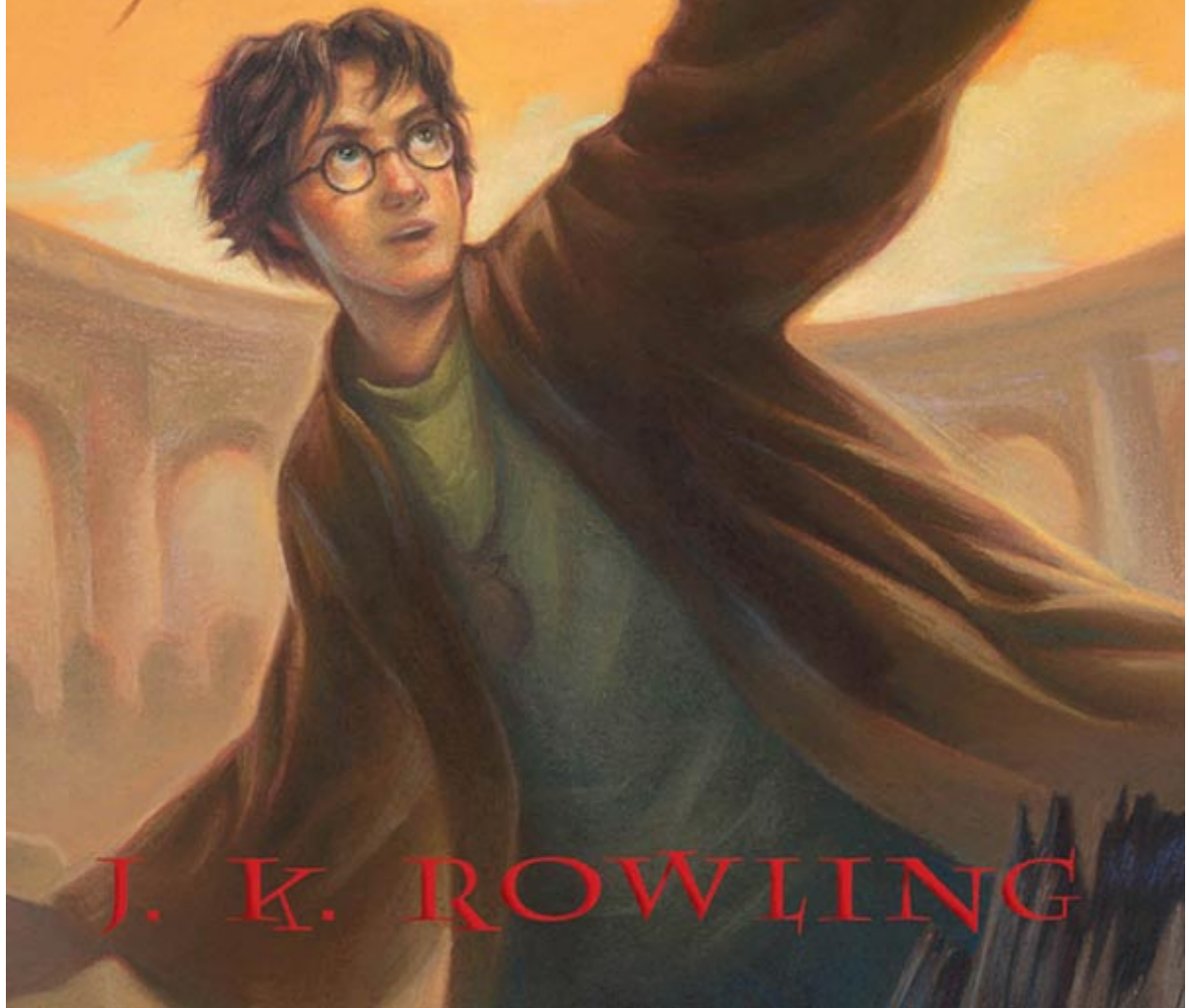


# Harry Potter

AND THE  
DEATHLY  
HALLOWS



J. K. ROWLING

باسمه تعالی



## فصل اول

### لرد سیاه بر می خیزد

دو مرد به فاصله چند یارد در خیابان باریکی که با نور مهتاب روشن شده بود ظاهر شدند. برای یک ثانیه، کاملاً ثابت ایستادند و در حالی که چوب دستی هایشان را به سوی سینه های یکدیگر نگه داشته بودند به یکدیگر خیره شدند؛ و بعد از این که یکدیگر را شناختند، چوب هایشان را در زیر شنل هایشان مخفی کردند و با سرعت در جهت یکسانی به گام زدن پرداختند.

آن که قدش بلندتر بود پرسید: "چه خبر؟"

سوروس اسنیپ<sup>۱</sup> پاسخ داد: "بهترینش."

جاده از سمت چپ با بوته های کوتاه قد تمشک وحشی و جنگلی و از سمت راست با پرچینی بلند و هموار محافظت می شد. شنل های بلند مردان هنگام قدم زدنشان به دور قوزک هایشان می پیچید.

---

<sup>1</sup> Severus Snape

یکسلی<sup>۱</sup>، که اندام باریکش هنگامی که شاخه های درختان مقابل نور مهتاب قرار می گرفتند از نظر پنهان می شدند و دوباره در زیر نور نمایان می شدند، گفت: "فکر کردم دیر کردم. به ذره مشکل تر از اونمی بود که فکر می کردم. ولی امیدوارم که راضی شده باشه. می گم، مثل این که خیلی از این که تحویل می گیرن مطمئنم؟"

اسنیپ بی آن که به خود زحمت سخن گفتن بدهد تنها سرش را به بالا و پایین تکان داد. به سمت راست پیچیدند و به بیراهه وسیعی وارد شدند که از جاده دور می شد. پرچین به سمتی دیگر انحنا می یافت و از مردان دور می شد و در فضای پشت میله های فلزی و سختی که راه مردان را سد کرده بود، گم می شد. هیچ یک قدمی برنداشتند. در سکوت دست چپشان را به حالتی مثل سلام نظامی بلند کردند و مستقیماً از میانش رد شدند، گویی که میله های فلزی از دود ساخته شده باشد.

پرچین که از جنس چوب سرخدار بود صدای قدم هایشان را خفه می کرد. صدایی از جایی در سمت راستشان به گوش رسید. یکسلی چوب دستی اش را بیرون کشید و آن را از فراز سر همراهش به سوی جایی که فکر می کرد منبع صدا بوده نگاه داشت. اما ظاهراً منشا این سر و صدا چیزی جز طاووس سفیدی که ملوکانه بر بالای پرچین تکیه زده بود، نبود.

یکسلی با صدایی شبیه بک خرنا، چوبش را در زیر شنلش فرو کرد و گفت: "این لوسیوس<sup>۲</sup> خوب به خودش می رسه، طاووس..."

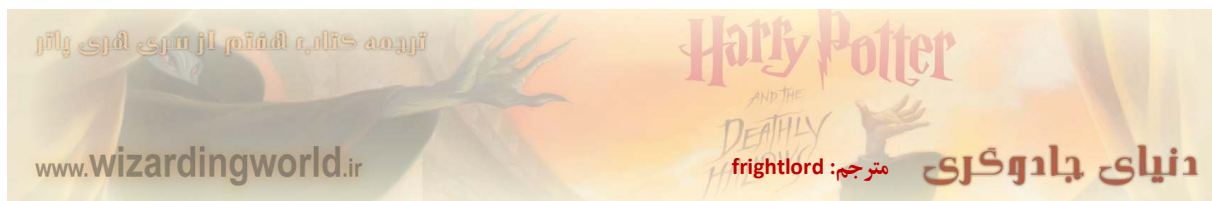
خانه بزرگ و خوش ساختی در انتهای مسیر مستقیم از میان تاریکی ها بیرون آمد. چراغ هایی که در طبقه پایین روشن بودند، از میان پنجره لوزی شکل به بیرون نور افشانی می کردند. جایی آن سوی پرچین فواره ای در حال آب پاشی بود. صدای به هم ساییده شدن سنگ ریزه ها در زیر پایهای اسنیپ و یکسلی که به سمت درب جلویی می شتافتند به گوش می رسید. تا به در رسیدند، در به داخل باز شد، اما کسی که آن را باز کرده باشد دیده نمی شد.

ورودی بزرگ بود و نور کمی آن را روشن می کرد. به شکلی مجلل آذین بسته شده بود و به سختی می شد جایی از زمین سنگی یافت که با فرش هایی گران قیمت پوشانیده نشده باشد. وقتی اسنیپ و یکسلی از میان تالار عبور می کردند، چشمان تابلوهای نقاشی که از صورت هایی رنگ پریده به بیرون خیره شده بودند، آن ها را زیر نظر گرفته بودند. دو مرد در مقابل درب چوبی سنگینی که به اتاق بعدی منتهی می شد ایستادند، به اندازه یک ضربان قلبشان توقف کردند، و سپس اسنیپ دستگیره نقره ای را چرخاند.

اتاق پذیرایی مملو از افراد ساکتی بود که در دو طرف میز بلند و مرصعی تکیه زده بودند. مبلمان معمول اتاق با بی دقتی به سوی دیوارها کشانده شده بود. از میان آتشی که در زیر شومینه ای مرمرین که بر فرازش آینه ای طلاکاری شده قرار داشت، می غرید، نوری در اطراف اتاق پخش می شد. اسنیپ و یکسلی برای لحظه ای در آستانه در ایستادند. وقتی چشمانشان به کمبود نور عادت کرد، دیدگانشان به غریب ترین ویژگی اتاق گشوده شد. هیئت انسانی که مشخصاً بیهوش بود، سر و ته بر فراز میز آویزان بود، و چنان که گویی با طنابی نامرئی بسته شده باشد، به آرامی می چرخید؛ انعکاس تصویرش در آینه و سطح صیقل خورده میز به چشم می خورد. هیچ یک از افرادی که پایین این منظره عجیب نشستند، به

<sup>1</sup> Yaxley

<sup>2</sup> Lucius



آن نگاه نمی کردند، به جز مرد جوان و رنگ پریده ای که تقریباً درست زیرش نشسته بود. به نظر می آمد که نمی تواند هر چند لحظه یک بار به آن نگاهی نیندازد.

صدایی بلند و شفاف از انتهای میز گفت: "یکسلی، اسنیپ، خیلی دیر کردین."

کسی که این حرف را زده بود، درست در مقابل شومینه نشسته بود، طوری که برای تازه واردین تشخیص چیزی به جز سایه او بسیار مشکل بود. اما وقتی که نزدیک تر شدند، چهره اش از میان تاریکی به وضوح به چشم می آمد. بدون مو، مارمانند، با سوراخ هایی به جای بینی، و چشمانی قرمز و درخشان که از میان حلقه های عمودی چشمانش مشخص بودند. چنان رنگ پریده بود که انگار همچون جواهری از او پرتوهای ساطع می شد.

ولدمورت<sup>۱</sup> با دستش جایی درست کنار دستش در سمت راست را نشان داد و گفت: "سوروس، بیان اینجا. یکسلی، اون طرف دالاهوف<sup>۲</sup> بشین."

دو مرد در جاهای تعیین شده نشستند. اکثر چشمان به اسنیپ دوخته شده بودند و اولین کسی که ولدمورت مورد خطابش قرار داد نیز او بود.

- "خب؟"

- "ارباب من، محفل ققنوس<sup>۳</sup> قصد داره شنبه آینده موقع غروب آفتاب، هری پاتر<sup>۴</sup> رو از مکان امن فعلیش منتقل کنه."

توجه همه به طرز محسوسی جلب شد؛ برخی سیخ نشستند و برخی به تکان تکان خوردن افتادند. تمام چشمان به اسنیپ و ولدمورت دوخته شده بودند.

ولدمورت تکرار کرد: "شنبه ... غروب آفتاب."

نگاه سرخ رنگ ولدمورت با چشمان مشکی اسنیپ چنان گره خورد که برخی از ناظرین به اطراف نگرستند؛ گویی می ترسیدند که شدت این نگاه آن ها را نیز بسوزاند. با این وجود اسنیپ با آرامش به صورت او خیره باقی ماند، و پس یکی دو ثانیه، گوشه های لب ولدمورت در چیزی شبیه یک لبخند به بالا خمیده شدند.

- "خوبه. خیلی خوبه. و این اطلاعات از ..."

اسنیپ گفت: "... از منبعی میاد که قبلاً راجع بهش صحبت کردیم."

یکسلی که به جلو خم شده بود تا ولدمورت و اسنیپ را ببیند گفت: "سرورم."

<sup>1</sup> Voldemort

<sup>2</sup> Dolohov

<sup>3</sup> The Order of Phoenix

<sup>4</sup> Harry Potter

همه صورت ها به سمت او چرخیدند.

- "من جور دیگه ای شنیدم."

یکسلی منتظر ماند، اما ولددمورت چیزی نگفت. بنابراین ادامه داد: "از داوولیش<sup>۱</sup> کارآگاه این خبر درز کرده که قرار نیست پاتر تا سی ام، روز قبل از هفده ساله شدنش، منتقل بشه."

لبخندی بر لبان اسنیپ نشسته بود.

- "منابع من به من گفتن که قراره خبرهای دروغی منتشر بشن. شکی نیست که این همونه. بدون شک یه افسون گیجی روی داوولیش اجرا کردن. اینم دفعه اول نیست، اون به وضوح اثبات کرده که خیلی راحت می شه تحت کنترل درش آورد."

یکسلی گفت: "بهتون اطمینان می دم ارباب. داوولیش به نظر کاملاً مطمئن میومد."

اسنیپ گفت: "بهت اطمینان می دم یکسلی، که دایره کارآگاهان وزارت هیچ نقش دیگه ای توی محافظت از هری پاتر نخواهد داشت. چون محفل باور داره که ما به وزارت خونه نفوذ کردیم."

مرد چاقی از جایی نزدیک یکسلی گفت: "پس بالاخره محفل یه چیز درست هم فهمیده!"

صدای خنده ویز ویز ماندش با چندین خنده دیگه در طول میز پاسخ داده شد. ولددمورت نخندید، و چشمانش را به بالا، و به بدنی که به آرامی در بالای سرشان می گردید، معطوف کرد. به نظر می آمد که در افکارش غرق شده باشد.

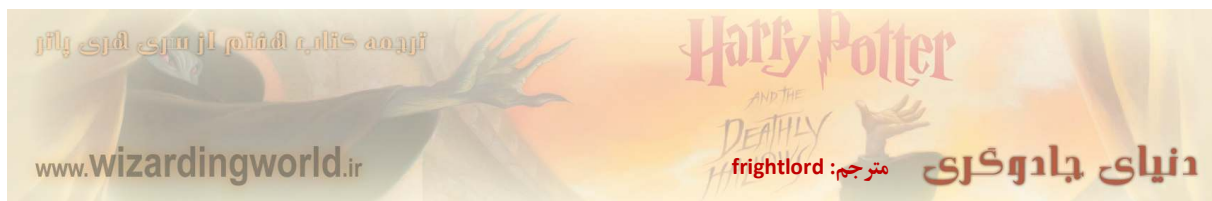
یکسلی ادامه داد: "ارباب، داوولیش می گه که یه گروه کامل از کارآگاها قراره برای انتقال پسره ..."

ولددمورت دست سفید بزرگی را بالا آورد، و یکسلی به سرعت ساکت شد و با کینه توزی ولددمورت را نگریست که دوباره رو به اسنیپ می کرد.

- "قراره پسره رو بعدش کجا قایم کنن؟"

اسنیپ پاسخ داد: "خونه یکی از اعضای محفل. با توجه به چیزایی که منبعمون گفته روی اون مکان تمام محافظت های جادویی که محفل و وزارت به کمک هم می تونستن اعمال کنن قرار داده شده. فکر می کنم آگه پسره رو ببرن اونجا، احتمال اینکه بتونیم به چنگش بیاریم کمه، البته مگر این که تا قبل از شنبه آینده وزارت سقوط کنه، که این به ما این شانس رو می ده که به اندازه ای طلسم ها رو کشف کنیم و خنثی کنیم که بتونیم داخل شیم."

<sup>1</sup> Dawlish



ولدمورت، که نور آتش به طرز غریبی در چشمانش می رقصید، به پایین میز نگاهی انداخت و گفت: "خب، یکسلی. آیا وزارت تا شنبه آینده سقوط می کنه؟"

دوباره، تمام سرها به سوی او چرخید. یکسلی شانه هایش را راست کرد.

- "سرورم، در این زمینه خبرهای خوبی دارم. با کلی دردسر و بعد از کلی زحمت، موفق شدم که یه طلسم فرمان روی پیوس تیکنس<sup>1</sup> اجرا کنم."

بسیاری از اطرافیانش تحت تاثیر قرار گرفتند، و دالاهوف، مردی با صورتی کشیده و بدقواره، دستی به پشت او زد.

ولدمورت گفت: "این می تونه یه شروع باشه. ولی تیکنس فقط یه نفره. قبل از این که بخوام اقدامی کنم، باید دور و بر اسکریمجیور<sup>2</sup> با افراد من پر شده باشه. یه اقدام ناموفق علیه زندگی وزیر می تونه منو کلی عقب بندازه."

- "بله - ارباب، حرف شما درسته - اما همون طوری که می دونید، تیکنس به عنوان رئیس دایره اجرای قوانین جادویی نه تنها با وزیر ملاقات های مرتبی داره، بلکه رئیس تمام قسمت های دیگه رو هم می بینه. فکر می کنم، حالا که یه همچین کارمند رده بالایی رو در اختیار داریم، راحت باشه که بقیه رو هم تحت کنترل بگیریم و اون وقت اونا می تونن با هم کار کنن و اسکریمجیور رو ساقط کنن."

ولدمورت گفت: "البته به شرطی که تا زمانی که دوست ما، تیکنس، لو نرفته بتونه بقیه رو هم تحت تاثیر قرار بده. به هر حال، بعید به نظر می رسه که وزارت خونه تا قبل از شنبه آینده مال من بشه. اگه نمی تونیم از این فاصله پسره رو کاری بکنیم باید این کارو وقتی انجام بدیم که در حال نقل مکانه."

یکسلی، که ظاهرا مصمم بود اندکی از تایید ولدمورت را کسب کند، ادامه داد: "در این مورد ما یه امتیاز داریم ارباب. تا الان چندین نفر رو وارد بخش کنترل نقل و انتقالات جادویی کردیم. اگه پاتر غیب و ظاهر بشه یا از شبکه پرواز استفاده کنه بلافاصله می فهمیم."

اسنیپ گفت: "اون هیچ کدوم از این دو تا کارو نمی کنه. محفل سعی داره از همه راه های ارتباطی مربوط به وزارت اجتناب کنه؛ کلا به هر چیزی که مربوط به وزارت باشه بی اعتمادا."

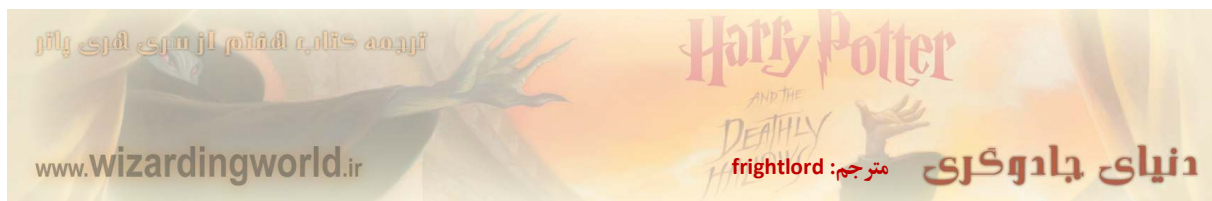
ولدمورت گفت: "چه بهتر. اینجوری مجبوره از راه های عادی مسافرت کنه. گرفتنش خیلی آسون تره."

دوباره چشمان ولدمورت به پیکر بالای سرش معطوف شد: "باید خودم شخصا به پسره رسیدگی کنم. جاهایی که هری پاتر هدف بوده، تا الان اشتباهای زیادی رخ دادن. بعضی از اونا اشتباهات خودم بودن. این که پاتر هنوز زنده اس بیشتر به اشتباهات من بر می گرده تا برتری اون."

<sup>1</sup> Pius Thicnesse

<sup>2</sup> Scrimgeour





افراد دور میز، با هراس ولدمورت را نگاه می کردند و در چهره یکایک ایشان می شد وحشت مورد بازخواست قرار گرفتن از سوی ولدمورت به سبب زنده بودن هری پاتر را خواند. با این حال، ولدمورت که هم چنان به پیکر بالای سرش نگاه می کرد بیشتر به نظر می رسید که با خودش صحبت می کند تا با کسی دیگر.

- "من بی دقتی کردم، و به همراهی بخت بد، تمام نقشه هام، به جز بهترین هاشون نقش بر آب شدن. اما حالا بیشتر می دونم. چیزهایی رو می فهمم که قبلا نمی فهمیدم. من باید کسی باشم که هری پاتر رو می کشه، و همین کار رو هم خواهم کرد."

با این کلمات، و گویی در جواب ایشان، قیحه بلندی طنین انداز شد. صدایی بلند و دهشتناک که آمیزه ای از درد و بدبختی بود. بسیار از افراد دور میز، با هراس به زیر پاهایشان نگرستند، چرا که صدا از پایین می آمد. ولدمورت، بی آن که کوچکترین تغییری در صدای آرام و متفکرش ایجاد شود، و یا چشمانش را از بدن متحرک منحرف کند، گفت: "دمباریک'، مگه بهت نگفته بودم که زندانی ها رو ساکت نگه داری؟"

مردی کوچک از انتهای میز به سختی گفت: "بله، ار-ارباب"

وی چنان در صندلی فرو رفته بود که با اولین نگاه، به نظر می رسید صندلی خالی است. از صندلی بیرون جهید و به سمت انتهای سالن شتافت، و به جز برقی نقره ای رنگ رد دیگری از خود به جا نگذاشت.

ولدمورت که دوباره به چهره های منقبض پیروانش می نگرست ادامه داد: "همون طور که می گفتم، حالا بهتر می فهمم. برای مثال، برای کشتن پاتر باید چوب یکی از شماها رو قرض بگیرم."

تنها چیزی که از چهره های اطرافیانش پیدا بود، شگفت زدگی بود. گویی از آن ها خواسته بود که بازوهایشان را به وی قرض دهند.

ولدمورت گفت: "داوطلبی نداریم؟ بذار ببینم ... لوسیوس، دلیلی نمی بینم که بازم چوب دستی داشته باشی."

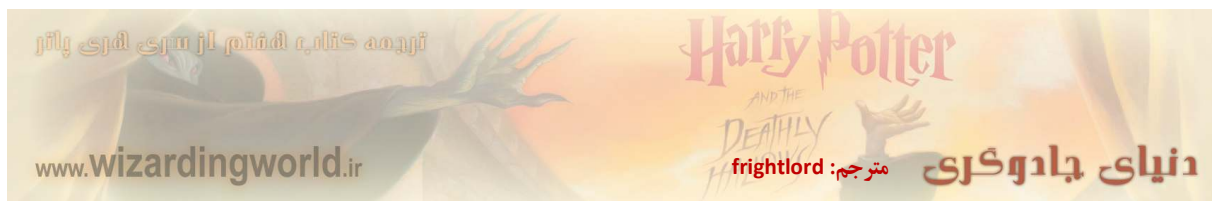
لوسیوس مالفوی سرش را بالا آورد. در نور آتش، چهره اش زرد و روغنی می نمود، و چشمانش گود افتاده بودند. وقتی سخن گفت، صدایش خشک و خشن بود.

- "ارباب؟"

- "چوب دستیت لوسیوس، به چوب دستیت احتیاج دارم."

- "من ..."

<sup>1</sup> Wormtail



مالفوی با گوشه چشمانش به همسرش نگاه کرد. وی که به اندازه خود او رنگ پریده بود، مستقیماً به جلو خیره شده بود، و موهای بلند طلایی اش از پشتش آویخته بودند. اما در زیر میز انگشتانش به سرعت به دور میچ وی حلقه زدند. با تماس همسرش، دستش را در ردایش فرو کرد و چوب دستی ای را بیرون کشید و دست به دست به ولدمورت رسانید. وی آن را بالا نگه داشت و در مقابل چشمانش به دقت بررسی کرد.

- "این چه؟"

مالفوی با صدایی زمزمه مانند گفت: "نارون، سرورم."

- "و داخلش؟"

- "ریسه - ریسه قلب اژدها."

ولدمورت گفت: "خوبه."

چوب دستی خودش را بیرون کشید و طول هایشان را مقایسه کرد. لوسیوس مالفوی، ناخودآگاه دستش را برای گرفتن آن تکان مختصری داد، گویی انتظار داشت در قبال چوب دستی خودش، چوب ولدمورت به او تعلق یابد. این حرکت از دید ولدمورت پنهان نماند و چشمانش بدخواهانه گشاده شدند.

- "چوب دستیم رو بهت بدم لوسیوس؟ چوب دستی خودمو؟"

برخی از حاضران پوزخند زدند.

- "من به تو آزادیت رو دادم. بس نیست برات؟ اما دقت کردم که تو و خانواده ات اخیراً چندان راضی نیستید ... چی باعث می شه که حضور

من توی خونت تو رو ناراحت کنه لوسیوس؟"

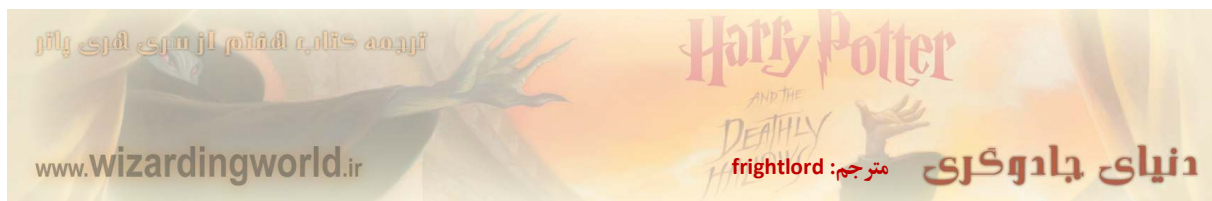
- "هیچی - هیچی سرورم!"

- "چه دروغ های مسخره ای می گی لوسیوس!"

حتی پس از بسته شدن دهان شیطانی اش صدای آرام هیس هیس مانند ادامه یافت. با بلندتر شدن صدای فش فش، یکی دو تا از جادوگران به سختی لرزش بدنشان را کنترل کردند. جسم بزرگ و سنگینی در زیر میز می خزید.

مار غول پیکر، از زیر میز نمایان شد و به بالای صندلی ولدمورت صعود کرد. بدن به ظاهر بی پایانش را بلند کرد و به دور شانه های ولدمورت حلقه زد. گردنش به کلفتی ران یک انسان بالغ بود و چشمان عمودی اش بدون پلک زدن خیره بودند. ولدمورت که همچنان به لوسیوس خیره مانده بود، با حواس پرتی انگشتان بلندش را بر سر مار می کشید.





- "چرا مالفوی ها انقدر ناراحتن؟ آیا باز گشت من، به دست آوردن مجدد قدرتم، همون چیزی نبوده که ادعا می کردن این همه سال مشتاقانه منتظرش بودن؟"

لوسیوس مالفوی که دستش هنگام پاک کردن عرق از روی لب بالایی اش به وضوح می لرزید گفت: "البته، سرورم. ما واقعا مشتاقش بودیم - و هستیم."

در سمت چپش همسرش به شکلی عجیب و به سختی چانه اش را به نشانه تصدیق تکانی داد و چشمانش را از ولدمورت و مارش گرداند. در سمت راستش، فرزندش، دراگو<sup>۱</sup>، که به پیکر بالای سرش خیره مانده بود، نگاهی سریع به ولدمورت انداخت چشمانش را گرداند. از نگاه کردن به چشمان او هراس آلود بود.

زن سیاه مویی که صدایش آکنده از احساسات بود، از میانه میز گفت: "ارباب، این که شما اینجا، در خونه اجدادی ما باشین، افتخار بزرگیه. هیچ لذتی بالاتر از این نیست."

او که کنار خواهرش نشسته بود، به همان اندازه که با موهایی مشکلی و مژه هایی بلند، در شکل و ظاهر با خواهرش تفاوت داشت، در منش و رفتار نیز متفاوت بود. در حالی که نارسیسا<sup>۲</sup> سخت و بی حالت در جای خود نشسته بود، بلاتریکس<sup>۳</sup> به جلو خم شده بود، چرا که کلمات گویای اشتیاق او برای نزدیک شدن به ولدمورت نبودند.

ولدمورت، در حالی که بلاتریکس را زیر نظر گرفته بود، سرش را به یک سو خم کرد و تکرار کرد: "هیچ لذتی بالاتر از این نیست ... این برام خیلی با ارزشه، مخصوصا که گوینده اش تو باشی بلا."

چشمان زن، که چهره اش از احساس شعف رنگین شده بود، از اشک های شوق لبریز گردید.

- "سرورم می دونه که من به جز حقیقت چیزی نمی گم."

- "هیچ لذتی بالاتر از این نیست ... حتی اتفاقات مسرت بخشی که اخیرا شنیدم این هفته در خانواده تون افتاده؟"

او که لب هایش باز مانده بودند، با منگی به ولدمورت خیره ماند.

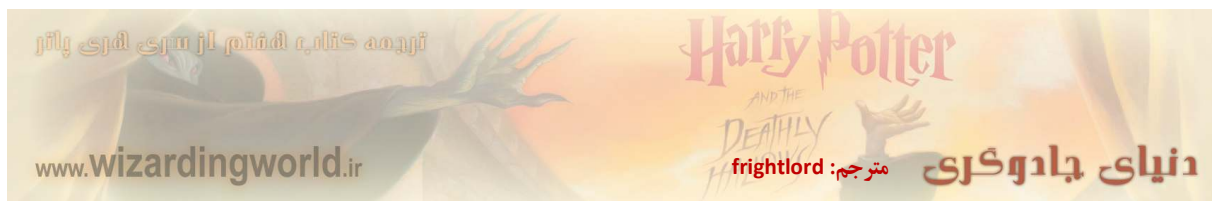
- "نمی دونم منظور تون چیه ارباب"

- "دارم راجع به خواهر زاده ات صحبت می کنم، بلاتریکس. و همین طور خواهر زاده تو، نارسیسا. همین تازگی با لوپین<sup>۱</sup> گرگینه ازدواج کرده. باید خیلی افتخار کنی."

<sup>1</sup> Draco

<sup>2</sup> Narcissa

<sup>3</sup> Bellatrix



صدای خنده های تحقیر آمیز از هر گوشه میز بلند شد. بسیاری به جلو خم شدند تا نگاه های پیروزمندانه ای رد و بدل کنند. برخی نیز با مشت هایشان بر روی میز کوبیدند. مار غول پیکر، که از این همه سر و صدا بدش می آمد، دهانش را باز کرد و با عصبانیت فش فش کرد. اما مرگ خواران چنان از تحقیر مالفوی ها و بلاتریکس سرخوش بودند که صدایش را نشنیدند. صورت بلاتریکس که تا چندی پیش با اشتیاق رنگین شده بود، با حالتی کریه و عجیب به رنگ سرخ در آمد. از ورای صدای فریاد های تحقیر آمیز فریاد زد: "اون خواهر زاده ما نیست، سروم. ما - من و نارسيسا - بعد از این که خواهرمون با اون گندزاده ازدواج کرده چشممون هم بهش نیفتاده. اون آشغال هیچ ربطی به ما نداره، همین طورم هر حیوونی که باهاش عروسی کنه!"

ولدمورت که صدایش با وجود آرام بودن، به روشنی از میان صدای دیگران به آن سوی میز می رسید گفت: "تو چی می گی دراکو؟ تو از توله هاشون نگه داری نمی کنی؟"

احساسات حاضرین اوج گرفت. نگاهی وحشت زده به پدرش که به پای های خود خیره شده بود انداخت، چشمش به مادرش افتاد که به طرز نامحسوسی سرش را به طرفین تکان داد و به نگاه خیره اش به دیوار رو به رو ادامه داد.

ولدمورت که مار خشمگین را نوازش می کرد گفت: "سه. سه. سه."

صدای خنده ها دفعتاً قطع شد.

در حالی که بلاتریکس با نفسی گرفته و چهره ای نا امید به او خیره شده بود، ادامه داد: "شجره برخی از قدیمی ترین خاندان های ما با گذشت زمان آلوده شدن. باید این درخت ها رو هرس کنید تا سالم بمونن، این طور نیست؟ اون قسمت هایی که سلامت بقیه رو به خطر انداختن قطع کنین."

بلاتریکس که چشمانش غرق اشکهای شکر آمیز او گشته بودند، زمزمه کرد: "بله سروم، در اولین فرصت!"

ولدمورت گفت: "این شانس رو خواهی داشت. و این تازه خانواده خودته. در سراسر جهان، ما باید اون کثافت هایی که خون نسب ما رو آلوده می کنن نابود کنیم، تا تنها کسایی باقی بمونن که از نژاد اصیل هستن."

ولدمورت چوب دستی لوسیوس مالفوی را بلند کرد و به سمت بدن گردان بالای سرشان گرفت و به آن تکان مختصری داد. آن پیکر ناله ای کرد و شروع کرد به تقلا کردن در مقابل بند های نامرئی.

ولدمورت پرسید: "مهمونمون رو می شناسی سروس؟"

اسنیپ چشمانش را بلند کرد و به چهره سر و ته نگاهی انداخت. حال همه مرگ خواران به بالا و به زندانی نگاه می کردند، گویی به آن ها اجازه ابراز کنجکاوی داده شده بود. هنگامی که زن داشت به سوی آتش می چرخید، با صدایی شکسته و زیر فریاد زد: "سروس! کمک کن!"

<sup>1</sup> Lupin



هنگامی که زندانی داشت به سوی دیگر می چرخید، اسنیپ گفت: "آه، بله."

ولدمورت که با دست آزادش پوزه مار را نوازش می کرد، پرسید: "و تو دراکو؟"

دراکو که گویی حالا که آن زن بیدار شده بود، علاقه ای به نگرستن به چهره اش نداشت، سرش را به تندی به نشانه نفی تکان داد. ولدمورت گفت: "البته تو کلاس هاش رو نگذروندی. برای اطلاع کسانی از شما که نمی دونن، باید بگم که امشب، ما میزبان چریتی بریج<sup>1</sup> هستیم، کسی که تا چند وقت پیش در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز تدریس می کرد."

صداهایی که از اطراف میز به گوش می رسید حاکی از درک موضوع بود. زن پهن و گوژپشتی که دندان هایی تیز داشت، گفت: "آره ... پروفیسور بریج به بچه های جادوگرا همه چیز رو در مورد مشنگا یاد می داد و می گفت که چطور با ما هیچ فرقی ندارن."

یکی از مرگ خواران بر روی زمین نفی انداخت. چریتی بریج چرخید تا دوباره رو به اسنیپ قرار گیرد.

- "سوروس ... لطفا ... خواهش می کنم ..."

ولدمورت گفت: "ساکت باش!"

و با تکان دیگری به چوب دستی لوسیوس، چریتی ساکت شد، گویی دهانش را بسته باشند.

- "پروفیسور بریج که از خراب کردن و آلوده کردن ذهن کودکان جامعه جادوگری رضایت کافی رو بدست نیاورده بود، هفته قبل مقاله پر احساسی رو در دفاع از گندزاده ها در پیام امروز به چاپ رسوند. اون می گه، جادوگرا باید این دزدای علم و جادوشون رو بین خودشون بپذیرن. پروفیسور بریج می گه که کاهش نسل اصیل زاده ها یکی از بهترین اتفاقات ممکنه ... می گه که همه ما باید با مشنگا ازدواج کنیم ... و احتمالا گرگینه ها ..."

این بار کسی نمی خندید. خشم و نفرت در صدای ولدمورت محسوس بود. برای بار سوم، چریتی بریج چرخید تا با اسنیپ رو در رو شود. اشک هایش از چشمانش به موهایش سرازیر می شدند. اسنیپ با چشمانی غیر قابل نفوذ، نگاه وی را، که دوباره به سوی دیگری می چرخید، پاسخ گفت.

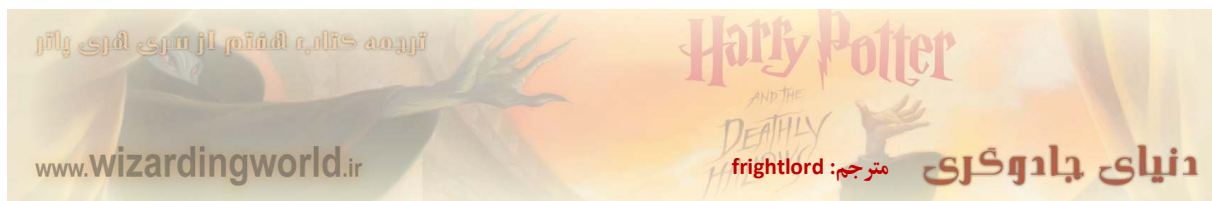
- "و ادا کداورا!"

درخشش نور سبز رنگ تمام گوشه و کنار اتاق را روشن کرد. چریتی با صدای شکننده ای به سختی به روی میز فرو افتاد و صدای اعتراض ماندنی از میز بلند شد. چندین نفر از مرگ خواران از صدلی هایشان بیرون پریدند. دراکو از صدلی اش به زمین افتاد.

<sup>1</sup> Charity Burbage

<sup>2</sup> Daily Prophet

<sup>3</sup> Avada Kedavra



ولدمورت به نرمی گفت: "وقت شامه، نجینی<sup>۱</sup>."

و مار عظیم الجثه از روی او به پایین جهید و بر روی زمین چوبین و صیقلی شروع به خزیدن کرد.

<sup>1</sup> Nagini

فصل دوم:

## یادداشت

دست هری غرق در خون بود . دست راستش را محکم در دست چپ فشار می داد تا خون ریزی را بند آورد و زیر لب نفرین می کرد. با ضربه آرنج در اتاق خوابش را باز کرد. صدای شکسته شدن ظرف چینی به گوشش رسید. او پایش را روی یک ظرف چینی در بیرون در اتاق خوابش گذاشته بود .

به اطرافش نگاه کرد . ورودی شماره چهار پرایوت درایو کاملا متروک بود . احتمالا فنجان چای تله ای بود که دورسلی ها با زرنگی آنر آنجا گذاشته بودند تا او را گیر بیندازند . دست خونینش را بالا نگه داشت و با دست دیگرش تکه های چینی را جمع کرد و داخل سطل زباله ای ریخت که همین حالا هم پر بود. سطلی که از جلوی در اتاق کاملا مشخص بود . سپس وارد حمام شد تا دست خونینش را زیر شیر آب بشورد.

احماقانه و بی معنی بود . دور از تصور بود که هنوز باید چهار روز دیگر را بدون جادو سپری می کرد .

اما باید قبول می کرد که اگر هم اجازه جادو کردن داشت باز هم وضعیتش با حالا فرقی نمی کرد چون کسی تا حالا به او یاد نداده بود که چه طور با جادو زخم دستش را التیام ببخشد . . و حالا –

در افکار زود گذرش - به این فکر می کرد که این یک نقطه ضعف در تحصیلات جادو گران است که یاد ندارند چگونه یک زخم را التیام ببخشند . به این فکر کرد که اگر هرمیون گرنجر به این فکر هری می رسید چه کار می کرد . هری مقدار زیادی دستمال توالت برای پاک کردن چایی از روی زمین برداشت. و بعد از اینکه زمین را خشک کرد در اتاق را محکم پشت سرش بست .

هری تمام صبح را صرف جمع کردن وسایل مدرسه اش از اطراف سطل زباله ای کرده بود که از شش سال پیش در آغاز سال اول مدرسه و در طول دوران تحصیل آن ها را آن جا ریخته بود . سه چهارم آن ها وسایل کهنه ای بود که باید آن ها را عوض می کرده یا مدل جدید آن را می خریده . - قلم پر قدیمی عینک نزدیک بین، لنگه جورابی که اندازه اش نبود. چند دقیقه پیش که هری دستش را در این سطل زباله، که مانند کود گیاهی بود، کرد. در چهارمین انگشت دست راستش نا گهان احساس سوزش و دردی کرد و وقتی دستش را بیرون کشیده بود آن را غرق در خون دیده بود . حالا با کمی احتیاط بیشتر پیش می رفت در کنار سطل زباله زانو زد و در آن پایین به دنبال چیزی گشت . وقتی چیزی را پیدا کرد آن را بیرون آورد نشان را که دید احساس ضعف ولرزش خفیفی کرد . آن نشان - از سدریک دیگوری حمایت کنید و پاتر بوی تعفن میدهد، بود که ترک برداشته بود و زهوار در رفته در دست هری بود . و قوطی طلایی رنگی که علامت ر.ا.ب را داخل آن پیدا کرده بود دید و در نهایت چیزی را که دستش را زخمی کرده بود یافت . بلافاصله آن را شناخت .



یک تکه آینه دو اینچی که پدر خوانده اش سیریوس به او داده بود. هری آن را به گوشه ای انداخت . به آرامی کنار سطل زباله نشست تا کمی استراحت کند. هیچ چیزی از پدر خوانده اش به عنوان یادگاری نداشت به جز یک تکه آینه خاک گرفته که در زیر آشغال ها به اندازه یک سنگ ریزه میدرخشید .

هری بلند شد و چیزی که دستش را بریده بود واریسی کرد به جز انعکاس تصویر چشمان سبز و روشنش در آن چیز دیگری نمی دید. سپس آن را روی روزنامه دیلی پرافی که نخوانده بود و روی تخت قرار داشت، گذاشت . و سعی کرد خاطرات بدی را که با دیدن آن به طور ناگهانی برایش زنده شده بود فراموش کند. زخم دستش باعث شده بود تا کنجکاو شود و به سطل زباله حمله ور شود و این تکه آینه را پیدا کند.

چند ساعت دیگر طول می کشید تا اطراف آن را به طور کامل خالی کند . باید وسائل به درد نخور را دور می ریخت و بقیه را مرتب می کرد. به هر حال به آنها برای مدرسه تش نیاز داشت. ردای کوئیدیچش، پاتیلش ، کاغذ های پوستی ، قلم های پرش و اکثر کتاب هایش که در گوشه ای از اتاق کوهی را درست کرده بودند. به این فکر کرد که خاله و شوهر خاله اش با آن وسائل چه می کردند ؛ آنها را در نیمه شب می سوزانند. احتمالاً آن ها را وسائل ارتکاب جرم می دانستند. لباس مشنگی ، شنل نامرئی ، کتاب های اصلی ، آلبوم عکسی که هاگرید به او داده بود ، توده ی نامه هایش و چوب جادوئی خود را داخل کوله پشتی اش گذاشته بود. نقشه جستجوگر و قوطی طلایی رنگی که

برای اهمیت زیادی داشت البته نه از نظر قیمت - از نظر قیمت کاملاً بی ارزش بود - اما ارزشش به خاطر چیزی بود که به دست آورده بود.

خرمن روزنامه‌ها هنوز روی میز کنار قفس هدویگ جغد برفی اش قرار داشت. هر کدام از روزنامه‌ها مربوط به یک روز از تابستان هری در پرایوت درایو بود.

هری بلند شد و چراغ را خاموش کرد و به طرف روزنامه‌ها رفت هدویگ هیچ تکانی نخورد. روزنامه‌ها را یکی یکی داخل آشغال‌هایش می ریخت.

هدویگ خواب بود و یا وانمود می کرد که خواب است. او هنوز از دست هری به خاطر محدود کردن زمانی که می توانست آزادانه از قفس بیرون برود ناراحت بود.

وقتی هری به انتهای روزنامه‌ها نزدیک شد کمی سرعتش را کم کرد و به دنبال شماره خاصی از روزنامه می گشت که مطمئن بود اندکی پس از بازگشتش به پرایوت درایو به دستش رسیده بود. او به یاد می آورد که در آن شماره اشاره ای به استعفای چریتی بریج استاد درس مشنگ شناسی در هاگوارتز شده بود. در نهایت هری آن را پیدا کرد. به صفحه ده رفت و در صندلی فرو رفت و شروع به خواندن متنی کرد که به دنبالش بود.

یاد آلبس دامبلدور

نوشته شده توسط الفیاس دُراج

من آلبوس در یازده سالگی با هم آشنا شدیم. در اولین روزمون در هاگوارتز. بدون شک علت نزدیک شدن رابطه ما این بود که هر دو احساس بیگانگی و تنهایی می کردیم. من کمی قبل از آمدن به مدرسه آبله اژدها گرفتم. زمانی هم که بیماری من مسری نبود، چهره ی آبله کرده و سبز رنگ من کسی را به دوستی و نزدیکی با من تشویق نمی کرد. از اون طرف هم آلبوس با بد نامی ناخواسته ای وارد هاگوارتز شد. تقریباً یک سال قبل از ورودش به مدرسه اعلام شد پدرش به جرم حمله به سه مشنگ جوان ماکمه شده.

آلبوس هیپگاه این قضیه را که پدرش (که در آرکابان مرد) آن جرم را مرتکب شده انکار نکرد. بر عکس وقتی من شجاعت آن را به دست آوردم تا از او در مورد پدرش سوال کنم به من اطمینان داد که او گناه کار بوده. بالا تر از این او هیپوقت دست به آن کارهای کثیف نزد با اینکه فیلی ها می خواستند او را به راه پدرش بکشاند. واقعا فیلی ها فکر می کردند که آلبوس هم مانند پدرش یک مشنگ آزار است و حرفه ی او را ادامه خواهد داد. آن ها دیگر امکان نداشت بیش از این در مورد او اشتباه کنند. هر کس که او را می شنافت گواهی می داد که او فعالیت های ضد مشنگی را رد نکرده. اما فعالیت های آلبوس در سال های بعد برای حمایت از مشنگ ها در سال های بعد به نفعش شد و اکثر دشمنانش را شکست داد.

در یک ماهه اول اگرچه آلبوس شهرت خودش را داشت اما این شهرت تحت الشعاع بد نامی پدرش قرار داشت. بعد از گذشت یک سال هیپکس او را به عنوان پسر یک مشنگ آزار نمی شنافت. او هیچ فرقی با بهترین دانش آموزی که هاگوارتز میتوانسته به خود ببیند، نداشت. ما هر دو می خواستیم با هم دوست باشیم. من اونو به عنوان یک الگو قرار داده بودم. نیازی نیست به کمک هایی که در درس های مدرسه به من می کرد اشاره کنم. او بعد ها به من اعتراف کرد بیشترین لذت را از حرفه ی معلمی برده است.

او نه تنها تمام جایزه های مدرسه را برای نوشتن برنده می شد. بلکه به زودی با مشهور ترین نویسندگان دنیا می

جادوگری شروع به مکاتبه کرد. به عنوان مثال: نیکلاس فلامل کیمیا گر معروف ، باتیلدا باگشاد نویسنده می کتب تاریخ،

آدلبرت وافلینگ تئوریسین جادوئی. بسیاری از کتاب ها او راه خود را به سمت چاپ شدن پیدا کردند. مانند : تغییر چهره می

امروزی ، دعوت به مبارزه می دوئل و معجون سازی کاربردی. آینده ه شغلی دامبلدور بسیار درخشان به نظر می رسید. و تنها

سوالی که مانده بود این بود که او کی می خواهد وزیر سحر و جادو شود. به هر حال به نظر می رسید که او به زودی به این

شغل میرسد. اما او هرگز جاه طلبی لازم برای وزیر شدن را نداشت.

سه سال پس از این که آلبوس وارد مدرسه شد برادرش آبرفورث هم وارد هاگوارتز شد. آنها شبیه هم نبودند .

آبرفورث اصلا کتابی نبود و کاملا بر عکس آلبوس بود. او ترجیح می داد با دوئل کردن با بقیه تسویه حساب کند. او کاملا در

اشتباه بود که دو برادر نمی توانند برای یک دیگر دوستان خوبی باشند. آن ها به راحتی متفاوت ترین راه های ممکن را که

می توانستند انتقاد کردند. آبرفورث باید قبول می کرد که زندگی کردن در سایه می آلبوس برای او کار راحتی نبود. وقتی

من و آلبوس از مدرسه بیرون آمدیم قصد داشتیم تا به تور دنیا برویم. ملاقات و معاشرت با جادوگر های فارچی جالب می

بود. قبل از اینکه سفر ما را شروع کنیم فاجعه رخ داد. شب قبل از این که سفرمان را شروع کنیم مادر آلبوس ، کندرا، فوت کرد.

آلبوس سرپرستش را از دست داده بود و خودش نان آورخانه شده بود. من سفرم را عقب انداختم تا بتوانم هنگام فاکسپاری

به مادر آلبوس ادای احترام کنم. سپس به تنهایی به سفرم رفتم . با برادر و خواهر کوچکتری که آلبوس باید از آن ها مراقبت

می کرد و مقدار کم طلائی که برایشان مانده بود دیگر برای آلبوس جای تردیدی نبود که باید به سفرش ادامه دهد یا نه؟

زمانی بود که ما کمترین رابطه را با هم داشتیم . من برای آلبوس از سفرهایم می نوشتم. افسانه های یونانی ها و

آزمایش هایی که مصری ها انجام داده بودند و او برای من از زندگی روز مره اش می نوشت. زندگی ای که به نظر من

مناسب یک جادوگر برجسته مثل او نبود. من غرق در تجربه های جدید خودم بودم. که ناگهان فیر هولناکی را به من دادند.

آخرین سال سفرم فیر مرگ آریانا خواهر کوچک آلبوس به من رسید. فکر میکنم که آریانا خیلی وقت بود که دچار بیماری شده

بود. مرگ فوهرشان رو می آن ها تاثیر گذاشته بود. همه نزدیکان آلبوس -من خود را جزو این افراد خوش شانس می دانستم -مرگ آریانا را قبول کرده بودند. آلبوس فکر می کرد که همه چیز تقصیر اوست ( من مطمئنم که او بی گناه بود) من به خانه برگشتم تا مرد جوانی را با تبره تر از سنش بود را پیدا کنم. آلبوس کمی متطاطر شده بود و با نا امیدی بیشتر. مرگ آریانا باعث نشده بود تا دو برادر به هم نزدیکتر شوند و این مشکل جدیدی برای آلبوس بود. (البته او فکر می کرد این دوری باعث می شود آنها بعدا قلب هایشان به یکدیگر نزدیک شود). اگرچه (وواقعاً پرستار آریانا بود و باید بیشتر مراقب او می بود.) اما لازم نبود دوستانش این موضوع را به او یاد آوری کنند.

قلم های پر دیگر پیروزی سال های اخیر آلبوس دامبلدور را توصیف می کنند: یافته های جادویی غیر قابل شمارش آلبوس دامبلدور که اگه بتوانیم بشماریم: دوازده فاصیت فون اژدها، نسل جدیدی از علم و حکمت جادو گری که به کمک همین حکمت توانست فائز بودن رئیس وایزگامنت را به همه نشان داد. همه می گویند که تا به حال هیچ دوئلی را مانند جنگ او گریندل والد در سال هزارو نهصدوپهل و پنج ندیده اند. فیلی ها حاضرند گواهی بدهند که هیچ زمانی به پیزی مثل آن دوئل جذب نشده اند و هیچ پیزی به اندازه آن برایشان ترسناک نبوده. پیروزی دامبلدور و تاثیرات آن در جامعه ی جادو گری یک نقطه بازگشت در تاریخ جادوگر است. که از فایده های آن می توان به امضای معاهده بین المللی راز داری جادوگران در سراسر دنیا یا سقوط اسمشو نبر اشاره کرد.

آلبوس دامبلدور هیپگاه خودبین و متکبر نشد. او می توانست در هر کسی پیزی با ارزشی پیدا کند هر چند آن پیزی کوچک و ناچیز بود. من اعتقاد داشتم او به زودی جایزه ی حمایت از مشنگ ها را به دست می آورد و آن قدر سرش شلوغ خواهد شد که من از دوستی با او محروم خواهم شد. اما من هم مثل جامعه ی جادوگری هیچ وقت معتبهای او را از دست ندادم. او عاشق هاگوارتز بود برای همین در مدیریت او برای مدرسه هیچ سوالی نمی توانست به وجود آید. او مانند زمانی که زنده بود مرد. همیشه سعی داشت تا آخرین ساعات زندگیش هم کارهای فویش را بهتر انجام دهد. از همون روزی که با یک پسر بچه که آبله اژدها داشت. و این همان روزی بود که من با او آشنا شدم.

هری خواندن را تمام کرد. اما هنوز به عکس خبر درگذشت دامبلدور خیره بود. دامبلدور با

همان لبخند مهربانانه همیشگی اش او را از بالای عینک نیم دایره اش به او نگاه می کرد. هری با

وجود اینکه به عکس یک روزنامه نگاه می کرد احساس ناراحتی و حقارت می کرد.

هری فکر می کرد دامبلدور را می شناسد. اما تا زمانی که این گزارش را نخوانده بود متوجه

نمی شد او برایش ناشناخته بوده. او هرگز به دوران جوانی و نوجوانی دامبلدور فکر نکرده بود. به

نظر می رسید هری او را می شناسد. پیرمردی با ریش و موی نقره ای. اما این که بتواند به این

سادگی این زندگی عجیب او را در جوانی درک کند مثل این بود که به سادگی بخواهد تصور کند

هرمیون گرنجر کند ذهن است.

او تا به حال به این که در مورد اینکه چرا در مورد گذشته دامبلدور از او سوال نکرده، فکر

نکرده بود. به نظرش کار گستاخانه ای بود. اما حتی از او در مورد روشش برای شکست دادن

گریندل والد در آن دوئل افسانه ای سوال نکرده بود. و این که آن دوئل از نظر خودش چه طور بوده

است. نه آن ها [خودش و دامبلدور] همیشه هری را مورد بحث قرار داده بودند. گذشته ی هری ،

آینده ی هری و برنامه های هری و... و این تازه برای هری روشن شده بود که چه فرصت غیر قابل

برگشتی را برای پرسیدن از دامبلدور در مورد گذشته اش از دست داده. با وجود این که فکر می کرد

او به تنها سوال خصوصی هری صادقانه پاسخ نداده:

- شما وقتی به آینه نگاه می کنید چی می بینید؟

- من؟ من خودم رو می بینم که یه جفت جوراب پشمی ضخیم کادو گرفتم.



بعد از ند دقیقه که هری روی روزنامه چمباته زد. فکر کرد بهتر است تا روزنامه را نگه دارد آن را تا کرد و در انتهای جلد کتاب هنر جادوی دفاعی و کاربرد آن در برابر جادوی سیاه قرار داد. سپس بقیه روزنامه هارا در سطل زباله ریخت و رویش را به طرف اتاق بر گرداند. به نظر مرتب تر می آمد. تنها چیزی هایی که در سر جای خود نبودند روزنامه. دلیلی پرافت امروز بود که روی تختش تا شده افتاده بود و تکه آینه شکسته روی آن بود.

هری در عرض اتاق حرکت کرد و آینه ی شکسته را برداشت و کنار گذاشت و روزنامه ای را که دور نینداخته بود برداشت. صبح که آن را از جغد نامه رسا گرفته بود نگاهی به تیترا هایش انداخته بود. و چون چیزی در مورد ولدمورت ننوشته بود آن را کنار گذاشته بود. هری مطمئن بود وزیر آن ها را مجبور می کند تا چیزی در مورد ولدمورت ننویسند. اما آن همان جا بود. هری متوجه شد که چه چیزی را از دست داده.

در کنار عکس دامبلدور که در پایین صفحه قرار داشت و گام های بلندی برمی داشت و به دقت نگاه می کرد. تیترا کوچکتری بود که هری متوجه آن نشده بود.

## دامبلدور – بالاخره حقیقت ؟

هفته ی بعد در راه است ، داستان تکان دهنده ی نابعه ی مقدوشی که توسط عده ی

زیادی به عنوان بزرگترین جادوگر نسلش در نظر گرفته می شود. تصویر آرام با رشته های نقره فام

حاکمی از فرد در حال از بین رفتن بود ، ریتا اسکیتز آشکار می کند ، کودکی آشفته ، جوانی بی قانون ، عداوتهای مادام العمر و رازهای گناهکارانه ای را که دامبلدور با خود به گور برده بود ، چرا یک مرد مقام وزارت جادو را رد می کرد و تنها به مدیر ماندن رضایت می داد ؟ هدف واقعی تشکیلاتی منفی که با نام مفضل ققنوس شناخته شده بود ، چه بود ؟ دامبلدور واقعا پایان کار خود را چگونه ملاقات کرد ؟ پاسخهای این سوالات و بسیاری سوالات دیگر در بیوگرافی جدید و انفجاری کشف می شوند ، زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور ، نوشته ای ریتا اسکیتز ، مصاحبه ای انحصاری توسط بری بریث ویت ، صفحه 13 ، داخلی .

هری با سرعت روزنامه را از هم گشود و صفحه 13 را پیدا کرد ، مقاله در بالا قرار گرفته بود همراه تصویری که چهره ای آشنای دیگری را نشان می داد : زنی که عینکی جواهرنشان بر چشم داشت با موهایی فر و بلوند که به طرز استادانه ای آرایش شده بود ، دندانهایش آشکار بودند از میان پیچی که به روشنی باید یک لبفند پیروزمندانه می بود ، در حالی که انگشتانش را به طرز مسرفه ای به سمت او می جنباند . هری تمام سعی خود را کرد تا این عکس تهوع آور را نادیده بگیرد و به خواندن پرداخت .

شخص ، ریتا اسکیتز بسیار فونگرمتر و مهربانتر از آن است که قلم بر معروف و وحشی اش اظهار می کند . به من در تالار ورودی خانه می دنج خود سلام میکند ، او مرا برای فنجانی چای مستقیما به آشپزخانه هدایت می کند ، برشی یک پوندی از کیک به من میدهد ، نیاز به گفتن نیست ، به فمیره ای بنار آلود از سیلاب فبرچینی ها تبدیل می شود .

اسکیتز می گوید « خوب البته دامبلدور رویای شرح حال نویسان است . چنین زندگی طولانی و پیری ، من مطمئنم که کتابم در میان تعداد زیاد کتابها اول خواهد بود .»

اسکیتز قطعا به سرعت به هدف خود میرسد. کتاب نهم صفتی ای او تنها در طی چهار هفته بعد از مرگ  
اسرار آمیز دامبلدور در ماه ژوئن تکمیل شد. من از او پرسیدم که چگونه موفق به انجام این شاهکار فوق سریع  
شده است، «آه، از زمانی که من به یاد دارم شما خبرنگار بوده اید، کار کردن ضرب العجلی یک طبیعت ثانی به  
شمار میاد.» «می دونستم که دنیای جادوگری برای داستان کامل غوغا می کند و من میخواستم اولین کسی  
باشم که اون نیاز رو می بینم.»

اظهارات اخیر الفیاس داج را که به طور گسترده ای منتشر شده بود، مشاور مخصوص ویزنگامات و دوست  
قدیمی آلپوس دامبلدور، بیان میکنم «کتاب ریئا اسکیتز نسبت به یک کارت شکلات غورباغه ای حقایق  
کمتری را در بر دارد.»

اسکیتز سرش را به عقب پرت میکند و میفندد.

«داجی عزیز! یادم میاد که چند سال پیش با او درباره ی حقوق پریان دریایی مصاحبه میکردم، امیدوارم  
شفا پیدا کند. کاملا دیوانه است، بر این تصور بود که در قعر دریاچه ی ویندر مر نشسته ایم، به من میگفت که به  
دنبال ماهی قزل آلا بگردم.»

و بار هم اتهام الفیاس داج مبنی بر عدم صحت در بسیاری از جاها ظنین انداز شده است. آیا اسکیتز واقعا  
فکر می کند که چهار هفته ی کوتاه کافی بوده است برای به دست آوردن تصویری کامل از زندگی طولانی و غیر  
عادی دامبلدور؟

«آه، عزیزم» اسکیتز این را در حالی گفت که در کمال مهربانی بندبند وجود مرا سرزنش میکرد. «میدونی  
علاوه بر کار کردن من چه مقدار اطلاعات می تواند توسط یک کیف بزرگ گالیون حاصل شود، امتناع از شنیدن  
کلمه "نه"، و یک قلم پر زیرک و خوب تفکر سریع! مردم صف بسته بودند تا لکه های ایجاد شده روی  
دامبلدور را جمع کنند، به هر حال، همه فکر نمی کنند که او خیلی شگفت انگیز بود، میدونی - او روی تعداد

زیادی و بدی از جای پاهای مهم گام گذاشته بود. اما داجی پیر میتونه از هیپوگریف بلند خودش پیاده شه ، چون من به منبعی دسترسی دارم که بسیاری از خبرنگاران برای آن حاضر به مبادله کردن چوبهای جادویشان هستند ، کسی که تا کنون هیپوگراف برای همگان حرف نزنده بود و کسی که طی دوران سرکش و آشفته ی جوانی او بهش بسیار نزدیک بوده .»

در پیش تبلیغات زندگی نامه ی اسکیتز قتما اشاره شده است که ، در فروشگاهها به کسانی که باور دارند دامبلدور زندگی بی عیبی را هدایت میکرده ، شوک وارد میشود . از او پرسیدم بزرگترین چیزهایی که آشکار کردی چه بوده اند؟

ریتا با فنده گفت « حالا بیخیالش بشید . بتی من نمیتوام همه ی قسمتهای مهم کتابم رو قبل از اینکه کسی بفردش از دست بدم .» « اما قول میدم هر کسی که کماکان فکر میکنه دامبلدور به سفیدی ریشهایش بوده ، باید منتظر یک بیداری فشن باشه ! بنارید فقط بگم که هیچ کسی که از فشم او نسبت به اسمشونبر خبر داشته ، حتی رویای این رو هم نمیبینه که او خودش در جوانی هنرهای سیاه رو به طور تفریحی کار میکرده ! و برای جادوگری که چند سال بعد زندگی اش رو صرف لابه کردن برای تاب و تحمل کرده ، در زمان جوانی او دقیقا انسانی با ذهنی پنهان نبود ! بله ، آلبوس دامبلدور گذشته ی بسیار تیره ای داشته ، دیگه از اون خانواده ی فیلی مشکوک نگم ، خانواده ای که سفت کار میکرد تا صدای چیزی در نیاد .»

از اسکیتز پرسیدم که آیا به برادر دامبلدور ، آبرفوش ، نیز مراجعه کرده است ، کسی که حبس شدن او توسط ویزنگامات به علت استفاده ی نابجا از جادو ، باعث ایجاد رسوایی ففیفی در 15 سال قبل شد .

اسکیتز با فنده گفت « آه ، آبرفوش تنها قله ی یک تپه ی کود است .» « نه ، نه ، من دارم از چیزی میگم فیلی بدتر از یک برادر با علاقه به نواختن ویولن برای بزغاله ها ، حتی بدتر از پدر ماگل آزار دامبلدور از آنها هم نمی توانست کاملا نگه داری کند ، هر دوی آنها توسط ویزنگامات متهم شدند ، نه ، این مادر و فواهر اونن من رو

فریب دادن ، و مقداری کاوش دیگر آشیانه ای از کثافت را برملا کرد . تمام آنچه الان میتونم بگم اینه که ، هیچ تعجبی نیست که چرا دامبلدور هیپگاه در مورد چگونگی شکستن دماغش حرف نزد .»

اما به جرات بگم ، اهمیت برنی از موفقیت‌های دامبلدور غیر قابل انکار است . چیزهای مربوط به شکستن

دادن معروف گریندل والد ؟

اسکیتز با لبندی آزاردهنده می گوید « آه ، حالا ، فوشالام که گریندوالد رو عنوان کردی . » « متأسفم ،

کسانی که چشم‌اشون برای پیروزی دیدنی دامبلدور نیست همیشه باید خودشون رو برای یک امر عجیب که مثل

بمب عمل میکنه مقاوم کنن – شاید یک بمب از پشگل و کود . در واقع یک موضوع بسیار کثیف . تمام آنچه

فواهم گفت اینه که ، خیلی مطمئن نباشید که واقعا یک دوئل دیدنی و افسانه ای وجود داشته است . بعد از

اینکه آنها کتاب مرا بقوانند ، مردم ممکن است مجبور شوند که به این نتیجه برسند که گریندل والد به سادگی یک

دستمال گردن سفید را جادو کرده بود ، از انتهای چوب جادویش به آرامی می آمد .»

اسکیتز از دادن هر گونه چیز بیشتری پیرامون این موضوع فریبنده امتناع میکند ، پس ما به جای این

بهت رو می آوریم به رابطه ای که بدون شک خوانندگان او را بیش از هر چیز دیگر مجذوب میکند .

« آه ، بله » این را اسکیتز در حالی گفت که سرش ره به سرعت به نشانه ی توافق تکان میداد « من

یک فصل کامل رو به تمامی رابطه ی دامبلدور – پاتر افتصاص دادم . اسمش رو میذارم ناسالم ، یا حتی گمراه

کننده . باز هم خواننده های شما برای داستان کامل باید کتاب مرا بفزند .»

«اما تردید نیست که دامبلدور یک علاقه ی غیرطبیعی به کلمه ی "رقتن" را از پاتر گرفت . گرچه این جزء

بهترین علاقه پسر بود – فوب ، فوب ، متوجه خواهی شد . بدون شک این راز آشکاری است که پاتر یکی از

آشفته ترین دوره های نوجوانی را داشته است . »

من از اسکیتز پرسیدم که آیا هنوز هم با هری پاتر در تماس است ، کسی که سال گذشته با او مصاحبه می  
معروفی را انجام داد : قطعه می رفع مانع کننده ای که در آن پاتر انصارا از محکوم شدن خودش مبنی بر بازگشت  
اسمشونبر صحبت کرده بود .

ریتا می گوید « آه ، بله ، ما یک پیمان نزدیک تری بسته ایم » « پاتر بیچاره تنها تعداد کمی دوست واقعی  
داره ، و ما همدیگرو در یکی از لحظات زندگیش ملاقات کردیم که او پیش از پیش محک زده میشد – تورنمنت سه  
جادوگر . احتمالا من یکی از معدود افراد زنده ای هستم که میتونم بگم ، هری پاتر واقعی رو میشناسم » .  
چیزی که ما را مرتبا هدایت میکند به شایعه های پیرامون آخرین ساعات زندگی دامبلدور . آیا اسکیتز  
باور دارد که در زمان مرگ دامبلدور پاتر نیز آنجا بوده است ؟

« خوب ، نمیفوام خیلی بگم – همیشه تو کتاب هست – اما شاهدانی در قلعه می هاگوارتز پاتر رو در حالی  
دیدن که از صحنه فرار می کرده ، لفظاتی پس از اقتادن دامبلدور ، ناگهانی ، یا به زور . بعدا پاتر علیه سوروس  
اسنیپ مدارکی ارائه داد ، مردی که در مقابل او بی میلی و اکراهی بدنام بود . آیا همه چیز همانطور است که به  
نظر میاد ؟ این به عهده می جامعه می جادوگران است که تصمیم بگیرند – زمانی که کتاب مرا خوانده باشند . »  
بنا بر آن نوشته می فریبنده ، من اجازه می مرفصی می فوهم . بدون شک اسکیتز پرفروش ترین کتاب  
ماه را نوشته است . ضمنا ممکن است سپاهی از تسین کنندگان دامبلدور ، از آنچه به زودی در مورد قهرمانشان  
پدیدار می شود به لرزه در بیایند .

**هری به آخر مقاله رسید ، اما نگاه خیره و پوچ خود را روی صفحه نگه داشت ، تنفر و**

**خشم درون او مانند حالت تهوع طغیان کرد ؛ روزنامه را مچاله و با تمام قدرتش به سمت**



دیوار پرتاب کرد ، جایی که به بقیه ی آشغالهای تپه شده در اطراف صندوق لبریز او پیوندد

شروع کرد به قدم زدن اطراف اتاق مانند انسانهای کور ، کمدهای خالی را باز میکرد و کتابهایی را برمیداشت تا فقط در توده ی یکسانی جایگزین کند ، به سختی از آنچه انجام میداد آگاه بود عباراتی از مقاله ی ریتا به صورت تصادفی در سر او طنین انداز میشد : من یک فصل کامل رو به تمامی رابطه ی دامبلدور – پاتر اختصاص دادم ... اسمش رو گذاشتم ناسالم ، یا حتی گمراه کننده ... او در جوانی خودش هنرهای سیاه را به طور تفریحی کار می کرده ... من به منبعی دسترسی دارم که بسیاری از خبرنگاران برای آن حاضر به مبادله کردن چوبهای جادویشان هستند ...

هری نعره کشید « دروغن » و از میان پنجره همسایه بقلی را دید ، کسی که از شروع دوباره کار با ماشین چمن زنی اش دست کشید و با حالتی عصبی نگاه میکرد .

هری به سختی روی تختش نشست . تکه ی شکسته ای از آینه در برابرش خودنمایی می کرد ؛ آن را برداشت و روی انگشتانش با حالتی متفکرانه غلتاند ، فکر می کرد ، به دامبلدور فکر میکرد و دروغهایی که ریتا اسکیتز با آنها او را بدنام کرده بود ...

تلالویی به رنگ آبی درخشان ... هری منجمد شد ، انگشت بریده اش دوباره به روی لبه ی ناهموار آینه لغزید . آن را تصور کرده بود باید انجامش میداد . از بالای شانه اش نگاهی انداخت ، اما دیوار به رنگ بیمارگونه ی هلویی بود که خاله پتونیا انتخاب کرده بود :

چیز آبی رنگی آنجا نبود که آینه نورش را بازتاب کند . او دوباره به تکه های آینه به دقت نگریست ، و چیزی ندید جز درخشش چشم سبز رنگ خودش که به او نگاه میکرد . آن را تصور کرده بود ، توضیح دیگری وجود نداشت ؛ آنرا تصور کرده بود ، چون او در حال فکر کردن به مدیر فقیدش بود . اگر چیزی قطعی بود ، آن این بود که ، چشمان آبی و درخشان دامبلدور دیگر هرگز در او رسوخ نمیکند .

**ترجمه این فصل توسط آقایان**

**محمد باقری و شکیب شیخی**

**ویرایش :**

**محمد باقری**

**[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)**

## عزیمت دورسلی ها

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

صدای به هم خوردن شدید در جلویی در راه پله طنین انداخت و صدایی غرید: "

هی، تو!"

شانزده سال اینگونه مورد خطاب قرار گرفتن برای هری شکی باقی نگذاشت که

شوهرخاله اش او را صدا می زند. با این حال بلافاصله جواب نداد. هنوز در فکر

قطعه ی کوچک و باریکی بود که برای کسری از ثانیه گمان کرده بود در آن چشم

های دامبلدور را دیده است. زمانی که شوهر خاله اش فریاد زد "پسر!" هری به

آرامی از تختش بیرون آمد و به سمت در اتاق رفت. لحظه ای توقف کرد تا تکه ی

آینه ی شکسته را به کوله پشتی ای اضافه کند که پر از چیزهایی بود که قرار بود با

خودش ببرد.

زمانی که هری بالای پله ها ظاهر شد ورنون دورسلی غرید: " چقدر طولش دادی!

بیا پایین، باهات حرف دارم."

هری قدم زنان از پله ها پایین آمد، دستهایش را تا ته توی جیب شلوارش فرو کرده بود. به اتاق نشیمن نگاهی کرد و هر سه دورسلی را آنجا دید. لباس پوشیده و آماده برای جمع کردن وسایل بودند. عمو ورنون یک ژاکت کهنه ی پاره پوره و دادلی، پسر خاله ی گنده، بلوند و عضلانی هری، کت چرمی اش را پوشیده بود.

هری پرسید: "بله؟"

عمو ورنون گفت "باشین!" هری ابروهایش را بالا برد. عمو ورنون اضافه کرد: "لطفاً!" کمی لرزید، طوری که انگار این کلمه چیز تیزی در گلویش بود.

هری نشست. با خود فکر کرد که می داند چه چیزی در راه است. عمو ورنون شروع به راه رفتن به بالا و پایین کرد. خاله پتونیا و دادلی با چهره هایی مضطرب حرکت او را دنبال می کردند. عاقبت صورت بزرگ و بنفش او از تمرکز زیاد در هم کشیده شد. عمو ورنون مقابل هری ایستاد و شروع به صحبت کرد.

گفت: "من نظرم رو عوض کردم."

هری گفت: "چه سورپریزی"

خاله پتونیا با صدایی لرزان گفت: "اون لحن رو به خودت نگیر" ولی عمو ورنون با حرکت دستش او را ساکت کرد.

عمو ورنون گفت: " کل این جریان زیادی بی معنیه " با چشمان خوک ماندش به هری خیره شد. " تصمیم گرفتم یک کلمه از اون رو باور نکنم. ما اینجا می مونیم و هیچ جا نمیریم "

هری به سمت بالا و به شوهر خاله اش نگاهی انداخت و آمیزه ای از خشم و سرگرمی را در خود احساس کرد. ورنون دورسلی در طول چهار هفته ی گذشته هر بیست و چهار ساعت یک بار، در حالی که ماشین را بار می زد و خالی می کرد و دوباره بار می زد، نظرش را تغییر داده بود. لحظه ی مورد علاقه ی هری زمانی بود که عمو ورنون، غافل از اینکه دادلی از آخرین باری که چمدانش را بسته بود دمبل هایش را هم به آن اضافه کرده بود، تلاش کرده بود تا آن را بلند کند و با جیغی از درد همراه با مقدار زیادی فحش به زمین افتاده بود.

ورنون دورسلی گفت: " " بر طبق گفته ی تو... " حالا راه رفتنش را در بالا و پایین اتاق از سر گرفته بود. " ما، پتونیا، دادلی و من در خطر هستیم. به واسطه ی - به واسطه ی... "

هری گفت: " تعدادی. از "هم قطارهای من"، درسته؟ "

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

عمو ورنون تکرار کرد: "خوب من اون رو باور نمی کنم." دوباره آمد تا روبروی هری بایستد. "من نیمی از شب رو بیدار بودم و درباره ش فکر می کردم. فکر می کنم همه ی این جریان فقط یک نقشه برای گرفتن خونه ست."

هری تکرار کرد: "خونه. کدوم خونه؟!"

عمو ورنون جیغ زد: "این خونه!" سیاهرگ روی پیشانی اش شروع به جهیدن کرد. "خونه ی ما! قیمت خونه ای اینجا داره به سرعت بالا میره! میخوای ما رو از سر راهت کنار بزنی و بهعد یک کم اجی مجی می کنی و قبل از اینکه ما بفهمیم سند به نام تو میشه و..."

هری گفت: "عقلتون رو از دست دادین؟ یه نقشه برای گرفتن این خونه؟ یعنی شما واقعاً همون قدری که به نظر می رسه احمق هستین؟"

خاله پتونیا جیغ زد: "چطور جرئت می کنی؟! ولی دوباره ورنون با حرکت دستش او را ساکت کرد. بی اعتنایی ظاهرش طوری بود که انگار هیچ چیزی که در معرض خطر باشد را تشخیص نداده بود."

هری گفت: "چنانچه فراموش کرده باشین، من به تازگی صاحب یک خونه شدم. پدر خونده ام یکی برام گذاشته. حالا چرا من باید این یکی رو بخوام؟ حتماً به خاطر همه ی خاطرات شیرینش؟"

سکوت برقرار شد. هری فکر کرد که تقریباً شوهر خاله اش و بحث او را تحت تاثیر قرار داده.

عمو ورنون گفت: "تو ادعا می کنی که... دوباره شروع به راه رفتن کرده بود." که این لُرده..."

هری بی صبرانه گفت: "ولدمورت، و ما تا حالا صد بار درباره اش صحبت کردیم. این ادعا نیست، حقیقته. دامبلدور سال گذشته بهتون گفت، و کینگسلی و آقای ویزلی-"

ورنون دورسلی با خشم شانه هایش را بالا آورد و هری حدس زد شوهر خاله اش سعی می کند خاطرات ملاقات ناخواسته ی دو جادوگر کاملاً بالغ را، که چند روز پس از تعطیلات تابستانی هری صورت گرفته بود، از خود دور کند.

ورود کینگزلی شکلبولت و آرتور ویزلی در آستانه ی در، سخت ترین ضربه ای بود که دورسلی ها تجربه کرده بودند. با این حال هری مجبور بود بپذیرد که با وجود اینکه آقای ویزلی یک بار نیمی از اتاق نشیمن را منفجر کرده بود نباید توقع می داشت که حضور او باعث شادی عمو ورنون شود.

هری بی رحمانه ادامه داد: "زمانی که من هفده ساله بشم طلسم محافظی که من رو سالم نگه می داره از بین میره، و این شما رو هم مثل من بی دفاع و در معرض خطر

قرار میده. محفل مطمئنه که ولامورت شما رو هدف قرار میده. شکنجه تون می کنه، یا به این دلیل که بفهمه من کجام و یا به خاطر اینکه فکر می کنه اگه شما رو گروگان بگیره من میام تا نجاتتون بدم."

چشم هری در چشم عمو ورنون افتاد. هری مطمئن بود که در آن لحظه هر دو از چیز مشابهی نگران بودند. بعد عمو ورنون شروع به راه رفتن کرد و هری ادامه داد: " شما باید در خفا باشید و محفل میخواد بهتون کمک کنه. محافظت جدی ای در مورد شما اعمال میشه، بهترین نوعی که میتونه وجود داشته باشه."

عمو ورنون چیزی نگفت ولی به راه رفتن خود در بالا و پایین اتاق ادامه داد. بیرون خورشید در ارتفاع پایینی در بالای پرچین معلق بود. ماشین چمن زنی همسایه کناری دوباره متوقف شد.

عمو ورنون ناگهان پرسید: " فکر می کنم یک وزارت جادو هم وجود داشت."

هری حیرت زده گفت: " وجود داره"

" خوب، پس چرا اونها نمیتونن از ما محافظت کنن؟ به نظر من اینطور می رسه که به

عنوان قربانیان بی گناه، که تنها گناهشون اینه که فرد به خصوصی رو پناه دادن، ما

صلاحیت این رو داریم که از حمایت دولت برخوردار بشیم!"



هری خندید. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. این بسیار عادی بود که شوهر خاله اش به تشکیلات دولتی امید ببندد، حتی در مورد دنیایی که از آن نفرت داشت و نسبت به آن بی اعتماد بود.

هری جواب داد: " شما که شنیدید کینگزلی و آقای ویزلی چی گفتن."

" ما فکر می کنیم در وزارت نفوذ شده."

عمو ورنون به سمت شومینه رفت و نفسش را آنقدر محکم بیرون داد که سیل سیاهش روی صورتش که هنوز به خاطر تمرکز زیاد بنفش بود، تاب برداشت.

گفت: " بسیار خوب " دوباره روبروی هری ایستاد. " بسیار خوب، بذار بگیم به عنوان نتیجه ی بحث، ما این حفاظت رو می پذیریم. ولی نمی دونم چرا نمیتونیم اون یارو کینگزلی رو با خودمون داشته باشیم."

هری با سختی زیاد سعی کرد چشمانش را نچرخاند. این سوال هم تقریباً نیم دوجین دفعه مطرح شده بود.

از بین دندان های به هم فشرده گفت: " همونطور که بهتون گفتم کینگزلی داره از نخست وزیر ماگ... منظورم اینه که، از نخست وزیر شما محافظت می کنه.

عمو ورنون در حالی که به صفحه ی سیاه تلویزیون اشاره می کرد گفت: " دقیقاً، اون بهترینه!"

دورسلی ها کینگزلی را در اخبار تشخیص داده بودند که هنگام بازدید نخست وزیر ماگل ها از یک بیمارستان او را همراهی می کرد. این حقیقت که کینگزلی در پوشیدن لباس ماگل ها مهارت کامل داشت، حتی بدون در نظر گرفتن آن چیز اطمینان بخش در صدای آرام و عمیقش، باعث شده بود دورسلی ها رفتاری در پیش بگیرند که مطمئناً با هیچ جادوگر دیگری نداشتند. هر چند این هم حقیقت داشت که آنها هیچ وقت او را با حلقه ای در گوشش ندیده بودند.

هری گفت: "خوب، اون قبلاً گرفته شده. ولی هستیا جونز و دیدالوس دیگل برای این کار خیلی خوبن."

عمو ورنون شروع کرد بگوید: "اگر ما برنامه های آموزشی حیاتی رو تماشا می کردیم..." ولی هری تحملش را از دست داد. روی پاهایش ایستاد و به طرف عمو ورنون رفت که دیگر به صفحه ی تلویزیون اشاره نمی کرد.

"این تصادف ها تصادف نیستند. سقوط هاپیما و انفجارها و از خط خارج شدن ترن، و هر اونچه که از آخرین باری که اخبار رو دیدین اتفاق افتاده. مردم دارن ناپدید میشن و می میرن و اون پشت همه ی اینهاست-ولدمورت! من اینو بارها و بارها بهتون گفتم. اون ماگل ها رو برای تفریح می کُشه. حتی این مه ها توسط دیمتورها به وجود اومدن. و اگه یادتون نیاد اونها چی هستن از پسر تون پرسیس."

دست های دادلی به سرعت به سمت دهانش بالا رفت. در حالی که نگاه پدر و مادرش و هری روی او بود به آرامی دوباره دستش را پایین آورد و پرسید: "تعداد بیشتری هم...از اونها وجود داره؟"

"بیشتر؟" هری خندید. "منظورت اینه بیشتر از اون دو تایی که به ما حمله کردن؟ البته،اونها چند صد تایی هستن، شاید تا حالا چندین هزار تا،با توجه به اینکه از ترس و ناامیدی تغذیه می کنن..."

عمو ورنون با سر و صدا گفت: "بسیار خوب،بسیار خوب،تو منظورت رو رسوندی." هری گفت: " امیدوارم... چون زمانی که من هفده ساله بشم همه اونها،مرگخوارها،دیمنتورها و حتی شاید اینفری ها- جسد هایی که با جادوی سیاه افسون شدن- می تونن شما رو پیدا کنن و مطمئنا" بهتون حمله می کنن. و اگه آخرین باری رو که سعی کردین از جادوگرها جلو بیفتین به خاطر بیارین فکر می کنم موافق باشین که نیاز به کمک دارین.

سکوت کوتاهی برقرار شد که در آن پژواک دوری از صدای کنده شدن در چوبی جلویی توسط هاگرید در طول آن چند سال میانی طنین انداخت.

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

خاله پتونیا به عمو ورنون نگاه می کرد. دادلی به هری خیره شده بود. در نهایت عمو

ورنون پراند: " ولی کارم چی میشه؟ مدرسه ی دادلی چی میشه؟ فکر نمی کنم این

چیزها برای یک مشت جادوگر تنبل و بیکاره مهم باشه."

هری فریاد زد: " نمی فهمین؟! اونها شما رو شکنجه می کنن، می کشتن، همون طور

که پدر و مادر منو کشتن!"

دادلی با صدای بلند گفت: " پدر، پدر من با این آدم های محفل میرم."

هری گفت: " دادلی، برای اولین بار در زندگیت داری عاقلانه حرف می زنی."

هری می دانست که نبرد را برده است. اگر دادلی آنقدر ترسیده بود که کمک

محفل را بپذیرد پدر و مادرش او را همراهی می کردند. در مورد اینکه ممکن است

آنها از دادلی کوچولوی خود جدا شوند هیچ بحثی نبود. هری به ساعت روی پیش

بخاری نگاهی انداخت.

گفت: " اونها تقریباً 5 دقیقه دیگه اینجا هستن." و زمانی که یکی از دورسلی ها

خواست جوابی بدهد اتاق را ترک کرد. دورنمای جدایی از خاله، شوهر خاله و پسر

خاله اش - احتمالاً برای همیشه - چیزی بود که می توانست با خوشحالی به آن فکر

کند. ولی با این حال بی لطفی خاصی در هوا بود. در پایان این شانزده سال تنفر

خالص چه باید به هم می گفتند؟

وقتی به اتاق خوابش برگشت کمی بیخودی با کوله پشتی اش ور رفت و بعد کمی غذای جغد را میان خفاش های درون قفس هدویگ انداخت. با صدای خفه ای کف قفس افتاده بودند و هدویگ توجهی به آنها نداشت.

هری به او گفت: " ما خیلی زود میریم، خیلی زود. و اونوقت میتونی دوباره پرواز کنی."

زنگ در به صدا در آمد. هری درنگ کرد، سپس از اتاقش بیرون و به طرف پله ها رفت. انتظار زیادی از هستیا و دیدالوس بود که بتوانند به تنهایی با دورسلی ها کنار بیایند نداشت.

زمانی که هری در راه باز کرد صدایی هیجان زده جیغ زد: " هری پاتر!" مرد کوچکی با کلاه بنفش تعظیم بلند بالایی کرد. " مثل همیشه، باعث افتخاره!"

هری در حالی که لبخند کوچک و شرمگینی به هستیای تیره مو میزد گفت: "متشکرم دیدالوس، خیلی محبت می کنی که این کار رو انجام میدی. اونها اینجا هستند، خاله، شوهر خاله و پسر خاله ام."

دیدالوس در حالی که اتاق نشیمن را طی می کرد گفت: " روزتون بخیر، اقوام هری پاتر!"

دورسلی ها از اینکه اینگونه مورد خطاب قرار گرفتند اصلاً خوشحال نبودند. هری تقریباً انتظار یک تغییر نظر دوباره را داشت. دادلی جلوی چشم دو جادوگر کنار مادرش مچاله شد.

دیدالوس در حالی که یک ساعت جیبی بزرگ را از جیب جلیقه اش بیرون آورده و آن را امتحان می کرد گفت: " به نظر می رسه که وسایل رو جمع کردین و آماده هستین. عالیه! نقشه، همونطور که هری بهتون گفته، نقشه ی راحتیه. ما قبل از هری حرکت می کنیم. به خاطر خطر استفاده از جادو در منزل شما- چون هری هنوز زیر سن قانونیه و این میتونه برای وزارت بهانه ای فراهم کنه تا هری رو دستگیر کنه- باید با ماشین بریم. حدود ده مایل. قبل از اینکه به جای امنی که برای شما در نظر گرفتیم غیب بشیم. " از عمو ورنون مودبانه پرسید: " گمان می کنم شما رانندگی بلدید؟ "

عمو ورنون در حالی که آب دهانش به بیرون پرت می شد گفت: بلام؟! البته، من کاملاً میدونم که چطور رانندگی کنم! "

دیدالوس گفت: " شما بسیار با استعداد هستین آقا، بسیار زیرک. من که شخصاً با اون همه دکمه و دستگیره به کلی گیج میشم. "

او داشت زیرکانه تملق ورنون دورسلی را می گفت که با هر کلمه ی دیدالوس آشکارا اعتمادش را نسبت به نقشه از دست می داد.

زیر لب در حالی که سیلش از روی تنفر تاب بر میداشت غرغر کنان گفت: " حتی نمیتونه رانندگی کنه. " ولی خوشبختانه به نظر رسید که نه دیدالوس و نه هستیا صدایش را نشنیده بودند.

دیدالوس ادامه داد: " تو هری، اینجا منتظر محافظ ات می مونی. یک کمی تغییرات در برنامه صورت گرفته. "

هری یکمرتبه گفت: " منظورت چیه؟ من فکر کردم مدآی قراره بیاد و منو با خودش آپارات کنه؟ "

هستیا به طور مختصر گفت: " نمیتونه اون کار رو بکنه، مدآی برات توضیح میده. " دورسلی ها که با نگاهی حاکی از عدم درک در چهره هایشان به این صحبت ها گوش می دادند ناگهان با صدای بلندی که فریاد زد " بجنین! " از جا پریدند. هری قبل از اینکه بفهمد صدا از ساعت جیبی دیدالوس بیرون آمده نگاهی به دور و بر اتاق انداخت.

دیدالوس در حالی که برای ساعتش سر تکان می داد و آن را به درون جیب جلیقه اش بر می گرداند گفت: " بسیار خوب، ما طبق یک برنامه ی خیلی فشرده عمل می

کنیم. ما تلاش می کنیم تا حرکت تو از خونه رو با غیب شدن خونواده ات هماهنگ کنیم. بنابراین هری، طلسم زمانی باطل میشه که همه ی شما در حفاظت کامل هستید." به سمت دورسلی برگشت " خوب همه چیز جمع شده و همه برای رفتن آماده هستن؟" هیچکدام جوابی ندادند. عمو ورنون هنوز وحشت زده به برآمدگی جیب جلیقه ی دیدالوس خیره شده بود.

هستیا زمزمه کرد: " فکر می کنم ما باید بیرون در حال منتظر بمونیم، دیدالوس " او آشکارا احساس می کرد هنگامی که هری و دورسلی ها در حال انجام وداع محبت آمیز و شاید اشکبار خود هستند بی نزاکتی خواهد بود اگر آنها در اتاق باقی بمانند. هری زیر لب گفت: " نیازی نیست." ولی عمو ورنون با گفتن اینکه: " خوب، پس این خداحافظیه پسر!" هر توضیح بیشتری رو غیر ضروری اعلام کرد.

دست راستش را بالا آورد تا با هری دست بدهد، ولی در آخرین لحظه به نظر رسید که نمی تواند با چنین چیزی روبرو شود و فقط مشتش را بست و مثل آونگ شروع به تکان دادن آن به عقب و جلو کرد.

پتونیا در حالی که با بی قراری سگک کیف دستی اش را واری می کرد تا از نگاه کردن به هری خودداری کند گفت: "آماده ای، دیدی؟"



دادلی جواب نداد، ولی با دهانی نیمه باز، که هری را کمی به یاد گراپِ غول انداخت،  
آنجا ایستاد.

عمو ورنون گفت: " پس راه بیفتین دیگه."

تقریباً به در اتاق نشیمن رسیده بود که دادلی زیر لب گفت: " من نمی فهمم "

پتونیا در حالی که به پسرش نگاه می کرد گفت: " چی رو نمی فهمی؟ "

دادلی دست بزرگ و سوسیس ماندش را بالا آورد تا به هری اشاره کند. " چرا اون  
با ما نمیاد؟ "

عمو ورنون و خاله پتونیا زمانی که ایستادند تا به دادلی خیره شوند منجمد  
شدند، انگار او همین الان تمایلش را برای رقص شدن ابراز کرده بود.

عمو ورنون بلند گفت: " چی؟! "

دادلی پرسید: " چرا اون هم با ما نمیاد؟ "

عمو ورنون گفت: " خوب، اون... نمیخواد. " و در حالی که می چرخید تا به هری خیره

شود گفت: " تو که نمیخوای، میخوای؟ "

هری گفت: " نه، حتی به اندازه ی یک ذره. "

عمو ورنون به دادلی گفت: " بفرما. حالا بیا، باید بریم. "

به طرف بیرون اتاق گام برداشت. صدای باز شدن در جلویی را شنیدند، ولی دادلی حرکت نکرد و خاله پتونیا هم بعد از چند گامِ مردد ایستاد.

عمو ورنون که دوباره دم در ظاهر شده بود پارس کرد: " حالا دیگه چیه؟! "

به نظر می رسید دادلی با افکاری در جدال است که خیلی سخت می توان آنها را در کلمات جای داد. بعد از چند لحظه کشمکش به وضوح دردناکِ درونی گفت: " ولی اون کجا قراره بره؟ "

خاله پتونیا و عمو ورنون به هم نگاه کردند. واضح بود که دادلی داشت آنها را می ترساند. هستیا جونز سکوت را شکست. در حالی که با سر در گمی نگاه می کرد گفت: " ولی... شما حتماً می دونین که خواهر زاده تون کجا داره میره؟ "

ورنون دورسلی گفت: " البته که می دونیم. اون با آدم هایی از سنخ شما میره، مگه نه؟ خوب دادلی، بیا بریم تو ماشین. شنیدی که اون مرد چی گفت، عجله داریم. " دوباره ورنون دورسلی تا در جلویی پیش رفته بود، ولی دادلی دنبالش نرفت؟

" با آدمهایی از سنخ ما؟! "

هستیا به نظر عصبانی می رسید. هری این حالت را قبلاً هم دیده بود. جادوگر ها از این موضوع حیرت می کردند که خویشاوندانی که او با آنها زندگی میکرد دلبستگی خیلی کمی به هری پاتر مشهور داشتند.

هری او را خاطر جمع کرد: "چیزی نیست. واقعاً، اشکالی نداره."

هستیا تکرار کرد: "اشکالی نداره؟"

صدایش به طور قابل ملاحظه ای بالا رفته بود.

"اینها نمی فهمن که تو چه وضعیتی داری؟ توی چه خطری هستی؟ یا جایگاه

منحصر به فردی که در قلب حرکت های ضد ولامورتنی داری؟

هری گفت: "ام...نه، اونها نمی فهمن. اونها فکر می کنند من به درد نخورم. ولی در

حقیقت من عادت کردم که..."

"من فکر نمی کنم که تو به درد نخوری"

اگر هری تکان خوردن لب های پسر خاله اش را ندیده بود امکان نداشت که آن را

باور کند. قبل از اینکه بپذیرد این پسر خاله اش بوده که صحبت کرده چند ثانیه به

دادلی خیره شد. دادلی به خاطر چیزی قرمز شده بود. خود هری هم دستپاچه و

حیرت زده بود.

"خوب...ام...ممنونم دادلی"

یک بار دیگر به نظر می رسید دادلی با افکاری دست به گریبان است که برای بیان

شدن زیادی سنگین هستند. و بعد زیر لب گفت: "تو جون منو نجات دادی."

هری گفت: "در واقع نه، اون روح تو بود که ممکن بود دیمنتور ها ازت بگیرن."

با کنجکاو به پسر خاله اش نگاه کرد. آنها در طول این تابستان یا تابستان قبلی در واقع هیچ گونه ارتباطی با هم نداشتند. چون هری برای مدتی خیلی کوتاه به پرایوت درایو آمده و بیشتر اوقات را در اتاقش گذرانده بود. با این حال حالا برای هری روشن شد که فنجان چای سردی که آن روز صبح بر روی آن پا گذاشته بود احتمالاً به هیچ وجه یک تله ی احمقانه نبوده است. با اینکه تقریباً "متاثر شده بود، از اینکه دادلی خودش را آنقدر سختی داده بود تا احساساتش را بیان کند واقعاً تسلی پیدا کرد. دادلی بعد از اینکه یکی دو بار دیگر دهانش را باز کرد با صورت قرمزش در سکوت فرو رفت.

اشک های خاله پتونیا سرازیر شد. هستیا نگاهی حاکی از تایید به او انداخت که پس از اینکه خاله پتونیا جلو دوید و به جای هری دادلی را بغل کرد جای خود را به عصبانیت داد.

خاله پتونیا در میان سینه ی پهناور دادلی هق هق می کرد: "دادرز شیرین...چه پسر دوست داشتنی ای...تشکر می کنه..."

هستیا با اوقات تلخی گفت: "ولی اون اصلاً تشکر نکرد. فقط گفت فکر نمی کنه که هری به درد نخوره."

هری وقتی خاله پتونیا به چنگ انداختن به دادلی ادامه داد، طوری که انگار او همین الان هری را از یک ساختمان در حال سوختن نجات داده، بین دلخوری و تمایلی برای خندیدن گیر کرده بود. گفت: "بله، ولی گفتن این حرف از طرف دادلی مثل "دوستت دارم" می مونه!"

عمو ورنون که دوباره دم در اتاق نشیمن ظاهر شده بود غرید: "بالاخره میریم یا نه؟ فکر می کردم طبق یک برنامه ی فشرده کار می کنیم!" دیدالوس دیگل که این تبادل احساسات را با حالتی گیج و رویایی نگاه می کرد و حالا ظاهراً خودش را جمع کرده بود گفت: "بله، بله، همینطوره. ما واقعاً باید بریم هری."

جلو آمد و دست هری را با هر دو دستش فشرد.

"موفق باشی. امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم. تمام امیدهای دنیای جادوگری بر روی دوش توئه."

هری گفت: "اوه، درسته. ممنون"

هستیا در حالی که دستش را می گرفت گفت: "بدرود هری! فکر ما همیشه همراه توئه."

هری با نگاهی کوتاه به سمت خاله پتونیا و دادلی گفت: " امیدوارم همه چیز مرتب باشه."

دیدالوس که هنگام بیرون رفتن از در کلاهدش را تکان می داد گفت: " اوه، من مطمئنم که ما دوستان خوبی خواهیم بود."

دادلی به آرامی خودش را از چنگ مادرش بیرون آورد و به سمت هری رفت که سعی می کرد میل ترساندن او با جادو را در خود سرکوب کند. بعد دادلی دست بزرگ و صورتی خود را بیرون آورد. هری در میان هق هق دوباره ی خاله پتونیا گفت: " دادلی، دیمنتور ها شخصیت جدیدی در تو به وجود آوردن؟! "

دادلی زیر لب گفت: " نمی دونم... می بینمت، هری."

هری در حالی که دست دادلی را می گرفت و آن را تکان می داد گفت: " بله... شاید. مواظب خودت باش، دی بزرگه! "

دادلی تقریباً لبخند زد . آنها سلانه سلانه از اتاق بیرون رفتند. هری صدای قدم های سنگین او را شنید و سپس یک درِ ماشین با صدای بلندی بسته شد.

خاله پتونیا که صورتش در زیر دستمالش پنهان شده بود به دور و برش نگاه کرد. به نظر می رسید که انتظار نداشته خودش را با هری تنها ببیند. با عجله دستمالش را

در جیبش چپاند و گفت: " خوب،خداحافظ " و بدون نگاه کردن به او به طرف در  
قدم برداشت.

هری گفت: "خداحافظ "

پتونیا برگشت و به عقب نگاه کرد. برای یک لحظه هری با احساس عجیبی فکر  
کرد قصد دارد چیزی به او بگوید. پتونیا نگاهی عجیب و لرزان به او انداخت.انگار  
داشت برای شروع به صحبت کردن با خود کلنچار می رفت. ولی بعد،با تکان کوتاه  
سرش، با شتاب از اتاق خارج شد و به دنبال همسر و پسرش رفت.

**ترجمه این فصل کار**

**افسانه رضائی**

**و کار ویرایش با خودم بود**

**محمد باقری**

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

## فصل چهارم

### هفت پاتر

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

هری پله ها را به سمت اتاقش به عقب باز گشت ، به موقع به پنجره رسید تا اتومبیل دارسلی ها را در حال بیرون زدن از مسیر اصلی و بالا آمدن از جاده ی فرعی ببیند . کلاه ددالوس بین خاله پتونیا و دادلی که در صندلی عقب بودند معلوم بود . انتهای پرایوت درایو اتومبیل به سمت راست پیچید و در یک لحظه انعکاس خورشید در حال غروب ، در شیشه های پنجره اش زبانه کشید ، و سپس ناپدید شد .

هری قفس هدویگ ، فایربلت و ساکش را برداشت ، برای آخرین بار با نگاه اتاق خوابش را که برعکس همیشه مرتب شده بود ، برانداز کرد، و سپس بی هدف راهش را به سمت پایین پله ها و هال ادامه داد ، تا جاییکه در پایین پله ها قفس و چوب جارو و کیفش را در یک جا تلبار کرد . روشنایی به سرعت در حال محو شدن بود و در روشنایی کم غروب هال مملو از سایه ها شده بود . احساس غریبی داشت از اینکه اینجا در سکوت بایستد و بداند که برای آخرین بار در حال ترک خانه است . مدت ها قبل ، زمانی که دارسلی ها برای تفریح خودشان از خانه بیرون رفته بودند و او را تنها گذاشته بودند ،



ساعت‌های تنهایی فرصت غنیمتی به حساب می‌آمد. فرصتی بود تا چیزی خوشمزه را دزدکی از فریزر بردارد، یا با عجله به طبقه‌ی بالا رفته تا با کامپیوتر دادلی بازی کند، یا سراغ تلویزیون رفته و به دلخواه خود از این کانال به آن کانال کند. یادآوری آن دوران به او احساسی پوچ و عجیب میداد، مانند بخاطر آوردن برادر کوچکتری که از دست داده بود.

« نمی‌خوای برای آخرین بار به جای نگا کنی؟ » از هدویگ که هنوز با بداخلاقی سرش زیر بالش بود پرسید، « دیگر هیچ وقت اینجا نخواهیم بود. نمی‌خوای تمامی آن دوران خویش را به خاطر بیاوری؟ منظورم اینه که به این پادری نگا کن. چه خاطراتی ... جایی که دادلی بعد از اینکه اون رو از دست دیمتورها نجات دادم، روی آن هق میزد ... معلومه که در نهایت آدم قدرشناسی بوده، میتونی اینو باور کنی؟ ... و تابستان گذشته دامبلدور از تو اون در جلویی عبور کرد ... ».

برای لحظه‌ای رشته‌ی افکار هری گسسته شد و هدویگ به او برای به دست آوردنش کمکی نکرد، فقط به نشستن در حالیکه سرش زیر بالش بود ادامه داد. هری به در جلویی پشت کرد.

« این زیر، هدویگ » - و در این حال هری دری را زیر پله‌ها گشود - « جایبست که من می‌خواهیدم! اوه، اون موقع تو اصلا منو نمیشناختی - و البته فراموش کرده بودم خیلی کوچیکه »

هری نگاهی به کپه‌ی چترها و کفشها انداخت، در حالیکه به خاطر می‌آورد که چگونه هر روز صبح با نگاه کردن به سطح زیرین پله‌ها که اغلب زینتی بیش از یک یا دو عنکبوت نداشت، از خواب بر می‌

خاست . اینها روزهایی بود در گذشته ی او ، پیش از زمانی که او چیزی درباره ی هویت صحیح خود بداند ، پیش از آنکه او دریابد پدر مادرش چگونه مرده اند یا بداند چرا وقایعی چنین عجیب اغلب در اطراف و رخ میدهد ، با اینحال می توانست رویاهایی را که او را حتی در آن روزها رنج میداد به خاطر آورد : رویاهایی مبهم شامل برق نورهایی سبز رنگ و یک بار هم وقتی برای عمو ورنون جریان موتور سیکلت پرنده را تعریف کرده بود ، او با ماشین تا آستانه ی تصادف رفته بود .

صدای غرشی کر کننده و ناگهانی از جایی نزدیک به گوش رسید . هری از جا پرید و سرش به چارچوب پایینی در کوبید . تنها فرصت کرده دو تا از برگزیده ترین کلمات دعایی عمو ورنونش را به کار گیرد ، افتان و خیزان به آشپزخانه بازگشت ، در حالیکه سرش را گرفته بود از پنجره به بیرون ، داخل باغچه ی پشت خانه ، خیره شد .

انگار تاریکی در حال خزیدن بود ، خود هوا هم داشت می لرزید . سپس چهره ها یکی پس از دیگری در حالیکه طلسم توهم خود را از دست میدادند ، نمایان شدند . آنچه بیش از همه این صحنه را تحت شعاع خود قرار میداد هاگرید بود با کلاه ایمنی و عینک بر روی موتور سیکلت غول پیکری با اتاقک مشکی ، نشسته بود و دورتادور او هم افرادی دیگر از چوب جاروها و در دو مورد هم از اسبهای بالدار استخوانی در حال پیاده شدن بودند . هری در حالیکه در پشتی را میگشود به وسط آنان جهید . در

حالیکه هرمیون بازوانش را به دور او می افکند و رون در پشت سر او کف میزد ، فریادی از درود و

شادباش دسته جمعی برخاست و هاگرید گفت « بسیار خوب هری ، برای بلند شدن آماده ای ؟ »

هری پاسخ داد « قطعاً و در حالیکه به همگی آنها در اطراف نظر می افکند گفت « ولی انتظار این تعداد

زیاد از شما ها رو نداشتم » .

مد-آی در حالیکه دو ساک گنده ی ورقلمبیده را گرفته بود غرش کنان گفت « تغییر نقشه » و در

همان حال که چشم جادویش از آسمان تاریک به خانه و سپس به باغچه با سرعت خیره کننده ای می

چرخید گفت « بذار قبل از اینکه دربارش صحبت کنیم به جای امنی بریم »

هری همگی آنان را به آشپزخانه راهنمایی کرد و آنها هم در حال گپ و خنده آنجا روی صندلی ها

جای گرفتند .

خودشان رو روی سطوح برق انداخته شده ی خاله پتونیا نشانده ، یا به لوازم بدون لک و تمیز آشپزخانه

تکیه دادند . رون دراز کشیده و هرمیون موهای انبوهش را به صورت دم اسبی بلندی بافته بود ، فرد و

جرج که عین هم میخندیدند و بیل با موهایی بلند که بدجور ترسیده بود ، آقای ویزلی با صورت

مهربانش در حالیکه عینکش کمی نامرتب قرار گرفته بود ، مد-آی که لباس رزم پوشیده بود ، روی

یک پا ، چشم آبی درخشنده و جادویی اش که در کاسه ویز ویز میگرد ، تانکس که موهای کوتاهش به

رنگ صورتی مورد علاقه اش بود ، لوپین که تیره تر و چین و چروک دارتر به نظر می رسید ، فلور که

اندامش قلمی و باریک و زیبا بود با موهای بلوند-نقره ای بلندش ، کینگزلی ، قوی هیکل و چهارشانه ، هاگرید با ریش و موی به هم ریخته اش برای اینکه سرش به سقف برخورد نکند گوزپشت وار ایستاده بود ؛ و ماندانگوس فلچر ، کوتاه ، کثیف و درهم برهم با چشمان افتاده و ریز و گودش و موهای در هم پیچیده و نامرتب . با دیدن این صحنه به نظر میرسید که قلب هری گشوده شده و می درخشد . او بطور انکار ناپذیری به همه ی آنها احساس علاقه میکرد ، حتی ماندانگوس که در آخرین برخوردی که داشتند کوشیده بود تا او را خفه کند .

از آن طرف اتاق صدا میزد « کینگزلی من فکر میکردم که دنبال نخست وزیر ماگلا می گردی ؟ » و کینگزلی گفت « اون میتونه یک شب رو بدون من بگذرونه » «اما تو مهمتری» .

تانکس از جایگاهش روی ماشین لباسشویی گفت « هری حدس بزن » و دست چپش را به سوی او حرکت داد ؛ حلقه ای در دستش برق میزد .

هری دی حالیکه نگاهش را از او به سمت لوپین برمی گرداند فریاد زد « تو ازدواج کردی ؟ »

« متاسفم که نشد اونجا باشی هری ، خیلی بی سر و صدا برگزار شد »

« خیلی عالی تبریک می....»

مودی با صدایی که بر هیاهو غلبه داشت غرید « خیلی خوب ، خیلی خوب ، بعدا فرصت برای درد دل کردن خواهیم داشت » ، و سکوت بر آشپزخانه حکمفرما شد . مودی ساکهایش را کنار پایش انداخت و

"آ" رو کنار بذاریم . علاوه بر رو به هری کرد « همانطور که ددالوس احتمالا بهت گفته باید نقشه

این پیوس تیکنس هم دیگه رفته و این خودش مساله ی بزرگی رو برای ما به وجود میاره . او این

مسئله رو به جرمی دارای حبس تبدیل کرده که این خانه رو به شبکه ی فلو متصل کنیم ، یا یک

پورتنکی اینجا بذاریم یا از اینجا به داخل و خارج آپارات کنیم . همه ی اینکارها به نام محافظت از

توست . برای اینکه از دست یافتن اونکه خودت میدونی به تو ممانعت بشه . البته میبینم که به نحو

کاملا بی ایرادی طلسم مادرت اینکار رو قبلا می کرده . آنچه که او حقیقتا انجام داده اینه که نذاره تو از

اینجا سالم خارج شی . »

« مشکل دوم : اینکه تو هنوز به سن قانونی نرسیدی و این یعنی اینکه هنوز ردیاب کنترل کننده روی تو

هست . »

مد-آی با بی صبری گفت « ردیاب ، ردیاب ، طلسمی که فعالیت های جادو را در اطراف زیر هفده ساله ها

تشخیص میده . از این طریقه که وزارتخونه از جادوی اعمال شده بر موارد و اشخاص زیر سن مجاز با

خبر میشه و اگر تو یا کسی در اطراف تو طلسمی اعمال کنه که تو رو از اینجا خارج کنه تیکنس اون

همه چیز رو می فهمه و همینطور مرگ خوارها هم خبردار میشن . »

« ما نمیتونیم منتظر از بین رفتن ردياب بمونيم چون درست در لحظه ای که تو هفده ساله ميشی تمام حفاظهایی که مادرت به تو داده از دست خواهی داد . بلافاصله پیوس تيکنس می فهمه که دست و بی دردرس تو رو به گوشه گیر آورده » .

هری نمی توانست کاری کنه جز اینکه با تيکنس که نمی شناختش موافقت و همراهی کنه .  
« خوب پس باید چی کار کنیم ؟ »

« باید از از تنها وسیله جابجایی و حمل و نقلی که برامون مونده استفاده کنیم ؛ تنها وسیله هایی که ردياب نمیتونه تشخیص بده ، چون برای استفاده از اونها نیازی به طلسم کردن نداريم . چوب جاروها ، تسترالها و موتور سیکلت هاگريد .

هری ميتوانست ضعفهایی را در این نقشه ببیند ولی با اینحال زبانش را نگاه داشت تا به مد-آی فرصت صحبت کردن و راهنمایی کردن آنها را بدهد .

« حالا طلسم مادرت تنها در دو حالت می شکند : وقتی تو پا به سن قانونی بذاری یا ... » مودی در اینجا حرکتی در آشپزخانه ی تمیز کرد و ادامه داد « ديگه هیچوقت اینجا رو خونه ندونی ، تو و خاله و شوهر خاله ات امشب هر کدام راه خودتون رو انتخاب میکنید ، با آگاهی کامل از اینکه ديگه هیچوقت با هم زندگی نخواهید کرد ، درست شد ؟ »

هری سری تکان داد .

« پس اینبار وقتی اینجا رو ترک کنی دیگه باز گشتی نخواهد بود و طلسم هم وقتی که پا از محدوده اش فراتر بذاری باطل میشه . ما داریم این تصمیم رو میگیریم که اون رو زودتر از موعد بشکنیم برای اینکه چاره ی دگه اینه که بایستیم تا اونکه خودت میدونی بیاد و لحظه ای که هفده ساله میشی تو رو بگیره . »

« چیزی که اینجا به نفع ماست اینه که اونی که خودت میدونی ، نمیدونه ما داریم امشب تو رو جابجا میکنیم ؛ ما یک رد اشتباه به وزارتخونه دادیم و اونا فکر میکنن که تو تا سیزدهم جابجا نمیشی ، با این وجود ما داریم با اونی که خودت میدونی بازی میکنیم ، بنابراین نمیتونیم بر این مسئله تکیه کنیم که اون تاریخ غلط رو بگیره ، احتمالاً او تعدادی از مرگ خوارها رو در حال گشت زنی در آسمانهای مناطق این اطراف برای روز مبادا داره . بنابراین ما به یک دوجین از خانه های مختلف هرگونه محافظی را که میتونستیم اعمال کردیم . همگی اونا به نظر میان جایی باشن که ما داریم تو رو پنهان می کنیم . همه ی آنها نوعی اتصال با انجمن دارند : خانه ی من ، خانه ی کینگزلی ، خانه ی خاله ی مالی ، ماریل ؛ منظورم رو فهمیدی . »

هری گفت « بله » اما نه با اطمینان کامل ، برای اینکه اون هنوز میتوانست شکاف بزرگی در نقشه ایجاد کند .

« تو داری پیش والدین تانکس میری ، زمانی که زیر اثر جادوهای محافظتی که ما بر خانه ی آنها گذاشته ایم ، قرار گرفتی ، قادر خواهی بود تا از یک پورتنی برای رفتن به بارو استفاده کنی . سوالی هست ؟ »

« ا... ه بله ، شاید اونا در ابتدا ندونن که به کدوم یکی از دوازده خانه ی امن میرم ، اما بالاخره زمانی به گونه ای آشکار خواهد شد . » سپس هری یک حساب سرانگشتی سریع کرد و ادامه داد « هر چهارده نفر ما به سمت خانه ی والدین تانکس پرواز خواهیم کرد ؟ »

مودی گفت « آه ، یادم رفت که نکته ی کلیدی و اصلی رو بگم . هر چهارده نفر ما به سمت خانه ی والدین تانکس پرواز نخواهی کرد . امشب هفت هری پاتر از آسمان خواهند گذشت هر کدام از آنها به همراه یک نفر همراه و هر جفت به مقصد یک خانه ی امن جداگانه . »

در این هنگام مودی از درون لباسش فلاسکی را که حاوی چیزی شبیه به گل بود بیرون آورد . دیگر نیازی نبود که او کلمه ای بر زبان آورد ، هری بقیه ی نقشه را به سرعت دریافت .

« نه » صدایش مانند زنگ در آشپزخانه پیچید « به هیچ وجه »

« من بهشون گفتم که چه برخوردی با این خواهی داشت » هرمیون با حالتی حاکی از رها کردن مسئله این را گفت .

« اگه فکر میکنی که من اجازه میدم شش نفر جونشون رو به خطر بندازن...! »



رون گفت « برای اینکه همه ی ما اولین بارمونه »

فرد مصمم گفت « ببین ، خوب ، هیچ کدوم از ما واقعا اینو نمی خوایم هری ، فکرشو بکن اگه یه جای کار اشتباه بشه و ما مثل موش آزمایشگاهی گیر بیفتیم - و برای همیشه یه شکل مردکی لاغر مردنی باقی بمونیم . »

هری لبخند هم نزد .

« اگه من باهاتون همکاری نکنم نمیتونید اینکار رو بکنید ، برای دادن چند تا مو هم که شده به من احتیاج دارید . »

جرج گفت « پس نقشه به هم ریخته اس - واضحه که شانسی برای هیچ کدوم از ما برای داشتن کمی از موهات وجود نداره مگه اینکه خودت همکاری کنی . »

فرد اضافه کرد « بله سیزده نفر از ما در مقابل یک آقا که اجازه ندازه از جادو استفاده بکنه ؛ ما شانسی نداریم »

هری گفت « خنده داره » « واقعا جالبه »

مودی گفت « اگه باید به زور متوسل بشیم خوب میشیم » و در حالی با غررش اینهارو می گفت که چشم جادویی اش حالا با نگاه کردن به هری در کاسه اش می لرزید . و ادامه داد « همه اینجا به سن لازم رسیده اند پاتر ، همه همه حاضر به پذیرش ریسک هستن . »

ماند انگوس شانه اش را بالا انداخت و سرش را به حالت نفرت و تهوع تکان داد ، چشم جادویی به بغل چرخید تا خارج از جهت سر مودی به او نگاهی بیندازد .

« بیاید دیگه بحث نکنیم . زمان داره از دست میره ، من چند تار از موهات رو میخوام آقا پسر ، همین حالا » .

« ولی این دیوونگیه ، احتیاجی نیست که ... »

« احتیاجی نیست ! » مودی غرش خفیفی کرد و گفت « با وجود اونکه خودت میدونی اون بیرون و نیمی از وزارتخونه که طرف اون هستن ؟ پاتر اگه خوش شانس باشیم اون طعمه ی قلبی رو می بلعه و آماده ی حمله به تو در روز سیزدهم خواهد بود . ولی دیوونست اگه یک یا دو مرگخوار رو مراقبت نذاره ؛ این کاریه که من میخوام بکنم . اونا ممکنه که به تو یا به این خونه تا زمانی که طلسم مادرت استواره دست پیدا نکنن ، ولی این طلسم در حال باطل شدن است و اونا موقعیت دقیق اینجا رو میدونن . تنها شانس ما استفاده از طعمه اس . حتی اگه اونکه خودت میدونی نتونه خودش رو به هفت قسمت تقسیم کنه » .

هری نگاه هرمیون را دنبال کرد و به یکباره به او زل زد .

« پس پاتر ، لطفا کمی از موهات ... اگه ناراحت نمیشی »

هری به رون نگاهی انداخت که به گونه ای اکراه آمیز به سرش را تکان میداد .

مودی پارس کنان داد زد « حالا »

در حالیکه همه با چشمان خود به او خیره شده بودند ، هری دستانش را به بالای سرش رساند ، دسته ای از موها رو گرفته و کشید .

مودی گفت « خوبه » در حالیکه دربطری را از فلاسک حاوی مایع بیرون میکشید « مستقیم بیارش اینجا اگه ممکنه »

هری دسته ی موها رو در مایع گل مانند انداخت . در همان لحظه که موها با سطح مایع تماس پیدا کردند ، مایع شروع به قل زدن و دود کردن کرد . سپس به یکباره همه ی آن به طلایی شفاف و براق تبدیل شد .

هرمیون گفت « اوه ، خیلی خوشمزه تر از کراب و گویل به نظر میای هری » قبل از اینکه چشمش به منظره ابرو بالا انداختن رون بخوره ، به آرامی از خجالت سرخ شد و گفت « می دونی که منظورم چیه ، محلول گویل مزه ی ان دماغ میداد » .

مودی گفت « بسیار خوب ، پاترهای قلابی اینجا به خط بشن لطفا » رون ، هرمیون ، فرد ، جورج و فلور در جلوی سینک ظرفشویی تمیز و براق خاله پتونیا به صف شدند ، لوپین گفت « یکی کمه » هاگرید با بدخلقی گفت « اینجاست » و ماندانگوس را از پس گردنش گرفته و او را پایین انداخت کنار فلور ، که نوک دماغش را چین انداخته و برای ایستادن بین فرد و جرج پیش می رفت .

ماندانگوس گفت « من یک سربازم ، ترجیح میدم زودتر به محافظ تبدیل شم » .

مودی غرولند کنان گفت « خفه » « همانطور که قبلا گفتم بهت کرم بیمهره ، هر مرگ خواری که باهات

مواجه بشیم هدفش گرفتن پاتره ، نه کشتنش ، دامبلدور همیشه میگفت اسمشونبر می خواد خودش

کار پاتر رو بسازه ، این محافظها هستن که بیشتر از بقیه باید نگران خودشون باشن ، مرگخوارها

میخوان اونا رو بکشن »

ماندانگوس کاملا مطمئن به نظر نمی رسید ، ولی مودی قبلا در حال بیرون کشیدن نیم دوجین فنجان

تخم مرغی از درون ردایش بود ، که قبل از ریختن ذره ای از معجون چند عصاره به درون هریک از

آنها ، آنها را دست به دست داده بود .

« همه با هم ... »

رون ، هرمیون ، فرد ، جرج ، فلور و ماندانگوس سر کشیدند . همگی آنها به محض اینکه معجون به

گلویشان رسید نفس را بیرون داده و سرشان را به نشانه ی اکراه تکان دادند ، به یکباره ، چهره

هایشان شروع به حباب دادن و تغییر شکل دادن مانند موم داغ ، نمود . هرمیون و ماندانگوس ناگهان

رشد کردند . ران ، فرد و جرج در حال آب رفتن بودند و موهایشان به تیرگی می گرایید . پوست

هرمیون و فلور داشت دوباره روی جمجمه شان بر می گشت .

مودی که اصلاً نگران چیزی نبود ، حالا داشت گره ی ساکهای بزرگی را که با خود آورده بود شل میکرد ، وقتی دوباره ایستاد شش هری پاتر برابر او در حال نفس نفس زدن بودند . فرد و جرج به سمت هم برگشتند و با هم گفتند « اوه ، چقدر شبیه به هم هستیم »

« نمی دونم ، گرچه من هنوز فکر میکنم خوشتیپ ترم » فرد این را در حالی گفت که داشت تصویر خودش را روی کتری میدید .

فلور گفت « به ... » در حالی که خود را در مایکروفر برانداز میکرد « بیل منو نگا نکن - » .

مودی گفت « کسای که لباسهاشون یه ذره بهشئن گشاده ، کوچیک ترش رو براشون آوردم » در حالی که به ساک ائل اشاره میکرد « و برعکس . عینک رو فراموش نکنید ، شش تا عینک در جیب بقل ساک هست ، وقتی لباسهاتون رو پوشیدید ، بقیه ی لوازم توی اون یکی ساکه » .

هری واقعی با خود فکر میکرد که ممکن است این عجیبترین چیزی باشد که تاکنون دیده و این در حالیست که او چیزهای بی نهایت عجیبی را دیده بود . او شش مشابه دیگر خودش را تماشا میکرد ، که داشتند ساکها را زیر و رو می کردند و از درون آنها چند دست لباس بیرون کشیده ، عینک زده و وسایل خود را در ساکها می گذاشتند . احساس کرد که باید از آنها بخواهد ارزش بیشتری برای حریم شخصی قائل شوند ، چرا که همگی بدون استثنا در حال در آوردن لباسهای خود بوده و به وضوح این بدنها را راحت تر از بدنهای خودشان به یکدیگر نشان میدادند .

« می دونستم جینی در مورد اون خالکوبی دروغ میگه » رون این را گفت و به سینه ی عریان خود نگاه کرد .

هرمیون که داشت عینک به چشم میزد گفت « هری ، قدرت بینایت واقعا ضعیفه » پس پوشیدن لباس ، هری های قلبی هر کدام کوله پشتی و قفسهای جغد خود را برداشتند که در هر کدام جغدی برفی و مصنوعی از ساک دوم بود .

« خوبه » مودی این را در حالی گفت که هفتمین نفر لباس پوشیده ، عینک زده و کوله را به دوش انداخته بود . هری ها به او نگریستند « جفتها از این قرارند : ماندانگوس با من سفر میکنه با جارو ... »  
« چرا من با تو ؟ » نزدیک ترین هری به در پشتی این را نالان گفت .

« برای اینکه تو اونی هستی که احتیاج به مراقبت داری » مودی اینرا غرولندکنان گفت . مطمئنا چشم جادویی اش همانگونه که صحبت میکرد از ماندانگوس دور نمی شد « آرتور و فرد ... »

« من جرج هستم » آن قلوبی که مودی به او اشاره می کرد جواب داد « حتی وقتی هری هستیم هم ما رو از هم تشخیص نمیدی ؟ »

« ببخشید جرج ... »

« من فقط دارم سر به سرت میذارم ، من فرد هستم ... »

مودی دندان قروچه کرد « شوخی کافیه » « اون یکی ... جرج یا فرد یا هرکی که هستی ... تو با ریموس

میری . دوشیزه دلاکور ... »

« من فلور رو با یک تسترال می برم » بیل این را گفت « اون خیلی به جارو علاقه نداره » فلور جلو رفت

تا پیش او بایستد ، در حالیکه نگاهی برده مانند و اشکبار به او میکرد طوری که هری با تمام وجودش

آرزو میکرد دیگر هرگز آن نگاه را بر چهره ی او نبیند .

« دوشیزه گرینجر با کینگزلی ، با تسترال ... »

هرمیون وقتی به نگاه کینگزلی پاسخ میداد مطمئن به نظر میرسید ، هری می دانست که هرمیون سوار

بر جارو بسیار احساس ناامنی میکند .

تانکس با زیرکی گفت « اینجوری فقط میمونیم من و تو ، رون » و در حالیکه برایش دست تکان میداد

روی جالیوانی ضرب گرفته بود .

رون واقعا به خوشحالی هرمیون به نظر نمیرسید .

هاگرید که کمی عصبی به نظر می رسید ، گفت « و تو با من هستی هری ، چطوره ؟ خوبه ؟ »

« ما سوار موتور میشیم ، جاروها و تسترالها وزن منو نمیکشن ، میدونی ؟ وقتی روی صندلی میشینم ،

دیگه جای زیادی نمیمونه ، گرچه تو توی اتاقک موتور میشینی . »

هری گفت « عالیه » و کلا خیلی صادقانه صحبت نمیکرد .

مودی که به نظر می آمد احساس هری را حدس میزند گفت « فکر میکنیم مرگخوارها انتظار تو رو روی یک جارو بکشن » « اسنیپ وقت زیادی داره که همه چیز رو در مورد تو بهشون بگه ، که هیچوقت قبلا از اونها صحبتی نکرده بود . بنابراین اگر به یک مرگخوار بر بخوریم شرط می بندم که یکی از هریهایی رو انتخاب میکنه که روی دسته ی جارو خیلی راحتن . پس مشکلی نیست دیگه . » او رفت و مشغول بستن ساک حاوی لباسهای پاترهای قلبی ، شد ، و راه بازگشت به طرف در را در پیش گرفت و گفت « تا موعد رفتنمان سه دقیقه وقت داریم . پس دلیلی نداره در پشتی رو قفل کنی ، اگه مرگخوارها بیان که یه نگاهی بندازن ، نمیتونه بیرون نگهشون داره ، پس بیا ... » .

هری با عجله به جمع کردن کوله پشتی ، فایر بلت و قفس هدویگ پرداخت و پس از آن بسرعت بدرون باغچه ی پشتی دوید .

در هر سو چوب جاروها در دستها بالا پایید می پرید ، هرمیون هم با کمک کینگزلی سوار یک تسترال شده بود ، و فلور هم بر دیگری با کمک بیل . هاگرید آماده کنار موتورسیکلت ایستاده بود ، و اطراف را می پایید .

« همونه ، موتور سیکلت سیریوسه ؟ »

هاگرید به پایین و به هری نگاه کرد و گفت « خیلی شبیه اونه » « و آخرین باری که تو سوار اون بودی هری من میتونستم تو رو تو یه دستم جا بدم . »



هری نمی توانست کمک کند اما به محض سوار شدن به اتاقک مقداری احساس حقارت کرد . این امر او را چندین پا پایین تر از بقیه قرار میداد ، ران به چهره ی او پوزخند زد که مانند بچه ای که در یک ماشین داخل دست انداز بود ، آنجا نشسته بود . هری ساک و چوب جارویش را با پاهایش پایین نگه داشت و قفس هدویگ را بین زانوهایش فرو برد . به هیچ وجه راحت نبود .

هاگرید با بی اعطنایی به راحت نبودن هری گفت « آرتور به مقداری تعمیرش کرده ، روی موتور لم داد ، موتور صدای تق تق ضعیفی میداد و چند اینچ در زمین فرو رفت . » الان چند تا حقه تو آستینش داره . اون یکی ایده ی من بود . » او با انگشت به دکمه ی بنفشی در نزدیکی کیلومتر شمار اشاره کرد .

آقای ویزلی که نزدیک آنها ایستاده بود و چوب جارویش را در دست داشت گفت « هاگرید لطفا

مراقب باش . » « من خیلی اون رو سفارش نمیکنم و فقط برای استفاده در موارد ضروریه . »

مودی گفت « خوبه » « همه حاضر شید لطفا ، من از همه می خوام که دقیقا در یک زمان اینجا رو ترک

کنن وگرنه گم میشیم . »

همه سرهای خود را تکان دادند .

تانکس گفت « سفت بچسب رون » و هری دید که ران قبل از گرفتن دو طرف کمر تانکس نگاهی

گناهکارانه به لوپین انداخت . هاگرید موتورسیکلت را راه انداخت ، مانند اثردها غرش می کرد و اتاقک

شروع به لرزیدن کرد .

مودی فریاد زد « همه موفق باشید » « همتون رو تا یک ساعت دیگه تو بارو میبینم ، با شماره سه ؛ یک ، دو ، ... ، سه » .

غرش مهیبی از موتورسیکلت خارج شد و هری احساس کرد که اتاقک به شدت تلوتلو می خورد . او به سرعت در آسمان بالا می رفت ، از چمانش آب نم نم راه گرفته بود ، موهایش همچون شلاق به صورتش برخورد می کرد . در اطراف او چوب جاروها هم اوج می گرفتند ؛ دم بلند و سیاه یک تسترال در آسمان مانند شلاق تکان می خورد . پاهایش که در اتاقک توسط قفس هدویگ و ساکش گیر افتاده بود ، از قبل زخم شده بود و شروع به بی حس شدن می کرد . ناراحتی اش آنقدر بزرگ بود که حتی یادش رفت به شماره ی چهار پرایوت نگاه آخر را ببیندازد . اما در همین حال هم از لبه ی اتاقک نگاهی انداخت اما نمی توانست بگوید که کدام یک است .

و در این زمان ، از ناکجا ، آنها محاصره شدند . حداقل سی هیکل روپوش دار در آسمان معلق بودند ، خود را به شکل دایره ی پهناوری در آورده بودند که در وسط آن اعضای محفل برخاستن ، بی اهمیت...

فریادها ، شعله هایی از جنس نور سبز رنگ همه جا بود ؛ هاگرید فریادی زد و موتور سیکلت را به پیش راند . هری هر گونه حسی را مبنی بر کجا بودنشان از دست داد ، چراغهای خیابان بالای سرشان ،

فریادها در اطرافشان ، از ترس زندگی عزیز به اتاقک چسبیده بود ، قفس هدویگ ، فایربلت و ساکش از زیر زانوهایش لیز خوردند .

« نه ، کمک »

چوب جارو می چرخید ، اما او تنها توانست بند ساکش و بالای قفس هدویگ را بگیرد ، همینطور که موتور مسیری را مستقیم به سمت بالا به صورت پیچ و تاب خوران می رفت . ثانیه ای آسایش ، و بعد انفجاری دیگر از نور سبز ، جغد جیغ کشید و به کف قفس افتاد .

« نه ، نه »

موتورسیکلت وزوز کنان به جلو میرفت ، هری نگاهی به مرگخوار ها انداخت که پراکنده شده بودند چون هاگرید از میان دایره ی آنها به صورتی انفجاری عبور کرده بود .

« هدویگ ، هدویگ »

اما جغد بی حرکت و تاثر آور دراز کشیده بود ،مانند اسباب بازی بر روی کف قفسش . او نمی توانست این را باور کند و ترسش از جانب دیگران بیشتر هم بود . او از روی شانه اش نگاهی انداخت و عده ی زیادی از افراد را دید که حرکت می کردند ، شعله هایی از نور سبز ، دو جفت از افراد سوار بر چوبهای جاری پرواز کردند و دور شدند ، ولی او نمیتوانست بگوید که آنها که بودند ...

هری فراتر از غرش تندر مانند موتور فریاد زد « برگرد ، هاگرید ، ما باید برگردیم . » چوب جادویش را بیرون کشید و قفس هدویگ را به کف کوبید ، نمی خواست باور کند که او مرده بود . « هاگرید ، دور بزن » .

هاگرید فریاد زد « وظیفه ی منه که تو رو در امنیت به اونجا برسونم » و گاز را تا آخر گرفت . هری داد زد « وایسا وایسا » ولی وقتی دوباره به عقب نگاه کرد ، دو فواره از نور سبز را دید که در نزدیکی گوش چپش پرواز میکردند ، چهار مرگخوار موقع برخورد هاگرید با دایره ی آنها از دایره جدا شده و در حال تعقیب آنها بودند در حالی که پشت بزرگ هاگرید را هدف گرفته بودند به نقل پیچید و تغییر جهت داد ولی مرگخوارها همچنان پابه پای موتور می آمدند و نفرینهای بیشتری به سمت آنها نشانه رفتند چنانکه هری می بایستی برای دوری از آنها به داخل اتاقک سر خود را خم میکرد در حالیکه مرتب جابجه میشد فریاد کشید « استایفای » و کمانی از نور سرخ از چوب جادوی خود شلیک کرد که مرگ خوارها برای ممانعت از برخورد با آن بین خود فاصله انداختند .

هاگرید غرید « محکم بشین هری ، این کارشون رو میسازه » و هری درست به موقع دید که هاگرید با انگشت ضمختش روی دکمه ای سبز نزدیک گژ سوخت فشار آورد . یک دیوار ، یک دیوار صلب سیاه از لوله ی اگزوز خارج شد ، هری با بالا آوردن سرش دیوار را دید که در وسط هوا رشد می کند و بزرگتر می شود . سه تا از مرگخوارها قبل از برخورد با دیوار راه را کج کرده و از برخورد با آن

اجتناب کردند ولی ، چهارمی آنقدر خوش شانس نبود . در یک لحظه از دید خارج شده و سپس مانند تکه سنگی به دیوار اصابت کرد و در پشت آن سقوط کرد و چوب جارویش تکه تکه شد . یکی از رفقاییش از سرعت خود کم کرد تا نجاتش دهد ، ولی او و دیگری و دیوار هوایی با خم شدن هاگرید روی موتور و سرعت گرفتن او ، توسط تاریکی بلعیده شدند .

نفرینهای کشنده ی بیشتری توسط دو مرگخوار باقی مانده از پشت سر هری میامد آنها هاگرید را هدف گرفته بودند ، هری با جادوهای کاراتری پاسخ آنها را میداد ، رنگهای سبز و قرمزی که در میانه ی هوا با هم برخورد می کردند ، بارانی از جرقه های چند رنگ ایجاد می کردند و هری ناگهان به فکر آتش بازی افتاد و ماگلهای آن پایین که اصلا خبر نداشتند چه چیزی در حال اتفاق افتادن است .

هاگرید فریاد کشید « محکم بشین هری ، دوباره میریم » و دکمه ی دوم را فشار داد اینبار تور بزرگی از اگزوز موتور بیرون زد . ولی مرگخوارها خود را برای آن آماده نکرده بودند و نه تنها برای دوری از برخورد با آن کج شدند ، بلکه آن یکی که برای نجات دوست بیهوشش ایستاده بود نیز در آن گرفتار شد.

حالا سه مرگخوار در حال تعقیب موتور بوده و همگی به سمت آن نفرین شلیک می کردند . هاگرید داد زد « این یکی کار میکنه ، هری ، محکم بشین . » و هری دید که اینبار تمام دستش را بر روی دکمه ی بنفش کنار سرعت سنج گذاشت . با غرشی خاص و غیر قابل اشتباه شدن آتشی مانند اژدها از

اگزوز زبانه کشید ، سفید\_آبی و داغ و موتورسیکلت مانند گلوله ای با صدایی از به هم پیچیدن فلز به جلو پرتاب شد ، هری دید که مرگخوارها برای ممانعت از برخورد با دنباله ی مرگبار آتش به اطراف پیچیده و از محدوده ی دید خارج شدند ، و در همان حال حس کرد که اتاقک به طور نگران کننده ای می لغزد ، اتصالات آهنی اش با موتور سیکلت با قدرت و شدت شتابگیری از جا کنده شده بودند .

هاگرید که حالا قامتش بر اثر سرعت به عقب خم شده بود « اوضاع خوبه هری » حالا هیچکس در حال تعقیب نبود و اتاقک داشت کم کم بر اثر تکانها و لغزشهای موتور از جا کنده میشد .

هاگرید داد زد « می دونم هری مشغولم » و از درون جیب ژاکتش چتری به رنگ صورتی گلی را بیرون آورد « نه هاگرید ، بذار من ... »

« ریپارو »

صدای بنگ کر کننده ای شنیده شد و اتاقک به طور کامل از موتور جدا شد . هری بر اثر باد حاصل از پرواز موتور سیکلت به جلو رانده شد و سپس اتاقک شروع به سقوط کرد . هری به ناچار نوک چوب جادویش را به سمت اتاقک گرفته و داد زد

« وینگاردیوم لویوسا »

اتاقک مانند یک چوب پنبه بالا آمد ، قابل کنترل نبود ولی حداقل هنوز در هوا بود . فقط فرصتی کوتاه برای بازیابی آرامشش داشت گرچه با بیشتر شدن نفرینهای آزاد شده در پشت سرشان سه مرگ خوار در حال نزدیک تر شدن بودند .

هاگرید از خارج تاریکی داد زد « دارم میام هری » ولی هری می توانست احساس کند که اتاقک دوباره در حال پایین رفتن است ، در حالیکه تا حد امکان خم شده بود به میانه ی بدن های در حال نزدیک شدن نشانه رفت و فریاد زد « ایمپدیمنتا »

طلسم به سینه ی مرگخوار وسطی اصابت کرد ؛ برای لحظه ای آن مرد در میان آسمان پهن شد انگار که با مانعی نامرئی برخورد کرده . یکی از افراد تقریبا با او تصادف کرد ...

سپس اتاقک در معرض خطر قرار گرفت ، و مرگخوار باقی مانده نفرینی به سمت هری پرت کرد که آنقدر به اونزدیک بود که هری مجبور شد زیر دیواره ی اتاقک پنهان شود ، و دندانش در برخورد با لبه ی صندلی شکست ...

« دارم میام هری ، دارم میام »

دستی گنده پشت ردای هری را گرفت و می خواست او را از اتاقک در حال واژگونی خارج کند ، هری ساکش را برداشت و خود را روی صندلی موتور کشید و خود را پشت به پشت هاگرید یافت ؛ همانطور

که آنها اوج می‌گرفتند و از دو مرگخوار فاصله می‌گرفتند ، هری خون را از دهانش به بیرون تف کرد و

با چوب جادویش به اتاقک در حال سقوط اشاره کرد و فریاد زد « کانفرینگو » .

او درد شدید و ترسناکی را به محض انفجار آن برای هدویگ پیش بینی میکرد . نزدیکترین مرگخوار

از چوب جارویش سقوط کرد و ناپدید شد ، همراه او نیز فرار کرد و ناپدید شد .

هاگرید با ناله گفت « هری متاسفم ، متاسفم » « من نباید سعی میکردم تا خودم تعمیرش کنم - تو هیچ

خانه ای نداشتی . »

« این مشکلی نیست ، به پرواز ادامه بده » هری این را فریاد زد و در همین زمان دو مرگخوار دیگر از

تاریکی بیرون آمدند و نزدیک میشدند .

همین که طلسمها شروع به شلیک شدن در فضای اطراف شدند ، هاگرید موتور را پیچ و تاب میداد و به

صورت زیگزاگ حرکت میداد ؛ هری میدانست که هاگرید جرات ندارد دکمه ی آتش-اژدها را دوباره

فشار دهد ، با وجود هری که در کمال ناامنی در جای خودش نشسته بود . هری نفرینهای گیج کننده را

پی در پی به سمت تعقیب کننده های پشت سرشان می فرستاد ، به سختی مانع آنها میشد . او طلسم

بازدارنده ی دیگری به سمت آنها فرستاد : نزدیکترین مرگخوار مقداری منحرف شد تا از برخوردن به

طلسم جلوگیری کند و روپوشش سر خورد ، و در نور قرمز نفرین گیج کننده ی بعدی خود ، هری

چهره ی بیگانه و سفید و بی حس استنلی شانپایک را دید - استن -



هری نعره زد « اکسپلیارموس »

« خودشه ، خودشه . واقعیت !»

صدای فریاد مرگخوار روپوش دار حتی علیرغم صدای تندرمانند موتور سیکلت به هری رسید : لحظه

ای بعد ، هر دو تعقیب کننده عقب نشینی کرده ، ناپدید و از دید خارج شدند .

هاگرید غرید « هری ، چی شده ؟ » « اونا کجا رفتن ؟ »

« نمودنم »

اما هری نگران بود ، مرگخوار روپوش دار فریاد زده بود « واقعیت ! » ؛ از کجا شناخته بود ؟ او به

تاریکی ظاهرا خالی اطراف چشم دوخت ، خطرش رو احساس کرد . اونا کجا بودن ؟

خودش را اندکی در جایش جابجا کرد تا مقابلش را ببیند و بتواند پشت ژاکت هاگرید را بگیرد .

« هاگرید دوباره از آتش-اژدها استفاده کن ، بیا از این قسمت خارج شیم »

« پس خوب به من بچسب هری »

دوباره غرش کرکننده و گوشخراشی ایجاد شد و آتش آبی و سفیدی از آگروز با شدت خارج شد ،

هری احساس کرد دارد از روی صندلی کوچکش به عقب سر می خورد . هاگرید هم به سمت هری به

عقب پرت شد ، به سختی فرمان را نگه داشته بود .

هاگرید غرید « فک کنم گمشون کردیم هری ، ما موفق شدیم » .

اما هری قانع نشده بود ، ترس چنان او را در آغوش گرفته بود که پی در پی چپ و راست را به دنبال تعقیب کنندگانی نگاه می کرد که مطمئن بود خواهند آمد ... چرا آنها عقب نشینی کرده بودند؟ ... یکی از آنها کماکان یک چوبدستی داشت ... خودش ... و/قعیست ... آنها این حرف را دقیقت بعد از این گفته بودند که او سعی کرده بود استن را خلع سلاح کند .

هاگرید فریاد زد « ما نزدیک اونجاییم ، تقریبا رسیدیم هری »

هری احساس کرد که موتور مقداری پایین آمده ، گرچه نورهای روی زمین کماکان به دوری ستاره ها به نظر می رسیدند .

ناگهان جای زخم روی پیشانی اش مانند آتش سوخت ، در زمانی که در هر طرف موتور مرگخوارها ظاهر شدند ، دو نفرین کشنده از چند میلیمتری هری رد شد ، که از پشت سر شلیک شده بودند . سپس هری او را دید . ولامورت مانند دود در میان باده پرواز میکرد ، نه چوب جارویی داشت نه تسترالی که او را نگه دارد ، چهره ی مارماندش در میان سیاهی سوسو می زد ، انگشتان سفیدش دوباره چوب جادویش را گرفتند ...

هاگرید نعره ای از سر وحشت زد و با موتور به سمت پایین شیرجه رفت . تلاش کنان برای زندگی شیرین ، هری چند نفرین گیج کننده را شانسی در میان گرداب شب فرستاد . جسمی را دید که دور از او به پرواز درآمد و فهمید که یکی از آنها را زده ، ولی سپس صدای "بنگ" مهیبی شنید و جرقه هایی

رو دید که از موتور خارج شدند؛ موتور سیکلت در میان آسمان پیچ و تاب می خورد و کاملاً خارج از کنترل شده بود ...

فواره های سبز رنگ نور باز هم از پشت آنها شلیک شد . هری نمیدانست کدام طرف بالا است و کدام طرف پایین ، اثر زخم او هنوز هم می سوخت ، منتظر بود که هر ثانیه ای بمیرد . جسم روپوش داری در چند پایی از او سوار چوب جارویی بود ، او را دید که دستش را بالا آورد ...

« نه »

هاگرید با فریادی از سر خشم از موتور به سوی مرگخوار پرید ؛ هری بسیار ترسیده بود ، هاگرید و مرگخوار را دیده بود که سقوط کرده و از دید خارج میشدند ، وزن هردوی آنها برای چوب جارو خیلی زیاد بود ...

هری در حالی که به سختی میتواندست با زانوهایش به موتور سیکلت در حال واژگونی چسبیده بود صدای ولدمورت را شنید که فریاد میزد « مال منه »

تمام شده بود ؛ او دیگر نه صدای ولدمورت را میشنید نه میدید که او کجاست ؛ مرگخوار دیگری را دید که به سرعت از سر راه کنار می رفت و سپس این را شنید « آوادا ... »

همینکه درد جای زخمش چشمانش را وادار به بسته شدن کرد ، چوب دستی اش به دلخواه خود عمل کرد . احساس کرد که دستش را مانند یک آهنربای قوی می کشد ، خروج ناگهانی آتش طلایی رنگی را از میان پلکهای نیمه بسته اش دید ، صدایی شلاق مانند و جیغی از سر وحشت را شنید .

مرگخوار باقی مانده فریاد کشید و ولدمورت فریاد زد « نه! » ، بطریقی هری بینی اش را در چند اینچی دکمه ی آتش\_اژدها یافت . با مشت دست خالی اش روی آن کوبید و موتور شعله های بیشتری را به آسمان شلیک کرد و مستقیم به سمت زمین پرتاب می شد .

هری صدا زد « هاگرید » از ترس زندگی خود محکم موتور را چسبیده بود « هاگرید ، آکیو هاگرید ! » موتور سیکلت سرعت گرفت و به سمت زمین به حرکت خود ادامه داد . فرمان به دست به سطح زمین نزدیکتر میشد ، هری چیزی نمیدید جز اینکه نورهای دور نزدیک و نزدیکتر میشدند ؛ سقوط او حتمی بود و او کاری در مورد آن نمیتوانست انجام بدهد ، از پشت سرش فریاد دیگری را شنید « چوب دستی ات ، سلوین ، چوب دستی ات را به من بده » .

او ولدمورت را قبل از اینکه ببیند احساس کرد . از پهلو نگاه می کرد ، او در آن چشمان قرمز خیره شد و مطمئن بود که آخرین چیزی است که میبیند ؛ ولدمورت آماده میشد تا یک بار دیگر او را طلسم کند .

و سپس ولدمورت ناپدید شد . هری پایین را نگاه کرد و هاگرید را دید که روی زمین پایین تر از او مانند یک عقاب روی زمین پهن شده بود . فرمان را به شدت کشید تا به او نخورد ، کورکورانه به دنبال ترمز میگشت ، اما با یک سقوط گوش خراش و زمین لرزان ، او به داخل یک دریاچه ی گل آلود افتاد .

**ترجمه این فصل :**

**شکیب و علی**

**ویرایش: محمد باقری** (از فردا ویراستار اصلیمون کار

ویرایش را انجام خواهد داد)

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

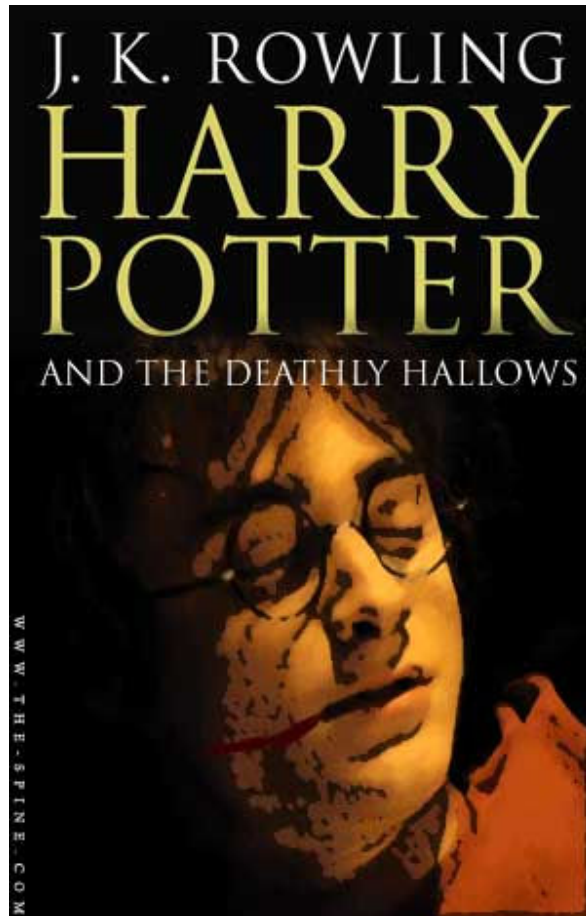
# In The name of God

هری پاتر و قدیسین مرگبار ترجمه فصل پنجم

Seconj corporation present:

[www.babakenglish.blogfa.com](http://www.babakenglish.blogfa.com)

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)



## ترجمه: بابک یزدانی

هاگرید؟

هری تلاش کرد تا خودش رو از اوار چرم و فلزی که دورش بود خلاص کنه هنگامیکه سعی کرد تا بایسته دستش توی چند اینچ از گل فرو رفت. اون نمیتونست بفهمه که ولدومورت کجا رفته و انتظار داشت تا هر لحظه از یه سیاهی به پایین بیاد. چیز گرم و مرطوب از پیشانی و چونش می چکید. به بیرون از تالاب خزید و به سمت سیاهیه بزرگ روی زمین که هاگرید بود تلو تلو خورد.

هاگرید؟ هاگرید.. با من حرف بزن..."

اما سیاهیه بزرگ جم نخورد.

کی اونجاست؟ تو پاتری؟ تو هری پاتر هستی؟

"هری صدای مرد رو نشناخت بعد یه زن فریاد زد. "اونا سقوط کردن تد" "توی باغ سقوط کردند."

سر هاگرید داشت تکون می خورد.

هری به صورت احمقانه ای گفت هاگرید و زانوش رو خم کرد.

چیز بعدیکه اون فهمید این بود که روی پشتش که احساس روی متکا بودن رو براش تداعی میکرد دراز کشیده بود با احساس سوزش دنده ها و دست راستش. دندون از دست رفته ی اون دوباره در اومده بود. زخم روی پیشانیش همچنان میسوخت.

هاگرید؟

اون چشماش رو باز کرد و دید که روی یه کاناپه در یه اتاق نااشنای روشن دراز کشیده است. اسباب اثاثیه گلی و خیشش یه کم اونورتر روی زمین بود. یه مرد مو بور شکم گنده داشت هری رو مضطربانه نگاه میکرد.

مرد گفت: هاگرید حالش خوبه پسر. زنم داره ازش مراقبت میکنه. حالت چطوره؟ جای نشکسته؟ من دنده و دست و دندنت رو ترمیم کردم. به هر حال من تد هستم... تد تانکس — پدر دورا.

هری به سرعت بلند شد. نورهای روبروی چشمش به هم خوردن و اون احساس گیجی و مریضی کرد.

"ولدومورت"

تد تانکس در حالیکه دستش رو روی شونه های هری گذاشته بود واونو به متکا فشار میداد گفت اروم باش. سقوط بدی داشتید. چه اتفاقی افتاد به هر حال؟ موتور ایرادی پیدا کرد؟ آرتور ویزلی بیش از حد تقلا کرد... اون با اون اختراعات ماگلیش.

هری گفت "نه" در حالیکه جای زخمش مثل یه جراحت باز می سوخت. "مرگ خواران" تعداد زیادی از آنها... --- ما تحت تعقیب بودیم....

تد سریعا گفت "مرگ خوارها" منظور چیه مرگ خوارها؟ من فکر میکردم اونا خبر ندارن که تو امشب منتقل میشی... من فکر کردم..."

هری گفت "اونا خبر داشتند."

تد تانکس جوری به سقف نگاه کرد که انگار میتونه آسمونواز بینش ببینه.



"خب، ما طلسم های محافظت کننده رو نگه داشتیم، نداشتیم؟ اونا قادر نیستن تا 100 یاردی خونه از هیچ طرفی نزدیک بشن."

حالا هری فهمید که چرا ولدومورت ناپدید شده بود، اون زمانی اتفاق افتاد که موتور سیکلت از سد طلسمهای اعضای محفل گذشته بود. او فقط امیدوار بود که طلسمها به قوت خودشون باقی بمونن. هری ولدومورت رو تصور کرد که در 100 یاردی بالای سر آنها به دنبال راهی برای رخنه می گردد.

هری پاش رو از مبل برداشت؛ اون میخواست تا هاگرید رو با چشمان خودش ببینه قبل از اینکه باور کنه که اون زنده است. اون به سختی ایستاد، اگرچه، هنگامیکه در باز شد و هاگرید از آن پدیدار شد، چهره اش پوشیده از گل و خون بود و کمی میلنگید اما به طور معجزه آسایی زنده بود.

"هری!"

ضربه هایی به دو تا میز ضریف و گلهای آسیایی زد و با قدمهای بلند کف زمین را پوشاند و هری را طوری بقل کرد که نزدیک بود دنده های تازه ترمیم شده اش بترکد. واقعا عجیبه هری... چطوری تونستی از اونجا خارج شی؟ من فکر کردم جفتمون رفتنی ایم.

آره منم همینطور نمیتونم باور کنم...

هری ناگهان حرف زدنشو متوقف کرد. او تازه متوجه زنی که پشت سر هاگرید وارد اتاق شده بود شد.

او فریاد زد تو! و دستش رو به داخل جیبش برد اما اون خالی بود.

تد گفت:چوب دستیت ایجاست پسر و اون رو به بازوی هری می زد.  
اون کنار تو افتاده بود و من برداشتمش...و اون همسر مه که تو سرش داد میزنی."  
"اه...من-من متاسفم.

هنگامیکه اون بسمت اتاق رفت،خانم تانکس به خواهرش بلاتریکس شباهت  
داشت:موهای او غالباً قهوه ای روشن و چشمانش بزرگتر و مهربان تر بود.اگرچه او  
بعد از فریاد های هری به نظر کمی متکبر می رسید.

او پرسید چه اتفاقی سر دخترمون اومد" هاگرید گفت تو درکمین بودی؛نیمفادورا  
کجاست؟

"هری گفت نمیدونم"."ما نمیدونیم چه بلایی سر بقیه اومده.

خانم تانکس و تد نگاهی رد و بدل کردند.ترکیبی از ترس و احساس گناه در اثر  
حالات آنهاهری را فرا گرفته بود،اگر هر کدام از دیگران مرده باشند تقصیر او  
بوده،تماماً تقصیر او.او با نقشه موافقت کرده بود و موی خود را به آنها داده بود....  
او گفت "پورتکی" که یکدفعه همه رو به خاطر آورد.ما باید به پناهگاه برگردیم و  
بفهمیم-بعد ما میتونیم تو رو مطلع سازیم-یا تانکس این کارو میکنه.

دورا حالش خوبه.تد گفت دورمدا.اون کارشو بلده.اون در موقعیتهای سختی تمرین  
دیده.تد اضافه کرد :پورتکی اینجاست و قراره تا سه دقیقه ی دیگه اینجا رو ترک  
کنه،اگه میخوای اونو بگیرین.

هری گفت اره..میخوام.او سریعاً اسبابشو قاپید و انداخت بر روی شانه هاش.

او به خانم تانکس نگاه نکرد و منتظر فرصتی بود تا از او به خاطر حالت ترسی که هنگام دیدن او پیدا کرده بود معذرت خواهی کند.....

هاگرید گفت من تانکس رو برای فرستادن خبر میبرم دورا. از مداوا کردن ما ممنون و متشکر برای همه چی...

او خوشحال بود که اتاق رو ترک میکنه و دنبال تد تانکس به سمت یک تالار کوچک و بعد به اتاق خواب رفت. هاگرید پشت سر اونا اومد و سرش رو برای اصابت نکردن به چهارچوب در خم کرد.

"بفرما پسر.. اینم پورتکی"

اقای تانکس به یک بروس موی سر کوچک که روی میز بود اشاره کرد.

هری گفت "ممنون" که داشت دنبال جایی می گشت تا بتونه دستش را روی آن بگذاره. آماده ی رفتنید؟

هاگرید گفت یه لحظه صبر کنید و به اطرافش نگاهی انداخت. "هری، هدویگ کجاست؟"

هری گفت "اون آسیب دیده"

احساسات بر او غلبه کرد: اون از خودش خجالت می کشید در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود. جغد یاور و همراه او بود، تنها رابط او با دنیای جادویی، هر وقت که او مجبور بود به پیش دورسلی ها برگردد.

هاگرید دستهای بزرگش را بلند کرد و با دلسوزی شانه های او را نوازش کرد.

او با ناراحتی گفت "مهم نیست"، "مهم نیست" از اون سن و سالی گذشته بود.

تد تانکس با هشدار گفت "هاگرید" هنگامیکه بروس مو به رنگ ابی روشن درخشید و هاگرید سریع انگشت سبابه اش را روی آن گذاشت.

با یک تکان در وسط مانند یک قلاب نامرئی انگشتان او به پورتکی چسبید هنگامیکه او و هاگرید دور از آقای تانکس می چرخیدن. چند ثانیه ی بعد پاهای هری با ضربه سنگینی به زمین خورد و او بر روی دست و زانوهایش در حیاط پناهگاه افتاد.

او صدای فریادهایی رو شنید و بروسی که دیگر نمی درخشید رو کنار زد، هری بلند شد، به آرامی تکان خورد و خانم ویزلی و جینی را هنگامی که هاگرید فرود آمد و به سختی روی پایش ایستاد را دید که از در پشتی به پایین می دویدند.

خانم ویزلی گریه کنان گفت: هری؟ تو هری واقعی هستی؟ چه اتفاقی افتاد؟ بقیه کجاند؟

هری نفس زنان گفت: منظورتون چیه؟ هیچ کی هنوز بر نگشته؟

جواب اشکارا در صورت کمرنگ خانم ویزلی مشخص بود.

هری به آنها گفت "مرگ خوارها منتظر ما بودند" "ما لحظه ای که بلند شدیم احاطه شده بودیم. آنها میدونستند که امشب-من نمیدونم که چی به سر بقیه اومد، چهار تا از اونا تعقیبمون کردن، تمام کاری که ما میتونستیم بکنیم این بود که فرار کنیم و بعد ولدومورت به دنبال ما اومد....."

او میتونست لحن توجیهی خودش رو در صدایش بشنوه، بهانه هایی برای او که چرا او از اون چیزی که سر پسرانش اومده خبر نداره، اما...

"خانم ویزلی گفت "شکر خدا که شما سالمید" و هری را در اغوش گرفت ولی او احساس نمیکرد که لیاقت این کار رو داشته باشه.

هاگرید لرزان پرسید "شما الکل دارید مولی؟ برای مصارف پزشکی.

خانم ویزلی میتونست اون را با جادو درست کنه اما اون سریع به سمت خانه رفت، هری میدونست که او میخواست چهره اش رو پنهان کنه. او به سمت جینی برگشت و درخواست بدون صحبتی برای دادن اطلاعات به او نشان داد.

جینی گفت "رون و تانکس باید اول برمیگشتن، اما اونها پورتکیشونو از دست دادند اون بدون انها برگشت" در حالیکه به یک ماده نفتی فرسوده اشاره میکرد که در نزدیک انها بر روی زمین قرار داشت.

"و اون یکی" او به یک کفش کتونی قدیمی اشاره کرد "باید برای فرد و پدر باشه" انها قرار بود دومی باشن. تو و هاگرید سومی بودید، او ساعتش را چک کرد اگر اونا موفق میشدن، جرج و لوپین هم باید در حدود یک دقیقه ی دیگه بیان"

خانم ویزلی در تاریکی پدیدار شد و یک بطری الکل را حمل میکرد که به هاگرید داد و او درب ان را باز کرد و با یک نفس تمام ان را نوشید.

جینی فریاد زد "مامان" و به نقطه ای چند متر انور تر اشاره میکرد.

یک نور ابی در تاریکی پدیدار شده بود: و آن روشن تر و بزرگتر میشد، و لوپین و جرج پدیدار شدند، چرخیدند و سپس افتادند. هری سریع متوجه شد که مشکلی پیش آمده: لوپین جرج را همراهی میکرد، و بیهوش و صورتش غرق خون بود.

هری به سمت جلو دوید و پاهای جرج را گرفت. هری و لوپین با هم جرج را به داخل خانه و از طریق آشپزخانه او را به پذیرایی بردند و او را روی کاناپه گذاشتند. هنگامیکه نور لامپ بر روی سر جورج افتاد جینی به لکنت افتاد و شکم هری ملتهب شد: یکی از گوشه‌های جرج از دست رفته بود و گوشه‌ی گردن و سرش با خون سرخ رنگ خیس شده بود.

تازه خانم ویزلی بر روی پسرش خم شده بود که لوپین بالای بازوی هری را گرفت و او را بزور کشاند، نه به آرامی، پشت آشپزخانه جایی که هاگرید تقلا میکرد تا جثه‌ی بزرگش را از بین در آزاد کند.

هاگرید با عصبانیت گفت: " اوهوی... ولش کن.....بزار هری بره!

لوپین به او اعتنایی نکرد.

او گفت "چه موجودی در گوشه‌ای نشست هنگامیکه هری پاتر دفتر من رو در هاگوارتز دید؟" و هری را تکان کوچکی داد. "جواب بده"

یه گریندیلو بود...نه؟

لوپین هری رو رها کرد و برگشت به طرف قفسه آشپزخانه.

هاگرید داد زد "برا چی این کارو کردی؟

لوپین مختصر گفت: " متاسفم هری...اما من باید کنترل میکردم. "به ما خیانت شده"

ولدومورت میدونست که تو امشب جا به جا میشی و تنها افرادی میتونستن بهش

گفته باشن که مستقیما درگیر ماجرا بودند. تو ممکن بود که یک متقلب باشی.

هاگرید در حالیکه هنوز داشت با در ور میرفت نفس زنان گفت "پس چرا منو کنترل نمی کنی؟"

لوپین که بالا به نگاه میکرد گفت "تو نیمه غولی" "معجون اعتراف فقط برای انسانها ساخته شده"

هری گفت "هیچ کدوم از اعضای محفل به ولدومورت نگفتن که ما امشب جابه جا میشیم." این عقیده برای او وحشتناک بود..نمیتونست باور کنه که کار یکی از اعضا باشه. "ولدومورت در اخر با من درگیر شد،اون اول نمیدونست که کدوم یکی من بودم.اگه اون از نقشه مطلع بود از همون اول میدونست که من با هاگرید بودم. لوپین تند گفت "اون با تو درگیر شد" "چه اتفاقی افتاد؟" "چطوری فرار کردی؟" هری توضیح داد که چطور مرگ خواران آنها رو تعقیب کردند که بنظر می رسید که او را به عنوان هری پاتر اصلی شناخته بودند،چطوری از تعقیب گریختند،چطوری آنها می بایست ولدومورت روفرا میخواندند ،که درست قبل از اینکه او و هاگرید به مخفیگاه والدین تانکس برسند ظاهر شده بود.

"انها تو رو شناختند؟ اما چطوری؟ تو چیکار کردی؟"

"من.... هری سعی کرد تا به خاطر بیاره،تمام سفر مانند لکه ی تیره ی هراس و ابهام به نظر میرسید." "من استان شانپیک رو دیدم....میدونید،شخصی که هدایتگر اتوبوس شوالیه بود...من سعی کردم که اونو خلع سلاح کنم به جای-خب،اون نمیدونست داره چیکار میکنه...میدونست؟"

ممکنه روی اون طلسم فرمانبری رو اجرا کرده بودن.  
لوپین نگاه مبهوتی کرد.

"هری وقت خلع سلاح کردن مال قدیماست! این ادما میخوان تو رو بگیرن و بکشن! حداقل گیجشون کن اگه تو آماده ی کشتن نیستی!"

"ما صدها متر بالا بودیم! استان هم خودش نبود، و اگه من گیجش میکردم اون میفتاد، اون همون طوری میمرد که اگه من آوادا کداوارا استفاده میکردم. هری جسورانه اضافه کرد اکسپلی ارموس دو سال پیش منو از دست ولدومورت نجات داد. لوپین به هری را یاد وقتی انداخت که اهنگر یهودی هافلپاف هری را برای تمایل داشتن به درس دادن خلع سلاح کردن به ارتش دامبلدور مسخره کرده بود.

لوپین با خودداری از اندوه گفت "بله هری" و تعداد زیادی از مرگ خواران هم گفتند که اون اتفاق میفته (هری اصلی استان شانپایک را نمیزند!)

منو ببخش هری اما اون یک حرکت غیر معمول بود.. تحت تهدید حتمی مرگ. تکرار کردن اون امشب جلوی مرگ خوارانی که شهادت داده بودند یا در مورد موقعیت اول شنیده بودند شبیه خودکشیه.

هری با عصبانیت گفت "پس شما فکر میکنید من باید استان شانپایک رو میکشتم. لوپین گفت البته که نه ما مرگ خواران -صراحتا- تمام مردم! انتظار داشتند که تو جواب حمله رو بدی! اکسپلی ارموس طلسم مفیدیه، هری، اما مرگ خواران به نظر میرسه فکر کنند این حرکت خاص توئه و من از تو مصرانه میخوام که نزاری اینطور بشه!



لوپین باعث شد هری احساس پوچی کنه، با اینحال هنوز مقداری از حس مبارزه طلبی در وجود او بود.

هری گفت: "من مردم سر راهم رو به صرف اینکه سر راهنم از بین نمی برم" " این کار ولدومورته"

لوپین جواب متقابلی نداشت.

سرانجام هاگرید با فشار زیاد به در تلو تلو خورد و روی صندلی نشست وان زیر او خورد شد. بدون معذرت خواهی و بدون توجه به به حرف های گفته شده هری دوباره لوپین رو خطاب قرار داد.

"جرج حالش خوب میشه؟"

تمام ناراحتی های لوپین با هری به نظر رسید با سوال به اتمام رسید.

"من اینطوری فکر میکنم، اگرچه هیچ شانسی برای جایگزینی گوشش وجود نداره، نه بعد از اینکه طلسم شده...."

صدای جیغ و داد از حیاط اومد، لوپین به سمت درپشتی شیرجه زد و هری پرشی از روی پاهای هاگرید کرد و به سرعت به طرف حیاط دوید.

دو چهره در حیاط پدیدار شدند، و هنگامیکه هری به طرف آنها دوید فهمید که آنها هرمیون که حالا به شکل طبیعی خودش برگشته بود و کلینگسلی بودند، هر دوی آنها یک چوب لباسیه خم شده را گرفته بودند، هرمیون خودش رو به طرف بازوهای هری پرت کرد، اما کلینگسلی هیچ شوقی برای دیدن هیچ کدام از آنها نشان

نداد. بالای شانه ی هرمیون هری او را دید که چوبدستی خود را بالا آورده و به سمت سینه لوپین نشانه گرفته.

"آخرین کلماتی که آلبوس دامبلدور برای ما صحبت کرد!"

لوپین با آرامی گفت: "هری بهترین امیدیه که ما داریم. به او اعتماد کنید" کلینگسلی چوبدست خودش را چرخاند به سمت هری، اما لوپین گفت خودش، من کنترل کردم.

کلینگسلی در حالیکه چوبدستی اش رو زیر ردایش پنهان میکرد گفت: "بسیار خب" "بسیار خب"

"اما یه کسی به ما خیانت کرده! انها میدونستند امشب"

لوپین گفت: "اینطور به نظر میرسه" اما ظاهرا نمیدونستن که هفت تا هری وجود خواهد داشت.

کلینگسلی خشمگین گفت "دلداری کمیه" "کی دیگه برگشته"

"فقط هری، هاگرید، جرج و من."

هرمیون پشت سر اون یه کمی ناله کرد.

لوپین از کلینگسلی پرسید: "چه بلایی سر شما اومد"

پنج نفر تعقیبمون کردن، دو نفر آسیب دیدن، یه نفر نزدیک بود کشته بشه،

"کلینگسلی تکانی خورد" و ما اسمشو نبر رو دیدیم که همچنین او نصف راه

تعقیبمون کرد اما خیلی زود ناپدید شد. ریموس اون میتونست...."

هری تکمیل کرد "پرواز کنه" منم اونو دیدم. اون پشت سر من و هاگرید اومد.

کلینگسلی گفت "پس به خاطر اینکه دنبال تو بیاد از اونجا رفت"  
من نتونستم بفهمم چرا ناپدید شد. اما چی باعث شد که اون هدفشو تغییر بده؟  
هرمیون تکرار کرد استان؟ اما من فکر کردم باید تو از کابان باشه؟  
کلینگسلی خنده خوشحالی ای سر داد و گفت:  
"هرمیون به وضوح یه شکافی وجود داره که وزارتخانه پنهان کرده."  
پوشش تراور افتاد هنگامیکه من اونو طلسم کردم، اون هم باید داخل از کابان باشه. اما  
چه اتفاقی برای تو افتاد ریموس؟ جرج کجاست؟  
لوپین گفت: "یه گوششو از دست داده؟"  
هرمیون با صدای بلند تکرار کرد "یه چی از دست داده؟"  
لوپین گفت "کار اسنیپ"  
هری داد زد تو نگفتی.... - "اسنیپ"  
اون خونشو در طول تعقیب و گریز از دست داد.  
طلسم سکتومسپرا همیشه از خصوصیات اسنیپ بوده. کاشکی می تونستم جوابشو  
بدم اما تنها کاری که تونستم بکنم این بود که جرج رو بعد از جراحی روی جادو  
نگه دارم، اون داشت خون زیادی از دست میداد.  
سکوت بین چهار تای آنها حکمفرما شد هنگامیکه آنها به آسمان نگاه کردند. هیچ  
نشانه ای از حرکت نبود، ستاره ها ثابت مونده بودن بدون چشمک  
زدن، نامتفاوت، تیرگی داشتند. رون کجاست؟ فرد و آقای ویزلی کجان؟ بیل و فرد و  
تانکس، چشم باباقوری و ماندونگوس کجا هستند؟

هاگرید که دوباره بین در گیر کرده بود با عصبانیت گفت: "هری بیا کمکم کن" خوشحال از انجام دادن کاری اونو ازاد کرد، و به سمت اشپزخانه خالی رفت و برگشت به اتاق نشیمن جایی که خانم ویزلی و جینی از جرج مراقبت میکردن. خانم ویزلی خونریزی رو بند آورده بود، به وسیله ی نور لامپ هری گودال شکاف خورده تمیز رو که گوش جرج انجا بوده رو دید.

"حالش چطوره؟"

خانم ویزلی نگاهی به اطرافش نگاهی کرد و گفت " من نمیتونم گوششو برگردونم نه وقتی که توسط جادوی سیاه برداشته شده باشه. اما می تونست بدتر اینم بشه...." اون زندست.

هری گفت: "اره" " شکر خدا"

جینی گفت: "من صدای کسه دیگه ای رو توی حیاط شنیدم"

هری گفت: "هرمیون و کینگسلی"

جینی زمزمه کرد "خدای من" انها به همدیگر نگاه کردند هری میخواست اونو در اغوش بگیره، بهش نزدیک شه و حتی زیاد اهمیت نمیداد که خانم ویزلی اونجاست، اما قبل از اینکه بتونه اقدامی انجام بده یک صدای ناگهانی از اشپزخانه بلند شد.

"من ثابت می کنم که کی هستم کینگسلی، البته بعد از اینکه پسرمو دیدم- حالا از سر راهم بیا کنار که برات بهتره!"

هری تا به حال نشنیده بود که آقای ویزلی به آن بلندی داد بزند. او خودش را به اتاق پذیرایی رساند، مقداری عرق بر روی سر طاس آقای ویزلی بود و عینکش کج شده بود، فرد درست پشت سر او بود هر دو با صورت های رنگ پریده اما بدون آسیب دیدگی.

خانم ویزلی گریه کنان گفت "ارتور "آه" " شکر خدا"  
"حالش چطوره"

آقای ویزلی در کنار جرج بر روی زانوهایش افتاد. از زمانیکه هری فرد رو میشناخت این اولین باری که هری اون رو ساکت می دید. او به پشت کاناپه رفت و به زخم برادرش نگاه کرد گویی که باور نمی کرد چه چیزی دارد می بیند.

شاید به خاطر صدای فرد و رسیدن پدرش از خواب پرید و تکانی خورد.

خانم ویزلی زمزمه کنان گفت "حالت چطوره جرج"  
انگشتان جرج کورمال کورمال به سمتی از سرش رفت.

او زمزمه کرد "مثل یک ادم مقدس"

فرد با صدای وزغ مانندی وحشت زده گفت "اون چش شده؟" به مغزش آسیبی رسیده؟

جرج تکرار کرد "مثل یک ادم مقدس"

میدونی...من holy یعنی مقدسم ... Holey یعنی چاله دار فرد گرفتگی چی میگم؟

خانم ویزلی سختتر از همیشه گریه کرد و صورت رنگ پریده فرد غرق رنگ شد.

فرد به جرج گفت "رقت انگیز" با تمام دنیای پهناور جک هایی که به گوش مربوط همیشه تو دنبال holey یعنی چاله دار رفتی. (یادداشت مترجم: این یک جک مذهبی بود که ترجمه آن زیاد دلچسب نیست)

جرج گفت "خب" و به صورت غرق در اشک مادرش پوزخند زد. به هر حال مامان تو قادری که به ما جداگانه حرفاتو بگی! اون دور و ورشو نگاه کرد.

سلام هری-تو هری هستی نه؟

هری در حالیکه به کاناپه نزدیک میشد گفت: "اره خودمم"

جرج گفت حداقل ما تو رو بر گندوندیم. "چرا بیل و رون دور تخت من جمع نشدن؟"

خانم ویزلی گفت اونا هنوز برنگشتن- و نیش جرج بسته شد.

هری به جینی یه نگاهی کرد و بهش اشاره کرد تا در حیاط پشتی بهش پیونده.

هنگامیکه آنها در طول اشپزخانه راه میرفتن جینی با صدای ارومی گفت:

"رون و تانکس باید تا حالا برمی گشتن. اونا مسافرت طولانی ای نداشتن؛ آنتی ماریل زیاد از اینجا دور نیست"

هری چیزی نگفت. او سعی میکرد تا هردفعه به پناهگاه میاد ترس رو کنار بذاره اما

الان ترس هری رو احاطه کرده بود- ترس روی پوستش خزیده بود و سینهش رو می سوزوند و راه گلوش رو بسته بود.

هنگامیکه آنها به حیاط قدم گذاشتند جینی دستان هری رو گرفت.

کینگسلی با قدمهای بلند جلو و عقب میرفت و هر دفعه که می چرخید نگاه سریعی به آسمان می انداخت. هری یاد عمو ورنون افتاد که در اتاق پذیرایی مدت ها پیش قدم میزد!!!

هاگرید، هرمیون و لوپین شانه به شانه ایستاده بودند و در سکوت به آسمون چشم دوخته بودن. هیچ کدوم از آنها به اطراف نگاه نمیکردن وقتی که هری و جینی در سکوت مشغول شب زنده داری (لوند بازی) بودند. دقایق انچنان سپری می شد که گویی سالی می گذرد.

کوچکترین صدای بادی سبب می شد تا همه آنها به هوا بپرند و به سمت بته ای یا درختی که صدا از آن درآمده بگردند به امید آنکه یکی از اعضای گمشده بدون آسیب بر روی برگ ها بیفتد.

سپس یک جارو مستقیماً بالای سر پدیدار شد و به سمت زمین حرکت کرد -  
هرمیون فریاد زد "خودشونن"

تانکس طوری روی زمین فرود آمد که خاک و سنگریزه به هر طرفی پرتاب شد.

تانکس گریه کرد هنگامیکه از روی جارو به سمت بازوان لوپین تلو تلو خورد.

چهره ی او سفید شده بود؛ او نمی توانست صحبت کند، رون با حالت گیجی به سمت هری و هرمیون دوید.

اون من من کنان گفت "حالت خوبه"

قبل از اینکه هرمیون به سمت اون بپره رون او را محکم بغل کرد.

رون در حالیکه پشت هرمیون رو نوازش میکرد گفت "من خوبم"

تانکس در حالیکه از گرفتن لوپین چشم پوشی می کرد با گرمی گفت "رون فوق العاده بود."

شگفت انگیز بود-رون یکی از مرگ خواران را با مورد اصابت قراردادن طلسم درست به سرش گیج کرد زمانیکه شما به سمت هدف معین با یک جارو در پرواز بودید. هرمیون گفت "تو این کارو کردی؟ که به رون در حالیکه دستش روهنوز به گردنش انداخته بود نگاه میکرد."

رون با کمی ترشرویی گفت:"همیشه با لحن تعجب زدگی میگه"  
"ما سرانجام برگشتیم"

جینی گفت "نه" ما هنوز منتظر بیل،فلور، و چشم بابا قوری و ماندونگوس هستیم.من میرم به مامان و بابا بگم که تو حالت خوبه رون... و به داخل دوید.  
لوپین با حالت عصبی به تانکس گفت:"خب چی شما را معطل کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟"

تانکس گفت "بلا تریکس" "اون کاملا به اندازه ای که هری رو میخواست منم میخواست.روموس اون سخت تلاش کرد که منو بکشو.کاشکی من می گرفتمش من خیلی بهش بدهکارم.اما ما قطعا به رودولفوس اسیب رسوندیم.....سپس ما رفتیم سراغ آنتی موریل رون و ما پور تکیمونو از دست دادیم و اون داشت با ما مبارزه میکرد."

یک ماهیچه در فک لوپین می جنبید.او سرش رو تکان داد اما بنظر می رسید برای گفتن چیز دیگه ناتوان بود.



تام که به سمت هری،هرمیون و کینگسلی چرخید پرسید "چه بلایی سر همه شما اومد؟"

اونا یک به یک داستان سفرشونو گفتن،اما همش ادامه غیبت بیل،فلور،چشم بابا قوری و ماندونگوس مانند یک سرمازدگی بر اونها حاکم بود،که گزش بسیار سردش سخت و سخت تر میشد برای توجهی نکردن.

کینگسلی سرانجام بعد ازآخرین نگاه کردن سریع به آسمان گفت "من قصد دارم که به خیابان پایینی برگردم.من باید یک ساعت پیش اونجا میبودم."  
"وقتی برگشتن خبرم کنید"

لوپین سری تکان داد.کینگسلی بعد از دست تکان دادن برای بقیه به سمت در ورودی رفت و در تاریکی دور شد.

هری فکر کرد صدای پریدن سریعی رو شنید هنگامیکه کینگسلی در پشت مرز پناهگاه نا پدید شد.

اقا و خانم ویزلی با سرعت قدم برداشتند، جینی پشت سر آنها بود.جفتشون رون رو قبل از برگشتن به سمت لوپین و تانکس در اغوش گرفتند.

خانم ویزلی گفت "ممنون به خاطر پسرمن"

تانکس فوراً گفت "احمق نشو مولی"

لوپین پرسید "جرج چگونه؟"

رون با صدای تیزی گفت "چش شده؟"

اون...گم کرده.اما پایان جمله خانم ویزلی به گریه ی او ختم شد،یک شی به بالای دید انها اومد و چند متر انورتر فرود آمد وبیل و فلور از پشت سر خوردند،بوسیله ی باد جارو شده بودند اما اسیبی ندیده بودند.

"بیل! شکر خدا،شکر خدا-"

خانم ویزلی به سمت جلو دوید اما بیل بغل شده بی مبالاتی هایی رو نشان داد. به طور مستقیم به پدرش نگاه کرد و گفت " چشم باباقوری مرد!" هیچ کسی تگون نخورد و صحبت نکرد.هری احساس کرد که انگار چیزی از درون او میفتاد،از بین زمین میافتاد و او را برای همیشه ترک می کند. بیل گفت "ما اونو دیدیم"

فلور سری تکان داد،شره ای از اشک روی گونه های او توسط نور لامپ اشپزخانه می درخشید."این درست هنگامی اتفاق افتاد که ما مبارزه رو شروع کردیم:چشم بابا قوری و دانگ نزدیک ما بودند،انها هم عازم شمال بودند.ولدومورت—میتونست پرواز کنه---مستقیما به سراغ انها رفت.دانگ مضطرب بود،من شنیدم که اون گریه میکرد و چشم بابا قوری سعی کرد تا مانع اون بشه اما او ناپدید شد.طلسم ولدومورت به طور کامل به صورت او برخورد کرد و او به پشت از روی جارو افتاد- چیزی نبود که ما می تونستیم انجام بدیم و نداده باشیم،هیچی،ما نیم دوجین عقب تر از انها بودیم.

لوپین گفت " البته که شما نمیتونستید کاری بکنید"

انها همه ایستادند و یکدیگر رو نگاه میکردند. هری نمی تونست کاملا اون رو درک کنه، مرگ چشم بابا قوری؛ این نمیتونست اتفاق افتاده باشه. چشم باباقوری: بسیار محکم و جسور و یک نجاتگر تمام و کمال.

سرانجام به نظر رسید که برای هر نفر آغازی باشه اگرچه هیچ کسی اینو نگفت که هیچ سودی در منتظر و ایسادن در حیاط دیگه وجود نداره، و در سکوت آنها به دنبال اقا و خانم ویزلی به پناهگاه برگشتند. بعد به اتاق پذیرایی رفتند که فرد و جرج با هم داشتند میخندیدند.

فرد چهره های اونها رو هنگامیکه وارد اتاق میشدند به طور اجمالی بررسی کرد و گفت: "چی شده؟"

اقای ویزلی گفت "چشم باباقوری.....مرده"

پوزخندهای دوقلوها به شکلک های شکی تبدیل شد، ظاهرا هیچ کس نمیدونست باید چیکار کنه.

تانکس به آرامی در دستمالش گریه میکرد: او با چشم باباقوری بسیار نزدیک بود هری میدانست که تانکس فرد مورد علاقه ی چشم بابا قوری و شاگرد او در وزارت جادوست.

هاگرید، که بر روی کف زمین نشسته بود و تمام زمین را پوشش داده بود، با رومیزی که به اندازه ی دستمال بود چشمانش را می مالید.

بیل به سمت میز کناری رفت و یک بطری از ویسکی اتشین رو در آورد با چند تا لیوان.

او با حرکت چوبدستیش دوازده لیوان پر به سمت هر کدوم از آنها رفت و بیل گفت "بفرمایید"

همه گفتند چشم بابا قوری و نوشیدند.

چشم باباقوری صدای هاگرید رو کمی دیر با یک سکسسکه انعکاس داد.

ویسکی اتشین گلوی هری را سوزاند. به نظر میرسید که احساس سوختن به او باز میگردد، برای برطرف کردن کرحتی و حس غیر واقعی که او را با چیزی که شبیه جرات بود می سوزاند.

لوپین در حالیکه رطوبت عینکش را خشک میکرد گفت "پس ماندونگوس ناپدید شد؟"

فضا یک دفعه تغییر کرد. همه ناراحت شدند و لوپین رو تماشا کردند. هر دو طرف ازش میخواستن تا ادامه بده؟

به نظر می رسید که هری کمی از چیزی که میخواد بشنوه میترسه.

بیل گفت "من میدونم به چی فکر میکنید" "و من هم از اون متعجب شدم، در راه برگشت به اینجا.. به نظر می رسید که اونا منتظر ما بودن؟ نبودن؟"

اما ماندونگوس نممیتونه به ما خیانت کرده باشه. آنها نمی دونستند که هفت تا پاتر وجود خواهد داشت، اینکار اونارو لحظه ای که ما رو دیدن گیج کرد و انگار شما

فراموش کردید که کسی که پیشنهاد این روش تقلب رو داد تاندونگوس بود. چرا باید به اونا نکته اصلی رو نگفته باشه؟

من فکر کنم داگ دستپاچه شده، به همین سادگیست. او نمیخواست تا به مکان اول بیاد، اما چشم بابا قوری مجبورش کرده، اسمشو نبر مستقیم به دنبال آنها رفته. این کافیه تا کسی رو وحشت زده کنه.

تانکس بینیشو بالا کشید و گفت: اسمشو نبر دقیقا همون طوری عمل کرده که چشم بابا قوری ازش انتظار داشته.

چشم باباقوری گفت که اون انتظار داره که هری واقعی با تواناترین و سخت ترین همراهی بشه. او ابتدا به دنبال چشم بابا قوری رفته و ماندونگوس اون هارو دور کرده و بعد به سراغ کینگسلی و... رفته.

فلور نیش دار گفت: "بله این خیلی خوبه... اما هنوز توضیح نمیده که چطور اونا میدونستن که ما جابه جا میشیم. میده؟ یه کسی حتما بی دقتی کرده بشه... کسی باید با یک فرد خارج از محفل در این مورد ارتباط داشته باشه؟

او همه رو خیره نگاه کرد... اشک هنوز روی صورت زیبایش جاری بود، در سکوت سخت کسی توان پاسخگویی او را نداشت. تنها صدایی که سکوت را شکست صدای سکسکه ی هاگرید از پشت دستمالش بود. هری نگاهی به هاگرید کرد، که جان خودش رو برای نجات دادنه هری به خطر انداخته بود-هاگرید کسی که او دوست داشت و به او اطمینان داشت که یکبار از ولدومورت حيله خورده بود و در ازای دریافت تخم ازدها اطلاعاتی رو به او داده بود....

هری با صدای بلند گفت " نه " و دیگران به او با تعجب نگاه کردند: ویسکی اتشین به نظر می رسید که صدایش رو تقویت کرده. من منظورم اینه که...اگر کسی اشتباهی کرده باشه...هری ادامه داد..و سبب لغزش شد، من میدونم که اون منظوری نداشته. او تکرار کرد. "این تقصیر اونها نیست " دوباره کمی بلندتر از معمول گفت " ما باید به همدیگر اطمینان کنیم. من به همه ی شما اطمینان دارم، فکر نکنم کسی تو این اتاق بخواد من رو به ولدومورت بفروشه.

سکوت بیشتری به دنبال حرفهای اون ایجاد شد. همه داشتن به هری نگاه میکرد، هری دوباره احساس گرمی کرد و مقدار دیگری ویسکی اتشین برای انجام کاراش خورد، به محض اینکه خورد اون درباره به چشم بابا قوری فکر کرد. چشم باباقوری همیشه از خواسته ی دامبلدور مبنی بر اعتماد کردن به مردم از رده می شد.

فرد به صورت غیر قابل انتظاری گفت: "افرین هری "

جرج نیم نگاهی به فرد گفت، چاک دهن کی باز شده....

لوپین یک چهره عجیبی به خود گرفت همانطور که به هری نگاه میکرد که نگاهش شبیه به احساس همدردی بود.

هری گفت: "تو فکر می کنی من خلم "

لوپین گفت " نه فکر کنم تو مثل پدرت جمیز هستی " "چه کسی به اون به عنوان بی احترامی به اعتماد نکردن به دوستش نگاه میکند؟ "

هری می دانست که لوپین به چه چیزی می خواست اشاره کند: پدر هری که توسط دوستش پیتر پتی گرو مورد خیانت واقع شده بود. او به صورت غیرمعقولی عصبانی شد. او می خواست که جر و بحث کند اما لوپین از او دور شده بود ولیوانش را روی میزی قرار داده بود و خطاب به بیل گفت: یه سری کار هست که باید انجام بدیم. من از کینگسلی میخوام که....."

بیل بلافاصله گفت "نه" "من انجامش میدم" "من میام"

تانکس و فلور با هم گفتند "شماها کجا میرین؟"

لوپین گفت "دنبال جنازه ی بدن چشم بابا قوری. ما باید ترمیمش کنیم."

خانم ویزلی با نگاهی خواهشمندانه به بیل گفت "نمی تونی...؟"

بیل گفت "صبر کن؟" "شما ترجیح میدید که مرگ خوارها اونو ببرن؟"

لوپین و بیل خداحافظی کردند و خانه رو ترک کردند و هیچکسی صحبتی نکرد.

نصف بقیه اونها روی صندلیها نشستن..همه به غیر از هری که ایستاده باقی موند.

اتفاقات و تمام مرگها در جلوی چشم آنها بود.

هری گفت "من باید برم"

ده جفت از چشمان وحشت زده به او نگاه کردند.

خانم ویزلی گفت "احمق نشو هری" "در مورد چی صحبت میکنی"

"من نمیتونم اینجا وایسم"

هری دستش رو روی پیشانیش مالید، اون دوباره داشت میسوخت، هری همچین

دردی را برای یک سال بود که نداشت.

"تو تا موقعی که من اینجا در خطری من نمی خوام..."

خانم ویزلی گفت: اما احمق نشو. تمام هدف ما امشب این بود که تو رو صحیح و سالم به اینجا برسونیم و شکر خدا که موفق شدیم و فلور موافقت کرد تا بجای فرانسه اینجا عروسی بگیره، ما تمام چیزها رو تنظیم کردیم تا بتونیم همه رو با هم نگه داریم و از تو مراقبت کنیم."

خانم ویزلی نمی فهمید؛ او داشت حال هری رو بدتر میکرد نه بهتر.

اگه ولدومورت بفهمه من اینجا چی؟

خانم ویزلی پرسید "اما چرا اون باید بفهمه؟

آقای ویزلی گفت "جاهای زیادی وجود داره که تو ممکنه اونجا باشی هری"

هیچ راهی وجود نداره که اون بفهمه تو کدوم خونه ی امن هستی؟

هری گفت من نگران خودم نیستم بلکه نگران....!

اقای ویزلی به آرامی گفت ما میدونیم. اما تمام تلاشهای ما بی ارزش میشه اگه تو

امشب اینجا رو ترک کنی!

هاگرید غرغر کنان گفت "تو جایی نمیری هری" واقعا هری بعد از این همه کارایی

که ما کردیم تا تو رو به اینجا بیاریم؟

جرج که خودشو از روی پشتی بلند می کرد گفت: "اما گوش از دست رفته ی من

چی میشه؟

"من میدونم که.."

"چشم بابا قوری نمی خواد...."



هری با فریاد بلندی گفت "من میدونم"

او احساس احاطه شدن و تهدید شدن را میکرد: اونا فکر میکنن که هری نمی دونه که اون کارا رو برای او انجام میدن، اونا نمی فهمیدن که هری دقیقا به خاطر همین دلیل میخواست که الان بره قبل از اینکه دیگران آسیب بیشتری به خاطر او نبینند؟ سکوت طولانی و عجیبی به وجود امد و جای زخم او شروع به تیر کشیدن و سوزش کرد که سرانجام توسط خانم ویزلی قطع شد.

"هدویگ کجاست هری؟"

ما میتونیم اونا با پیدویگن بزاریم بهش یه چیزی بدیم تا بخوره.

درون او همانند یک مشت گره خورد. هری نمیتونست واقعیت رو به اون بگه. او باقیمانده ی ویسکی اتشین رو خورد تا از جواب دادن اجتناب کنه.

هاگرید گفت صبر کن تا اون دوباره بیرون بیاد هری "تو از دستش فرار کردی و باهش جنگیدی اون درست در جلوی تو بود"

هری گفت "من نبودم" "اون چوبدستی من بود" "چوبدستی من کار خودش رو میکنه"

بعد از چند لحظه هرمیون به آرامی گفت "اما این غیر ممکنه، هری. تو منظورت اینه که تو بدون اینکه قصدشو داشته باشی جادو میکنی.... تو از روی ارده و غریزت این کارا رو میکنی.

هری گفت "نه"

"موتور داشت سقوط میکرد، من نمیتونم بتون بگم که ولدومورت کجا بود، اما چوبدستی من شروع به چرخیدن کرد و اونو پیدا کرد و یه طلسم به سمتش روانه کرد و حتی یه طلسمی بود که من نمیشناختم. من تا حالا شعله های طلایی رو قبلا ظاهر نکرده بودم."

اقای ویزلی گفت "اغلب" "وقتی شما در یک موقعیت تحت فشار هستید شما میتونید جادویی کنید که حتی تو خوابم نمیدیدی."

هری از بین دندانهایش گفت "اینطوری نبود" جای زخمش داشت میسوخت. او احساس خشم و ناراحتی کرد، او از این عقیده که او قدرت رویارویی با ولدومورت رو داره متنفر بود.

هیچکی چیزی نگفت. او میدونست که اقای ویزلی حرفشو باور نمیکنه. او در مورد این موضوع فکر کرد اما او تا حالا در مورد اینکه خود چوبدستی به خودیه خودش جادو کنه نشنیده بود.

جای زخمش با درد میسوخت، تنها کاری که او می تونست بکنه این بود که با صدای بلند ناله نکنه. یه نفسی کشید و لیوان را یه گوشه گذاشت و از اتاق خارج شد.

هنگامیکه از حیاط رد میشد یه شی اسکلتی ظاهر شد-بالهای خفاش مانندشو بهم زد سپس به چرخیدن ادامه داد. هری دمه درب ورودی ایستاد و به گیاهان بیش از حد روئیده شده خیره شد و جای زخمش روی پیشانیاش مالش داد و در فکر دامبلدور فرو رفت.

هری می دونست که دامبلدور حرفشو باور میکرد. دامبلدور می دانست که چطور و چرا چوبدستی هری مستقلا عمل میکرد، چون دامبلدور برای هر چیزی جوابی داشت، او درباره ی چوبدستی ها می دونست "و رابطه ی عجیب بین چوبدستی هری و ولدومورت رو بهش توضیح داده بود.... اما دامبلدور مثل چشم باباقوری و سربوس و والدینش و مثل جغد بیچارش همه رفته بودند جایکه هری نمیتونست با اونا صحبت کنه. او سوزشی در گلویش حس کرد که ربطی به ویسکی اتشین نداشت.... و بعد از هیچ جا، درد روی جای زخمش اوج گرفت. همانطور که پیشانیش رو مالش میداد و چشمانش رو بست، یک صدایی در درون سرش فریاد کشید:

"تو به من گفتی که مشکل با یه چوبدستی دیگه حل میشه!"

و در درون ذهنش چهره یک مرد لاغری که روی قالیچه ای بر روی زمین سنگی دراز کشیده بود نمایان شد... یک فریاد وحشتناک.. فریادی از روی درد تحمل ناپذیر کشیده شد...

"نه! نه! خواهش میکنم.. خواهش میکنم..."

"تو به ولدومورت دروغ گفتی اولیوندر"

"من نه... من قسم میخورم من نمیخواستم...."

"تو دنبال موقعیتی میگشتی که به پاتر کمک کنی، میخواستی کمکش کنی تا فرار کنه"

"قسم میخورم من نمیخواستم... من فکر میکردم یه چوبدستی دیگه کار بکنه"

"حرف بزن... پس چه اتفاقی افتاد. چوبدستی لوپیس نابود شده!"

"من نمیفهمم...ارتباط...فقط بین چوبدستی های شماست"  
"دروغه"

خواهش میکنم.. "بهت التماس میکنم"

و هری دید که دست سفیدی بلند شد و خشم بد ولدومورت رو احساس کرد و دید که مرد لاغر از شدت درد روی زمین به خود می نالید.  
هری؟

اون به همون سرعتی که اومده بود رفت.هری ایستاد و در تاریکی می لرزید،و در رو به سمت باغ باز کرد و قلبش سریع می تپید و جای زخمش هنوز می سوخت.چند لحظه ای گذشته بود که متوجه شد رون و هرمیون در کنارش بودند.

هرمیون زمزمه کنان گفت: "هری...برگرد تو خونه"

"تو که به رفتن فکر نمی کنی نه؟"

رون در حالیکه به پشت هری ضربه میزد گفت گفت "رفیق تو باید بمونی"

هرمیون که به اندازه کافی نزدیک بود تا به صورت هری نگاه کند پرسید "حالت خوبه؟" "تو وحشتناک شدی!"

هری با تکان گفت "خب" "لااقل حالم از اولیوندر خیلی بهتره..."

وقتی که هری گفتن چیزهایی رو که دیده بود تمام کرد،رون کمی ترسید اما هرمیون کاملاً وحشت زده شده بود.

اما قرار بود که متوقف بشه! جای زخم-قرار نبود که دیگه همچین کاررو بکنه! تو دیگه نباید بذاری این ارتباط برقرار بشه-دامبلدور از تو خواسته که ذهنتو ببندی!"  
زمانیکه هری پاسخی نداد، هرمیون دست هری رو گرفت.  
"هری، اون بر وزازتخونه و روزنامه ها و نصف جادوگرای دنیا تسلط داره، نذار داخل ذهنت بشه!"

با تشکر از مدیریت سایت

و

گروه مترجمان





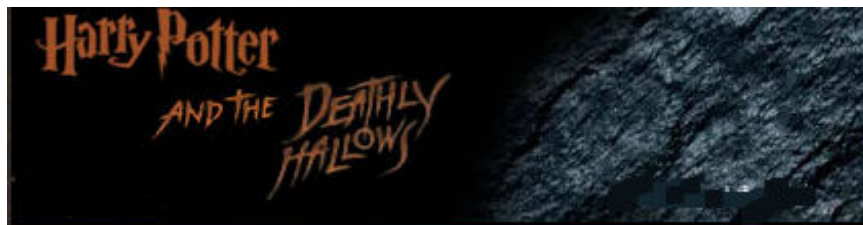


هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com...](http://www.harrypotter2000.blogfa.com...)

## هری پاتر و قدیسین مرگبار



مترجم: اشکان ظفری



هری پاتر و ... [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

## ۶- قول در پیژامه

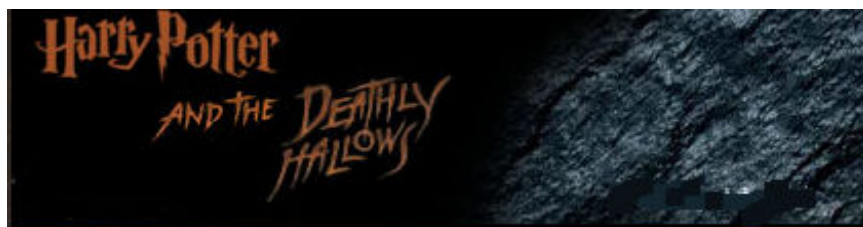
شوگ از دست دادن مد-آی ( مودی ) در خانه شناور بود. در روزهایی که در می آمد، هری انتظار داشت که از در پشتی او را مثل سایر اعضای محفل دست پاچه ببیند ، کسانی که به سرعت می آمدند و می رفتند تا اخبار را بازگو کنند. هری احساس می کرد که هیچی جز عمل کردن نمی تواند احساس او را از گناه و غم تسکین دهد که او باید مراحل کارش را تعیین کند تا هر چه زودتر هورکراکس ها ( جاودانه سازها ) را پیدا و نابود کند. " خوب تو نمی تونی هیچ کاری درباره... بکنی " رون کلمه هورکراکس را با ادا بیان کرد. " تا زمانی که هفده ساعت بشه. تو هنوز اون علامت را داری و ما می توانیم به خوبی هر جایی دیگر در اینجا نقشه بریزیم. نمی تونیم؟ یا، " صدایش تبدیل به نجوا شد " تو از خیلی وقت پیش می دونستی \_ همونایی که می دونی \_ کجا اند؟ "

" نه " هری با صداقت گفت.

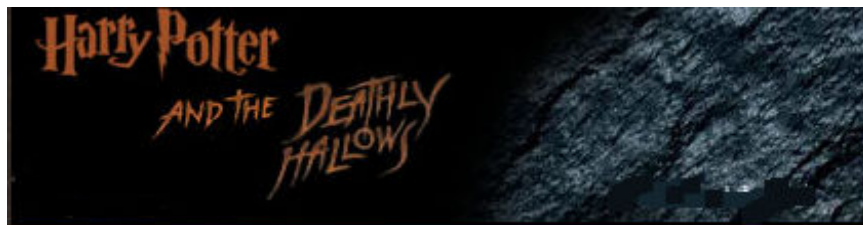
" من فکر می کنم هر میون در حال انجام دادن کمی تحقیقات است " رون گفت " اون گفت که اون رو نگه داشته تا وقتی که تو اومدی "

آنها سر میز صبحانه نشسته بودند ; آقای ویزلی و بیل خانه را برای کار مدتی کمی پیش ترک کرده بودند. زمانی که فلور رفته بود حمام خانم ویزلی رفته بود بالا تا هر میون و جینی را بیدار کند " علامت تا سی و یکم از بین می ره " هری گفت. " و این یعنی من فقط باید تا چهار روز دیگه این جا بمونم و بعد می تونم ... "





هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
"پنج روز،" رون او را با اطمینان تصحیح کرد. " ما باید برای عروسی بمونیم. آنها ما رو می کشند آگه اون رو از دست بدیم " هری فهمید منظور از آنها فلور و خانم ویزلی است.  
" این فقط یک روز بیشتر است " وقتی هری متمرّد به نظر می رسید رون گفت.  
" آنها نمی فهمند که چقدر مهم ... "  
" البته که نمی فهمند " رون گفت " آنها هیچ نشانه ای ندارند و تو داری به آن اشاره می کنی ، من می خواهم درباره این با تو حرف بزنم "  
رون نگاهی سطحی به در حال انداخت تا ببیند که هنوز خانم ویزلی برنگشته سپس نزدیکتر به هری تکیه داد. مامان سعی کرد این را از من و هرمیون بیرون بکشد که ما چه کار می خواهیم بکنیم. بعد او تو را امتحان می کنه ، پس خودت رو آماده کن. بابا و لوپین هر دو هم به سماجت او رسیدند ، ولی وقتی ما گفتیم که دامبلدور به تو گفته که به هیچکس به جز ما نگی ، فراموش کردند. البته نه مامان او مصمم است "  
پیشگویی رون در چند ساعت درست از آب در آمد ، کمی قبل از نهار خانم ویزلی هری را به بهانه تشخیص یک لنگه جوراب مردانه که فکر می کرد از کوله پشتی او بیرون آمده باشد از بقیه جدا کرد. او هری را به گوشه کوچک آشپزخانه در شربت خانه برد. او شروع کرد.  
" به نظر می آید که رون و هرمیون فکر میکنند که هر سه شما امسال هاگوارتز نمی رید " او با یک تن صدای روشن و غیر جدی شروع کرد.  
" اوه " هری گفت " خوب ، بله "  
دستگاه پرس خودش در گوشه ای چرخید و یک جلیقه که به نظر یکی از جلیقه های آقای ویزلی می آمد را بیرون داد.



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
"می تو نم بپرسم چرا دارید تحصیلاتتون را ترک می کنید؟" خانم ویزلی گفت.

"خوب دامبلدور به من گفته ... که کاری با چیزی انجام بدم"  
هری زیر لب گفت. "رون و هرمیون هم درباره اون می دونند و می خواهند بیایند"  
"چه جور چیزی؟"  
"من متاسفم، نمیتونم ..."

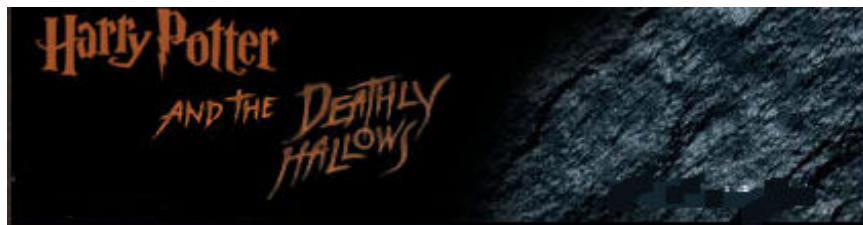
"خوب من فکر می کنم صراحتاً من و آرتور هم باید بدانیم. من مطمئن هستم که خانم و آقای گرینجر هم موافق اند." خانم ویزلی گفت. هری از حمله والدین مضطرب، ترسید. او (هری) خودش را مجبور کرد که مستقیماً در چشمانش نگاه کند، چنان که او نگاه کرد متوجه شد که چشمانش بدقت همان درجه از رنگ قهوه ای است که چشمهای جینی است. این کمک نکرد.

"دامبلدور نمی خواست کسی دیگر بداند، خانم ویزلی، من متاسفم. رون و هرمیون مجبور نیستند بیایند و این انتخاب خودشون هست ..."

"من فکر نمی کنم تو هم مجبور باشی" او با عجله تمام تظاهر ها را کنار گذاشت. "تو به وضوح به سن قانونی رسیدی، همه شما! این مطلقاً پوچ است. است اگر دامبلدور نیاز داشت کسی کاری انجام بدهد او تمام محفل را تحت فرمانش داشت. هری، تو حتماً اشتباه منظورش را فهمیده باشی.

شاید او داشته به تو می گفته که می خواسته کاری انجام بشه و تو این طور فکر کردی که او گفته که تو این کار را انجام بدی ..."  
"من اشتباه متوجه نشدم" هری رک گفت. "این کار را من باید انجام بدم"

او لنگه جوراب را که تصور شده بود که آن را تشخیص دهد به او داد، جورابی که با بوریای طلایی طرح دار شده بود.



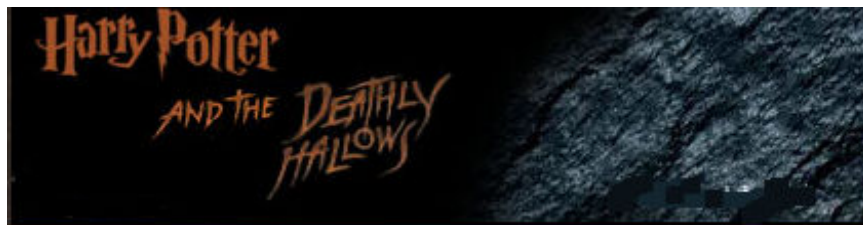
www.harrypotter2000.blogfa.com... هری پاتر و " و این مال من نسیت ، من از پادلامورا<sup>۱</sup> متحد حمایت نمی کنم " البته که نه " خانم ویزلی با بازگشت ناگهانی و بیشتر دلسرد به تن صدای غیر جدی گفت. " من باید بفهمم. خوب ، هری ، تا وقتی ما تو را اینجا داریم تو که در نظر نداری در تهیه تدراک برای عروسی بیل و فلور به ما کمک کنی. می خواهی؟ هنوز کارهای زیادی مونده. "

" نه ... من ... البته که نه " هری که از این تغییر موضوع ناگهانی مبهوت بود گفت.

" بامزه " او در جواب گفت. و در حالی که از شربت خانه بیرون می رفت لبخند زد.

از آن ثانیه به بعد خانم ویزلی هری ، رو و هرمیون را با تدارکات جشن بسیار سرگرم و مشغول کرد چنان که آنها به سختی وقت برای فکر کردن داشتند. بهترین توضیح برای این رفتار، خواست خانم ویزلی بود که همه آنها را از فکر کردن به مد\_آی و ترس مسافرت اخیرشان دور کند.

بعد از دو روز بدون توقف از قاشق و چنگال شستن ، تنظیم کردن رنگ های مساعد روبان و گل، خالی کردن زمین از جن های زیر زمینی و کمک کردن به خانم ویزلی برای پختن نان های پهناور اشتها آور، ولی هری داشت شروع می کرد که به انگیزه او بد گمان بشود. تمام کارهایی که او به آنها می داد آنها را از همدیگر دور نگه می داشت. او بعد از اولین شب شانس آن را نداشته بود که با آن دو تنها حرف بزند ، زمانی که به آنها درباره شکنجه دادن الیوندر<sup>۲</sup> توسط ولدمورت گفت.



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com) ...  
" مامان فکر می کنه اگه بتونه اجازه نده شما سه تا با هم باشید و نقشه بکشید می تونه رفتتون را به تاخیر بیندازد " جینی آهسته به هری گفت در حال میز را برای شام می چیدند ، در سومین شب اقامت هری.

" پس او فکر می کنه چه اتفاقی می افتد؟ " هری زیر لب گفت "کسی دیگری و لدمورت را می کشد در حالی که او ما را این جا نگه داشته تا رشته طلایی روزنه بسازیم؟ " هری بدون فکر کردن حرف زد و دید که صورت جینی سفید شد " پیش این درسته؟ " جینی گفت. " این کاری که سعی داری انجام بدی؟ " " من ... نه ... من داشتم شوخی می کردم " هری از روی طفره گفت.

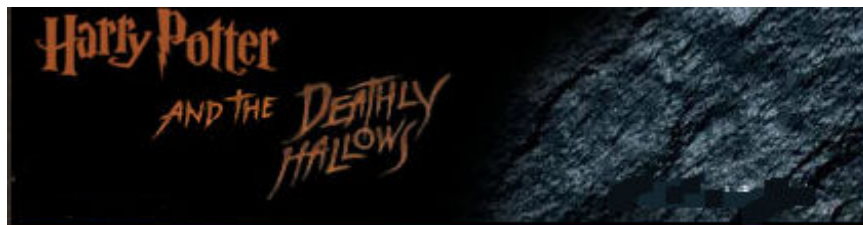
آنها خیره به هم دیگر نگاه کردند و چیزی بیش تر از ترس در چهره جینی بود. ناگهان هری متوجه شد که این اولین بار است که بعد از آن ساعت های منزوی در گوشه های هاگوارتز با جینی تنها است. او مطمئن بود که او هم الان آن را به خاطر می آورد. وقتی در باز شد و آقای ویزلی ، کینگزلی و بیل وارد شدند هر دوی آنها از جا پریدند.

جدیدا اعضای محفل برای شام می آمدن زیرا بارو به خانه دوازده گرمولند به عنوان مرکز فرماندهی منتقل شده بود. آقای ویزلی توضیح داده بود که بعد از مرگ دامبلدور ، رازدار ، همه افرادی که دامبلدور موقعیت گرمولند را بهشون گفته به ترتیب رازدار می شوند.

" از جایی که ما حدود بیست نفر هستیم این قدرت طلسم فیدیلیوس<sup>۱</sup> را بسیار کم می کند. بیست فرصت برای مرگخوارها تا راز را از

---

<sup>۱</sup> Fidelius ( طلسم رازداری )

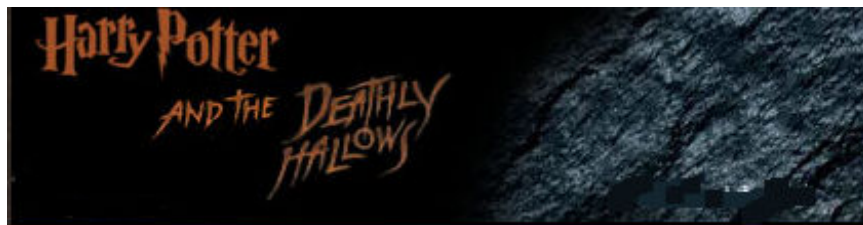


هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
یکی بیرون بکشند فرصت بسیار زیادی است ، ما نباید بیشتر از  
این منتظر بمونیم "  
" ولی حتما اسنیپ تا حالا به مرگخوارها آدرس را گفته " هری  
گفت.

" خوب،مد-آی چند طلسم در مقابل اسنیپ گذاشته که مبادا دوباره  
به اونجا پی ببرد. ما امیدواریم که آنها آنقدر قوی باشند که هم او  
را بیرون نگه دارد اگر خواست درباره مکان صحبت کندهم  
دهانش را ببندد. اما ما نمی توانیم در آن باره مطمئن باشیم این  
دیوانگی خواهد بود که این مکان را همچنان به عنوان مرکز  
فرماندهی نگه داریم حالا که امنیت آن الان بسیار لرزان شده.  
آشپزخانه چنان شلوغ بود که به سختی می توانست چاقو و چنگال  
را حرکت داد. هری خودش را در حال فشرده شدن به طرف  
جینی یافت. چیزهای ناگفته که بین آنها رد و بدل شد باعث شد  
هری آرزو کند توسط چند نفر دیگر از همدیگر جدا شده بودند.  
هری به سختی داشت تلاش می کرد که بازویش به بازوی او  
نمالد. او به وضوح مرغش را با حرص تکه می کرد.  
" هیچ خبری درباره مد-آی نیست؟ " هری از بیل پرسید  
" هیچی " بیل جواب داد.

آنها قادر نخواهند بود برای مد-آی مراسم دفن بگیرند ، زیرا بیل و  
لوپین در پیدا کردن بدنش شکست خوردند. این سخت بوده است  
که در اون آشفتگی جنگ و در تاریکی بشود فهمید اون کجا افتاده.  
" دیلی پرافیت حتی یک کلمه درباره مرگ او یا یافتن بدنش  
ننوشته، " بیل ادامه داد " اما در این روزها این به این معنی نیست  
که این خیلی ساکت مونده "

" و هنوز درباره همه جادوهای زیر سن قانونی ای که من علیه  
مرگخوارها استفاده کردم نشنیدند؟ " هری آقای ویزلی را در



هری پاتر و ... [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)  
عرض میز مورد خطاب قرار داد ، کسی که سرش را تکان می داد.

" برای اینکه آنها می دونستند من هیچ انتخاب دیگری نداشتم یا نمی خواستند همه جهان بفهمند که ولدمورت به من حمله کرده؟ " " آخری ، من فکر می کنم اسکریمجور نمی خواهد قبول کند که - - همون که می دونی - این قدر که قدرتمند هست ، است. " " آره، برای چی حقیقت را به مردم بگن؟ " هری در حالی که دسته چاقویش را بسیار محکم در دستش مشت کرده بود گفت که باعث شد زخم های خفیف روی پشت دستش روی خط های سفید بسط بیابد که می گفت من نباید دروغ بگویم. " هیچ کس تو وزارت نیست که جلوش بایستند؟ " رون با عصبانیت گفت.

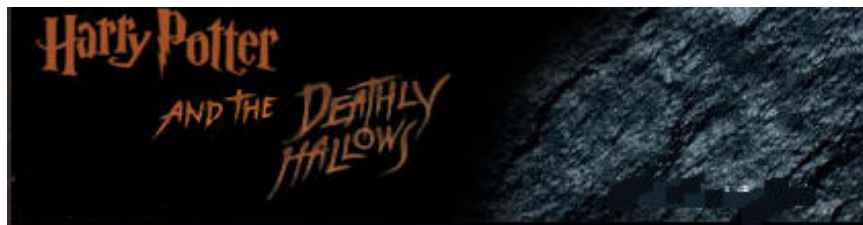
" البته رون ، ولی مردم ترسیده اند " آقای ویزلی در جواب گفت " می ترسند که نفر بعد باشند که غیب می شود ، بچه هایشان نفر بعد باشد که مورد حمله قرار می گیرد! شایعه هایی است که دارد منتشر می شود ؛ من برای یک چیزی باور نمی کنم که پروفیسور درس ماگل ها در هاگوارتز استعفا داده باشد. الان هفته ها است که دیده نشده. ضمنا اسکریمجور تمام روز در اتاقش با در بسته می ماند من امیدوارم که در حال نقشه کشیدن باشد. "

هنگامی که خانم ویزلی ظرف های خالی را جادو کرد تا سطح آن تمیز شود و کیک سیب را سرو کرد مکسی ایجاد شد.

" ما باید تصمیم بگیریم که تو چطور پنهان بشی، آری " فلور گفت. ناگهان همه سرفه کردند " برای دیدن عروسی " او اضافه کرد وقتی هری سردرگم به نظر رسید " البته هیچ کدام از مهمان- های ما مرگخوار نیستند ولی ضمانتی نیست که آنها اجازه ندهند که چیزی از پس چشمهای مستشان نلغزد. "

هری از این فهمید که فلور هنوز به هاگرید مشکوک است.

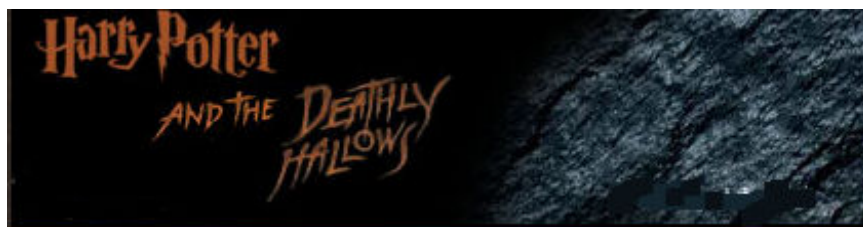




هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
" بله نکته خوبی بود." خانم ویزلی از بالای میز جایی که نشسته بود گفت. در حالی که ، در حال بررسی کردن لیست پهناوری که با شتاب روی کاغذ پوستی نوشته بود ، بود. عینک روی انتهای دماغش فرود آمد " حالا، رون، تا حالا اتاقت را خالی کردی؟ " " برای چی؟ " رون از روی تعجب فریاد زد. " برای چی اتاق من باید خالی شود؟ من و هری اون جا راحت هستیم. " " ما در چند روز دیگر عروسی برادرت را اینجا داریم ، مرد جوان ... " " و آنها می خواهند در اتاق من عروسی کنند؟" رون با عصبانیت پرسید . " نه! پس چرا؟ به نام فرزندان پژمرده مرلین... " " با مادرت این طوری حرف نزن " آقای ویزلی محکم گفت. " و اون طور که بهت گفته شد عمل کن." رون ابروهایش را در مقابل هر دو والدینش در هم کشید و دوباره قاشقش را بر داشت و به آخرین تکه های کیک سببش حمله کرد " من می تونم کمک کنم ، بخشی از اون مال منه " هری به رون گفت ، ولی خانم ویزلی وسط حرفش پرید . " نه ، هری ، عزیزم ، من ترجیح می دهم تو بیشتر به آرتور کمک کنی که جوجه ها را بیرون کنی و هر میون من بسیار سپاسگذار می شوم اگر تو ملافه ها را برای آقا و خانم دلاکور<sup>۱</sup> عوض کنی ؛ می دونی که آنها فردا صبح ساعت یازده وارد می شوند. ولی وقتی آنها خارج شدند کار بسیار کمی برای انجم دادن با مرغ ها بود " نیازی، اِ ، به اشاره آن به مالفوی نیست " آقای ویزلی در حالی دسترسی او را به قفس می بست گفت. " ولی ، اِ ، ولی تد تانکس بیشتر آن چه از موتور سیریوس باقی مانده برای من فرستاده و ، اِ ، من می خواهم آن چیزی که در موردش حرف

---

<sup>۱</sup> Delacour



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
می زنیم را این جا نگه دارم و پنهان کنم. کالای خارق العاده:  
چنان که من اعتقاد دارم باشکوه ترین باتری است و این یک  
فرصت عالی است تا بفهمید که ترمز چگونه کار می کند. من می-  
خواهم سعی کنم تمام قسمت های آن را کنار هم قرار دهم زمانی  
که مالفوی نباشه... منظورم این است که وقتی ، وقت داشتم. "  
" وقتی برگشتند توی خونه خانم ویزلی هیچ جایی در دید نبود پس  
هری به طبقه بالا خزید و به اتاق زیر شیروانی رون رفت.  
" من دارم کار می کنم ، کار می کنم ... آه تویی، " وقتی هری  
وارد شد رون با آسودگی گفت. رون به تخت تکیه داد تختی که  
ظاهرا فقط آن را خالی کرده بود. اتاق به همان به هم ریختگی بود  
که در طول هفته بود. تنها شانس این بود که هر میون در گوشه ای  
نشسته بود ، گربه کرکی و محتاطش ، کج پا ، روی پایش نشسته  
بود در حالی که مشغول مرتب کردن کتاب ها بود در حالی که  
هری بعضی از کتاب های خودش را در بین تو کپه عظیم  
تشخیص داد.

" سلام هری " هر میون گفت در حالی که هری روی تخت  
مسافرتی اش می نشست.

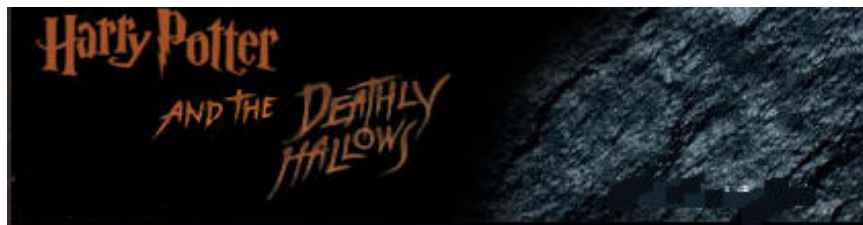
" تو چطوری از زیر کار در رفتی؟ "

" آه ، مامان رون فراموش کرده بود که دیروز از من و جینی  
خواسته بود ملافه ها را عوض کنیم. " هر میون گفت. او معانی  
اعداد رمزی را رو گذاشت و سعود و سقوط هنرهای تیره را در  
میان بقیه.

" ما همش درباره مد-آی حرف می زدیم " رون به هری گفت. "  
من گمان می کنم او زنده مانده. "

" ولی بیل اونو دیده که یک طلسم مرگ به او اصابت کرده "  
" آره ، ولی بیل هم تحت حمله بود " رون گفت. " چطور میتونه  
از چیزی که دیده مطمئن باشد. "



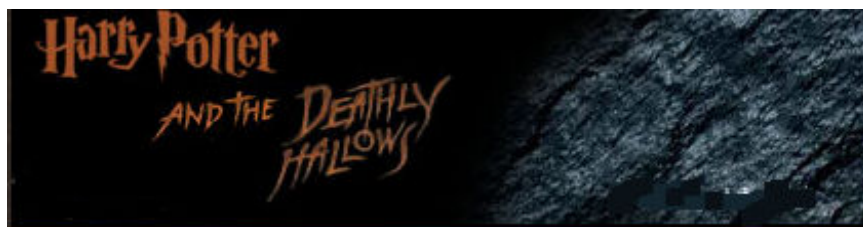


هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
" حتی اگر طلسم مرگ به هدف اصابت نکرده باشد او از ارتفاع حدود صد پا سقوط کرده " هرمیون که حالا کتاب تیم های کوییدیچ انگلستان و ایراند را در دستش وزن می کرد گفت.  
" اون می توانسته از یک طلسم سپر استفاده کرده باشد... "  
" فلور گفت که چوبدستی اش از دستش پرت شده بود " هری گفت.

" خیلی خوب آگه شما می خواهید اون مرده باشد ... " رون عبوسانه گفت و متکایش را با ضربه به حالت راحت تری تغییر داد " البته که ما نمی خواهیم او مرده باشد " هرمیون گفت و با هراس نگاه کرد. " این وحشتناکه که اون مرده ، ولی ما باید واقع گرایانه باشیم. برای اولین بار هری بدن مد-آی را مثل بدن دامبلدور شکسته در نظر آورد ، هنوز با آن یک چشم ، غرغز کنان در کاسه چشمش. هری یک زخم از تنفر شدید همراه با تمایل بری خنده را احساس کرد.

" احتمالاً مرگخوارها بعد از خودشون پاک سازی کردند که کسی نمی تونه بدن او را پیدا کند " رون عاقلانه گفت.  
" بله " هری گفت " مثل بارتی کروچ که به یک استخوان تغییرش دادند و در زمین جلویی کلبه هاگرید خاک کردند. احتمالاً مودی را تغییر شکل دادند و با چیزی اون را پر کردند ... "  
" نگو ... " هرمیون با جیغ گفت. هری ترسیده بالا را نگاه کرد تا هرمیون را ببند که با انفجار شروع به گریه کردن بالای نسخه راهنمای تلفظ طلسم ها کرد.

" آه، نه " هری گفت. " من نمی خواستم ناراحتت ... " ولی با یک صدای غرغز بلند از فنر زنگ زده تخت ، رون از تخت بیرون پرید و اول به آنجا رسید. یکی از بازوهایش را دور هرمیون انداخت و بایک دست در جیب شلوار جینش گشت و یک دستمال تنفرآمیز را بیرون کشید که قبلا از آن برای تمیز کردن اجاق گاز



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)... استفاده کرده بود. با شتاب چوبدستی اش را بیرون کشید و به کهنه اشاره رفت و گفت " ترگو " "

چوبدستی بیشتر روغن را بیرون کشید و رون بیشتر از خودش مغرور به نظر می رسید. رون دستمال کم گرد و خاک را به هرمیون داد.

" آه ... مرسی رون ... من متأسف ام " هرمیون از دماغش نفس کشید و سسکه کرد. " این خیلی وحشتناک است، نیست؟ در- درست بعد از دامبلدور ... من فقط تصور نمی کردم که مد-ای بمیره، اون به طریقی خیلی محکم بود "

" آره، من می دونم " رون کمی او فشرد. " اما تو می دونی اگر اون اینجا بود به ما چی می گفت ؟ "

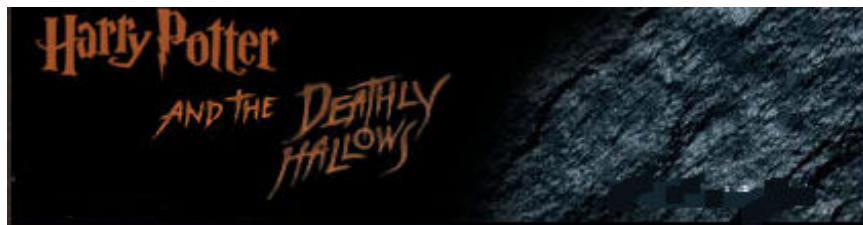
" هوشیاری پایدار، " هرمیون در حال پاک کردن چشماهیش گفت.

" درسته. " رون با تکان دادن سرش به علامت مثبت گفت. " او به ما می گفت که از آنچه برای او اتفاق افتاد درس بگیریم و آنچه من یاد گرفتم این بود که به اون نامرد خپل ، مانداناگاس ، اطمینان نکنم . " هرمیون یک خنده لرزان سر داد و رو به رو تکیه داد تا

چند کتاب دیگر را بردارد. یک ثانیه بعد که رون بازویش را از دور شانه هرمیون با یک حرکت ناگهانی برداشت او کتاب

**هیولای هیولاها** را روی پای رون انداخت. کمر بند نگهدارنده کتاب پاره شد و به طور فاسد قوزک پای رون را گاز گرفت.

" متأسفم ، متأسفم ، " هرمیون داد می زد در حالی که هری تند و وحشیانه کتاب را از ران رون جدا کرد و دوباره آن را سفت کرد. " به هر حال تو داری با اون کتاب ها چه کار می کنی ؟ " رون به طرف تختش لنگان لنگان رفت.



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...

" فقط دارم تصمیم می گیرم کدام ها را با خودمون بیاریم. " هرمیون گفت. " زمانی که ما داریم دنبال هورکراکس ها می گردیم. "

" آه ، البته " رون که دستی به پیشانی اش می کشید گفت. " یادم رفته بود که ما می خواهیم در یک کتابخانه متحرک ولدمورت را شکار کنیم. "

" ها ها " هرمیون گفت در حالی که به راهنمای تلفظ طلسم ها نگاه می کرد. " من در حیرت هستم ... که ما نیاز خواهیم داشت که نشان های مرموز را ترجمه کنیم؟ این ممکن است ... من فکر می کنم بهتر است این را بیاریم ، تا در امان باشیم. " او راهنمای تلفظ را روی کپه بزرگ تر انداخت و هاگوارتز ، یک تاریخ را برداشت.

" گوش کن " هری گفت.

او راست نشست. رون و هرمیون با یک نگاه آشنا ، مخلوطی از کناره گیری و مبارزه طلبی به او نگاه کردند.

" من می دونم که شما بعد از مراسم تدفین دامبلدور گفتید که می خواهید با من بیایید " هری شروع کرد.

" هری را بگیر که اومد " رون به هرمیون که که چشمهایش را می چرخاند گفت.

" همون طور که می دونیم این خواهد، " او نفس کشید و به طرف

کتاب ها برگشت " تو می دونی که من هاگوارتز یک تاریخ را

خواهم آورد حتی اگر به اونجا برنگردیم. من فکر می کنم اگر

اونو را همراه نداشته باشم درست احساس نمی کنم ... "

" گوش کن " هری دوباره گفت.

" نه هری تو گوش کن " هرمیون گفت. " ما با تو می آییم این

چیزی است که ماه ها پیش تصمیم گرفتیم ... در واقع سال ها پیش

"



هری پاتر و ... [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

" ولی ... "

" خفه شو، " رون توصیه کرد.

" ... شما مطمئن هستید که از هر جهت به آن فکر کرده اید؟ "

هری پافشاری کرد.

" بزار ببینیم " او مسافرت با غول ها را روی کوپه کتاب های رد شده به هم کوفت و با نگاه درنده بیشتری نگاه کرد.

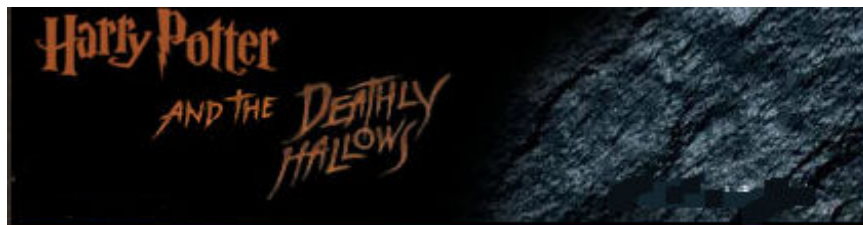
" من روزهاست که دارم وسایل را جمع می کنم پس در هر لحظه از آگاهی می توانیم بریم که برای اطلاع شما شامل انجام بعضی از جادوهای بسیار سخت است. قاچاق کردن تمام موجودی معجون تغییر شکل مودی درست زیر دماغ مامان رون لازم به اشاره کردن ندارد.

همچنین من حافظه و الدینم را اصلاح کردم چنان که آنها متقاعد شدند که آنها و ندل<sup>۱</sup> و مولیکا ویلکینز<sup>۲</sup> خطاب می شوند و این که آرزوی آنها در زندگی، زندگی در استرالیا است که آنها تا حالا آن را انجام داده اند. این آن را برای ولدمورت سخت تر می کند که آنها را دستگیر کند و آنها را درباره من یا تو مورد بازجویی قرار دهد. چون متاسفانه من به آنها یه کمی درباره تو گفته ام. اگر از شکارمون برای هورکراکس ها زنده موندیم طلسم را از روی پدر و مادرم بر می دارم. اگر نموندم ... خوب من طلسم های کافی را انجام داده ام که آنها خوشحال و امن بموندند. و ندل و مولیکا ویلکینز نمی دونند که یک دختر دارند. شما می فهمید. " چشمهای هرمیون دوباره در اشک شنا می کرد. رون از تختش بیرون آمد و یک بار دیگر دستش را دور او قرار داد و به هری اخم کرد و هری را برای کمبود نزاکت سرزنش می کرد. هری

---

<sup>۱</sup> Wendell

<sup>۲</sup> Monica Wilkins



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)... نمی توانست به هیچی برای گفتن فکر کند. نه حداقل ، چون این بسیار غیر معمول بود که رون به کسی درس نزاکت بدهد.  
" من ... من متاسفم ... من نمی خواستم ... " "تو نمی فهمی من و رون کاملا میدونم چه اتفاقی خواهد افتاد اگر ما با تو بیاییم ؛ ما آن را به خوبی انجام می دهیم. رون ، به هری نشون بده چی کردی."  
"

" نه ، اون تازه غذا خورده. "

" ادامه بده او نیاز داره بدونه. "

" آه ، باشه. هری بیا اینجا. "

برای دومین بار رون دستش را از دور هر میون کشید و با صدا روی در افتاد.

" خواهش می کنم "

" چرا؟ " هری در حالی که رون را تا روی پاگرد کوچک بیرون اتاق دنبال کرد ، پرسید.

" دیسندو " رون زیر لب گفت در حالی که به سقف کم ارتفاع اشاره کرد. یک روزنه درست بالای سر آنها باز شد و یک نردبان به پایین جلوی پایشان لغزید. یک نیمه مکیده شدن و یک نیمه شیون مخوف از سوراخ آمد و همراه آن یک بوی ناخوشایند به مشام رسید مثل اینکه در فاضلاب باز شده است.

" این قول شما است. نیست؟ " هری کسی که در واقع موجودی را ندیده بود که هر چندگاه خاموشی شب را به هم بزند پرسید.

" آره " رون که از نردبان بالا می رفت گفت. " بیا بالا یه نگاهی

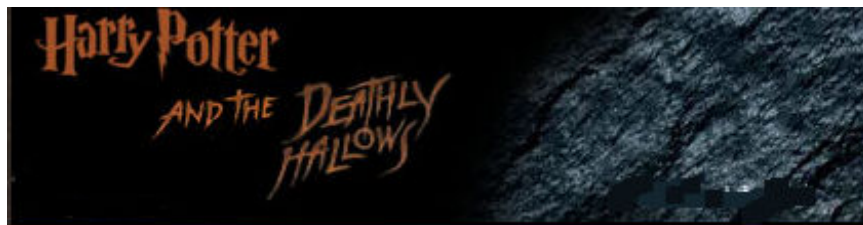
به اون بنداز " هری چند پله کوتاه را بالا رفت و رون را تا داخل

اتاق کوچک زیر شیروانی دنبال کرد. وقتی سر و شانه هایش وارد

اتاق شدند توانست جانور را ببیند که در چند قدمی اش حلقه زده

بود و با دهان گشاد بازش در تاریکی خوابیده بود.

" ولی این ... شبیه ... قول ها معمولا پیژامه می پوشند؟ "



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
" نه " رون گفت. " همچنین معمولاً موی قرمز ندارند و آن تعداد  
از جوش های چرکی را.  
هری به آن نگاه کرد ، آن یک انسان بود در این شکل و اندازه بود  
و حالا که چشمهایش به نور اتاق عادت کرده بود می دید که  
چیزی که پوشیده فقط دو تا از پیژامه های قدیمی رون است. او  
مطمئن بود که معمولاً قول ها بیشتر تاس و لجن اندود اند تا مودار  
و احاده شده با جوش های بنفش ورقلمبیده.

" اون منه، متوجه ای؟ "

" نه " هری گفت " نیستم. "

" من در اتاقم برات توضیح می دهم این بو داره به عمق من نفوذ  
می کنه. " آنها از نردبان پایین آمدند و رون آن را به درون سقف  
فرستاد و دوباره به هرمیون که هنوز داشت کتاب ها را مرتب می  
کرد پیوستند. " وقتی ما اینجا را ترک کنیم ، اون قوله می آید پایین  
توی اتاق من. من فکر می کنم اون خیلی دوست داره ولی این  
خیلی سخت است که بخواهی در مورد اون این را بگی چون فقط  
می تونه ناله و اظهار خوشحالی کنه؛ البته اگر اسمش را بگی  
تعظیم هم می کنه. اون قراره با اسپاترگرایت<sup>۱</sup> جای من باشه.  
خوبه ، نه؟ "

هری فقط گیج به نظر می سید.

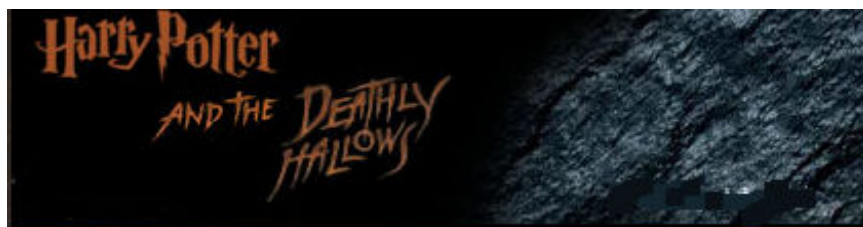
" این هست. " رون با بی نتیجگی گفت وقتی هری نقشه را  
نگرفت.

" نگاه کن وقتی، ما سه تا برنگردیم مدرسه باعث می شود که همه  
فکر کنند که من و هرمیون با تو هستیم، درسته؟ و این یعنی که  
مرگخوارها مستقیم می آیند سر و وقت خانواده های ما که ببیند که  
از جای تو اطلاع دارند؟ "

---

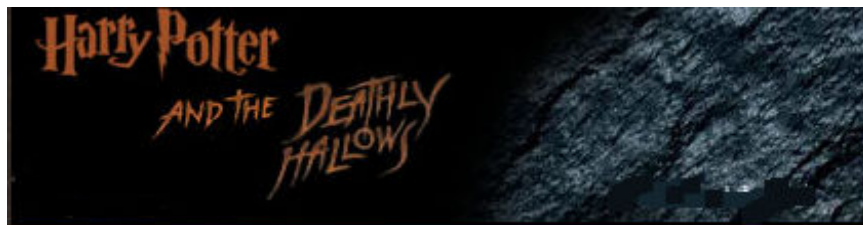
<sup>۱</sup> Spattergroit (نوعی بیماری)





هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
" اما خوشبختانه این طور به نظر می رسد که من با مامان بابام به  
به جایی فرار کردم. بسیاری از ماگل زاده ها در این فکر اند که  
پنهان بشوند. " هرمیون گفت. " من نمی توانم تمام خانواده ام را  
پنهان کنم. این خیلی مشکوک به نظر میرسد و همه آنها نمی توانند  
کارهایشان را رها. " رون گفت. " پس ما می خواهیم این داستان  
را افشا کنیم که من به طور جدی با اسپاترگرایت بیمار هستم و  
این دلیلی است که من نمی توانم به مدرسه بروم. اگر کسی بیاید و  
بخواهد بازرسی کند ماما و بابا اون قول را که در تخت من  
خوابیده نشون می دهند که با جوش ها احاده شده است.  
اسپاترگرایت واقعا مسری است و او نزدیک نمی روند. همچنین  
او نمی تواند حرف بزند چون مثلا روی زبان کوچکش قارچ رشد  
کرده.

" و مامان و بابات هم در این نقشه اند؟ " هری پرسد. " بابا، اون  
به فرد و جورج کمک کرد تا قول را تغییر قیافه دهیم. مامان ...  
خوب تو دیدی که اون چه جوری است. او تا وقتی ما نرفتیم نمی  
تونه باور کنه که ما می خواهیم رفت. " یک سکوت در اتاق ایجاد  
شد که فقط با ضربه های آهسته هرمیون به کتاب ها که آنها را  
روی کپه ها می انداخت. رون با نگاه کردن به هرمیون رو تخت  
نشست. و هری از یکی به دیگری نگاه کرد و قادر نبود چیزی  
بگوید. مقدار کاری که آنها برای حفاظت خانواده هایشان انجام  
داده بودند بیشتر از هر چیز دیگری باعث شد که هری بفهمد که  
آنها واقعا می خواهند با او بیایند و دقیقا از خطرات آن آگاه اند.  
او می خواست به آنها بگوید چه برنامه ای دارد ولی او به سادگی  
نتوانست کلماتی که به اندازه کافی محکم باشد را پیدا کند.  
از میان سکوت صدای پیچیده خانم ویزلی که جینی را از چهار  
طبقه پایین تر صدا می زد به گوش رسید.



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...

" احتمالاً جینی یک نقطه از گرد و خاک را روی حلقه یک دستمال کتیف را جا گذاشته. " رون گفت. " من نمی دونم چرا دلاکورها دو روز زودتر از عروسی می خواهند بیایند. "

" خواهر فلور ساقدوش عروس است و اون نیاز داره برای تمرین اینجا باشه. اون خیلی کوچک است که بخواد تنها بیاید. "

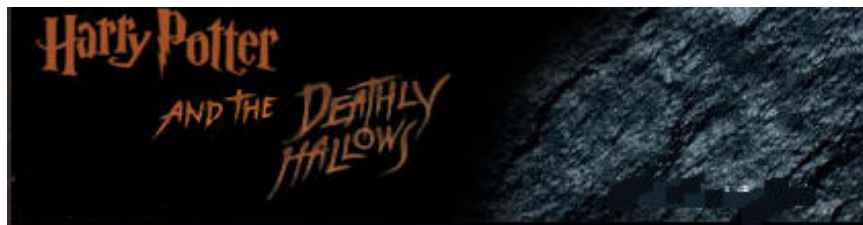
هرمیون که بادقت و دودلی به تفکیک موجودات و همی روح مانند نگاه می کرد گفت.

" خوب مهمان ها به درجه استرس مامان کمک نمی کنند. " رون گفت.

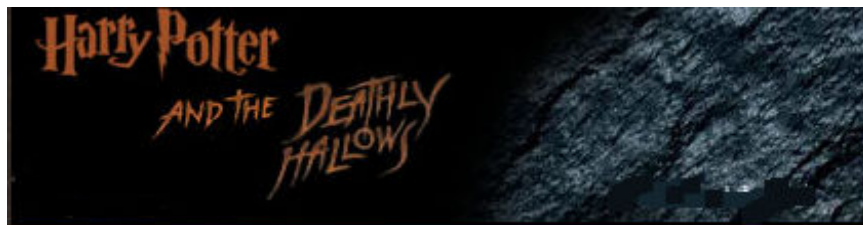
" آنچه ما واقعا نیاز داریم که در موردش تصمیم بگیریم، " هرمیون که اصول دفاع جادویی را بالا ، در صندوقچه می انداخت و بدون هیچ نگاهی کتاب ارزیابی تحصیلات جادویی در اروپا را برمی داشت گفت. " جایی که داریم بعد از ترک اینجا می ریم است ، می دونم تو گفتی که می خواهی اول به دره گودریک بری، هری. من می فهمم چرا. ولی ... خوب ... بهتری نیست هورکراکسها را در اولویت قرار دهیم. " اگر ما می دونستیم یکی از آنها کجاست با تو موافق بودم. هری گفت. او باور نداشت که هرمیون واقعا تمایل او را برای بازگشت به دره گودریک درک کرده باشد. قبر پدر و مادرش فقط یکی از جاذبه های آنجا بود. هری احساس غیر قابل توضیح ولی نیرومندی داشت که جوابش را در آنجا می یابد. شاید این به سادگی آن بود که آنجا جایی بود که هری از برابر طلسم مرگ و لدمورت زنده ماند. حالا که هری با تکرار آن کار بزرگ به مبارزه خوانده می شد و به جایی که آن اتفاق افتاد کشیده می شد ، می خواست بفهمد.

" تو فکر نمی کنی که این احتمال وجود دارد که و لدمورت توی دره گودریک کشیک گذاشته باشد؟ "





www.harrypotter2000.blogfa.com... هری پاتر و  
" او انتظار داره که تو برگردی آنجا و قبر پدر مادرت را ببینی  
و حتی تو آزادی هر جای دیگری بری؟ "  
این به ذهن هری نرسیده بود. در حالی هری تقلا می کرد دلیلی  
برای مخالفت پیدا کند رون به نظر قطار افکار خودش را دنبال  
می کرد.  
" این شخص ر.ا.ب " او گفت " می دونی ، کسی که آویز اصلی  
را دزدید "  
هرمیون با سرش تایید کرد. " او توی نامه اش گفته بود که می  
خواهد آویز را نابود کند. نگفته بود؟ "  
هری کوله پشتی اش را به طرف خودش کشید و هورکراکس  
تقلبی اونی که نامه تا خورده ر.ا.ب درونش بود را بیرون کشید.  
" من هورکراکس واقعی را دزدیم و قصد دارم هر چه زودتر آن را نابود کنم "  
هری بلند خواند " خوب، اگر اون(مرد) کارش را تمام کرده باشه  
چی؟ " رون گفت  
" یا اون زنه " هرمیون مداخله کرد.  
" هر کدام " رون گفت. " این یک دونه را برای ما کم می کند. "  
" ولی ما باید هنوز دنبال نشانه ای از آویز اصلی بگردیم. نباید؟ "  
هرمیون گفت " برای اینکه بفهمیم آتا نلبود شده یا نه "  
" و اگر ما به دستش آوردیم **چطور** یک هورکراکس را نابود کنیم؟  
" ، " خوب من درباره آن تحقیق کردم. " ، " چطوری؟ " هری  
پرسید. " من فکر نمی کنم کتابی درباره هورکراکس در کتابخانه  
باشد. "  
" نبود " هرمیون که به رنگ صورتی تغییر رنگ داد گفت. "  
دامبلدو آن ها را برداشته ولی آنها را نابود نکرده. " رون با  
چشمهای پهن مثل سیخ ایستاد. " ب نام مرلین تو ترتیبی قرار  
دادی که اون کتاب های هورکراکس را به دست بیاوری؟ "



www.harrypotter2000.blogfa.com... هری پاتر و

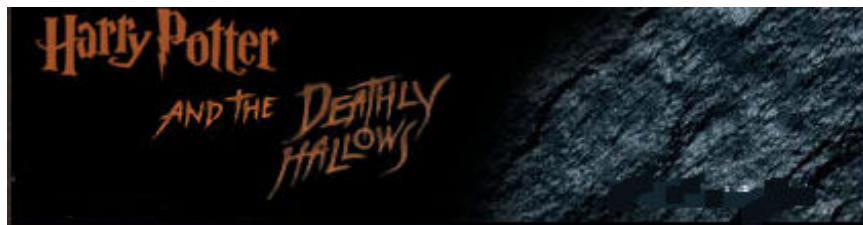
" این دزدی نبود، " هر میون با نامیدی از هری به رون نگاه کرد  
" اونها هنوز کتاب های کتابخانه هستند حتی اگر دامبلدور آنه از  
قفسه ها خارج کرده باشد، به هر حال اگر او نمی خواسته کسی  
آنها را بگیرد، این کار را سخت تر می کرد "  
" نکته را بگو ... "

" این ساده بود. " هر میون با صدای آرام گفت. " من فقط یک طلسم  
احضار انجام دادم. میدونی-اکسیو- و کتاب ها با وز وز از پنجره  
مطالعه دامبلدور تا جلوی خوابگاه دخترها آمد. "

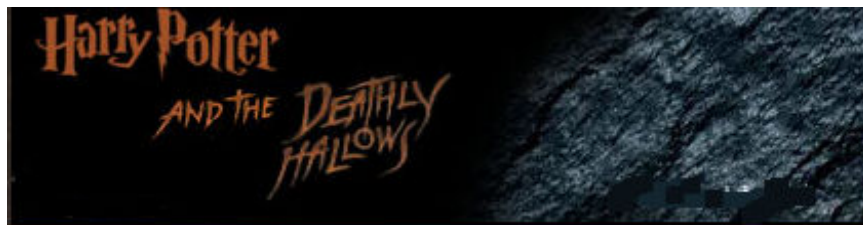
" ولی تو کی این کار را کردی؟ " هری در حالیکه چهره  
هر میون را با مخلوطی از تحسین و دیرباوری می خواند، گفت.  
" بعد از مراسم تدفین او- دامبلدور- " هر میون با صدای آرام تر از  
همیشه گفت. درست بعد از اینکه ما با هم توافق کردیم که مدرسه  
را ترک کنیم و با هم دنبال هورکراکس ها بگردیم. وقتی من  
برگشتم طبقه بالا این یکمرتبه این به ذهنم رسید که ای این بهتر  
خواهد بود اگر ما درباره آنها بدانیم ... من آنجا تنها بودم ... من  
تلاش کردم ... و جواب داد. آنها مستقیم از وسط پنجره پرواز  
کردند و من آنها را جمع کردم. "

او آب دهانش را قورت داد و سپس با التماس گفت، " من  
نمی تونم باور کنم که دامبلدور غصبانی شده باشد. این مثل این  
نیست که ما می خواهیم یک هورکراکس بسازیم؟ "  
" تو می تونی شکایت ما را گوش کنی؟ " رون گفت. " اون  
کتاب ها کجا اند به هر حال؟ "

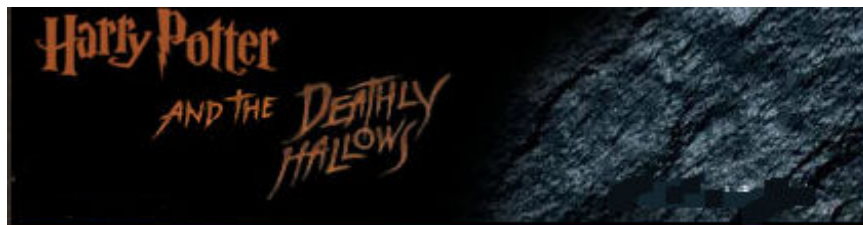
هر میون برای یک لحظه گشت و سپس از میان آن کوپه کتاب یک  
توده بزرگ که با چرم محدود شده بود را بیرون کشید. هر میون  
مقداری منجزر به نظر می رسید و چنان آن را با احتیاط گرفته  
بود که انگار چیزی بود که به تازگی مرده.



www.harrypotter2000.blogfa.com... هری پاتر و  
" این اونی که به صراحت یاد می دهد که چطور یک هورکراکس  
بسازد. راز سیاه ترین هنرها - این یک کتاب وحشتناکه، واقعا  
وحشتناک، پر از جادوهای شیطانی. من در حیرت ام که کی  
دامبلدور انها را حذف کرده ... اگر او این کتاب ها را تا زمانی که  
مدیر بود حذف نکرده بود، شرط می بندم که ولدمورت تمام  
اطلاعاتی را که می خواست وقتی از اینجا به دست می آورد."  
" پس اگر او قبلا آن را خوانده بود چرا از اسلاگهورن پرسید؟ "  
" او به اسلاگهورن نزدیک شد که بفهمد چه اتفاقی می افتد اگر  
روح را به هفت قسمت تقسیم کنی؟ " هری گفت.  
" دامبلدور مطمئن بود که او قبل از این که از اسلاگهورن بپرسد  
می دانست چطوری یک هورکراکس بسازد. من فکر می کنم تو  
درست می گی هر میون، این می تونه جایی باشه که او به راحتی  
این اطلاعات را به دست آورده. "  
" و آنچه که من بیشتر درباره آنها خوانده ام، " هر میون گفت. "  
انها بیشتر وحشتناک به نظر می رسند و من کمتر فکر می کنم که  
او شش تا ساخته. توی این کتاب هشدار داده که چقدر بقیه روح  
با شکافتن آن متزلزل می شود فقط با ساختن یک هورکراکس. "  
هری به یاد آورد که دامبلدور درباره جهت حرکت ولدمورت چی  
گفت: " شیطان دائم "  
" هیچ راهی برای اینکه تک های روح را دوباره کنار هم قرار  
بدی؟ " رون گفت "، " چرا " هر میون با یک خنده پوچ گفت. "  
ولی این بسیار دردناک است. "  
" چرا؟ چطور این کار را می کنند؟ "  
" پشیمانی " هر میون گفت. " باید واقعا کاری که کردی را  
احساس کنی. یک پاورقی بود، ظاهرا درد آن میتونه نابودت کنه.  
من فکر نمی کنم ولدمورت به نوعی بخواهد آن کار را بکند. تو  
می تونی؟ "



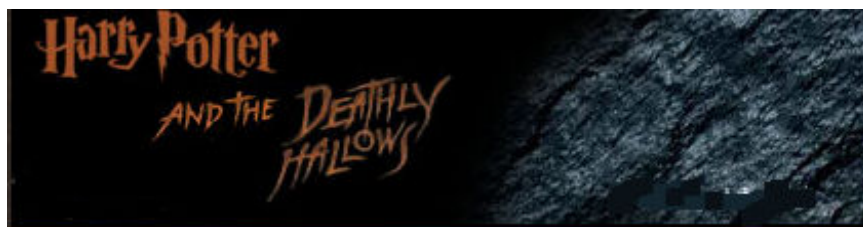
هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)... " نه " رون قبل از اینکه هری بتواند جواب بدهد گفت. " پس اون کتاب می گه چطوری سک هورکراکس را نابود کنی؟ " " آره " هرمیون که حالا در حال ورق زدن و امتحان کردن ورق-های گندیده میانی بود گفت برای اینکه که به جادوگران سیاه بگوید که چقدر باید طلسم را روی آن قوی اجرا کنند. از همه آن چیزهایی که من خواندم کاری که هری با دفترچه کرد یکی از معدود راه های احمقانه برای نابود کردن هورکراکس است. " " سوراخ کردن آن با دندان باسیلیسک؟ " هری پرسید. " او هف خیلی خوبه، ما خیلی خوش شانس هستیم چون ما می تونیم یک دندان گنده از باسیلیسک تهیه کنیم. " رون گفت. " من در شگفت بود که ما می خواهیم با آنها چه کار کنیم؟ " " این لازم نیست که حتما دندان باسیلیسک باشد " هرمیون با حوصله گفت. " آن باید چیزی بسار سمی باشد که هورکراکس نتونه خودش را ترمیم کند. زهر باسیلیسک یکی از آنها است و بسیار کم یاب ... " " ... اشک ققنوس " هری که با سر تا ایید می کرد گفت. " دقیقا " هرمیون گفت. " مشکل ما اینه که مواد کمی به اندازه زهر باسیلیسک ویرانگر است و این خیلی خطرناک است که آن را اطراف خودت حمل کنی. این مشکلی است که باید آن را حل کنیم. از آن جا که شکافتن ، خرد کردن و له کردن هورکراکس راهش نیست باید راهی پیدا کنیم که ویرانگری آن را بیشتر از ترمیم های جادویی بکنیم. " " حتی اگر مابتوانیم به چیزی که در آن زنگی می کند آسیب بزنیم ، " رون گفت. " چرا تکه روح نمی تونه بره یک جایی دیگر زندگی کند؟ " " برای اینکه هورکراکس کاملا برعکس هستی یک انسان است. "



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
هری و رون کاملاً سردرگم بودند ، پس هر میون عجبه کرد، " اگر من همین الان من یک شمشیر بردارم ، رون، و آن را از وسط تو رد کنم من هیچ آسیبی به روحت نخواهم زد."  
" که من احساس کاملاً راحتی خواهم داشت. من مطمئنم. " رون گفت و هری خندید. " این حتما خواهد بود، واقعا. ولی منظور من این بود که هرچه سر بدنتون بیاید روحتون زنده خواهد بود و دست نخورده. " هر میون گفت. " این درباره هورکراکس فرق می کند. اکه روح درون آن به محتوی اش وابسته است. آن بدن طلسم شده است ، برای بقا. آن نمی تونه از آن خارج شود. "  
" دفترچه خاطرات به نوعی مرد وقتی من سوراخش کردم. " هری در حالی که به خاطر می آور که جوهر مثل خون از صفحه های سوراخ شده می ریخت و فریادهای تکه روح و لدمورت در حالی که ناپدید شد.

" وقتی دفترچه به درستی نابود شد ناگهان تکه روح توی دفترچه توی تله افتاد و دیگه نتونست بیشتر بیرون بماند. جینی قبل از تو سعی کرد از دست دفترچه خلاص شود ، فشار روش آب ریخت و آن را پرت کرد. اما آن به وضوح درست شد مثل یک نو. "  
" یک لحظه صبر کن " رون که اخم کرده بود گفت. " اون تکه روح روی جینی تصرف داشت. نداشت؟ پس اون چطور کار می کنه؟ "

" در حالیکه محتوی جادویی دست نخورده بافی مانده تکه روح می تواند نقل مکان بکند می تواند به یک نفر که به جسم خیلی نزدیک است. منظور من این نیست که آن را برای مدت زیادی در دستت نگه داری ، این ربطی به لمس کردن ندارد ، " هر میون قبل از اینکه رون بتواند حرف بزند گفت ، منظورم نزدیکی احساسی بود. جینی قلبش را بیرون ، توی دفترچه ریخت و خودش را بسیار آسیب پذیر کرد. "



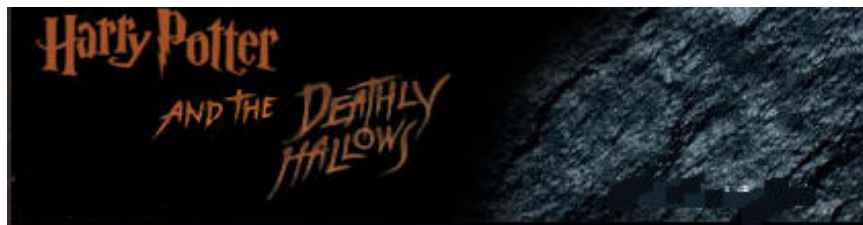
هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
"تو به شدت در خطر خواهی بود اگر به هورکراکس وابسته یا  
علاقه مند باشی"  
"من در حیرتم که دامبلدور چطوری حلقه را نابود کرد." هری  
گفت .

"من چرا از او نپرسیدم؟ در واقع من ..."  
صدای او خفه شد. او به هم چیزهایی که باید از دامبلدور می  
پرسید فکر کرد. از وقتی که مدیر مرده بود این طور به نظر  
هری میرسید که وقتی او زنده بود فرصت های زیادی داشت که  
بیشتر بداند ... که همه چیز را بداند. سکوت با باز شدن ناگهانی در  
ولرزه دیوار در هم شکست. هرمیون جیغ زد و تاریک ترین  
هنرهای جادویی را انداخت. کج پا با سرعت به زیر تخت رفت و  
با اقات تلخی هیس هیس کرد. رون از تخت بیرون پرید و از پهلو  
روی جلد دور انداخته شکلات قورباغه ای لغزید و سرش به  
دیوار مقابل خورد. هری به طور غریزی به سوی چوبدستی اش  
شیرجه زد قبل از اینکه بفهمد خانم ویزلی رو به رویش ایستاده  
است. کسی که تنان موهایش پریشان بود و چهره اش با عصبانیت  
از شکل افتاده.

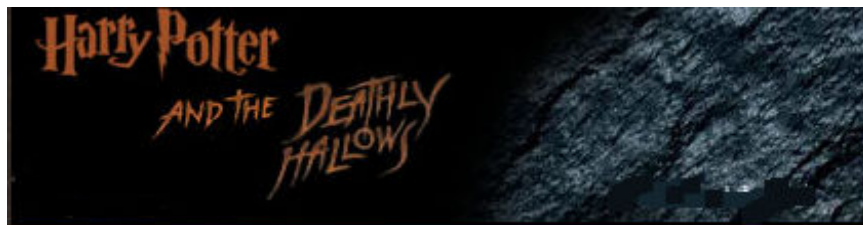
" من برای اینکه این جمع دوستانه را به هم زدم واقعا متاسفم"  
صدایش لرزید. " من مطمئنم که شما به استراحت نیاز دارید  
... ولی هدایای عروسی در اتاق من انبار شده اند که نیاز به مرتب  
کردن دارد و من فکر می کنم که شما موافقید.  
" آه ، بله" هرمیون ترسیده گفت در حالیکه وقتی روی پایش  
پرید باعث شد کتاب ها در هر جهت پرواز کنند." ما خواهیم ...  
متاسفم ..."

هرمیون با یک نگاه مضطرب به هری و رون نگاه کرد و بعد از  
او از در خارج شد. " این مثل این است که یک جن خانگی باشی"  
رون که هنوز سرش را ماساژ می داد با صدای آهسته شکایت





هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
کرد و آنها نیز رفتند. " از ما انتظار داره ، بدون دلخوشی کار. هر چه زودتر این عروسی تمام بشود من بیشتر خوشحال می شوم " "آره " هری گفت " بعدش هیچ کار دیگه ای به جز پیدا کردن هورکراکس ها ... این یک تعطیلات خواهد بود ، نخواهد؟ " رون خندید ولی با دیدن توده عظیم هدایای عروسی که در اتاق خانم ویزلی منتظر آنها بود کاملا از خندیدن دست کشید. خانواده دلاکور صبح روز بعد ساعت ۱۱ وارد می شدند و این بار هری، رون، هرمیون و جینی نسبت به خانواده فلور بسیار بی میل بودند. و به خاطر مرحمت ناخوشایند رون رفت طبقه بالا تا یک جفت جوراب جفت شده بپوشد و هری سعی کرد که مویش را صاف کند. وقتی که همه حسابی به سر و وعض شون رسیدند گروهی به حیاط پشتی رفتند تا منتظر مهمان ها بمانند. هری تا به حال آنجا را آنقدر مرتب ندیده بود. پاتیل های رنگ زده و پوتین های سر گشاد که روی پله ها در نزدیکی در بودند رفته بودند و جای آنها بوته های بال زنده که دو طرف در را گرفته بودند در دیگچه های بزرگی قرار داشتند. هرچند نسیم نمی آمد ولی برگ های به تنبلی حرکت می کردند که باعث ایجاد یک حرکت موج دار جذاب ایجاد کنند. مرغ ها در قفس بسته شده بودند و حیاط جارو شده بود و باغچه نزدیک ، هرس و گلچین و آراسته شده بود. هری که آن را پر شاخ و برگ ترجیح می داد فکر میکرد که آن بدون جن های زیر خاکی همیشگی اش بیشتر سرگردان به نظر می رسد. او پیگری اینکه چقدر افسون حفاظتی هم از طرف وزارت هم از طرف محفل انجان شده است را از دست داده بود ؛ تمام آن چیزی که او می دانست این بود که دیگر برای هیچ کس مقدور نبود با آپارت کردن مستقیم به اینجا بیاید.



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com) ...  
بنابر این آقای ویزلی به بالای یک تپه نزدیک رفته بود تا خانواده دلاکور را آنجا ببیند. جایی که آنها با پرتکی<sup>۱</sup> وارد می شدند. اولین نشانه از نزدیک شدن آنها صدای یک خنده واضح بود، که از آقای ویزلی می آمد که چند لحظه بعد جلوی در باستان مملو از توشه و در حال راهنمایی یک خانم بور زیبا با ردای سبز به رنگ برگ که می توانست مادر فلور باشد ظاهر شد.  
"مامان"<sup>۲</sup> فلور که با جو برای در آغوش گرفتن او می شتافت گفت. "بابا"

آقای داکور که به اندازه همسرش جذاب می رسید جایی در دسترس نبود، او یک سر کوتاه تر و به شدت عمودی می آمد و با کمی ریش تیز هرچند او خوش ذات به نظر می رسید. سرزنده به طرف خانم ویزلی رفت و دوبار، روی هر گونه اش بوس کرد و فوراً از او جدا شد. "شما بسیار به زحمت (زحمت) افتاده اید." او با یک صدای عمیق گفت. "فلور به ما گفت (گفته) که شما به سختی کار می کنید. "اوه، ما کاری نکردیم، نکردیم" او لرزید.  
"هیچ زحمتی نبود."

رون انگشتش را از دست یک جن زیر خاکی که از پشت سرش از میان بوته های بال زنده بیرون آمده بود آزاد کرد.  
"خانم محترم" آقای دلاکور در حالیکه دست های خانم ویزلی را هنوز توی دست های گوشتالویش گرفته بود گفت. "ما از وصلت این دو خانواده بسیار مفتخریم. "اجازه بدهید من همسرم را معرفی کنم، آپولین"<sup>۳</sup>  
خانم دلاکور و به جلو خرامید و دولا شد تا او هم خانم ویزلی را ببوسد.

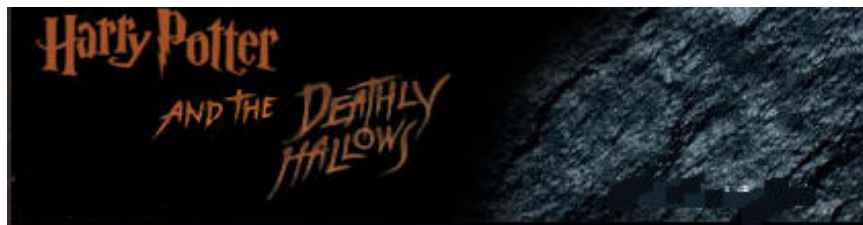
---

<sup>۱</sup> Portkey

<sup>۲</sup> Maman

<sup>۳</sup> Apolline





هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)...  
"افسون گر" او گفت. "جزیره شما ( انگلستان) آمان طور که به ما درباره آن داستان های سرگرم کننده ای هست"

آقای ویزلی یک لبخند شیداگونه زد، خانم ویزلی یک نگاه به او انداخت که او فوراً ساکت شد و چهره مظلومانه یک دوست نزدیک را به خود گرفت.

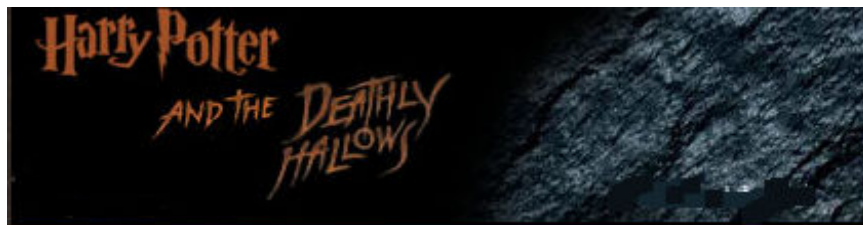
"و البته شما دختر کوچک من را دیده اید، گابریل<sup>۱</sup>" آقای دلاکور گفت. گابریل مدل کوچک شده فلور بود؛ یازده ساله، با موی بور نقره ای خالص تا کمرش. او یک لبخند خیره کننده به خانم ویزلی زد و او را بغل کرد. سپس به هری یک نگاه تابان انداخت و چشم زد. جینی با صدای بلند گلایش را صاف کرد.

"خوب بفرمایید تو" خانم ویزلی در حالیکه به وضوح خانواده دراکور را با اصرار به تو راهنمایی می کرد. "نه لطفاً" بعد از شما " اصلاً"

"دراکورها خیلی زود خودمونی شدند. آنها مهمان های بسیار خوش مشرب و مفیدی بودند. آنها از همه چیز خرسند بودند و در آماده سازی تدارکات عروسی مشتاق بودند.

آقای دلاکور همه چیز را تکرار میکرد از نحوه نشستن تا کفش های ساقدوش. "چارمنت<sup>۲</sup>" خانم دلاکور در طلسم های خانگی بیشتر وارد بود و اجاق گاز را در یک لحظه تمیز کرد. گابریل خواهر بزرگترش را به هر طرف دنبال می کرد تا به هر نحوی که می تواند کمک کند و در جواب او تند و ناشمرده فرانسوی حرف می زد.

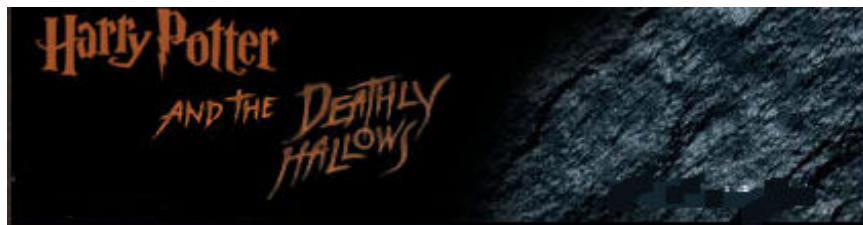
پایین بارو (پناهگاه) برای جا دادن مردم بسیاری آماده شده بود. آقا و خانم ویزلی حالا در اتاق نشیمن می خوابیدند، آنها اعتراض آقا و خانم دلاکور را به خاطر گرفتن اتاقشان سرکوب کرده بودند.



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com) ...  
گابریل با فلور در اتاق قدیمی پرسی می خوابیدند و بیل اتاقش را  
با چارلی تقسیم کرد.  
چارلی، ساقدوش داماد، یک مرتبه از رومانی آمد. واقعا فرصتی  
برای اینکه با هم نقشه بکشند موجود نشد.  
و این بسیار ناامید کننده بود که هری، رون و هرمیون برای اینکه  
از خانه پر جمعیت خلاص شوند داوطلب شدند که به مرغ ها غذا  
بدهند.

"اما او هنوز ما را تنها نمی گذارد" رون غرولند کرد. دومین  
تلاششان برای دیدن همدیگر در حیاط توسط خانم ویزلی که سبد  
رخت چرک ها را در دست داشت ناکام ماند.  
"آه، خوبه، شما به مرغ ها غذا دادید" او در حالیکه به آنها  
نزدیک می شد، گفت. "بهتر است که ما قبل از اینکه مردم فردا  
بیایند آنها را دوباره در قفس ببندیم ... تا چادرها برپا کنیم."  
او توضیح داد. "چادرهای میلیامنت، جادویی ... بیل آنها را  
اسکورت می کنند. شما بهتر است تو باشید وقتی آنها اینجا هستند.  
می دونی، هری، سازمان دادن یک عروسی با طلسم های محافظ  
اطراف زمین را پیچیده تر می کند."

"من متاسفم" هری گفت.  
"احمق نشو، عزیزم" خانم ویزلی گفت.  
"منظورم این نبود ... سلامتی مهم تر است. در واقع من می  
خواستم بدونم تولدت را چطوری می خواهی جشن بگیری، هری  
؟ به هر حال هفده سالگی روز مهمی است."  
"من نمی خواهم هیاهو بشود" هری به سرعت گفت.



هری پاتر و [www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com) ...  
هری با افزایش فشار روی آنها مواجه شد "واقعا ، خانم ویزلی ،  
یک شام ساده خوب خواهد بود ... این شب قبل از عروسی  
است."

" آه ، خوبه ، اگر تو مطمئنی ، عزیزم من می توانم ریموس و  
تانکس را دعوت کنم ، می توانم؟ و در مورد هاگرید چطور؟"  
" این عالی خواهد بود ، ولی خودتونو را به زحمت نیاندازید."  
" اصلا ، اصلا... زحمتی نیست."

او با یک نگاه پرسش گرانه طولانی به هری نگاه کرد و سپس  
یک لبخند ناراحت زد . بلند شد و رفت . هری او را دید که  
نزدیک خط شستشو چوبدستی اش را تکان داد و لباس ها را خیس  
کرد و لباس ها خودشان در هوا بالا آمدند تا آویزان شوند و ناگهان  
هری احساس پشیمانی از ناراحتی و دردی که به او داده بود کرد.

## وصیتنامه آلبوس دامبلدور

داشت در نور آبی روشن طلوع آفتاب در جاده ای کوهستانی قدم می زد. بسی پایین تر سایه ای از یک شهری پیچیده در مه وجود داشت. آنجا مردی بود که آن پایین به دنبالش می گشت. مردی که آنقدر به او احتیاج داشت که دیگر نمی توانست به چیزی دیگر فکر کند. مردی که جوابی برای سوال هایش داشت.

- هوی بلند شو!

هری چشمانش را باز کرد. دوباره خود را در تخت خواب اتاق تیره رنگ رون یافت. خورشید هنوز بالا نیامده بود. اتاق هنوز تاریک بود. جغد رون (پیگویدگن) سرش را زیر بالهای کوچکش برده و خوابیده بود. زخم پیشانی هری می سوخت.

- داشتی توی خواب حرف می زدی.

- جدی؟

- آره. گروگویچ.. همش داشتی تو خواب می گفتی گروگروویچ.

هری عینکش را به چشم نداشت. صورت رون به شکل محوی برابرش ظاهر شد.

- گروگویچ کیه؟

- نمی دونم. می دونم؟ تو بودی که داشتی می گفتی.

هری پیشانی اش را مالید. فکر کرد. احساس مبهمی به او می گفت قبلا این اسم را شنیده است. ولی به یاد نداشت چه زمانی.

- فکر کنم ولدمورت دنبالش هست.

رون با حرارت گفت:

- مرد بدبخت.

هری نشست. هنوز زخمش را می مالید. حالا کاملا بیدار بود. سعی کرد دقیقا آنچه را در رویایش دیده بود به خاطر بیاورد.

ولی همه چیزی که به خاطرش برگشت رشته کوه بود. و یک روستای کوچک که در یک دره عمیق پنهان شده بود.

- فکر می کنم خارج باشه

- کی؟ گروگوییچ؟

- ولدمورت. فکر می کنم جایی خارج از انگلستان باشه. دنبال گروگوییچ می گرده. اصلا اونجا شبیه بریتانیا نبود.

رون نگران به نظر می رسید.

- یعنی داری می گی دوباره داشتی توی ذهنش رو می دیدی؟

هری گفت:

- یه لطفی بکن و به هر میون نگو. تازه چطور هر میون انتظار داره من جلوی چیزایی که توی خواب می بینم رو بگیرم؟

این را گفت و به قفس جغد رون خیره شد. در فکر فرو رفته بود. چرا اسم گروگوییچ آشنا بود؟ آرام گفت:

- فکر می کنم یه جورایی به کوئیدیچ مربوطه. یه ربطی داره... ولی نمی تونم... نمی تونم بگم چی هست. رون گفت:

- کوئیدیچ؟ نکنه داری در مورد گروگوییچ حرف می زنی؟

- کی؟

- دراگومیر گروگوییچ. مهاجم. دو سال پیش با یه رکورد قیمتی بالا به تیم چادلی کنونز منتقل شد.

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

رکورد بیشترین گل با سرخگون رو در یک فصل داره.

هری گفت:

- نه. مسلما من در مورد اون گروگوییچ فکر نمی کنم.

رون گفت:

- منم سعی می کنم نکنم. خوب... تولدت مبارک!

- وای... درسته. یادم رفته بود. من هفده سالم شده.

هری عصایش را از کنار تخت چنگ زد. به سمت میزی که عینکش روی آن بود گرفت و گفت:

- اکسیو عینک!

با اینکه فاصله ای با عینک نداشت با دیدن نزدیک شدن عینک احساس رضایت بخشی می کرد. تا اینکه

عینک به چشمش برخورد کرد. رون بلند خندید. هری لوازم اتاق رون را در هوا معلق کرد. باعث شد

جغد رون بلند شود و با هیجان در قفس سر و صدا راه بیاندازد. و همچنین سعی کرد بند کفشهایش را

با جادو ببندد. (که باعث شد برای باز کردن آنها با دست چند دقیقه معطل شود) و فقط برای تفریح و

خوشحالی شنل های نارنجی رون که روی پوسترهای کنونز او بود را کاملا آبی کرد.

رون با تمسخر خندید و او را نصیحت کرد:

- من ترجیحا این کارا رو با دست می کنم. بیا این هدیه ات. اینجا بازش کن. بهتره مامانم نبیندش!

هری در حالی که بسته را می گرفت گفت:

- یک کتاب؟ به نظر ترک عادت کردی هان!

رون گفت:

- این یه کتاب عادی نیست. همش طلایه! دوازده راه امن برای جذب کردن ساحره ها. هر چیزی را که

لازم دارید در مورد دخترها یاد بگیرید. من اگه اینو سال پیش داشتم می دونستم چطور از شر لاوند

راحت بشم و چطور بتونم قرار ملاقات های خوبی با... چیز... خوب فرد و جرج یه کپی بهم دادن و منم

خوب یاد گرفتم. تعجب می کنی... ربط زیادی به کار با عصای جادو نداره.

وقتی به آشپزخانه رسیدند هدیه های زیادی را روی میز مشاهده کردند. بیل و مانشر دلاکور داشتند

صبحانه هایشان را تمام می کردند . و خانم ویزلی ایستاده بود و با آنها صحبت می کرد.

خانم ویزلی رو به آنها کرد و گفت:

- آرتور گفت از طرفش تولدت رو تبریک بگم هری. باید زود می رفت سر کار ولی برای شام بر می گرده. اون هدیه اصلی ما هست.

هری نشست. هدیه ای که خانم ویزلی به آن اشاره کرده بود را برداشت و آن را باز کرد. درون آن ساعتی دقیقاً شبیه ساعتی که رون برای هفده سالگی اش دریافت کرده بود وجود داشت. از طلا بود. به جای عقربه ها، ستاره هایی وجود داشت. خانم ویزلی مشتاقانه به او نگاه می کرد.

- رسم هست که وقتی یه جادوگر به سن قانونی برسه. بهش یه ساعت بدن. متأسفانه این یکی مثل مال رون نو نیست. این در حقیقت مال برادرم فابین بوده که درست مراقب لوازمش نبوده. پشتش یه کمی خش برداشته ولی...

موفق نشد صحبتش را ادامه دهد. هری بلند شد و او را در آغوش گرفت. هری سعی کرد بسیاری جملات نگفته اش در این آغوش کشیدنش قرار دهد. و احتمالاً موفق شد زیرا خانم ویزلی او را نوازش کرد و بعد هری او را رها نمود. سپس عصایش را تکانهایی داد و باعث شد مقداری گوشت روی ظرف های آنها قرار بگیرد.

- تولدت مبارک هری!

هرمیون بود که داخل آشپزخانه دوید و هدیه اش را به سایر هدیه ها اضافه کرد.

- زیاد نیست ولی امیدوارم خوشت بیاد.

سپس رو به رون کرد و ادامه داد:

- تو چی برایش گرفتی؟

رون تظاهر کرد سوال او را نشنیده است. گفت:

- عجله کن هری. کادوی هرمیون رو باز کن!

هرمیون برایش یک دستگاه تشخیص حرکات دزدکی خریده بود. بقیه بسته ها شامل یک ماشین اصلاح

از بیل و فلور (خانم دلاکور گفته بود اوه اره اری... این بهترین تیغ زدن عمرو به ات می ده اری... ولی باید بهش بگی می خوام چطور کوتاه کنی و گه نه ممکنه موی کمتری از چیزی که می خوام...) شوکلات از طرف خانواده دلاکور و همچنین به جعبه بزرگ از آخرین لوازم فروشگاه ویزلی ها از فرد و جرج گرفته بود. هری، رون و هرمیون با رسیدن خانم دلاکور، فلور و گابریل از روی میز بلند شدند چون آشپزخانه شلوغ شده بود. هرمیون گفت:

- من اینا را برات بسته بندی می کنم. تقریبا همه وسایل رو بسته بندی کردم. فقط منتظر لباسهای زیرتون از زیر لباسشویی بیاد بیرون.

سر و صدای رون با صدای باز شدن در قطع شد

- هری ممکنه به لحظه بیای اینجا؟

جینی بود. رون خواست همراه هری برود ولی هرمیون دستش را گرفت و از پله ها او را پایین کشید. هری کمی نگران شده بود. جینی را دنبال کرد و وارد اتاقش شد.

پیش از این وارد اتاقش نشده بود. کوچک ولی روشن بود. پوستر بزرگی از باند جادوگری و خواهران عجیب روی دیوار بود. عکسی از گوینگ جونز کاپیتان تیم ساحره ها نیز وجود داشت. پرچی طلایی از پنجره جینی آویزان بود. جینی به صورت هری نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. و گفت:

- هفده سالگی ات مبارک.

- آره متشکرم

جینی مستقیما به او نگاه می کرد. نگاه کردن به او برایش سخت بود.

چشمانش به زیبایی می درخشید. هری از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

- منظره قشنگی داره.

جینی توجهی نکرد. هری نمی توانست او را مقصر بداند. جینی گفت:

- نمی دونستم چی برای تولدت بگیرم.

- لازم نبود اصلا چیزی بگیری.

جینی باز هم توجهی نکرد.



- نمی دونستم چی به دردت می خوره. باید بزرگ نباشه که بتونی با خودت ببری.

هری نگاهی به جینی کرد. جینی گریه نمی کرد. این یکی از زیباترین چیزها در مورد جینی بود. اصلا زیاد اهل گریه نبود. قبلا با خود فکر کرده بود شاید بزرگ شادن با شش برادر او را چنین کرده است. جینی قدمی برداشت و به او نزدیک تر شد.

- بعدش فکر کردم می خوام که چیزی بهت بدم که منو به یادت بیاره. می دونی...اگه توی برنامه هات به وقتی ویلایی چیزی دیدی.. می دونی که...

- فکر نمی کنم فرصت های قرار گذاشتن با دخترها زیاد توی برنامه ام باشه.

جینی زمزمه کرد:

- این دقیقا جمله ای بود که می خواستم بشنوم.

این را گفت و آنچنان با حرارت شروع به بوسیدن او کرد که هرگز نکرده بود. و هری نیز در مقابل او را بوسید. و این چنان احساس فراموشی از هر غم و دردی بود که هیچ مشروبی به پای آن نمی رسید. جینی تنها واقعیتی بود که در جهان وجود داشت. جینی...احساس گرمای او... یک دستش پشت او و دست دیگرش را در موهای بلند و خوشبویش فرو برده بود...

در ناگهان با شدت باز شد و هر دو ناگهان از هم جدا شدند. رون با منظور گفت:

- اوه متاسفم!

- رون!

هرمیون از پشت نفس زنان بالا می آمد. سکوتی پدیدار شد. رون با صدای کمی لرزان و کمی آرام گفت:  
- خوب.. به هر حال تولدت مبارک هری.

گوشهای رون سرخ شده بود. هرمیون نگران به نظر می رسید. هری می خواست در را روی صورتشان محکم بکوبد. ولی با باز شدن در سرمایی وارد اتاق شده بود که لحظه بی نظیرش را همانند حبابی ترکانده بود. همه دلایلی که برای پایان بردن روابطش با جینی داشت... برای اینکه او را سالم نگاه دارد... همه به سرش بازگشتند. همه احساسات خوشحالی از بین رفته بود. به جینی نگاه کرد. می خواست چیزی بگوید. هرچند نمی دانست باید چه بگوید. جینی به او پشت کرده بود. هری گمان کرد

بالاخره جینی ناچار تسلیم اشکهایش شده است. سعی نکرد مقابل رون برای آرامش جینی حرفی بزند.  
گفت:

- بعدا می بینمت.

این را گفت و دو نفر دیگر را به سمت اتاق خواب رون در طبقه پایین دنبال کرد. پایین رفتند. آشپزخانه هنوز شلوغ بود. وارد حیاط شدند. در طول این مدت هری فاصله خود را از آن دو حفظ کرده بود. هر میون پشت سر آنها می آمد. ترسیده بود. زمانیکه از خانواده دور شدند رون جلوی هری ایستاد.  
- تو که خودت ازش جدا شدی. گفتی می خوام بهش صدمه نرسه حالا چرا باهاش بازی می کنی؟  
هر میون خودش را به آنها رساند. هری گفت:

- من باهاش بازی نمی کنم.

- رون...

رون دستش را بالا آورد و او را ساکت کرد.

- دفعه قبل که ازش جدا شدی خیلی ضربه خورد...

- منم همینطور. و تو می دونی که چرا ازش جدا شدم. می دونی که دوست نداشتم اینکارو بکنم.

- آره ولی همین الان داشتی می بوسیدیش. و اون دوباره بهت امید می بنده و بعد تو دوباره...

- اون احمق نیست. می دونه که امکانش نیست. اون انتظار نداره که... که ما... باهام ازدواج کنیم که...

هری زمانی که این حرف را زد تصویر زیبایی از جینی در لباس عروسی در کنار مردی دیگر نقش بست. منظره زیبایی نبود. در این لحظه متوجه شد. آینده جینی آزاد بود. در حالیکه در آینده هری فقط و لدمورت قرار داشت.

- اگه سعی کنی هر از گاهی باهاش رابطه داشته باشی... ممکنه اون...

هری به تندی گفت:

- دیگه اتفاق نمی افته.

آسمان روشن و بدون ابر بود. ولی گویی خورشید برای او از بین رفته بود. رون به نظر می رسید می خواهد بحث را ادامه دهد. چند قدمی زد. گفت:

- خیلی خوب پس... خوب.. این... آره.

جینی دیگر در طول روز سعی نکرد با هری تنها باشد. آنها غیر از یک مکالمه محترمانه حرف دیگری نیز نزدند.

جدا از این ها رسیدن چارلی برای هری اتفاق خوبی بود. باعث حواسپرتی می شد. مشاهده خانم ویزلی که خانم ویزلی چارلی را روی صندلی نشانده و عصایش را تهدید آمیز بالا برد و به او خبر داد که باید موهایش را مرتب کند.

برای شام تولد هری با رسیدن لوپین، تانکس و هاگرید، چند میز در باغ قرار داده شد. فرد و جرج عدد 17 را به صورت زیبایی در فضا ایجاد کرده بودند.

زخم جرج تمیز بود. ولی هری هنوز عادت نداشت او را با سوراخی در یک سمت سرش ببیند. هرچند دوقلو آن را هم به سخره می گرفتند. هر میون بخارهایی ارغوانی و طلایی باصایش ایجاد کرد و آنها را در بین بوته و درختان قرار داد.

رون گفت:

- عالی.

هر میون آخرین قسمت را هم تزئین کرد و برگشت. رون گفت:

- برای این کارا باید حسابی چشات باز باشه.

هر میون که کمی گیج شده بود و خوشحال هم بود گفت:

- متشکرم رون.

هری برگشت. با خودش می خندید. مطمئن بود در کتابی که رون به او داده است قسمتی در مورد تعریف کردن از عشق خود وجود دارد. چشمش به جینی برخورد کرد و قبل از اینکه قولش به رون را به خاطر بیاورد لبخندی زد.

بلافاصله سرش را به حرف زدن با مونیشر دلاکور گرم کرد. خانم ویزلی از در وارد شد:

- از جلوم برین کنار... برین کنار!

از مقابل او گوی ذرین بزرگی در هوا شناور بود که بعد هری فهمید کیک تولدش هست. کیک وسط

میز فرود آمد. هری گفت:

- متشکرم خانم ویزلی. خیلی عالی.

خانم ویزلی با مهربانی گفت:

- اوه چیزی نیست عزیزم.

از پشت سر خانم ویزلی رون به هری به نشانه موفقیت شستش را نشان داد و بی صدا گفت:

- خوب گفتی!

تا ساعت 7 همه مهمانها رسیده بودند. فرد و جرج آنها را به داخل خانه راهنمایی می کردند. هاگرید

مفتخرانه با وحشتناکترین لباس مودار قهوه ای اش آماده بود. دست هری را تکان داد.

هری خیلی غمگین به نظر می آمد. همه چیز خیلی عجیب بود. تانکس برخلاف هری بسیار خوشحال

بود.

- تولدت مبارک هری.

این را گفت و هری را تنگ در آغوش گرفت. هاگرید نوشیدنی ای از فرد گرفت و گفت:

- هفده ساله.. ها؟ شش سال از وقتی همو دیدیم گذشته. هری یادت می یاد؟

هری لبخندی به زد.

- کاملاً و به وضوح. در جلویی رو شکستی... برای دادلی دم خوکی درست کردی. و بهم گفتی جادوگرم.

هاگرید پراند:

- من جزئیاتو یادم رفته. رون هرمیون.. خوبین؟

هرمیون گفت:

- ما خوبیم. تو چطوری؟

- آه... بد نیستم. مشغولم دیگه. یه چندتایی تک شاخ تازه به دنیا اومدن. وقتی برگشتین نشونتون می

دم.

هری در حالیکه هاگرید داشت جیبش را می گشت سعی کرد از چشمان رون و هرمیون دوری کند.

- بیا هری... نمی دونستم چی برات بگیرم. بعدش یاد این افتادم.

این را گفت و کیسه کوچک خزپوشیده شده ای را بیرون آورد که طناب بلندی داشت و نشان می داد برای آن است که از گردن آویخته شود.

- موکستین. هر چی می خوای توش قایم کن و فقط صاحبش می تونه اونو بیرون بیاره. اینا واقعا کمیابن - هاگرید. متشکرم!

هاگرید دستی تکان داد و گفت:

- مهم نیس. و اوناهاش چارلی... همیشه دوشش داشتم. هی! چارلی!

چارلی جلو آمد. دستش را روی موهای کوتاه شده اش می کشید. موهایش از موهای رون کوتاه تر شده بود. کمی کوتاه تر از رون و چاغ تر به همراه بریدگی ها و سوختگی هایی روی پوستش.

دستان عضلانی اش را دراز کرد.

- سلام هاگرید. چه می کنی؟

- مدتها بود می خواستم برات بنویسم. نوربرت چطوره؟

چارلی خندید:

- نوربرت غوزدار؟ حالا بهش می گیم نوربرتا!

- چی؟ نوربرت یه دختره؟

چارلی گفت:

- اوه آره.

هرمیون پرسید:

- از کجا می تونین بگین؟

چارلی اطراف را نگاه کرد و صدایش را پایین آورد گفت:

- شیطنت های زیادی هست. امیدوارم بابا زودتر اینجا برسه. مامان داره کم کم زیادی نگران و عصبی می شه.

همه به خانم ویزلی نگاه کردند. او داشت سعی می کرد با خانم دلاکور صحبت کند در حالیکه مدام نگاهش به در بود.

بعد از چند دقیقه گفت:

- فکر کنم بهتر باشه بدون آرتور شام رو شروع کنیم. معلوم نیست شاید تا... اوه!  
همگی با هم آن را دیدند. نوری وارد حیاط شد. روی میز ایستاد. به شکل یک راسوی نقره ای بود. با صدای آقای ویزلی گفت:

- وزیر سحر و جادو با من میاد.

سپر مدافع در فضا ناپدید شد. خانواده فلور با حیرت به میز نگاه می کردند. لوپین بلافاصله گفت:

- ما نباید اینجا باشیم. ... هری متاسفم. بعدا توضیح می دم.

سپس مچ تانکس را گرفت. و در نور ناپدید شدند. خانم ویزلی گیج شده بود.

- وزیر؟ .. ولی چرا؟ من نمی فهمم...

ولی وقتی برای بحث کردن نبود. یک ثانیه بعد آقای ویزلی مقابل در ورودی ظاهر شد. همراهش روفوس اسکریم جور شناخته می شد. دو ورودی جدید وارد شدند و کنار میزها آمدند. همه در سکوت نزدیک شدن آنها را نگاه می کردند. هری متوجه شد که او از بار قبلی که مشاهده اش کرده بود بسیار پیرتر شده بود.

اسکریم جور گفت:

- ببخشید مزاحم شدم. خصوصا می بینم که مهمونی بزرگی دارین.

چشمانش مدتی روی کیک به شکل گوی ذرین ماند.

- تبریک عرض می کنم.

هری گفت:

- متشکرم.

اسکریم جور ادامه داد:

- من حرف خصوصی ای با شما و همچنین آقای رونالد ویزلی و خانوم هرمیون گرنجر دارم.

رون متعجب شده بود.

- ما؟ چرا ما؟

اسکریم جور گفت:

- این را باید جایی مخفی تر بهتون بگم. چنین جایی هست؟

آقای ویزلی

جواب داد:

- بله البته.

نگران به نظر می رسید.

- اتاق نشیمن! از اونجا استفاده کنین.

اسکریم جور به رون گفت:

- شما راه رو نشون بدین. کسی دیگه لازم نیست مارو همراهی کنه آرتور.

هری مشاهده کرد که آقای ویزلی با خانم ویزلی نگاههای نگرانی رد و بدل کردند. هری، رون و

هرمیون بلند شدند. در سکوت وزیر را هدایت کردند. هری می دانست دو نفر دیگر به این فکر می

کنند مه او فکر می کند. که اسکریم جور به طریقی فهمیده است که آنها می خواهند از هاگوارتز بیرون

بروند. در طول راه اسکریم جور سخنی نگفت. با اینکه هنوز باغ روشن بود ولی اتاق نشیمن تقریبا

تاریک بود. هری با عصایش چراغی نفتی را روشن کرد. و اتاق کمی روشن تر شد. اسکریم جور روی

مبل نشست. روی مبلی که معمولا متعلق به آقای ویزلی بود. هری، رون و هرمیون روی مبل سه نفره

مقابلش نشستند. اسکریم جور سخن گفت:

- من از هر کدام از شما سوال هایی دارم. فکر کنم بهتر باشه جدا جدا ازتون سوال کنم. شما دو تا...

به هری و هرمیون اشاره کرد.

- می تونین بالا صبر کنین. می خوام با رونالد شروع کنم.

- ما هیچ جا نمی ریم.

هری این را گفت. هرمیون نیز تایید کرد.

- می تونی با هممون با هم یا با هیچکدوم صحبت کنی.

اسکریم جور نگاه سردی به هری انداخت. هری متوجه شد وزیر می خواهد بداند شاید برای شروع

تندی کردن زود باشد. شانه ای بالا انداخت. گلویش را ساف کرد و گفت:

- خیلی خوب. با هم. من اینجام چونکه... بله می دونین که آلبوس دامبلدور وصیت نامه ای داشت. هری، رون و هرمیون به هم نگاه کردند.

- پس ظاهراً تعجب کردین. نمی دونستین دامبلدور براتون چیزی گذاشته؟  
رون گفت:

- برای هممون؟ برای من و هرمیون هم؟

- بله همه شما و ...

هری وسط حرف او پرید:

- دامبلدور یه ماه پیش کشته شد. چرا اینقدر طول کشیده اون چیزی که برای ما گذاشته رو به ما بدین؟  
قبل از اینکه وزیر فرصت جواب دادن پیدا کند هرمیون گفت:

- روشن نیست؟ اونا می خواستن ببینن دامبلدور برامون چی گذاشته. بررسی اش کنن. حق نداشتین این کارو بکنین!

صدای هرمیون کمی می لرزید. اسکریم جور تحقیر آمیز گفت:

- ما حق کامل داشتیم. وزارت حفاظت طبق قانون به وزارت اجازه می ده جلوی انتقال هر گونه...  
هرمیون گفت:

- این قانون برای این درست شده که نذاره اشیای سیاه توسط مردم رد و بدل بشه. و وزارت باید حتما مدرک محکم و مستدلی داشته باشه بر وجود جادوی سیاه تا لوازم رو بگرده. می خواین بگین که فکر می کردین دامبلدور می خواد لوازم جادوی سیاه رو به ما رد کنه؟ می خواسته به ما ضربه بزنه؟ چی؟  
اسکریم جور پرسید:

- دوشیزه گرنجر شما تصمیم دارین شغلی در حیظه قانون جادگری داشته باشین؟  
هرمیون جواب داد:

- نه هرگز. من تلاش دارم بتونم برای مردم مفید باشم!

رون خندید. چشمان اسکریم جور به سمت رون تیز شد که هری سخن گفت:



- حالا چی شد اینا رو می خواین بهمون پس بدین. چرا تصمیم نگرفتین نگهش دارین؟  
هرمیون گفت:

- نه واسه اینه که مهلت 31 روزه شون از نظر قانونی تموم شده. حق ندارن اگه مدرکی نداشته باشن  
بیشتر نگهشون دارن.

اسکریم جور بدون توجه به هرمیون پرسید:

- تو به دامبلدور نزدیک بودی رونالد؟

رون گیج شده بود.

- من؟ نه. نه خیلی... این فقط هری بود که...

رون به هری و هرمیون نگاه کرد. اسکریم جور به نظر می رسید دقیقا به آنچه می خواسته رسیده است.  
سریعا روی جواب رون جدی شد.

- اگه به دامبلدور نزدیک نبودى چطور می شه اینکه دامبلدور توی وصیت نامه اش تو رو یادش بوده رو  
توجیه کرد؟ دامبلدور اکثریت دارایی اش... اکثریت کتاب ها و لوازمش را وقف هاگوارتز کرده است. و

فکر می کنی چه چیزی برای تو است؟

رون گفت:

- نمی دونم... وقتی من گفتم ما نزدیک نبودیم... منظورم این بود که.. یعنی.. اون منو دوست داشت...  
هرمیون گفت:

- فروتنی نکن رون. دامبلدور تو رو خیلی دوست داشت.

تا آنجایی که هری می دانست رون و دامبلدور هیچ گاه با هم تنها نبودند ارتباط مستقیمی بینشان نبود  
ولی خوب دامبلدور کاملا به رون اعتماد داشت و محبت می کرد. اسکریم جور به نظر می آمد گوش

نمی کرد. دستش را دخال شنلش برد و کیسه مخفی کننده ای بسیار بزرگتر از آنی که هاگرید به او  
داده بود بیرون آورد. وزیر کتیبه ای پوستی را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد:

- این آخرین وصیت نامه آلبوس پرسیوال ولفریک برایان دامبلدور هست.

آهان و اینجا... برای رونالد ویزلی دلومینیتور (اگواگر) م را باقی می گذارم. امیدوارم زمانی که استفاده

می کند مرا به یاد داشته باشد.

اسکریم جور وسیله ای شبیه فندک از کیفش بیرون آورد. هری می دانست آن وسیله برای گرفتن نور از جایی و بازگرداندنش است. طراحی خود دامبلدور بود. چرا چنین وسیله ای را برای رون گذاشته بود؟ چنین وسیله کمیابی...

اسکریم جور وسیله را به رون داد. رون متحیر آن را گرفت و نگاهش کرد. اسکریم جور به رون نگاه کرد و گفت:

- این وسیله بسیار ارزشمندی هست. شاید فقط یکی ازش باشه. چرا دامبلدور این وسیله رو به تو داده؟ دامبلدور مطمئنا هزاران دانش آموز داشته است. با این وجود تنها کسانی که به خاطر داشته شما سه تا بودین. چرا؟ دامبلدور به چه منظور این رو به شما داده آقای ویزلی... برای چه کاری؟ رون زمزمه کرد:

- برای خاموش کردن چراغا. وگرنه دیگه چه کاربردی داره؟

ظاهرا اسکریم جور پیشنهادی نداشت. به سراغ وصیتنامه برگشت.

- برای دوشیزه هرمیون جین گرنجر کپی افسانه بار بیدل خودم را می گذارم. امید دارم کتاب را سرگرم کننده و آموزنده بیابد.

اسکریم جور کتاب کوچکی که بسیار قدیمی می زد بیرون آورد. شبیه کتاب رازهای جادوی سیاه بود. هرمیون بدون حرفی کتاب را گرفت. کتاب را روی پایش قرار داد. و به آن خیره شد. هری متوجه شد عنوان کتاب به زبان رمزی هست که هری یاد نداشت. در حالیکه نگاه می کرد اشکی روی نشانه های مرموز افتاد. اسکریم جور پرسید:

- دوشیزه گرنجر فکر می کنین چرا دامبلدور این کتاب بهتون داد.

هرمیون چشمهایش را آستینش پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- اون می دونست من کتابها رو دوست دارم.

- ولی چرا این کتاب؟

- نمی دونم. حتما فکر می کردن من از این کتاب خوشم میاد.

- شما در مورد این رمز ها قبلا با دامبلدور سخنی گفته بودین؟

هرمیون هنوز داشت چشمانش را پاک می کرد.

- نه اینطور نیست. و اگه وزارتخونه نتونسته توی این 31 روز رمزی کشف کنه شک دارم من بتونم.

هرمیون ناله آرامی کرد. رون به آرامی دستش را دور هرمیون انداخت. اسکریم جور سراغ وصیتنامه

برگشت. در حالیکه در سطر جلو می رفت هری احساس هیجانی در وجودش می کرد:

- برای هری جیمز پاتر، اولین گوی ذرینی که در اولین بازی اش در هاگوارتز به چنگ آورد را می

گذارم. یادآوری برای هدیه پشتکار و هنرمندی.

در حالیکه اسکریم جور گوی ذرین کوچک را بیرون می آورد هری کم کم احساس کم شدن هیجانش

را می کرد. اسکریم جور پرسید:

- چرا دامبلدور برای تو گوی ذرین رو گذاشته؟

هری گفت:

- نمی دونم. به نظرم برای دلایلی که خوندید. فکر کنم برای اینکه بهم یادآوری کنه به چی می رسم اگه

استقامت داشته باشم و همین دیگه...

- پس شما فکر می کنی یه حرکت سمبولیک باشه؟

- دیگه چه چیز دیگه ای می تونه باشه پس؟

اسکریم جور کمی خودش را نزدیک تر کرد و گفت:

- اینجا من سوال می پرسم.

بیرون کاملا تیره شده بود. اسکریم جور به هری گفت:

- بیرون دیدم کیکت به شکل گوی ذرین هست. چرا؟

هرمیون با تمسخر خندید:

- اوه نمی دونم شاید به این خاطر که هری جستجوگر ماهری هست؟ خیلی روشنه! اوه نکنه ممکنه راز

پنهانی از طریق اون از دامبلدور به ما رسیده؟

اسکریم جور گفت:

- من نمی گم توی کیک رازی مخفی شده ولی این گوی ذرین می تونه مکان بسیار خوبی برای مخفی کردن باشه. فکر کنم بدونی چرا!

هری شانه ای بالا انداخت. هرمیون جواب داد. به نظر هری درست جواب دادن هر سوالی برای هرمیون یک عادت شده بود.

- چون گوی ذرین حافظه بشری داره.

رون و هری که فکر نمی کردند اطلاعات هرمیون در مورد کوئیدیچ زیاد باشد گفتند:  
- چی؟

اسکریم جور گفت:

- درسته. گوی ذرین تا وقتی رها نشده توسط هیچ دست برهنه ای لمس نمی شه. حتی سازنده هم لمسش نمی کنه. اونم دستکش داره. گوی ذرین اولین دستی که بهش برخورد کنه رو تا ابد درخودش حفظ می کنه. این گوی ذرین... آقای پاتر...

دستش را بالا برد و ادامه داد:

- لمس دست شما رو به خاطر خواهد داشت. من به نظرم رسید شاید دامبلدور با قدرت جادویی اش کاری کرده باشه که این گوی ذرین فقط برای تو باز بشه.

قلب هری شروع به تپش کرد. مطمئن بود حرف اسکریم جور درست است. چطور می توانست از گرفتن گوی ذرین جلوی وزیر سرباز بزند.

اسکریم جور گفت:

- حرفی نمی زنی. شاید می دونی توی گوی ذرین چی هست؟  
- نه.

هری هنوز داشت فکر می کرد می تواند گوی ذرین را بدون لمس کردن بگیرد یا نه. اگر ذهن روبی بلد بود. واقعا بلد بود و می توانست ذهن هرمیون را بخواند. . مسلما می توانست این کار را بکند.

اسکریم جور آرام گفت:

- بگیرش.

هری چشمان زرد وزیر را دید و فهمید چاره ای جز گرفتن گوی ندارد. اسکریم جور خم شد و گوی را آرام در دستان هری قرار داد. اتفاقی نیافتاد. زمانی که هری دستش را دور گوی گرفت بالهای گوی بیرون آمدند و به بال زدند و بعد آرام شدند. رون و هرمیون به بالهای گوی که حالا مخفی شده بود خیره شده بودند. گویی هنوز امید داشتند به نوعی تغییر شکل کند.

هری با خونسردی گفت:

- چه مهیج بود.

رون و هرمیون خندیدند.

هرمیون تقریبا بلند شد و گفت:

- خوب دیگه همین بود؟

اسکریم جور حالا عصبانی شده بود.

- نه کاملا! دامبلدور برای تو یه ارثیه دیگه هم گذاشته پاتر.

هیجان به سراغ هری برگشت.

- چی؟

این بار اسکریم جور از وصیت نامه نخواند.

- شمشیر گودریک گرفندور.

رون و هرمیون هر دو نفسشان را حبس کردند. هری منتظر دریافت آن شد ولی اسکریم جور چیزی از

کیفش بیرون نیاورد. کیف در اندازه حمل آن نبود.

هری مشکوکانه پرسید:

- خوب کجاست؟

اسکریم جور گفت:

- متاسفانه اون شمشیر مال دامبلدور نبود که به ارث بذاردش. اون شمشیر مال گودریک گرفندور بود

و برای همین این متعلق است به...

هرمیون گفت:

- اون مال هری هست. اون هری رو انتخاب کرد. هری اونها از کلاه گروهبندی بیرون آورد.

- با توجه به اسناد قابل اعتماد تاریخی هر گریفندور واقعی می تونست اونو بیرون بیاره. و این قضیه شمشیر رو متعلق به آقای پاتر نمی کنه. مهم نیست دامبلدور چه تصمیمی گرفته؟  
اسکریم جور صورت بدتراشیده شده اش را کشید. به دقت هری را بررسی می کرد. هری سعی می کرد جلوی خشمش را بگیرد. گفت:

- چرا تو فکر می کنی که ...؟ دامبلدور می خواسته شمشیر رو به من بده؟ شاید فکر می کرده روی دیوارم قشنگ می شه؟  
اسکریم جور غرید:

- این شوخی نیست پاتر. نکنه به این خاطر بوده که دامبلدور فکر می کرده شمشیر گریفندور تنها چیزی هست که می تونه اسمشو نبر رو نابود کنه؟ و باید دست تو باشه. کسی که به عقیده اون تنها کسیه که می تونه اونو از بین ببره؟  
هری گفت:

- تئوری جالبیه. تا حالا کسی سعی کرده شمشیرو بکنه تو شکم ولدمورت؟ شاید باید وزارتخونه چند نفرو برای این کار بذاره. بجای اینکه وقتتونه با تحقیق از دلومیناتور ها و یا پوشاندن فرار از آژکابان تلف کنین. پس این کاریه که شما می کنین جناب وزیر؟ توی دفترتون قایم شین و سعی کنین یه گوی ذرین رو بشکنین؟ مردم دارن می میرن. -منم تقریبا یکی از اونا بودم- ولدمورت منو دنبال کرد و اون مودی رو کشت... ولی حتی یه کلمه هم توی روزنامه شما چاپ نشد. درسته؟ اونجا هیچ حرفی ازش نیست. و شما هنوز انتظار دارین ما با شما همکاری کنیم؟

اسکریم جور فریاد کشید:

- تو خیلی جلو رفتی!

ایستاد و هری نیز روی پایش پرید.

اسکریم جور به سمت هری رفت با عصایش ضربه ای به سینه هری زد که سوراخی روی تی شرت هری

باقی گذاشت.

- اوی!

رون این را گفت و بالا پرید و عصایش را بالا برد. ولی هری گفت:

- نه... می خوام بهش اجازه بدی دستور بده ما رو بگیرن؟

اسکریم جور سخت در صورت هری نفس می کشید.

- یادت اومده که توی مدرسه نیستی. نه؟ یادت اومد من دامبلدور نیستم کسی که می داشت با لوس

بازیهای در بری؟ ممکنه اون زخم رو مثل یه تاج داشته باشی پاتر ولی یه بچه هفده ساله جاش نیست

بهم بگه چی کار کنم. وقتشه که یه کم احترام یاد بگیری!

هری گفت:

- برای کسی که جاشو داشته باشه. تو باید واسه خودت احترام کسب کنی.

زمین لرزید. صدای بالا دویدن از پله ها آمد. در اتاق نشیمن به شدت باز شد. آقا و خانم ویزلی داخل

دویدند. آقای ویزلی با مشاهده وضعیت هری و وزیر نگران شد.

- ما.. ما فکر کردیم... صدای داد و فریاد شنیدیم...

خانم ویزلی هم نفس نفس می زد. اسکریم جور چند قدم از هری دور شد. نگاهی به سوراخ روی

پیراهن هری انداخت. به نظر می رسید بابت از دست دادن صبرش پشیمان است. غرید:

- چیزی نیست... بابت رفتارت برات متاسفم.

حالا دوباره داشت به هری نگاه می کرد:

- تو به نظر فکر می کنی وزارت خونه چیزی که تو... دامبلدور می خواستین رو نمی خواد. ما باید با هم

کار کنیم.

هری گفت:

- من روش های شما رو دوست ندارم جناب وزیر! یادتونه؟

برای بار دوم هری دستش را بالا برد و زخم روی دستش را به اسکریم جور نشان داد. (من نباید دروغ

بگویم.) حالت اسکریم جور سخت شد. برگشت و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. خانم ویزلی دنبال او

دوید. بعد از یک دقیقه برگشت:

- رفتش.

آقای ویزلی به رون، هری و هرمیون نگاه کرد و پرسید:

- چی می خواست؟

هری گفت:

- چیزی که دامبلدور برای ما گذاشته رو می خواست بده. تازه محتوای وصیتنامه را آزاد کردن.

دور میز پایین سه وسیله ای که دامبلدور به آنها داده بود دست به دست گشت. همه در مورد دلومینوتور نظر می دادند. حرفهایی در مورد اینکه اسکریم جور شمشیر را نداده است رد و بدل شد. و اینکه چرا دامبلدور برای هری گوی ذرین را گذاشته است.

خانم ویزلی بعد از این کاربرد دلومینوتور را برای چهارمین بار توضیح داد، گفت:

- هری عزیزم. همه حسابی گرسنه اند و نمی خواستیم بدون تو شام بخوریم. شام رو بریزم؟

همه سریعا جلو آمدند و بعد از چند تولد مبارک گفتن و خوردن شام و کیک مهمانی تمام شد. هاگرید که روز بعد برای عروسی دعوت بود و داخل جا نمی شد رفت تا آن نزدیکی ها جایی برای خودش دست و پا کند.

هری در حالیکه برای مرتب کردن باغ به خانم ویزلی کمک می کردند، نزد هرمیون زمزمه کرد:

- بالا بیا پیش ما. بعد از اینکه همه رفتن بخوابن.

بالا در اتاق زیر شیروانی رون دلومینوتور را تست کرد. و هری جیب مخفی هاگرید را نه با طلا بلکه با لوازمی که بیشتر از هر چیزی برایش ارزش داشت پر کرد. نقشه غارتگران، آینه سیریوس، گردنبند ر.ا.ب. بعد درش را محکم کرد و آن را دور گردنش انداخت. بعد گوی ذرین را در دستش گرفت. مدتی بعد بالاخره هرمیون در زد و آرام وارد اتاق شد.

- مافیلتو!

این را زمزمه کرد. و دستش را به سمت پله ها تکان داد. رون گفت:

- قبلا که با این طلسم مخالف بودی؟



این را گفت و نور چرا را با وسیله اش بازگرداند.

هرمیون زمزمه کرد:

- موضوع اینه که می تونیم به جای اون پودر لحظه ای تیرگی استفاده کنیم.

صدای کلیکی شنیده شد و نور باری دیگر از لامپ گرفته شد.

رون دفاع گونه گفت:

- به هر حال خیلی با حاله. و با توجه به اون چیزی که می گن دامبلدور خودش اختراعش کرده.

- می دونم ولی بعید می دونم اینو فقط برای این داده باشه تا باهاش چراغ خاموش کنی.

هری پرسید:

- فکر نمی کنی وزارتخونه هر امکان دیگه ای که توش باشه رو چک کرده؟

هرمیون گفت:

- مسلما. توی وصیتنامه نگفته ما با اینا چی کار کنیم ولی این به اون معنی نیست که...

رون پرسید:

- چرا وقتی زنده نبود حرفی در مورد اینا بهمون نزد؟

هرمیون کتاب افسانه را در دستش گرداند و گفت:

- خوب دقیقا! اگه اینا اینقدر مهم باشن که دامبلدور برامون ردش کنه حتما بهمون توضیح می داد مگه

اینکه فهمیدنش کار ساده ای باشه.

رون گفت:

- خوب اینطوری نیست. مگه نه؟ من که همیشه می گفتم دیوونه هست. فوق العاده بی نظیر ولی خوب

دیوونه دیگه... برای هری اون گوی رو گذاشته... می خواد باهاش چی بهمون بگه؟

هرمیون گفت:

- نمی دونم. وقتی اسکریم جور می خواست بدش به تو مطمئن بودم اتفاقی می خواد بیافته.

- خوب آره.

هری این را گفت. نبضش وقتی گوی ذرین را بالا برد افزایش یافت.

- نباید جلوی اسکریم جور خیلی سعی می کردم. درسته؟

هرمیون پرسید:

- منظورت چیه؟

- این گوی ذرینی هست که من در اولین بازی کوئیدیچم گرفتم. درسته؟ یادت نیست؟

هرمیون هیجان زده شد. رون نفشش را حبس کرد و بین هری و گوی با عصبانیت اشاره می کرد.

- آره اینو تو با دست نگرفتی. بلکه خوردیش!

- دقیقا!

این را گفت و تپش قلبش زیاد شد. گوی را در دهانش قرار داد. گوی باز نشد. عصبانیت و ناامیدی در

وجودش شکل گرفت. گوی را پایین آورد که هرمیون با تعجب فریاد کشید:

- می نویسه... داره روش می نویسه. بدو... نگاه کنش!

هری تقریبا گوی را انداخت. حق کاملا با هرمیون بود. روی گوی طلایی کلماتی حک می شد. در حالیکه

ثانیه ای پیش چیزی نبود. 5 کلمه به خط ریزی که هری آن را به قلم دامبلدور شناخت نوشته شده بود:

- من در بسته شدن باز می شوم.

هنوز آن را تازه خوانده بود که ناپدید شد.

- در بسته شدن باز می شوم... معنی اش چی می تونه باشه؟

ولی فایده ای نداشت که چقدر جمله را تکرار کردند، معنی ای یافت نمی شد. بالاخره رون گفت:

- و شمشیر...

آنها فعلا از فهمیدن راز گوی صرف نظر کرده بودند.

- چرا دامبلدور می خواست هری شمشیر را داشته باشد؟

هری آرام گفت:

- و چرا به خودم نگفت؟ من اونجا بودم. اون شمشیر درست روی دیوار بود. چرا اون وقت بهم ندادش؟

احساس می کرد روی صندلی امتحان نشسته است و باید این سوالات را جواب دهد. مغزش جواب نمی

داد. آیا در بین حرف هایش با دامبلدور چیزی را از دست داده بود؟ چیزی که باید آن را می فهمید؟

آیا دامبلدور از او انتظار داشت این ها را بفهمد؟

هرمیون گفت:

- و برای این کتاب؟ افسانه بیدل شاعر... تا حالا اصلا حتی نشنیده بودمش.

رون با ناباوری گفت:

- تو تا حالا در موردش نشنیده بودی؟ شوخی می کنی نه؟

هرمیون تعجب کرده بود.

- نه. تو اونو می شناسی؟

- معلومه که می شناسم.

هری با تعجب بالا را نگاه کرد. خیلی عجیب بود رون کتابی را خوانده باشد که هرمیون چیزی از آن

نشنیده باشد. اگر چه رون از تعجب آنها گیج شده بود.

- بی خیال بابا! همه داستانی بچه ها مال بیدل هست. درست؟ چشمه شانس پریان... جادوگر و دیگ

لنگ... بایستی خر گوشه... غدغد های خسته کننده اش....

هرمیون می خندید:

- ببخشید؟ این آخری چی بود؟

- بی خیال.

رون با ناباوری به هرمیون و هری نگاه می کرد.

- شما باید حتما در مورد بایستی خر گوشه شنیده باشین.

هرمیون گفت:

- رون تو می دونی که هری و من با مشنگا بزرگ شدیم. ما داستانی که وقت بچگی شنیدیم با مال شما

فرق داره. ما سفید برفی رو شنیدیم. و سیندرلا...

رون گفت:

- سیندرلا دیگه چیه؟ بیماری هست؟

- پس اینا داستانی کودکان هست؟

هرمیون این را پرسید و روی نشانه ها خم شد.

رون نامطمئن گفت:

- آره. یعنی اینطور باید باشه آخه همه اون داستانا رو بیدل گفته. نمی دونم توی نسخه اصلی چطور بودن.

- ولی من نمی دونم چرا دامبلدور می خواد من اینا رو بخونم.

چیزی در طبقه پایین صدا کرد.

- شاید فقط چارلی باشه. حالا ماما خوابه. می خواد موهاشو بزرگ کنه.

رون کمی عصبی بود. هرمیون زمزمه کرد:

ما هم همینطور... بهتره بریم بخوابیم. نمی خوام صبح فردا زیادی بخوابم.

رون هم قبول کرد.

- نه. جنایت سه نفره توسط مادر داماد تاثیر خوبی روی عروسی نمی ذاره. من چراغو خاموش می کنم.

و دلومیناتور باری دیگه کلیک کرد و هرمیون اتاق را ترک کرد.

**[[داداش هرمیون از ساعت 5 تا 8 شب روز دو شنبه.]]**

وبلاگ هری پاتر 2000

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)



## فصل 8

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

### جشن عروسی

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود ، هری ، رون و فرد و جرج بیرون چادر سفید و بزرگ در باغ ایستاده بودند و برای رسیدن مهمانان جشن عروسی انتظار میکشیدند .

هری مقدار زیادی معجون مرکب پیچیده خورده بود و خودرا به شکل پسری که در دهکده مقابل یعنی اوتری سنت کچ زندگی میکرد در آورده بود. فرد با استفاده از افسون احظار چند تار مو از آن پسر را بدست آورده بود. نقشه هم این گونه بود که آن ها هری را پسرعمو بارنی صدا میکردند و به تعداد زیادی از اقوام ویزلی ها برای پنهان کردن او اعتماد میکردند.

هر چهار نفر آنها صندلیشان را محکم گرفته بودند و آماده بودند مهمانان را به داخل هدایت کنند .

تعداد زیادی پیشخدمت نیز که ردهای سفید بر تن کرده بودند یکساعت زودتر رسیده بودند و همه آنها در فاصله نزدیک زیر درختی نشسته بودند . هری میتوانست دود آبی چپقی که در پشت سرش بلند شده بود را ببیند . از ورودی چادر ردیفهای صندلیهای زیبا و ظریفی که در دو طرف یک فرش صورتی چیده شده بود دیده میشد. تیرکهای که در در نزدیکی چادر قرار داشت با گلهای سفید و صورتی تزئین شده بود . فرد و جرج دسته ای بادکنک طلایی در جایگاه ویژه ای که برای

بیل و فلور تدارک دیده شده بود قرار داده بودند و در محوطه بیرون هم پروانه ها و زنبورهای طلایی به تنبلی بالای چمن ها و پرچین پرواز می کردند .

هری زیاد احساس راحتی نمیکرد زیرا پسر مشنگی که هری خودش را به شکل او در آورده بود از هری چاقتر بود و ردای مجلسی اش برایش بسیار تنگ و گرم شده بود و آن روز هم یک روز بسیار گرم تابستانی بود.

فرد در حالی که سعی می کرد یقه ردایش را درست کند گفت: وقتی من ازدواج کنم خودمو با هیچکدوم از این مزخرفات اذیت نمی کنم . شما هم هر چی که خواستید میتوانید توی جشن پوشید. روی مامان هم تا آخر مراسم طلسم بادی برد را اجرا می کنم.

جرج گفت: اون امروز صبح زیاد هم بد نبود فقط یک کم برای پرسبی که نیومده گریه کرد اما کی به پرسبی اهمیت میده؟ ..اوه بچه ها اونجارو نگاه کنید.

چند نفر با ردهای درخشان و رنگ و وارنگ از نا کجا در ورودی باغ ظاهر شدند و در مدت چند ثانیه صفوف منظمی را تشکیل دادند و به صورت مارپیچ به سمت چادر آمدند. گلهای عجیب و غریب و پرنده های افسون شده دور کلاه آنها بال میزدند و روی کراوات آنها جواهرات قیمتی برق میزد و زمزمه صحبت کردن آنها بلند و بلندتر میشد طوری که وقتی نزدیک چادر شدند صدای زنبورها در صدای آنها گم شد.

جرج در حالی که گردنش را دراز کرده بود تا بهتر ببیند گفت:عالیه ! فکر کنم دارم دختر خاله های فلور رو میبینم. احتمالا اونا برای فهمیدن آداب و رسوم انگلیسی ما به کمک نیاز خواهند داشت من دنبال آنها میروم. فرد گفت : زیاد عجله نکن و خودش به سرعت به سمت ساحره های جوانی که دنبال جایشان میگشتند رفت و به دو نفر از آنها که به او اجازه داده بودند آنها را راهنمایی کند گفت : اینجا لطفا (به فرانسوی)

جرج مشغول صحبت با سایر ساحره های جوان بود و رون هم به استقبال پرکینز همکار قدیمی آقای ویزلی در وزارتخانه رفته بود. هری هم به سمت دو جادوگر که تازه ظاهر شده بودند رفت و آنها را به سمت داخل هدایت کرد.

هنگامی که هری از چادر بیرون آمد ناگهان صدای آشنایی را شنید : هی هری !  
برگشت و تانکس و لوپین را دید که جلوی چادر ایستاده اند .تانکس برای عروسی موهایش را  
بلوند کرده بود . تانکس گفت: آرتور به ما گفته بود تو یک نفر با موهای فرفری هستی و هنگامی  
که هری آنها را به سمت داخل هدایت میکرد به آرامی گفت : راستی به خاطر دیشب  
متاسفم.وزارتخونه در موزه خیلی بر ضد گرگینه ها بود و ما فکر کردیم حضور ما فایده ای نداره.  
هری گفت : من میدونم بهتره بیشتر با لوپین صحبت کنی لوپین به هری یک لبخند سریع زد اما  
وقتی از آنها جدا شد چهره لوپین از ناراحتی او حکایت میکرد هری برای لوپین ناراحت بود اما وقت  
زیادی برای فکر کردن نداشت.

هنگامی که او به سمت ورودی چادر رفت متوجه شد هاگرید موجب شکستن چندین صندلی ظریف  
شده است زیرا صندلی های طلایی مانند چوب کبریت زیر او میشکستند و آخر سر او مجبور شد  
پنج صندلی را در کنار هم قرار دهد تا بتواند بنشیند.و هنگامی که آقای ویزلی سعی میکرد  
صندلیهای شکسته شده را تعمیر کند او با صدای بلند از همه عذر خواهی میکرد. هری به سرعت به  
حیات بازگشت و رون را مشغول صحبت با یک جادوگر عجیب دید.چشمهای او کمی لوچ بود و شانه  
های پهنی داشت موهایش هم سفید شده بود و مانند کیک خامه ای به نظر میرسید او یک کلاه  
منگوله دار هم سرش کرده بودو همچنین ردای زردی به تنش کرده بود که روی آن نقش و  
نگارهایی مانند قطره و حباب و چیزهای دیگر که از عجیب بودن او حکایت می کرد به چشم  
میخورد و یک زنجیر طلایی در گردن او میدرخشید.

او در حالی که دستش را به سمت هری دراز می کرد گفت: زوفیلیوس لاوگود  
من و دخترم بالای آن تپه زندگی میکنیم .خیلی خوشحالم که ویزلی ها ما رو به این جا دعوت  
کردند سپس رو به رون کرد و گفت : تو لونا رو میشناسی؟

رون گفت: بله اون باشما نیست؟ آقای لاوگود گفت: اوه چرا فکر کنم رفته جنهای خاکی رو ببینه  
اونا واقعا جالبن مثل اینکه تعداد زیادی از اونا این اطراف هستند اما متاسفانه بعضی جادوگرها  
نمیفهمن ما چه چیزهایی میتوانیم از جنهای کوچک یاد بگیریم یا به اونا چیزی یاد بدیم.



رون گفت: احتمالاً کار فرد و جرجه. او نا بعضی وقتها جن ها رو اذیت می کنند. سپس چند ساحره را که تازه رسیده بودند به داخل هدایت کرد. لونا هم از دور نمایان شد که داشت به سمت آن ها می دوید و در حالی که نفس نفس می زد گفت: سلام هری!

هری گفت: اهم! اسم من بارنیه.

لونا گفت: اوه تو سمت رو هم عوض کردی؟

هری گفت: از کجا فهمیدی من کی هستم؟

لونا گفت: فقط از روی حرف زدنت.

لونا هم مانند پدرش یک ردای زرد درخشان پوشیده بود و یک گل سر بزرگ به شکل گل

آفتابگردان به مو هایش بسته بود اما حداقل از گوشه‌هایش تریچه آویزان نکرده بود.

زنو فیلیوس که به شدت گرم گفتگو با یکی از آشنایان بود متوجه گفتگوی هری و لونا نشد و هری

مجبور شد تا پایان گفتگوی او صبر کند. او پس از خدا حافظی به سمت آنها برگشت، لونا در حالی

که انگشتش را بالا آورده بود گفت: بابا نگاه کن یکی از جن ها دستمو گاز گرفت. آقای لاوگود در

حالی که انگشت لونا را با زرسی می کرد گفت: اه! چه جالب، راستی لونا عزیزم اگه احساس می

کنی امشب میتونی اپرا بخونی یا سخنرانی کنی حتما این کاررا انجام بده.

لونا گفت: اوه پدر دوباره شروع نکن!

و در حالی که آنها هنوز مشغول جر و بحث بودند رون بازگشت و آنها را به سمت جایگاه روبه رو

راهنمایی کرد و صدای خرناس ماندی از خود درآورد.

هنگامی که هری آنها را به سمت صندلیشان می برد لونا به آرامی گفت: رون میتونه بخنده اما پدرم

تازگی تحقیقات زیادی در مورد جادوی ذهنی انجام داده. هری که مصمم بود با لونا و پدرش در

باره عقاید عجیب آن ها بحث نکند گفت: واقعاً... راستی مطمئنی نمیخواهی چیزی روی زخمه دستت

بزاری؟ لونا در حالی که جای زخمش را میمکید با حالتی رویا گونه گفت: نه چیزی نیست و در

حالی که هری را بر انداز می کرد گفت خیلی شیک شدی.

من به پدرم گفتم بیشتر مهمونا ممکنه ردایه مجلسی بپوشند اما اون اعتقاد داره توی مجلسه عروسی برای خوش شانسی از ردایه زرد استفاده کنه. هنگامی که لونا بغل پدرش نشست رون در حالی که بازوهایه یک جادوگره سالخورده را گرفته بود ظاهر شد دماغ او منقار مانند بود و حاشیه چشمهایه قرمز او و همچنین کلاهه چرمی صورتی اش او را شبیه یک فلامینگوی پیر کرده بود.

... موهایه تو خیلی بلند شده رونالد برای یک لحظه فکر کردم تو جینورا هستی به ریش مرلین! اوه اونجارو این چیه ژئو فیلیوس لاوگود پوشیده شبیهه املت به نظر میرسه رو به هری کرد و گفت تو دیگه کی هستی؟... اون پسر عموی ماست عمه موریل. یه ویزلیه دیگه؟ مثل جنهایه خاکی به نظر میرسه اه راستی هری پاتر اینجا نیست امیدور بودم بتونم بینمش من فکر می کردم او یکی از دوستهای صمیمیه توئه رونالد یا شاید فقط لاف زدی. رون گفت: نه اون نتونست بیاد. ... آها بهانه آورده نه اما به اون پخمه ای که توی عکساش به نظر میرسه نیست. راستی رونالد من باید به عروس هم نحوه گذاشتن تاج عروسی رو نشون بدم، رو به هری کرد و گفت: بچه جن می دونی من چند قرن توی این خانواده بودم اون دختره خوبی به نظر میاد اما حیف که فرانسویه. عمه موریل یکسره تا وقتی که به داخل چادر رفتند حرف زد و در آخر گفت: خوب رونالد برای من یه صندلیه خوب پیدا کن من صد و هفت سالمه نباید زیاد روی پاهام بایستم. رون یک نگاه معنی دار به هری کرد و به همراه عمه موریل به ته چادر رفت تا صندلی عمه موریل را به او نشان دهد و تا چند دقیقه بعد پیدایش نشد. هنگامی که رون غر غر کنان برگشت به سمت بیرون حرکت کردند.

بیرون تعداد مهمانها تقریباً زیاد شده بود. آنها در مدت چند دقیقه ده دوازده نفر را به داخل راهنمایی کردند چادر هم تقریباً پر شده بود و برای اولین بار صفی جلوی چادر دیده نمیشد

رون در حالی که عرق روی پیشانیاش را پاک می کرد گفت: عمه موریل مثل یه کابوسه تا چند سال پیش هر سال کریسمس خونه ی ما بود اما یه بار که فرد و جرج زیره صندلیش درگ بامب گذاشتن از دست آنها دلخور شد و دیگه به خونه ی ما نیومد خدا رو شکر که فرد و جرج این کار رو کردند، البته بابا میگه اون ما رو از وصیت نامش حذف کرده اخه می دونی اون ثروتمند ترین

فرد توی خانواده ماست. ..اه هری اونجا رو! هر میون داشت به سمت آنها می آمد رون گفت: خیلی خوشگل شدی!. هر میون با نیشخند گفت: من همیشه غافلگیر کننده بودم.

او یک لباس زیبا از جنس حریر به رنگ بنفشه یاسی پوشیده بود که در آن بسیار زیبا به نظر میرسد و موهایش هم براق و درخشان شده بود.

هر میون گفت: اما مثل اینکه عمه موریلت زیاد خوشش نیومد! وقتی داشت طبقه بالا تاجش را به فلور میداد دیدمش به من گفت تو مشنگ زاده ای؟ و بعد یه جوری به من نگاه می کرد انگار کار بدی کردم.

رون گفت: به دل نگیر اون با همه همین جور برخورد میکنه.

جرج در حالی که از چادر بیرون می آمد گفت: داشتین در مورد موریل پیر حرف میزدین نه؟ اون امسال بدتر شده به منم گفت وضع گوشات خیلی ناجوره، خفاش پیر، ولی کاش عمو بیلوس هنوز زنده بود اون توی مهمونی ها خیلی با مزه بود.

هر میون پرسید: اون همونی نبود که طالع نحس رو دیدی بعد از بیست و چهار ساعت مرد؟ جرج با حرکت سر حرف هر میون رو تصدیق کرد و گفت: آره تو مردن یک کم بدشانسی آورد. فرد در حالی که به آنها ملحق می شد گفت: اما تا وقتی زنده بود عاشق مهمونی و خوشگذرانی و عیش و نوش بود. حتی توی یک مهمونی یک شیشه کامل ویسکی خورده و رداش رو در آورده و لخت شروع به رقصیدن کرده.

هری در حالی که میخندید گفت: پس آدم خیلی جالبی بوده.

رون گفت: اما به دلایلی هیچ وقت ازدواج نکرد.

هر میون گفت: عجیبه.

آنها آنقدر سرگرم گفتگو و خنده بودند که متوجه مهمانی که تازه رسیده بود نشدند یعنی جوانی که

موهای مشکی تیره با ابروهای پرپشت و شانه های پهن داشت و تا زمانی که کارت دعوتش را

جلوی رون نگرفت هیچکس به او توجهی نداشت. او در حالی که به هر میون نگاه می کرد گفت:

خیلی زیبا به نظر میرسی. هر میون فریاد زد: ویکتور!

وکیف دستی بزرگش که اصلا متناسب با لباسهایش نبود با صدای تالایی روی زمین افتاد .  
هرمیون در حالی که داشت کیفش را بر می داشت گفت: نمی دانستم تو هم دعوت شدی ! خیلی  
عالیه ! خوشحالم که میبینمت! حالت چطوره؟

رون که گوشه‌اش قرمز شده بود گفت : چطور به اینجا آمدی؟  
کرام ابروهایش را بالا برد وگفت: فلور من رو دعوت کرد .هری که هیچ دشمنی با کرام نداشت  
فکر کرد بهتر است او را از دسترس رون دورنگه دارد برای همین او را به سمت داخل راهنمایی  
کرد .

وقتی وارد چادر شدند کرام گفت: انگار دوستت زیاد از دیدن من خوشحال نشد! و در حالی که  
موهای هری را بر اندازی کرد گفت : یا فامیلتون بود؟  
هری من من کنان گفت : اون پسر عمومه.اما کرام زیاد به او توجه نکرد . با ورود او به چادر همه  
سعی میکردند او را بهتر ببینند و جنب و جوش خاصی میان دخترخاله های فلور دیده میشد به هر  
حال او یکی از بازیکنان معروف کوییدیچ بود. هنگامی که هری او را به صندلیش هدایت کرد رون  
و هرمیون و فرد و جرج هم با عجله وارد چادر شدند .

فرد به هری گفت : خب دیگه وقتشه که بنشینیم و گرنه ممکنه یک کتک جانانه از فلور  
بخوریم.هری و رون وهرمیون صندلیشان را در ردیف دوم و پشت سر فرد و جرج قرار دادند  
.صورت رون هنوز مانند لبو قرمز بود.هرمیون یک نگاه سریع به رون انداخت و زیر لب به هری  
گفت: این چرا اینجوری میکنه؟ هری شانه هایش را بالا انداخت.

هوای گرم بیرون باعث شده بود کم کم مهمانان شروع به گله و شکایت بکنند عمه موریل با صدای  
بلند غرولند می کرد . آقا و خانم ویزلی مرتب در راهرو و بین صندلی ها راه می رفتند و برای  
مهمانان دست تکان می دادند یا به آنها لبخند میزدند.

خانم ویزلی یک ردای مجلسی ارغوانی رنگ پوشیده بود و یک کلاه سرش گذاشته بود که خیلی به  
لباسش می آمد.

چند دقیقه بعد بیل و چارلی از جایشان برخاستند هر دو آنها ردای مجلسی سفید پوشیده بودند و یک شاخه گل رز روی سینه شان قرار داده بودند . در همان لحظه فرد سوت بلندی کشید که با خنده دختر خاله های فلور همراه بود . پس از آن صدای موسیقی که به نظر می آمد از بادکنک طلایی که در جایگاه قرار داشت پخش شد و باعث ساکت شدن مهمانان شد. هر میون سرش را چرخاند و گفت : اونجارو!

آقای دلاکور به همراه فلور داشتند در راهرو حرکت می کردند . آقای دلاکور خیلی سرزنده و خوشحال به نظر می رسید . فلور یک ردای سفید سساده تنش کرده بود که به نظر می رسید پرتوهای نقره ای از خود ساطع میکند . جینی و گابریل هر دو رداهایی به رنگ آبی زنگاری به تن کرده بودند و از همیشه زیبا تر به نظر میرسیدند. بیل هم صورتش طوری شده بود که گویا هیچ وقت فنریر گری بک را ندیده است.

در همان موقع صدای یکنواختی داخل چادریپچید: خانم ها و آقایان  
هری چند جادوگر کوتاه قامت را دید که شکل هم بودند. او آنها را در مراسم تدفین دامبلدور هم دیده بود که برای خدمت آن جا بودند.

آن صدا گفت: خواهش می کنم از جایتان بلند شوید ما اینجا جمع شدیم تا وصلت دو روح پاک را ببینیم.

در سکوت صدای عمه موریل به گوش می رسید : انگار تاج من خوب روی سرش ایستاده اما باید بگم لباس جینورا خیلی از اون بهتره. جینی نگاهی به اطراف انداخت و یک چشمک به هری زد و بلافاصله دوباره به جلو خیره شد . هری یک لبخند به او زد. افکار او در جای دیگری سیر می کرد , به یاد روزهایی افتاده بود که در حیاط مدرسه با جینی با هم می نشستند. به نظر میامد خیلی وقت پیش باشد. و باز آن حس تنفر سراغش آمد تنفر از کسی که زندگی عادی را از او ربوده بود و این زخم را روی پیشانی او گذاشته بود.

...آیا تو ویلیام آرتور , فلور ایزابل را برای زندگی می گزینی؟

در ردیف جلوی صندلی ها خانم ویزلی و مادام دلاکور هردو بیصدا گریه می کردند. صدای شیپور ماندی که از پشت سر آنها برخاست نشان می داد که هاگرید هم دستمال خود را بیرون آورده است. هرمیون به هری نگاه کرد چشم های او هم پر از اشک شده بود.

...سپس من تو را برای زندگی انتخاب می کنم.

یکی از جادوگران کوتاه قامت دستش را بالای سر بیل و فلور آورد و مقدار زیادی ستاره نقره ای زیبا روی سر آن ها ریخت و هنگامی که فرد و جرج شروع به دست زدن کردند آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند. بادکنک های طلایی که بالای سر آن ها قرار داشت شروع به ترکیدن کرد و با به صدا در آمدن ناقوس پرنده های کوچک و زیبایی که درون آن قرار داشتند به بیرون پرواز کردند و با صدای بلند آواز خواندند.

یکی از جادوگران کوتاه قامت گفت: خانم ها و آقایان اگر ممکنه از جایتان بلند شوید و همه این کار را انجام دادند. عمه موریل با صدای بلند غرولند می کرد. جادوگر کوتاه قامت چوبدستی اش را به شکل موج دار حرکت داد و از شکاف هایی که بر روی زمین تعبیه شده بود گل های رز به زیبایی به هوا برخواست و دیوارهای چادر ناپدید شد و آنها فقط زیر یک سایه بان که روی تیرکهای طلایی قرار داشت نشسته بودند و دید زیبایی از فروغ آفتاب و منظره دهکده مقابل و باغ داشتند. پس از آن صندلی ها دور میرهای سفیدی که تازه ظاهر شده بودند قرار گرفت و پیشخدمت ها با سینی هایی پر از آب کدو حلوائی، نوشیدنی کره ای، ویسکی، ساندویچ و سایر دسرهای خوشمزه سر میزها رفتند. رون با خوشحالی گفت: بهتر از این همیشه! هرمیون در حالی که روی پنجه پایش ایستاده بود تا بیل و فلور را ببیند گفت: ما باید به آنها تبریک بگیم.

رون شانه هایش را بالا انداخت و گفت: حالا برای اینکار وقت داریم و سه نوشیدنی کره ای از نزدیک ترین سینی قاپ زد و به هری و هرمیون داد.

رون گفت: بهتره بریم یک میز پیدا کنیم و به سمت جایگاه رقص که هنوز خالی بود رفت و به اطراف نگاه کرد. هری مطمئن بود که او دنبال کرام می گردد آنها به طرف دیگر چادر رفتند،

بیشتر میزها اشغال شده بود ، تنها میز خالی میزی بود که لونا تنها سر آن نشسته بود. رون گفت:  
اشکالی نداره ما اینجا بنشینیم؟

لونا با خوشحالی گفت: نه چه اشکالی داره؟  
بابا رفته کادو ما رو به بیل و فلور بده.

رون گفت: کادوتون چیه؟ نکنه آذوقه برای جن هاست . هر میون از زیر میز یک لگد به رون زد اما  
رون ادامه داد : یا شاید هم.. اما هری دیگر ادامه بحث را دنبال نکرد . ارکستر شروع به نواختن  
آهنگ کرد. بیل و فلور اولین کسانی بودند که به جایگاه رقص رفتند و مدتی پس از آن آقای ویزلی  
به همراه مادام دلاکور و خانم ویزلی به همراه آقای دلاکور به جایگاه رفتند.

لونا گفت: از این آهنگ خوشم می آید. و همراه با ریتم آهنگ بالا پایین می رفت و بعد از چند ثانیه  
به حالت شناور به سمت جایگاه رقص رفت ، چشم هایش را بسته بود و دستهایش را تکان می داد.  
رون با شگفتی گفت : اون خیلی جالبه این طور نیست؟ همیشه به این چیزها خیلی اهمیت میده ، اما  
ناگهان لبخند روی لبهایش خشک شد زیرا همان موقع کرام روی صندلی خالی لونا نشست. هر میون  
با خوشحالی به تو نگریست اما به نظر می آمد کرام این بتر برای تعریف کردن از هر میون نیامده  
است.

کرام با اخم گفت: اون مرد که لباس زرد پوشیده کیه؟

رون گفت: اون زنو فیلیوس لاوگوده پدر دوست ماست. و لحن صحبتش بیشتر حالت تهاجمی بود.  
رون یکدفعه به هر میون گفت: بیا برقصیم. به نظر می رسید هر میون غافلگیر شده است اما چاره  
دیگری نداشت و با رون به سمت جایگاه رقص رفتند و در میان جمعیت گم شدند.

کرام با حالتی آشفته گفت: آن ها واقعا با هم هستند؟

هری گفت: اهم ! تقریبا

کرام پرسید: تو کی هستی؟

بارنی ویزلی ، و دست یکدیگر را به گرمی فشردند.

کرام گفت: خب بارنی، تو این یارو لاوگود رو میشناسی؟

هری گفت: نه همین امروز دیدمش حالا مگه چی شده؟

کرام با اخم به زئوفیلیوس که مشغول صحبت با چند ساحره بود خیره شد و گفت: اگر اون یکی از مهمانان فلور نبود ممکن بود به خاطر اون نشان سیاهی که به گردنش انداخته همین جا و همین لحظه بکشمش .

هری گفت : نشان؟! وبه زئوفیلیوس نگاه کرد و چشم هایش را به نشان روی سینه زئوفیلیوس که به شکل یک چشم مثلثی شکل بود دوخت و گفت : چرا ؟ مگه چه اشکالی داره؟  
کرام گفت : گریندل والد،اون نشان گریندل والده.

هری گفت: گریندل والد؟ منظورت همون جادوگریه که دامبلدور شکستش داد؟  
"دقیقا , آرواره های کرام منقبض شده بود. او گفت: گریندل والد آدم های زیادی رو کشت یکیش پدر بزرگ من بود.البته اون توی این کشور قدرتمند نبود و همه می گفتند از دامبلدور خیلی میترسیده و آخر هم به دست دامبلدور کشته شد.

..اما این , او به زئوفیلیوس اشاره کرد ..این نشان اونه و ادامه داد: گریندل والد توی دور مسترانگ یعنی جایی که قبلا دانش آموز بوده هم نفوذ کرد. بعضی ها نشان اون رو روی کتابها یا لباس هایشان می کشند شاید فکر می کنند اینجوری دیگران تحت تاثیر قرار خواهند گرفت.اما کسانی مثل ما که یکی از اعضای خانواده شون رو به دست گریندل والد از دست داده از این جور آدم ها متنفریم .

کرام نگاهی از روی تنفر به زئوفیلیوس انداخت.هری بسیار حیرت زده شده بود به نظرمی آمد پدر لونا طرفدار نشان های سیاه است و کس دیگری در چادر متوجه این موضوع نشده بود.

هری گفت: حالا تو مطمئنی این نشان گریندل والده؟

کرام به سردی گفت: من علامت اون رو کاملا میشناسم اون رو خوب به یاد دارم.

هری گفت: شاید اتفاقی بوده, احتمالا زئوفیلیوس نمیدونسته معنی آن نشان چیه؟

لاوگودها کلا غیر عادی هستند . اون ممکنه آن نشان رو از هر جایی برداشته باشه و فکر کنه اون یک قسمتی از بدن اسنورکاک ها یا چیزی شبیه آن است.



کرام گفت : قسمتی از بدن چی؟

هری گفت : من دقیقا نمیدونم آنها چه موجوداتی هستند اما ظاهرا او و دخترش گاهی به دیدن آن ها می رن.هری متوجه شد یک مقدار پدر لونا را بد توصیف کرده است اما کرام به نظر آرامتر می رسید.هری گفت: اون لوناست و به لونا که هنوزداشت تنهایی می رقصید و دست هایش را مانند کسی که می خواهد پشه ها را بپرانند حرکت می داد اشاره کرد.

کرام گفت: داره چی کار می کنه؟

هری گفت: فکر کنم داره سعی میکنه برقصه.

هری ناگهان متوجه چوبدستی کرام شد که از جیب ردایش بیرون زده بود.او دستش را داخل ردایش برد و چند بار روی پایش ضربه زد و جرقه از چوبدستی کرام برخاست. ناگهان هری با صدای بلند فریاد زد : گرگورویچ وباعث شد کرام از جایش بپرد. او با شک و تردید پرسید: اون چی شده؟

هری گفت : اون چوبدستی سازه

کرام گفت: اینو میدونم.

هری گفت: اون چوبدستی تورو درست کرد نه؟

کرام که کمی مشکوک شده بود گفت:از کجا میدونی گرگورویچ چوبدستیمو ساخته؟  
هری به تندی گفت: اهم..توی یه مجله سرگرمی خوندم.

کرام گفت : یادم نمی آید در مورد چوبدستیم با مجله ای صحبت کرده باشم.

هری گفت: خب..اهم , می دونی گرگورویچ این روزها کجاست؟

کرام که گیج و مبهوت به نظر می آمد گفت: اون چند سال پیش بازنشسته شد.من جزء آخرین نفرهایی بودم که ازش چوبدستی خریدم.چوبدستی های اون بهترین اند البته میدونم بریتانیا هم چوبدستی سازهای ماهری مثل اولیوندر داره.

هری جواب نداد. او هم داشت مانند کرام به جایگاه رقص نگاه می کرد اما فکرش جای دیگری سخت مشغول بود. پس ولدمورت داشت دنبال یک چوبدستی ساز ماهر می گشت و این به خاطر

کاری بود که چوبدستی هری در آن شبی که ولامورت آن ها را روی هوا تعقیب می کرد انجام داده بود . پر ققنوس و چوب درخت خاص بر چوبدستی که ولامورت قرض کرده بود غلبه کرده بود. چیزی که شاید اولیوندر آن را پیش بینی نکرده بود یا نمی دانست . آیا گرگورویچ از اولیوندر ماهر تر بود؟ یا از رمز و رازهایی در چوبدستی ها با خبر بود که اولیوندر آن ها را نمیدانست؟ هری با صدای کرام به خود آمد: این دختر زیبا به نظر می رسه.

کرام داشت به جینی که با لونا مشغول رقصیدن بود اشاره می کرد. "اون هم از بستگان شماست نه؟ هری که کم کم داشت عصبانی میشد گفت: آره اما اون با کسیه.

کرام صدایی شبیه ناله از خود درآورد و برای گرفتن ساندویچ از روی صندلی بلند شد.

هری می خواست هرچه زودتر با رون درباره مسئله گرگورویچ صحبت کند اما او سخت مشغول رقصیدن با هر میون بود.

هری به صندلیش تکیه داد و مشغول تماشای جینی شد که با دوست فردوجرج لی جردن مشغول رقصیدن بود. هری سعی می کرد به قولی که به رون داده توجهی نکند.

او تا کنون در هیچ مجلس عروسی شرکت نکرده بود و نمی توانست تفاوت عروسی مشنگ ها و جادوگرها را بیان کند. اما مطمئن بود آخرین مرحله باید خوردن کیک باشد.

خوش گذرانی هر لحظه بیشتر میشد. فردوجرج مدتی بود با دو نفر از دخترخاله های فلور تا پدید شده بودند. چارلی و هاگرید با یک جادوگر قوز کرده مشغول خواندن آواز بهترین قهرمان بودند. هری نگاهی دیگر به اطراف انداخت و متوجه جادوگر پیری شد که به تنهایی سر یک میز نشسته بود. موهای او بسیار سفید بود و به طور مبهمی برای هری آشنا بود.

هری ناگهان متوجه شد که او ممکن است که او باید الفیاس داج از اعضای محفل ققنوس و نویسنده آگهی ترحیم دامبلدور باشد. هری به سمت او رفت.

..اهم! میتونم بشینم؟

داج گفت: البته، البته، صدایش کمی خس خس داشت اما بسیار محکم بود.

هری روی صندلی نشست: آقای داج من هری هستم.

نفس داج در سینه حبس شد. اوه پسر عزیزم , آرتور به من گفت تو تغییر قیافه دادی! اوه چه افتخاری نصیب من شده.

داج با خوشحالی یک لیوان شامپاین به هری تعارف کرد.

هری به آرامی گفت:داشتم به نوشته شما فکر می کردم, من مطمئنم مرگ دامبلدور برای شما هم ضربه بزرگی بوده.

چشم های ریز داج پر از اشک شد.هری گفت:من نوشته شما توی دیلی پرافت را کامل خوندم نمیدونستم شما این قدر خوب پروفسور دامبلدور رو میشناسید.

داج در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: بهتر از هر کس دیگه ای . در واقع من اون رو از سالهای خیلی دور میشناختم. اما ابرفورث رو هیچ وقت نتونستم بشناسم, اونا هیچ شباهتی به هم نداشتند.

هری گفت: آقای داج..

...هری لطفا من رو الفیاس صدا کن.

هری گفت:بله..الفیاس , شما مطلبی که ریتا اسکیتردر مورد دامبلدور نوشت را دیدید؟  
چهره داج از خشم بر افروخته شد .

داج گفت: بله هری اون رو دیدم.اون زن لاشخور صفت باز هم از آب گل آلود ماهی گرفت.اون فقط یک جانور مزاحمه که جز توهین به دیگران کار دیگه ای بلد نیست.من واقعا به سلامت عقلش شک دارم.

هری گفت: در اون مصاحبه ریتا اسکیترا گفته پروفسور دامبلدور در جوانی درگیر جادوی سیاه بوده.

داج سریع گفت: هری هیچ کدوم از این حرف ها رو باور نکن اجازه نده یک مشت حرف های مزخرف ذهنیتی که از آلبوس دامبلدور داشتی رو از بین ببره.

هری به صورت غمگین داج نگاه کرد اما هنوز چندان مطمئن نشده بود, آیا داج چیزی را از او پنهان می کرد؟ یا شاید هنوز موقعیت هری را درک نمی کرد.

داج گفت: هری ریتا اسکیتز یک زن وحشتناکه، چیزهایی که مینویسه همش یک مشت مزخرفه.  
...ریتا اسکیتز؟ اوه من اون رو دوست دارم همیشه خبرهاش رو میخونم.

هری و داج سرشان را بالا آوردند. عمه موریل کنار آنها ایستاده بود و یک چیزی شبیه پر روی موهایش قرار داده بود و یک گیلان شامپاین توی دستش بود.

عمه موریل گفت: اون داره یک کتاب درمورد دامبلدور مینویسه میدونستین؟

داج گفت: سلام موریل، بله ما داشتیم در مورد اون صحبت می کردیم.

عمه موریل گفت: حالا اگه میتونین جا باز کنین من میخوام بنشینم. من صد و هفت سالمه نمیتونم زیاد بایستم.

عمه موریل به زور خودش را میان هری و داج جا داد و روبه هری کرد و گفت: سلام باری، یا هرچی که اسمت هست.

داشتین در مورد اسکیتز چی میگفتین الفیاس؟

اون یک زندگینامه از دامبلدور نوشته نمی تونم صبر کنم تا بخونمش باید حتما یک نسخه ازش رو به فلوریش و بلاتز سفارش بدم.

داج خیلی جدی به نظر می رسید اما عمه موریل گیلانهاش را با سرخوشی تا آخر سرکشید و به یک پیشخدمت برای گرفتن یک گیلان دیگر با انگشت استخوانی اش اشاره کرد.

او جرعه دیگر از شامپاینش را نوشید و آروغ بلندی زد و گفت: شایعات زیادی پشت سر آلبوس شنیدم.

داج در حالی که رنگ صورتش قرمز می شد گفت: بله از اون ها مطلع هستیم.

عمه موریل با صدایی قد قد مانند گفت: باید هم باشی الفیاس، من آگهی ترحیم تو رو توی دیلی پرافت دیدم.

داج گفت: امن بهت اطمینان می دم همه آن ها رو از ته دل نوشتم.

عمه موریل گفت: میدونم تو دامبلدور رو می پرستیدی. من فکر می کنم شاید تو فکر می کردی اون مقدسه البته اگه ماجرای اون خواهر فشفشه اش نبود...

داج فریاد زد: موریل! و باعث شد مقداری از شامپاین عمه موریل روی سینه هری بریزد... منظورت چیه؟ کی گفته خواهر اون فشفشه بود؟ من فکر کردم اون بیمار بوده.

موریل گفت: خب اشتباه فکر کردی!

تو چطور میتونی ز حقیقت مطمئن باشی در حالی که این جریشن به سالهایی بر می گرده که تو حتی نمی تونستی فکر کنی عزیزم. فقط کسانی مثل ما میدونن که واقعا چه اتفاقی افتاده. به خاطر همین میخوام صبر کنم بینم اسکیتز چی می نویسه.

دامبلدور سالهای زیاد خواهر فشفشه اش رو مخفی نگه داشت.

داج غرید: حقیقت نداره، اصلا حقیقت نداره.

هری بدون فکر گفت: اون هیچ وقت به من نگفت خواهرش فشفشه بوده.

موریل درحالی که روی صندلیش جا به جا می شد با صدای بلند گفت: چرا باید به تو می گفته؟ و به هری چشم دوخت.

الفیاس با صدای محکم گفت: به دلیل این که اون هیچ وقت از آریانا حرف نمی زد، من فکر می کنم اون از مرگ آریانا خیلی متاثر شده بود.

موریل با صدای جیغ مانند گفت: چرا هیچ کدوم از ما اون رو ندیدیم الفیاس. نیمی از ما تا قبل از

اینکه بمیره و براش مراسم خاکسپاری بگیرند حتی از وجود اون اطلاع نداشتیم؟

پس اون م. قع که آریانا توی انباری زندانی بود آلبوس مقدس کجا بود؟

اون توی هاگوارتز فقط به فکر تحصیل بود و هیچ وقت نفهمید توی خونه اش چه اتفاقی داره می افته.

هری گفت منظور تون چیه؟ وقتی توی انبار زندانی بود؟

عمه موریل با صدای قدقد مانندش گفت: مادر دامبلدور یک مشنگ زاده بود و همیشه به خاطر این

که یک فشفشه به دنیا آورده بود مورد آزار قرار می گرفت.

داج غرغر کنان گفت: آریانا فشفشه نبود.

عمه موریل گفت: پس چرا هیچ وقت به هاگوارتز نرفت؟ الفیاس؟

او به هری رو کرد و گفت: آن روزها فشفشه‌ها اغلب از خانه بیرون نمی آمدند و یک گوشه خود را حبس می کردند.

داج گفت: به شما گفتم این طور نبوده.

عمه موریل به او توجهی نکرد و هنوز داشت برای هری توضیح می داد.

... فشفشه‌ها بیشتر سعی می کردند به مدرسه مشنگ‌ها راه پیدا کنند و به جامعه مشنگ‌ها وارد شوند برای اونا بهتر همین بود.

اما کندرا دامبلدور اجازه نداد دخترش به مدرسه مشنگ‌ها بره.

داج با ناامیدی گفت: آریانا خیلی حساس بود. بدنش همیشه ضعیف بود و نمیتونست زیاد از خونه بیرون بیاد.

موریل قدقد کنان گفت: نمیتونست از خونه بیرون بیاد؟ یعنی هیچ وقت هم به سنت مانگو نرفت یا برای خوب شدنش تلاشی نکرد؟

داج گفت: تو از کجا میدونی این کار رو نکرد؟

موریل گفت: پسرخاله من اون موقع توی سنت مانگو درمانگر بود و به ما گفته آریانا تا حالا توی سنت مانگو نبوده.

داج چشم‌هایش پر از اشک شده بود. اما عمه موریل که به نظر می رسید از خودش راضی به نظر می رسد یک گیلان شامپاین دیگر از نزدیکترین سینی قاپید.

هری فکر کرد دورسلیها همیشه او را به این خاطر که یک جادوگر بود مورد آزار و اذیت قرار می دادند آیا ممکن بود آریانا بر عکس هری یعنی به این خاطر که جادوگر نبود آزار می دید؟ آیا

دامبلدور از این موضوع اطلاع کامل داشت؟

موریل ادامه داد: حالا اگه کندرا قبل از آریانا نمرده باشه من میگم کسی بود که کار آریانا رو تموم کرد.

داج نالید: چی داری میگی! یک مادر دختر خودش را بکشد؟ آخه به حرفی که می زنی فکر کن.

موریل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اگر سالهای زیاد آریانا رو زندانی کرده باشه پس میتونه اون رو بکشه.

داج گفت: اما همانطور که گفتم این امکان نداره چون کندرا قبل از آریانا مرده اینو همه می دونن. آریانا گفت: خب ممکنه آریانا از زندانی بودن خسته شده و کار کندرا رو تموم کرده باشه.

راستی الفیاس تو در مراسم خاکسپاری دامبلدور شرکت کردی؟

داج با حالتی عصبی گفت: بله , اما اون موقع رو خوب یادم نیست. فقط می دونم آلبوس خیلی ناراحت بود.

موریل گفت: اون مهم نیست. میخوام بینم ابرفورث وسط راه بینی آلبوس رو نشکست؟

داج با وحشت به عمه موریل نگاه کرد.

موریل جرعه دیگری از شامپاینش نوشید که چند قطره از آن از چانه اش چکه کرد.

داج با بیچارگی گفت: تو از کجا میدونی؟

موریل با خوشحالی گفت: مادر من با باتیلدا باگشات دوست صمیمی بودند و وقتی داشتند با هم

صحبت می کردند من دزدکی گوش می کردم, اون می گفت وقتی داشتند تابوت رو حمل می کردند

ابرفورث بلند سر آلبوس فریاد زده که تقصیر آلبوس بوده که آریانا مرده و بعد یک مشت محکم

به صورت آلبوس زده و اون حتی از خودش دفاع نکرده در حالی که آلبوس دست به سینه هم

میتونست ابرفورث رو توی دوئل شکست بده.

موریل جرعه دیگری شامپاین نوشید. هری مردد بود نمی دانست حرف کدامیک را باید باور کند او

فقط می خواست حقیقت را بداند . داج اصرار داشت که آریانا به دلیل ضعف جسمی نمیتونسته از

خونه بیرون بیاد اما بدون شک چیز عجیبی در این داستان وجود داشت.

موریل جامش را پایین آورد و در حالی که سسکه می کرد گفت: به چیز دیگه.

من فکر می کنم ریتا اسکیتز بعضی چیزها را از زیر زبان باتیلدا بیرون کشیده است. بعضی از

چیزهایی که اون توی گزارشش نوشته بود درست بود.

داج به آرامی گفت: باتیلدا با ریتا اسکیتز حرف نزده.

هری گفت: باتیلدا باگشات؟ منظور تون همون نویسنده کتابهای تاریخ جادوگریه؟  
هری این اسم را در پشت یکی از کتابهایش دیده بود اما آن را به طور کامل نخوانده بود.  
داج در حالی که به هری نگاه می کرد گفت: بله، از با استعدادترین تاریخدانان جادوگری و دوست  
قدیمی آلبوس بود.

عمه موریل با سرخوشی گفت: شنیدم این روزها دیوانه شده؟  
داج گفت: اگر این طور باشه، ریتا اسکیتتر خیلی پسته که بخواد از زیر زبونش حرف بکشه. به  
هیچکدوم از حرفای اون هم همیشه اطمینان داشت.  
موریل گفت: راههای زیادی برای برگرداندن حافظه وجود داره که مطمئنم اسکیتتر همه اونا رو بلده  
تازه اگر هم باتیلدا حافظه اش رو کامل از دست داده باشه بز هم عکسها یا نامه های زیادی داره.  
اون سالهای زیادی دامبلدور رو میشناخت از زمانی که توی گودریک هالو بود فکر می کنم.  
هری که داشت جرعه ای از نوشیدنی کره ای اش می نوشید شروع به سرفه کردن کرد. داج یک  
نگاه سریع به هری انداخت. هری پس از آنکه سرفه اش تمام شد گفت:

باتیلدا باگشات توی گودریک هالو زندگی می کرد؟  
موریل گفت: بله دامبلدورها بعد از مرگ پرسیوال آن جا رفتند و باتیلدا همسایه آن ها بود.  
هری پرسید: دامبلدورها در گودریک هالو زندگی می کردند؟  
موریل گفت: بله باری.

هری احساس کرد درونش خالی شده است در شش سال گذشته دامبلدور هیچوقت به او نگفته بود  
او هم خانواده اش را در گودریک هالو از دست داده. آیا لیلی و جیمز نزدیک مادر و خواهر  
دامبلدور دفن شده بودند؟ آیا دامبلدور سر خاک آنها رفته بود؟ دامبلدور هیچ وقت سعی نکرده بود  
این موضوع را برای هری بازگو کند و هری خودش هم نمی دانست چرا این موضوع برای او آن قدر  
مهم است و هنوز نمیدانست چرا دامبلدور این همه سال این موضوع را برای او توضیح دهد.  
هری آن چنان مشغول فکر کردن بود که متوجه آمدن هر میون نشد، او یک صندلی آورد و کنار  
هری نشست و در حالی که نفس نفس می زد گفت: من دیگه بیشتر از این نمیتونم برقصم و یکی از



کفش هایش را در آورد و مشغول وررفتن باکف آن شد ، گفت: رون بازهم رفت نوشیدنی کره ای بگیره امشب یک کم عجیب به نظر میاد.

راستی من ویکتور رو دیدم با عصبانیت به پدر لونا نگاه می کرد مگه دعواشون شده؟

هرمیون به هری نگاه کرد و گفت : هری حالت خوبه؟

هری نمیدانست از کجا باید شروع کند که ناگهان در آن لحظه یک شیء بزرگ و نقره ای رنگ وسط چادر ظاهر شد. ناگهان همه سرها به سمت آن شیء بزرگ که یک پاترونوس بود چرخید و در همان لحظه صدای بم و سنگین کینگزلی شکلبولت در چادر پیچید:  
وزارتخونه سقوط کرده... اسکریمجور مرده... اونا دارن میان.

# سورنا رئیسی

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

## فصل نهم

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

### جایی برای پنهان شدن

همه چیز مبهم و کند به نظر می رسید. هری و هرمیون از جا پریدند و چوبدستی هایشان را بیرون آوردند. بسیاری از افراد تازه فهمیده بودند که چیز عجیبی اتفاق افتاده. زمانی که گربه ی نقره ای ناپدید شد سرها هنوز به طرف او در حال چرخیدن بود. سکوت مثل موج سردی از طرف جایی که پاترونوس فرود آمده بود به اطراف پخش می شد. بعد یک نفر جیغ زد.

هری و هرمیون خود را به میان جمعیت وحشت زده انداختند. مهمان ها به همه طرف می دویدند و بسیاری از آنها غیب می شدند. جادوی اطراف بارو از بین رفته بود. هرمیون فریاد زد: "رون! رون، تو کجایی؟"

وقتی راهشان را از میان پیست رقص باز می کردند هری پیکرهای شل پوش و ماسک دار را دید که بین جمعیت ظاهر می شدند. بعد لوپین و تانکس را دید که

چوبدست هایشان را بالا گرفته بودند و شنید که هر دوی آنها فریاد زدند: "پروتگو!"  
فریادی که در همه طرف طنین انداخت.

هرمیون که وقتی او و هری توسط مهمان های وحشت زده ضربه می خوردند تقریباً  
گریه میکرد فریاد زد: "رون! رون!" هری دستش را قاپید که مطمئن شود از هم جدا  
نمی شوند. و بعد رشته ای از نور با صدا از بالای سرشان رد شد. یا یک طلسم محافظ  
بود یا چیز شوم دیگری که او نمی دانست.

و بعد رون آنجا بود. او بازوی آزاد هرمیون را گرفت و هری احساس کرد که  
هرمیون روی هدف متمرکز شد. وقتی تاریکی به او فشار آورد منظره ها و صداها  
خاموش شدند. دست هرمیون تنها چیزی بود که می توانست در حین فشرده شدن  
میان زمان و مکان حس کند. دور از بارو، دور از مرگخوارهایی که فرود می آمدند و  
شاید دور از خود و لدمورت...

صدای رون به گوش رسید که گفت: "کجا هستیم؟"  
هری چشمانش را باز کرد. برای یک لحظه فکر کرد که هنوز عروسی را ترک نکرده  
اند. به نظر می رسید که توسط مردم احاطه شده بودند.

هرمیون نفس نفس زنان گفت: "خیابان توتنهام کورت. راه بیفتین. فقط راه

بیفتین. باید به جایی رو پیدا کنیم تا شما قیافه تون رو تغییر بدین."

هری کاری را که او گفته بود کرد. آنها در حالی که نیمی راه می رفتند و نیمی می

دویدند به طرف بالای خیابان پهن و تاریک رفتند که به خاطر حضور عیاش های

شبهانه شلوغ شده و پوشیده از فروشگاه های چسبیده به هم بود. ستاره ها بالای

سرشان چشمک می زدند.

یک اتوبوس دو طبقه با سر و صدا از کنارشان رد شد و در حالی که می گذشت

گروهی از مسافرانش با شیفتگی به آنها نگاه کردند. هری و رون هنوز ردا به تن

داشتند.

رون هنگامی که یک زن جوان با دیدن او به طرز نا هنجاری به خنده افتاد گفت: "

هرمیون، ما هیچی نداریم که با اینا عوضشون کنیم."

هری در حالی که در دل حماقت خود را لعنت می کرد گفت: " چرا مطمئن نشدم که

شنل نامرئی رو با خودم آوردم؟ همه ی سال گذشته همراهم بود و..."

هرمیون گفت: " اشکالی نداره. من شنل رو آوردم. و همینطور لباس برای هر دوی

شما. فقط سعی کنین رفتار کنین تا... این خوبه..."

آنها را به پایین یک خیابان فرعی و بعد به پناه یک کوچه ی تاریک هدایت کرد.  
هری به هرمیون اخم کرد که غیر از کیف دستی کوچک منجوق دوزی اش که حالا  
مشغول جستجو در آن بود چیز دیگری به همراه نداشت، و گفت: " وقتی میگی که  
شنل نامرئی و لباسها رو آوردی..."

هرمیون گفت: " آره، اونها اینجان. و در میان حیرت کامل هری و رون یک جفت  
چین، یک سویشرت، چند تا جوراب خرمایی رنگ و در آخر شنل نامرئی نقره ای را  
بیرون کشید.

" چطوری...؟! "

" طلسم توسعه دهنده ی غیر قابل کشف. سخته، ولی فکر می کنم در هر صورت خوب

انجامش دادم. تونستم همه ی چیزایی رو که لازم داشتیم این تو جا بدم. "

به کیف به ظاهر ظریف تکان کوچکی داد که وقتی تعدادی شیء سنگین درون آن  
غلتیدند صدایی از خودش بیرون داد. هرمیون در حالی که درون آن را به دقت نگاه

می کرد گفت: " اوه لعنتی، اونا باید کتابا باشن، من همشون رو بر اساس موضوع

دسته بندی کردم. خوب... هری، بهتره تو شنل نامرئی رو بپوشی. رون، زود باش

لباساتو عوض کن. "

هری هنگامی که رون ردایش را در می آورد گفت: " تو کی همه ی این کارا رو کردی؟"

" تو بارو بهتون گفتم. من روزها بود که چیزهای لازم رو جمع می کردم. می دونین، برای وقتی که نیاز به یک فرار فوری داشتیم... من کوله پشتی ت رو امروز صبح جمع کردم هری. بعد از اینکه تو تغییر شکل دادی و گذاشتمش اینجا. من فقط احساس می کردم..."

رون در حالی که ردهای مچاله شده اش را به او می داد گفت: " تو شگفت انگیزی، واقعاً هستی."

هرمیون که هنگام گذاشتن ردها درون کیف لبخندی روی صورتش شکل می گرفت گفت: " ممنون. هری لطفاً اون شنل رو بپوش."

هری شنل نامرئی را دور شانه هایش انداخت و بعد آن را روی سرش کشید و از دید پنهان شد. حالا تازه شروع به درک آنچه که اتفاق افتاده کرده بود.

" بقیه...اونایی که تو عروسی بودن..."

هرمیون زمزمه کرد: " نمیخواه الان نگران اون باشیم. این تویی که اونا

دنبالشن، هری. و ما با برگشتنمون فقط همه رو بیشتر در خطر قرار میدیم."

رون، که انگار حتی وقتی صورت هری را نمی دید می دانست که او می خواهد مخالفت

کند، گفت: " راست میگه. بیشتر افراد محفل اونجا بودن. اونا هوای همه رو دارن. "

هری به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد، بعد یادش آمد که آنها نمی توانند او را

بینند و گفت: " آره... " ولی فکر جینی و ترس مثل اسیدی درون شکمش می جوشید.

هرمیون گفت: " بجنین، فکر کنم بهتره به رفتن ادامه بدیم. "

از خیابان فرعی بیرون آمده و دوباره وارد خیابان اصلی شدند که در طرف دیگرش

چند تا مرد در طول پیاده رو تلو تلو می خوردند و آواز می خواندند.

رون از هرمیون پرسید: " فقط کنجکاو شدم بدونم چرا خیابون تو تنهام کورت؟ "

" نمیدونم، یهو به سرم زد. ولی مطمئنم اینجا در دنیای ماگل ها بیشتر در امانیم. اینجا

جایی نیست که انتظار ما رو داشته باشن. "

رون در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: " درسته، ولی تو یک کم احساس...بی

پناهی نمی کنی؟ "

هرمیون پرسید: " چه جای دیگه ای هست؟ " وقتی مردهای آن طرف خیابان شروع

به سوت زدن برای او کردند خودش را جمع کرد. " ما به سختی ممکنه بتونیم یه اتاق

تو پاتیل در زردار بگیریم، مگه نه؟ و خونه ی گریمالد هم اگه اسنیپ بتونه واردش بشه

از دسترس خارجه... به نظرم می‌تونیم خونه‌ی پدر و مادر منو امتحان کنیم، با اینکه

فکر می‌کنم امکانش هست که اونجا رو چک کنن. اه... کاش اونا خفه می‌شدن!"

مست‌ترین مردها در پیاده روی دیگه در حال داد زدن بود: "خوب، عزیزم؟ دوست

داری یه نوشیدنی بخوری؟ اون مو قرمزه رو ول کن و بیا اینجا یه پیمونه با هم

بزنیم!"

وقتی رون دهانش را باز کرد تا به آن طرف خیابان فریاد بزند هرمیون با عجله گفت

: "بیاین بریم یه جا بشینیم. نگاه کن، این خوبه. اینجا!"

کافه‌ی شبانه‌ی کوچک و مخروبه‌ای بود. روی میزهای موربانه زده لایه‌ی نازکی از

چربی نشسته بود. اول هری پشت یک میز خزید و بعد رون کنار او روبروی هرمیون

نشست که پشتش به در بود و انگار از این حالت زیاد خوشش نمی‌آمد. آنقدر پشت

سر هم از بالای شانه اش بیرون را دید زد که به نظر رسید آخر دچار گرفتگی گردن

شد. هری بی حرکت نشستن را دوست نداشت. راه رفتن این توهم را ایجاد کرده بود

که آنها هدفی داشتند. زیر شنل می‌توانست احساس کند که آخرین اثرات معجون

چند عصاره‌ای او را ترک می‌کند. دستهایش به اندازه و شکل طبیعی خود بر می

گشتند. عینکش را از جیبش در آورد و دوباره به چشمش زد. بعد از یکی دو دقیقه



رون گفت: " می دونین، ما اینجا از پاتیل درزدار زیاد دور نیستیم. اون تو تقاطع

چرینگه "

هرمیون یکمرتبه گفت: " رون، نمیتونیم!"

" نه برای اینکه اونجا بمونیم، فقط واسه اینکه بفهمیم چه اتفاقی داره میفته!"

" می دونیم چه اتفاقی داره میفته. ولدمورت وزارت رو گرفته. دیگه چی باید

بدونیم؟"

" باشه، باشه. فقط یه نظر بود!"

دوباره به سکوت آزار دهنده ای برگشتند. زن پیشخدمت که آدامس می جوید جلو

آمد و هرمیون دو تا کاپوچینو سفارش داد. از آنجایی که هری نامرئی بود ممکن بود

عجیب به نظر برسد که یکی هم برای او سفارش بدهند. دو تا کارگر گنده وارد کافه

شدند و خود را در میز کناری چپاندند. هرمیون صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد.

" من میگم یه جای خلوت برای غیب شدن پیدا کنیم و بعد به حومه شهر بریم. وقتی

اونجا رسیدیم میتونیم یه پیغام واسه محفل بفرستیم."

رون پرسید: " پس تو میتونی از اون پاترونوس سخنگو ها درست کنی؟"

هرمیون گفت: " من روش کار کردم و فکر می کنم بتونم."

"خوبه، تا وقتی که اونا رو تو دردرس نندازه. اگرچه ممکنه که تا حالا دستگیر شده باشن." بعد از نوشیدن کمی از قهوه ی کف آلود متمایل به خاکستری اش اضافه کرد:

"خدای من، نفرت انگیزه!"

پیشخدمت شنیده بود. وقتی برای گرفتن سفارش مشتری های جدید می رفت نگاه زننده ای تحویل رون داد. کارگر بزرگ تر که بلوند و کاملاً تنومند بود و حالا هری داشت به او نگاه می کرد، پیشخدمت را با حرکت دستش دور کرد. زن پیشخدمت که آشکارا به او توهین شده بود با تعجب نگاه کرد.

رون گفت: "پس بیاین بریم. من نمیخوام این لجنو بخورم. هر میون، تو پول ماگلی داری که اینا رو حساب کنی؟"

"آره، همه ی پس انداز "انجمن سازندگی" ام رو قبل از اینکه به بارو پیام خالی کردم. شرط می بندم همش اون ته باشه." هر میون آهی کشید و دستش را به طرف کیف منجوق دوزی اش دراز کرد.

هر دو مرد کارگر حرکت یکسانی کردند و هری بدون فکر و نا خود آگاه حرکت آنها را تکرار کرد. هر سه ی آنها چوبدستی هایشان را بیرون کشیده بودند.

رون که چند لحظه بعد متوجه شده بود چه اتفاقی در حال وقوع است به آن طرف میز شیرجه زد و هرمیون را از پهلو روی صندلی اش انداخت. شدت طلسم مرگخوارها دیوار آجری ای را که تا چند لحظه قبل سر رون در آنجا قرار داشت خرد کرد. هری در حالی که هنوز نامرئی بود فریاد زد: "استویفای!" فواره ای از نور قرمز به صورت مرگخوار گنده اصابت کرد. بیهوش به کناری افتاد و شخص همراهش که نمی توانست ببیند چه کسی طلسم را فرستاده یکی دیگر را به طرف رون فرستاد. از نوک چوبدستی اش طناب های سیاه درخشان بیرون آمدند و از سر تا پای رون را بستند. پیشخدمت جیغ زد و به طرف در فرار کرد. هری یک طلسم گیج کننده ی دیگر به طرف صورت پیچ خورده ی مرگخواری که رون را بسته بود فرستاد، ولی به هدف نخورد. بعد از برخورد به پنجره برگشت و به پیشخدمت اصابت کرد که در مقابل در به زمین افتاد.

مرگخوار نعره زد: "اکسپولسو!" و میزی که هری پشت آن ایستاده بود منفجر شد. شدت انفجار او را به دیوار کوبید و احساس کرد همانطور که شنلش از روی سرش سر می خورد چوبدستی اش هم از دستش خارج شد.

هرمیون از جایی خارج از دید فریاد زد: "پتریفیکوس توتالوس!" و مرگخوار با

صدای خفه ای به جلو، روی توده ای از چینی های شکسته افتاد.

هرمیون در حالی که تکه های شیشه را از روی موهایش پایین می ریخت و سر تا پا

می لرزید از زیر میز بیرون آمد. چوبدستی اش را به طرف رون گرفت و گفت: "د-

دیفیندو!" رون وقتی که هرمیون زانوی شلوارش را شکافت و بریدگی عمیقی ایجاد

کرد فریادی کشید.

"اوه متاسفم رون، چوبدستیم داره میلرزه. دیفیندو!"

چند تا از طناب ها افتادند. رون روی پایش بلند شد و بازوهایش را تکان داد تا دوباره

حس را به آنها برگرداند. هری چوبدستش را برداشت و از روی آواری که میان آن

مرگخوار بلوند گنده روی نیمکتی دراز شده بود بالا رفت.

"باید شناساییش می کردم. شبی که دامبلدور مرد اون اونجا بود." مرگخوار تیره تر

را با پایش چرخاند. چشمان مرد به سرعت بین هری، رون و هرمیون حرکت می کرد.

رون گفت: "اون دولوهوفه. من اونو از روی پوستر های قدیمی افراد تحت تعقیب

شناختم. فکر کنم اون گنده تورفین روول باشه."

هرمیون با لحنی کمی هیستریک گفت: "اهمیتی نداره که اسمشون چیه! اونا چطوری

پیدامون کردن؟ حالا باید چیکار کنیم؟"

به نظر رسید که وحشت او به نوعی ذهن هری را باز کرد. به او گفت: "در رو قفل

کن. و رون، تو چراغها رو خاموش کن."

هری نگاهی به دولوهوف فلج شده انداخت و به سرعت فکر کرد. قفل صدای کلیکی

داد و رون از چراغ خاموش کنش استفاده کرد تا کافه را در تاریکی فرو ببرد. هری

می توانست صدای مردانی را که پیش از این به هرمیون طعنه زده بودند بشنود که

حالا در دوردست به طرف دختر دیگری فریاد می زدند.

رون از میان تاریکی به طرف هری نجوا کرد: "قراره با اونا چیکار کنیم؟" بعد با

صدایی حتی آهسته تر گفت: "بکشیمشون؟ اونا حتماً ما رو می کشتن. همین الان هم

تلاش خوبی کردن."

هرمیون لرزید و یک قدم عقب رفت. هری سرش را تکان داد و گفت: "فقط باید

حافظه هاشونو پاک کنیم. اینجوری بهتره، اونا رو از رد ما دور نگه میداره. اگه

بکشیمشون معلوم میشه که ما اینجا بودیم."

رون که کاملاً تسلی پیدا کرده بود گفت: "رئیس تویی. ولی من هیچ وقت یک طلسم حافظه رو اجرا نکردم."

هرمیون گفت: "منم همینطور، ولی تئوریش رو بلدم."

نفس آرام و عمیقی کشید. بعد چوبدستی اش را به طرف پیشانی دولوهوف گرفت و

گفت: "آبلیوییت!" یکباره چشمان دولوهوف نامتمرکز و خواب آلود شد.

هری به پشت هرمیون زد و گفت: "فوق العاده بود! تو به اون یکی و پیشخدمته

برس تا من و رون اینجا رو مرتب کنیم."

رون در حالی که به اطراف کافه ی تقریباً خراب شده نگاهی می انداخت گفت:

"مرتب کنیم؟ واسه چی؟!"

"به نظرت وقتی بیدار بشن و خودشونو جایی ببینن که انگار همین الان منفجر شده

ممکن نیست با خودشون فکر کنن که چه اتفاقی افتاده؟"

"اوه، بله درسته..."

رون قبل از اینکه بتواند چوبدستی اش را از جیبش درآورد قدری تقلا کرد.

"تعجبی نداره که نمی تونم درش بیارم هرمیون، تو کاری کردی که شلوارم تنگ

بشه."

هرمیون خیلی آرام گفت: "اوه، واقعاً متاسفم." و پیشخدمت را از جلوی پنجره کنار

کشید. هری صدای او را شنید که پیشنهادی را زیر لب زمزمه میکرد مبنی بر اینکه

رون در عوض چوبدستی اش را کجا می تواند بگذارد.

وقتی کافه به حالت اولش در آمد مرگخوارها را به درون میزشان کشاندند و روبروی

هم قرار دادند.

هرمیون در حالی که از یک مرد بیهوش به دیگری نگاه میکرد پرسید: "ولی چطوری

ما رو پیدا کردن؟ از کجا میدونستن که ما کجاییم؟"

به سمت هری برگشت.

"تو... تو که فکر نمی کنی هنوز طلسم ردیاب ات رو با خودت داشته باشی هری، مگه

نه؟"

رون گفت: "نه نمیتونه. طلسم ردیاب در هفده سالگی شکسته میشه. این قانون

جادوگریه، نمیتونی ردیاب رو روی یک بزرگسال بذاری."

هرمیون گفت: "تا جایی که تو میدونی آره، ولی اگه مرگخوارها راهی پیدا کرده باشن

تا اونو رو یه آدم هفده ساله بذارن، اونوقت چی؟"

" ولی هری در بیست و چهار ساعت گذشته نزدیک مرگخوارها نبوده. کی ممکنه

طلسم ردیاب رو دوباره روی اون گذاشته باشه؟"

هرمیون جواب نداد. هری احساس بدی داشت. واقعاً به این وسیله بود که مرگخوارها

آنها را پیدا کرده بودند؟

هری شروع کرد: " اگه من نتونم از جادو استفاده کنم، و شما هم نتونین بدون اینکه

جامون لو بره نزدیک من جادو کنین..."

هرمیون خیلی محکم گفت: " ما ار هم جدا نمی شیم."

رون گفت: " ما نیاز به یه جای امن برای مخفی شدن داریم. یک کم فرصت بده تا

مسائل رو درست بررسی کنیم."

هری گفت: " خونه ی گریمالد."

دو نفر دیگر با شگفتی یه او نگاه کردند.

" هری احمق نباش. اسنیپ میتونه وارد اونجا بشه."

" پدر رون گفت اونا طلسم هایی رو برای مقابله با اون قرار دادن، و حتی اگه کار

نکرده باشن... " قبل از اینکه هرمیون بتواند دلیل دیگری بیاورد هری گفت: " اونوقت

چی؟ من قسم می خورم هیچ چیزی رو بیشتر از روبرو شدن با اسنیپ دوست ندارم."



"ولی..."

"هرمیون، چه جای دیگه ای هست؟ این بهترین شانسیه که داریم. اسنیپ فقط یه دونه مرگخواره. اگه من هنوز طلسم ردیاب رو روی خودم داشته باشم هر جا که بریم همشون میان سراغمون."

هرمیون نتوانست اعتراضی بکند، اگرچه به نظر می رسید دوست دارد این کار را بکند. زمانی که او در کافه را باز می کرد رون چراغ خاموش کنش را فشار داد تا نور کافه را آزاد کند. سپس با شماره سه ی هری، طلسم ها را به سمت سه هدف خود فرستادند.

و قبل از اینکه پیشخدمت یا هیچ یک از مرگخوارها بتوانند کاری بیشتر از تکان

خوردن های خواب آلود انجام دهند، هری رون و هرمیون به سمت هدف تمرکز

کردند و بار دیگر در میان تاریکی متراکم ناپدید شدند.

چند ثانیه بعد ریه های هری منبسط شدند و او چشمانش را باز کرد.

اکنون در وسط یک میدان آشنای کوچک و مخروطی ایستاده بودند. خانه های دراز و

رو به ویرانی از همه طرف به آنها نگاه می کردند. خانه شماره 12 برای آنها مرئی

بود، چون توسط دامبلدور، رازدار آن، از وجود خانه با خبر شده بودند. در حالی که هر

چند متر چک می کردند که توسط کسی تعقیب یا مشاهده نشوند به سمت آن هجوم

بردند. از پله های سنگی به سرعت بالا رفتند و هری یک بار با چوبدستی اش به در جلویی ضربه زد. صدای کلیک آهن ها و تق تق زنجیری را شنیدند، بعد در با صدای غرغری باز شد و آنها به سرعت به درون چارچوب دویدند.

وقتی هری در را پشت سرشان قفل کرد لامپ های گازی قدیمی روشن شدند و نوری لرزان را سرتاسر راهرو پخش کردند. درست همانطور بود که هری به یاد می آورد.

وهم آور، پر از تار عنکبوت و سرهای جن های خانگی روی دیوار که سایه های عجیبی را روی راه پله می انداختند. پرده های بلند تیره پرتره ی مادر سیریوس را پوشانده بودند. تنها چیزی که سر جایش قرار نداشت پایه چتر پای غول بود که به پهلو افتاده بود. طوری که انگار همین حالا تانکس آن را دوباره انداخته باشد.

هرمیون در حالی که به آن اشاره میکرد گفت: " فکر کنم به نفر اینجا بوده."

رون در جواب زمزمه کرد: " ممکنه وقتی محفل این جا رو ترک می کرده اینجوری شده باشه."

هری پرسید: " پس طلسم هایی که برای مقابله با اسنیپ گذاشته بودن کجان؟

رون گفت: " شاید فقط وقتی فعال میشن که اون خودشو نشون بده."

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

با اینحال روی پادری و پشت به در نزدیک هم باقی ماندند، هراسان از اینکه در خانه قدری جلوتر پیش بروند.

هری گفت: "خوب، تا ابد که نمیتونیم اینجا وایسیم." و یک قدم به جلو برداشت.

"سیوروس اسنیپ؟"

صدای مدآی مودی از درون تاریکی نجوا کرد و باعث شد که هر سه ی آنها با ترس به عقب بپرند. هری قبل از اینکه چیزی با صدای ووش مثل هوای سرد به او بخورد و زبانش را به عقب بپیچاند و صحبت کردن را غیر ممکن سازد فریاد زده بود: "ما اسنیپ نیستیم!" با اینحال قبل از اینکه فرصت داشته باشد تا درون دهانش را لمس کند زبانش دوباره از هم باز شده بود.

دو نفر دیگر به نظر می رسید که احساس ناخوشایند مشابهی را تجربه کرده بودند. رون داشت صداهای عق مانندی از خودش در می آورد. هر میون با لکنت گفت: "اون حتما" طلسم زبان قفل کن بود که مدآی برای اسنیپ گذاشته."

هری محتاطانه قدمی دیگر به جلو گذاشت. چیزی در میان سایه های انتهای راهرو حرکت کرد. و قبل از اینکه هیچ یک از آنها بتواند کلمه دیگری بگوید پیکری از میان

فرش بالا آمد. قد بلند، وحشتناک و به رنگ غبار. هرمیون جیغ زد، و همینطور خانم بلک که پرده هایش باز شده بودند.

هیكل خاکستری داشت به طرف آنها سر می خورد. تندتر و تندتر. موهای تا کمر و ریش هایش پشت سرش در حرکت بودند. صورتش خالی و بدون گوشت و حفره ی چشمانش خالی بود. به شکل ترسناکی آشنا و به طرز وحشتناکی تغییر یافته بود. یکی از دستانش را بلند کرد و به طرف هری نشانه رفت.

هری فریاد زد: "نه!" و با اینکه چوبدستش را بلند کرده بود هیچ طلسمی به ذهنش نرسید. "نه، اون ما نبودیم! ما تو رو نکشتیم!"

همزمان با کلمه ی نکشتیم، آن پیکر منفجر و تبدیل به ابری از غبار شد.

هری که سرفه می کرد و از چشمانش آب می آمد به اطراف نگاه کرد. هرمیون را دید که روی زمین کنار در دولا شده بود و دستانش روی سرش بودند، و رون که از سر تا پا می لرزید و روی شانه های هرمیون می زد و می گفت: "همه چی مرتبه...اون ر-رفته..."

غبار مثل مهی دور هری می چرخید و نور آبی چراغ را می گرفت. خانم بلک به جیغ زدن ادامه می داد.

"خون لجنی، کثیف، لکه های ننگ، مایه ی شرمساری در خانه ی پدری من..."

هری فریاد زد: "خفه شو!" چوبدستش را به طرف او گرفت و همراه با یک صدای بنگ و انفجار جرقه های قرمز رنگ پرده ها دوباره بسته شده و او را ساکت کردند.

هرمیون در حالی که رون کمک می کرد تا روی پایش بایستد نجوا کرد: "

اون...اون..."

هری گفت: "آره، ولی واقعاً که اون نبود، مگه نه؟ فقط واسه این بود که اسنیپ رو

بترسونه."

هری شک داشت که آیا آن اصلاً کار کرده یا اسنیپ پیکر ترسناک را هم به همان

راحتی که دامبلدور را کشته منفجر کرده است؟

اعصابش هنوز دنگ دنگ می کرد. دو نفر دیگر را به سمت بالای راهرو هدایت

کرد، در حالی که نیمی انتظار داشت چیز وحشتناک دیگری خود را نشان دهد. ولی

غیر از یک موش که از روی کفپوش رد میشد چیز دیگری حرکت نکرد.

هرمیون زمزمه کرد: "قبل از اینکه جلوتر بریم بهتره اول یه چکی بکنیم." چوبدستی

اش را بالا آورد و گفت: "هومنوم ریولیو!"

هیچ اتفاقی نیفتاد.

رون با مهربانی گفت: " خوب، تو همین الان شوک بزرگی رو تجربه کردی. حالا اون ورد قرار بود چیکار کنه؟ "

هرمیون تقریباً با ترشرویی گفت: " اون کاری رو که من می خواستم کرد! اون یه ورد برای آشکار کردن حضور انسان بود، و اینجا غیر از ما کس دیگه ای نیست! "

رون گفت: " و اون گرد و خاکی پیر " به تکه فرشی که پیکره از آن بیرون آمده بود نگاه کوتاهی انداخت.

هرمیون با نگاه وحشت زده ای به همان طرف گفت: " بیاین بریم بالا. " و راه بالای پله ها را به سمت اتاق پذیرایی طبقه اول نشان داد. دستش را تکان داد تا لامپ های گازی را روشن کند. بعد در حالی که کمی می لرزید روی کاناپه نشست و بازوهایش را محکم دور خودش پیچید.

رون به طرف پنجره رفت. پرده های سنگین مخملی را چند سانتیمتر کنار زد و گفت: " کسی رو اون بیرون نمی بینم. و فکر کنین، اگه هری هنوز ردیاب رو روی خودش داشت اون اومده بودن و ما رو اینجا پیدا کرده بودن. میدونم که نمی تونن وارد خونه بشن، ولی... چی شده هری؟ "

هری فریادی از درد کشیده بود. همزمان با درخشش چیزی در ذهنش، همانند نوری روشن بر روی سطح آب، زخمش دوباره تیر کشیده بود. سایه ی بزرگی دید و خشمی را احساس کرد که متعلق به خودش نبود. شدید و کوتاه مانند یک شوک الکتریکی...

رون که به سمت هری می رفت پرسید: "چی دیدی؟ اونو جایی دیدی؟ کسی رو طلسم نمی کرد؟"

"نه، من فقط خشمش رو احساس کردم... نمی تونم بگم..."

هری احساس گیجی میکرد و هر میون هم کمکی نکرد زمانی که با صدایی ترسیده گفت: "دوباره زخمته؟ ولی چه اتفاقی داره میفته؟ فکر می کردم اون ارتباط قطع شده!"

هری زیر لب گفت: "یه مدت قطع شد." زخمش هنوز دردناک بود و تمرکز را برایش دشوار می کرد. "من... من فکر می کنم وقتی اون کنترلش رو از دست میده ارتباط دوباره باز میشه. قبلاً اینطوری بود..."

هرمیون لرزان گفت: "ولی تو باید ذهنت رو ببندی هری. دامبلدور نمی خواست که تو از این ارتباط استفاده کنی، میخواست ببندیش. واسه همین بود که باید کنترل ذهن

رو یاد می گرفتی! وگرنه ولدمورت میتونه تصاویر غلط رو توی ذهنت ایجاد کنه.

یادته که..."

هری از بین دندان های به هم فشرده گفت: "بله کاملاً بادمه، ممنون."

نیازی نداشت هرمیون به او بگوید ولدمورت یک بار از این ارتباط استفاده کرده تا او

را به دام بکشاند و اینکه آن دام منجر به مرگ سیریوس شده بود. آرزو میکرد کاش

به آنها نگفته بود که چه دیده و چه چیزی احساس کرده است. این کار ولدمورت را

تهدید آمیز تر نشان می داد، انگار که داشت همین الان خودش را به پنجره اتاق فشار

می داد. درد زخمش هنوز در حال افزایش بود و سعی می کرد با آن مبارزه کند. مثل

مقاومت در برابر میلی برای بیمار شدن بود.

پشتش را به رون و هرمیون کرد. وانمود کرد مشغول بررسی دیوار کوب قدیمی

درخت خانوادگی بلک روی دیوار است. بعد هرمیون جیغ زد. هری دوباره

چوبدستش را بیرون آورد و دور خود چرخید. بعد پاترونوس نقره ای رنگی را دید

که از میان پنجره ی اتاق اوج گرفت و بر روی زمین روبروی آنها فرود آمد. آنجا

تبدیل به یک راسوی جامد شد و با صدای پدر رون صحبت کرد.

"خانواده در امان هستند. جواب ندین. ما تحت نظر هستیم."



پاترونوس ناپدید شد. رون صدایی بین زوزه و ناله بیرون داد و درون کاناپه افتاد.

هرمیون به او پیوست و بازویش را چنگ زد. زیر لب گفت: "اونا سالمن...اونا

سالمن!" رون تقریباً خندید و او را بغل کرد. از بالای شانه ی هرمیون گفت: "

هری،من..."

هری که از شدت درد سرش احساس مریضی میکرد گفت: " مشکلی نیست. اونا

خونواده ی تو هستن،معلومه که نگران بودی. منم اگه جای تو بودم همین احساسو

داشتم." به جینی فکر کرد. " منم واقعاً همین احساسو دارم."

درد زخمش به نهایت خود رسیده بود. چنان می سوخت انگار دوباره به حیاط بارو

برگشته بود. در حال ضعف شنید که هرمیون گفت: " من نمیخوام تنها باشم. میتونیم

از کیسه خواب هایی که با خودم آوردم استفاده کنیم و امشب اینجا بمونیم؟"

شنید که رون موافقت کرد. بیشتر از آن نمی توانست با درد مبارزه کند،مجبور بود

تسلیم شود. زیر لب گفت: "دستشویی" و تا جایی که امکان داشت بدون دویدن اتاق

را سریع ترک کرد. با زحمت زیادی آن کار را کرد.با دستهای لرزان در را پشت

سرش بست، به سرش چنگ زد و روی زمین افتاد. بعد در انفجاری از درد،احساس

کرد خشمی که مال او نیست وجودش را در بر می گیرد. اتاق درازی را دید که فقط با

نور آتش روشن شده بود. مرگخوار بلوند غول پیکر روی زمین افتاده بود. جیغ می زد و از درد به خودش می پیچید و هیکل لاغر تری با چوبدستی دراز شده بالای سر او ایستاده بود. هری با صدایی بلند، سرد و بیرحم شروع به صحبت کرد: " بیشتر، روول. یا شاید بهتره تمومش کنیم و تو رو غذای ناگینی کنیم؟ لرد ولدمورت مطمئن نیست که ایندفعه هم بتونه گذشت کنه... تو منو برای این صدا کردی که بگی هری پاتر دوباره فرار کرده؟ دراکو، طعم دیگری از نارضایتی ما رو به روول بچشون... انجامش بده، یا خودت خشم منو احساس کن!"

کنده ای درون آتش افتاد. شعله ها افرشته شدند و نورشان روی صورتی ترسیده، تیز و سفید افتاد. با احساسی شبیه بیرون آمدن از آبی عمیق، هری با تقلا نفس کشید و چشمانش را باز کرد.

روی کف سنگی سرد و سیاه پهن شده بود، در حالی که بینی اش چند سانتیمتر با دم یکی از مارهایی که وان بزرگ حمام را در بر گرفته بودند فاصله داشت. بلند شد. صورت لاغر و ترسیده ی مالفوی انگار درون چشمانش شعله می کشید. هری به خاطر چیزی که دیده بود احساس درد و تنفر می کرد. به خاطر کاری که ولدمورت دراکو را بر سر آن گذاشته بود.

ضربه ی تندی به در خورد و هری با شنیدن صدای هرمیون از جا پرید.

"هری، مسواکت رو میخوای؟ اینجا دست منه."

هری گفت: "آره عالی، ممنون." تلاش می کرد وقتی بلند می شود تا او را به داخل راه

دهد صدایش را عادی نگه دارد.

**یه بار دیگه یه ترجمه عالی از**

**www.harrypotter2000.blogfa.com**  
**www.harrypotter2000.blogfa.com**

**افسانه رضائی**

من پورتکی برای آفرین بار با همه فداحافظی میکنم

(پورتکی در کافینت)

باسمه تعالی



## فصل دهم

### داستان کریچر

روز بعد هری صبح زود در حالی بیدار شد که در یک کیسه ی خواب درست وسط اتاق پذیرایی بود از لابه لای منفذی که در پرده های سنگین ایجاد شده بود آسمان پیدا بود گویی. آسمان صاف صبحگاهی از نوری مرکب از آبی روشن آبیاری شده بود. زلال زلال بود و یادآوری میکرد که چیزی به سپیده دم نمانده. همه چیز آرام بود و هیچ صدایی نمیامد البته به جز صدای تنفس عمیق رون و هرمیون .

هری نگاه مختصری به اندام آنها در روی زمین و در میان تاریکی انداخت. رون انگار اصرار داشت شجاع به نظر برسد. و هرمیون بر کوسنی روی صندلی نرم تکیه داشت

نیم رخس در بالای صورت رون آزاد بود و بازوی هرمیون به سمت زمین کج شده بود و انگشتانش تنها چند اینچ با رون فاصله داشت. هری متعجب شده بود آیا آنها در خواب دستهای هم را گرفته بودند؟

این تصور باعث شد که به طور عجیبی احساس تنهایی کند. هری به سایه های سقف خیره شد تار عنکبوتهای چلچراغها خیلی کمتر از بیست و چهار خانه ی قبلی بود. . . در برابر منفض ورود نور به چادر

ایستاده و به این فکر کرد که زمانیکه چشم براه مهمانان جشن عروسی بود چقدر دور به نظر میرسید. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ او روز زمین دراز کشیده بود و جرات نداشت حتی به جاودانه سازها فکر کند. دامبلدور ماموریت پیچیده و ترسناکی را بر عهده ی او گذاشته بود ...

دامبلدور.... از زمان مرگ دامبلدور حالات متفاوتی را احساس کرده بود. حزن و اندوه بعد از مرگ دامبلدور اکنون به گونه ای دیگر بود و حالا...

اتهاماتی که از موریل هنگام عروسی شنیده بود، هم چون یک بیماری، در ذهنش جا خوش کرده بود و خاطراتش از جادوگری که الگوی خود قرار داده بود را می آلود.

آیا دامبلدور عمدا اجازه داد این اتفاق ها بیوفتد؟ آیا دامبلدور میتواندست اجازه دهد چنین اتفاقاتی بیوفتد؟

آیا می توانست از خواهری که زندانی شده بود و پنهانش کرده بودند، روی گردان شود؟

هری به قبرهای دره ی گودریک فکر کرد. دامبلدور هرگز از آنجا نام نبرده بود. در مورد اهداف مرموزی فکر کرد که دامبلدور هرگز در مورد آنها توضیحی نداده بود تا شاید دلیلی برای تیرگی ای که در ان گیر افتاده بود بیابد

چرا دامبلدور دلیلی برای او نیاورد؟ چرا توضیحی به او نداد؟ آیا او واقعا به هری علاقه مند بود؟ یا هری برای او ارزشی در حد یک آلت دست و اسباب بازی داشت؟ چرا هیچ وقت به او اعتماد نکرد و هرگز چیز محرمانه ای به او نگفت؟

هری به هیچ وجه نمیتونست اونجا بایستد و این فکر آزار دهنده را نکند که چرا او باید انتخاب میشد؟ احساس بیچارگی میکرد گیج شده بود. ملافه را از روی رخت خوابش کنار زد و چوبدستی اش را برداشت و آهسته از اتاق خارج شد. در پاگرد پله ها زمزمه کرد: لوموس

و به آرامی از پله ها بالا رفت

لحظه ای بعد روپروی در اتاقی بود که در گذشته وقتی که اینجا بودند با رون در آن میخوابید. نگاه کوتاهی به آن کرد. روپروی در ایستاد و آنرا باز کرد. درهای کمد باز بودند و رخت خواب پاره شده بود هری پای غول غارنشین واژگون شده را در طبقه ی پایین بیاد آورد. ظاهرا از زمانی که آنها خانه را ترک کرده بودند کسی خانه را در جستجوی چیزی بهم ریخته بود... اسنیپ؟ یا شاید ماندانگاس... کسی که قبل و چه بعد از مرگ سیریوس لوازم بسیاری را از خانه کش رفته بود

نگاه سرگردان هری به تابلویی افتاد که بعضی اوقات فینیاس نایجلیوس بلک... پدر پدر بزرگ سیریوس در آن بود اما الان آن تابلو خالی بود تنها پرده ی گل دار پس زمینه دیده میشد. از قرار معلوم فینیاس شب را در دفتر مدیر هاگوارتز سر میکرد

هری به بالا رفتن از پلکان ادامه داد تا به بالاترین پاگرد رسید. جایی که تنها دو در در آن قرار داشت. روی پلاک نصب شده بر روی یکی از درها نوشته شده بود: سیریوس !!!

هری پیش از این هرگز به اتاق خواب پدرخوانده اش وارد نشده بود

در را فشار داد تا آن را باز کند و چوبدستی اش را بالا آورد تا بیشترین نور ممکن را داشته باشد.

اتاق جاداری بود و به نظر میرسید در گذشته زیبا بوده باشد. یک تخت خواب بزرگ داشت که بر بالای آن تخته ی بزرگ حک شده ای قرار داشت. یک پنجره ی بلند که به وسیله ی پرده ی تیره ای پوشانده شده بود و یک چلچراغ که با روکش ضخیمی از گرد و غبار پوشانده شده بود با شمع های کوتاه خاموش در پایه های شمع... موم جامد مثل قندیل از چلچراغ آویزان بود

گرد و غبار عکسهای روی دیوار را پوشانده بود و تار عنکبوتها بین شاخه های چلچراغ و قسمت های بالایی گنجه کشیده شده بودند هنگامیکه هری عمیق تر در اتاق حرکت کرد. به نظر میرسید حضورش موشها را ناراحت کرده

سیریوس نوجوان دیوارها را با پوسترها و عکسهای کوچکی آراسته بود. آن قسمت دیوار در زیر تار عنکبوتها به صورت ابریشم نقره فامی مشخص بود هری فقط توانست این طور تصور کند که افسون چسب دائمی دیوارهای اتاق را از پاکسازی والدین سیریوس در امان داشته. او مطمئن بود که آنها از بزرگترین پسرشان برای سبک آراستن اتاقش قدردانی نمیکردند. به نظر می آمد که سیریوس این روش را برای رنجاندن والدینش انتخاب کرده

در آنجا چندین پرچم بزرگ از گریفندور بود پارچه ی مخمل قرمز تقریباً از بین رفته بود و متن زیر آن به سختی خوانده میشد. ظاهراً صاحب اتاق تمایل داشت تفاوتش را با خانواده ی اسلایترینی اش به رخ بکشد. در آنجا تعداد بسیار زیادی عکس از موتور سیکلت های مشنگی وجود داشت و همچنین (هری مجبور بود سیریوس را تحسین کند) چند پوستر از دخترهای مشنگی ملبس به مایوی دو تکه ....

هری میتوانست بگوید که قطعاً آنها مشنگی هستند. چون در عکسهایشان کاملاً ثابت بودند. لبخندهایشان پژمرده بود و چشمهای براقشان کاملاً روی کاغذ ثابت بود.

در مقابل این عکس تنها عکس جادویی اتاق قرار داشت. عکسی که در آن چهار نفر از محصلین هاگوارتز بازو در بازوی هم ایستاده بودند و با لبخند به دوربین عکاسی نگاه میکردند.

در نهایت لذت هری پدرش را شناخت موهای در هم برهم سیاهش بالا جسته بود و درست مثل هری او عینکی به چشم داشت. در کنار او سیریوس ایستاده بود و به طور عجیبی بی مبالا به نظر میرسید. صورت زیبایش متکبر و بسیار جوان بود و از تمام مدتی که هری او را دیده بود خوشحال تر به نظر میرسید. در کنار سیریوس پتی گرو ایستاده بود. درست یک سرو گردن از سیریوس کوتاهتر بود و شلوار کوتاهی پوشیده بود. این خنگ ترین عضو گروه با چشمانی اشک بار نگاه تحسین برانگیزش به غارتگران سرکش بود. سمت چپ سیریوس لوپین بود، حتی آن موقع نیز مودار به نظر می رسید. اونیز همان احساس شعف ناشی از پذیرفته شدن را

در خود داشت، آیا این ها واقعی بودند یا این که صرفا چون هری این حس را در ک می کرد از تصویر چنین برداشتی می کرد.

هری سعی کرد آنرا از دیوار بردارد حالا عکس متعلق به او بود. سیریوس همه چیز را برای او گذاشته بود... اما عکس تکان نمیخورد. ظاهرا سیریوس تلاش کرده بود که به والدینش هیچ شانس برای تغییر دکوراسیون اتاقش ندهد.

هری از پنجره به بیرون نگاه کرد آسمان بیرون روشن و روشن تر میشد. یک شعاع نور قطعه کاغذی از کتابی را روشن کرد که روی فرش پخش شده بود. از قرار معلوم اتاق خواب سیریوس هم هدف جستجو واقع شده بود هر چند که به نظر نمی رسید چیز با ارزشی داشته باشد. در واقع تماما بی ارزش بود. چند کتاب روی زمین پخش شده بود جلدهایشان کنده شده بود و صفحاتشان روی زمین پخش بود. هری خم شد و چند تکه کاغذ را برداشت و آنها را بررسی کرد با یک نگاه قدیمی ای از کتاب تاریخ جادوگری نوشته ی باتیلدا باگشات را شناخت. کتابچه ی دیگر دستور العمل نگهداری از موتور سیکلت بود و بعدی دست نوشته ای مچاله شده...

آن را برداشت و صاف کرد:

پانمدی عزیز

ممنونم. از بابت هدیه ی تولد هری واقعا ممنونم به طور خیلی عجیبی مورد علاقه اش بود. یک سالس و قبلا جاروی اسباب بازی نداشته. به نظر میاد خیلی خوشش اومده. من عکسی رو برات ضمیمه ی نامه کردم که تو بتونی ببینیش. میدونی که با این جارو اون فقط میتونه در حدی که پاهاش از زمین بلند بشه پرواز کنه اما تقریبا گربه رو کشت و یک گلدان را که پتونیا در کریسمس برای من فرستاده بود خورد کرد(البته من شکایتی ندارم) اما جیمز فکر میکنه خیلی خنده داره... اون میگه هری یه بازیکن کوییدیچ بزرگ میشه. مجبور شدیم تمام لوازم تزئینی رو جمع کنیم. چشمامون رو ببندیم و با خیال راحت بذاریم هر جا میخواد بره.

به مناسبت تولدش ما یک مهمانی چای تولد خیلی ساکت داشتیم. فقط من و جیمز و باتیلدا ی پیر که زن دوست داشتنی ایه و همیشه نسبت به ما و هر کسی که دوست دار گری بوده برخورد خوبی داشته. خیلی متاسف شدیم که تو نتونستی بیای اما محفل در درجه اول قرار داره و به هر حال هری انقدر بزرگ نشده که بفهمه



تولدش. جیمز از این که اینجا محبوس شده خیلی کلافه اس، البته سعی می کنه چیزی بروز نده، اما خب، من می فهمم. دامبلدور هم هنوز شتل نامرئیش رو نگه داشته، و بنابراین امکان این که بره و سروگوشی آب بده وجود نداره. اگه می تونستی بیای خیلی خوشحال می شد. دمباریک آخر هفته قبل اینجا بود. خیلی افسرده بود، ولی احتمالا به خاطر ماجرای مک کینون ها این جور شده بود. وقتی جریانو شنیدم همه شو گریه کردم. باتیلدا گهگاه به ما سر میزنه، واقعا موجود پیر و نازنینیه. قصه های جالبی در مورد دامبلدور تعریف می کنه. اگه خودش می دونست چندان مطمئن نیستم که خوشحال می شد! نمی دونم چقدر شو باور کنم، چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور ...

مفاصل هری خشک شده بودند. هری آن جایی حرکت ایستاد، در حالی که نامه اعجاب انگیز را با انگشتان بی حسش نگاه داشته بود، و در درون رگ هایش خوشی و غم به مقدار مساوی جریان داشتند. با بی تعادلی به سمت تختش رفت و نشست.

دوباره نامه را خواند، اما چیزی بیشتر از بار اول دستگیرش نشد، و تنها به دست خط نامه خیر ماند، او نیز g ها را درست مثل هری نوشته بود. تمام آن ها را در طول نامه لمس کرد و احساس کرد که اجسام کوچک و دوست داشتنی ای را لمس می کند که هر یک مثل دست تکان دادنی از پشت پرده بودند. این نامه گنجی شگرف بود، نشان می داد که لیلی پاتر زنده بوده و واقعا زندگی کرده است. دستان گرمش زمانی روی این کاغذ پوستی حرکت کرده اند و خطوط مرکب این کلمات را رویشان ترسیم کرده است، کلماتی برای هری، پسرش .

با بی تابی، رطوبت درون چشم هایش را پاک کرد و دوباره خواندن نامه را از سر گرفت، این بار تلاش می کرد تا بر روی معنای آن تمرکز کند. درست مانند این بود که به صدای نیمه آشنایی گوش می دهد. آنها یک گربه داشتند... شاید تا به حال مرده بود... مانند پدر و مادرش در دره ی گودریک... یا به این خاطر که دیگر کسی نبوده تا به او غذا بدهد فرار کرده است... سیریوس اولین چوب جارویش را برایش خرید... پدر و مادرش باتیلدا باگشورت رو می شناختند، دامبلدور به آنها معرفی شده بود

دامبلدور هنوز شنلش را داشت ... چیزی عجیب بود ... هری ایستاد و به حرف های مادرش فکر کرد. چرا باید دامبلدور شنل نامرئی جیمز را بگیرد . هری به خوبی به یاد می آورد که چند سال پیش مدیرش به او گفته

بود :

-من برای نامرئی شدن نیازی به شنل نامرئی ندارم .

شاید شخص کم اهمیتی برای محفل باشد ؟ عضو هم به محافظت از خودش نیاز دارد . و دامبلدور مثل یه حامل عمل می کرد

هری از این قسمت گذشت: .

دمباریک اینجاست . پتی گروی ...خائن...آیا وانمود کرده بود که دلتنگ آنها شده؟ آیا اون میدونست که داره برای آخرین بار لی لی و جیمز پاتر رو زنده میبینه؟ و باتیلدا...کسی که داستانهای باور نکردنی در مورد دامبلدور میگفت ... (آن دامبلدور باور نکردنی به نظر میرسد) آن دامبلدور...!!!!؟ این جمله چه معنایی داشت...مسلمتا چیزهای باور نکردنی در مورد دامبلدور بسیار زیاد بود . اینکه اوروشهای زیادی در مورد تغییر شکل را آزموده بود برای مثال این که یک بار در تغییر شکل نمره تک گرفته بود، یا مثل ابرفورث به افسون کردن گوسفندان روی آورده بود....

هری خم شد و زمین را با دقت از نظر گذراند . شاید بقیه ی نامه یک جایی همین اطراف بود . او کاغذها را برداشت و با اشتیاق آنها را زیر و رو کرد .

برگه ها را چنگ زد، و در حالی که از شدت هیجان با آن ها همانند خود محقق اصلی با بی توجهی تمام برخوردار می کرد، ....

او کتو ها را بیرون میکشید دسته دسته کتابها را در میآورد روی صندلیس ایستاد تا بتواند به کمک دستش بالای کمد را جستجو کند و زیر تخت خواب خزید و روی زمین زیر صندلی را جستجو کرد

سر انجام وقتی روی زمین به شکم خوابید توانست چیزی را که زیر گنجه ی کشویی بود ببیند که شبیه تکه ای کاغذ پاره شده بود وقتی آنرا برداشت متوجه شد که این همان عکسی است که لی لی در نامه اش توضیح داده بود . یک بچه ی مو مشکی سوار بر جاروی کوچکش در حرکت بود و در پس زمینه ی عکس صدای قهقهه ی خنده ای میآمد و یک جفت پا نمایان بود که باید پاهای جیمز میبود که به دنبال او حرکت میکرد . هری عکس را با نامه ی لی لی در جیبش گذاشت و دوباره شروع به جستجو برای یافتن برگ دوم نامه کرد

بعد از یک ربع دیگر جستجو او متوجه شد که بقیه ی نامه ی مادرش یا در طی این شانزده سال گم شده یا از بین رفته است. آیا گم شده بود؟ از وقتی که نامه نوشته شده یا گرفته شده بود شانزده سال گذشته بود یا ممکن بود کسی که در خانه جستجو کرده بود آن را برداشته باشد؟

هری دوباره برگه اول را خواند و این بار به دنبال سرنخ هایی گشت که ممکن بود برگه اول را ارزشمند کرده باشند. احتمال کمی داشت که چوب جاروی اسباب بازی اش برای مرگ خواران جالب بوده باشد، تنها چیزی که امکان داشت مطلب مهمی را بیان کند اطلاعات مربوط به دامبلدور بود: چون واقعا عجیب به نظر میاد که دامبلدور - چه چیزی بعد از آن باید نوشته می شد؟

-هری...هری...هری!

او صدا زد:

\_من اینجا... چه اتفاقی افتاده؟

صدای گامهایی از بیرون در به گوش رسید و هر میون به سرعت داخل شد. او یک نفس گفت:

\_ چیزی نیست... ما بیدار شدیم و نمیدونستیم تو کجایی

او برگشت و به سمت پایین فریاد زد: رون... من پیداش کردم.

صدای عصبی رون از طبقه ی پایین طنین انداز شد: خوبه. از طرف من بهش بگو فقط کافیه یه بار دیگه غیبتش

بزنه.....

\_هری خواهش میکنم لطفا دیگه غیبت نزنه ما وحشت کردیم. چرا اومدی اینجا؟

او با کنجکاوای به اتاق در هم ریخته نگاه میکرد... اینجا چیکار میکردی؟

\_ببین چی پیدا کردم!!!

هری نامه ی مادرش را به هر میون نشان داد: بگیر بخونش

در مدتی که هرمیون نامه را میخواند هری او را تماشا میکرد وقتی به انتهای صفحه رسید به او نگاه کرد: او هری...  
\_ویه چیز دیگه هم اینجاس

او عکس پاره شده را به طرف هرمیون گرفت و هرمیون لبخندی به کودکی که در عکس سوار جادوگری اسباب بازی بود زد. و مدام به اطراف حرکت میکرد: به نظر میاد وقتی دنبال بقیه ی نامه میگشتی همه جا رو بهم ریختی یا... قبل از اینکه تو این کارو بکنی اینجا بهم ریخته بود؟

\_به نفر قبل از من اینجا رو گشته بود.

\_منم همین فکر رو کردم. هر اتاقی که تو راه بهش نگاه کردم همین طوری بهم ریخته بود. تو چی فکر میکنی؟ به نظرت دنبال چی بودن؟

\_اطلاعات محفل... آگه کار اسنیپ باشه...

اما تو میدونی که اون قبل از این به همه ی اطلاعات دسترسی داشته. منظورم اینه که اون عضو محفل بوده ...

\_سیار خوب...

هری نظریه اش را بیان کرد: اطلاعاتی در مورد دامبلدور صفحه ی دوم نامه ... مثلا تو میدونی این باتیلدا که مامانم ازش نام برده کیه؟ تو میدونی اون کیه؟

\_کی؟

\_باتیلدا با گشاته... نویسنده ی

\_کتاب تاریخچه ی جادوگری

به نظر میرسید هرمیون علاقه مند شده: والدینت اونو میشناختن؟ اون یه جادوگر بزرگ در زمینه ی تاریخ جادوگریه

\_و اون هنوز زندس و در دره ی گودریک زندگی میکنه. خاله موریل رون در جشن عروسی در موردش حرف میزد...اون خانواده ی دامبلدور رو هم میشناسه

\_حرف زدن با اون باید جالب باشه این طور نیست؟

هرمیون باز هم زکاوت به خرج داده بود و فهمیده بود که هری به این کار علاقه دارد. او عکس و نامه را به هری برگرداند و هری آنها را در جیش گذاشت اما هرمیون همچنان به او نگاه میکرد: من میفهمم چرا تو دوست داری با اون حرف بزنی...موضوع دامبلدوره...اما آیا اون میتونه به ما در جستجوی جاودانه سازها کمک کنه؟

هری هیچ جوابی برای این سوال نداشت و هرمیون حمله اش را ادامه داد: هری. من میدونم که تو واقعا میخوای به دره ی گودریک بری. اما من میترسم. نگرانم که مرگخوارها ما رو پیدا کنن مثل دیروز...این فقط باعث میشه که من احساس بیشتری نسبت به همیشه داشته باشم که ماباید از محل دفن والدینت دوری کنیم. مطمئنم که مرگخوارها انتظار دارن که تو به اونجا بری...

\_فقط این نیست...

هری از نگاه کردن به او طفره میرفت: موریل در جشن عروسی چرت و پرتهایی در مورد دامبلدور گفت. من میخوام حقیقت رو بدونم.

او همه ی چیزهایی را که موریل گفته بود برای هرمیون تعریف کرد وقتی همه ی حرفش کامل شد هرمیون گفت: البته. من میتونم بفهمم که چرا تو اشفته ای هری

\_من اشفته نیستم

او موقتا سکوت کرد: من فقط دوست دارم بدونم. چه این حرفها غلط باشه یا.....

\_هری... تو واقعا فکر میکنی حقیقت چیزیه که یکی مثل موریل از روی دشمنی میگه یا ریتا اسکیترا؟! واقعا اونا رو باور کردی؟ تو دامبلدور رو میشناسی....

هری زمزمه کرد

\_فکر میکردم میشناسم

\_اما تو روش ریتا رو میدونی... میدونی چقدر در مورد خودت حقیقت رو نوشت... چطور میتونی اجازه بدی که دامبلدور رو در ذهن مردم خراب کنن؟

رویش را برگرداند و سعی کرد که رنجشش را پنهان کند. دوباره شروع شد.

انتخاب کن که چی رو میخوای باور کنی....

او حقیقت را میخواست چرا همه مصمم بودند که او نباید به حقیقت دست یابد؟

\_باید بریم پایین... تو آشپزخونه

هرمیون بعد از مدتی سکوت پیشنهاد داده بود: ببینیم چیزی برای صبحانه پیدا میشه؟

هری با اکراه موافقت کرد. و به دنبال هرمیون از اتاق خارج شد و به پاگرد پله ها رسید چشمش به در دوم افتاد که بسته بود. در روی در پلاکارد تیره ای نصب شده بود و هری قبل از اینکه از پله ها پایین برود نوشته ی روی آن را خواند. یک علامت خطر و حروفی که باسلیقه به دور آن نوشته شده بود هری را به یاد جمله ی مورد علاقه ی پرسی ویزلی میانداخت. بر روی در نوشته شده بود:

بدون کسب اجازه از ریگولاس اکتوریوس بلک وارد نشوید

شوری سراسر وجود هری را گرفت. اما هری مطمئن نبود که چرا... دوباره علامت را خواند

هرمیون در پاگرد پله های طبقه ی پایین بود. با هیجان او را صدا زد: هرمیون! بیا... برگرد اینجا...

\_موضوع چیه؟

\_ر.ا.ب...من فکر میکنم ما پیدااش کردیم.

نفسش از هیجان بند آمده بود. هرمیون به سرعت از پله ها بالا آمد

\_در نامه ی مادرت!!!!اما من ندیدم...

هری به نشانه ی مخالفت سرش را تکان داد و با سر به علامت ورودی ریگولاس اشاره کرد. هرمیون آنرا

خواند و محکم به بازوی هری چنگ زد. آهسته نجوا کرد: برادر سیریوس!!!

\_اون مرگخوار بوده...سیریوس دربارش به من گفت...وقتی جوون بوده به اونا متحد شده و بعد ترسید و

سعی کرد ترکشون کنه وقتی اون رو ول کرد اونا کشتنش...

\_این جور در میاد...

نفس هرمیون بند آمده بود

اگه اون یه مرگخوار بوده پس به اطلاعات ولدمورت دسترسی داشته و وقتی پشیمون شده سعی کرده اون رو

پایین بکشه...

او دست هری را رها کرد روی نرده ها خم شد و جیغ زد: رون...رون.... بیا بالا...زود باش

یک دقیقه بعد رون نفس نفس زنان پدیدار شد. چوبدستی اش را آماده در دستش نگه داشته بود.

\_چیه؟ اگه دوباره یه عنکبوته من میخوام صبحانه بخورم

او با چهره ای در هم کشیده روبروی در اتاق ریگولاس ایستاد هرمیون در سکوت به در اشاره ای کرد

\_چی؟ اون برادر سیریوسه. این طور نیست؟ ریگولاس ارکتوریوس بلک

\_ر.ا.ب...اون قوطی...شما فکر میکنین!!!!؟؟

\_بذارین پیدااش کنیم

هری اینرا گفت و در را فشار داد در قفل بود. هرمیون نوک چوبدستی اش را بالا آورد و گفت: آلاهومورا

در باصدای تیک ملایمی باز شد. هر سه با هم وارد شدند و با نگاه اطراف را بررسی کردند. اتاق خواب ریگولاس کمی کوچکتر از اتاق سیریوس بود اگر چه با عظمت تر به نظر میرسید.

از آنجایی که سیریوس عدم اعتقاد به رسوم خانواده اش را اعلام کرده بود، ریگولاس تلاش کرده بود که بر خلاف آن عمل نکند. رنگهای اسلایترینی زمردی و نقره ای همه جا بودند، پارچه های آویخته، دیوارها و پنجره ها. علامت خانوادگی بلک با زحمت زیاد بر روی رختخواب رنگ شده بود، همراه با شعارش،  
Toujours Pur.

و درزیر آن یک کلکسیون روزنامه های بریده شده ی زرد وجود داشت، که همه با هم به یک تخته ی کهنه چسبانده شده بود.

هرمیون اتاق را برای بررسی کردن بهتر آن طی کرد: اینا همه در مورد ولدمورت هستن!!!،

به نظر میرسید ریگولاس چند سال قبل از پیوستن به مرگخوارها آن ها را جمع کرده بود. با یک فوت کوچک مقدار زیادی گرد و غبار از روی جلد آنها بلند شد. در نتیجه او برای خواندن خبرهای بریده شده از روزنامه نشست.

در این بین، هری متوجه عکس دیگری شده بود. یک تیم کوئیدیچ هاگوارتز در حال لبخند زدن و دست تکان دادن به طرف بیرون از قاب بودند. او جلوتر رفت و نشان مارسلایتین را بر روی سینه هایشان دید.

ریگولاس فوراً قابل شناسایی بود چون پسریکه در میان ردیف جلو نشسته بود همان موی سیاه و به طور جزئی نگاه متکبر برادرش را داشت با وجود اینکه او کوچکتر بود، لاغر تر و نسبتاً کمتر از سیریوس زیبا بود

\_اون جستجوگر بوده!!!



هرمیون به طور مبهم پرسید . او هنوز غرق در بریده های روزنامه های مربوط به ولدمورت بود .

\_ اون در ردیف جلو نشسته ، اون جایی هست که جستجو گر هرگز اعتنایی نمیکند .

هری اینرا گفت ، با وجودی که از اینکه هیچ کس به حرفش گوش نمیکند مطمئن بود

. رون زانو زده بود ، و چهار دست و پا زیر کمد لباسها را جستجو میکرد . هری برای یافتن مکانهای

احتمالی مخفی کردن اشیاء به اطراف اتاق نگاه کرد و به میز تحریر نزدیک شد . به وضوح ، یک نفر پیش از

آنها آنجا را جستجو کرده بود . محتویات کشوها اخیرا جا به جا شده بود ، گرد و غبار پراکنده شده بود اما هیچ

چیز با ارزشی آنجا نبود .

ساقه های تو خالی کهنه ، کتاب های درسی قدیمی سوراخ که گواهی وجود دست هایی زبر و خشن بود ،

یک شیشه جوهر تازه خرد شده بود و محتویات چسبناکش کف کشو را پوشانده بود .

بلاخره هرمیون به حرف آمد: به راه آسونتر وجود داره

. هری انگشتهای مرکبش را با شلوار جینش پاک کرد . او چوبدستیش را بالا برد و گفت : اکیسو گردنبد

هیچ اتفاقی نیفتاد . رون که بین پرده های کم رنگ تا شده را جستجو میکرد ، مأیوس نگریست . یعنی اینجا

نیست ؟

هرمیون توضیح داد:

\_ آه ، هنوز میتونه اینجا باشه اما زیر ضد طلسمها ، طلسم هایی که مانع میشن تا اون به طور جادویی احضار

بشه ، میدونی .

هری توضیح داد:

\_ مثل ظرفی که ولدمورت کنار دریاچه توی غار گذاشته بود ، کسی نمیتوانست گردنبد ساختگی را احضار

بکند .

\_ پس حالا ما چطور باید اون رو پیدا کنیم ؟

هرمیون در جواب رون سری تکان داد: باید با دست دنبالش بگردیم.

رون تایید کرد:

... این یه فکر خوبه ، چشم‌هایش را گرداند و بررسی پرده‌ها را دوباره ادامه داد .

آنها برای بیشتر از یک ساعت هر اینچ از اتاق را جستجو کردند ، اما سرانجام به این نتیجه رسیدند که گردنبند آنجا نیست..حالا. خورشید بالا آمده بود و نور آن حتی از میان پنجره‌های کشیف سیاه خیره چشم را خیره میکرد .

هرمیون آنها را صدا زد:

ممکنه جای دیگه ای تو خونه باشه ،

بنابراین آنها به طبقه پایین برگشتند . زمانی که هری و رون ناامیدتر شده بودند هرمیون به نظر امیدوارتر

میشد.

... یعنی اون تونسته گردنبند رو نابود کنه یا نه ، اون میخواست اون رو از ولدمورت مخفی نگه داره ، مگه نه ؟

مجبوریم همه ی اون چیزهای وحشناکی رو که دفعه ی قبل وقتی اینجا بودیم پیدا کردیم بیاد بیاریم ؟

اون ساعت خراب که تعمیرش کردیم و آن ردهای کهنه که داشتند رون را خفه میکردند . ممکنه

ریگولوس برای حفظ گردنبند اون رو توی یه جای مخفی گذاشته باشه . حتی با این وجود ما نمیفهمیم اون در

... در ...

هری و رون به او نگاه کردند . او با یک پا در هوا ایستاده بود ، با نگاهی مبهوت که فقط شخصی که دچار

طلسم فراموشی شده بود داشت . چشم‌های او حتی بیرون مرکز متمرکز شده بودند . در آن وقت، صدایش

ضعیف تر شد و سرانجام سکوت کرد

... مشکلی پیش اومده ؟ .

... یک گردنبند بود .

\_\_چی؟

هری و رون با هم گفتند .

\_\_توی کابینت تو اتاق پذیرایی . هیچ کس نمیتونست اون رو باز کنه . و ما ... ما ...

هری احساس کرد مثل اینکه یک آجر از میان سینه اش به درون شکمش سر خورده است . او به یاد آورد . حتی به آن شیء دست زده بود وقتی که آنها از کنارش عبور کرده بودند ، هر یک به نوبت تلاش کرده بودند تا آن را باز بکنند . گردنبند به یک کیسه ی آشغال پرت شده بود ، همراه با جعبه ی پودر تاول زا و جعبه موسیقی ای که همه را خواب آلود کرده بود .

\_\_کریچر چیزهایی رو که ما دور می انداختیم رو برمیداشت ،

این تنها شانس آنها بود ، تنها امید ضعیف که آنها داشتند و هری قصد داشت آن را بچسبد تا مجبور به رها کردن آن نشود .

\_\_اون یک انبار کامل از وسایل توی قفسه اش تو آشپزخونه داشت .

او پایین دوید و پله ها را دو تا یکی طی کرد ، دو نفر دیگر به سرعت او را دنبال کردند . آنها صدای بسیاری ایجاد کردند و زمانی که آنها از راهرو عبور کردند تصویر مادر سیریوس را بیدار کردند .

\_\_کثافت ها! خون لجنی ها! پست ها

او جیغ میزد

پس از زمانی که آنها به سرعت وارد زیر زمین آشپزخانه شدند و در آشپزخانه پشت سر آنها به شدت به هم برخورد کرد . هری طول آشپزخانه را دوید ، پشت در قفسه ی کریچر متوقف شد و آن رافشار داد و باز کرد .

پتوهای کهنه ی کثیف در جایی که جن خانگی می خوابید هنوز وجود داشت ، اما از جواهرات براقی که کریچر نجات داده بود ، خبری نبود . تنها چیزی که آنجا بود یک نسخه ی قدیمی از شجره نامه ی خانوادگی بود . یک شجره نامه ی جادویی .

نمیخواست چیزی را که میدید بپذیرد . هری بالای پتوها را گرفت و آنها را تکان داد . یک موش مرده بیرون افتاد و به طور چندش آوری بر روی زمین غلتید . رون خودش را بر روی یک صندلی در آشپزخانه انداخت و صدایی از نفرت در اوورد  
هرمیون چشم‌هایش را بست .

\_اون هنوز اینجاست.

هری اینراگفت و با صدای بلند صدا زد : کریچر .

یک صدای کراک بلند شد و جن خانگی ای که هری از سیریوس به ارث برده بود به طور ناگهانی در مقابل شومینه ی سرد و خالی ظاهر شد . کوچک بود تقریباً نصف یک انسان بزرگ ، پوست رنگ پریده اش در چین و چروکهای بدنش کشیده شده بود ، موهای سفید زیادی از گوش‌های شبیه خفاشش رشد کرده بود . او هنوز همان پارچه ی کثیفی که آنها در اولین دیدارشان به تن او دیده بودند را پوشیده بود و نگاه تحقیرآمیز او زمانی که به هری تعظیم کرد نشان داد که رفتارش به خاطر تغییر مالکیتش بیشتر از تغییر لباسش تغییر نکرده بود  
: ارباب ،

کریچر با صدای قورباغه ایش این را گفت و به پایین خم شد . در حالت تعظیم زمزمه میکرد: ، با ویزلی خائن به نسب و گند زاده به خونه ی قدیمی خانم محبوب من برگشته .

هری غرید: من قدغن میکنم که تو هر کسی رو خائن به نسب یا گند زاده صدا بزنی ، او به کریچر با دماغ پوزه مانندش و چشم‌های روشنش نگاه کرد ، موجودی که به طور مشخص دوست داشتی نبود حتی اگر جن خانگی در مورد تحویل سیریوس به ولدمورت خیانت نکرده بود .

\_من چند تا سوال از تو دارم ،

هری اینرا گفت ، قلبش سریع تر می تپید زمانی که او به جن خانگی با حقارت نگاه میکرد .

\_\_ و من دستور میدم تو به اونها صادقانه پاسخ بدی . مفهوم شد ؟

\_\_بله ارباب ،

کریچر در حالیکه دوباره تعظیم میکرد اینرا گفت

. هری حرکت لبهایش را دید که بدون تردید حالا که او ممنوع کرده بود که آنها را به زبان بیاورد

توهین هایی بدون صدا را ادا میکرد .

\_\_ دو سال پیش . ...

قلب هری به شدت در سینه اش می کوبید: یک گردنبند طلائی بزرگ طبقه بالا در اتاق پذیرایی بود . ما اون

رو بیرون انداختیم . آیا اون رو دزدیدی ؟

یک لحظه سکوت بود ، تا اینکه کریچر سرش را بالا آورد و کاملا به صورت هری نگاه کرد . بلاخره او

جواب داد: بله.

\_\_ حالا کجاست ؟

هری با خوشحالی پرسید زمانی که رون و هرمیون شادمان به نظر میرسیدند . کریچر چشمهایش را بست

گویا نمیتوانست تحمل بکند که عکس العمل هایشان را بعد از گفتن کلمه ی بعدیش ببیند : رفته .

هری تکرار کرد:

\_\_ رفته ؟

، شادمانی ش از میان رفت . منظورت چیه که رفته ؟

جن خانگی لرزید . او جنبید .

هری با شدت گفت

\_ کریچر . من به تو دستور میدم .

کریچر با با صدایی غورغور مانند گفت:

\_مانداناگاس فلچر .

چشم‌هایش را هنوز محکم بسته نگه داشته بود .

\_مانداناگاس فلچر همه ی آنها را دزدید . تصویر های خانم بلا و خانم سیسی ، دستکش خانم محبوبم ،

نشان مرلین درجه ی یک، جام‌های با نشان خانوادگی .. و .. و .

کریچر نفس عمیقی کشید سینه اش به تندی بالا و پایین میرفت ، سپس چشم‌هایش ناگهان باز شدند و او

یک جیغ وحشت زده کشید .

\_و گردنبند ، گردنبند ارباب ریگولوس . کریچر بده ، کریچر در دستوراتش شکست خورد!

هری به طورغریزی عکس‌العمل نشان داد : زمانی که کریچر خودش برای سیخ بخاری که کنار بخاری

دیواری قرار داشت پرتاب کرد او خودش را به طرف جن خانگی پرت کرد . و سعی کرد او را متوقف کند

. هرمیون همزمان با کریچر جیغ کشید اما هری بلندتر از هر دوی آنها غرش کرد : کریچر ، من دستور میدم

که تو هنوز باید بمونی . او احساس کرد جن خانگی بی حرکت شد و او را آزاد کرد . کریچر روی سطح سنگ

فرش شده ی سرد نشست ، اشکها از چشمانش جریان داشت .

هرمیون زمزمه کرد:

\_هری ، بذار بلند شه ..

\_بنابراین اون میتونه خودش رو با سیخ بخاری کتک بزنه ؟

هری خر خر کرد . نزدیک جن خانگی زانو زد . \_من فکر نمیکنم . درسته .

\_ کریچر ، من حقیقت رو میخوام . تو چطوری میدونی مانداناگاس فلچر گردنبنده رو دزدیده ؟

\_ کریچر اون رو دید !

جن خانگی نفس نفس زنان جواب داده بود اشکها بر روی پوزه اش و در دهانش که پر از دندانهای

خاکستری بود می ریختند

\_ کریچر دید اون از قفسه ی کریچر با دستهای پر از جواهرات کریچر بیرون میاد . کریچر به دله دزد گفت

که توقف کنه اما مانداناگاس فلچر خندید و ... گردنبنده رو که به ارباب ریگولوس تعلق داشته رو برد .

هری پرسید: . چرا ؟ اون از کجا اومد ؟ ریگولاس به اون چه ربطی داشت ؟ کریچر درست بشین و هر چیزی

رو که در مورد اون گردنبنده میدونی به من بگو و همه چیز رو در مورد ریگولاس .

جن خانگی راست نشست ، به مانند یک توپ جمع شد ، صورت خیسش را بین زانوهایش قرار داد و به

سمت عقب و جلو شروع به نوسان کرد . وقتی که صحبت کرد ، صدایش پیچید اما انعکاس صدایش به وضوح

به خاطر سکوت کامل در آشپزخانه بود: ارباب سیریوس از خونه رفت ، اون برای خانم محبوبم یه پسر بد بود و

قلب اون رو با راههای خلاف قانونش شکست . اما ارباب ریگولاس روش درست رو انتخاب کرد ؛ اون

میدونست به خاطر چی نام بلک رو داشت و لقب ارثی اصیل زاده . او سال ها در مورد لرد سیاه صحبت میکرد

، کسی که قصد داشت جادوگران رو از زندگی پنهانی بیرون بیاره تا بر مشنگ ها و مشنگ زاده ها حکومت

کنن زمانی که اون شانزده سالش بود . ارباب ریگولاس به لرد سیاه پیوست . خیلی خوشحال بود خیلی افتخار

میکرد ، افتخار میکرد که به لرد سیاه خدمت میکنه و یک روز ، یک سال بعد از اینکه به اون پیوسته بود ،

ارباب ریگولاس به آشپزخانه اومد که کریچر رو ببینه . ارباب ریگولاس همیشه کریچر رو دوست داشت . و

ارباب ریگولاس گفت ، اون گفت که کریچر پیر سریعتر از هر کس دیگه ای هست . اون گفت لرد سیاه یه

جن خونگی لازم داره .

\_ ولدمورت به یه جن خونگی احتیاج داشت ؟ !!!،

هری به رون و هرمیون که مثل او مبهوت به نظر میرسیدند خیره شد .

\_ اوه بله ،

کریچر ناله کرد .

\_و ارباب ریگولاس کریچر رو داوطلب کرده بود ارباب ریگولاس گفت که این یه افتخاره یک افتخار برای او و برای کریچر ، گفت که کریچر باید هر چیزی لرد سیاه خواست انجام بده و بعد به خونه برگرده

. کریچر هنوز تندتر می جنبید ، نفسش به گریه تبدیل شده بود : کریچر برای خواست لرد سیاه رفت . لرد سیاه به کریچر نگفت که قراره چه چیزی انجام بدن اما کریچر با او به یک غار نزدیک دریا رفت . و درون غار یک گودال بود و در گودال یک دریاچه سیاه بزرگ .

موهای پشت گردن هری سیخ شده بود . صدای غار غار کریچر به نظر میرسید که از اعماق دریاچه ی سیاه به گوش میرسد . گویمی دید چه اتفاقی افتاده درست به روشنی زمان حال . یک قایق بود .

البته یک قایق بود ؛ هری قایق را شناخت ، سبز روح مانند و کوچک . برای بردن یک جادوگر و یک قربانی به طرف جزیره در مرکز دریاچه . بنابراین ، این بود نحوه ی آزمایش کردن افسون های تدافعی اطراف هورکراسبود ، با قرض گرفتن یک جانور بی مصرف ،

\_یک جن خانگی آنجا بود . یک ظرف پر از معجون بر روی جزیره . ل .. ل...لرد سیاه کریچر را مجبور کرد که اونو بنوشه .

جن خانگی از سر تا پا میلرزید: کریچر اونو نوشید و زمانی که اون رو خورد چیزهای وحشت آور را دید ، درون کریچر سوخت ، کریچر از ارباب ریگولاس تقاضا کرد که اون رو نجات بده . اون از بلک محبوبش تقاضا کرد . اما لرد سیاه فقط خندید ، اون کریچر رو مجبور کرد که همه ی معجون رو لخوره . اون یک گردنبند در ظرف خالی انداخت . اون ظرف رو با معجون بیشتری پر کرد . و بعد لرد سیاه با قایق رفت ، کریچر را روی جزیره ترک کرد .



هری می‌توانست آن اتفاق را ببیند. او ولدمورت را تماشا کرد، صورت دراز و باریک سفید در تاریکی ناپدید میشد، آن چشم‌های قرمز بیرحمانه روی جن خانگی ای که مرگش به زودی اتفاق می‌افتاد، ثابت مانده بود. زمانی که در برابر تشنگی ای که سم سوزان در قربانش سبب می‌شد، تسلیم میشد.

اما اینجا، تصورات هری نمی‌توانست بیشتر پیش برود. برای اینکه او نمی‌توانست ببیند کریچر چگونه جان به در برده است.

\_\_ کریچر به آب احتیاج داشت، او به لبه ی جزیره خزید و او از دریاچه سیاه و دستها، دستهای مرده، از آب بیرون اومد و کریچر را به زیر سطح آب کشید. هری از شنیدن صدای زمزمه مانند خودش تعجبی نکرد:  
\_\_ تو چطوری از اونجا بیرون رفتی؟. کریچر سر زشتش را بالا برد و با چشمهای بزرگ روشنش به او نگاه کرد: ارباب ریگولاس به کریچر گفت که برگردد،

\_\_ میدونم اما تو چطوری از اینفری ها فرار کردی؟ به نظر نمیرسید کریچر فهمیده باشد. کریچر تکرار کرد:  
\_\_ ارباب ریگولوس به کریچر گفت که او برگردد،.

\_\_ من میدونم اما،

\_\_ خیلی خب. این معلومه، نیست هری؟ اون آپارات کرده.

\_\_ اما تو نمیتونی داخل یا خارج غار آپارات کنی.... در غیر این صورت دامبلدور ...

\_\_ جادوی جن خانگی مثل جادوی یه جادوگر نیست هری، هست؟. منظورم اینه که، اونا میتونن داخل و خارج هاگوارتز آپارات کنن، در حالی که ما نمیتونیم.

هری درسکوت حرف رون را هضم میکرد: ولدمورت چطور میتونسته یه این چنین اشتباهی کرده باشه؟

\_\_ اما با این وجود اون این کار رو کرد،

هرمیون صحبت کرد و صدایش سرد بود: البته، ولدمورت جن های خانگی رو پایین تر از حدی میدونست که اونها رو به خطر در نظر بگیره. هرگز به فکرش خطور نکرده که ممکنه اونها توانایی جادو داشته باشن.

کریچر توضیح داد:

\_\_ بزرگترین قانون جن های خانگی این هست که دستورات اربابشون رو اجرا کنن.

هرمیون صمیمانه گفت

\_\_ به کریچر گفته شده بود که به خونه برگرده بنابراین به خوبی به خونه برگشت. بنابراین، این چیزی بود که تو گفتی کریچر، نه؟ تو هرگز نمیتونی از دستورات سرپیچی کنی.

کریچر سرش را تکان داد، در حال جنبیدن بر روی زمین.

هری پرسید: خوب، وقتی که تو برگشتی چه اتفاق افتاد؟ ریگولاس چی گفت وقتی که تو به اون گفتی که چه اتفاقی افتاد؟

\_\_ ارباب ریگولاس خیلی نگران بود، خیلی نگران.

کریچر غارغار کرد: ارباب ریگولاس به کریچر گفت که در خونه بمونه و خونه رو ترک نکنه. و بعد مدت کمی بعد از اون بود که ارباب ریگولاس یه شب برای پیدا کردن کریچر به قفسه اش اومد. و ارباب ریگولوس عجیب و غریب بود. نه مثل وقتی که معمولاً بود،، کریچر میتونست بگه در ذهنش ناراحت بود و اون خواست کریچر اون رو به غار ببره. غاری که کریچر با لرد سیاه رفته بود و .... بنابراین آنها رفتند.

هری کاملاً به روشنی میتوانست آنها را تجسم کند، جن خانگی پیر ترسیده بود و جستجوگر سیاه لاغر که شباهت زیادی به سیریوس داشت.

\_\_ کریچر میدانست که چطور ورودی مخفی به گودال زیر زمینی را باز کند، میدانست که چطور قایق کوچک را بالا برد این بار این ریگولوس محبوبش بود که با او به جزیره ی با آن ظرف معجون می آمد.

هری با بیزاری گفت

\_\_ و اون خواست که تو معجون رو بنوشی ؟

. اما کریچر سرش را به علامت نفی تکان داد و گریه کرد .

هرمیون دستش را مقابل دهانش گرفت . به نظر میرسید او داشت یک چیزهایی میفهمید .

\_\_ ا .. ارباب ریگولاس یک گردنبند مثل همونی که لرد سیاه داشت از جیش بیرون آورد . ، اشکها از هر

طرف دماغ شبیه به پوزه اش پایین می ریختند . و اون به کریچر گفت که اون را میبره تا وقتی که ظرف خالی شد ، گردنبندها را عوض کنه .

حق هق های کریچر حالا به صدای سوهان مانند طولانی ای تبدیل شده بودند . هری برای فهمیدن حرفهای

او سخت متمرکز شده بود .

\_\_ و اون دستور داد ، کریچر برگرده ، بدون اون . اون به کریچر گفت ، به خونه بره ، و هرگز به خانم

محبوبش نگه چه اتفاقی افتاده . اما اول گردنبند رو ناپود کنه . و ارباب معجون رو نوشید ، همه ی معجون رو ،

و کریچر گردنبند ها رو با هم عوض کرد ، و زمانیکه ارباب ریگولاس به زیر آب کشیده میشد اون رو تماشا میکرد و ..

\_\_ . اوه کریچر .

هرمیون که داشت گریه میکرد ، ناله کرد . او نزدیک به جن خانگی زانو زد و سعی کرد او را بغل کند .

کریچر فوراً روی پاهایش ایستاد ، در حالی که ترسان از او دور میشد ، کاملاً آشکارا دفع کرده بود :

گندزاده به کریچر دست زد ، اون اجازه ی این رو نمیده ، خانم محبوبش چی میگه ؟

\_\_ من به تو گفتم نباید اون رو گند زاده صدا بزنی !

هری با عصبانیت این را گفته بود اما قبلاً جن خانگی داشت خودش را مجازات میکرد . او خودش را روی

زمین انداخت و پیشانیاش را محکم به زمین میزد

\_ اون رو متوقف کن ، اون رو متوقف کن .

هرمیون فریاد زد . اوه ، نمیینی همین حالا هم چقدر مریضه ؟ راهی هست که اونها حرف شنوی داشته باشن

؟

هری فریاد زد:

\_ کریچر ، وایسا ، وایسا .

جن خانگی نفس زنان و لرزان بر روی زمین نشست . مخاط سبز دور بینش میدرخشید ، یک کبودی روی پیشانی رنگ و رو رفته اش ایجاد شده بود . جایی که او خودش را زده بود ، چشم هایش ورم کرده و خیس اشک بود . هری هرگز هیچ چیزی رقت انگیزتر از آن ندیده بود . او با بیرحمی گفت:

\_ بنابراین تو گردنبد رو به خونه آوردی ، و سعی کردی اون رو نابود کنی ؟

، مصمم بود که داستان او را کاملا بداند .

جن خانگی ناله کرد:

\_ کریچر هیچ کاری نتونست در مورد اون انجام بده . ، کریچر همه چیز رو امتحان کرد ، هر چیزی که میدونست ، اما هیچ چیز ، هیچ کدوم از طلسم های نیرومند روی پوشش اون کار نکرد . کریچر مطمئن بود راه نابود کردن اون توی این طرف اونه . اما اون باز نشد ، کریچر خودش رو مجازات کرد . اون دوباره سعی کرد ، اون دوباره خودش رو مجازات کرد ، اون دوباره سعی کرد . کریچر در دستوراتی که بهش داده شده بود شکست خورد ، کریچر نمیتونست گردنبد رو نابود بکنه . و خانم محبوبش عصبانی و ناراحت بود ، چون ارباب ریگولاس ناپدید شده بود و کریچر نمیتونست به اون بگه چه اتفاقی افتاده بود ، نه ، برای اینکه ارباب ریگولاس م .. م .. ممنوع کرده بود که برای هر کسی بگه که در غار چه اتفاقی افتاده .

کریچر خیلی سخت شروع به گریه کردن کرد . هرمیون همانطور که به کریچر نگاه میکرد به آرامی اشک

میریخت

اما جرئت نکرد دوباره او را نوازش کند. حتی رون، که هیچ علاقه‌ای به کریچر نداشت، با آشفتگی به او نگاه میکرد. هری روی پاشنه هایش ساکت نشست و سرش را تکان داد، سعی میکرد او را درک کند.

بلاخره هری به حرف آمد:

\_\_ من نمیتونم تو رو درک کنم کریچر،. ولدمورت سعی کرد تو رو بکشد، ریگولاس برای پایین کشیدن ولدمورت مرد، اما تو هنوز در مورد خیانتت به سیریوس و دادن اون به ولدمورت خوشحال بودی؟ تو خوشحال بودی که پیش ناریسیا و بلاتریکس میری و به ولدمورت اطلاعاتی توسط اونها میدی \_\_ هری کریچر علاقه‌ای به اون نداشت.

هرمیون در حالی که چشمهایش را با پشت دست پاک میکرد ادامه داد: اون یه برده است. جن های خونگی برای کارهای بد به کار گرفته میشن، حتی بی رحمانه باهاشون رفتار میشه. کاری که ولدمورت با کریچر انجام داد، برداشتن اون از سر راهش نبود. جنگهای جادوگری چه فایده‌ای برای یه جن خونگی مثل کریچر داده؟ اون به کسانی وفادار هست که با اون مهربون بودن و خانم بلک باید با اون مهربون بوده باشه و مطمئنا ریگولاس هم این طور بود. بنابراین اون به اونها با تمایل خدمت میکرده و عقایدشون رو طوطی وار میگفته.

\_\_ من میدونم تو چی میخوای بگی،

هری معترضانه حرف هرمیون را قطع کرده بود: که ذهنیت ریگولاس عوض شده، اما اون به نظر نمیرسید که به کریچر توضیح داده باشه، داده؟ و من فکر میکنم میدونم چرا. کریچر و خانواده ی ریگولاس همه امن بودند اگه اونها خط خون اصیلشون رو حفظ میکردن. ریگولاس سعی میکرد از همه ی اینها محافظت کنه. سیریوس ....

\_\_ سیریوس از کریچر متنفر بود هری، و این به نظر میرسه که خوب نبود، تو میدونی این حقیقته. وقتی که سیریوس به اینجا اومد تا زندگی کنه کریچر برای مدت زیادی تنها بود و اون احتمالاً انتظار مقداری محبت رو داشته. من مطمئنم که ناریسیا و بلاتریکس وقتی اون پیداش شد نسبت به کریچر رفتار دوستانه‌ای داشتن. بنابراین اون به اونها لطف کرد و به اونا همه ی چیزی رو مایل بودن بدونن رو گفت. همه ی چیزی که من

گفتم اینه که جادوگرها باید متوجه باشن که چطور با جن های خونگی رفتار میکنن . اشتباهی که ، ولدمورت انجام داد و همین طور سیریوس...

هری در مقابل این حرف هیچ پاسخی نداشت . زمانی که او کریچر را که بر روی زمین گریه میکرد تماشامی کرد ، چیزی را که دامبلدور، چند ساعت بعد از مرگ سیریوس به او گفته بود را به یاد آورد: من فکر میکنم سیریوس هرگز کریچر رو با احساساتی مثل احساسات یک انسان نمیدید .

هری پس از مدتی با حالتی ملایم تر به او گفت: ام ... لطفا بلند شو .

از چند دقیقه قبل بود که کریچر در سکوت خودش سکسکه میکرد . بنابراین او خودش را در یک موقعیت نشسته قرار داد . بندهای انگشتش را در چشمهایش فشار میداد درست مثل یک بچه ی کوچک : کریچر ، میخوام بیرسم تو میتونی یه کاری انجام بدی .

هری اینراگفت . او برای گرفتن کمک به هرمیون نگاهی انداخت . میخواست به او یک دستور مهربانانه بدهد ، اما در همان زمان ، نمیتوانست وانمود کند که این یک دستور نبود . با این وجود ، تغییر در لحنش به نظر رسید که رضایت هرمیون را جلب کرده . او به طور دلگرم کننده ای لبخند میزد .

\_ کریچر ، من میخوام تو ، لطفا ، بری و ماندانگاس فلچر رو پیدا کنی . ما احتیاج داریم تا جای گردنبند رو پیدا کنیم . جایی که گردنبند ارباب ریگولاس اونجاست . این واقعا مهمه . ما میخوایم کاری که ارباب ریگولوس شروع کرد رو تموم کنیم ، ما میخوام که ... ام ... مطمئن بشیم که اون به خاطر هیچ نمرده . کریچر مشت هایش را انداخت و به هری نگاه کرد .

\_مانداناگاس فلچر رو پیدا میکنی ؟

او غارغار کرد .

\_و اون رو به اینجا بیاری ، به گریمولد ،. فکر میکنی بتونی این کار رو برای ما انجام بدی ؟

زمانی که کریچر با سر تصدیق کرد وبا حالت تعظیم به پاهایش نزدیک شد ، هری آهی کشید .

او کیف هاگرید را باز کرد و گردنبند قلبی را بیرون آورد . گردنبند تعویضی ای که ریگولاس یادداشتی برای ولدمورت را در آن گذاشته بود : کریچر من ... دوست دارم تو این رو داشته باشی ... او در حالی که گردنبند را در دست جن خانگی میگذاشت این را گفت:.. این به ریگولاس تعلق داشت و من مطمئنم که اون میخواهد تو اون رو به عنوان قدردانی برای توانایی های بیش از حدی که داری ، داشته باشی

\_ رفیق .

رون زمانی که جن خانگی به گردنبند نگاه میکرد این را گفت .

کریچر یک زوزه ی ناگهانی و کوتاه کشید و خودش را از پشت روی زمین پرتاب کرد . نزدیک یک ساعت آنها وقت صرف کردند تا کریچر را آرام کنند ، که به خاطر به دست آوردن یک وسیله ی خانوادگی بلکه برای خودش بسیار هیجان زده شده بود . او زانوهایش خیلی ضعیف بود حتی به درستی نمیتوانست بایستد . وقتی که بالاخره او توانست که چند قدم را تلوتلو بخورد ، همه ی آنها او را به قفسه اش همراهی کردند ، آنها او را تماشا کردند که گردنبند را به آرامی بین پتوهای کهنه گذاشت و به او اطمینان دادند که در مدت زمانی که او بیرون خواهد بود بهترین محافظت را از آن خواهند کرد .، بنابراین او دو تعظیم به هری و رون کرد و حتی یک لبخند مضطرب کوچک نیز تحویل هرمیون داد که کوشش کرد تا جایی که ممکن بود مودبانه و با احترام باشد باشد ، قبل از آنکه با یک صدای کراک بلند ناپدید شود .

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب پنجم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل یازدهم

#### رشوه

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

اگر کریچر می توانست از دریاچه ای پر از اینفری فرار کند، هری مطمئن بود که گرفتن ماندانگاس حداکثر چند ساعت طول می کشد. هری همه خانه را از شدت انتظار زیر پا گذاشته بود. هرچند کریچر آن روز صبح و حتی عصر برنگشته بود. با رسیدن شب هری احساس ناامید و نگرانی می کرد. و شامشان که تکه ای نان کپک زده بود (و هرمیون هر چقدر سعی کرده بود تغییر شکلی دهد افاضه ای نکرده بود.) به این حسش کمکی نمی کرد.

کریچر روز بعد نیز برنگشت. و همین طور روز بعد از آن. دو مرد شنل پوش مقابل در خانه شماره 12 ظاهر شدند و تا شب ماندند. به سمت خانه ای که نمی دیدند خیره شده بودند.

در حالیکه هرمیون، هری و رون از پنجره اتاق طراحی بیرون را نگاه می کردند، رون گفت:

- حتما مرگ خوار هستند. می گین می دونن ما این تو هستیم؟

هرمیون ترسیده بود. گفت:

- فکر نکنم. وگرنه اسنیپ رو می فرستادند دنبالمون. مگه نه؟

رون پرسید:



- فکر می کنین قبلا اینجا اومده و زبونش توسط مودی بند شده؟

هرمیون گفت:

- بله. وگرنه تا حالا به دوستاش گفته بود چطور بیان این تو. ولی احتمالا منتظرن ببینن ما اطراف دیده می شیم یا نه. به هر حال هری صاحب این خونه هست.

هری شروع کرد:

- اونا از کجا... وصیتنامه های جادوگری توسط وزارتخونه بررسی می شه. اونا می دونن سیریوس خونه رو برای تو گذاشته...

حضور مرگخوارها بیرون از خانه فضای شوم خانه شماره 12 را افزایش می داد. از زمان سپر مدافع خانم ویزلی هنوز خبری به گریمولد لند وارد نشده بود. فشار داشت بالا می رفت. خستگی و تند مزاجی را باعث می شد. رون عادت بدی پیدا کرده بود که از داخل جیبش با دلومیناتور بازی می کرد. که هرمیون را عصبانی می نمود. کسی که ناله کنان منتظر کریچر نشسته بود. و سعی داشت حواسش را با مطالعه افسانه های شاعر بیدل پرت کند. که خاموش و روشن شدن نور کمکی به او نمی کرد.

- ممکنه بس کنی!

این صدای فریاد او در سومین روز غیبت کریچر بود.

در همین لحظه همه نور ها از بین رفت. رون سریعا با کلیکی توسط دلومیناتور برق را بازگرداند.

- ببخشید... ببخشید. اصلا حواسم نیست دارم اینکارو می کنم.

- خوب نمی تونی چیز مفیدی پیدا کنی که حواستو پرت کنه؟

- چی؟ مثلا خوندن داستانهای کودکان؟

- دامبلدور این کتابو برای من گذاشته رون...

- و خود دامبلدور هم دلومیناتور را واسه من گذاشت. شاید منم باید ازش استفاده کنم.

هری که تحمل بگومگوهایشان را نداشت بلند شد و به سمت آشپزخانه پایین رفت. هر از گاهی به آنجا سر می زد تا شاید خبری از کریچر پیدا کند. چون مطمئن بود کریچر امکان زیادی دارد ظاهر شود. در نیمه راه پایین رفتن از پله ها بود که صدایی از در جلویی شنید. سپس صدای کلید هایی فلزی درون قفل شنیده شد. تک تک اعصاب وجودش به هیجان آمدند. عصایش را بیرون کشید و داخل سایه رفت. درست کنار جایی که سر جن های خانگی وصل شده بود. صبر کرد. در باز شد. نگاهی کلی از منظره ای که در آن تاریکی دیده می شد انداخت. کسیکه وارد خانه شده بود قدمی به جلو برداشت. صدای مودی پرسید:

- سوروس اسنیپ؟

بعد شکل غبار آلود از انتهای سالن شروع به حرکت کرد. صدای آرامی گفت:

- من نبودم که تو رو کشتم آلبوس!

طلسم شکست. شکل غباری دوباره منفجر شد. امکانش نبود در بین گرد و غبار شخص را ببیند. هری عصایش را بالا گرفت و فریاد کشید:

- حرکت نکن!

تابلوی خانم بلک را فراموش کرده بود. با شنیدن فریادش پرده کنار رفت و داد خانم بلک بلند شد:

- خونلجنی های کثیف... خانه مرا مورد بی احترامی قرار دادید!!

رون و هرمیون از پله ها پایین دویدند. عصایشان را همانند هری گرفته بودند. به سمت مردی که هنوز شناخته نمی شد. که حالا دستانش را کمی بالا گرفته بود.

- خودتو نگه دار هری. من ریموس ام.

هرمیون جهت عصایش را به سمت خانم بلک گرفت آن را ساکت کرد و با ضعف گفت:

- اوه خدا رو شکر.

رون نیز عصایش را پایین آورد ولی هری این کار را نکرد. فریاد زد:

- خودتو نشون بده.

لوپین به سمت نور جلو آمد.

- من ریموس جان لوپین هستم. گرگینه ای که به او مهتابی هم می گفتند، یکی از گروه چهار نفره غارتگران، که با نیمفادورا تانکس ازدواج کردم. من به تو یاد دادم چطور سپر مدافع ایجاد کنی. هری که به شکل یک گوزن هست.

- اوه درسته.

هری این را گفت و عصایش را پایین آورد. ولی باید چک می کردم. مگه نه؟

- اگه بخوای به عنوان استاد قدیمی دفاع برابر جادوی سیاهت سخن بگم. کاملاً موافقم. باید چک می کردی. رون، هرمیون، شما نباید اینقدر سریع عصاتونو پایین می آوردین.

همگی از پله ها پایین دویدند. لوپین پیچیده در شنل ضخیم سفرش خسته به نظر می رسید. ولی خوشحال بود که آنها را دیده بود. پرسید:

- هیچ خبری از سوروس نیست. هان؟

هری گفت:

- نه. چه خبره. همه خوبن؟

لوپین گفت:

- آره. ولی مراقب همه ما هستن. حتی چند مرگخوار همین بیرون بودن.

- می دونیم.

مجبور بودم دم همین پله ها ظاهر بشم که دیده نشم. اونا مطمئن نیستن شما اینجا باشین وگرنه افراد بیشتری اینجا می داشتن. اونا هر کسی که به شما ارتباطی داره رو دنبال می کنن. هری. بریم پایین. خیلی حرف دارم بهتون بگم. و می خوام بدونم بعد از اینکه شما بارو رو ترک کردین چه اتفاقی افتاد؟ آنها داخل آشپزخانه نشستند. هر میون با عصایش به شومینه اشاره نمود و آن را روشن کرد. باعث شد نور های توهم آمیزی در اتاق پخش شود. لوپین چند شربت کره ای از زیر شنلش بیرون آورد و روی میز قرار داد. و نشست.

- من سه روز پیش اینجا بودم ولی مجبور شدم مرگ خواری که دنبالم بود رو دور کنم. خوب شما بلافاصله از عروسی اومدین اینجا؟

هری گفت:

- نه. بعد از اینکه توی کافه خیابان تات هام به چند مرگ خوار برخوردیم این کارو کردیم.

لوپین تقریبا شربت را روی زمین ریخت.

- چی؟

آنها توضیح دادند چه اتفاقی افتاده بود. وقتی تمام کردند لوپین مبهوت مانده بود.

- ولی اونا چطور اینقدر سریع شما رو پیدا کردند؟ امکانش نیست کسی که غیب می شه رو ردیابی کرد. مگه اینکه وقتی غیب می شه دستت بهش باشه.

هری گفت:

- که اینم امکانش نیست. چون اونا توی اون خیابون بودن.

هر میون امتحان گونه گفت:

- ما به نظرمون اومد که هنوز اون رد هری که باید با هفده سالگی برداشته می شد. همراهش باشه.

لوپین گفت:

- امکانش نیست.

رون از خود راضی به نظر می رسید و هری خوشحال شد.

- جدا از هر چیزی دیگه... اگه اونا هنوز رد روی هری رو داشتن مسلما می دونستن هری اینجاست. ولی نمی دونم چطور تونستن توی اون کافه شما رو ردیابی کنن. این نگران کننده هست. واقعا نگران کننده هست... هری آشفته بود ولی تا آنجایی که به هری مربوط می شد این سوال می توانست برای جواب منتظر بماند.

- بگین بعد از اینکه رفتیم چی شد؟ غیر از اینکه شنیدیم خانواده امن هست هیچ چیز دیگه ای نمی دونیم. لوپین گفت:

- خوب کینگزلی نجاتمون داد. با تشکر از خطاری که کرده بود همه مهمونا فرصت کردن ناپدید بشن. هرمیون گفت:

- مرگ خوارا بودن یا آدمای وزارتخونه؟

لوپین گفت:

- از هر دو. ولی حالا دیگه همشون هدفاشون شده یکی! یه جین آدم بودن! ولی اونا نمی دونستن تو اونجا هستی هری. آرتور شایعه ای شنیده که قبل از اینکه اسکریم جور رو بکشن می خواستن مجبورش کنن بگه تو کجایی ولی اون تو رو لو نداده.

هری به رون و هرمیون نگاه کرد. حالت های صورتشان ترکیبی از حیرت و قدردانی بود. حسی که خود او نیز داشت. هرگز اسکریم جور را زیاد دوست نداشت. ولی اگر آنچه لوپین می گفت درست بود آخرین حرکت این مرد محافظت از هری بود. لوپین ادامه داد:

- مرگ خوارا ها بارو از بالا تا پایین گشتند. اونا غول رو پیدا کردن ولی نمی خواستن خیلی نزدیکش بشن. بعد از ما ها برای چندین ساعت بازپرسی کردند. سعی می کردند در مورد تو هری، اطلاعات پیدا کنن. ولی خوب معلومه که هیچکی از محفل نمی دونست تو اینجایی. در همین زمان اونا جشن رو هم به هم ریختن. بیشتر مرگ خوارا تک تک خانه های محفلی ها رو چک کردن. هیچ مرگی در کار نبود. ولی خیلی خشن بودن. خونه ددلاس دیگل رو آتیش زدن. ولی می دونی که اون اونجا نبود. روی خانواده تانکس هم از طلسم کروسبو (شکنجه) استفاده کردن. سعی داشتن بدونن آیا تو بهشون سر زدی یا نه. حالشون خوبه... هرچند نه عالی... ولی خوبن.

هری که طلسم های قوی خانه تانکس را به یاد داشت پرسید:

- مرگ خوارا تونستن از اون همه طلسم های محافظ رد بشن؟

لوپین گفت:

- چیزی که باید بفهمی هری... اینه که وزارتخونه الان سمت اونهاست. اونا قدرت طلسم های از بین برنده رو

بدون ترسی از بازداشت شدن دارن. همه طلسم های محافظ ما رو نابود کردن. وقتی اومدن تو کاملا روشن اعلام کردن که چی می خوان.

هرمیون پرسید:

- یعنی گفتن که مزاحم شدن که شما رو شکنجه کنن که جای هری رو بهشون لطف کنین؟

لوپین تردید کرد ولی بعد روزنامه دیلی پرافیت در دستش را نشان داد:

- خوب... هری تو که به هر حال می فهمی. این عذری هست که برای این اونا دنبالتن هری.

هری برگه را در دست گرفت. عکس بزرگی از او روی صفحه اول بود. تیترا آن نوشته بود:

- برای تحقیق در مورد مرگ دامبلدور مورد تعقیب است:

رون و هرمیون از خشم غرشی کردند. ولی هری چیزی نگفت. روزنامه را کنار زد. دیگر نمی خواست چیزی بخواند. می دانست داخل آن چیست. هیچکس جز آنهایی که بالای برج بودند ندیده بودند دقیقا چه کسی دامبلدور را کشته است. ریتا اسکیتتر هم گزارش داده بود که هری را دیده بود که داشته از برج محل قتل دامبلدور به دو دور می شده است.

لوپین گفت:

- متاسفم هری.

هرمیون با خشم پرسید:

- پس مرگخوارا حالا روزنامه رو به دست گرفتن؟

لوپین تایید کرد:

- ولی حتما مردم می دونن چه خبره دیگه؟

لوپین گفت:

- جمعیت مردم کلا ساکت موندن.

- نسخه روزنامه ای کشته شدن اسکریم جور این بوده که اون استعفا داده. حالا پیوس سیکنس جای اون رو گرفته. که الان تحت طلسم فرمان هست.

رون پرسید:

- چرا ولدمورت وزارتخونه رو به نام خودش عنوان نکرد؟

لوپین خندید:

- نیازی نداره رون. به صورت اصلی خودش وزیره. ولی چرا پشت میز وزارتخونه بشینه؟ نوکرش سیکنس

ترتیب همه دستورات اونو می ده. و ولدمورت آزاده تا کارای خودشو بهش برسه. و قدرتش رو از وزارتخونه بالاتر ببره. به صورت طبیعی مردم بیشتر فهمیدن که چه خبره. در این روزهای اخیر اونقدر تغییراتی فاحشی در روند وزارتخونه شکل گرفته که همه زمزمه می کنن ولدمورت پشت ایناس. ولی نمی دونن به کی اعتماد کنن. می ترسن حرفی بززن. می ترسن باعث بشه خانواده شون هدف قرار بگیرن. ولدمورت بازی هوشمندانه ای رو بازی می کنه. اگه خودش را رئیس اعلام کنه ممکنه باعث بشه مردم علیه اون تحریک بشن. پس پشت پرده مونده. اون حیرت و ترس ایجاد کرده...

هری گفت:

- و این تغییرات فاحش در وزارتخونه... شامل اخطار دادن به جامعه جادوگران نسبت به من هست؟

لوپین گفت:

- مسلما این هم یه قسمتش هست. و آشکاره حالا که دامبلدور مرده.. تو - پسری که زنده ماند - نشاندهنده هر مقاومتی علیه ولدمورت هستی. ولی با پیشنهاد اینکه تو در مرگ دامبلدور نقش داشتی... ولدمورت نه فقط برای سرت جایزه ای گذاشته ولی تهدید و رعب بین حامیان تو ایجاد کرده.

- در این بین وزارتخونه داره حرکاتش رو علیه مشنگ زاده ها زیاد می کنه.

لوپین به روزنامه اشاره کرد:

- به صفحه دو نگاه کنین.

هرمیون صفحات آن را همانطوری نگاه می کرد که رازهای طلسم سیاه را می دید. بلند خواند:

- ثبت مشنگ زاده ها!

وزارت سحر و جادو می خواهد شرایطی را به عهده بگیرد تا گروهی که مشنگ زاده نامیده می شوند به رازهای جادو دست نیابند. تحقیقات جدید نشان داده است که جادو وقتی به درستی منتقل می شود که جادوگر و جادوگر فرزندی داشته باشند. پس به این طریق نشان داده می شود مشنگ زاده ها فقط از دزدی نیروها و روح دیگران توانسته اند به این قدرت جادوگری خود دست یابند.

وزارتخانه تلاش دارد جلوی این سیستم را بگیرد. می خواهد این شعبه مشنگ زاده ها را نابود کند. و از این به بعد مشنگ زاده ها برای حضور در هر محل جادویی باید مجوز ثبت شده خود را به دست آورند. تا کلا تعداد مشنگ زاده ها در همین حد بماند.

رون گفت:

- مردم نمی ذارن این اتفاق بیافته.

لوپین گفت:

- داره اتفاق می افته رون. همین الان که صحبت می کنیم مشنگ زاده ها دارن سرشماری می شن.

رون گفت:

- چطور می تونن جادو رو بدزدن؟ دیوانگی هست. اگه می شد جادو رو از کسی دزدید دیگه هیچ اسکویبی (ناتوان جادویی مثل فلیچ) وجود نداشت. مگه نه؟

لوپین گفت:

- می دونم با این حال اگه نتونی ثابت کنی یه خانواده نزدیک جادوگر داری بهت انگ می زنن که جادوتو به صورت غیر قانونی به دست آوردی و باید مجازات بشی.

رون به هرمیون نگاه کرد. بعد گفت:

- اگر یک خون اصیل قسم بخوره که این مشنگ زاده قسمتی از خانواده هست چی؟ من می گم هرمیون دختر خالم هست...

هرمیون دست رون را گرفت و نوازش کرد:

- متشکرم رون ولی من نمی تونم اجازه بدم تو..

رون دست او را گرفت و با پر خاشگری گفت:

- تو هیچ انتخابی نداری! من بهت درخت خانوادمون رو آموزش می دم. که بتونی سوالها رو جواب بدی.

هرمیون خنده لرزانی کرد.

- رون از اونجایی که ما با هری پاتر شخصی که در کل کشور بیشتر تحت تعقیب هست همراهیم. فکر نکنم

مهم باشه. اگه می خواستم به مدرسه برگردم قضیه فرق می کرد. نقشه ولدمورت در مورد هاگوارتز چیه؟

لوپین پاسخ داد:

- حالا هر ساحره و ساحر جوانی مجبور هست که در هاگوارتز شرکت کند. دیروز اعلام شد. این تغییر کرده

چون قبلا هرگز اینطوری نبود. هرچند پیش از تقریبا همه ساحره و ساحر های جوان در هاگوارتز تحصیل می

دیدند ولی پدر و مادرشون حق داشتن اونا رو توی خونه آموزش بدن. اینجوری ولدمورت همه دنیای جادوگری

رو از سن کودکی زیر چشم خودش داره. و این راه دیگه ای هست برای حذف کردن مشنگ زاده ها. چون

دانش آموزان باید وضعیت خونی خود را که وزارتخونه تایید کرده باشه رو بدن. بعد بهشون اجازه شرکت می

دن.

هری احساس خشم و مریضی می کرد. در همین حال احتمالا جادوگران یازده ساله ای مشتاق شرکت در

هاگوارتز بودند بدون اینکه بدانند روی هاگوارتز را هم نخواهند دید. شاید اینکه حتی روی خانواده خود را هم دیگر نبینند.

- این... این...

سعی کرد حرفش را پایان ببرد. ولی لوپین آرام گفت:

- می دونم.

لوپین تردید کرد.

- من می فهمم اگه تاییدش نکنی هری. ولی محفل فکر می کنه که دامبلدور برای تو ماموریتی باقی گذاشته. هری پاسخ داد:

- درسته و هرمیون و رون هم توی این ماموریت با من همراهی می کنند.

- می تونی بهم اعتماد کنی و بگی این ماموریت چیه؟

- نمی تونم ریموس. متاسفم. اگه دامبلدور بهت نگفته باشه منم حق ندارم بگم.

- فکر می کردم اینو بگی.

ریموس ناامید به نظر می رسید.

- ولی من به هر حال می تونم برات کمکی باشم. می دونی من چیم و چی کار می تونم بکنم. می تونم باهاتون پیام که براتون محافظی باشم. لازم نیست بگین دارین چی کار می کنین.

هری تردید کرد. خیلی پیشنهاد تحریک آمیزی بود. ولی چطور می توانست با همراهی لوپین ماموریتش را مخفی نگاه دارد؟ هرمیون هرچند گیج شده بود. پرسید:

- تانکس چی؟ تو ازدواج کردی. چه احساسی می کنه بیینه داری با ما میای؟

لوپین گفت:

- تانکس کاملا امنه. پیش پدر و مادرش می مونه.

چیز عجیبی در صدای لوپین بود. چیزی که تقریبا سرد بود. همچنین مخفی ماندن تانکس در خانه پدر و مادرش هم تقریبا عجیب بود. به هر حال او هم عضو محفل بود. و تا آنجایی که هری می دانست می خواست که در

جریان کار باشد.

هرمیون مردد پرسید:

- ریموس... آیا همه چی... همه چی بین تو ...

ریموس گوشه دار گفت:



- همه چی خوبه.. ممنون.

هرمیون سرخ شد. مکث دیگری بود. سکوت بد و پر از خجالت. بعد لوپین سعی کرد به زور فضا را شادی بخشد.

- تانکس قراره بچه دار بشه.

هرمیون جیغ زد:

- اوه خیلی عالیه!

رون با شوق گفت:

- خیلی خوبه.

هری گفت:

- تبریک می گم.

لوپین لبخندی مصنوعی که شبیه شکلک بود درآورد:

- خوب... پیشنهاد منو قبول می کنی؟ سه شما چهار می شه؟ باورم نمی شه دامبلدور اگه بود مخالفت می کرد. من به هر حال زمانی استاد دفاع برابر جادوی سیاه شما بودم. به نظر با جادوهای خارق العاده ای روبرو خواهیم بود.

رون و هرمیون به هری نگاه کردند. هری گفت:

هری گفت:

- می خوام بدونم تو می خوای تانکس رو تنها بذاری خونه پدر و مادرش با ما بیای؟

لوپین با قطعیتی در صدایش گفت:

- اون کاملا امن هست. اونا مراقبش هستن... هری مطمئنم جیمز می خواد من با شما باشم.

هری آرام گفت:

- خوب.. من نمی خوام. مسلما می دونم بابام می خواد بدونه تو چرا با بچه خودت نمی مونی؟

صورت لوپین رنگش را از دست داد. احتمالا دمای آشپزخانه ده درجه کاهش یافته بود. رون به اطراف اتاق

خیره شد. چشمان هرمیون بین هری و لوپین می گشت. لوپین در نهایت گفت:

- تو نمی فهمی.

هری گفت:

- خوب توضیح بده.

لوپین به سختی آب دهانش را فرو داد.

- من اشتباه کردم با تانکس ازدواج کردم. از اون موقع به بعد از تصمیمی که گرفتم پشیمون شدم.  
هری گفت:

- آهان گرفتم. برای همین حالا می خوای اون و بچه شو ترک کنی و با ما بیایی؟

لوپین روی پایش بلند شد. صندلی اش عقب افتاد. به آنها خیره شد. هری برای اولین بار تصویر گرگ درونش را در صورت او می دید:

- شما نفهمیدین من با همسر و فرزند به دنیا نیامده ام چی کار کردم؟ من هرگز نباید با اون ازدواج می کردم.  
من اونو منفور کردم!

لوپین صندلی ای که انداخته بود را لگدی زد.

- تو فقط منو بین محفل دیدی... در محافظت هاگوارتز دامبلدور. نمی دونی موجوداتی مثل من نزد جامعه جادوگری چه جایگاهی دارن. وقتی می فهمن من کی هستم اصلا به ندرت باهام حرف می زنن. نمی بینی چی کار کردم؟ حتی خانواده خودش از ازدواج ما منزجر بودند. کدوم پدر و مادری می خواد که فرزندش با گرگینه ای ازدواج کنه؟ و اون بچه... اون...

لوپین مقداری از موهایش را کنده بود. کاملاً دیوانه به نظر می رسید.

- آدمایی مثل من معمولاً باردار نمی شن. منم هم از این قضیه مطمئن بودم. چطور می تونم خودم رو ببخشم. من دانسته یک فرزند بی گناه رو توی شرایط خودم انداختم. اون فرزند مثل من می شه. و اگه با یه معجزه مثل من نشه مسلماً بی پدری خیلی بهتره تا اینکه پدری مثل من داشته باشه. پدری که همیشه از داشتنش شرمنده هست.

اشک در چشمان هرمیون حلقه زده بود.

- ریموس اینو نگو. چطور بچه تو از داشتن تو می تونه شرمنده باشه؟  
هری گفت:

- نمی دونم هرمیون. من که از داشتنش حسابی شرمنده می شدم.

هری نمی دانست خشمش را از کجا آورده است. ولی خشمش او را نیز روی پایش بلند کرده بود. لوپین طوری او را نگاه می کرد که گویی هری او را زده است.

هری گفت:

- اگه رژیم جدید فکر می کنه مشنگ زاده ها بد هستن... مسلماً معلومه چه کاری با کسی که نیمه گرگینه

هست خواهند کرد. پدرم وقتی مرد که سعی داشت از من و مادرم مراقبت کنه. چطور راضی می شد که تو به

همراه ما برای تفریح بیای و پدر و مادرت رو تنها بذاری؟

لوپین گفت:

- چی؟ به چه جرئتی...؟؟ به خاطر میلیم و یا ترس و خطر و افتخار نیست که با شما... به چه جرئتی چنین تهمتی

به من می زنی؟

هری گفت:

- من فکر می کنم تو مقداری پر جربزه شدی! تو می خوای پا تو جا پای سیریوس بذاری.

- هری نه!

هرمیون التماس می کرد که هری بس کند. ولی هری به خیره شدن به لوپین ادامه داد.

هری گفت:

- هرگز باورم نمی شد مردی که بهم یاد داد با دیوانه سازها بجنگم... یه آدم ترسو و نادان باشه.

لوپین عصایش چنان سریع بیرون آورد که هری حتی دستش به عصایش نرسید. هری احساس کرد به عقب

پرتاب می شود. در حالیکه به عقب پرتاب می شد قبل از برخورد به دیوار شنل لوپین را دید که محو شد.

- ریموس! ریموس! برگرد!

هرمیون فریاد زده بود ولی لوپین جوابی نداد. لحظه ای بعد در ورودی محکم به هم خورد.

هرمیون نالید:

- هری! چطور تونستی؟

- آسون بود.

هری این را گفت. بلند شد و سرش را که به دیوار خورده بود مالید. هنوز از خشم می لرزید. سر هرمیون داد

زد:

- اینطوری منو نگاه نکن!

رون غرید:

- چطور جرئت می کنی سر هرمیون خالی کنی؟

هرمیون خودش را بین آن دو قرار داد:

- نه. نه. ما نباید دعوا کنیم!

رون به هری گفت:

- تو نباید اون حرفا رو به لوپین می گفتی.

هری گفت:

- باید این حرفها بهش گفته می شد.

تصاویر شکسته ای در سرش بود. سیریوس که پشت پرده می رفت. نور سبز و افتادن مادرش... التماس برای بخشش او...

هری ادامه داد:

- پدر و مادر... نباید فرزندشون رو ترک کنن مگر اینکه... مگر اینکه مجبور باشن!

- هری...

هرمیون این را گفت و دستش را بلند کرد تا روی شانه هری بگذارد. ولی هری شانه اش را بالا انداخت و دور شد. چشمانش روی آتشی که هرمیون به پا کرده بود قرار داشت.

یک بار با لوپین از طریق آتش صحبت کرده بود و می خواست در مورد جیمز مطمئن شود. لوپین او را آرام کرده بود. حالا صورت خشمگین لوپین در آتش برایش ظاهر شده بود. احساس نوعی پشیمانی داشت. نه رون و

نه هرمیون سخنی نگفته بودند. ولی هری مطمئن بود به هم نگاه می کنند و در سکوت حرف می زنند.

هری برگشت و متوجه شد آنها ترسیده روی از هم برگرداندند.

- می دونستم نباید بهش ترسو و نادان می گفتم.

رون بلافاصله گفت:

- درسته.

- ولی اون داشت مثل همچین فردی عمل می کرد.

هرمیون گفت:

- به هر حال...

هری گفت:

- می دونم... ولی اگه این باعث بشه اون پیش تانکس برگرده.. ارزشش رو داشت. نداشت؟

هری توانست التماس را در صدای خودش احساس کند. هرمیون همدردی می کرد و رون نامطمئن به نظر می رسید. هری با پایش نگاه کرد. به پدرش فکر می کرد. آیا در این موقعیت پدرش از او حمایت می کرد یا

عصبانی می شد؟

آشپزخانه ساکت در فضای بد بین آنها خفه به نظر می رسید. صورت هری به بالا رفت و بعد به سمت دیگر

برگشت. روزنامه دیلی پرافیت که لوپین آورده بود هنوز روی میز قرار داشت. هری روزنامه را برداشت و تظاهر کرد که دارد می خواند.

نمی توانست حرفها را بفهمد. ذهنش هنوز پر از حرفهایش با لوپین بود. رون و هرمیون به سراغ مکالمات ساکتشان برگشته بودند. صفحه را با صدای بلند عوض کرد. مدتی طول کشید تا منظور جملات آن را بفهمد. عکس دامبلدور روی صفحه بود. زیر عکس این جملات نوشته شده بود:

- آلبوس، پرسیوال، در حالیکه آریانا را در آغوش دارد، و کاندرا و ابرفورث.

توجهش جلب شد. بچه، آریانا کمی از یک قرص نان کوچکتر بود. مادر، کاندرا موهای مشکی بلندی که دم خرگوشی بسته شده بود داشت. چشمان سیاه، استخوان گونه بلند و بینی ساف از خصوصیات دیگرش بود. آلبوس و ابرفورث ژاکت های هم رنگی به تن داشتند و موهایشان تا شانه بلند بود. آلبوس خیلی بزرگتر به نظر می رسید. ولی هر دو پسر خیلی شبیه هم بودند. با این تفاوت که آلبوس عینکی داشت و بینی اش شکسته بود. خانواده کاملاً خوشحال و طبیعی به نظر می رسیدند. و لبخند می زدند. دستان بچه گونه آریانا مشت شده بود. هری متن زیر عکس را نگاه کرد:

به همراه یک بیوگرافی از آلبوس دامبلدور. نوشته ریتا اسکیتتر.

به این فکر کرد که بعید است چیزی حالش را بدتر کند و شروع به خواندن کرد.

کاندرا دامبلدور مغرور و متکبر بعد از اینکه شوهرش پرسیوال به زندان افتاد دیگر تحملی نداشت. او خانواده اش را به گودریک هالو منتقل کرد. دهکده ای که بعد از ها بعد از فرار هری پاتر از دست ولدمورت شهرت یافت.

گودریک هالو خانه ای برای خانواده های مختلف جادوگری بود. ولی از آنجایی که کاندرا هیچکدام را نمی شناخت دیگر کسی به او به عنوان کسی که شوهرش در زندان آزکابان است نگاه نمی کرد. با رفتار منع کننده اش با همسایه ها موفق شد مطمئن شود خانواده اش در امان است.

باتیلا بک شات می گوید:

- وقتی رفتم ورودش را خیرمقدم بگویم در را محکم در صورتم بست. اول که آنجا بودند فقط دو پسرشان را می دیدم. نمی دانستم دختری هم دارند. یک شب متوجه شدم کاندرا دخترشان آریانا را وارد باغ کرد. دستش را محکم داشت با او قدم زد و بعد او را داخل خانه برد.

به نظر می رسد کاندرا فکر می کرد رفتن به گودریک هالو فرصت مناسبی برای مخفی کردن آریانا برای همیشه هست. چیزی که احتمالاً مدتها برایش برنامه ریزی کرده بود. زمان بندی بسیار عالی بود. آریانا هفت

ساله نشده بود که از دیدها ناپدید شد. 7 سالگی سنی است که مقدار زیادی از قدرتهای جادویی نماینگر می شوند.

کاملا روشن است. کاندرا می خواست دخترش را پنهان کند تا اینکه شرم اینکه دخترش یک اسکویب هست را بپذیرد. دور شدن از دوستانی که آریانا را می شناختند و مسلما زندانی کردن آریانا بعد از آن، راهی برای اینکار بود.

تعداد کمی از افرادی که از وجود آریانا با خبر بودند احتمالا احساس می کردند باید این را رازی نگاه دارند. از جمله دو برادرش که وقتی از آنها سوالی می شد از این قرار جواب می دادند:

- خواهرم برای مدرسه خیلی نحیف است

هفته بعد: آلبوس دامبلدور در هاگوارتز. هدایا و تظاهرنمایی ها!

هری اشتباه کرده بود. چیزی که خوانده بود حال او را بدتر کرده بود. به عکس که خانواده خوشحالی را نشان می داد نگاه کرد. آیا درست بود؟ چطور می توانست بفهمد؟ او می خواست به گودریک هالو برود. حتی اگر باتیلدا نمی خواست با او حرف بزند او می خواست جایی که دامبلدور هر دو نفر مورد محبتش را از دست داده بود ببیند.

داشت روزنامه را پایین می آورد و نظر رون و هرمیون را بپرسد که صدای کرکی در آشپزخانه صدا کرد. برای اولین بار در این سه روز هری کریچر را فراموش کرده بود.

اولین فکرش این بود که لویی به اتاق برگشته است. و برای یک لحظه همه عضلاتش فعالیت کردند و از جا پرید. هری بلند شد. کریچر خم شد و تعظیمی کرد.

- کریچر دزد یعنی ماندانگاس فلچر رو باز گردانده است.

ماندانگاس به سراغ عصایش رفت. هرمیون خیلی از او سریع تر بود.

- اکسپلیارموس!

عصای ماندانگاس به هوا پرید و به دست هرمیون افتاد. ماندانگاس به سمت پله ها دوید. و به زمین خورد

- چی؟

سعی می کرد خود را از دستان رون نجات دهد.

- مگه من چی کار کردم؟ که اون جن خونگی عوضی رو فرستادین دنبال من؟ چتونه؟ بذارین برم. بذارین برم!!

وگرنه...

هری گفت:

- تو در جایگاهی نیستی که منو تهدید بکنی.

هری روزنامه را کنار گذاشت. جلو آمد و روی زانو روبروی ماندانگاس نشست. ماندانگاس هنوز دست و پا می زد و ترسیده بود.

رون بلند شد. نفس نفس می زد. هری را نگاه کرد که عصایش را به سمت سر ماندانگاس گرفته بود.

- ارباب! کریچر بابت دیر کرد در آوردن دزد عذرخواهی می کنه! فلچر می دونه چطور کسی نگیرش. خیلی سوراخ داشت. ولی بالاخره کریچر دزد رو. گرفت.

هری گفت:

- تو کارتو عالی انجام دادی کریچر.

جن خانگی تعظیمی کرد.

- درسته. ما چند سوال ازت داریم ماندانگاس!

هری این را گفته بود و ماندانگاس فریاد کشید.

- من ترسیدم. باشه؟ من هرگز زیاد با شما نبودم باشه رفیق؟ مایل نبودم جونم رو برات بدم! نمی خوام اسمشو

ببر دنبال سر من باشه! من نمی خوام خودمو به کشتن بدم!

- برام مهم نیست چرا از مودی فرار کردی. ما اطلاعات می خوایم. می دونیم که تو اصلا عضو قابل اعتمادی نبودی.

- خوب پس چرا دنبال این جن خونگی دیوونه رو فرستادین؟ اون ظرفا رو می خواین؟ هیچیش نمونده!

هری گفت:

- ربطی به ظرفا نداره. پس خفه شو و گوش کن!

دستور دادن در این صورت لذت خاصی داشت. هری شروع کرد:

- وقتی داشتی اشیای ارزشمند خونه رو تمیز می کردی...

ماندانگاس میان حرفش پرید:

- سیریوس برای اون آشغال ارزشی قائل نبود.

صدایی آمد و کریچر محکم روی سر ماندانگاس کوبید. ماندانگاس فریاد زد:

- بگین بره... بگین ولم کنه!

هری فریاد زد:

- کریچر نه!

کریچر پایین آمد.

- فقط یکی دیگه ارباب؟

رون خندید. هری گفت:

- ما زنده می خواهیم ولی اگه لازم بود قانعش کنیم جواب بده کارش مال تو!

کریچر تعظیمی کرد و گفت:

- خیلی متشکرم ارباب!

کمی دور شد و با تنفر به ماندانگاس خیره ماند.

هری ادامه داد:

- وقتی داشتی توی آشپزخانه و قفسه هاشو می گشتی اونجا یه گردنبند بود. باهاش چی کار کردی؟

دهان هری خشک شده بود. می توانست این هیجان را در هرمیون و رون هم احساس کند.

ماندانگاس پرسید:

- چرا؟ خیلی ارزشمند بود؟

هرمیون فریاد زد:

- هنوز داریش!

رون زیرکانه گفت:

- نه ندارش! می خواد بدونه شاید باید پول بیشتری بابتش می خواسته.

ماندانگاس گفت:

- بیشتر؟ نه می دونستم باید گرون بدم. ولی از دستش دادم. شانسی نبود.

- یعنی چی؟

- داشتم توی دیاگون می فروختمش که اون زنه اومد و پرسید که اجازه فروش دارم یا نه. جاسوس عوضی! می

خواست زندانی ام کنه. ولی گردنبند رو به عنوان رشوه گرفت و گفت می ذاره برم. و باید خودم رو خوش

شانس بدونم.

هری پرسید:

- این زن کی بود؟

- نمی دونم یه عجزه عوضی از وزارتخونه.

بعد ماندانگاس فکری کرد و ادامه داد:



- یه زن کوچیکی بود. بالای سرش قوصی داشت.

اخمی کرد و ادامه داد:

- مثل یه وزغ بود.

عصای هری از دستش افتاد. عصا به بینی ماندانگاس برخورد کرد و نور قرمزی به سمت ابروهایش زد. که آتش گرفت.

هرمیون فریاد کشید:

- آکومنتی!

آب از عصایش خارج شد. ماندانگاس در آب غرق شد.

هری بالا را نگاه کرد و حیرت را در صورت هرمیون و رون دید.

زخمهای روی پشت دست راست هری دوباره به سوزش افتاده بود.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل دوازدهم

### جادو توانایی است!

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### ترجمه افسانه رضایی

در حالی که ماه آگوست می گذشت، میدانی از علف های نامرتب در وسط محله گریمالد زیر آفتاب خشک می شد تا اینکه بالاخره به رنگ قهوه ای در آمد. ساکنان خانه ی شماره 12 مثل خودِ خانه هیچوقت توسط کسی در خانه های اطراف مشاهده نشده بودند. ماگل هایی که در محله گریمالد زندگی می کردند مدت زیادی بود که اشتباه جالب در مورد شماره گذاری خانه ها را پذیرفته بودند که باعث شده بود شماره ی 11 کنار 13 قرار بگیرد. با این حال به نظر می رسید که میدان اکنون بازدید کننده هایی را جلب می کرد که انگار این ناهنجاری را جالب می پنداشتند. تقریباً هیچ روزی نبود که یک یا دو نفر وارد محله ی گریمالد نشوند، بدون اینکه غیر از لم دادن روی

نرده های مقابل پلاک 11 و 13 و نگاه کردن به محل اتصال دو خانه هدفی داشته باشند. کمین کنندگان هیچوقت در طی دو روز متوالی شبیه هم نبودند، با اینکه به نظر می رسید همه ی آنها عدم تمایلی برای پوشیدن لباس های نرمال داشتند. بیشتر اهالی لندن که از مقابل آنها می گذشتند به شیوه ی عجیب و غریب لباس پوشیدن آنها عادت کرده بودند و توجه زیادی نمی کردند. اگر چه گاهی ممکن بود یکی از آنها، متحیر از اینکه چرا کسی باید در چنین گرمایی شنل بپوشد نیم نگاهی به عقب بیندازد.

مراقبان به نظر می رسید از کشیک های شبانه ی خود رضایت کمی داشتند. گاهی یکی از آنها که انگار که عاقبت چیز جالبی دیده بود به جلو حرکت می کرد. ولی فقط ناامیدانه به عقب پرتاب می شد.

در اولین روز سپتامبر نسبت به قبل حتی افراد بیشتری در میدان کمین کرده بودند. شش مرد با شنل های بلند ساکت و هوشیار ایستاده بودند و مثل همیشه به خانه شماره 11 و 13 خیره نگاه می کردند، ولی چیزی که منتظرش بودند خود را نشان نمی داد. همزمان با از راه رسیدن عصر که برای اولین بار در هفته تندباد غیرمنتظره ای از باران خنک را با خود آورد، یکی از لحظه های وصف نشدنی ای پیش آمد که به نظر رسید بالاخره چیز جالبی را دیده اند. مردی که صورت پیچ خورده داشت و شخص همراه او، مردی خپله و رنگ پریده، به سمت جلو حرکت کردند. ولی لحظه ای بعد خسته و ناامید به حالت رکود قبلی خود بازگشتند.

در این میان در خانه ی شماره 12 هری تازه وارد راهرو شده بود. وقتی به پله ی بالایی درست در بیرون در جلویی آپارات می کرد تقریباً تعادلش را از دست داده بود. فکر کرد شاید مرگخوارها بازویش را که لحظه ای ظاهر شده بود دیده باشند. در حالی که در جلویی را به دقت پشت سرش می بست شنل نامرئی را در آورد و آن را روی

دستانش انداخت و در حالی که یک کپی دزدیده شده از دیلی پرافت را چنگ زده بود در راهروی تاریک که به دری در زیرزمین ختم می شد حرکت کرد.

صدای نجوای آهسته ای که مثل همیشه پرسید: "سیوروس/اسنیپ؟" به استقبالش آمد. باد سرد به او برخورد کرد و برای لحظه ای زبانش را لوله کرد.

به محض اینکه زبانش باز شد گفت: "من تو رو نکشتم." و وقتی شکل غبار آلود منفجر می شد نفسش را حبس کرد. تا زمانی که ابر غبار فرو می نشست صبر کرد و بعد در نیمه راه پایین رفتن از پله ها و دور از گوش رس خانم بلک گفت: "خبرایی دارم، و مطمئنم که خوشتون نیامد."

آشپزخانه تقریباً قابل شناسایی نبود. حالا همه جای آن می درخشید. دیگ های مسی و قابلمه ها به رنگ سرخی جلا داده شده بودند. میز چوبی برق می زد. جام ها و بشقاب هایی که برای شام چیده شده بودند در زیر نو آتشی که با شادمانی می سوخت و پاتیلی روی آن آرام می جوشید تلالو خاص داشتند. با این حال هیچ چیز به اندازه ی جن خانگی ای که به طرف هری می دوید تغییر نکرده بود. حوله ی سفید برفی ای پوشیده و کلاه رو گوشی اش مثل لباس های پنبه ای تمیز و کرک دار بود، و جعبه کوچک ریگولوس روی سینه ی لاغرش به این سو و آن سو می رفت.

کریچر در حالی که شنل نامرئی هری را می گرفت تا آن را روی قلبی روی دیوار کنار ردهای قدیمی تازه شسته شده آویزان کند غر غر کرد: "اگه میشه کفش هاتون رو در آورد، ارباب پاتر. و دست هاتون رو قبل از غذا شست."

رون با نگرانی پرسید: "چی شده؟" او و هرمیون روی دسته ای از یاد داشت های بد خط پهن شده بودند و نقشه هایی را با دست ترسیم می کردند که تا انتهای میز را اشغال کرده بودند. ولی حالا داشتند به هری نگاه می کردند که به طرف آنها رفت و روزنامه را روی کاغذ های پوستی به هم ریخته شان انداخت.

تصویر بزرگی از یک مرد آشنای مو سیاه با بینی عقابی به آنها خیره شده بود، زیر تیتری که می گفت:

"سیوروس اسنیپ به عنوان مدیر هاگوارتز تایید شد."

رون و هرمیون بلند گفتند: "نه!"

هرمیون که سریع تر بود روزنامه را قاپید و ادامه مطلب را با صدای بلند خواند. "سیوروس اسنیپ، استاد ثابت درس معجون ها در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز، امروز در پی انجام مهمترین تغییر در کادر اساتید مدرسه قدیمی به سمت مدیریت انتخاب شد. به دنبال استعفای استاد قبلی علوم مشنگی، آلکتو کارو جایگزین این شغل خواهد شد، در حالی که برادرش آمیکوس سمت استادی دفاع در برابر جادوی سیاه را بر عهده می گیرد."

"من به این فرصت خوشامد می گویم که برای حمایت از عالی ترین سنت ها و ارزش های جادوگری به وجود آمده..."

هرمیون جیغی زد که هری و رون را از جا پراند: "حدس می زنم مثل کشتن و کندن گوش های مردم! اسنیپ، مدیر! اسنیپ در مقام دامبلدور! یا زیر شلواری مرلین!"

هرمیون از میز بیرون پرید و در حالی که فریاد می زد "الان بر می گردم!" از در بیرون رفت.

رون که شگفت زده به نظر می رسید تکرار کرد: "زیر شلواری مرلین؟! باید حالش خراب باشه!" روزنامه را جلو کشید و مقاله ی مربوط به اسنیپ را خواند.

"استادای دیگه این وضعو تحمل نمی کنن. مک گونگال و فلیت ویک و اسپروت همشون حقیقتو می دونن. می دونن که دامبلدور چطوری مرد. اونا اسنیپ رو به عنوان مدیر قبول نمی کنن... و این "کارو" ها چجوری هستن?"

هری گفت: "مرگخوارن. عکسشون اون تو هست. وقتی اسنیپ دامبلدور رو کشت بالای برج بودن. پس همشون با هم رفیقن، و..." در حالی که یک صندلی را جلو می کشید به تلخی ادامه داد: "فکر نمی کنم بقیه ی استادان غیر از موندن انتخاب دیگه ای داشته باشن. اگه وزارت و ولدمورت پشت اسنیپ باشن انتخابشون فقط بین درس دادن و زنده موندنه، یا اگه خوش شانس باشن چند سال در آرزکابان. فکر کنم اونا می موندن تا از دانش آموزا محافظت کنن."

کریچر تقلا کنان در حالی که یک ملاقه ی بزرگ در دستش بود به طرف میز آمد و سوپ را درون کاسه های تمیز کشید. در همین حین از بین دندانهایش هم سوت می زد.

هری در حالی که روزنامه را لوله می کرد تا مجبور نباشد به صورت اسنیپ نگاه کند گفت: "ممنون کریچر. خوب، حداقل حالا دقیقاً میدونیم که اسنیپ کجاست."

شروع به خوردن سوپ کرد. کیفیت آشپزی کریچر از وقتی که قوطی ریگولوس را به او داده بودند به طور چشمگیری افزایش یافته بود.

همانطور که مشغول خوردن بود به رون گفت: "هنوز به عالمه مرگخوار این خونه رو تحت نظر دارن. بیشتر از حد معمول. انگار امیدوارن ما قدم زنان با چمدونای مدرسه مون بیرون بریم و صاف بریم طرف قطار هاگوارتز."

رون نگاهی به ساعتش انداخت.

"من همه ی روز رو داشتم درباره ش فکر می کردم. تقریباً شش ساعت پیش حرکت کرد. عجیبه که دیگه ما توش نیستیم، مگه نه؟"

هری در ذهنش تصور کرد قطار بخار سرخ رنگ را آنگونه که او و رون یک بار از بالا دیده بودن می بیند که بین مزارع و دره ها سو سو میزد و مثل هزارپایی قرمز رنگ پیچ و تاب می خورد.

مطمئن بود که جینی، نوویل و لونا در این لحظه با هم نشسته بودند. شاید به این فکر می کردند که هری، رون و هرمیون کجا هستند، یا در مورد این بحث می کردند که چطور شیوه ی جدید مقررات اسنیپ را به هم بریزند.

هری گفت: "اونا وقتی بر می گشتم تقریباً منو دیدن. روی پله بالایی بد فرود اومدم و شنل لغزید."

"من که همیشه همین کارو می کنم." بعد از سر جایش گردن کشید تا هرمیون را ببیند که دوباره وارد آشپزخانه می شد و اضافه کرد: "اوه، بالاخره اومد. و به نام باد کرده ترین قسمت جلوی مرلین، قضیه چی بود؟!"

هرمیون نفس نفس زنان گفت: "اینو یادم اومد." او تصویر بزرگ قاب شده ای را که در دست داشت روی زمین گذاشت و بعد کیف کوچک منجوق دوزی اش را از روی میز کنار آشپزخانه قاپید. بازش کرد و سعی کرد تابلو را به زور درونش جا دهد. به رغم اینکه آشکارا برای جا گرفتن در کیف کوچک خیلی بزرگ بود در عرض چند ثانیه در عمق جادار کیف ناپدید شد.

هرمیون در حالی که طبق معمول کیف را با سرو صدا روی میز آشپزخانه می انداخت گفت: "فینیاس نیگولوس"

رون گفت: "ببخشید؟" ولی هری فهمیده بود. تصویر نقاشی شده ی فینیاس نیگولوس بلک می توانست بین پرتره اش در خانه ی گریمالد و آن یکی که در دفتر مدیر هاگوارتز بود حرکت کند. اتاق دایره ای شکلی که بدون شک الان اسنیپ فاتحانه در آن، در میان مجموعه ای از اشیاء ظریف و نقره ای دامبلدور، و بحر تفکر، کلاه گروه بندی و شمشیر گریفیندور-اگر به جای دیگری منتقل نشده بود- نشسته بود.

هرمیون وقتی سر جایش می نشست به رون گفت: "اسنیپ میتونه فینیاس نیگولوس رو بفرسته تا از توی خونه براش جاسوسی کنه. ولی بذارین سعی اش رو بکنه. همه ی چیزی که فینیاس نیگولوس میتونه ببینه فضای داخل کیف منه."

رون که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: "فکر خوبی کردی!"  
هرمیون لبخند زنان سوپش را به طرف خودش کشید و گفت: "مرسی. خوب هری، امروز دیگه چه اتفاقاتی افتاد؟"

هری گفت: "هیچی. چند ساعت در ورودی وزارت رو زیر نظر داشتم. هیچ اثری ازش نبود. با اینحال پدرت رو دیدم رون. خوب به نظر می رسید."

رون در قدردانی نسبت به این خبر سرش را تکان داد. آنها توافق کرده بودند که تلاش برای ارتباط با آقای ویزلی در حالی که به وزارت رفت و آمد می کرد کار خیلی خطرناکی بود. چون او همیشه توسط عده ای از کارمندان وزارت احاطه شده بود. با این حال همین نگاه کردن کوتاه و مختصر هم مایه ی دلگرمی بود، حتی اگر او گرفته و مضطرب به نظر می رسید.

رون گفت: "پدر همیشه به ما می گفت که افراد وزارت برای رفتن به سر کار از شبکه فلو اسفاده می کنن. به خاطر همین که آمبریج رو ندیدیم. اون هیچوقت پیاده نمیاد. فکر می کنه خیلی مهمه."

هرمیون پرسید: "اون ساحره ی پیر و اون جادوگر کوچیک که لباس آبی تیره پوشیده بودن چطور؟"

رون گفت: "اوه آره، اون یارو از بخش حفاظت جادوییه."

هرمیون که قاشق سوپ خوری اش وسط هوا مانده بود گفت: "از کجا میدونی که برای بخش حفاظت جادویی کار می کنه؟"

"پدر گفت که همه ی افراد حفاظت جادویی ردهای آبی تیره می پوشن."



" ولی تو هیچوقت اینو بهمون نگفته بودی!"

هرمیون قاشقش را انداخت و نقشه هایی را که او و رون موقع ورود هری مشغول بررسی آنها بودند جلو کشید.

در حالی که با هیجان کاغذ ها را به هم میزد گفت: "اینجا هیچی درباره ردهای آبی تیره نوشته نشده."

"خوب، مگه واقعاً مهمه؟!"

"رون، اینا همش مهمه! اگه ما قراره وارد وزارتخونه بشیم و خودمونو به اونایی که برای پاییدن مزاحما گذاشتن لو ندیم، هر نکته ی کوچیکی هم مهمه! ما بارها و بارها این کارو کردیم، منظورم اینه که، پس هدف همه ی این سفرهای اکتشافی چیه اگه تو حتی به خودت زحمت ندی که به ما بگی..."

"هرمیون من فقط یه چیز کوچیکو فراموش کردم!"

"تو حتماً میدونی که احتمالاً در تمام دنیا برای ما جایی خطرناک تر از وزارت نیست که..."

هری گفت: "فکر کنم فردا باید این مارو انجام بدیم."

رمیون متوقف شد و فک اش آویزان ماند. رون کمی توی سوپش سرفه کرد.

هرمیون تکرار کرد: "فردا؟ تو که جدی نمیگی هری؟"

"هری گفت: "چرا. فکر نکنم حتی اگه یه ماه دیگه هم دزدکی دور و بر وزارتخونه پرسه بزنیم بتونیم بیشتر از اینی که الان هستیم آماده بشیم. هر چی بیشتر عقبش بندازیم اون جعبه دورتر میره. الان هم احتمالش زیاده که آمبریج اونو دور انداخته باشه، چون باز نمیشه."

رون گفت: "مگه اینکه راهی برای باز کردنش پیدا کرده باشه و حالا اون تو چنگش باشه."

هری شانه هایش را بالا انداخت. "واسه اون هیچ فرقی نمی کنه. از اولشم به اندازه ی کافی شرور بوده."

هرمیون لبش را گار می گرفت و عمیقاً در فکر فرو رفته بود.

هری رو به هرمیون کرد و گفت: "ما همه ی چیزای مهم رو می دونیم. می دونیم که غیب و ظاهر شدن رو توی وزارتخونه ممنوع کردن. می دونیم که فقط اعضای رده بالای وزارتخونه اجازه دارن که از طریق شبکه فلو با خونه شون در ارتباط باشن. چون رون صدای اون دو نفر رو شنیده که از این قضیه شاکی بودن. و ما به طور قطع می دونیم که دفتر آمبریج کجاست. به خاطر اینکه تو شنیدی اون یارو ریشوئه داشت به رفیقش می گفت."

هرمیون بلافاصله با صدایی موزون گفت: من باید بالا به طبقه اول برم. دولوروس میخواد منو ببینه."

هری گفت: "دقیقاً. و می دونیم که استفاده از اون سکه های مسخره، یا نشون ها یا هر چیزی که هستن رو کنار گذاشتن، چون دیدم ساحره ای یکی از اونا رو از دوستش قرض گرفت."

"ولی ما که از اونا نداریم!"

هری به آرامی ادامه داد: "اگه نقشه مون درست پیش بره از اونا هم خواهیم داشت." "نمی دونم هری، نمی دونم... چیزای خیلی زیادی هست که ممکنه اشتباه از آب در بیاد. انقدر اطمینان داشتن به شانس..."

هری گفت: "اگه ما سه ماه دیگه هم وقت صرف آماده سازی کنیم بازم وضع همینطوره، الان وقت عمله." از صورت های رون و هرمیون می توانست بخواند که آنها ترسیده بودند. خودش هم کاملاً مطمئن نبود. با اینحال یقین داشت که زمانش رسیده بود تا برنامه خود را به مرحله اجرا برسانند.

آنها چهار هفته گذشته را صرف این کرده بودند که به نوبت شنل نامرئی را بپوشند و اطراف ورودی رسمی وزارتخانه جاسوسی کنند، که به لطف آقای ویزلی رون جای آن را بلد بود. آنها کارمندان وزارت را در طول راهشان دنبال کرده بودند. صحبت هایشان را استراق سمع می کردند و با مشاهده ی دقیق متوجه می شدند که کدام یک قابل اطمینان بودند تا هر روز در وقت مشخصی به تنهایی کنار آنها ظاهر شوند. گاهی شانسی دست می داد تا نسخه ای از دیلی پرافت را از کیف کسی بدزدند. آنها به آرامی نقشه هایی سرسری و یادداشت هایی را درست کرده بودند که حالا روبروی هرمیون انباشته شده بود.

رون به آرامی گفت: "باشه، بذار بگیم که فردا قراره بریم دنبالش... فکر کنم بهتره فقط من و هری بریم."

هرمیون آهی کشید و گفت: "اوه دوباره شروع نکن! فکر کردم این قضیه رو حل کردیم."

"پرسه زدن اطراف ورودی وزارتخونه با شنل نامرئی یه چیزه و این یه چیز دیگه، هرمیون." با انگشتش ضربه ای به دیلی پرافت 10 روز قبل زد. "تو توی لیست ماگل زاده هایی هستی که خودشونو واسه بازجویی معرفی نکردن."

"و تو هم انتظار میره که الان از شدت بیماری تو بارو در حال مرگ باشی! اگه قرار

باشه کسی نره اون هریه. برای سرش یه جایزه ی ده هزار گالیونی تعیین شده!" هری گفت: "خوبه، من اینجا می مونم. شما هر وقت و لدمورت رو شکست دادین خبرم کنین، باشه؟"

همزمان با خندیدن رون و هرمیون دردی وارد زخم پیشانی هری شد. دستش به سرعت به طرف آن رفت. دید که چشمان هرمیون تنگ شدند و سعی آن را حرکتی برای کنار زدن مو از روی پیشانیش جلوه دهد.

رون داشت می گفت: "خوب، آگه هر سه تامون بخوایم بریم باید جدا جدا غیب بشیم. دیگه همه مون زیر شنل جا نمیشیم."

زخم هری داشت بیشتر و بیشتر درناک می شد. بلند شد. یکمرتبه کریچر جلو دوید. "ارباب هنوز سوپش رو تموم نکرد. آیا ارباب تاس کباب معطر رو ترجیح داد یا شیرینی قندی رو که خیلی دوست داشت؟"

"ممنونم کریچر، به دقیقه دیگه بر می گردم. ا... دستشویی."

با اینکه می دانست هرمیون دارد او را به طور مشکوکی نگاه می کند به سرعت از پله ها بالا و به طرف راهرو رفت و خود را درون اولین اتاق که همان دستشویی بود انداخت و در را قفل کرد. در حالی که از درد می نالید روی کاسه ی دستشویی افتاد که شیرهایش به شکل دهان باز شده ی مار بود.

در طول یک خیابان نیمه تاریک حرکت می کرد. ساختمان های دو طرفش شیروانی های بلند و پوشیده از الوار داشتند. شباهت زیادی به خانه های نان زنجبیلی داشتند. به طرف یکی از آنها رفت. سپیدی انگشتان بلندش را مقابل در دید. در زد و هیجانی را احساس کرد که زیاد می شد.

در باز شد. زن خندانی آنجا ایستاده بود. با دیدن هری انگار صورتش فرو ریخت. شادی رفته و جای آن را وحشت گرفته بود.

صدایی سرد و بلند گفت: "گرگروویچ؟"

زن سرش را تکان داد. داشت سعی می کرد در را ببندد که دست سفید آن را نگه داشت و اجازه ی بستن در را به او نداد.

"گرگروویچ رو میخوام."

زن به آلمانی چیزی را فریاد زد و بعد در حالی که سرش را تکان می داد گفت: "اون اینجا زندگی نمی کنه! زندگی نمی کنه! من اونو نشناخت."

در حالی که تلاش برای بستن در را رها کرده بود شروع به عقب رفتن در راهروی تاریک کرد. هری او را دنبال کرد و در حالی که به طرف او می خزید انگشتان کشیده اش چوبدستی اش را بیرون کشیدند.

"اون کجاست؟"

"اون رفت. من نمی دونم. نمی دونم!"

چوبدستش را بلند کرد. زن جیغی کشید. دو بچه کوچک به داخل راهرو دویدند. زن سعی کرد با دستش از آنها محافظت کند. بعد تابش نوری سبزی دید...

"هری! هری!"

چشمانش را باز کرد. روی زمین افتاده بود. هرمیون دوباره داشت در را می کوبید.

"هری، درو باز کن!"

هری می دانست که حتماً فریاد زده. بلند شد و در را باز کرد. هرمیون با باز شدن در به درون افتاد. تعادلش را حفظ کرد و با بدگمانی نگاهی به اطراف انداخت. رون درست پشت سرش بود و در حالی که چوبدستش را به اطراف دستشویی سرد می گرداند دلسرد به نظر می رسید.

هرمیون با لحنی عبوس گفت: "چه اتفاقی افتاد؟"

هری با لحنی که زیاد هم شجاعانه نبود گفت: "فکر می کنی این تو داشتم چیکار می کردم؟"

رون گفت: "داستی بلند داد می زدی."

"اوه آره، حتماً داشتم چرت می زدم یا..."

هرمیون در حالی که نفس های عمیقی می کشید گفت: "هری لطفاً به شعور ما توهین نکن. می دونیم که اون پایین زخم درد گرفت. الانم رنگت مثل یه ملافه سفید شده."

هری روی لبه ی وان نشست.

"باشه، من الان ولدمورت رو دیدم که یه زنو کشت. تا الان هم احتمالاً همه خونوادشو کشته. و واقعاً نیازی نبود این کارو بکنه. دقیقاً مثل قضیه سدریک، اونا فقط اونجا بودن..."

هرمیون داد زد، صدایش در حمام اکو می شد. "هری، تو نباید بذاری این اتفاق دوباره بیفته. دامبلدور می خواست که از کنترل ذهن استفاده کنی. اون فکر می کرد که این ارتباط خطرناکه، که ولدمورت میتونه ازش استفاده کنه. دیدن اون که می گشه و شکنجه می کنه چه فایده ای داره؟ چه کمکی می کنه؟"

هری گفت: "این یعنی من میدونم داره چیکار می کنه."

پس حتی تلاش هم نمیخواهی بکنی که اونو از سرت بندازی بیرون؟!"

"هرمیون نمیتونم. میدونی که توی کنترل ذهن وضعم خرابه. هیچوقت از پشش بر نیومدم."

هرمیون با حرارت گفت: "تو هیچوقت واقعاً تلاش نکردی! من نمی فهمم هری، تو از این خوشت میاد؟ از این ارتباط، یا اتصال، یا... هر چیزی... در زیر نگاه هری به لکنت افتاده بود."

هری به آرامی گفت: "ازش خوشم میاد؟ تو ممکنه ازش خوشت بیاد؟"

"من... نه... متاسفم هری. منظورم این نبود که..."

"من از این ارتباط متنفرم. از این حقیقت که اون میتونه وارد من بشه. از اینکه وقتی در خطرناک ترین حالتشه باید نگاهش کنم. ولی من میخوام ازش استفاده کنم."

"دامبلدور..."

"دامبلدور و فراموش کن. این انتخاب منه و نه هیچ کس دیکه. میخوام بدونم چرا دنبال گرگورو بیچه."

"کی؟"

هری گفت: "اون یک چوبدستی ساز خارجیه. اون چوبدستی کروم رو درست کرد و کرم فکر می کنه که آدم فوق العاده ایه."

رون گفت: "ولی بنا بر حرف تو ولدمورت الیواندر رو به جایی حبس کرده. اگه اون به سازنده ی چوبدستی در اختیار داره یکی دیگه رو میخواد چیکار؟"

"شاید اون با کروم موافقه، یعنی فکر می کنه گرگوریچ بهتره. یا شاید فکر می کنه که...اون میتونه کاری رو که چوبدستی من وقتی تعقیبم میکرد انجام داد براش توضیح بده، چون الیواندر نمیدونست."

هری از درون آینه ی غبار گرفته و ترک خورده نگاهی انداخت و دید که رون و هرمیون پشت سرش نگاه های مشکوکی رد و بدل کردند.

هرمیون گفت: "هری، تو همش درباره ی کاری که چوبدستت کرد حرف می زنی. ولی تو اون کارو انجام دادی! چرا انقدر اصرار داری که مسئولیت قدرت خودتو به عهده نگیری؟"

"چون میدونم اون قدرت من نبود، و ولدمورت هم میدونه. ما هر دو مون دقیقاً میدونیم که چه اتفاقی افتاد."

آنها به هم خیره شدند. هری می دانست که نتوانسته بود هرمیون را متقاعد کند، و اینکه او داشت جوابی را برای مخالفت با هری در ذهنش شکل می داد. هم علیه تئوری او در مورد چوبدستی اش و هم در مقابل اینکه او داشت به خودش اجازه می داد که درون ذهن ولدمورت را ببیند. ولی رون مداخله کرد و خیال هری راحت شد.

"ولش کن. این مربوط به خودشه. و اگه ما بخوایم فردا به وزارتخونه بریم فکر نمیکنی که الان باید نقشه رو مرور کنیم؟"

همانطور که دو نفر دیگر هم متوجه بودند هرمیون با بی میلی بی خیال قضیه شد، گرچه هری میدانست که در اولین فرصت دوباره حمله خواهد کرد. در همین میان آنها به

آشپزخانه ی زیر زمین برگشتند، جایی که کریچر از آنها با تاس کباب و شیرینی قندی پذیرایی کرد .

آن شب تا دیر وقت نخوابیدند، تا زمانی که پس از بارها مرور نقشه توانستند آن را از حفظ کلمه به کلمه برای هم بگویند . هری که در اتاق سیریوس روی تخت دراز کشیده بود نور چوبش را روی عکس قدیمی پدرش ، سیریوس ، لوپین و پیتگرو انداخته بود و برای ده دقیقه ی دیگر هم زیر لب نقشه را با خود تکرار کرد. زمانی که چوبش را خاموش کرد نگران معجون چندعصاره ای، پاستیلهای تهوع زا و یا شنلهای آبی تیره حافظت جادویی نبود؛ نگران گریگورویچ چوبدستی ساز بود که در حالیکه ولدمورت آنقدر مصمم دنبالش می گشت چه مدت امیتوانست خود را مخفی نگه دارد.

به نظر میرسید که طلوع با شتاب گستاخانه ای از پی نیمه شب آمد .

زمانی که رون وارد اتاق می شد تا هری را بیدار کند گفت: "افتضاح به نظر میای."

هری با خمیازه گفت: "خیلی وقت نیست"

آنها هرمیون را طبقه ی پایین در آشپزخانه یافتند. او با قهوه و رول های داغ توسط کریچر پذیرایی میشد، چهره ای اندکی دیوانه وار که هری را یاد دوره کردن امتحان می انداخت.

هرمیون با صدای آهسته گفت "شنلها" با تکان دادن عصبی سر خود حضور آنها را تصدیق کرد و به گشتن در کیف منجوق دوزی شده اش ادامه داد "معجون چند عصاره ای ... شنل نامرئی کننده ... تله های انفجاری ... شما باید چند تا با خودتون ببرید ... پاستیلهای تهوع زا ... ناگاتهای خون دماغی ... گوشهای گسترش یابنده ..."

آنها صبحانه را بلعیدند سپس به طبقه ی بالا رفتند. کریچر به آنها تعظیم کرد و قول داد برای زمان برگشت آنها پای جگر آماده کند .



رون مشتاقانه گفت: "دستش درد نکنه. و فکر میکنید من کی این تصور رو داشتم که سرش رو قطع کنم و روی دیوار بچسبونم"

آنها گام بعدی رو با هشیاری خیلی زیاد برداشتند، می توانستند چند مرگخوار با چشمهای پف کرده را در آن طرف میدان ببینند که خانه را تحت نظر دارند. هرمیون بار اول با رون آپارات کرد و بعد برای هری برگشت. پس از گذراندن مدت کوتاه و معمول تاریکی و خفگی، هری خود را در کوچه ی تنگی یافت که مرحله ی اول نقشه ی آنها باید در آن انجام میشد. بدون در نظر گرفتن چند سطل بزرگ مثل همیشه خالی به نظر می رسید

و اولین کارکنان وزارتخانه تا حداقل قبل از ساعت هشت اینجا ظاهر نمی شدند. هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت: "خوبه باید تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا باشه، وقتی گیجش کردم ..."

رون عبوسانه گفت: "میدونیم، هرمیون. و من فکر میکردم قرار بود قبل از رسیدن اون به اینجا، ما در رو باز کنیم؟"

هرمیون جیغ زد.

« من تقریباً فراموش کردم! عقب وایسید ... »

با چوبش قفل را هدف گرفت و به سنگینی آتشی به سمت در کنار خودشان شلیک کرد، و باعث شد که آن با یک انفجار باز شود. همانطور که از عملیات اکتشافی خود می دانستند، راهروی تاریک پشت آن به یک سالن تئاتر خالی منتهی می شد. هرمیون در را به جای اولش هل داد تا به نظر بیاید که کماکان بسته است.

و در حالیکه می چرخید تا دو نفر دیگر را ببیند گفت: "و حالا... ما دوباره شنلرو می پوشیم.."

"و منتظر میمونیم" رون این را گفت و آن را مانند پتویی که روی قفس پرنده می اندازند به روی سر هرمیون پرتاب کرد و نگاهی به هری انداخت .

اندکی بیش از یک دقیقه بعد ، صدای "پاپ" کوچکی آمد و ساحره ای از وزارتخانه با موهای خاکستری شل و ولی در چند فوتی آنها آپارات کرد ؛و در نور ناگهانی کمی درخشید.خورشید تازه پشت ابر بیرون آمده بودبه سختی وقت کرد که حتی از گرمای غیر منتظره لذت ببرد ، گرچه نفرین گیج کننده ی بی صدای هرمیون قبل از آن به سینه ی او اصابت کرده و او را واژگون ساخته بود .

رون در حالی که از پشت صندوقچه ای کنار در سالن تئاتر بیرون می آمد گفت:" عالی بود ، هرمیون " هری در حال در آوردن شنل نامرئی اش بود . ساحره ی کوچک را با هم به راهروی تاریک منتهی به پشت پرده ی نمایش بردند . هرمیون چند تار مو از سر ساحره کند و به معجون هفت عصاره ی تیره ای که از کیف منجوق دوزی در آورده بود اضافه کرد . رون داشت کیف دستی ساحره رامیگشت .

"اون مافالدا هاپکر که " داشت کارت کوچکی را می خواند که طعمه ی آنها را به عنوان معاون اداره ی استفاده ی نا به جا از جادو ، معرفی می کرد . "هرمیون ، بهتره این پیش تو باشه ، و اینم از نشونها"

چند سکه ی طلایی کوچک را که از کیف پول ساحره درآورده بود به هرمیون داد که همه ی آنها با حروف ام.او.ام برجسته کاری شده بود .

هرمیون معجون چند عصاره را که رنگ ارغوانی مطبوعی پیدا کرده بود نوشید ، و بعد از چند ثانیه کپی مافالدا هاپکر کنار آنها ایستاد در حالی که عینک مافالدا را بر میداشت و به چشم خود میزد .هری نگاهی به ساعتش انداخت .

"داره دیرمون میشه.رئیس قسمت حفاظت جادویی هر لحظه ممکنه که بیاد اینجا "

آنها با عجله به سمت در نزدیک مافالدای واقعی دویدند ؛ هری و رون شنلهای نامرئی را روی خودشان انداختند ، اما هرمیون در دید منتظر ماند . ثانیه هایی بعد صدای "پاپ" دیگری آمد و جادوگر کوچک و موشمانندی جلوی آنها ظاهر شد .  
« اوه ، سلام مافالدا » .

هرمیون با صدایی لرزان گفت: "سلام.امروز حالت چطوره ؟ "  
جادوگر کوچک که کاملا غمگین به نظر میرسید جواب داد: "در واقع خیلی خوب نیستم ."  
"همینکه هرمیون و جادوگر به سمت معبر اصلی رفتند هری و رون هم پشت سر آنها خزیدند و به جلو رفتند .

"واقعا متاسفم که می شنوم تحت فشاری" این را هرمیون با محکمی به جادوگر کوچک گفت که میخواست مشکلاتش را تفسیر کند ؛ واجب بود که مانع رسیدن او به خیابان بشوند . "بیا به شکلات بخور..."  
"ها ؟ نه ، ممنون ... "

هرمیون با حالتی پر خاشگرا نه و در حالیکه کیف پاستیلها را جلوی صورت او تکان میداد ، گفت: "اصرار میکنم " جادوگر کوچک در حالی که اندکی هراسان به نظر می رسید یکی برداشت.

خیلی سریع تاثیر گذاشت . به محض تماس پاستیل با زبانش ، جادوگر کوچک آنچنان شروع به استفراغ کرد که حتی متوجه نشد که هرمیون مشتی پر از موهای بالای سرش را کند .

در حالیکه در خیابان بالا می آورد هرمیون گفت: " اوه ، عزیزم.شاید بهتر باشه که امروز رو استراحت کنی "

در حالیکه از شدت قی کردن داشت خفه می شد گفت: "اوه ، نه "علیرغم ناتوانی اش در مستقیم راه رفتن می خواست مسیرش را ادامه دهد "من باید ... امروز ... باید برم ..."

هرمیون نگران گفت:

- ولی این احمقانه است. تو نمی تونی با این وضعیت کار کنی. فکر کنم باید بری به بیمارستان مانگو. و بذاری بهت برسند!  
جادوگر تقریباً بیهوش افتاده بود خودش را روی چهار نفرشان بالا می کشید. هنوز سعی می کرد روی خیابان اصلی بخزد.

هرمیون فریاد کشید:

- تو نمی تونی اینجوری سر کاری بری. گرفتی!

در نهایت به نظر مرد جایگاهی که در آن قرار داشت را قبول کرد. روی جایش چرخید و ناپدید شد. چیزی جز کیفی که رون همزمان با دور شدنش از دست او بیرون کشیده بود باقی نگذاشت.

- اوه

هرمیون این را گفت و سعی کردن دامنش شنلش را از تفاله های مریضی بیرون نگاه دارد.

- بیهوش کردنش حسابی همه جارو کثیف می کرد.

رون کیف مرد را در دست داشت و از زیر شنلش بیرون آمد.

- ولی من هنوزم فکر می کنم اون همه بیهوش که اونجا گذاشتیم توجه رو جلب می کنه.

دقیقه ای بعد رون با شنل آبی که از درون کیف پیدا کرده بود ظاهر شد.

- عجیبه که امروز این لباسا رو نپوشیده بود. مگه نه؟ با وجود اینکه اینقدر دلش می خواست بره... به هر حال من الان رگ کترمول هستم. با توجه به چیزی که اینجا روی لباس نوشته.

هرمیون به هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود گفت:

- حالا اینجا صبر کن. ما با مقداری مو در عرض ده دقیقه پشت بر می گردیم. هری می بایست ده دقیقه صبر کند ولی این زمان خیلی بیشتر از ده دقیقه برایش تول کشید. سرانجام رون و هرمیون دوباره ظاهر شدند. هرمیون موهای تاب دار سیاهی را به هری داد و گفت:

- نمی دونیم کیه ولی با خون دماغ خیلی بدی رفته خونه. آهان... خیلی قد بلنده. تو شنل های بزرگتری لازم داری. ..

این را گفت و شنل های قدیمی ای که کریچر برایشان شسته بود را بیرون کشید. هری معجون را نوشید و تغییر شکل داد. زمانی که تغییر شکل دردناک پایان یافت حالا 6 پا قد داشت و بازوهای قوی خودش را احساس کرد. قدرتمند می نمود. ریش هم داشت. شنل نامرئی و عینکش را کنار گذاشت. شنل های تازه را به تن کرد و نزد گروه برگشت.

رون به سرو بالای هری نگاهی کرد و گفت:

- وای... ترسناک شدی هری!

هری روی آن دو سایه انداخته بود. هرمیون به هری گفت:

- یکی از اون علامتهای مافالدا رو بردار و بریم. ساعت تقریبا نه هست.

همه با هم به راهرو قدم گذاشتند. 50 قدم دور تر وارد جمعیتی شدند که وجود داشت. یک قسمت به نام آقایان و دیگری با عنوان خانمها علامت گذاری شده بود. هرمیون در حالیکه به سمت قسمت خانم ها می رفت گفت:

می بینمتون!

هری و رون همراه با چند نفر که لباسهای جدیدی پوشیده بودند و به نظر می رسید  
مسئول توالت های زیرزمینی هستند همراه شدند. لباسهایشان سیاه و سفید غمگینی  
بود.

صبح بخیر رگ!

یک جادوگر که شنل آبی هم رنگ رون به تن داشت این را گفت و جلو آمد.

حسابی تو درد و سریم نه؟ مجبورمون می کنن هممون اینجوری کار کنیم.

انتظار دارن کی بیاد اینجا؟ هری پاتر؟

مرد این را که گفت قهقهه ای زد. رون نیز سعی کرد لبخندی بزند. و خودش و هری را  
سرگرم بحثی نشان داد. کمی بعد در اطرافشان صدای پایین رفتن آب از سیفون به  
گوش می رسید.

هری نگاهی کرد و دید رون چشمکی به او زد. زمزمه کرد:

باید با این سیفونا به جای بعدی بریم؟

هری در مقابل زمزمه کرد:

اینطوری به نظر میاد.

صدایش عمیق و مرده بود. هر دو بلند شدند. احساس حماقت شدیدی می کردند. و  
وارد دستشویی شدند. هری بلافاصله فهمید که کار درست را انجام داده است. چون  
ظاهرا در آب ایستاده بود. ولی همه بدن، کفش و شنلش خشک ماندند. دستش را بلند  
کرد و دکمه را فشار داد. یک لحظه بعد با شنیدن صدایی از اجاق گاز وزارتخانه سحر  
و جادو بیرون آمد.

بلند شد. اکثر بدنش حس عجیبی پیدا کرده بود. سالن بزرگ تیره تر به نظر می رسید.  
نور در زمین ساییده شده و تمیز منعکس شده بود. مجسمه طلایی که قبلا در وسط آنجا

وجود داشت حالا جای خود را به مجسمه سنگی سیاه بزرگی داده بود. ترسناک می نمود. مجسمه ای از یک ساحر و ساحره بود که از بالا به دیگران جادوگران نگاه می کرد. زیر مجسمه جمله: جادو توانایی است. نقش بسته بود.

هری ضربه محکمی از پشت پایش دریافت کرد.

جادوگر دیگری وارد آتشدان شده بود.

- برو کنار.. نمی فهمی باید.. اون متاسفم رانکورن!

جادوگر مشخصا ترسیده بود. و داشت به سرعت دور می شد. هری متوجه اسمش شد. در همین لحظه صدایی گفت:

- پیست!

برگشت و کمی دور تر هرمیون که در شکل ساحره ای ریز نقش قرار گرفته بود مشاهده کرد. هرمیون زمزمه کرد:

- مشکلی نداشتین دیگه؟ نه؟

رون گفت:

- نه به جز اینکه بین یه توالت گیر افتادیم.

- اوه با مزه... خیلی بد بود. مگه نه؟

هرمیون این را از هری پرسیده بود. چشمان هرمیون روی مجسمه بود.

- متوجه شدی روی چی نشستن؟

هری با دقت بیشتر نگاه کرد و متوجه شد چیزی که مجسمه ها رویش نشسته اند در حقیقت بدن انسانهای مختلف است. صدها انسان. زن، مرد و کودک. با صورتهای احمقانه و زشت. و مشخصا منظور با...

- مشنگ ها...

هرمیون متنی که نوشته شده بود را زمزمه کرده بود.

- ...در جایی که حقشان است. بیاین بریم.

آنها به عده ای از ساحر و ساحره ها پیوستند. اطراف را جستجو می کردند. هیچ نشانی از دلورس آمبریج نبود. از دروازه رد شدند. وارد سالن کوچتری شدند. هنوز چیزی نرفته بودند که صدایی گفت:

- کتر مول!

برگشتند. حال هری عوض شد. یکی از مرگخوارهایی که شاهد مرگ دامبلدور بود به سمت آنها می آمد. کارمندان وزارتخانه اطرافشان ساکت شدند. چشمانشان را پایین آوردند. هری می توانست احساسی که به او می گفت مرد را تکه کند به شدت حس نماید. یکی در میان جمعیت گفت:

- صبح بخیر یاکسلی!

- یاکسلی به کسی توجهی نکرد.

- من درخواست کردم یکی از اوضاع هوایی دفترم رو مرتب کنه. کترمول اونجا

هنوز داره بارون میاد.

رون اطراف را نگاه کرد به این امید که کسی به کمکش بیاید. ولی کسی حرفی نزد.

- بارون میاد؟ توی دفترت... این... چیز خوبی نیست. هست؟

یک عده ساحره ناباورانه به او نگاه کردند. رون خنده ای عصبی کرد ولی چشمان یاکلسی گشاد شد.

- فکر می کنی خنده داره کتر مول؟

- نه. مسلما این طور نیست.

- شنیدی دارم می رم پایین به حساب زنت برسم؟ تعجب می کنم پایین نیستی

بری دست زنت رو بگیر. خیلی زود بی خیالش شدی هان؟ هوشمندانه هست. یادت

باشه دفعه بعد با یه اصیل زاده ازدواج کنی!



هرمیون از وحشت آهی کشید. یاکسلی به او نگاه کرد. هرمیون سرفه ای کرد و رویش را گرداند. رون گفت:

- من... من...

یاکسلی گفت:

- ولی اگه زن من بهش اتهام خونلجنی بودن می زدن... هرچند چنین اتفاقی نمی افته چون با چنین کسی ازدواج نمی کنم. من مسلما باز هم همین کار را وظیفه اولم می دونستم. وظیفه تو انجام بده! کتر مول! فهمیدی؟  
رون زمزمه کرد:

- بله.

- انجامش بده. کترمول و اگه در عرض یه ساعت دفترم خشک نشه وضعیت خونی همسرت لحظه به لحظه مورد تردید بیشتری قرار می گیره.  
حفاظ فلزی باز شد. یاکسلی سری برای هری تکان داد و لبخند زشتی زد. طبیعتا انتظار داشت هری از این رفتار با کترمول خوشحال باشد. یاکسلی دور شد.  
هری، رون و هرمیون ترسیده بودند. وارد آسانسور شدند ولی کسی دنبالشان نیامد.  
گویی آنها آلوده بودند.  
رون به دو دوستش گفت:

- چی کار کنم؟ اگه نرم همسرم... یعنی همسر کترمول ...

- ما هم با تو میایم... ما باید با هم باشیم...

هری شروع کرد ولی رون سری تکان داد.

- دیوانگی هست. وقت زیادی نداریم. شما دو تا برین آمبریج رو پیدا کنین منم می رم اوضاع دفتر یاکسلی رو درست کنم. ولی چطور جلوی بارون رو بگیرم؟  
هرمیون گفت:

- طلسم فینت اینسندیوم رو امتحان کن. جلوی بارون یا طلسمشو می گیره. اگه نشد یعنی اشکال از طلسم آتموسفیر هست. تعمیرش سخت تره. ولی می تونی از طلسم امپریتیو برای محافظت از وسایلیش استفاده کنی.  
رون گفت:

- آروم بگو...

و شروع کرد وسایلیش را برای قلمی بگردد. ولی در همین لحظه آسانسور ایستاد و صدای زنی گفت:

- طبقه چهارم. وزارت قانون و کنترل حیوانات جادویی. دفتر گابلین ها.  
و حفاظ آسانسور باز شد.

چند جادوگر وارد شدند. مردی برای هری لبخندی زد و گفت:  
صبح بخیر آلبرت.

هری به رون و هرمیون نگاهی کرد. هرمیون داشت با صدای آرام برای رون توضیحاتی می داد. جادوگر به سمت هری خم شد. گفت:

- درک کرسول هان؟ از دفتر گابلین ها؟ گزینه خوبیه آلبرت. من کاملا مطمئنم.  
حالا من کارشو می گیرم!

چشمکی زد. هری لبخندی زد. امیدوار بود کافی باشد. حرکت ایستاد. باری دیگر صدایی گفت:

- سطح دو - دفتر کارگاهها - مدیریت سیستمهای جادوگری

هری هرمیون را دید که رون را کمی هل داد. رون اتاق را به همراه چند جادوگر ترک کرد. حالا رون و هرمیون تنها مانده بودند. لحظه ای که در بسته شد هرمیون گفت:

- راستش هری من فکر می کنم باید با اون برم. فکر نکنم بتونه کارشو درست انجام بده. ...

سطح یک. وزیر جادو و موارد مربوطه.

حفاظ های طلایی باری دیگر باز شدند. چهار نفر مقابلشان ایستاده بودند. دو نفر شان غرق مکالمه بودند. یک جادوگر با موهای بلند به رنگ سیاه و طلایی و یک ساحره وزغ شکل، با پیشانی برجسته که تخته یادداشتی را در دستانش گرفته بود.

به نام خدا

فصل سیزدهم:

## کمیتہ اسم نویسی ماگل زادہ ها

وبلاگ ہری پاتر 2000

مترجمان: محمد رضا علی پور - محمد گنجی

آمبریج در حالی که به هرمیون نگاه می کرد گفت: "آه، مافالدا! تراورس تو را فرستاد مگه نه؟"

هرمیون با صدایی جیغی گفت: "آره"

آمبریج به جادوگری که لباس سیاه و طلایی داشت گفت: "خدایا، شما کاملاً از پشش بر می آید. اون مشکلیه که حل شده، جناب وزیر، اگر از سابقه ی مافالدا چشم پوشی بشه می تونیم فوراً شروع کنیم."

آمبریج در حالی که تخته گیره دارش را بررسی می کرد گفت: "ده نفر امروز که یک نفرشون همسر یکی از کارمندان وزارتخانه است! آه... حتی اینجا، در قلب وزارتخانه."

او و دو جادوگری که به مکالمه ی او با وزیر گوش می دادند به آسانسوری که کنار هرمیون بود قدم گذاشتند.

"ما مستقیماً میریم پایین مافالدا، اونجا در اتاق دادگاه هر چیزی رو که لازم داشته باشی پیدا می کنی. صبح بخیر آلبرت، نمی خوای بری بیرون؟"

هری با صدای عمیق رانکورن گفت: "بله، البته"

هری از آسانسور خارج شد. نرده های طلایی آسانسور پشت سر او با صدای جرنج جرنجی بسته شدند. هری از بالای شانه اش نگاهی انداخت و صورت نگران هرمیون را دید که دو جادوگر بلند قد در دو طرفش بودند. موی مخملی آمبریج به شانه اش می رسید.

وزیر جدید سحر و جادو پرسید: "چی تو رو اینجا آورده رانکورن؟"

مو و ریش بلند و سیاه او رگ های نقره ای داشت و پیشانی بزرگ و جلو آمده ی او بر روی چشم های براق او سایه انداخته بود، هری را به یاد خرچنگی که از زیر یک سنگ بیرون را نگاه می کند، انداخت.

هری پس از کسری از ثانیه گفت: "می خواستم با آرتور ویزلی صحبت کنم. یه نفر گفت او در طبقه ی اول است."

پلام تیکنس گفت: "آه، اون به خاطر ارتباط با یه فرد نامطلوب دستگیر شده؟"

هری گفت: "نه این طوری نیست!"

تیکنس گفت: "خوب، این فقط یه چیز موقتییه. اگر از من بپرسی، جادوگرهای خائن به بدی خون لجنی ها هستن. روز خوش رانکورن."

"روز خوش جناب وزیر"

هری تیکنس را تماشا کرد که در طول راهروی مفروش پیش می رفت. همین که وزیر از دید خارج شد، هری شل نامرئی را از زیر ردای سیاه سنگینش به زحمت

بیرون کشید. آن را بر روی خودش انداخت و در طول راهرو در جهت مخالف حرکت کرد. رانکورن به قدری دراز بود که هری مجبور بود خم شود تا مطمئن شود که پاهای بزرگش نامرئی می ماند.

کمی احساس ترس و اضطراب کرد. زمانی که از جلوی درهای درخشان چوبی یکی پس از دیگری عبور می کرد متوجه شد که روی هر یک پلاکی شامل نام و سمت صاحب اتاق، نصب شده است. به نظر می رسید قدرت وزارتخانه، پیچیدگی و نفوذنا پذیری آن خود را بر او تخمیل می کنند به طوری که نقشه ای که با دقت به کمک رون و هرمیون در طول چهار هفته ی گذشته تهیه کرده بود به طور مضحکی بچگانه به نظر می رسید. آن ها تمام تلاش خود را، بر داخل شدن بدون نمایان ساختن خودشان متمرکز کرده بودند. آنها لحظه ای را صرف فکر کردن به اینکه اگر مجبور شدند از هم جدا شوند چه باید بکنند، نکرده بودند. اکنون هرمیون در جریانات دادگاه گیر کرده بود که بدون شک ساعت ها طول می کشید؛ رون داشت تلاش می کرد جادویی را اجرا کند که هری مطمئن بود از توانایی او خارج است و او، هری، در اطراف طبقه ی آخر سرگردان بود در حالی که به خوبی می دانست که شکار او با آسانسور پایین رفته است.

او از راه رفتن دست برداشت. به یک دیوار تکیه زد و کوشید که تصمیم بگیرد چه باید انجام دهد. سکوت حاکم بر او فشار وارد می کرد. آنجا هیچ شلوغی، صدای صحبت یا صدای قدم کسی نبود. در راهروهای مفروش با فرش ارغوانی رنگ سکوت به اندازه ی همان سکوتی بود که ورد *مافلیاتو* ایجاد می کرد.

هری با خود اندیشید: "دفتر کار او باید همین بالا باشد."

خیلی بعید به نظر می رسید که آمبریج جواهرش را در دفتر کارش نگه دارد ولی از سوی دیگر احمقانه به نظر می رسید که آنجا را برای اطمینان نگردد. بنا بر این او در طول راهرو دوباره به راه افتاد. در راه فقط به جادوگری اخمو برخورد که زیر لب دستوراتی را برای قلم پری که در مقابلش معلق بود می داد که نا مرتب پشت سر هم می نوشت.

هری با توجه به نام های روی درها به گوشه ای پیچید.

نیمه راه در طول راهرو بعدی او در یک فضای باز و پهناور پدیدار شد که دو جین جادوگر و ساحره در ردیف هایی پشت میزهای کوچکی نشسته بودند که شباهتی به میزهای مدرسه نداشته ، بلکه بسیار بیشتر جلا داده شده و عاری از لکه های گرافیت بودند . از آنجا که تاثیر آن هیبنوتیزم کننده بود ، هری مکثی کرد تا آن ها را تماشا کند .

آن ها همگی با یک آهنگ چوب دستی هایشان را تکان می دادند و تکه های کاغذ رنگی در هر سو مانند بادبادک های کوچک صورتی رنگی پرواز می کردند . بعد از چند ثانیه هری دریافت که آهنگی موزون در آن جریانات وجود دارد که همه کاغذ ها به یک صورت شکل می گرفتند و بعد از چند ثانیه ، هری دریافت که آنچه او تماشا می کرد ، تهیه نشریه های آموزشی بود که کاغذها ، صفحات آن بودند که وقتی سرهم می شدند ، تاخورده و آماده شده در دسته های مرتبی کنار میز ساحره ها قرار می گرفتند .

هری جلو تر رفت ، آنها آنقدر در کاری که در حال انجامش بودند دقیق بودند که هری شک داشت آن ها به صدای میهم قدم کسی روی فرش ها توجه کنند ، بنابراین او یک نشریه آموزشی کامل را از دسته ای کنار یک ساحره ی جوان برداشت . هری آن را زیر شنل نامرئی اش بررسی کرد . جلد صورتی رنگ آن با یک عنوان طلایی آراسته شده بود :

### خون لجنی ها

و

#### خطرهایی که آن ها برای یک جامعه امن و اصیل ایجاد می کنند

زیر عنوان ، تصویری از یک گل رز قرمز با چهره ای خندان بود که توسط یک علف هرز سبز با دندان های نیش بلند و قیافه ای اخمو گرفتار شده بود . در پایین نشریه نام مؤلفی وجود نداشت،

اما گویی دوباره جای زخم های پشت دست راستش شروع به سوزش کردند . ساحره جوان کنار هری ، سوژن او را تایید کرد و در حالی که هنوز چوبدستی خود را تکان می داد ، گفت: " ساحره پیر تمام روز از خون لجنی ها باز جویی می کنه؟ کی میدونه؟"

ساحره کنار او در حالی که به اطراف ، با نگرانی نگاه می کرد گفت : "حواست باشه " در همین هنگام یکی از کاغذ هایش از مسیر منحرف شد و بر روی زمین افتاد .

\_ "چی آیا او علاوه بر چشم جادویی گوش جادویی هم دریافت میکنه؟"

ساحره به در چوبی قهوه ای رنگی که در آن جا قرار داشت نگاهی انداخت، هری نیز با نگاه به آن در به جوش و خروش افتاد.

در جایی که در درهای ماگلی ها یک روزنه وجود دارد ، یک چشم بزرگ و گرد ، به رنگ آبی درخشانی بر روی چوب نصب شده بود . این چشم حیرت آوربرای هر کسی که آلاستار مودی را می شناخت آشنا بود .

برای یک لحظه هری فراموش کرد که کجاست و در حال انجام چه کاری است ، او حتی فراموش کرد که نامرئی است . او مستقیم به سمت در قدم برداشت تا چشم را بررسی کند ، چشم حرکت نمی کرد بلکه ثابت و بی حرکت به جلو خیره شده بود . روی پلاک زیر آن نوشته شده بود :

## دلوروس آمبریج معاون ارشد وزارتخانه

در زیر آن پلاکی جدید بود که روی آن عبارت زیر حک شده بود :

### رئیس کمیته اسم نویسی ماگل زاده ها

هری دوباره به دو جین نشریه ساز نگاه کرد ، اگر چه آن ها سخت مشغول کار خود بودند ولی او به سختی می توانست تصور کند که اگر در یک اتاق خالی در مقابل آن ها باز شود ، آنها توجهی نخواهند کرد . بنابراین او از یکی از جیب هایش یک شیء عجیب با پاهای کوچک لرزان و یک شاخک و حباب لاستیکی به جای بدن درآورد که در زیر شنل خم شده بود. او تله انفجاری را روی زمین گذاشت.

تله انفجاری به سرعت دور شد و به میان پاهای ساحره ها و جادوگران مقابل هری رفت چند لحظه بعد زمانی که هری در حالی که دستش بر روی دستگیره در بود انتظار می کشید. صدای بلند انفجار و مقدار زیادی دود که به صورت موجی که از گوشه ای در می آمد ایجاد شد ساحره جوان در ردیف جلویی جیغ کشید کاغذ های صورتی زمانی که او و دیگران از جا پریدند در همه جا پراکنده شد همه برای پیدا کردن منبع آشوب اطراف را نگاه می کردند هری دستگیره در را چرخاند و به دفتر کار آمبریج وارد شد و در را پشت سرش بست اما او احساس کرد به گذشته قدم گذاشته است.

اتاق کاملاً شبیه دفتر آمبریج در هاگوارتز بود. پرده ای تزئینی توری ، پارچه های ابریشمی و گلهای خشک شده همه سطوح را پوشانده بود به روی دیوار ها بشقابهای تزئینی مشابهی وجود داشت که روی هر کدام بچه گربه ای رنگی بود که با جذابیتی تهوع آور جست و خیز می کردند. میز او با پارچه گل دار چین خورده ای پوشیده شده بود . پشت چشم مد آی شیء تلسکوپی قرار داشت که آمبریج را قادر می ساخت که بر کارمندان آن طرف نظارت کند . هری از داخل آن نگاهی انداخت و آنها را دید که هنوز دور تله انفجاری جمع شده بودند . هری تلسکوپ را پیچاند و از در جدا کرد . چشم جادویی را برداشت و در جیبش گذاشت و سوراخی بر روی در به جا



ماند. سپس او چرخید تا نگاهی به اتاق بیندازد. چوب دستی اش را بالا آورد و زیر لب گفت: "اکسیو لاکت (قاب آویز)"

هیچ اتفاقی نیفتاد گر چه او هم انتظار چیزی را نداشت. بی شک آمبریج همه چیز را درباره ی ورد ها و جادو های محافظ می دانست. بنابر این سریع به پشت میز او رفت و شروع به باز کردن کتو ها کرد. او جعبه ی توری کوچکی را دید که پر از گیره های موی اضافی بود اما اثری از قاب آویز نبود. پشت میز یک کمد بایگانی بود. هری شروع به جستجو در آن کرد. مانند کمد بایگانی جرایم در هاگوارتز کمد پر از پوشه هایی بود که هر کدام با یک اسم برچسب خورده بودند. حواس هری پرت نشد تا اینکه به پایین ترین کتو رسید. "پوشه ی آقای ویزلی" هری آن را درآورد و باز کرد.

## آرتور ویزلی

**وضعیت اصل و نصب :** اصیل ، اما با تمایلات ماگلی غیر قابل قبول ، عضو معلوم محفل ققنوس

**خانواده :** همسر (اصیل)، هفت فرزند که دو تای آخری دانش آموز هاگوارتز هستند . کوچکترین پسر اکنون در خانه است زیرا به شدت مریض است که بازرسان وزارت خانه آن را تا ئید کردند .

**وضعیت حفاظتی :** تحت تعقیب ، همه حرکاتش زیر نظر است و به احتمال قوی با نا مطلوب شماره یک ارتباط دارد . ( قبلاً با خانواده ویزلی مدتی را سپری کرده است. )

هری زیر لب غرغر کرد : نا مطلوب شماره یک ، و پرونده آقای ویزلی را در جایش قرار داد و کتو را بست . او درباره اینکه نا مطلوب شماره یک که بود فکری کرد و وقتی اطراف اتاق را برای یافتن جاهای مخفی دیگری برانداز کرد مطمئن شد . او تصویری از خود را روی دیوار دید که بر روی سینه اش نوشته شده بود نا مطلوب شماره یک . یادداشت صورتی کوچکی با تصویر یک بچه گربه در گوشه آن ، به تصویر متصل شده بود . هری جلوتر رفت تا آن را بخواند و دست خط آمبریج را شناخت «تنبیه شده»

عصبانی تر از قبل او به جستجویش ادامه داد زیر گلدانها و سبدهای گلهای خشک شده هم اثری از قاب آویز نبود. او نگاه دیگری به اطاق کرد و ناگهان قلبش به تپش افتاد دامبلدور از یک آینه مسطیلی به او زل زده بود که به یک قفسه کتاب در کنار میز تکیه داده شده بود ، هری به تندی عرض اطاق را پیمود و آن را قاپید

ولی وقتی که آن را لمس کرد متوجه شد که آن آینه نبوده است دامبلدور از جلد روی یک کتاب براق مشتاقانه لبخند می زد با خط مجعد سبز رنگی روی کلاه دامبلدور نوشته شده بود : **زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور** همچنین به روی سینه او نوشته شده بود : **توسط ریئا اسکیتتر ، پر فروش ترین نویسنده آرماندو دیپیت: مدیر یا انسانی احمق**

هر کتاب را به تصادف باز کرد و تصویر تمام صفحه ی دو پسر نوجوان را دید که هر دو می خندیدند و دستشان را بر شانه یکدیگر انداخته بودند دامبلدور اکنون موی بلند و ریش اندکی داشت که هری را به یاد ریش روی چانه کرام انداخت که رون را آزرده بود.

پسری که کنار دامبلدور بود نگاهی شاد و مشتاقانه به او میکرد موهای طلایی و فر فری او به شانه هایش می رسید. هری با خود اندیشید که آیا او داج جوان است؟ اما قبل از اینکه او عنوان را نگاه کند در اطاق باز شد. اگر تیکنس هنگام ورود از بالای شانه اش بیرون را نگاه نمی کرد هری فرصت لازم برای اینکه زیر شنل نامرئی پنهان شود را نداشت با این وجود او فکر کرد تیکنس ذره ای حرکت را احساس کرده باشد زیرا برای یک یا دو ثانیه او ساکت ماند و کنجکاوانه به محلی که هری به تازگی ناپدید شده بود نگاه می کرد شاید به این نتیجه رسیده بود که تمام آنچه که دیده بود مربوط به تصویر دامبلدور بر روی جلد کتاب بوده که دماغش را می خاراند چرا که هری کتاب را شتابان سر جایش گذاشته بود.

بالخره تیکنس به سمت میز رفت و چوبدستی اش را به سمت یک قلم پر که آماده در مرکب بود ، نشانه گرفت قلم پر بیرون پرید و شروع به نوشتن یک نامه به آمبریج کرد. هری که جرأت نفس کشیدن نداشت بسار آرام از اطاق خارج شد.

تهیه کنندگان نشریه های آموزشی هنوز دور باقیمانده های تله ی انفجاری جمع شده بودند که همچنان کمی دود و صدا از آن بر می خواست.

همزمان با ساحره که می گفت: "من شرط می بندم این دزدکی از محل انجام جادوهای آزمایشی این جا اومده .انها خیلی بی دقتن. اون اردک سمی رو یادت میاد؟ ..."

هری به سمت راهرو حرکت کرد. در حالی که به سرعت به سمت آسانسورها می رفت گزینه های مختلف را بررسی کرد. هیچگاه باور کردنی نبود که قاب آویز اینجا در وزارتخانه بوده باشد و هیچ امیدی هم نبود که با فریب، جای آن را از آمبریج بیرون بکشد، وقتی که او در یک دادگاه شلوغ بود. اکنون اولویت آن ها این بود که وزارتخانه را قبل از اینکه شناخته شوند ترک کنند و روزی دیگر تلاششان را

ادامه دهند. اولین چیزی که باید انجام می داد این بود که رون را پیدا کند و سپس آن ها می توانستند راهی برای خارج کردن هرمیون از اتاق دادگاه بیابند. هنگامی که آسانسور رسید خالی بود. هری داخل آن پرید و هنگامی که آسانسور شروع به پایین رفتن کرد شل نامرئی را از روی سرش کنار کشید. وقتی که آسانسور در طبقه ی دوم با صدای تلق تلق متوقف شد رون خیس خورده و دارای چشمانی وحشیانه وارد آسانسور شد. او من من کنان در حالی که آسانسور دو باره شروع به حرکت کرد گفت: "ص صبح بخیر..."

\_ "رون، منم هری!"

\_ "هری! بلیمی، یادم رفته بود تو مثل \_ چرا هرمیون با تو نیست؟"

\_ "اون با آمبریج مجبور شد بره به اتاق های دادگاه، نتونست امتناع کنه و \_ اما قبل از اینکه هری بتواند حرفش را تمام کند آسانسور دوباره توقف کرد، در باز شد و آقای ویزلی در حالی که با یک جادوگر پیر صحبت می کرد داخل شد .

\_ "من کاملاً میفهمم تو چی میگی واکاندا اما من می ترسم \_"

آقای ویزلی که متوجه حضور آن ها شده بود، حرفش را قطع کرد. خیلی عجیب بود که نگاه خیره ی آقای ویزلی به او به این اندازه با تنفر همراه بود. درهای آسانسور بسته شد و هر چهار تای آنها دوباره به سمت پایین حرکت کردند . آقای ویزلی در حالی صدای یکنواخت چکیدن قطره های آب از ردای رون گوش می داد

گفت: "اوه، سلام رگ، همسرت امروز برای تحقیق اینجا نیست؟ ا\_ چه اتفاقی برات افتاده ؟ چرا اینقدر خیس هستی؟"

رون گفت: "در دفتر یا کسلی داره بارون میاد."

رون شانه ی آقای ویزلی را لمس کرد و هری احساس کرد که رون ترسیده که مبادا اگر آنها مستقیم در چشمان هم نگاه کنند پدرش او را بشناسد.

\_ "من نتونستم اونو متوقف کنم بنابراین منو فرستادن تا برنی پیل اسوورس رو گیر بیارم من فک کنم اونا گفتن \_"

آقای ویزلی گفت: "آره در خیلی از دفتر کارها اخیراً بارندگی شده. متروولوجیکس ریکاتو رو امتحان کردی؟ برای بلچی کار کرد. رود زمزمه کرد: "متروولوجیکس ریکاتو؟ نه، نکردم ... ممنونم ب\_ یعنی آرتور" در های آسانسور باز شدند . ساحره ی پیر از آسانسور بیرون رفت و رون نیز بعد از او خارج شد . هری خواست تا دنبال او برود اما راهس توسط پرسى ویزلی که به داخل آسانسور قدم برداشت، بسته شد. دماغش در کاغذ هایی که می خواند مدفون شده بود. وقتی درهای آسانسور دوباره با صدای جرنج جرنج بسته شد ،

پرسی فهمید که با پدرش در یک آسانسور است. او بالا را نگاه کرد و همین که آقای ویزلی را دید ، صورتش سرخ شد و وقتی که درهای آسانسور دوباره باز شدند به سرعت خارج شد. برای دومین بار هری کوشید که خارج شود اما این بار راهش توسط دست آقای ویزلی بسته شد .

\_"یه لحظه رانکورن"

درهای آسانسور بسته شدند و در حالی که آنها یک طبقه پایین تر رفتند.

آقای ویزلی گفت: "من شنیدم تو اطلاعاتی درباره ی درک کرسول داشتی."

هری این را فهمید که خشم آقای ویزلی به دلیل برخورد با پرسوی کمتر نشده بود. او تصمیم گرفت که بهترین گزینه این است که احمقانه رفتار کند.

او گفت: "بیخشید؟"

آقای ویزلی با خشم گفت: "وانمود نکن رانکورن. تو جادوگری را که شجره نامه اش را جعل کرده بود را تعقیب کردی، نکردی؟"

هری گفت: "من\_ خب حالا اگر تعقیب کرده باشم ، چی؟"

آسانسور که در حال متوقف شدن بود ، آقای ویزلی به آرامی گفت: "بنا براین درک کرسول جادو گری ده برابر توست . اگر او از آژکابان جان سالم به در ببرد تو باید به اون جواب پس بدی ، دیگه از زنش ، پسر اش و دوستاش بگذریم\_"

هری حرف او را قطع کرد و گفت: "آرتور، تو می دونی تحت تعقیبی، نه؟"

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت: "این یه تهدیده رانکورن؟"

هری گفت: "نه، این یه حقیقته! اونا همه ی حرکاتتو زیر نظر دارن."

درهای آسانسور باز شدند. آقای ویزلی نگاهی تند به هری انداخت و آسانسور را ترک کرد.

هری لرزان در آنجا ایستاده بود. او آرزو می کرد خود را جای کسی دیگر به جز رانکورن جا زده بود. درهای آسانسور با صدای جرنج جرنجی بسته شدند. هری شنل نا مرئی را دوباره درآورد و آن را پوشید. او باید به تهایی برای رهایی هرمیون تلاش می کرد چرا که رون در حال رسیدگی به بارندگی در اتاق کار بود. وقتی که درها باز شدند او به راهروی سنگی که با مشعل هایی روشن می شد ، پا گذاشت. همین که آسانسور دوباره حرکت کرد، هری در سیاهی در دوردست که ورودی سازمان اسرار بود را دید و بر خود لرزید. هری حرکت کرد اما مقصدش در سیاه نبود بلکه به راهروی سمت چپی رفت که به خاطر داشت پلکانی که به اتاق های دادگاه می رسد، در آن قرار دارد.

در حالی که از پله ها پایین می رفت ،ذهنش در حال جدال با احتمالات ممکن بود. او هنوز چند تله ی انفجاری با خود داشت اما شاید بهتر این بود که به سادگی در بزند و وارد شود.

رانکورن و تقاضا برای صحبتی کوتاه با مافالدا ؟ البته، او نمی دانست که آیا رانکورن به اندازه ی کافی برای این تقاضا مناسب است یا نه. همچنین این احتمال وجود داشت که هرمیون حضور نداشته باشد و عدم حضور او باعث شود همه جا را قبل از تعطیلی وزارتخانه بگردند. غرق در افکار هری یاسی غیر عادی که وجودش را می گرفت احساس کرد. مانند این بود که در مه فرو می رود. با هر قدمی که بر می داشت هوا سردتر و سردتر می شد. او به دیمتورها اندیش داشت و همین که به پایین پله ها رسید و به سمت راست پیچید صحنه ای وحشتناک را دید. راهرو تاریک بیرون اتاق های دادگاه توسط پیکرهایی بلند و شنل سیاه بسته شده بود. صورت هایشان کاملاً پنهان بود. تنها صدایی که در راهرو به گوش می رسید، صدای نفس های خشن دیمتورها بود.

ماگل زاده های گیج شده که برای بازجویی به داخل اتاق برده می شدند، لرزان بر روی نیمکت هایی چوبی نشسته بودند. بسیاری از آنها صورتشان را با دست پوشانده بودند، شاید طی تلاشی غریزی برای خود در مقابل دهان های آرمند دیمتورها . بعضی از آنها همراه خانواده شان بودند و بقیه تنها نشسته بودند. سرما ، نا امیدی و یأس موجود مانند نفرینی بر روی هری بود.

صددایی در درونش گفت: "با آنها بجنگ " اما او میدانست که نمی تواند یک پاترونوس بسازد بدون اینکه خود را آشکار سازد. بنا بر این تا جایی که می توانست آرام به سمت جلو حرکت کرد. با هر قدم احساس بی حسی که مغزش را فرا می گرفت بیشتر می شد اما او کوشید تا به رون و هرمیون که به او نیاز داشتند فکر کند. عبور کردن از میان پیکر های سیاه ترسناک بود. هنگامی که هری از کنار آنها می گذشت، صورت های بدون چشم و پنهان آنها به سمت هری می چرخیدند. او مطمئن بود که آنها او را حس می کنند شاید وجود انسانی را که هنوز امید داشت و سپس به طور ناگهانی در یکی از سیاه چال ها با شتاب باز شد و صدای فریادی از داخل آن بر راهرو طنین انداخت.

\_"نه نه، من دورگه هستم، من دورگه هستم. من به شما گفتم! پدرم جادوگر بود. درباره ی او تحقیق کنید ، آرکی آکدرتون، اون یک چوبدستی سازه مشهوره، دربارش تحقیق کنید ، من به شما گفتم\_"

آمبریج گفت: "دستاتو ول کن، دستاتو ول کن\_ این آخرین اخطاره "

صدای آرام آو به طور سحر آمیزی تقویت شد به طوری که در میان جیغ های مرد به طور واضح شنیده شد.

\_ "اگر تقلا کنی در معرض بوسه ی دیمتورها قرار می گیری."

فریاد های مرد فروکش کرد اما صدای هق هقش در راهرو می پیچید.

آمبریج گفت: "اونو ببرید."

دو دیمتور در آستانه ی در پدیدار شدند و دستان آنها بازوهای جادو گری را که به نظر می رسید بیهوش است، محکم گرفتند. آنها به همراه او در راهرو دور شدند و تاریکی که آنها به دنبال خود می کشیدند او را از دید خارج کرد.

آمبریج صدا "بعدی، مری کاترمول" یک زن کوچک اندام برخواست. او از سر تا پا می لرزید. موی سیاه او از پشت دم خرگوشی بسته شده بود و ردایی ساده به تن داشت. صورتش کاملاً سفید شده بود. هنگامی که از جلوی دیمتورها عبور کرد هری لرزش او را دید.

او به طور غریزی این کار را کرد. بدون اینکه دلیلی داشته باشد زیرا او از راه رفتن در زندان متنفر بود .

تا در ها شروع کردند به بسته شدن، او به دادگاه رفت و کنار او نشست.

اتاق شبیه به اتاقی که قبلاً به خاطر استفاده ی غیر مجاز جادو در آن محاکمه شده بود نبود. این اتاق خیلی کوچکتر بود گرچه سقفش کاملاً به بلندی آن بود. حس هراس گیر افتادن در ته یک چاه عمیق را به خوبی داشت.

قبلاً اینجا دیوانه ساز های بیشتری بود . آن ها مانند نگهبانان بی روحی که در دور ترین گوشه ی پایگاه بر آمده بودند می نمودند.

آمبریج کنار نرده ای نشسته بود و یاکسلی در کنارش و هرمیون و خانم کاترمول که رنگشان پریده بود در سمت دیگر.

در پایین دادگاه، یک طناب نقره ای، مشتاق شلاق زدن بالا و پایین می رفت.

و هری فهمید که او اینجاست تا از محکومین محافظت کند . محکومینی که دیوانه ساز ها نا امیدی در دل آن ها افکنده بودند.

ان برای متهم بود که احساس کند نه برای دادستان (سردی دیوانه ساز ها را)

بشین ، این را امبریج با صدای نازک و جیغ جیغی خود گفت.

خانم کاترمول تلو تلو خوران روی صندلی نقره ای که در وسط گود بود نشست. لحظه

ای که نشست زنجیر ها جرینگ جرینگ صدا دادند و او را به صندلی بستند.

آمبریج پرسید: آیا تو مری الیزابت کاترمول هستی؟

خانم کاترمول سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

با ریگینالد کاترمول، مسئول قسمت حفاظت وزارت خانه ازدواج کردید؟

خانم کاترمول شروع کرد به گریه کردن : من نمی دانم اون کجان ،قرار بود من را در اینجا ملاقات کند.

آمبریج حرفش را نادیده گرفت و ادامه داد: آیا تو مادر مایسی،الی و آلفرد کاترمول هستی؟خانم کاترمول از همیشه شدید تر گریه می کرد:اونا وحشت زده انو می برسن که من هیچ وقت به خونه بر نگردم.

یاکسلی با خشم گفت : به حرف نمیاد . بچه های خون لجنی ها برای همدردی با ما تحریک نمی شوند.

هق هق های خانم کاترمول مانع شنیده شدن صدای پای هری که داشت به سوی دادگاه می رفت بود.

لحظه ای که او مکان گشت زنی نگهبان شلاق زن را رد کرد، تغییر درجه ی حرارت را حس کرد.

نگهبان ،آمبریج بود و بطور واضح برافروخته بود . او خیلی خوشحال بود.از تظر اون ، او از قانون های تحریف شده ای که به نوشتن آن کمک کرده بود، حمایت کرده بود.

هری یواش و با دقت زیاد کم کم از کنار آمبریج ، یاکسلی و هرمیون راهش را ادامه داد تا کنار هرمیون بنشیند.

اما نگران بود که هرمیون را از جا بپرانند.

در این فکر بود که با *موفلیاتو* آمبریج و یاکسلی را جادو کند اما حتی زمزمه کردن هم ممکن بود که توجه هرمیون را جلب کند.

بعد آمبریج صدایش را بلند تر کرد تا به خامن کاترمول ضربه بزند و هری از شناسش استفاده کرد:من کنار توام. هری در گوش هرمون زمزمه کرد و همان طور که پیش بینی می کرد هرمیون شدیداً از جا پرید و تقریباً طرف جوهر را انداخته بود، ظرف جوهری که باید با ان گزارش محاکمه را می نوشت. اما آمبریج و یاکسلی روی خانم کاترمول متمرکز شده بودند و این کار جلب توجه نکرد.

آمبریج:امروز به محض ورود شما به وزارت خانه یک چوبدستی از شما گرفته شده 1/4g اینچ،از چوب گیلان و موی تکشاخ . آیا این مشخصات را می شناسی؟

خانم کاترمول سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد، در حالی که چشمانش را می مالید.

- می شه بگید که این چوبدستی رو از کی دزدیدید؟
- دزدی؟؟ هق هق کنان ادامه داد : من اونو از هیچ کس ندزدیدم، وقتی 11 سالم بود خریدمش.

اون منو *انتخاب* کرد.

او از همیشه سخت تر گریه می کرد .

آمبریج با صدای زیر دخترانه اش خندید و هری از عصیانیت خواست که به او حمله کند.

او به نرده ی جلو تکیه داد تا متهم را بهتر ببیند، و در همان زمان یک چیز طلایی به سمت جلو تاب خورد

و در فضای خالی معلق شد.:قاب آویز

هرمیون اون را دیده بود . او جیغ کوچکی کشید، اما آمبریج و یاکسلی کل حواسشان را به شکارشان داده بودند و از هر چیز دیگر ناشنوا بودند.

آمبریج : نه نه من این طوری فکر نمی کنم . چوبدستی ها فقط جادوگر ها را انتخاب می کنند و تو یک جادو گر نیستی. من جواب پرسش نامه ای را که برای تو فرستاده بودم را دارم: مافالدا اونو بده به من.

آمبریج جواب ها را در دست کوچکش گرفت .

در اون لحظه اون خیلی شکل وزغ شده بود به طوری که هری از این که بین انگشتانش پرده نبود تعجب کرد.

دست های هرمیون می لرزید. او ناشیانه دستش به یک مقدار اسناد که روی صندلی بود خورد و در اخر او به یک دسته کاغذ مربوط به خاتم کاترمول رجوع کرد.

او گفت: اون زیباست . در حالی که به قاب ویز درخشان آمبریج اشاره می کرد.

- چی؟ آره، یک از نشانه های خانوادگی نمونه و شروع گرد به نوازش آن.(به دروغ)

- S اختصاریه برای *سلوین* . من وابسته به سلوین هستم ... حقیقتا.

- اصیل زاده های کمی وجود دارند که من به آن ها وابسته نیستم ... افسوس .

او با صدای بلند تری ادامه داد. از روی جواب ها می خواند:

**شغل والدین : سبزی فروش**

یاکسلی ریشخند زد.

در زیر آنها شلاق نقره ای پرز دار بالا و پایین می رفت و دیوانه سازها در گوشه ها منتظر ایستاده بودند.

این دروغ های آمبریج بود که باعث شد خون به مغز هری برسد و احتیاط را کنار بگذارد،

قاب آویزی که به عنوان رشوه از تبهکار کوچکی گرفته بود را داشت به عنوان اعتبار نامه ی اصیل بودن خودش استفاده می کرد.



چوبدستی اش را در آورد ، حتی به خود زحمت نداد که آن را زیر شنل نامرئی مخفی کند و گفت:

### *استیویفای*

نور قرمزی از چوبدستی خارج شد و به آمبریج برخورد کرد و او را انداخت پیشانی‌اش به لبه ی نرده برخورد کرد و کاغذ های خانم کاتر مول از روی دامنش سر خورد و روی زمین افتاد و در زیر آنها شلاق نقره ای ناپدید شد . هوای بسیار سردی به بدن آنها رسوخ کرد.

یاکسلی گیج شده بود، دور و اطرافش را نگاه کرد تا شاید دلیل را پیدا کند . دست هری را معلق در هوا دید که به طرف او نشانه گرفته بود . خواست که چوبدستی اش را بیرون بیاورد اما دیگر خیلی دیر بود .

### *استیویفای*

یاکسلی به زمین افتاد و بدنش جمع شد.

- هری

- هر میون ، اگر فکر می کنی من همین جا می شینم و دروغ های او را ...

- هری ، خانم کاتر مول!

هری چرخید - شنل نامرئی را به گوشه ای پرت کرد . در زیر دیوانه ساز ها از گوشه ها حرکت کرده بودند . آنها به طرف زنی که با زنجیر به صندلی بسته شده بود سر می خوردند.

چه، زیرا نگهبان آنها ناپدید شده بودند، یا متوجه شده بودند که دیگر تحت کنترل نیستند.

خانم کاترمول از ترس جیغ بلندی زد، زیرا دستی لجن گونه و کرکدار چانه اش را گرفته بود و صورتش را بر می گرداند.

### *اکسپکتو پاترنوم*

گوزن نقره ای از نوک چوبدستی هری اوج گرفت و به سمت دیوانه ساز ها دوید. برگشت و به سوی تاریکی ها تافت.

هنگامی که گوزن در اتاق چهارنعل می رفت، نور گوزن ، قدرتمندتر و گرم تر از حفاظت طناب، کل زندان را پر کرد .

هری به هر میون گفت:هورکراکس (جاودانه ساز) را بگیر .

او راه را برگشت و شنل را در جیبش گراشت به خانم کاترمول نزدیک شد.

تو؟ او پیچ کنان گفت و به او زل زد : اما - اما رگ گفت که تو یکی از کسانی بودی که اسم منو برای بازپرسی دادی!؟

هری غرغر کرد: من دادم؟؟ و به زور زنجیر هایی را که دور دست او سفت شده بودند را می کشید.

خب من نظرم رو عوض کردم.

### دیفیندو

اتفاقی نیفتاد.

- هر میون ، من چطوری از شر این زنجیرا خلاص بشم؟
- صبر کن ،من دارم این بالا یک کارایی می کنم.
- هر میئن دیوانه ساز ها ما رو محاصره کردن
- می دونم هری، اما اگه این بیدار بشه و ببینه که قاب آویز نیست؟- باید ازش بیه کپی بسازم-

### - جر مینیو

- ایناهاش . این اونو گول می زنه

هر میون به طبقه ی پایین رفت

بزار ببینم *رلاشبو* زنجیر ها صدا کردند و کنار رفتند و به دسته ی صندلی چسبیدند.

خانم کاترمول هنوز هم وحشت زده بود.

هری گفت: شما باید با ما از انجا خارج بشین . او او را پا به پای خود میکشید

- برو خونه ، بچه هاتو بردارو دور شو . از این کشور برو ، خودتو مخفی کن و برو . میدونید چطوری !

- هری ما چطور می خوایم از دست دیوانه ساز های بیرون اینجا فرار کنیم؟  
- پاترانوس ها! چوبدستی اش را به طرف پاترانوس خودش نشانه گرفت.گوزن آرام راه می رفت و درخشش ضعیفی داشت و به سمت در می رفت .باید تا میتونیم ظاهر کنیم.هر میون مال خودتو ظاهر کن.

- هر میون گفت :

- *اکسپک - اکسپکتو پاترانوم*

اما اتفاقی نیفتاد

هری به خانوم کاترمول که غرق در افکار بود گفت : تنها چیزی که توش مشکل داره ، تلفظه !

حقیقتا ... بریم هر میون.

- *اکسپکتو پاترانوم*

یک سمور دریایی نقره ای با انفجار از نوک چوبدستی هر میون بیرون زد و موقرانه ،شنا کنان در هوا به سوی گوزن رفت و به آن ملحق شد.

وقتی پاترانوس ها به بیرون از زندان سر می خوردند فریاد هایی از مردم منتظر شنیده می شد.

هری به اطراف نگاه کرد، دیوانه ساز ها در دو طرف آن ها جمع می شدند و در تاریکی به هم می پیوستند. آن ها به محض درست شدن پاترانوس از هم پراکنده شده بودند.

هری به مشنگ زاده هایی که از نور پاترانوس هری کوری موقت گرفته بودند و هنوز دولا بودند گفت :

هرچه سریع تر از وزارت خونه برید بیرون، اگر پاترانوس رو دنبال کنید حتما می تونید از آتریوم بری بیرون.

همین که به آسانسور نزدیک شدند دلهره وجود هری را فراگرفت. اگر اونا در آتریوم همراه با گوزن نقره ای و سمور دریایی که حدود 20 نفر متهم به ماگل زاده بودن هستند ظاهر می شدند چه؟

نمی شد این احساس را که آنها بطور ناخواسته جلب توجه می کنند، را التیام بخشید. زمانی به این نتیجه ی ناخوشایند رسید که آسانسور با صدای شیپور مانندی در برابر آن ها توقف کرد.

خانم کاترمول فریاد زد : رگ! و خود را در آغوش رون انداخت.

- رانکورن منو نجات داد. اون به آمبریج و یاکسلی حمله کرد و به همه ی ما گفت که کشور را ترک کنیم. منم فکر می کنم که باید همین کارو بکنیم، رگ، من واقعا فکر می کنم. بیا سریع برسیم خونه و بچه ها رو برداریم و - تو چرا انقدر خیسی؟

رون زیر لب گفت: آب ، و خود را خلاص کرد. هری اونا می دونن که داخل وزارت خونه اختشاش شده...

یه چیزی شبیه به سوراخ توی در دفتر آمبریج بود. من شمردم ما 5 دقیقه وقت داریم اگر-

وقتی هرمیون با چهره ای وحشت زده به هری نگاه کرد پاترانوسش با صدای "پاپ" ناپدید شد.

- هری! اگه اینجا گیر بیفتیم چی؟!

- اگه سریع حرکت کنیم گیر نمی افتیم. او به گروه ساکتی که روبروی آن ها بودند و متحیرانه اونا رو نگاه می کردند اشاره کرد و گفت: کیا چوبدستی دارن؟ تقریبا نصف اونا دستشون رو بالا بردند.

- خب-تمام کسایی که چوبدستی ندارن باید به اونایی که دارن ملحق بشن .  
باید از اینی که هست سریع تر بریم تا اونا تتونن جلوی ما رو بگیرن. راه  
بیفتین.

آن ها خودشان را در دو آسانسور به زور جا دادند  
پاترانوس هری نگهبانی میداد . آن ها دکمه را فشار دادند و آسانسور حرکت  
کرد

صدای سرد ساحره گفت: طبقه ی هشتم: "آتریوم"  
هری فوراً فهمید که در دردسر افتاده اند. آتریوم پر از آدم هایی بود که از  
شومینه ها بیرون می آمدند و آن ها را مهر و موم می کردند.  
هرمیون جیغ جیغ کنان گفت: هری! ما داریم چی کار ...؟

**کافیه!** هری با با صدایی رعد آسا این را فریاد زده بودو صدای قدرتمند  
رانکورن در آتریوم چند برابر شد(اکو شد).

جادوگر هایی که شومینه ها رو می بستند، خشکشان زد .  
دنبال من بیاین: این را هری به گروه مشنگ زاده ی وحشت زده ایی گفت که  
دنبال رون و هرمیون می رفتند.

جادوگر کچلی که پیش تر هری را دنبال کرده بود گفت:آلبرت چه خبره؟ او  
دستپاچه بود.

- این عده می خوان از اینجا خارج بشن قبل از اون که تو همه ی خروجی ها رو  
ببندی.

- به ما گفته شده این خروجی ها رو ببندیم و نگذاریم که کسی ...

- هری داد زد: **داری با من مخالفت می کنی؟؟؟** دوست داری شجره نامه

ی تو رو هم بررسی کنم؟ همون طوری که مال کرس ول رو کردم؟

مرد کچل نفس نفس زنان گفت:

- ببخشید،من منظور خاصی نداشتم،آلبرت،ولی فکر می کردم - فکر می کردم

که اونا برای محاکمه اینجان و...

- هری گفت: خون اونا پاکه.و صدای پر ابهتش در راهرو طنین افکند- به

جرات می تونم بگم خالص تر از خیلی های شما-

هری به گروه مشنگ زاده گفت: شما می تونید برید. و آن ها به سوی شومینه ها

حوکت می کردند و دوتادوتا ناپدید می شدند. جادوگر های وزارت خانه بی میلی

نشان دادند.عده ای گیج و عده ای وحشت زده و بیمناک بودند.

سپس

- مری!

- خانم کاتر مول بقلش را نگاه کرد و رگ کاترمول واقعی که دیگه استغراق نمی کرد رنگش بهتر شده بود داشت از آسانسور به سمت طرفش می دوید.
- ر-رگ؟
- اون نگاهش را از همسرش به طرف رون برگرداند.
- جادوگر کچل گیج شده بود و صورتش را مضحکانه از رگ کاترمول به دیگری می چرخاند.
- هی - اینجا چه خبره؟ این چیه؟
- خروجی رو ببندید . ببندینش!
- یاکسلی به سرعت از یکی از اسانسور ها بیرون آمد و داشت به سوی گروهی که اطراف شومینه بودند می دوید. به سوی گروهی که همه ی اونا ناپدید شده بودند به جز خانم کاترمول.
- همین که جادوگر کچل چوبدستی اش را بالا آورد،هری دستش را مشت کرد و چنان به صورت او زد که از عقب به زمین افتاد.
- هری فریاد زد: یاکسلی اون داشت به مشنگ زاده ها کمک می کرد که فرار کنن.
- همکار های مرد کچل غوغایی برپا کرده بودند. و در همان لحظه رون، خانم کاترمول را گرفت و با خود به شومینه ای که هنوز باز بود برد و با هم ناپدید شدند.
- یاکسلی گیج شده بود.و همین طور به هری و مردی که مشت خورده بود نگاه می کرد که در آن موقع رگ کاترمول اصلی فریاد زد؟زن من!اون کی بود که با زن من بود؟ چه اتفاقی داره میافته؟
- هری دید که یاکسلی سرش را چرخاند.دید که یاکسلی دارد حقیقت را می فهمد.
- هری رو به هرمیون فریاد زد: زود باش بریم. دستش را گرفت و هردو با هم درون شومینه پریدند و نفرین یاکسلی از بالای سر هری گذشت.
- آن ها فشرده شده بودند و می چرخیدند بعد به از اتاق دستشویی ها سر در آوردند.
- در را باز کرد و رون را دید که هنوز داشت با خانم کاترمول کشمکش می کرد
- رگ ، من هنوز نمی فهمم-
- بریم - من شوهر تو نیستم .تو باید بری خونه.
- در اتاقک صدایی آمد و هری اطراف را نگاه کرد و دید که یاکسلی ظاهر شد.
- هری فریاد زد: بریم . او دست هرمیون و بازوی رون را گرفت و غیب شد.

تاریکی اطرافشان را فرا گرفت. و همراه با آن احساس به هم فشرده شدن. اما یک چیزی ایراد داشت ...  
دست هرمیون داشت از دستش جدا می شد ...  
هری می خواست بداند که آیا داشت خفه می شد؟؟ او نمی توانست نفس بکشد و حتی نمی توانست ببیند!  
تنها چیز های جامد دنیا بازوی رون و انگشت های هرمیون بود- انگشتانی که کم داشت از دستش جدا می شد .  
بعد او در خانه ی شماره ی 12 گریمولد را دید با در کوبه ی مار گونه اش.  
اما قبل از اینکه بتواند نفس بکشد، صدای جیغی آمد و با یک درخشش ارغوانی دست هرمیون ناگهان جدا شد و همه چیز دوباره سیاه شد.

**مترجمان :**

**محمد رضا علی پور**

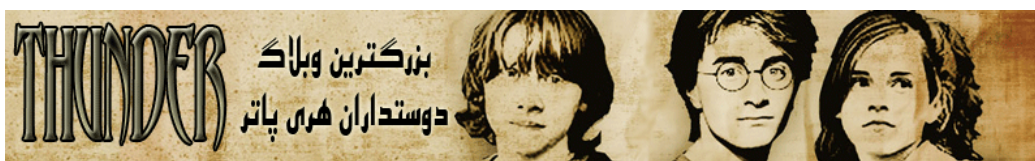
**محمد گنجی**

**86/5/4 ساعت 5:52 صبح**

**وبلاگ هری پاتر 2000**

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com) \*\*\* [www.transpotter.blogfa.com](http://www.transpotter.blogfa.com)

\*\*\*\*\*



[www.thunder.sub.ir](http://www.thunder.sub.ir)

مترجم : سالار

## فصل 14 : دزد

هری چشمانش را باز کرد و از رنگی طلایی و سبز خیره شد. او از آنچه که روی داده بود هیچ اطلاعی نداشت. فقط می دانست که روی چیزی دراز کشیده بود که به نظر می آمد برگ و شاخه های کوچک باشد. سپس کوشش کرد تا هوا را از شش خود بیرون بدهد. نگاهی اجمالی انداخت و فهمید که درخشش خیره کننده نور خورشید از لا به لای سایبانی از برگ بر او می تابد. ناگهان شیئی نزدیک صورتش تکان خورد. او زانوهایش را بغل کرد و خود را برای مواجه شدن با جانوری کوچک و درنده آماده کرد، ولی دید که آن موجود، پای رون است. دور و برش را نگاه کرد و دید که آن دو و هرمیون ظاهرا به تنهایی روی زمین جنگل دراز کشیده اند.

اولین فکر هری، حضور آنها در جنگل ممنوعه بود، در یک لحظه، با وجود این فکر کرد که چقدر برای آنها احمقانه و خطرناک است که در محوطه هاگوارتز دیده شوند. قلب او به این فکر افتاد که پنهانی از بین درختان به کلبه هاگرید بروند. برای چند لحظه، ذهنش به سوی رون برده شد که ناله کوتاهی کرد و هری سینه خیز به سویش رفت. او دریافت که آنها نباید در جنگل ممنوعه باشند. چون درختان جوان تر بودند و فاصله آنها بسیار بیشتر بود و سطح زمین صاف تر بود.

او هرمیون را در حالی دید که بالای سر رون نشسته بود. در آن لحظه چشمش به رون افتاد. تمام دلواپسی های دیگر از ذهنش گریخت. خون سراسر سمت چپ بدن رون را فرا گرفته بود و صورتش باد کرده بود و رنگش خاکستری مایل به سفید بود. اثر معجون ترکیبی کم کم داشت از بین می رفت. ظاهر رون چیزی بین کاترمول و خودش بود، موهایش هر لحظه سرخ تر می شد و چهره اش همان رنگ کمی را که داشت، از دست داده بود.



- چه بلایی سرش آمده؟

هرمیون گفت: Splinch شده، و همچنان مشغول بررسی آستین رون بود، جایی که خون بیشتر و تیره تر بود. هری وحشت زده به هرمیون نگاه می کرد که داشت شلوارک رون را پاره می کرد. او همیشه فکر می کرد که Splinch شدن چیز خنده داری است، اما حالا این ...؟! وقتی که هرمیون بالای بازوی رون را برهنه کرد، هری پیچش نا خوشایندی را در درونش احساس کرد. در آن قسمت، تکه بزرگی از گوشت برداشته شده بود، انگار که با چاقو خیلی دقیق قلوه کن شده باشد.

- هری! زود باش، توی کیفم یه بطری کوچک هست که روش نوشته "معجون دیتانی".

- کیف؟ باشه!

هری به سرعت خودش را به جایی که هرمیون نشسته بود، رساند. کیف کوچک منجوق دوزی شده را قاپید و دستش را داخل آن فرو کرد. ابتدا اشیا یکی بعد از دیگری خودشان را در معرض تماس با دست هری قرار می دادند. او شیرازه چرمی کتاب ها، آستین پشمی نیم تنه ها و پاشنه کفش ها را لمس کرد.

- زود باش!

هری چوب دستی اش را به سرعت از روی زمین برداشت و به طرف ته کیف جادویی نشانه گرفت.

- آکیو دیتانی!

یک بطری قهوه ای کوچک از کیف بیرون پرید. با عجله آن را به سمت هرمیون و رون برد. چشمان رون دیگر تقریباً نیمه بسته بود و از میان پلک هایش فقط سفیدی چشمانش دیده می شد.

هرمیون گفت: غش کرده!

او هم رنگ پریده بود و دیگر شبیه مافالدا به نظر نمی رسید. گرچه هنوز قسمتی از موهایش خاکستری بود.

- برام بازش کن، هری! من دستام می لرزه!

هری درپوش بطری را باز کرد. هرمیون آن را برداشت و سه قطره از معجون را روی زخم در حال خونریزی ریخت. بخار سبز رنگی به هوا برخاست و وقتی که بخار محو شد، هری دید که خونریزی قطع شده است.

اکنون به نظر می رسید که زخم متعلق به چند روز پیش است. پوست تازه ای روی آن قسمت که گوشت باز بود، کشیده شده بود.

هری گفت: وای!!!

هرمیون لرزان گفت: این تنها کاریه که احساس می کنم انجامش مفیده. طلسم هایی هست که اونو کاملا معالجه می کنه، اما من جرات ندارم اونو رو امتحان کنم، می ترسم اشتباه کنم و آسیب بیشتری ببینه ...

- اون چه جوری آسیب دید؟ منظورم اینه که ...

هری سرش را تکان داد و سعی کرد ذهنش را پاک کند و آنچه رخ داده است را درک نماید.

- ما چرا اینجاییم؟ من فکر می کردم ما داریم به میدان گریمولد بر می گردیم.

هرمیون نفس عمیقی کشید. نزدیک بود اشک هایش سرازیر شوند.

- هری، من فکر نمی کنم بتونیم به اونجا برگردیم.

- تو چی ...؟

- به محض اینکه ما ناپدید شدیم، یاکسلی منو گرفت و من نتونستم از دستش فرار کنم، اون خیلی قوی بود و وقتی که ما وارد میدان گریمولد شدیم، اون هنوز منو گرفته بود و بعد ... خب من فکر می کنم که اون باید در را دیده باشد و فکر کرده ما میخوایم اونجا توقف کنیم و مشتش را شل کرد و من می خواستم اونو جا بذارم، ولی بجاش خودمون رو آوردم اینجا!

- اما به هر حال، اون کجاست؟ صبر کن ... منظورت این نیست که اون تو میدان گریمولده؟ اون نمی تونه وارد اونجا بشه!

هرمیون سرش را به علامت تایید تکان داد و چشمانش پر از اشک شد.

- هری، من فکر می کنم می تونه! من ... من برای اینکه بذاره برم، به یه نفرین تنفر هلش دادم، اما با این کار اونو در افسون محافظت (فیدلیوس) قرار دادم. از وقتی که دامبلدور

مرده، ما رازنگهدار هستیم، بنابراین من راز را به اون دادم، مگه نه؟

جای هیچ انکاری نبود، هری مطمئن بود هرمیون درست می گوید. این یک ضربه جدی بود. اگر حالا یاکسلی می توانست وارد خانه شود، دیگر راهی برای بازگشت آنها وجود نداشت. حتی حالا او می توانست سایر مرگخواران را با ظاهر کننده به آنجا بیاورد. گرچه خانه دلگیر و غمناک بود، اما تنها پناهگاه امن آنها به شمار می رفت، حتی حالا که کریچر

بسیار شادتر و صمیمی تر بود. با عذاب وجدانی که از پشیمانی سرچشمه می گرفت که نمی توانست کاری با غذا ها بکند. هری جن خانگی را در حالی که مشغول درست کردن پای بود، مجسم کرد، که البته هری، رون و هرمیون هرگز آن را نمی خوردند.

- هری، من متاسفم. من خیلی متاسفم!

- احمق نباش! تقصیر تو نبود، اگه چیزی بود، تقصیر منه ...

هری دستش را در جیبش کرد و چشم باباقوری را بیرون آورد. هرمیون وحشتزده عقب رفت.

- آمبریج اینو به در دفترش نصب کرده بود که افراد رو زیر نظر بگیره. من

نمی تونستم اونجا رهاس کنم ... اما برای اینه که اونا می دونستن خبرچین ها اونجان.

قبل از آنکه هرمیون بتواند جواب بدهد، رون ناله ای کرد و چشم هایش را باز کرد. او هنوز خاکستری بود و صورتش از عرق برق می زد.

هرمیون به آرامی پرسید: چطوری؟

رون با ناله گفت: کثیف! و با دیدن جراحت بازویش تکان خورد.

- ما کجاییم؟

هرمیون گفت: در جنگلی که برای جام جهانی کوئیدیچ نگهداری میشه. من یه جای حصار

کشیده و مطمئن می خواستم و این ...

- اولین جایی بود که به فکرش رسید.

هری در حالی که به اطراف که ظاهرا بیشه ای در حال خشک شدن بود، نگله می کرد، جمله

او را تمام کرد. او نمی توانست به یاد بیاورد که در آخرین ظاهر شدن آنها در جایی که

هرمیون به آن فکر کرده بود، چه اتفاقی افتاده بود و مرگخواران چگونه ظرف چند دقیقه

آن ها را پیدا کرده بودند. آیا ولدمورت یا طرفدارانش حتی حالا هم می دانستند که هرمیون

آنها را به کجا برده است؟

رون از هری پرسید: فکر می کنی باید راه بیفتیم؟ و هری با نگاه کردن به صورت رون می

توانست بگوید خودش این طور فکر می کرد.

- من نمی دونم!

رون هنوز رنگ پریده و بی حال به نظر می رسید. او هیچ تلاشی برای نشستن نمی

کرد. اگرچه ضعیف تر از آن به نظر می رسید که این کار را بکند. تصور حرکت دادن او،

وحشتناک بود.

هری گفت: فعلا بذار همین جا بمونیم!

هرمیون نفس راحتی کشید و مثل فنر از جایش پرید.

رون پرسید: کجا داری می ری؟

او پاسخ داد: اگه قراره بمونیم، باید افسون های محافظتی اطراف اینجا بخونیم. و چوب دستی اش را بالا برد و در یک محوطه دایره ای شکل وسیع دور رون و هری شروع به راه رفتن کرد و در همان حال افسون ها را زیر لب زمزمه می کرد.

هری در فضای اطراف اختلالی جزئی را حس کرد و آن به خاطر پخش شدن غبار گرمی بود که هرمیون بر فراز محوطه پراکنده می کرد.

- سالویو هگزییا ... پروتگو توتالوم ... رپلو ماگنوم ... مافلیاتو ... هری، تو

می تونی چادر رو بیاری بیرون؟

- چادر؟

- تو کیفمه!

هری گفت: توی ... البته!

این بار به خودش زحمت نداد که در تاریکی کیف دنبال چادر بگردد. اما از طلسم احضار دیگری استفاده کرد. چادر به شکل توده ای درهم و برهم از کرباس، طناب و تیرک از کیف بیرون آمد. هری آن را شناخت، تا حدی به خاطر بوی گربه ها، همان چادری بود که آنها در شب جام جهانی کوئیدیچ در آن خوابیده بودند.

او همان طور که مشغول باز کردن گره ها و جدا کردن میخ ها بود، پرسید: من فکر می کردم این مال اون یارو پرکینز تو وزارت خونه اس؟

هرمیون گفت: ظاهرا اون دیگه نمی خواستش.

در همان حال مشغول حرکات پیچیده هشت گانه با چوب دستی اش بود. سپس افزود: بنابراین پدر رون گفت من می تونم اونو قرض بگیرم ... ارکتوا!

چوب دستی اش را به طرف توده کرباس گرفت و با حرکتی روان چادر به هوا رفت و صاف شد و کاملا شکل گرفته بر روی زمین در مقابل هری قرار گرفت. یکی از میخ های چادر از دست هری بیرون آمد و پرواز کرد و بالاخره با ضربه نهایی در انتهای طناب پایین آمد.

هرمیون با حرکتی دلپذیر به سمت آسمان، کارش را پایان داد.

- کیو اینی میکوم! این همه کاریه که از دستم بر میاد! همه ما می دونیم که اونا دارن میان. من نمی تونم تضمین کنم که این جلوی ولد ...  
رون وسط حرفش پرید و با صدای گرفته ای گفت: اسمش رو نگو!  
هری و رون نگاهی به هم انداختند.  
رون ناله کوچکی کرد که ناشی از تلاش برای بر خاستن و نگاه کردن به آنها بود و گفت:  
متاسفم! اما احساسی مثل یه نفرین یا چیزی شبیه اون به آدم میده. همیشه لطفا صداش کنیم، همونی که می دونی؟  
هری شروع کرد: دامبلدور گفت ترسیدن از یه اسم ...  
رون با طعنه حرفش را قطع کرد: انگار حالت نیست؟ دامبلدور هم با به زبان آوردن اسم همونی که می دونی، همچین عاقبت به خیر نشد! فقط ... فقط کمی بهش احترام بذار، ممکنه؟  
هری تکرار کرد: احترام؟  
اما هرمیون نگاه اخطار آمیز تندی به او کرد. ظاهرا هری نمی خواست در چنین شرایطی که رون این قدر ضعف داشت، با او جروبحث کند.  
هری و هرمیون کشان کشان رون را به داخل چادر بردند. داخل آن همان طوری بود که هری به یاد داشت. یک آپارتمان کوچک کامل با حمام و یک آشپزخانه کوچولو. او یک صندلی راحتی را به کناری هل داد و با دقت رون را روی تخت خواب سفری قرار داد. حتی همین سفر کوتاه نیز باعث شد که دوباره رنگ رون سفید تر شد و همین که او را روی تشک گذاشتند، دوباره چشمانش را بست و برای لحظاتی چیزی نگفت.  
هرمیون با هیجان گفت: من چای درست می کنم.  
و کنتری و لیوان ها را از ته کیف بیرون کشید به طرف آشپزخانه رفت.  
هری دریافت که نوشیدنی گرم، به اندازه نوشیدنی آتشین که در شب مرگ مودی چشم باباقوری خورده بود، دلپذیر است.  
به نظر می رسید که تا حدودی ترس را از سینه لرزان او دور می کرد.  
یکی دو دقیقه بعد، رون سکوت را شکست: فکر می کنی چه اتفاقی برای خانواده کاترمول افتاده؟  
هرمیون در حالی که لیوان داغش را در دست گرفته بود، گفت: اونا باید با

خوش شانسی فرار کرده باشن. تا زمانی که آقای کاترمول قوه تفکر خودش را حفظ کرده باشد، می تونسته خانم کاترمول را منتقل کند و آنها دیگه تا حالا با بچه هاشون از کشور فرار کرده باشن. این همون کاریه که هری بهش گفت انجام بده.

رون در حالی که دوباره به بالش تکیه می داد، گفت: امیدوارم فرار کرده باشن.

به نظر می رسید که چای حالش را جا آورده است و کمی رنگ به چهره اش بازگشته بود.

- من نتونستم احساس رگ کاترمول رو با اون همه تیز هوشی بفهمم، گرچه آن طور که آنها با من حرف می زدند ..... اگه هردوشون به خاطر ما توی آژکابان بمیرن ...

هری به هرمیون نگاه کرد و سوالی که می خواست پرسد - در مورد اینکه اگر چوب دستی نداشتن خانم کاترمول مانع ظاهر شدن او همراه شوهرش بشود. - در گلویش خفه شد.

هرمیون بی علاقه به سرنوشت خانواده کاترمول، به رون نگاه می کرد و چنان مهربانی در چهره اش بود که هری تقریباً احساس کرد او را در حال بوسیدن رون غافلگیر کرده است.

هری تا حدودی برای اینکه به او بفهماند که آنجاست، پرسید: گرفتیش؟

هرمیون کمی جا خورد و گفت: گرفتم؟ چی رو؟

- همون رو که هممون رفتیم دنبالش. قوطی کوچک، قوطی کوچک کجاست؟

رون فریاد زد: تو گرفتیش؟ و کمی از روی بالش بلند شد.

- هیچکس چیزی به من نگفت! تو می تونستی به منم بگی!

هرمیون گفت: ما داشتیم به خاطر زندگیمون از دست مرگ خوار ها فرار می کردیم، مگه نه؟

او قوطی کوچک را از جیب ردایش بیرون کشید و در دست رون گذاشت.

- ایناهاش.

تقریباً به اندازه یک تخم مرغ بود. یک حرف S تزیین شده با سنگ های ریز سبز روی آن بود و در نوری که از سقف کرباسی چادر در اطراف پخش می شد، می درخشید.

رون امیدوارانه پرسید: ممکنه در مدتی که دست کریچر بوده، کسی اینو از بین برده باشه؟

منظورم اینه که مطمئن هستین که هنوزم یه هورکرکسه؟

هرمیون گفت: فکر می کنم باشه. و آن را از رون پس گرفت و با دقت آن را نگاه کرد.

- اگه کسی اونو از طریق جادو اونو از کار انداخته باشه، باید نشونه ای از آسیب روش باشه.

هرمیون آن را به هری داد که آن را در میان انگشتانش می چرخاند.

دست نخورده و بی نقص به نظر می رسید. او به یاد خرده های باقی مانده از دفتر خاطرات و شکاف به وجود آمده در سنگ جاودانه ساز افتاد که دامبلدور آنها را از بین برده بود. هری گفت: فکر می کنم حق با کریچر بود. ما اول باید بفهمیم که این چه طوری باز میشه تا بتونیم از بین ببریمش.

آگاهی ناگهانی از آنچه که در دستش بود و آنچه که در پشت آن در های کوچک طلایی زندگی می کرد، هری را همان طور که مشغول حرف زدن بود، لرزاند. حتی بعد از آن همه تلاش برای پیدا کردن آن، میل شدیدی در خود احساس می کرد که آن را دور بیاندازد. دوباره به خودش مسلط شد و سعی کرد آن را در میان انگشتانش حفظ کند، بعد سعی کرد از افسونی که هرمیون برای باز کردن در اتاق خواب رگولوس از آن استفاده کرده بود، بهره بگیرد. عمل

نکرد. او قوطی را به رون و هرمیون برگرداند. هر یک از آنها نهایت سعی اش را کرد، اما هیچ کدام موفق تر از او نبودند.

رون در حالی که قوطی را در مشت گرفته بود، با صدای آرامی گفت: می تونی حسش کنی؟  
- منظورت چیه؟

رون جاودانه ساز را به هری داد. بعد از یک یا دو لحظه هری فکر کرد که منظور رون را فهمیده. آیا این ضربان نبض خودش بود که حس می کرد؟ یا چیزی در درون قوطی بود که مانند یک قلب کوچک فلزی می تپید؟

هرمیون پرسید: ما باید با این چه کار کنیم؟

هری جواب داد: سالم نگه اش داریم تا بفهمیم چه طوری از بین ببریمش.

و زنجیر را به دور گردنش انداخت و قوطی را دور از دید، در زیر ردایش آویزان کرد. جایی در روی سینه اش در کنار کیفی که هاگريد به او داده بود.

او بلند شد و کش و قوسی رفت و به هرمیون گفت: من فکر می کنم ما باید به نوبت اونو نگه داریم و مراقب بیرون چادر هم باشیم. تازه ما باید به فکر غذا هم باشیم، تو همون جا بمون! این حرف را با پرخاشش به رون گفت که سعی داشت بلند شود، ولی رنگش ناگهان سبز شد. آنها با حرکت نمایی که هرمیون برای تولد هری به او داده بود، بیرون چادر را به دقت تحت نظر داشتند؛ هری و هرمیون بقیه روز را به مراقبت از اطراف گذراندند. در هر حال، حرکت نما، ساکت و آرام سر جایش باقی ماند یا به خاطر افسون های حفاظتی و دفع مشنگ که هرمیون اجرا کرده بود و یا به دلیل اینکه مردم به ندرت جرات عبور از آنجا را

داشتند. به غیر از حرکت گاه و بی گاه پرنندگان و سنجاب ها، راه جنگلی آنها متروک بود.  
با فرا رسیدن شب

هیچ تغییری به وجود نیامد. هری در ساعت ده، زمانی که با هرمیون در اطراف گشت می زد، چوب دستی اش را روشن کرد و به منظره خشک اطراف نگاه می کرد، در حالی که خفاش ها در آسمان پر ستاره بالای سرشان پرواز می کردند. او احساس گرسنگی می کرد و سرش گیج می رفت.

هرمیون با خودش غذایی در کیف جادویی اش نیاورده بود، چون تصور می کرد که شب به میدان گریمولد بر می گردند. بنابراین آنها چیزی برای خوردن نداشتند، البته به جز قارچ های وحشی که هرمیون در بین نزدیک ترین درختان پیدا کرده بود و آنها را در قوطی کنسرو جوشانده بود. رون بعد از یکی دو لقمه سهم خودش را بیرون ریخت، در حالی که به نظر می رسید حالت تهوع دارد. هری استقامت بیشتری به خرج داد تا احساسات هرمیون جریحه دار نشود.

سکوت اطراف با صدای خش خش عجیبی شکسته شد که مانند صدای شکستن شاخه های کوچک بود. هری فکر کرد عامل صدا بیشتر ممکن است جانوران باشند تا مردم. با این حال چوب دستی اش را محکم نگه داشته بود. در درونش احساس ناراحتی می کرد، چون کمک قارچ ها کافی نبود و معده اش صدا می کرد.

او فکر کرده بود که از ربودن جاودانه ساز احساس غرور خواهد کرد، اما تقریباً این طور نبود، همه احساس او در حالی که به تاریکی نگاه می کرد - البته چوب دستی اش محوطه کوچکی را روشن می کرد - نگرانی در مورد اتفاقات بعدی بود. این طور به نظر می رسید که آنها برای هفته ها، ماه ها و حتی شاید سال ها به این منطقه پرتاب شده بودند. جاودانه ساز های دیگری هم جاهای دیگر وجود داشتند، اما او هیچ تصویری از اینکه کجا هستند نداشت. او حتی

نمی دانست آنها چه هستند. ضمناً او حتی از نابود کردن همان یکی هم که در دست داشت، ناتوان بود؛ جاودانه سازی که مستقیماً بر روی سینه اش قرار داشت. به طرز عجیبی هیچ گرمایی از بدن هری نمی گرفت و آن قدر در تماس با پوست او سرد بود که گویی از میان آب یخ بیرون آمده است.

گاه گاه هری فکر می کرد و یا شاید به نظرش می رسید که ضربان کوچک و



نا منظمی را حس می کند. یک خزیدن ناشناخته و منحوس بر روی بدنش، در حالی که در تاریکی نشسته بود. او سعی کرد مقاومت کند و آن را عقب براند. هنوز هم بی رحمانه بر او می تاختند.

هیچ یک از شما نمی تواند زنده بماند در حالی که دیگری زنده است. رون و هرمیون پشت سر او، داخل چادر به آرامی با هم صحبت می کردند. اگر آنها می خواستند، می توانست دورتر شود، ولی او نمی توانست. در حالی که آنجا نشسته بود و سعی می کرد بر ترس و خستگی اش غلبه کند، به نظرش رسید که جاودانه ساز روی سینه اش در زمانی که او از دست داده، در حال تغییر است ...

په فکر احمقانه ای! او به خودش گفت: این فکر ها را نکن ...

جای زخمش دوباره شروع به تیر کشیدن کرد. او ناراحت شد که با افکارش باعث آن شده است و سعی کرد که افکارش را به مسیر دیگری هدایت کند. او به کریچر بیچاره فکر کرد که در خانه منتظر آنها بود و به جایش با یاکسلی مواجه شده بود. آیا جن خانگی ساکت می ماند یا هر چه را می دانست به آن مرگ خوار می گفت؟ هری مایل بود باور کند که کریچر در ماه گذشته هوادار او شده است و حالا به او وفادار است؛ اما چه کسی می دانست که چه خواهد شد؟ اگر مرگ خوار جن خانگی را شکنجه می داد، چه؟ تصورات ناخوشایندی به مغز هری هجوم آوردند و سعی کرد که آنها را عقب براند، چون نمی توانست کاری برای کریچر انجام دهد. او و هرمیون قبلاً تصمیم گرفته بودند که او را احضار کنند، اما اگر یک نفر از وزارت خانه هم با او می آمد، چه؟ آنها نمی توانستند روی ظاهر شدن یک جن خانگی حساب کنند و ممکن بود همان مشکلی پیش بیاید که وقتی یاکسلی لبه آستین هرمیون را گرفته بود، برای رفتن به میدان گریمولد پیدا کردند.

جای زخم هری حالا داشت می سوخت. او فکر کرد چیز های زیادی هست که آنها نمی دانند: در مورد جادو حق با لوبین بود، آنها هرگز در پیش روی ما قرار نمی گرفتند یا نمی شد آنها را مجسم کرد.

چرا دامبلدور بیشتر توضیح نداده بود؟

آیا او فکر کرده بود که باز هم وقت دارد؟ و سال ها زندگی خواهد کرد؟ شاید برای قرن ها؟ مثل دوستش نیکلاس فلامل؟

اگر چنین است، او اشتباه می کرد ... اسنیپ دیده بود که ... اسنیپ، مار خفته، او که در نوک برج ضربه وارد کرده بود ... و دامبلدور را کشته بود ... کشته.

- اونو بره به من، گریگورویچ!

صدای هری بلند، واضح و سرد بود، چوب دستی اش توسط دستی که انگشتان بلند و سفیدی داشت، در مقابلش گرفته شده بود. مردی که او هدف گرفته بود، سروته در هوا آویزان بود، در حالی که هیچ طنابی او را نگه نداشته بود. او آنجا در حال تاب خوردن بود، به شکلی ترسناک و نامرئی بسته شده بود و دست و پاهایش به دورش پیچیده شده بود و صورتش وحشت زده بود و اثر هجوم ناگهانی خون به سرش، سرخ شده بود. موهایش یک دست سفید بود و ریش انبوه و پر پشتی داشت، یک بابانوئل آویزان!

- من ندارمش! من دیگه ندارمش! خیلی سال پیش ازم دزدیدنش!

- به لرد ولرمورت دروغ نگو، گریگورویچ! اون می دونه ... اون همیشه می دونه!

مردمک های مرد آویخته گشاد شده و از ترس باز شده بودند و به نظر می رسید، متورم شده اند. بزرگتر و بزرگتر تا جایی که سیاهی شان هری را کاملاً در خود فرو برد.

هری در خاطره گریگورویچ، در طول یک راهروی تاریک با شتاب جلو می رفت، در حالی که او فانوسی را بالا نگه داشته بود، گریگورویچ به زور وارد اتاقی در انتهای راهرو شد و فانوسش جایی شبیه به یک کارگاه را آشکار کرد، تراشه های چوب و درخشش ضعیف طلا در استخری در حال نوسان از نور، و آنجا روی لبه پنجره مردی با موهای طلایی، مانند پرنده ای غول پیکر نشسته بود. در کمتر از یک ثانیه که نور فانوس او را روشن کرد، هری خوشی و شعف را در صورت خوش تیپ او دید، سپس غریبه یک طلسم گیج کننده فرستاد و با خنده ای جیغ مانند به سرعت از پنجره بیرون رفت.

و هری از آن مردمک های فراخ و تونل مانند به عقب بازگشت و چهره گریگورویچ از وحشت، مصیبت زده به نظر می رسید.

صدای سرد بلند گفت: دزدکی بود؟ گریگورویچ؟

- من نمی دونم، من هرگز ندونستم، یه مرد جوان ... نه ... نه ... خواهش

می کنم، خواهش می کنم!

فریادی که همچنان ادامه داشت و انفجار نوری سبز ...

- هری!

او نفس زنان، چشمانش را باز کرد، پیشانی اش می تپید. او از کنار چادر دور شده و روی زمین ولو شده بود. به هرمیون نگاه کرد که انبوه موهایش همان تکه کوچک آسمان را هم که از میان شاخه های بالای سرشان دیده می شد، پوشانده بود. او در حالی که به سرعت می نشست و سعی می کرد نگاه اخم آلود هرمیون را با ظاهری بی گناه پاسخ دهد، گفت: خواب دیدم! باید چرتم برده باشه، متاسفم!

- می دونم، زخمت بود! اونو با نگاه کردن به صورتت می تونم بگم! تو در حال نگاه کردن به ذهن ولد...

- اسمشو نگو!

صدای خشمگین رون از داخل چادر به گوش رسید.

- باشه! ذهن همونی که می دونی!

هری گفت: من نمی خواستم این طوری بشه، این یه خواب بود! هرمیون، خود تو می تونی خواب هاتو کنترل کنی؟

- اگه فقط یاد می گرفتی از چفت شدگی استفاده کنی ...

اما هری مایل نبود به گفتگو ادامه دهد، او می خواست در مورد آنچه که همان موقع دیده بود صحبت کند.

- او گریگورویچ رو پیدا کرده، هرمیون! و من فکر می کنم اونو کشته. اما قبل از اینکه اونو بکشه، ذهنشو خوند و من دیدم ...

هرمیون با سردی گفت: اگر این قدر خسته ای، من فکر می کنم بهتره کشیک رو عوض کنیم. داره خوابت می بره!

- می تونم کشیک رو تموم کنم.

- نه، کاملاً واضحه که خسته ای. برو دراز بکش.

او با لجاجت وارد دهانه چادر شد. عصبانی، اما امیدوار بود که از دعوا اجتناب کند؛ هری به داخل برگشت.

رون با صورتی که هنوز رنگ پریده بود، از تخت پایینی سرک می کشید. هری روی تخت بالایی پرید، دراز کشید و به سقف تاریک کرباسی چشم دوخت. پس از لحظاتی رون با صدایی آهسته که به گوش هرمیون نرسد، شروع به صحبت کرد.

- همونی که می دونی، داره چه کار می کنه؟

هری چشمانش را بست تا جزئیات را به یاد بیاورد، بعد در تاریکی زمزمه کرد:

- اون گریگورویچ رو پیدا کرد. بسته بودش، داشت شکنجه اش می کرد.

- اگه گریگورویچ رو بسته باشن، چه طوری قراره اون براش یه چوب دستی جدید بسازه؟

- نمی دونم، عجیبه ... نه؟

هری با چشمان بسته به همه آنچه که دیده و شنیده بود، فکر می کرد. هر چه بیشتر به یاد می آورد، برایش معنای کمتری داشت ...

ولدمورت هیچ چیز در مورد چوب دستی هری نگفته بود، هیچ چیز در مورد نیروهای دوگانه و هیچ چیز در مورد اینکه گریگورویچ چوب دستی جدید و نیرومند تری برای ضربه زدن به هری برایش بسازد ...

هری که هنوز چشمانش را محکم بسته بود، گفت: اون یه چیزی از گریگورویچ می خواست ... بهش گفت اونو بهش بده، اما گریگورویچ گفت که ازش دزدیدنش ... و بعد ... بعد ...

به خاطر آورد که چگونه او به عنوان ولدمورت، از طریق چشمان گریگورویچ وارد خاطراتش شد.

- اون ذهن گریگورویچ رو خوند و من دیدم که یه یارو جوونه لبه پنجره نشسته، یه طلسم به طرف گریگورویچ فرستاد و فرار کرد. اون دزدیدش. اون چیزی رو که همونی که می دونی می خواد، دزدید و من ... من فکر می کنم اونو یه جایی دیده ام ...

هری آرزو کرد که کاش می توانست یک نظر دیگر صورت خندان آن پسر را ببیند. آن طور که گریگورویچ می گفت، دزدی سال ها پیش اتفاق افتاده بود، چرا دزد جوان آشنا به نظر می رسید؟

صداهای جنگل اطراف در داخل چادر می پیچید. تنها چیزی که هری می توانست بشنود صدای نفس های رون بود. پس از مدت کوتاهی، رون آهسته گفت: تونستی ببینی دزده چی تو دستش بود؟

- نه ... اون باید یه چیز کوچولو باشه.

- هری؟

رون روی تخت جا به جا شد و تخته های چوبی آن غژ غژ صدا داد.

- هری، فکر نمی کنی همونی که می دونی دنبال یه چیز دیگه می گرده که به جاودانه ساز تبدیلش کنه؟

هری با صدایی آهسته گفت: نمی دونم، شاید. اما براش خطرناک نیست که یکی دیگه درست کنه؟ مگه هرمیون نمی گفت که او از قبل روحش را محصور کرده؟

- آره، اما شاید خودش اینو نمی دونه.

هری گفت: آره ... شاید.

او مطمئن بود که ولدمورت دنبال راهی برای مشکل نیروهای دوگانه می گشت، مطمئن بود که ولدمورت راه حل را از چوب دستی ساز پیر می خواست ... و حالا او را کشته بود، بدون اینکه حتی یک سوال در مورد چوب دستی از او بپرسد.

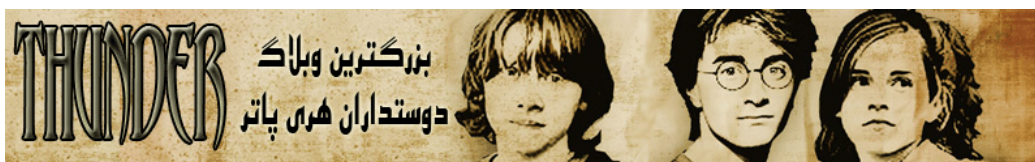
ولدمورت سعی داشت چه چیزی را پیدا کند؟ چرا با اینکه وزارت سحروجادو و دنیای جادوگری دنبالش بودند، او این قدر جلو رفته بود و مصمم بود چیزی که اول در اختیار گریگورویچ بوده و توسط دزدی ناشناس ربوده شده است را به دست بیاورد؟ هری هنوز می توانست موهای طلایی آن چهره جوان را ببیند، او شاد و سرکش بود، حالتی از شادی های موزیانه فرد و جرج بعد از کلک هایشان در او وجود داشت. او مانند یک پرنده از لبه پنجره بالا رفت و هری او را قبلا دیده بود، اما به فکرش نمی رسید کجا ...

با مرگ گریگورویچ، حالا دزد شاد چهره در خطر بود. در حالی که خروپف رون از تخت پایینی پر سروصدا تر می شد، و خود هری هم بی اراده به خواب فرو می رفت، افکارش روی دزد متمرکز شده بود.

**پایان**

**مترجم : سالار**

**[www.thunder.sub.ir](http://www.thunder.sub.ir)**



## فصل پانزدهم

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

### انتقام دیو

صبح روز بعد، قبل از بیدار شدن دو نفر دیگر، هری چادر را به قصد جستجوی جنگل اطراف آنها و پیدا کردن قدیمی ترین، پیچ دار ترین و جهنده ترین درخت ترک کرد. زیر سایه ی آن درخت، او چشم مد-آی مودی را به خاک سپرد و آن نقطه را با کندن صلیبی کوچک بر روی پوست تنه ی درخت علامتگذاری کرد. با وجود اینکه کار زیاد مهمی نبود، هری احساس کرد که مد-آی، اینکار را به گیر افتادن در خانه ی دولوروس آمبریج ترجیح می داد. سپس او به چادر برگشت و منتظر بیدار شدن بقیه و بحث در مورد آنچه که بعدا خواهند کرد، شد.

هری و هرمیون معتقد بودند که بیش از این در محلی نمانند و رون موافقت کرد، به شرط اینکه بلا فاصله و در اولین فرصت برای خوردن ساندویچ خوک بروند.

بنابراین، هرمیون شروع به از بین بردن جادوهایی که در آنجا ایجاد کرده بود، کرد و در همان حین هری و رون تمام اثرات و نشانه هایی را که از بودن آنها در آن مکان حکایت می کرد، از بین بردند. سپس آنها به حول و حوش یک شهر تجاری کوچک غیب شدند.

به محض اینکه چادر را در زیر یک درخت شقایق کوچک برپا کردند، دور تا دور آن را با جادوهای دفاعی تازه ایجاد شده احاطه کردند. هری علی رغم وجود خطر برای پیدا کردن چیزی برای خوردن با شنل نامرئی بیرون رفت، اگرچه این عمل مطابق انتظار پیش نرفت.

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)

او تازه وارد شهر شده بود که یک سرمای غیر طبیعی، یک مه که به سمت پایین سرازیر بود و حالتی نزولی داشت و تاریک شدن ناگهانی آسمان او را در جایی که ایستاده بود، منجمد کرد.

زمانی که هری با دست های خالی، از نفس افتاده به چادر برگشت و تنها کلمه ای که می گفت دیوانه ساز بود، رون با حالت معترضانه گفت: "ولی تو میتونی یه پاتروناس فوق العاده و درخشان ایجاد کنی!"

هری نفس نفس زنان و در حالیکه زخم پهلوی خود را محکم گرفته بود، گفت: "من نتونستم یکی ایجاد کنم... نیومد!"

حالت آشفتگی و ناامیدی آنها باعث شد که هری احساس شرمندگی کند. دیدن دیوانه سازها که در دوردست سر می خوردند و پی بردن به اینکه او قادر به حفاظت از خود نخواهد بود، در حالی که سرمای فلج کننده راه ریه های او را بسته بود و صدای جیغی از دوردست گوش های او را پر کرده بود، برای هری تجربه ی وحشتناکی بود. همه ی این عوامل باعث شدند تا هری عزم خود را جزم کند برای بلند شدن از آن مکان و دویدن و رها کردن دیوانه سازهای بی چشم برای سر خوردن در میان مشنگ هایی که قادر به دیدن آنها نبودند، ولی مطمئنا ناامیدی را که آنها (دیوانه سازها) با خود در فضا پخش م کردند را احساس می کردند.

"همچنان ما هیچ غذایی نداریم"

هرمیون فریاد زد: "خفه شو رون!" "هری چه اتفاقی افتاد؟ چرا فکر می کنی که نتونستی پاتروناس خودت رو ایجاد کنی؟ دیروز فوق العاده انجام دادی!"

"نمی دونم"

هری در حالی که در آن لحظه بیشتر احساس تحقیر می کرد، به آرامی روی یکی از صندلی های قدیمی پرکینز نشست. او فکر می کرد که چیزی درونش اشتباه بوده. دیروز برای او یک زمان طولانی به نظر می رسید. امروز من باید دوباره سیزده ساله می بودم، همون کسی که در قطار هاگوارتز غش کرد.

رون به پایه ی یک صندلی لگد زد و در حالیکه دندان قروچه ای به هرمیون می کرد، گفت: "چی؟ من دارم از گرسنگی می میرم. تنها چیزیکه من بعد از خونریزی تا حد مرگی که داشتم، خوردم، چند تا قارچ بوده!"

هری با حالتی نیش دار گفت: "پس تو برو و در راه با دیوانه سازها بجنگ..."

"می رفتم، ولی اگه توجه کنی، بازوم از گردنم آویزونه"

"بهونه ی خوبیه"

"پس می خواستی چی بشه...؟"

هرمیون در حالی که با دست به پیشانی خود می زد و هردوی آنها را به سکوت دعوت می کرد، فریاد زد: "البته! هری آویز رو بده به من" با دیدن هیچ عکس العملی از هری ای با بی صبری و در حالیکه با انگشتانش

به هری می زد، گفت: "زود باش!"

"به خاطر هور کروکسه، اون هنوز گردننه؟" او دستهایش را دراز کرد و هری زنجیر طلایی را از سرش بیرون آورد. لحظه ای که تماس زنجیر با پوست هری قطع شد، احساس آزادی و سبکی شدیدی می کرد. او

اصلا فکرش را نمی کرد که احساس تری و چسبناکی و فشار سنگین روی معده اش که اکنون از بین رفته بودند، به خاطر آن آویز باشد.

هرمیون پرسید: "بهتر شدی؟"

"بله، به نظر بهترم"

هرمیون در مقابل هری خم شد و با لحنی صدایی که گویی با مریضی صحبت می کنند، گفت: "هری، فکر نمی کنی که تسخیر شدی؟" او با حالت تدافعی پاسخ داد: "چی؟ نه. من تمام چیزهایی رو که از زمان به گردن آویختن این آویز انجام دادیم، به خاطر دارم. اگه من تسخیر شده بودم، نمی دونستم که چیکار کردم. جینی بهم گفته بود که بعضی وقت ها نمی تونست چیزهایی رو به یاد بیاره!"

هرمیون در جالی که به آویز سنگین نگاه می کرد، گفت: "پس احتمالا با این حساب نباید اونو به گردن بیاویزیم، می تونیم تو چادر نگهش داریم"

هری با قاطعیت گفت: "ما نمی تونیم هور کروکس رو، رو زمین رها کنیم. اگه گمش کنیم، اگه دزدیده بشه...؟"

هرمیون گفت: "اوه، باشه، باشه" و آن را دور گردن خودش بست و برای دیده نشدن، آن را زیر پیراهنش انداخت و گفت: "ولی ما نوبتی اونو به گردن می آویزیم، تا هیچ کس مجبور نباشه برای مدت طولانی اونو نگه داره"

رون به تندگی گفت: "عالیه، و حالا این مسئله رو حل کردیم، پس می تونیم لطفا مقداری غذا پیدا کنیم؟" هرمیون با نیم نگاهی به هری گفت: "خوبه، ولی ما برای پیدا کردن اون (غذا)، جای دیگه ای خواهیم رفت. هیچ نشانه ای که ما بدونیم دیوانه سازها کجا در حال حرکتند، وجود نداره" درانتها، آنها شب را در زمین پرتی که متعلق به یک مزرعه ی متروکه بود و از آنجا موفق به بدست آوردن تخم مرغ و نان شده بودند، اتراق کردند.

در حالیکه آنها مشغول خوردن املت و نان تست بودند، هرمیون با صدای ناراحتی پرسید: "اینکار که دزدی نسیت؟ نه؟" "نه، اگه کمی پول زیر مرغ بذاریم."

www.thesnitch.ir

رون با لپ های باد کرده، چشمانش را چرخاند و گفت: "نگران نباش هرمیون، آروم باش." و در واقع استراحت برای آنها که به خوبی غذا خورده بودند، بسیار راحت تر بود. آن شب بحث درباره ی دیوانه سازها در میان خنده ها به فراموشی سپرده شد و هری احساس شادی و حتی امیدواری می کرد، چرا که یک سوم از شب را پشت سر گذاشته بود.



این اولین مواجهه ی آنها با این حقیقت بود که شکم پر، مساوی است با روحیات خوب و شکم خالی، مساوی است با پرخاشگری و افسردگی. هری کمتر تحت تاثیر این مطلب بود، چرا که او در خانه ی دورسلی ها از دوران گرسنگی رنج برده بود.

هرمیون به خوبی در شب هایی که در میان آشغال ها چیزی جز توت و بیسکوئیت پیدا نمی کردند، سعی می کرد که خوشحال باشد، اگر چه رون عادت داشت همیشه از روی مهربانی مادرش یا جن های خانگی هاگوارتز سه وعده ی غذایی خوشمزه بخورد، گرسنگی او را غیر منطقی و آتشی مزاج کرده بود. زمانیکه نبود غذا با نوبت رون برای به گردن آویختن هورکروکس همزمان میشد، او بلافاصله ناراضی و ناراحت می شد.

www.thesnitch.ir

"خوب، بعد کجا؟" سوال مداوم او بود. به نظر می رسید که او هیچ نظری نداشت و انتظار داشت هری و هرمیون نقشه را بررسی کنند. در حالیکه او نشسته و به اندک غذای باقیمانده فکر می کرد. هری و هرمیون ساعات بی نتیجه ای را برای تصمیم گیری اینکه آنها کجا می توانند هورکروکس های دیگر را پیدا کنند و اینکه چگونه هورکروکسی را که قبلا پیدا کرده بودند را نابود کنند، سپری کردند. گفت و گوهای آنها بدون هیچ نتیجه ی جدیدی تکرار می شد. از آنجا که دامبلدور به هری گفته بود که به نظر می رسد ولدمورت هورکروکس ها را در مکان هایی که برای او مهم بودند، مخفی کرده، آنها مرتب با حالتی مایوس، مکان هایی را که می دانستند ولدمورت در آنجا زندگی کرده و یا از آنجا دیدن کرده، تکرار می کردند.

پرورشگاهی که او در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده بود، هاگوارتز، جایی که در آن تحصیل کرده بود، بورگین و بورکز، جایی که او پس از اتمام مدرسه آنجا کار کرده بود و آلبانیا، جایی که او سال های تبعیدش را گذرانده بود. این ها مبنای حدس و گمان های آنان را تشکیل می داد.

www.thesnitch.ir

رون با حالتی کنایه آمیز گفت: "آره، بهتره به آلبانی بریم! جست و جوی کل کشور بیشتر از به بعد از ظهر طول نمی کشه"

هرمیون گفت: "اونجا چیزی نمی تونه وجود داشته باشه، اون قبل از تبعید شدن، پنج تا از هورکروکس هاشو ساخته بود و دامبلدور مطمئن بود که مار ششمیه! ما می دونیم که مار تو آلبانی نیست، اون معمولا با ولد..."

"بهت نگفتم که انو نگي؟"

"خب، مار معمولا با همونیه که می دونی، خوشحال شدی؟"

"نه زیاد"

هری با وجود اینکه چندین بار به این مطلب اشاره کرده بود، برای شکستن یک سکوت ناخوشایند، دوباره تکرار کرد: "من ندیدم که او چیزی رو تو بورگین و بورکز پتهون کرده باشه، بورگین و بورکز متخصص در اشیای سیاه بودن و بلافاصله به هورکروکس رو تشخیص می دادن!"

رون خمیازه ای کشید. هری با دیدن این حالت می خواست که چیزی را به سمت او پرتاب کند، ولی خودش را کنترل کرد و گفت: "من هنوز فکر می کنم که اون باید چیزی رو تو هاگوارتز پنهون کرده باشه"

هرمیون آهی کشید و گفت: "هری، ولی دامبلدور اونو پیدا می کرد"

هری بحث را با به میان کشیدن تئوری خود دوباره آغاز کرد و گفت: "دامبلدور جلوی خود من گفت که همه ی رموز هاگوارتز رو نمی دونه، من به شما می گم که اگه جایی باشه که ولد..."

"وای، همونیکه می دونین کی!"

"اگه فقط به جا باشه که واقعا برای اونیکه می دونین مهم باشه، فقط هاگوارتز ه"

رون ریشخندی زد و گفت: "یعنی مدرسه ی اون؟"

"بله، مدرسه ی اون، اونجا اولین خونه ی واقعیه اون بود، جایی که نشون دهنده ی خاص بودن اون بود، جایی که برای اون همه چیز بود و حتی بعد از اینکه اونجارو ترک کرد..."

رون پرسید: "ما در مورد همونیکه می دونین صحبت می کنیم، درسته؟"

رون با زنجیر هورکروکس که در گردنش بود، ور می رفت. هری سعی کرد که زنجیر را از رون بگیرد و او را خفه کند. هرمیون گفت: "تو به ما گفتی که همونیکه می دونیم، از دامبلدور خواسته که به اون کاری بده بعد از اینکه اونجارو ترک کرد"

هری گفت: "همین طوره"

"و دامبلدور فکر می کرد که اون فقط برای پیدا کردن چیزی که احتمالا مال موسسان مدرسه است و بدین آن به یه هورکروکس دیگه می خواست برگرده!"

هری گفت: "بله"

هرمیون گفت: "ولی اون هیچ شغلی به دست نیاورد، درسته؟ پس با این حساب، اون هیچ شانسی برای پیدا کردن وسایل موسسانمدرسه و پنهان کردن آن ها در مدرسه نداشته"

هری گفت: "باشه، تسلیم! هاگوارتز رو فراموش کنین"

آنها بدون هیچ راهنمایی دیگری زیر شنل نامرئی پتهان شدند و برای جست و جوی پرورشگاهی که ولدمورت در آن بزرگ شده بود راهی لندن شدند. هرمیون به صورت پنهانی وارد کتابخانه ای شد و بر اساس ثبیتات آنها متوجه شد که آن مکان چندین سال قبل تخریب شده است. آنها از محیط آن مکان

دیدن کردند و تنها چیزی که یافتند یک ستون برج مانند از اتاق ها بود. هر میون با دو دلی پیشنهاد کرد: " ما می تونیم اینجارو برای رسیدن به پی ساختمون حفر کنیم " هری گفت: "اون هرگز هورکروکس رو اینجا پنهون نمی کنه!" پرورشگاه جایی بود که گفته می شد ولدمورت از آنجا فرار کرده. او هرگز نمی توانسته بخشی از روح خود را آنجا پنهان کنه. دامبلدور به هری نشان داده بود که ولدمورت در جست و جوی شکوه و جذبۀ در مخفی گاه های خود بود.

این گوشه ی ملالت بار لندن، تا آنجا که می توانید تصورش را بکنید، با هاگوارتز یا وزارتخانه یا ساختمانی شبیه گرین گوتس، بانک جادوگران، با درهای طلاکاری شده و سطح مرمری تفاوت داشت. دوباره بدون هیچ ایده ی جدیدی آنها به خارج از شهر رفتند تا برای امنیت بیشتر چادر خود را هر شب در مکان متفاوتی برپا کنند. هر صبح آنها به دقت تمامی سرنخ هایی را که از بودن آنها در آن مکان حکایت می کرد، از بین می بردند و عازم پیدا کردن منطقه ی متروکه و منزوی دیگری می شدند و سفر های آنها به جنگل ها، شکاف های تاریک صخره ها، دشت های ارغوانی، کوهستان های پوشیده از سرو و ریگ زارها و پناهگاه های ساحلی با غیب شدن بود. هر دوازده ساعت آنها هورکروکس را بین خود ردو بدل می کردند، گویی که انها یک بازی انحرافی انجام می دادند، حرکت آهسته ی بازی دست به دست دادن بسته و نگران و ترسان از قطع شدن موسیقی که نتیجه ی آن دوازده ساعت پر از ترس و نگرانی بود. ترس در هری سوزشی را ایجاد می کرد. او توجه کرده بود که این حالت غالباً زمانی که هورکروکس را به گردن دارد، برای او اتفاق می افتد. گاهی اوقات او نمی توانست در مقابل درد خودش را کنترل کند. هر موقع که رون، هری را که در حال لرزیدن بود، می دید، می پرسید: "چی شده؟ چی دیدی؟" و هری هربار در پاسخ زیر لب می گفت: "یه چهره، چهره ی همان دزدی که از گرگروویچ دزدی کرده بود!" و رون بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن ناامیدی خود، از آنجا دور می شد.

هری می دانست که رون انتظار شنیدن خبرهایی از خانواده اش و یا ادامه ی محفل ققنوس را دارد، ولی با این وجود، هری که آنتن هوایی تلویزیون نبود. او فقط می توانست فکر ولدمورت را بخواند، نه صداهایی را که در خیال او بودند. آنچه واضح است، ولدمورت در جوانی دائمی نا شناسی با چهره ای خندان ماندگار شده است و هری مطمئن بود که ولدمورت نام و نشان آن را بهتر از هری نمی شناخت. ترس هری شروع به ذوب شدن در شادی کرد و پسر مو بور با غوطه ور شدن در خاطراتش آموخت که چطور می تواند هر نشانه ای از درد و ناراحتی را در وجود خود خنثی سازد. در حالی که دونفر دیگر با شنیدن نام دزد هیچ عکس العملی به جز ناراحتی و بی صبری از خود نشان نمی دادند، او نمی توانست آنها را سرزنش کند، چرا که آنها بسیار نا امید از هورکروکس ها بودند.

با گذشت روز ها و تبدیل شدن آنها به هفته، هری احساس کرد که رون و هرمیون گفت و گوهایی را بدون او و درباره ی او با یکدیگر دارند. چندین بار آنها با وارد شدن هری به چادر، صحبت خود را به طور ناگهانی قطع کرده بودند و دوبار او به طور تصادفی آنها را دید که در فاصله ی کمی سرهایشان را کنار هم نگه داشته بودند و سریع صحبت می کردند. در هر دوبار، آنها زمانی که احساس می کردند هری نزدیک کی شود، ساکت می شدند و شتاب زده خود را مشغول جمع آوری آب و هیزم نشان می دادند. هری متعجب از این بود که آیا آنها موافق آمدن برای چیزی شده اند که اکنون یک سفر بی معنی و بی نتیجه به نظر می رسد. چرا که آنها فکر می کردند او چند نقشه ی سری دارد که آنها در شرایط مقتضی خواهند فهمید. رون هیچ گونه تلاشی برای پنهان کردن بدحوصلگی خود انجام نمی داد و ترس از اینکه هرمیون نیز بدلیل رهبری ضعیف او ناامید شود وجود هری را فرا گرفت. او در ناامیدی سعی می کرد که به مکان های دیگری در رابطه با هورکروکس ها فکر کند، ولی تنها چیزی که مرتبا به فکر او می رسید، هاگوارتز بود و از آنجایی که رون و هرمیون بر این اعتقاد بودند که امکان وجود هورکروکس در هاگوارتز وجود ندارد، از پیشنهاد آن خودداری می کرد.

پاییز ساسر منطقه را فرا گرفته بود و آنها این بار چادر را در لابه لای برگ های ریخته شده ی درختان برپا کردند. غبار ها و مه های طبیعی نیز به جریان دیوانه سازها پیوستند. با و باران هم مشکلات دیگری بودند که به دردسرهای آنان اضافه شدند. مهارت هرمیون برای شناسایی قارچ های خوراکی، حقیقت انزوای آنها، نبودن همراهی افراد دیگر یا بی خبری آنها از وقایع جنگ علیه ولدمورت را جبران نمی کرد. شب، هنگامی که آنها در چادری که کنار رودخانه ای در ولز برپا کرده بودند، نشستند.

رون گفت: "مادر من می تونه غذاهای خوبی از هوای رقیق درست کنه"

هری با حالتی افسرده با تکه های ماهی سوخته ی روی بشقابش ور می رفت. هری بلافاصله چشمش به گردن رون افتاد و همانطور که انتظار داشت، زنجیر طلایی هورکروکس را که در آنجا می درخشید، دید.

هرمیون گفت: "مادرت نمی تونه از هوای رقیق غذا درست کنه، هیچکس نمی تونه! غذا یکی از اون پنج

استثنا های Gamps Law of Elemental Transfigura ... هستش!"

رون در حالی که تکه های ماهی را از لابه لای دندانش درمیاورد، گفت: "انگلیسی صحبت کن، می تونی که؟"

"از هیچی، غذای خوب درست کردن غیر ممکنه! اگه بدونی کجاست، میتونی اونو احضار کنی، می تونی اونو

عوض کنی و اگه کمی غذا داشته باشی، می تونی زیادش کنی!"

رون گفت: "خوب دیگه بحث رو بیشتر از این طولش ندین، کسل کنندس"

"هری ماهی رو گرفت و من تمام تلاشمو برای درست کردن بکار بردم! دقت کردم که همیشه من تنها

کسی هستم که درست کردن غذا به عهدشه، فکر می کنم چون من یه دخترم!"

رون به سرعت پاسخ داد: "نه، به خاطر اینکه تو در جادو بهترینی"

هرمیون از جایش پرید و تکه هایی از اردک ماهی کباب شده از بشقاب او روی زمین ریخت.

"و فردا می تونی آشپزی کنی. باید مواد لازم رو پیدا کنی و اونارو به چیزیکه ارزش خوردن داشته باشه،

تبدیل کنی و منم این جا میشینم و اخم می کنم و هی غر می زوم و تو میتونی خودتو ببینی"

هری در حالی که دستهایش را بلند کرده بود، گفت: "خفه شین، همین حالا خفه شین"

هرمیون شدیداً عصبانی به نظر می رسید: "چطور می تونی طرف اونو بگیری؟ اون اصلاً آشپزی نمی کنه!"

"ساکت باش هرمیون، من صدای کسی رو میشنوم"

هری در حالی که دست هایش هنوز بالا بود و از آنها می خواست که صحبت نکنند، به سختی گوش می

کرد. سپس در فضای تاریک رودخانه ی اطراف آنها، دوباره صداهایی شنید. او نگاهی به اسنیکوسکوپ

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)

انداخت، حرکت نمی کرد.

به آرامی در گوش هرمیون گفت: "تو طلسم موفیلیاتو رو، بالای سر ما ایجاد کردی، درسته؟"

هرمیون به آرامی جواب داد: "من همه رو ایجاد کردم! طلسم های موفیلیاتو، مشنگ دفع کن و

دیسیلوسیونمنت! همه ی اونارو! هرکسی که باشن، تمی تونن صدای مارو بشنون و یا مارو ببینن"

صداهای ساییدگی و خراشیدگی شدید به اضافه ی صدای حاصل از سنگ ها و شاخه های کوچک درختان،

گویای این بود که چندین نفر در حال پایین آمدن از سرایشی که به محل چادر زدن آنها منتهی می شد،

هستند. جادووهایی که آنها در اطراف خود، در تاریکی مطلق ایجاد کرده بودند، برای در امان ماندن آنها از

دید مشنگ ها و جادوگران معمولی زن و مرد به نظر کافی می رسید. اگر اینها مرگخواران بودند، احتمالاً

قدرت دفاعی آنها با جادوی سیاه برای اولین بار آزمایش می شد.

با نزدیک شدن این افراد به کنار رودخانه، صداها بلندتر شد ولی تغییری در وضوح آنها ایجاد نشد. هری

حدس می زد که صاحبان این صداها از بیست پا، به آنها نزدیکتر هستند، ولی صدای شرشر رودخانه

اطمینان از این مطلب را غیر ممکن می کرد.

هرمیون به سرعت کیف تزئین شده را برداشت و شروع به جست و جوی آن کرد. بعد از چند لحظه او سه

عدد گوش گسترش یابنده را خارج کرده و هرکدام ار آنها را به طرف هری و رون پرتاب کرد و آنها نیز

بلافاصله رشته های رنگی انتهای آن را وارد گوش های خود کردند و انتهای دیگر آن را به بیرون چادر و در

ورودی آن گذاشتند.

پس از چند ثانیه، صدای خسته ی مردی را شنید: "اینجا باید چندتا ماهی قزل آلا وجود داشته باشه یا فکر

می کنی زوده و فصلش نیست؟ آکسیو قزل آلاها!"

صدای چلپ چلوبی به گوش می رسید. هری رشته های گوش های گسترش یابنده را بیشتر داخل گوش خود فرو برد. علاوه بر صدای رودخانه او می توانست صداهای دیگری را نیز تشخیص دهد، ولی آن صداها به زبان انگلیسی یا هیچ زبان آدمیزادی که او تاکنون شنیده بود، نبودند. بلکه زبانی خشن و بدون آهنگ که از اعماق گلو به وجود می آمد، بود و به نظر می رسید که دو نفر گوینده وجود داشت که یکی از آنها کمی آرام تر و کندتر از دیگری بود.

آتشی در طرف دیگر چادر برزنتی به راه افتاد و سایه هایی ما بین چادر و شعله ها به وجود آمد. بوی لذیذ ماهی در حال کباب شدن به طرز وسوسه انگیزی به طرف آنها آمد. سپس صدای به هم خوردن کارد و چنگال ها روی بشقاب ها به گوش رسید و مرد اول دوباره شروع به صحبت کرد.

"بفرمایید، گریپ هوک و گورنوک"

هرمیون به هری که سرش را تکان می داد گفت: "دیوها!"

دیوها همگی با هم به انگلیسی گفتند: "متشکریم"

سپس یک صدای جدید با لحنی مهربان و خوشایند پرسید: "شما سه نفر چه مدت تو راه بودین؟"

این صدا که چهره ی یک مرد بشاش با صورت گرد را در نظر هری مجسم می کرد، برای او به طور مبهمی آشنا بود.

مرد سوم گفت: "شش هفته... نه هفت .... فراموش کردم. در یک روز اول با گریپ هوک آشنا شدم و مدتی بعد با گورنوک متحد شدیم. داشتن دو همراه بسیار خوب است"

در صورتی که چاقوها روی بشقاب ها خراش ایجاد می کردند و لیوان ها به هوا بلند شده، سپس روی زمین گذاشته می شدند، سکوتی برقرار بود.

مرد ادامه داد: "چی باعث شد که اونجارو ترک کنی تد؟"

تد، که صدای مهربانی داشت پاسخ داد: "می دونستم که اونا به خاطر من میان."

و هری ناگهان فهمید که او چه کسی است، پدر تانکس!

"هفته ی گذشته شنیدم که مرگوارها این اطراف هستن و فکر کردم بهتره به همین خاطر حرکت کنم."

اساسا خودداری از شناخته شدن به عنوان یک مشنگ زاده تا آنجایی که من می دونستم شرایط مناسبی

زمان بود و می دونستم که بالاخره باید اونجا رو ترک کنم. همسرم باید حالش خوب باشه، چون که اون

خالصه و بعد من اینجا دین رو گیر انداختم که فکر کنم چند روز پیش بود، نه پسر؟"

صدای دیگری گفت: "بله" و هری، رون و هرمیون در حالیکه ساکت بودند اما هیجانی در آنها بود، به

یکدیگر زل زدند. مطمئنا آنها صدای دوست و هم قطار خود در گریفیندور، دین توماس، را تشخیص دادند.

مرد اول پرسید: "مشنگ زاده؟"

دین گفت: " مطمئن نیستم. پدر من، وقتی من بچه بودم، ماردم روترک کرد و به همین خاطر من مدارکی ندارم که نشون بده اون یه جادوگر بود!"

برای مدتی، به جز صدای جویدن، سکوت وجود داشت. سپس تد دوباره صحبت کرد. "دیرک باید بگم که از دیدن تو متعجب شدم، خوشحال هم شدم ولی بیشتر تعجب کردم. پس اینکه تو دستگیر شدی یه حرف بود"

www.thesnitch.ir

دیرک گفت: " چرا، دستگیر شده بودم. من تو نیمه ی راه آزرکابان بودم که تونستم از دست استوند داولیش نجات پیدا کنم و جاروشو بشکنم!"

آسون تر از اون بود که تو فکر میکنی. گمان نمی کنم که در این لحظه حالش کاملا خوب باشه، ممکنه که گیج شده باشه. اگه اینطور باشه، من دوست دارم با جادوگری که اینکارو باهاش کرد و جون منو نجات داد، دست بدم!"

یه مکث دیگه که همراه با ترق توروق آتش و صدای جریان رودخانه بود، وجود داشت. سپس تد گفت: " و شما دوتا کدوم طرفید؟ من، این عقیده رو داشتم که دیو هاف کلا طرف اونین که میدونین!"

دیوی که صدای بلندی داشت گفت: " عقیده ی غلطی داشتی. ما طرف هیچ کدام نیستیم. این جنگ جادوگراست"

"پس چرا در اختفا هستین؟"

دیوی که صدایی عمیق داشت گفت: "من احتیاط رو فرض می کنم. اینکه من اونچه رو که فکر می کنم رو، رد کنم، یه درخواست گستاخانه و بی ربطه! من میتونم بینم که امنیت فردی من در خطره!"

"چی از شما خواستن که بکنین؟"

دیو با صدایی خشن تر که شباهت کمتری هم به صدای انسان داشت، پاسخ داد: "وظایف و تکالیفی را که شان و بزرگی نژاد من رو پایین میاورد، من یه جن خانگی نیستم!"

"تو چی گریپ هوک؟"

دیوی که صدای بلندی داشت گفت: "دلایل مشابه. گرین گوتس بیشتر از این تحت کنترل هم نژادان من نیست. من هیچ کارفرمای جادوگری رو به رسمیت نمیشناسم"

www.thesnitch.ir

دین پرسید: "کجاش خنده داره؟"

دیرک جواب داد: "اون گفت چیزهایی هستن که جادوگرا اونارو تشخیص نمیدن"

یک وقفه ی کوتاه وجود داشت.

دین گفت: "من نفهمیدم"

گریپ هوک به انگلیسی گفت: "من انتقام کوچک خودم رو قبل از اینکه اونجارو ترک کنم، گرفتم" تد شتابان گفت: "پسر خوب... یا بهتره بگم دیو، فکر کنم نتونستی که یه مرگخوارو تو یه سردابهی قدیمی زندانی کنی؟"

گریپ هوک پاسخ داد: "اگه اینکارو می کردم، شمشیر برای خارج شدن اون کمک نمی کرد." گورنوک دوباره خندید و حتی هم لبخند خشکی زد.

تد گفت: "دین و من هنوز هم دلمون برای چیزی در اینجا تنگ میشه"

گریپ هوک گفت: "سوروس اسنیپ هم همین طور، اگر چه اونو نمیشناسه" و دو دیو با خنده ی [www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir) غریبند.

داخل چادر تنفس هری با هیجان آمیخته بود. او و هرمیون به هم خیره شده بودند و تا آنجا که می توانستند گوش می کردند.

دیرک پرسید: "تو راجع به اون چیزی شنیدی تد؟ در باره ی بچه هایی که می خواستند شمشیر گریفیندور رو از دفتر اسنیپ در هاگوارتز بدزدند؟"

به نظر رسید که جرقه ای در وجود هری شکل گرفت و تمامی عصب های او را در حالی که سر جایش میخکوب شده بود به غوغا درآورد.

تد گفت: "حتمن یه کلمه هم نشنیدم، توی پیام نبود، نه؟"

دیرک با صدایی آمیخته با خنده گفت: "نه، گریپ هوک اینجا بهم گفت، اونم از بیل ویزلی که تو بانک کار می کنه، شنیده بود. یکی از بچه هایی که سعی کرده بود شمشیرو برداره، خواهر کوچکت بیل بود" هری نگاهی به هرمیون و رون که گوش های گسترش یابنده را که گویی طناب نجاتی بود، سفت و محکم گرفته بودند، انداخت.

"خواهر اون و دو نفر از دوستاش داخل اتاق اسنیپ شدن و شیشه ی جایی را که ظاهرا شمشیر را در آنجا

نگهداری می کرد، باز کردند. اسنیپ آنها را در حالیکه می خواستند آن را از پله ها به پایین ببرند، گرفت" تد گفت: "خدا بهشون رحم کنه! اونا چی فکر کردن؟ فکر کردن که می تونن اون شمشیرو بر علیه اونیکه

میدونین به کار ببرن؟ یا بر علیه خود اسنیپ؟"

دیرک گفت: "خوب، هرچی که فکر کردن، بالاخره می خواستن اون کارو بکنن. اسنیپ تصمیم گرفت که شمشیر در جایی که بود، امن نیست. فکر کنم چند روز بعد، برای اینکه از دست اونیکه میدونین دور باشه، اون رو به لندن فرستاد تا در گرین گوتس نگهداری بشه" دیو ها دوباره شروع بع خندیدن کردند.

تد گفت: "من هنوز چیز خنده داری نمی بینم"



گریپ هوک گفت: "اون قلابیه! شمشیر گریفیندور. بله، اون یه نمونه ی دیگه از اون شمشیره، یه نمونه ی فوق العاده که به دست جادوگری ساخته شده. نمونه ی اصلی قرن ها قبل توسط دیوها ساخته شده و ویژگی های خاصی داره که فقط چیزهایی که ساخته ی دست دیوها هستند، دارای آنها می باشند. شمشیر استثنایی گریفیندور، هر جایی می تونه باشه، به غیر از سردابه ی بانک گرین گوتس!"

تد گفت: "می فهمم و من فرض می کنم که تو نخواستی اینو بگی تا دیوانه سازها ناراحت بشن!"

گریپ هوک با حالتی از خود راضی گفت: "من دلیلی ندیدم که اونارو با اطلاعات تو مشکل بندازم!" و الان  
تد و دین نیز به خنده ی گورنوک و دیرک پیوستند.

داخل چادر هری چشمانش را بست و آرزو می کرد کسی سوالی را که او نیاز دارد جواب داده شود  
را، پرسد و بعد از یه دقیقه که ده دقیقه به نظر رسید، دین که یکی از (هری با تکانی به یاد آورد) دوست  
پسر های جینی بود، این لطف را در حقش کرد:

"چه اتفاقی برای جینی و بقیه افتاد؟ اونایی که سعی کردن بدزدنش؟"

گریپ هوک با بی تفاوتی گفت: "اوه، اونا بی رحمانه تنبیه شدن"

تد به سرعت پرسید: "با این وجود، اونا خوبن؟ منظورم اینه که، ویزلی ها دیگه نیاز ندارن که یکی دیگه از  
بچه هاشون زخمی بشه، دارن؟"

گریپ هوک گفت: "تا اونجایی که من آگاهم، از جراحی های جدی رنج نمی برن."

تد گفت: "خوش به حالشون! با گزارشاتی که از اسنیپ شده، من گمان می کنم که بهتره فیه خاطر اینکه  
هنوز زنده موندن خوشحال باشیم."

دیرک پرسید: "تو اون داستانو باور داری دیگه تد؟ تو فکر می کنی که اسنیپ دامبلدور رو کشته؟"

"البته که دارم. تو که نمی خوای اونجا بشینی و بهم بگی پاتر چیزی نداشت که انجام بده؟"

www.thesnitch.ir

دیرک زیر لب گفت: "این روزها سخته که بفهمی، چیرو باید باور کنی!"

دین گفت: "من هری پاترو می شناسم و گمان می کنم که اون همون چیز واقعیه،... همون منتخب یا هر  
چیز دیگه ای که شما می خواین اونو صدا بزنین!"

دیرک گفت: "بله، خیلی ها هستن که می خوام باور کنن اون، همونه پسر، مثلا خود من! اما اون کجاست؟ به  
شکل های دیگه ای دنبالش برو. تو فکر می کنی، اگه اون چیزی می دونه که ما نمی دونیم یا چیز مخصوصی  
برای اون داره، به جای اینکه مخفی بشه، الان اونجا باشه که باهاش بجنگه، رقابت و مقاومت کنه و می دونی  
که، پیام، یه مورد خیلی خوب بر علیه اون به وجود آورده!"

تد تمسخر کرد: "پیام؟ تو استحقاق اینو داری که اگه هنوزم اونو می خونی، یه دروغگو بشی، اگه حقیقت رو  
می خوایریا، کوئیلر رو امتحان کن"

سر و صدایی از یک آب بند شدگی و مسدود شدن و آروغ زدن، به اضافه ی یک ضربه، همراه با صدای آن وجود داشت. دیرک یک استخوان ماهی قورت داده بود. در نهایت آن را به بیرون انداخت.

"کوئیلر؟ اون چیز بی مصرف و دیوونه وار از زنو لاوگود؟"

تد گفت: "این روزا زیاد اونطوری که میگی نیست، دوست خواهی داشت که یه نگاهی بهش بندازی. زنو تمام چیزایی رو که پیام اونارو نادیده می گیره رو چاپ می کنه! تو شماره ی آخرش فقط یه توجه ساده به کرامپل-هورند اسنور کاکس نمی کنه! نمی دونم که چه قدر بهش اجازه می دن که اینکارو بکنه! ولی زنو می گفت که تو صفحه ی اول هر شماره، اولویت اولشون با جادوگرایی هستش که علیه اونی که می دونین هستن و به هری پاتر کمک می کنن!"

دیرک گفت: "سخته به پسری که از روی زمین ناپدید شده، کمک کنی!"

تد گفت: "گوش کنف این حقیقت که اونا هنوز نتونستن اونو بگیرن، نهایت بد شانسیه! من خیلی خوشحال میشم که از او پند بگیرم، آزاد بودن همون چیزیه که ما می خوایم، اینطور نیست؟"

دیرک با لحن محکمی گفت: "بسیار خوب، تو اونجا یه امتیاز داری! با وجود وزارتخونه و همه ی کاراگاهی که دنبالش می گردن، من انتظار داشتم که الان دستگیر شده باشه! فکر کن، کی فکرشو می کرد که اونا قبلا اونو گرفتن و کشتنش، بدون اینکه به اطلاع عموم برسونن"

وقفه ای طولانی که پر از صدای تلق تلق چاقوها و چنگال ها بود، وجود داشت.

زمانیکه دوباره شروع به صحبت کردند، درباره اینکه آیا در پشت جنگل و یا در سرایشی که به جنگل ختم می شد، بخوابند، بحث کردند. سپس به این نتیجه رسیدند که درختان می توانند پوشش مناسبی برای آنان باشند. بنابراین آتش را خاموش کردند و سپس در حالی که از سربالایی بالا می رفتند صداهای آنها کم و کم رنگ تر می شد.

هری، رون و هرمیون در میان گوش های گسترش یابنده به هم می پیچیدند. هری که دیگر نمی توانست با طولانی شدن استراق سمع، ساکت باقی بماند، به جز گفتن "جینی.... شمشیر" قادر به گفتن چیز دیگری نبود. هرمیون گفت: "می دونم!" او دوباره به جست و جو درون کیف کوچک تزئین شده پرداخت. این بار دستش را به طور کامل داخل کیف فرو برد. او در حالیکه دندان هایش را به هم می سایید، گفت: "اینجاست!" و چیزی را که به نظر می رسید ته کیف بود، بیرون آورد. گوشه های یک قاب عکس آراسته پدیدار شد. هری سریعاً با او کمک کرد. زمانیکه آنها عکس چهره ی خالی فینیس نگلوس را از داخل کیف هرمیون بیرون آوردند و هرمیون چوبدستی خود را به طرف آن گرفت و هر لحظه حاضر بود که وردی را بخواند. در حالیکه آنها عکس را در مقابل چادر نگه داشته بودند، هرمیون گفت: "اگه یه نفر شمشیر واقعی رو زمانیکه تو دفتر دامبلدور بود، عوض کرده، فینیس نیگیلوس حتما اونو می دید، چرا که درست کنار اون آویزون بود."

هری گفت: "مگه اینکه خواب بوده باشه!" پس از گفتن این جمله هری هنوز هم نفس خود را در سینه حبس کرده بود و هرمیون نیز که در مقابلون نقاشی خالی زانو زده بود، چوبدستی خود را به مرکز آن نشانه رفته بود، گلویش را صاف کرد و گفت: "فینیس؟ فینیس نگلوس" هیچ اتفاقی نیفتاد!

هرمیون دوباره گفت: "فینیس نگلوس؟ پروفیسور بلک؟ لطفا می تونیم با شما صحبت کنیم؟ لطفا؟" صدایی سرد و بی روح گفت: "کلمه ی لطفا، همیشه کارسازه!" و فینس نگلوس در داخل عکس پدیدار شد. هرمیون فریاد زد: "آبسکورال!" و سیاهی روی چشمان زیرک و تیره رنگ فینیس نگلوس ظاهر شد و موجب شد که او به داخل قاب عکس وارد شود و فریادی از درد برآورد.

"چی...؟ چطور جرات کردی... تو...؟"

هرمیون گفت: "متاسفم پروفیسور بلک، ولی این یه اقدام ضروریه"  
"فورا این لکه ی اضافی رو از بین ببر. بهت می گم پاکش کن! تو یه اثر بزرگ هنری رو انجام می دی. من کجام؟ چه اتفاقی می افته؟"

هری گفت: "مهم نیست که ما کجا هستیم"

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)

با شنیدن این جمله فینیس نگلوس در جایش خشک شد و از تلاش خود برای از بین بردن سیاهی نقاشی شده دست کشید.

"آیا احتمال داره که این صدا، صدای آقای پاتر فراری باشه؟"

هری با اینکه می دانست این مطلب مورد توجه و علاقه ی فینیس نگلوس است، گفت: "شاید، ما چند سوال در مورد شمشیر گریفیندور از شما داریم"

فینیس نگلوس در حالیکه سرش را به طرفی که هری آنجا بود، برمی گرداند، گفت: "اوه، بله، اون دختر احمق اونجا عاقلانه کار نکرده!"

رون با خشونت گفت: "خفه شو، راجع به خواهر من اینطور صحبت نکن"

فینیس نگلوس با شنیدن این حرف، ابروهایش را از روی خودخواهی و غرور بالا برد. او در حالی که سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند، گفت: "دیگه کی اینجاست؟ لحن تو منو ناراحت کرد! اون دختر و دوستاش نهایته شجاعت بودن، دزدی از مدیر!"

هری گفت: "اونا دزدی نمی کردن. شمشیر مال اسنیپ نیست"

فینیس نگلوس گفت: "اون متعلق به مدرسه ی پروفیسور اسنیپه. اون دختره، ویزلی، دقیقا چه ادعایی راجع به اون داره؟ اونم مثل لانگ باتم احمق و لاوگود عجیب غریب، مستوجب تنبیهه!"

هرمیون گفت: "نوئل احمق نیست و لونا هم عجیب و غریب نیست!"

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)

فینیس نگلوس در حالی که دوباره با سیاهی روی چشمش ور می رفت، تکرار کرد: "من کجا هستم؟ شما منو کجا آوردین؟ چرا منو از خونه ی اجدادیم بیرون آوردین؟"

هری بلافاصله پرسید: "اینها مهم نیستند. فقط بگو که اسنیپ چه جوری جینی، نویل و لونا رو تنبیه کرد؟"

"پروفیسور اسنیپ اونارو به جنگل ممنوعه فرستاد تا برای هاگرید ناقص الخلقه، کارهایی رو انجام بدن"

هرمیون با لحنی تند گفت: "هاگرید ناقص الخلقه نیست!"

هری گفت: "و اسنیپ فکر کرده که این برای اثنا به تنبیه، در حالی که بودن هاگرید برای جینی، نویل و لونا

احتمالا پر از شادی و خندس "جنگل ممنوعه..... اونا با چیزایی خیلی بدتر از جنگل ممنوعه روبه رو شدن!"

هری کمی احساس راحتی کرد. او راجع به چیزهای خیلی وحشتناکی فکر کرده بود که کمترین آنها طلسم کروشیاتیس بود.

"پروفیسور بلک، ما می خوایم بدونیم که آیا کس دیگه ای می تونسته شمشیر رو بیرون برده باشه؟ شاید

برای تمیز کردنش و یا چیزی مثل اون؟"

فینیس نگلوس در حالیکه در کشمکش آزاد کردن چشمهایش بود و زیر لب می خندید، گفت: "مشنگ

زاده، ساخته ی دست دیو، نیازی به تمیز کردن نداره. دختر ساده، نقره ی دیو، گرد و خاک های دنیوی رو

دفع می کنه و فقط اونایی رو جذب می کنه که اونو قوی تر بکنن"

www.thesnitch.ir

هری گفت: "به هرمیون نگو، ساده!"

فینیس نگلوس گفت: "من از این مخالفت ها خسته شدم. وقتش رسیده که به اتاق مدیر برگردم"

با چشمانی که هنوز هم بسته بودند، او سعی می کرد که از داخل قاب عکس و تصویرش خارج شود و به

داخل قابی که در هاگوارتز بود، برگردد. ناگهان فکری به ذهن هری رسید.

"دامبلدور! می تونی دامبلدور رو برای ما بیاری؟"

فینیس نگلوس گفت: "بخشید، متوجه نشدم!"

"تصویر پروفیسور دامبلدور، نمی تونی اونو پیش خودت بیاری اینجا؟"

فینیس نگلوس سرش را به طرفی که صدای هری از آنجا می آمد، برگرداند.

"این طور که معلومه، این فقط مشنگ زاده ها نیستن که جاهلن! پاتر تصویرهایی که در هاگوارتز هستن

www.thesnitch.ir

شاید با هم خوب باشن و صمیمانه صحبت کنن، ولی اونا نمی تونن از قلعه خارج بشن، مگه اینکه بخن

ملاقات عکسی از خودشان در جای دیگه برن. دامبلدور نمی تونه با من به اینجا بیاد و باید بهتون بگم که

بعد از این لطفی که شما در حق من کردید، مطمئن باشین که هرگز دوباره بر نمی گردم!"

هری با حالتی سرافکنده، فینیس را که دوباره به تلاش های خود برای خارج شدن از قاب ادامه می داد، نگاه

کرد.

هرمیون پرسید: "پروفسور بلک، لطفا، میشه بگین که آخرین بار که شمشیر از جاش جدا شده، کی بود؟ منظورم اینه که قبل از اینکه جینی اونو برداره؟"

فینیس با بی حوصلگی خرخری کرد و گفت: "فکر می کنم آخرین باری که دیدم شمشیر گریفیندور از جاش خارج شد، زمانی بود که پروفسور دامبلدور اونو برای شکستن و باز کردن یه حلقه استفاده کرده بود" هرمیون سرش را به تندی برگرداند که هری را نگاه کند. هیچ کدام از آنها دیگر جرات گفتن حتی یک کلمه ی دیگر در مقابل فسنیس نگلوس که راه خروج را یافته بود، نداشتند.

فینیس با حالتی نیش دار گفت: "بسیار خوب، شبتون بخیر" و شروع کرد به خارج شدن از قاب و از نظرها پنهان شدن. تنها گوشه ای از لبه ی کلاه او دیده می شد که هری ناگهان فریاد زد: "آیا به اسنیپ گفتی، که اینو دیدی؟"

فینیس نگلوس دوباره سرش را به داخل عکس برگرداند: "پروفسور اسنیپ چیزای خیلی مهم تری تو ذهنش داره و فرصت فکر کردن به مسائل بی ربط آلبوس دامبلدور رو نداره... خداحافظ... پاتر!"  
و با گفتن این جمله او کاملا ناپدید شد و از خود چیزی به جز صفحه ی تاریکی باقی نگذاشت.

هرمیون فریاد زد: "هری!"

هری گفت: "می دونم!"

هری که در پوستش نمی گنجید به هوا پرید. این بیشتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت. او در داخل چادر به بالا و پایین می پرید و حتی فکر می کرد که می تواند تا یک مایل هم بدود. او حتی دیگر احساس گرسنگی نمی کرد. هرمیون دوباره فینیس نگلوس را به داخل کیف تزئین شده انداخت. زمانی که کیف را بست آن را به گوشه ای پرت کرد و با چهره ای شاد و خندان به هری نگاه کرد.

"شمشیر می تونه هورکروکس رو نابود کنه! تیغ های ساخته ی دیو ها فقط چیز هایی رو که اونارو قوی تر کنه، جذب می کنند. هری، اون شمشیر با زهر باسیلیک آبدیده شده!"

"و دامبلدور اونو به من نداد، چون خودش هنوز به اون نیاز داشت، اون می خواست که از شمشیر برای آویز استفاده کنه"

"و احتمالا فهمیده که اگه هم بخواد با میل خودش اونو به تو بده، نذارن تو از اون استفاده کنی"

"به همین خاطرم یه نمونه ی دیگه از اون درست کرد"

"و نمونه ی تقلبی تو جای شیشه ای گذاشت"

"و نمونه ی اصلی رو برد... ولی کجا؟"

آنها به هم خیره شدند. هری احساس کرد که پاسخ به این سوال به طور نامرئی در فضای بالای سر آنها سرگردان است. چرا دامبلدور به او نگفته بود؟ یا شاید هم گفته بود، ولی هری آن موقع متوجه نشده بود؟

هری با خود گفت: "فکر کن! فکر کن! کجا می تونه اونو گذاشته باشه؟"

در حالیکه قدم می زد، گفت: "تو هاگوارتز نمیتونه گذاشته باشه"

هرمیون گفت: "شاید یه جایی تو هاگزمید؟"

هری گفت: "تو شریکینگ شک؟... ولی هیچ کس تا حالا اونجا نرفته!"

"ولی اسنیپ می دونه که چه جوری وارد اونجا بشه، اون کمی خطرناک نیست؟"

هری به هرمیون گوش زد کرد که: "دامبلدور از اسنیپ مطمئن بود و بهش اعتماد داشت."

هرمیون گفت: "ولی نه اونقدر که بهش بگه، شمشیر رو برداشته"

هری گفت: "آره، حق با توه"

فکر کردن به اینکه دامبلدور برگ برنده ای هرچند ضعیف درباره ی قابل اعتماد بودن اسنیپ در دست دارد، هری را خوشحال تر می کرد.

"بنابراین، آیا اون می تونه شمشیر و تو جایی کاملاً دور از هاگزمید پنهان کرده باشه؟ رون تو چی فکر می کنی؟ رون؟"

هری به اطراف نگاه کرد. او لحظه ای مات و مبهوت بود و فکر کرد که رون چادر را ترک کرده است، ولی بعد متوجه شد که او دراز کشیده و مانند سنگی بی حرکت به نظر می رسد، گفت: "اوه، بالاخره من یادتون افتادم"

"چی؟"

رون در حالی که به زیر تخت بالایی زل زده بود، خرخر می کرد.

"شما دو نفر به کارتون ادامه بدین، نمی خواد که تفریحتونو به خاطر من خراب کنین"

هری مات و مبهوت برای کمک خواستن به هرمیون نگاه کرد، ولی هرمیون فقط سرش را تکان داد. مشخص بود که او هم مانند هری متعجب و حیران است.

هری پرسید: "مشکل چیه؟"

رون که هنوز هم به هری نگاه نمی کرد، گفت: "مشکل، هیچ مشکلی وجود نداره! البته به نظر شما، بگذریم"

چندین صدای تلب تلب از سقف چادر بالای سر آنها شنیده می شد. باران شروع به باریدن کرده بود.

هری گفت: "معلومه که تو یه مشکلی داری! بریزش بیرون، میشه؟"

رون پاهای بلندش را از تخت بیرون آورد و نشست. برخلاف همیشه، او جدی به نظر می رسید.

"بسیار خوب، میگم. از من انتظار نداشته باشین که به خاطر یه چیز لعنتی دیگه ای که باید پیدا کنیم، توی

چادر بالاوپایین بیروم. فقط اونو به لیست چیزایی که نمی دونین اضافه کنین"

هری تکرار کرد: "نمی دونم؟"

بارش باران شدیدتر شد. ترس و وحشت، شادی و شادمانی هری را در خود فرو برده بود. رون دقیقا همان چیزی را می گفت که او از فکر کردن درباره ی آن وحشت داشت.

رون گفت: " این طور به نظر می رسه که عمر من اینجا تلف میشه. می دونین، با بازوی خرد و خمیر شده و نداشتن چیزی واسه خوردن و هر شب از سرما منجمد شدن! من فقط امیدوار بودم که پس از چند هفته گشتن، لااقل چیزی پیدا کنیم "

هرمیون با صدای آرامی که، رون، به دلیل صدای شدید باران که به چادر برخورد می کرد، وانمود کرد که شنیده، گفت: " رون! "

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)

هری گفت: " فکر می کردم که می دونی واسه چی اومدی؟ "

" بله، فکر می کردم که می دونم! "

هری پرسید: " پس چس طبق انتظار تو پیش نرفته؟ "

کم کم عصبانیت به سراغ هری می آمد.

" فکر می کردی که قراره توی هتل 5 ستاره بمونیم؟ و یه روز در میانم یه هورکروکس پیدا کنیم؟ فکر می

کردی که تا کریسمس پیش مامانت بر میگردی؟ "

رون در حالیکه بلند شده بود، داد زد: " ما فکر می کردیم که تو می دونی چیکار می کنی! ما فکر می کردیم

که دامبلدور به تو گفته که چیکار کنیم! ما فکر می کردیم که تو یه نقشه ی واقعی داری! "

هرمیون این بار با صدایی کاملا بلند گفت: " رون! "

ولی دوباره او توجهی نکرد. هری با وجود اینکه احساس بی کفایتی می کرد، با صدایی کاملا خونسرد گفت: "

بیخشید که ناامیدت کردم. منم از همئن اول با شما بودم. من همه ی اون چیزایی رو که دامبلدور بهم گفته

بود، بهتون گفتم. اگه توجه کنین، ما یکی از هورکروکس ها رو پیدا کردیم "

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)

" بله، ولی قبل از پیدا کردن بقیه ی اونا، همین یکی رو هم نزدیکه که از شرش خلاص بشیم "

هرمیون با صدایی بلند گفت: " آویزو دربیار رون! اگه همه ی روز اونو به گردن نداشتی، این طور حرف نمی

زدی "

هری گفت: " بله، همین طوره! کی می خواد که بهونه دست رون بده. فکر می کنین که من نفهمیدم شما

دونفر پشت سر من پچ پچ می کردین؟ "

" هری، ما ..... "

رون به هرمیون گفت: " دروغ نگو! توهم می گفتی. تو می گفتیکه، توهم ناامید شدی، تو گفتی که فکر می

کردی هری بیشتر از اینا بدونه ..... "

هرمیون فریاد زد: " نه هری، من اینطوری نگفتم، نه! "

قطرات باران بر روی چادر ضربه می زد و اشک از چشم های هرمیون جاری بود و هیجان چند لحظه ی قبل به گونه ای از بین رفت که گویی هرگز وجود نداشت. شعله ی آتش، که به وجود آمده بود و خاموش شده بود و همه چیز را سرد و نمناک و تاریک رها کرده بود. شمشیر گریفیندور، در جایی که آنها نمی دانستند، پنهان بود و آنها سه نوجوانی بودند که تنها یافته ی آنها هم از بین رفته بود.

هری از رون پرسید: "پس چرا هنوز اینجا هستین؟"

رون گفت: "که دنبال من بگردین"

هری گفت: "پس برگرد خونه"

www.thesnitch.ir

رون فریاد زد: "بله، احتمالا همین کارو بکنم" و چند قدمی به طرف هری رفت.

"نشیدی که اونا راجع به خواهر من چی گفتن؟ ولی تو اصلا ککتم نگزید! اونجا فقط جنگل ممنوعه است، برای تو که مهم نیست چه اتفاقی اونجا برات بیفته."

"من فقط گفتم که اون با بقیه ی دوستاش پیش هاگرید هستن"

"بله، متوجه شدم. تو اهمیتی نمیدی! بقیه ی خانواده ی من چی؟ خانواده ی ویزلی دیگه نمی خوان که یکی

دیگه از بچه هاشون آسیبی ببینه، اونو شنیدی؟ اگر چه به خودت زحمت نمیدی که درکش کنی!"

هرمیون در حالی که بین آن دو ایستاده بود، گفت: "رون! من فکر نمی کنم که اون به این معنی باشه که اتفاق تازه ای افتاده، اتفاقی که ما ازش خبر نداریم. فکر کن رون، بیل قبلا ترسیده بود، تا حالا خیلی ها باید جورج رو دیده باشن که گوششو از دست داده و قرار بود که تو در مزار با اسپاتر گرویت باشی. مطمئن باش که منظورش همین بود"

"پس تو مطمئنی، نه؟ بسیار خوب. من دیگه یه خاطر اون خودمو اذیت نمی کنم. راحت میشی اگه با پدر و مادرت سالم برگردی"

هری فریاد زد: "پدر و مادر من مردن!"

رون فریاد زد: "احتمالا پدر و مادر منم همین طور بشن"

هری فریاد زد: "پس برو! برگرد پیش اونا که مامانت با غذا سیرت کنه"

www.thesnitch.ir

رون یک حرکت ناگهانی کرد و هری در مقابل آن عکس العمل نشان داد. ولی قبل از اینکه آنها چوبدستی های خود را از جیبشان در بیاورند، هرمیون چوبدستی خود را بالا برد و فریاد زد: "پرست گو!" و یک صفحه ی نامرئی بین او و هری از یک طرف و او و رون از طرف دیگر پدید آمد و همه ی آنها مجبور شدند که چند قدمی به عقب برگردند و هری و رون چنان از اطراف مانع به وجود آمده به هم خیره شدند که گویی برای اولین بار یکدیگر را آنقدر واضح می بینند. هری احساس دشمنی و کینه ی شدیدی نسبت به رون داشت. چیزی رابطه ی آنها را مخدوش کرده بود. هری گفت: "هور کروکس رو بذار زمین"



رون زنجیر را از سرش بیرون آورد و آن را روی یکی از صندلی هایی که نزدیکش بود، رها کرد و بعد به طرف هرمیون برگشت.

"چیکار می کنی؟"

"منظورت چیه؟"

"می مونی یا ....؟"

هرمیون گفت: "من ....بله، بله، من می مونم. رون ما گفتیم که با هری می ریم، ما گفتیم که کم کم می ریم."  
کنیم.

"فهمیدم، تو اونو انتخاب می کنی"

"نه، رون، لطفا، برگرد، برگرد!"

مانعی که هرمیون ایجاد کرده بود، جلوی خود او را گرفته بود و زمانی که آن را برداشت، رون رفته بود. هری کاملا آرام و بی حرکت ایستاده بود و صدای هرمیون را که اسم رون را صدا میزد، از میان درختان می شنید.

بعد از چند دقیقه، هرمیون برگشت. موهایش روی صورتش ریخته بود.

"اون، ر... رفت."

هرمیون خودش را به روی یکی از صندلی ها انداخت خم شد و شروع به گریه کردن کرد. هری گیج شده بود، خم شد و هورکروکس را برداشت و آن را دور گردن خودش انداخت. او ملافه های روی تخت رون را برداشت و روی هرمیون انداخت و بعد در داخل تخت خود دراز کشید و به سقف تیره ی چادر خیره شد و ضربه هایی را که باران بر آن می نواخت، گوش کرد.

[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

**ترجمه و ویرایش:**

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)

**آرش شیرزاد**

[www.thesnitch.ir](http://www.thesnitch.ir)  
[www.harrypotter2000.blogfa.com](http://www.harrypotter2000.blogfa.com)

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل شانزدهم

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### دره گودریک

### مترجم: محمد قاسمیان – علی مجلسی

صبح روز بعد وقتی هری از خواب بیدار شد چند ثانیه ای طول کشید تا بیاد بیاورد چه اتفاقی افتاده است. سپس بطور کودکانه ای آرزو کرد که ایکاش این یک رویا بود ، وایکاش رون هنوز آنجا بود و هیچگاه از آنجا نرفته بود. با وجود برگرداندن سرش بروی بالش هنوز می توانست جای خواب خالی رون را ببیند. آنچنان چشمانش را بسویی می کشید که گویی پیکر مرده ای بود. هری از رختخواب خود بیرون پرید در حالیکه می کوشید چشمانش را از رختخواب رون پرهیز دهد. هر میون که قبلا در آشپز خانه مشغول کار بود آرزو می کرد که هری صبح به خیر نگوید، ولی هنگامیکه هری از کنارش گذشت به سرعت سرش را برگرداند. او رفته است هری با خود گفت :او رفته است. او می بایست این فکر را در هنگام دست و رو شویی و لباس پوشیدن تکرار کند تا که به گمانش تکرار از شدت شوک آن بکاهد. او رفته و بر نمی گردد. و این

تنها حقیقت موجود در آن بود هری این را می دانست چرا که افسون های محافظ آنان به معنای غیر ممکن بودن آن بود، هنگامی که که این نقطه را برای اینکه رون دوباره آنها را پیدا کند خالی کردند. او و هرمیون صبحانه را در سکوت خوردند. هرمیون چشمهایش پف کرده و قرمز بود، طوری به نظر می رسید که خوابیده. آنها وسایلشان را جمع کردند، هرمیون کار را کش می داد. هری می دانست که چرا او می خواهد وقتشان را در کنار رودخانه تلف کند. چندین مرتبه او را دیده بود که مشتاقانه با نگاهش جستجو می کند، و مطمئن بود که او خود را گول می زند که فکر کرده صدای گامهایی را در میان صدای باران سنگین می شنود، ولی چهره ی مو سرخی از میان درختها نمایان نشده. هر بار هری به تقلید از او اطراف را نگرینم (چرا که خود او نیز نمی توانست جلوی امید اندک خود را بگیرد) و چیزی بجز درختان شسته از آب باران نمی دید. گلوله ی کوچک دیگری از خشم در درون او ترکید. می توانست صدای رون را بشنود که می گوید: "فکر می کردم تو می دونی چکار باید بکنی" و با سوزشی شدید در دلش به بستن باروبنه ادامه می داد.

رودخانه ی گل آلود اطرافشان به سرعت در حال بالا آمدن بود و بزودی به ساحل اطرافش لبریز می شد. آنها زمان زیادی را پس از اینکه باید بطور معمول از محل کمپ شان عزیمت کرده باشند، توقف کرده بودند.

بالاخره پس از اینکه سه بار تمامی وسایل را در کیف منجوق دار بسته بندی کردند، به نظر میرسید که دیگر هرمیون دلایل بیشتری برای معطل کردن نمیتوانست پیدا کند. او و هری دست یکدیگر را گرفته و آپارات کرده، و در طرف بادگیر تپه ای خلنگ پوشیده، آشکار شدند. به محض اینکه رسیدند هرمیون دست هری را ول کرده و از او دور شد، در نهایت روی صخره ای بزرگ نشست، صورتش را روی زانوانش گذاشت و با آنچه که هری به نام حق حق می شناخت، شروع به لرزیدن کرد. در حالیکه به او نگاه میکرد، پنداشت که باید برود و او را راحت بگذارد، ولی چیزی او را در جایش میخکوب کرده بود.

همه چیز درون او احساس سردی و سختی داشت: دوباره او داشت حالتهای تحقیر کننده را در صورت رون می دید، هری از میان خلنگها شروع به گام برداشتن کرد، و در دایره ای بزرگ قدم میزد که هرمیون مرکز آن بود و در حال خواندن طلسمی بود که معمولا برای اطمینان از حفاظتشان به زبان می آورد.

تمام طول چند روز آینده هیچ سخنی از رون به میان نیاوردند . هری تصمیم گرفته بود که دیگر هیچگاه نام او را نیاورد و هر میون به نظر می رسید که می داند که دیگر فشار در مورد موضوع سودی ندارد ، گرچه گاهی شبها وقتی که فکر می کرد هری خوابیده ، هری میتوانست صدای او را که گریه میکند بشنود ، در همان حال هری شروع به بیرون آوردن نقشه ی مارودر (غار تگر) و آزمودن آن زیر نور چوب جادویش نموده بود . منتظر لحظه ای بود که نقطه ی برچسب دار نام رون در راهروهای هاگوارتز دوباره ظاهر شود و ثابت کند که او دوباره به قلعه ی امن بازگشته و مورد حفاظت خون خالص خود میباشد ، گرچه رون بر روی نقشه ظاهر نشده و پس از چندی هری خود را در حالی یافت که نقشه را تنها برای نگاه کردن به نام جینی در خوابگاه دختران بیرون می آورد و مردد بود که آیا شدتی که به او نگاه می کند ممکن است خواب او را شکسته ، و او به نحوی حس کند که هری در حال اندیشیدن به او و آرزوی اینکه او سلامت باشد است ؟

در طول روز آنها خود را وقف تلاش برای تعیین محل احتمالی شمشیر گریفندور نموده بودند ، ولی هرچه بیشتر در مورد محلی که دامبلدور ممکن بود آن را پنهان کرده باشد صحبت می کردند گمانشان ناامیدانه تر و دور از دسترس تر می نمود.

هرچه ذهنش را بهم ریخت هری نتوانست بیاد آورد که دامبلدور تا کنون نامی از جایی آورده باشد که در آنجا ممکن بود چیزی رامخفی کرده باشد. لحظاتی بود که نمیدانست که آیا از دست رون بیشتر عصبانی ست یا دامبلدور . ما فکر میکردیم که تو میدانی چکار داری میکنی ... ما فکر میکردیم دامبلدور به تو گفته بود چکار بکنی ... ما فکر میکردیم که تو یک نقشه ی واقعی داشته باشی !

او نمیتوانست از خودش مخفی کند که : حق با رون بود . دامبلدور او را با مجازا هیچ تنها گذاشته بود . آنها یک جان پیچ ( هارکراکس ) پیدا کرده بودند ولی هیچ وسیله ای برای نابودی آن نداشتند : جان پیچهای دیگر هم به همان اندازه که تاکنون بودند اکنون نیز دست نیافتنی بودند . ناامیدی وجود او را تهدید میکرد ، او حالا از تصور خود متعجب بود که چگونه پیشنهاد دوستانش را برای همراهی او در این سفر بیهدف و پر از پیچ و خم پذیرفته بود . او هیچ نمیدانست ، هیچ نظری نداشت و دردمندانه و همواره به دنبال هشدار برای هرگونه دستوری

بود که هر میون نیز می خواست به او بگوید که او هم به اندازه ی کافی تحمل کرده است . که او نیز در حال رفتن بود .

آنها بعد از ظهرهای زیادی را در سکوت تقریبی گذرانده و هر میون مرتب عکس فینس نیجلاس را در آورده و آن را روی یک صندلی تکیه میداد ، انگار که او میتوانست ، بخشی از شکاف عمیقی که با رفتن رون باقی مانده بود را پر کند . بر خلاف اطمینان قبلی او که او هرگز نمیتوانست دوباره آنها را ببیند ، فینس نیجلاس به نظر نمی آمد قادر به خودداری از استفاده از شانس خود برای فهمیدن چیزهای بیشتر در مورد آنچه که هری میخواست و موافق آن بود به طور چشم بسته و هر چند روز یکبار باشد . هری حتی خوشحال بود که او را ببیند چرا که با وجود حرفهای نیشدار و متلکگونه ی او ، او یک همراه به حساب می آمد ، آنها از هر خبری که درباره ی اتفاقات رخ داده در هاگوارتز بود ، لذت می بردند ، اگرچه فینس نیجلاس خبر رسان ایده آلی نبود ، او اسنیپ را محترم شمرده که اولین سرگروه اسلایترینها بود که خود کنترل مدرسه را به دست می گرفت ، و آنها باید مراقب بودند که فضولی نکرده یا سوالات گستاخانه ای درباره ی اسنیپ نپرسند و گرنه فینس نیجلاس به سرعت تابلوی خود را ترک میکرد .

به هر حال او نمیگذاشت که اطلاعات موثقی درز کند . اسنیپ به نظر می آمد که در حال رویارویی با سطح پایینی از عصیان از جانب گروهی دانش آموزان در دسر ساز باشد . جینی از رفتن به هاگزمید منع شده بود ، اسنیپ در حال احیای مجدد احکام قدیمی آمبریج بود که اجتماع سه نفر یا بیشتر از دانش آموزان یا هرگونه تشکلهای غیر رسمی دانش آموزی را ممنوع می ساخت . از همه ی اینها هری نتیجه گرفت که جینی ، و احتمالاً نویل و لونا هم همراه او تمامی سعی خود را برای ادامه ی حیات ارتش دامبلدور کرده اند . این خبرهای ناکافی باعث شد که هری بخواهد جینی را ببیند ، در حدی که مانند سوزشی در دلش بود ، و همچنین باعث می شد که دوباره به فکر رون بیفتد ، و همچنین دامبلدور ، و نیز خود هاگوارتز ، که بدون شک هری هم به اندازه ی دوست دختر سابقش دلش برای آنجا تنگ شده بود ، همانطور که فینس نیجلاس از سختگیری اسنیپ می گفت ، برای لحظه ای هری احساس دیوانگی کرد هنگامی که تنها تصور بازگشت به مدرسه و پیوستن به گروه تضعیف و براندازی رژیم اسنیپ را در خود پروراند : داشتن غذا و داشتن یک رختخواب گرم و نرم و داشتن افرادی که مسئولیت کارها بر دوش آنهاست در این لحظه عجیبترین احتمال دنیا به نظر می آمد ولی همانگاه او به یاد آورد

که فرد شماره یک منفوریست که ، ده هزار گالیون برای سرش جایزه گذاشته اند و اینکه این روزها رفتن او به هاگوارتز به همانند اندازه خطرناک است که رفتن او به وزارت جادو . بدون شک فینس نیجلاس ... با در رفتن سوالات مربوط به کارهای هری و هرمیون از زبانش به عنوان سوالات مهمتر و اصلی تر ، ناخواسته بر این حقیقت تاکید کرده بود . هرمیون هر بار که او اینکار را کرده بود ، او را به زور به دروان کیف منجوق کاری شده اش بازگردانده بود و فینس نیجلاس نیز هر بار به طور یکسانی برای چندین روز پس از این خداحافظی غیر رسمی از ظاهر شدن مجدد خودداری می کرد .

هوا سرد و سردتر می شد ، آنها جرات ماندن در هیچ منطقه ای را برای مدت طولانی نداشتند ، بنابراین بجای اقامت در جنوب انگلستان که یخ زدگی سخت زمین بدترین نگرانشان بود ، راهشان را به صورت پر پیچ و تاب به بالا و پایین کشتار ادامه دادند و ، با مسائلی از قبیل کوهپایه ها که در آنجا بوران به چادر میزد ، یا یک زمین مردابی وسیع و مسطح چادر در آن زیر آب یخ رفته بود و جزیره ای کوچک در میان یک خلیج باریک اسکاتلند که برف در شب چادر را نیمه برف پوش کرده بود ، رو در رو شدند. آنها قبلا درختهای کریسمس که از پنجره ی خیلی اتاقهای نشیمن چشمک میزد را به چشم دیده بودند ، پیش از آنکه آن بعدازظهر فرا برسد و هری دوباره آنچه را که برایش تنها خیابان نامکشوفه ی باقی مانده بود ، بزبان آورد . آنها به تازگی غذای غیرمعمول خوبی خورده بودند ؛ هرمیون زیر ردای نامرئی کننده اش به یک سوپرمارکت رفته ( و با وسواس زیاد پول را در زمان بیرون آمدن داخل یک دخل باز انداخته بود ) و هری با خود فکر میکرد که او با معده ای پر از اسپاگتی بولنیایی و کمپوت گلابی ، بیش از معمول راضی و اغوا شدنی است .

او همچنین این پیش بینی را داشت که اظهار کند فراغتی چند ساعته از پوشیدن جان پیچ داشته باشند ، که از کنار تختخواب سفری کنار او آویزان بود .

« هرمیون »

« هوم » ؛ او در یکی از مبلهای شکم دار شده خود را با کتاب داستانهای بیدل شاعر ، مچاله و جمع و جور کرده بود . او نمیتوانست تصور کند که چقدر دیگر میتواند بیرون از کتاب بماند که روی هم رفته خیلی طولانی نبود ، ولی او داشت بوضوح چیزی را در آن کشف و معنا میکرد ، چونکه کتاب جدول رمزگشایی اسپلمن کنار او روی مبل باز مانده بود . هری گلپوش را صاف

کرد . او دقیقا همان احساسی را داشت که چند سال پیش در تعطیلات تجربه کرده بود ، هنگامی که از پروفیسور مک گوناگل سوال کرده بود که آیا می تواند به هاگزمید برود یا نه ، برغم این واقعیت که دارسلی ها را متقاعد نکرده بود که تکه کاغذ اجازه نامه ی او را امضا کنند .

« هرمیون من داشتم فکر میکردم که ... »

« هری ، میتونی من رو در کاری کمک کنی ؟ »

واضحا او به هری گوش نمیداد ، او به جلو خم شده بود و کتاب بیدل شاعر را به دست گرفته بود .

« به این علامت نگاه کن » و داشت به بالای صفحه اشاره میکرد . بالاتر از آنچه هری فکر میکرد عنوان داستان است ( چون نمی توانست حروف رونی را بخواند و مطمئن نبود ) . در آنجا تصویری از چیزی بود که مانند یک چشم مثلث شکل به نظر میرسید و از مردمکش خط عمودی گذشته بود .

« من هیچوقت درس رونی باستانی رو نگرفتم ، هرمیون »

« میدونم ولی این رونی نیست و در جدول رمزگشایی نیستش . تنها چیزی که فکر میکنم اینه که تصویر یه چشمه ولی فکر نمیکنم این باشه ! با جوهر کشیده شده ، نگاه کن یک نفر اون رو اینجا کشیده ، واقعا بخشی از کتاب نیست ، فکر کن ، ببین قبلا اون رو دید ؟ »

هری از نزدیکتر نگاه کرد « نه ... نه ، یه لحظه صبر کن » « این همون علامتی نیست که پدر لونا دور گردنش داشت ؟ »

- خوب... این چیزیه که منم بهش فکر کردم.

- پس این نشون گریندل والد هست.

هرمیون با دهان باز او خیره شد.

- چی؟

- کروم بهم گفت...

هری داستانی را که ویکتور کروم برایش در عروسی تعریف کرده بود را بیان کرد. هرمیون حیرت زده به نظر می رسید.

- نشان گریندل والد؟

نگاهش را از هری گرفت و به نشان انداخت و باز نگاهش را بالا آورد.

- هرگز نشنیده بودم گریندل والد هم نشونه ای داشته. تو هیچ کتابی نشانی ازش ندیده بودم.

- خوب همونطوری که گفتم کروم گفت این نشانه همه جای دورمسترانگ حک شده. و گریندل والد این کارو کرده.

هرمیون خودش را روی مبل انداخت و اخمی کرد.

- این خیلی عجیبه. اگه این نشانه یک جادوی شوم هست توی کتاب کودکان چی کار می کنه؟

هرمیون گفت:

- آره عجیبه. تازه اسکریم جور هم می فهمید. بالاخره اون ویزیر بود. باید در مورد جادوی شوم چیزهایی می دونست.

- می دونم... شاید فکر کردم فقط یه چشم هست. مثل من. همه داستنای دیگه هم کنارشون یه نشانه داره.

هرمیون حرفی نزد. ولی نگاه کردن به نشانه عجیب را ادامه داد. هری دوباره سعی کرد:

- هرمیون؟

- هوم؟

- من توی این فکر بودم که... که برگردم به دره گودریک!

هرمیون به او نگاه کرد ولی چشمانش روی او نبود. هری مطمئن بود که هرمیون هنوز دارد که راز کتابش فکر می کند. ولی او گفت:

- بله. بله من مدتی هست تو همین فکرم. فکر می کنم واقعا ما باید این کارو بکنیم.

هری پرسید:

- مطمئنی متوجه سوالم شدی؟

- معلومه. تو می خوای بری به گودریک هالو. موافقم. من فکر می کنم ما باید.. یعنی.. از میون همه جا ها اینجا بهترین مکان برای رفتنه... خطرناکه ولی هر چی بیشتر فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که اون اونجاست.

هری پرسید:



- اهم... چی اونجاست؟

با این حرف هرمیون دقتش کامل شد.

- خوب شمشیر هری. دامبلدور مسلما می دونسته تو اونجا بر می گردی. و یعنی.. خوب

گودریک هالو محل تولد گودریک گریفندور هم هست.

- جدی؟ گریفندوری ها از گودریک هالو نشئت گرفتن؟

- هری تو تا حالا کتاب تاریخ جادو رو نگاه هم نکردی؟

- اهم....

هری این را گفت و برای اولین بار در ماهها احساس لبخند زدن کرد. عضلات صورتش به وضع

عجیبی سفت شده بودند.

- ممکنه بازش کرده باشم... اونم وقتی خریدمش... فقط... خوب یک بار!

- خوب از اونجایی که روستا به اسم اون هست گفتم شایط ربطشو پیدا کنی.

حالا هرمیون مثل شخصیت قبلی اش بیشتر می نمود تا آنچه اخیرا شده بود. حتی حالا هری

انتظار داشت که هرمیون بگوید می خواهد به کتابخانه برود.

- یه چیزایی در مورد این روستا توی تاریخ جادوگری هست. صبر کن...

هرمیون کیفش را باز کرد و بعد از کمی گشتن کتاب را بیرون آورد و شروع به برگ زدن کرد.

آنچه را که می خواست خیلی زود پیدا کرد:

- با توجه به قرار داد رازداری 1689 جادوگرها برای نفعشان به مخفیگاه رفتند. طبیعی

بود. شاید اینگونه شد که هر گروهی رابطه های کوچکی با هم ایجاد کردند. دهکده

های کوچک زیادی شکل گرفت. در این دهکده ها خانواده ها جادوگری با هم زندگی

می کردند تا حامی یکدیگر باشند. تینوارش، کرانوال بالای یورکشیر حاوی خانواده های

زیادی شدند. انگلیسی های زیادی در این منطقه سکونت گزیدند. ولی این مناطق گاهی

توسط مشنگ ها رویت می شدند. بهترین این روستاها شاید گودریک هالو باشد.

روستایی شرقی جایی که جادوگرهای بزرگی نظیر گودریک گریفندور به دنیا آمدند. و

جایی که بووان رایت که اولین گوی ذرین را اختراع کرد آنجا بود. قبرستانی سرشار از

اسامی خانوادگی های سنتی و باستانی در این روستا در نزدیکی کلیسایی سالهای زیادی

است که وجود دارد..

هرمیون گفت:

- اسم تو و پدر و مادرت اینجا نیست. ولی پرفسور بگ شات فقط تا قرن 19 اینا رو نوشته. متوجهی. ببین. گودریک هالو... گودریک گریفندور... شمشیر گودریک... فکر نمی کنی دامبلدور انتظار داشته رابطشو بفهمی؟  
- اوه آره.

هری نمی خواست قبول کند که اصلا در مورد شمشیر فکری نکرده بود. برای او رفتن به گودریک هالو فقط به خاطر دیدن پدر و مادرش بود. خانه ای که آنجا از مرگ فرار کرده بود. و برای شخصیت باتیلدا بگشات. کمی بعد گفت:

- یادته موریل چی گفت؟

- کی؟

هری تردید کرد. نمی خواست نام رون را ببرد.

- همراه جینی در عروسی. اونیکه گفت تو مچ های استخونی داری.

هرمیون به یاد آورد.

- اوه...

لحظه خاصی بود. هری می دانست هرمیون متوجه بردن نام رون به صورت غیر رسمی شده است. هری ادامه داد:

- اون گفت باتیلدا هنوز توی گودریک هالو زندگی می کنه.

هرمیون دستش را روی باتیلدا بگ شات که روی جلد کتاب حک شده بود کشید.

- باتیلدا بگ شات... خوب فکر کنم...

هرمیون نفسش را حبس کرد. هری سریعاً عکس العمل نشان داد عصایش را کشید و برگشت. ولی چیزی آنجا نبود. هری نیمی آسوده و نیمی خشمگین گفت:

- چیه؟ چرا اونکارو کردی؟ فکر کردم مرگ خواری چیزی دیدی؟ حداقل...

- هری اگه شمشیر دست باتیلدا باشه چی؟ اگه دامبلدور به اون اعتماد داشته باشه؟

هری این امکان را بررسی کرد. باتیلدا حتماً تا بحال زن بسیار پیری شده بود. طوری که موریل می گفت. ممکن بود که دامبلدور شمشیر را نزد کسی مثل او بگذارد؟ اگر اینچنین بود دامبلدور ریسک خیلی بزرگی کرده بود. دامبلدور نگفته بود که شمشیری که در اتاقش است توسط نمونه

تقلبی جایگزین شده است. همین طور رفاقتش را با ماتیلدا هم بیان نکرده بود. حالا اگر چه زمانش نبود که نسبت به ایده هرمیون تردید نشان دهد. نه حالا که هرمیون با ناباوری تمام برایش حاضر به قبول عزیزترین آرزوی هری شده بود...

- آره. ممکنه همینطور باشه. خوب. می ریم گودریک هالو؟

- آره ولی باید خیلی خوب در موردش فکر کنیم هری.

حالا هرمیون نشسته بود. و هری می توانست بگوید نقشه هایی داشت در سرش بررسی می شد.

- باید غیب شدن با هم رو در زیر شنل نامرئی تمرین کنیم. شایدم طلسم دیسیلوشیسم هم بد نباشه. مگه اینکه فکر کنی همه راهو توی طلسم تغییر شکل باشیم. اینجوری باید موی کسی رو کش بریم. اصلا این کار بهتره. هری...هیچکس هم متوجهمون نمی شه که...

هری اجازه داد او سخن بگوید. هر وقت مکثی می شد سری تکان می داد. ولی فکرش این مکالمه را ترک کرده بود. برای اولین بار از زمانی که فهمیده بود شمشیر در گرینگوتز تقلبی است هیجان زده شده بود. از این که دارد به خانه می رود. از این که به مکانی می رود که زمانی خانواده ای آنجا داشته بود... آنجا خانه اش گودریک هالو بود ولی به خاطر ولدمورت همه 11 سال و تعطیلاتش را در ... او می توانست دوستانش را به خانه اش دعوت کند. می توانست برادر و خواهر داشته باشد... مادرش برایش کیک تولد هفده سالگی اش را درست می کرد. زندگی که از دست داده بود هرگز اینقدر برایش واقعی ننموده بود. بعد از اینکه آن شب هرمیون برای خواب رفت. هری به سراغ کیف هرمیون رفت و کیف مخفی ساز خودش را برداشت. از درون آن آلبوم عکسی که مدت ها پیش هاگراید به او داده بود را برداشت. برای اولین بار در ماهها عکس پدر و مادرش را برگ می زد. که دست تکان می دادند، لبخند می زدند... آن وقتی که خانواده شان تکمیل بود... حالا این همه چیزی بودند که او داشت.

هری با کمال میل می خواست فردا به گودریک هالو بروند ولی هرمیون نقشه هایی دیگر داشت. حرف هرمیون این بود که ولدمورت مسلما انتظار بازگشت هری به گودریک هالو را داشت. او حاضر نبود به آنجا برود مگر اینکه سیستم های امنیتی در بهترین حالت باشند.

یک هفته بعد زمانی که آنها چند مو از مشنگ های بی گناه که برای خرید کریسمس بیرون آمده بودند برداشتند و بارها غیب شدن زیر شنل نامرئی را تمرین کرده بودند هر میون برای شروع سفر موافقت کرد.

باید ابتدا در تاریکی در دهکده ظاهر می شدند. پس تقریباً نزدیک غروب بود که معجون تغییر شکل را نوشیدند. هری به یک مرد میانسال بدون مو و هر میون به همسری کوچک تبدیل شده بود.

به جز کیف هر میون و جاودانه سازی که هری دور گردنش بود و عصاها و لباسشان چیزی همراهشان نبود. به علت هوای سرد لباسهای گرمی به تن کرده بودند.

هری شنل نامرئی را پایین تر آورد. و باری دیگر وارد سیاهی شدند. قلب هری به شدت می تپید. چشمانش را باز کرد. آنها دست در دست یکدیگر زیر آسمانی به رنگ آبی تیره و در میان برفها ایستاده بودند.

هر میون از زیر شنل زمزمه کرد:

- این همه برف! چرا فکر برف رو نکردیم؟ بعد از اون همه آماده سازی... رد پاهامون می

مونه... باید از شرشون راحت شیم. تو برو جلو بقیه اش با من...

هری نمی خواست مثل یک اسب پانتومیم در حالیکه سعی دارند ردپایشان را مخفی کنند، وارد دهکده بشود.

"بذار شنلو برداریم." وقتی هر میون را وحشتزده دید ادامه داد: "اوه بس کن، ما که مثل خودمون نیست. هیچ کس هم این اطراف نیست."

شنل را زیر کتتش پنهان کرد. آنها آزادانه به راهشان ادامه دادند و در حالیکه هوای سرد صورتشان را می سوزاند از جلوی کلبه های بیشتری رد شدند. هر کدام از این کلبه ها ممکن بود کلبه ای باشد که جیمز و لیلی زمانی در آن زندگی می کردند یا جایی که باتیلدا در آن زندگی می کند. هری به در کلبه ها، پشت بام برف گرفته آن، راه های جلوی آنها خیره شد. در این فکر بود که شاید یکی از آنها را بخاطر بیاورد ولی در اعماق وجودش می دانست که غیر ممکن است. وقتی آنجا را برای همیشه ترک کرده بود فقط کمی بیشتر از یکسال سن داشت. حتی مطمئن نبود که بتواند کلبه را ببیند. نمی دانست وقتی اشخاص مورد نظر در یک افسون وفاداری

بمیرند چه اتفاقی می افتد. سپس مسیر باریکی که در آن قدم برمی داشتند به چپ پیچید و در قلب دهکده یک میدان کوچک ظاهر شد.

یک بنای یادبود پوشیده از ریشه های رنگی که قسمتی از آن به وسیله یک درخت کریسمس طوفان زده از نظر دور شده بود. چند مغازه، یک پستخانه، یک میکده و یک کلیسای کوچک با شیشه های درخشان مثل الماس در آن سوی میدان دیده می شد.

برف ها در این قسمت تحت فشار قرار گرفته بودند و در جایی که مردم روی آن قدم گذاشته بودند سخت و لیز شده بودند. مردم دهکده در حالیکه هیکلشان زیر نور لامپ های خیابانی کمی روشن می شد از جلوی آنها می گذشتند. صدای خنده و موسیقی پاپ با باز و بسته شدن در میخانه شنیده می شد. بعد صدای سرود شب عید از کلیسای کوچک به گوش رسید.

هرمیون گفت: "هری من فکر کنم امشب شب کریسمسه!"

"جدی؟"

تاریخ روزها را گم کرده بود؛ هفته ها بود که یک روزنامه ندیده بودند.

هرمیون به کلیسا چشم دوخت و گفت: "مطمئنم. اونا... اونا اونجا هستن، نه؟ پدرو مادرت؟ میتونم قبرستون پشتش رو بینم."

هری لرزشی از چیزی را احساس کرد که فراتر از هیجان بود. بیشتر شبیه ترس بود. حالا که اینقدر نزدیک بود نمی دانست می خواهد ببیند یا نه. احتمالاً هرمیون میدانست او چه احساس دارد چون دستش را گرفت و برای اولین بار جلوتر حرکت کرد و او را به دنبال خود کشید. ولی در نیمه راه عبور از میدان در جایش خشک شد.

"هری نگاه کن!"

به بنای یادبود جنگ اشاره می کرد. وقتی از آن گذشته بودند تغییر شکل داده بود. بجای یک ستون هرمی شکل پر از اسم، حالا مجسمه سه شخص در آنجا قرار داشت: مردی با موهای نامرتب و عینک، زنی با موهای بلند و چهره ای زیبا و مهربان، و یک پسر بچه که در دست های مادرش قرار داشت. برف مثل کلاه های سفید پفکی روی سرشان نشسته بود.

هری نزدیکتر شد و به صورت های پدر و مادرش نگاه کرد. هرگز تصور نمی کرد که اینجا مجسمه ای وجود داشته باشد... چقدر عجیب بود که مجسمه سنگی خودش را ببیند، یک پسر بچه شاد بدون زخمی روی پیشانی اش...

وقتی از نگاه کردن سیر شد گفت: "بیا" و دوباره به طرف کلیسا حرکت کردند. وقتی از جاده می گذشتند هری به پشت سرش نگاه کرد. مجسمه دوباره به شکل بنای یادبود جنگ درآمده بود.

هرچه به کلیسا نزدیکتر می شدند صدای سرود بلندتر می شد. این باعث شد بغض در گلوی هری جمع شود. آن صدا او را به یاد هاگوارتز می انداخت. به یاد پیوز که نسخه بی ادبانه سرودها را از داخل زره ها می خواند، به یاد دوازده درخت کریسمس تالار بزرگ، به یاد دامبلدور که کلاه بی لبه ای که از توی شیرینی های ترقه ای برده بود را روی سرش گذاشته بود، به یاد رون با پلوور دست بافش...

یک دروازه بسته راه ورود به قبرستان را بسته بود. هرمیون تا جایی که ممکن بود سریع آن را باز کرد و هردو به سختی از آن گذشتند. در آن طرف راه لغزنده تا در کلیسا، برف عمیق و دست نخورده باقی مانده بود. در میان برف حرکت کردند و در حالیکه گودال های عمیقی را پشت سرشان باقی می گذاشتند ساختمان را دور زدند و سعی کردند در سایه زیر پنجره های زیبا قرار بگیرند.

پشت کلیسا، ردیفهای سنگ قبرهای برف پوشیده که از میان روکشی بر آمده بودند که با روشنایی خیره کننده ی نور های طلایی، قرمز، سبز در جاهایی که بازتاب شیشه های لکه دار به برف بر خورد می کند، راه راه شده بودند. هری دستش را به تنگی دور چوب جادویش در جیبش گره کرده و، به سمت نزدیکترین قبر حرکت کرد.

« نگاه کن، اسم این آبوت، شاید یکی از خویشاوندان فراموش شده ی هانا باشه.!»

هرمیون با التماس گفت « صداتو پایین بیار »

آنها همینطور در عمق قبرستان پیش می رفتند، و مسیرهای تاریکی پشت سرشان روی برف ایجاد میکردند، خم شدند تا با دقت به کلمات روی یک سنگ قبر قدیمی نگاه کنند، هر لحظه نگاهی به تاریکی که محاصره کرده بودشان می انداختند تا مطمئن شوند که مهمان ندارند.

« هری، اینجا!»

هرمیون دو ردیف آنطرف تر بود؛ به سختی سمت او پیش رفت، صدای قلبش از سینه به سادگی به گوش می رسید.

« این ... ؟»

« نه ، اما نگاه کن »

او به سنگ تیره نگاه کرد ، هری خم شد و ، در کنار گرانیب یخ زده مملو از خالهای گل سنگی ، کلمات کندرا دامبلدور را دید ، و ذره ای پایین تر تاریخ تولد و مرگ و دخترش آریانا . یک نقل قول هم بود :

هر آنجا که گنجینه ات است ، قلبت نیز آنجا خواهد بود

پس ریتا اسکیتور و موریل بعضی موارد را حقیقت می گفتند ، خانواده ی دامبلدور اینجا زندگی کرده و ، قسمتی از آنها اینجا مرده بودند .

دیدن قبر از شنیدن درباره ی آن بدتر بود . هری نمیتوانست این فکر را التیام ببخشد که او و دامبلدور هر دو ریشه هایی در این قبرستان داشتند ، و اینکه دامبلدور باید به او می گفت ، هنوز هم او حتی به فکر سهیم کردن او در ارتباط نبود . آنها میتوانستند اینجا را با هم ببینند ، برای لحظه ای ، هری تصور کرد که با دامبلدور به اینجا بیاید ، که این چه قید و بندی است ، که چه مقدار برای او معنی داشته است . اما به نظر میرسید که برای دامبلدور ، حقیقت اینکه خانواده هایشان در قبرستانی یکسان کنار هم آرمیده اند ، یک تصادف بی اهمیت بوده است ، شاید هم ، بی ربط به کاری که او از هری می خواست تا انجام دهد .

هرمیون داشت هری را نگاه می کرد ، و هری خوشحال بود که چهره اش در سایه پنهان است . او بار دیگر کلمات روی سنگ قبر را خواند . هر آنجا که گنجینه ات است ، قلبت نیز آنجا خواهد بود . معنی این کلمات را نمی فهمید . قطعاً دامبلدور زمانی که مادرش مرده است ، آنها را به عنوان قدیمی ترین اعضای خانواده انتخاب کرده است .

هرمیون شروع کرد « مطمئنی که هرگز نگفته بود ... ؟ »

هری مختصر گفت « نه » سپس « به گشتن ادامه بده » سپس چرخید و دور شد ، آرزو میکرد که هرگز سنگ را ندیده بود . نمیخواست که وحشت برانگیخته شده اش به خشم نیز مزین شود . چند لحظه بعد از خارج تاریکی هرمیون دوباره صدا زد « اینجا » « آه ، نه ! متاسفم ، فکر کردم نوشته پاتر . »

هرمیون داشت به یک سنگ را می مالید. پایین را نگاه می کرد و اخمی روی صورتش بود.

- هری به لحظه برگرد!

هری نمی خواست حواسش پرت شود. ولی جدیت هرمیون باعث شد از بین برفها به سمت او برگردد.

- چی؟

- به این نگاه کن!

قبر بسیار قدیمی بود. آنقدر که هری به سختی می توانست اسم روی آن را بخواند. هرمیون نشانه کنار آن را اشاره کرد:

- بین این همون نشونه کتابه!

هری به دقت مکانی که هرمیون اشاره کرده بود را نگاه کرد. سنگ آنقدر محو شده بود که تشخیص وقعا سخت بود. ولی نشانه واقعا شبیه بود.

- آره... ممکنه همینطور باشه...

هرمیون عصایش را روشن کرد و به سمت اسم روی سنگ قبر گرفت.

- نوشته... فکر کنم... ایگ... ایگنوتوس!

- من می رم دنبال پدر و مادرم بگردم. باشه؟

لحن خاصی در صدایش بود. هری این را گفت و دوباره حرکت کرد. و هرمیون را گذاشت تا میان سنگ قبر قدیمی بماند. هر از گاهی به اسم آشنایی بر می خورد. مثل ابوت... که در هاگوارتز با او برخورد کرده بود. گاهی اوقات نشانه های خانوادگی خاصی روی سنگ ها به چشم می خورد. از تاریخ متوجه می شد آنها یا مرده اند یا خانواده باقی مانده کلا گودریک هالو را ترک کرده اند. هر چه بیشتر در عمق قبرستان می رفت هر سنگی که چک می کرد ذره ای از امیدش را می گرفت.

ناگهان به نظر رسید تاریکی و سکوت حکمفرما شده است. هری نگران اطراف را نگاه کرد. فکرش به دیوانه سازها رفت. بعد متوجه شد حس سرد از بین رفته است. کسی درون کلیسا چراغها را خاموش کرده بود. صدای هرمیون برای بار سوم از سیاهی به گوش رسید. صدایی تیز و واضح:



- هری اونا اینجان... دقیقا اینجا!

با لحن هرمیون هری متوجه شد یا پدرش هست یا مادرش. به سمت او حرکت کرد. احساس می کرد چیز سنگینی به قلبش فشار می آورد. احساسی درست شبیه احساسی که بعد از مرگ دامبلدور داشت. غمی که بر تمام وجودش سنگینی می کرد. سنگ قبل دو ردیف قبل از کندرا و آریانا بود. از سنگ مرمر سفیدی ساخته شده بود. درست مثل قبر دامبلدور. این باعث می شد خواندنش راحت باشد. لازم نبود زانو بزند یا نزدیک تر شود. کلمات به وضوح مشخص بود:

جیمز پاتر	لیلی پاتر
-----------	-----------

تولد 27 مارس 1960	تولد: 30 ژانویه 1960
-------------------	----------------------

وفات 31 اکتبر 1981	وفات 31 اکتبر 1981
--------------------	--------------------

آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است.

هری کلمات را آرام خواند. گویی آخرین شانسی است که معنی را بفهمد. و آخرینش را باید بلند بخواند.

- آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است؟...

فکر بدی به ذهنش رسید. و به گونه ای نگران شد.

- این ایده یه مرگ خوار نبوده؟ چرا اون اینجاست؟

هرمیون با صدای آرامی گفت:

- معنی اش از شکست دادن مرگ همون نیست که مرگ خوارها می گن هری.

منظورش اینه که... می دونی هری... زندگی کردن بعد از مرگ...

ولی آنها که زندگی نمی کردند. این فکری بود که هری می کرد. آنها رفته بودند. این

کلمات خالی روی قبر پدر و مادرش زیر برفها دفن می شدند. مفهوم نبودند. اشکها از

چشمانش جاری می شدند و هری نمی توانست جلوییشان را بگیرد. اشکهای داغ روی

صورت یخ زده اش جاری شده بودند. و چه فایده داشت آنها را کنار بزند یا تظاهر کند

که گریه نمی کند؟

گذاشت اشکهایش بیارند. لبهایش را سخت به هم می فشرد. پایین را نگاه می کرد. جایی که زیر آن لیلی و جیمز آرامش یافته بودند. شاید فقط استخوانهایشان. یا شاید خاک... و برایشان مهم نبود که فرزند زنده شان نزدیکشان ایستاده است. قلبش هنوز می تپد. زنده است به خاطر از خودگذشتگی شان... و در این لحظه آرزو می کند که ای کاش با آنها آن پایین خوابیده بود.

هرمیون دوباره دستش را گرفته بود و می فشرد. هری نمی توانست به او نگاه کند. ولی فشار او را جواب داد. حالا از هوا نفس نفس می کشید. سعی می کرد خودش را ساف کند. کنترل خودش را باز آورد. باید چیزی می آورد تا به آنها بدهد. باید به این فکر می کرد. و هر گیاه و گلی در قبرستان یخ زده بود. ولی هرمیون عصایش را بیرون آورد. در هوا تکانی داد. و چند گل رز کریسمسی کنارشان قرار گرفت. هری آنها را برداشت و روی قبر پدر و مادرش قرار داد.

به محض اینکه ایستاد، دلش می خواست آنجا را ترک کند. نمی توانست لحظه ای ماندن آنجا را تحمل کند. دستش را دور شانه های هرمیون قرار داد و او نیز دستانش را دور کمر هری گذاشت. در سکوت برگشتند و در برف راهشان را برگشتند. از کنار قبر مادر و خواهر دامبلدور نیز گذشتند. به سمت کلیسای تاریک و دروازه بوسه که در دیدرسشان نبود برگشتند.

## هری پاتر و قدیسان مرگ آور!

### فصل هفدهم

### راز باتیلدا

## ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### مترجم: نارسیس

راز باتیلدا

-هری صبر کن

-چی غلطه

انها حالا تنها به گور "ابوت" ناشناس رسیده بودند.

کسی انجاست. کسی ما را میبیند. میتونم بگم اونجا. روی بوته ها

انها هنوز ایستاده بودند، یکدیگر را نگاه داشته، به سیاهی عمیق مرز گورستان نگاه می کردند.

هری نمیتوانست چیزی ببیند.

"ایا تو مطمئنی؟"

-من دیدم چیزی حرکت کرد. میتونم قسم بخورم

او....

ما شبیه ماگل ها شدیم. "هری با طعنه گفت. ماگل هایی که فقط گل روی قبر والدینتان می

گذارند؟ هری من مطمئنم

یک نفر اونجاست

هری درباره تاریخ جادو فکر میکرد. گورستان جن دار بنظر می رسید.

"اگر... " اما سپس او صدای خش خشی شنید و حرکت کوچکی از برفهای رانده شده را در بوته

ای که هر مییون به ان اشاره کرده بود دید. روحها نمیتوانند در برف حرکت کنند.. " یک گربه

بود "هری گفت. "یا یک پرنده. اگه یک مرگخوار بود ما تا حالا مرده بودیم. بیایید از اینجا بریم وما میتونیم برای برگشت شنل را بپوشیم.

انها پشت سرشان را بارها نگاه کردند تا به خارج از گورستان برگشتند. هری - که خوش بین نبود و زمانیکه به هرمیون امیدواری می داد تظاهر میکرد - خوشحال شد که به راه و پیاده رو لغزنده رسیدند. انها شنل نامرئی را روی سر خود کشیدند کافه شلوغتر از قبل بود. صداهای زیاد درون ان حالا سرود کریسمس می خواندند زمانیکه انها به کلیسا نزدیک می شدند. برای یک لحظه هری فکر کرد پیشنهاد بدهد درون ان پناه گیرند اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند هرمیون زمزمه کرد بیا از این طرف بریم. و او را به ته خیابان تاریک خارج از روستا در جهت مخالفی که انها وارد شده بودند کشید. هری نقطه ای که کلبه ها تمام می شدند را میدید. راه به خارج از دهکده ختم می شد. انها تا جایی که می شد اهسته می رفتند. در بیشتر پنجره ها بخارهای چند رنگ بود و طرح دختان کریسمس در تاریکی می درخشید.

"چطوری میخوایم به خونه باتیلدا بریم؟" هرمیون در حالیکه میلرزید پرسید.

"هری؟"

"به چی فکر میکنی؟"

"هری؟"

او بازویش را کشید اما هری توجهی نمیکرد. او به توده تاریکی که در پایان خانه ها قرار داشت می نگریست لحظه ای بعد او خودش را جلو کشید. هرمیون همراه او آمد و کمی روی یخ لیز خورد.

"هری ..."

"ببین ... نگاه کن هرمیون"

"نمیتونم"

"اوه ..."

او میتوانست انرا ببیند. فیدلیوس با جیمز و لی لی در این خانه مرده بودند. حصار وحشی در طی 6 سال رشد کرده بود. از زمانیکه هاگرید هری را از اوار برده بود. و حالا بطور پراکنده در میان انبوه چمن ها قرار گرفته بود.

بیشتر کلبه هنوز ژا بر جا بود معهذا کاملا در تاریکی و برف فرو رفته بود. اما گوشه کناری راست از کف به بالا جدا شده بود. هری مطمئن بود انجا جایی بود که نفرین انجام شده بود. او و هرمیون کنار دیچه بالای شکستگی ایستادند. هرمیون آرام گفت: من تعجب میکنم چرا تابحال کسی اونو از نو نساخته؟ هری جواب داد احتمالا تو نمیتونی اونو مرمت کنی. احتمالا اون مثل خسارت جادوی سیاهه و کسی نمیتونه اسیب اونو تعمیر کنه. او با یک دست ردایش را محکم گرفت و روی برفلیز خورد و به دریچه ضربه ای زد اما امیدی به باز شدنش نبود. اما او برخی بخشهای داخل خانه را دید.

"تو قصد نداری داخلش بری؟"

"ممکنه خطرناک باشه ممکنه-اوه هری نگاه کن..."

تماس او با دریچه بنظر میرسید کاری صورت داده بود.

یک علامت در جلوی انها بالای گزنه ها و علفهای هرز از زمین خارج شد. عجیب به نظر میرسید: گلهای سریع رشد و نوشته طلایی روی چوب ان این بود:

در این نقطه در شب 31 اکتبر 1981 لی لی و جیمز پاتر از دنیا رفته اند. پسرشان هری تنها جادوگری است که زنده ماند. این خانه-غیر قابل رویت توسط ماگل ها- بعنوان بنای یادبود پاترها و بعنوان یاداور خشونتتی که خانواده انها را از بین برد باقی میماند.

و تمام اطراف این کلمات به طور مرتبی واژه ها و نوشته هایی از جادوگرهای دیگه اضافه شده بود که به دیدن این مکان امده بودند- جاییکه پسری که زنده ماند از انجا نجات یافته بود.

بعضی ها صرفا اسمهایشان را نوشته و امضا کرده بودند دیگران روی چوب پیامهایی نوشته بودند که جدیدترین انها با درشندهگی درخشان 16 سال پیش بود:

"هری هر جا هستی موفق باشی"

هری اگر این را میخوانی ما همیشه پشت شما هستیم

زندگی طولانی برای هری پاتر

"انها نباید روی این علامت چیزی می نوشتند" هرمیون با عصبانیت گفت

اما هری به او لبخند زد: قشنگه

من از کارشون خوشحالم

من...

حرفش را قطع کرد

یک شیخ بسختی قابل تشخیص به طرف آنها می آمد. در نورهای روشن چارچوبهای با فاصله از هم بصورت سایه بنظر می رسید. هری فکر کرد قضاوت اینکه او شکل یک زن است خیلی سخته. او اهسته حرکت میکرد. احتمالا از قدم برداشتن روی زمین برفی میترسید. خمیدگیش، استقامتش، طرز راه رفتن و حرکتش همگی نشان از سن زیادش داشت. آنها در سکوت او را تماشا کردند تا او نزدیکتر شد.

هر منتظر دیدن این بود که او به سمت یکی از کلبه ها راهش را کج کند اما غریزه اش میگفت ان زن این کار را نمیکند. در نهایت او در چند یاردی آنها و بسادگی انجا وسط جاده یخ زده در مواجهه با آنها ایستاد.

او به نیشگون هرمیون روی بازویش احتیاج نداشت. احتمال این نبود که این زن ماگل باشد. او انجا می ایستاد و به خانه ای که کاملا برایش نامرئی بود خیره می شد اگر جادوگر نبود؟ حتی با فرض جادو گر بودنش این رفتارش عجیب بود که در این شب سرد یک خرابه قدیمی را مورد بررسی قرار دهد. بر طبق قوانین طبیعی جادوگری او قادر به دیدن و و هرمیون نبود. با این همه هری عجیب ترین احساس را داشت که ان زن میدانند که آنها انجا هستند و نیز میدانند که آنها کی هستند. تازه به این نتیجه ناراحت کننده رسیده بود که زن دست دستکش دارش را بلند و اشاره ای کرد.

هرمیون زیر ردا به او نزدیکتر شد. بازویش را به او فشرد

او چطور می شناسد (ما رو می بینه)

او سرش را تکان داد.

زن بار دیگر بطور قوی تری اشاره کرد

هری میتوانست به دلیلهای زیادی فکر کند که از اشاره او اطاعت نکنند و هنوز بدگمانیهایش درباره هویت زن هر لحظه بیشتر می شدند. ممکن بود که او برای تمام این ماهها منتظر بوده باشد.

دامبلدوربه او گفته بود که منتظر باشد و اینکه هری در پایان وارد می شود؟

امکان نداشت که او بوده که در سایه ها در گورستان حرکت کرده بوده و انها را تا این نقطه تعقیب کرده بود؟

هری سرانجام صحبت کرد و موجب شد هرمیون نفس زنان بپرد:

شما باتیلدا هستید؟

پیکر خاموش سر تکان داد و دوباره اشاره کرد

هری و هرمیون در زیر ردا به یکدیگر نگاه کردند.

هری ابروهایش را بالا داد

هرمیون کمی عصبی بود

انها به طرف زن پا گذاشتند و او فوری چرخید و لنگ لنگان و خاموش راهی که آمده بودند را برگشت

با گذشت از چندین خانه انها را به دری هدایت کرد. انها او را دنبال کردند تا جلوی باغ نزدیک جایی که یکی از انها ترکشان کرده بود. او برای یک لحظه با یک کلید جلوی در بادستپاچگی قرار گرفت و انوقت در را باز کرد و پا به عقب گذاشت تا به انها اجازه عبور بدهد. او نیت بدی داشت یا شاید ان واقعا خانه اش بود

هری به بینی اش چروک انداخت. انها از کنار او رد شدند و ردا را در آوردند.

حالا که هری کنار او بود او ریزه بنظر می آمد. باپشتش که با سنش خم شده بود او تا سینه هری هم نمی شد.

او درب را پشت سر آنها بست و بسمت هری چرخید. چشمهایش با ابشارهای بزرگ فرورفتگی ها و چین های پوستش ضخیم بنظر می آمد و صورتش چین خورده بود با سیاهرگهای شکسته ولکه های تیره.

هری تعجب کرد اگر او اصلا میتواندست اورا ببیند

حتی اگر او میتواندست، ...

بوی پیری ، گرد و خاک لباس نشسته و غذای بیات به محض باز شدن شال سیاه خورده شده تشدید شد سری از موی کم پشت سفید که پوست سر را به وضوح نشان می داد. باتیلدا؟

هری تکرار کرد

او بار دیگر سر تکان داد

هری وجود گردنبندها را روی پوستش احساس کرد. چیز درون آن که بعضی اوقات تیک میکرد یا ضربان داشت بیدار شده بود. او میتواندست ضربان آنرا توسط طلای سرد حس کند. آیا او میداندست؟ میتواند حس کند چیزی که او را نابود میسازد نزدیک است. باتیلدا آنها را از پشت جابجا کرد و آنها را به یک اتاق نشیمن برد.

هری ، من درباره او مطمئن نیستم

هرمیون نفسی کشید

به اندازه اش نگاه کن ، من فکر میکنم ما میتونیم اونو شکست بدیم. هری گفت.

گوش کن من باید به تو بگم من میدونم اون انجا نیست

موریل اونو گاگا نامیده بود.

"بیا!" باتیلدا از اتاق دیگر داد زد.

هرمیون پرید و بازوی هری را گرفت.

همه چی درسته . هری با اطمینان گفت و او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد.



باتیلدا اطراف شمعهای نورانی تلو تلو می خورد اما هنوز خیلی تاریک بود گرد و خاک زیر پایشان له می شد و بینی هری، رطوبت، بوی کپک و تا اندازه ای بدتر بوی بد گوشت فاسد شده را حس میکرد.

او در عجب بود که در زمان گذشته اگر او توی دردرس می افتاد هیچ کس نبود که اطراف خانه باتیلدا را چک کند.

بنظر می رسید او فراموش کرده بود که میتواند با جادو و بدون استفاده از دست - که با نا از مودگی شمعها را روشن میکرد- آنها را روشن کند.

هری پیشنهاد کرد: اجازه بدهید من انجامش دهم. و شمع روشن کن را از دستش گرفت. او به تماشای هری ایستاد که با شمع روشن کن شمعها را روشن کرده و روی توده کتابها و در نعلبکی های اطراف اتاق قرار میداد. آخرین جایی که هری شمع خالدار را روی ان گذاشت یک گنجه کشو دار بود که تعداد زیادی قاب عکس روی ان قرار داشت وقتی شعله روشن شد انعکاسش روی شیشه ونقره ی پر از گرد و خاک لرزید. و او قابها را دید. هری زمزمه کرد: ترگیو!

گرد و خاک از روی عکسها فوری ناپدید شد. او دید که یک دوجین از بزرگترین وپر زرق و برق ترین قابها عکسهایشان ناپدیدشده. سپس یک عکس بزرگ را نزدیکش دید انرا بالا و جلوی چشمش گرفت. ان متعلق به دزد مو طلایی خانه گریگوریویچ مرد جوان خندانی که به تنبلی در قاب قرار داشت و هری به یاد آورد که او را کجا دیده. در کتاب زندگی و دروغهای البوس دامبلدور-بازو در بازوی دامبلدور نوجوان و ان باید جایی باشد که این عکسهای گمشده در ان قرار داشته اند: در کتاب ریتا

"خانم-دوشیزه باگشات؟"

هری گفت و صدایش کمی لرزید

"این کیه؟"

باتیلدا در وسط اتاق روشن ایستاده بود

دوشیزه باگشات؟"

هری دوباره گفت و با تصویر در دستش به او نزدیک شد. باتیلدا صدای او را یافت و هورکراکس سریعتر روی بدنش تپید.

-این شخص کیه؟

هری از او پرسید و تصویر را به جلو فشرد.

او با وقار به عکس نگاه کرد و سپس به هری.

"ایا این را میشناسید؟"

اینبار کمی با صدای بلندتر از معمول تکرار کرد

"این مرد-شما اینو میشناسید؟"

باتیلدا صرفا نگاهی مبهم کرد. و هری احساس شکست وحشتناکی میکرد. "چطور ریتا اسکیترا

قفل حافظه باتیلدا را باز کرده بود؟"

این مرد کیه؟ او بلند تر تکرار کرد.

"هری برای چی میخوای؟" هرمیون پرسید

"هرمیون این دزده- دزدی که از گریگوریویچ دزدی کرد.

"لطفا!"

او به باتیلدا گفت "این کیه؟" اما او فقط نگاه کرد

"چرا شما از ما خواستید باهاتون بیاییم خانم- دوشیزه باگشات؟"

هرمیون در حالیکه صدایش را بالا برده بود پرسید

"ایا چیزی هست که میخواهید به ما بگید؟"

"هیچ علامتی که او بشنود نیست هرمیون" باتیلدا حالا چند قدم به هری نزدیکتر شده بود. با

نگاه کوچکی سر او برگشت و به سالن نگاه کرد.

"شما میخواهید ما بریم؟" هری پرسید. او به هری سپس به خودش و سپس به سقف اشاره

کرد.

"اوه درسته، هرمیون من فکر میکنم اون میخواد من با او به طبقه دوم برم."

"درسته "هرمیون گفت: بیا بریم. اما موقعی که هرمیون حرکت کرد باتیلدا سرش را با قدرت عجیبی به سمت هری و سپس به خودش تکان داد.

او از من میخواهد که تنها برم."

چرا؟ هرمیون پرسید و صدایش تیز و ناصاف در اتاق پیچید. بانوی مسن در اثر صدا سرش را کمی تکان داد.

"احتمالا دامبلدور به او گفته شمشیر را تنها به من بده."

"تو واقعا فکر میکنی اون بدون تو کی هستی؟"

"بله "هری گفت و به پایین و به چشمان شیری ثابت روی خودش خیره شد.

"من فکر میکنم او میدونه"

"خوب پس موافقم. اما زود باش هری"

راه را نشان بده "هری به باتیلدا گفت. بنظرمی رسید او میفهمد چون به سمت در رفت. هری برگشت و یک لبخند اطمینان بخش به هرمیون زد. اما مطمئن نبود او انرا دیده باشد. هری به سمت خارج از اتاق رفت و از دید هرمیون خارج شد. قاب عکس نقره ای دزد ناشناس را درون ژاکتش جا داد. پله ها شیبدار و باریک بودند. هری دستهایش را پشت باتیلدا گذاشت تا تضمین کند او به عقب و روی او نمی افتد. او اهسته بالا می رفت و در بالا به راست پیچید. و هری را به یک اتاق خواب باسقفی کوتاه راهنمایی کرد. ان اتاق بدبو و مخوف بنظر می رسید. هری فقط یک ظرف بیرون زده از زیر تختخواب را دید، قبل از اینکه باتیلدا در را ببندد و توسط تاریکی بلعیده شوند.

-لوموس

هری گفت و عصایش روشن شد. او شروع کرده بود. باتیلدا نزدیک به او در تاریکی حرکت

میکرد و جادوی او را نشنیده بود

"تو پاتر هستی؟" اونجوا کرد.

"بله هستم"

زن سرش را با وقار تکان داد. هری ضربان هورکراکس را احساس کرد. سریعتر از قلب خودش. یک احساس ناخوشایند و نگران کننده داشت.

"شما چیزی برای من دارید؟"

هری پرسید اما او با روشن شدن عصای هری پریشان بنظر میرسید

"شما چیزی برای من دارید؟" هری تکرار کرد. سپس او چشمهایش را بست و چندین اتفاق ناگهانی افتاد

جای زخم هری بطور دردناکی میسوخت. هورکراکس کشیده شد تا اینکه جلوی ژاکتش به حرکت درآمد

تاریکی و بوی بد اتاق برای یک لحظه از بین رفت. او یک پرش شادی را در بالای سرش احساس کرد

صدای سرد: او را بگیرد

هری در نوسان بود. و در جایی که ایستاده بود تاریکی اتاق و بوی کثیف بنظر رسید که دوباره دورش را فراگرفت. او نفهمید چه اتفاقی افتاد

"شما چیزی برای من گرفته اید؟" او برای سومین بار و خیلی بلندتر پرسید

"انجا"

او محرمانه گفت و به گوشه ای اشاره کرد. هری عصایش را بالا گرفت و در امتداد مسیر میز توالتی را در کنار پنجره دید. در این زمان او هری را همراهی نکرد. هری بین او و تختخواب نامرتب عصایش را بالا گرفت.

"اون چیه؟" او پرسید در حالیکه میز توالت را که کپه ای رویش بود- که شبیه رخت چرک بود بررسی کرد و بویید

"انجا" زن گفت و به توده ای بی شکل اشاره کرد. و در آن لحظه هری در ریخت و پاش های ژولیده برای یک لحظه دسته شمشیر را دید- یک یاقوت-

ان زن بطور عجیبی حرکت کرد. هری انرا از گوشه چشمش دید.

وحشت ناشی از چیزی که او می دید باعث شد بیفتد. وحشت او را فلج کرد وقتی دید بدن پیر مثل لوله پهن شد و مار بزرگی از جاییکه گردن او بود بیرون آمد.

مار او را گزید طوری که عصایش را به بالا پرت کرد. نیروی گزیدگی ساعد او عصا را به سمت سقف فرستاد.

نوری به اطراف اتاق تاب خورد و خاموش شد. مار سپس با دمش یک ضربه نیرومند به سینه او زد که نفسش به بیرون پرید. او به عقب روی میز توالت و کپه لباسهای کثیف افتاد. تکه های شیشه روی او باریدن گرفت و او بشدت به زمین خورد. از پایین صدای هرمیون را شنید "هری" او نفسی نداشت که جواب بدهد. در این لحظه یک توده روان سنگین او را به کف فشرد. و او احساس کرد روی عضلات نیرومندش لیز میخورد

"نه" نفس زنان گفت.

"بله" صدایی محرمانه گفت: "بله"

"نگه دارید"

"نگه دارید"

"اکیو"

"اکیو چوب جادو"

اما چیزی اتفاق نیفتاد. و او به دستهایش احتیاج داشت تا مار را از خود دور کند. مار تنه اش را اطراف بدن او می پیچاند و می فشرد و هورکراکس سخت به سوی بدنش فشرده می شد. مثل دایره ای سرد دورش حلقه شده بود.

غرق شدن - صدای پایی با فاصله - رفتن همه چیز. یک قلب فلزی بیرون بدنش می زد - و حالا او پرواز می کرد. پرواز با پیروزی در قلبش بدون نیاز به دسته جارویا تسترال.

اوبطور ناگهانی در تاریکی بیدار شد - نجینی با او بود.

هری تقریبا در تیرگی اتاق بیدار یا خواب بود. ناجینی او را رها کرده بود. کمی خیز برداشت. مار را دید که در زیر نور قرار داشت. هرمیون به کناری شیرجه زد. طلسم معکس شده اش به پنجره خورد. که شکست. هری کنار کشید تا شیشه های شکسته به او برخورد نکند. پایش

روی چوبی قرار گرفت. عصایش بود. خم شد و عصا را چنگ زد. ولی حالا اتاق پر از مار شده بود. هرمیون برای چند لحظه کلا دیده نمی شد و باعث شد هری بدترین فکر را بکند. ولی بعد دورتر نور قرمزی به چشمش خورد. سخره ها به سمت سقف بالا می رفتند. هری عصایش را بالا برد. ولی به محض اینکه این کار را کرد زخم سرش به شدت درد گرفت. بیش از آنچه در طول عمرش درد گرفته بود.

- داره میاد! اون داره میاد هرمیون! داره می یاد.

همینکه فریاد زد مارها افتادند. وحشیانه هیس می کشیدند. همه چیز در تلاطم بود. تکه های دیوار و پنجره ها می شکست. تکه های شکسته در هوا پخش می شد. هری از روی تخت پرید و سایه سیاهی که می دانست هرمیون است را گرفت. هرمیون از درد ناله ای کرد و هری پشتش را روی تخت کشید.

مارها دوباره به حرکت افتادند. ولی هری می دانست بد تر از مارها دارد می آید. سرش از درد زخمش داشت می ترکید. در حالیکه هری داشت می دوید یک مار جلو آمد و هرمیون را در خودش گرفت. هرمیون فریاد کشید:

- کانفرینگو!

در حالیکه طلسمش به اطراف اتاق می رفت آبنه را شکست به سمت سقف رفت. هری گرمایی را احساس کرد که پشت دستش را لمس کرد. شیشه ای صورتش را برید. هرمیون را با خودش کشید. از تخت بلند شد. به سمت طبقه لباس ها رفت و بعد از پنجره شکسته مستقیمابه بیرون پرید.

در میان هیچی... فریاد های هرمیون در میان هوا اوج می گرفت. .. زخمش باز شد و حالا و لدمورت بود که داشت در میان اتاق خواب می دوید. دستان دراز و سفیدش پنجره را گرفته بود و مرد بی مو و زن کوچکی را می دید که ناپدید می شدند. از خشم فریادی کشید. فریادی که دخترها را رو سفید می کرد. فریادش در باغ های تیره اطراف کلیسا پیچید. و در میان صدای زنگ کلیسا ها که برای کریسمس به صدا در آمده بود گم شد.

درد او درد هری بود... این اتفاق می توانست اینجا بیافتد. همانطور که قبلا افتاده بود... اینجا در اتاقی که آنقدر به معنای مرگ در این اتاق آشنا شده بود. جایی که آنقدر به مرگ نزدیک شده بود... به مرگ... درد خیلی شدید بود... درد از از بدنش جدا می شد... عذابش می داد... ولی اگر بدنی نداشت چرا قلبش اینقدر درد داشت؟ ... اگر مرده بود چطور می توانست به این شدت احساس کند. مگر دردی که مرگ باعثش بود از بین نمی رفت؟... شب خیس و بادآلودی بود. دو بچه که لباس کدویی به تن داشتند به پنجره های یک مغازه چسبیده بودند و عنکبوتهای کاغذی را نگاه می کردند. و هیچ خبر از دنیای که به آن باور نداشتند در ذهنشان نبود.

و او احساسی داشت. حس قدرت و حق داشتنی که همیشه در شرایط خاصی احساس می کرد. خشم نبود... آن برای روح های ضعیف تری بود نسبت به او... ولی پیروزی... آری... خیلی برای این لحظه صبر کرده بود... امید داشت...

- تیپ خوبی زدین آقا!

پسر کوچکی این را به او گفت و لبخندی زد و آنقدر نزدیک دوید تا کاملا او را ببیند. زیر شنل موجودی را که قرار داشت دید و مشاهده کرد که لبخند صورت پسرک به ترسی تبدیل شد و برگشت و فرار کرد.

یک حرکت کوچک او کافی بود که پسرک به مادرش نرسد. ولی لازم نبود... اصلا لازم نبود. و با تاریک تر شدن خیابانی که به آن قدم می گذاشت... حالا بالاخره جایی که می خواست برود را دید. طلسم محافظ فیدیلیوس برایش از بین رفته بود. هرچند هنوز این را نمی دانست. سعی کرد سر و صدای کمتری ایجاد کند.

اعضای خانه همه پرده ها را نکشیده بودند. نزدیک شد. می توانست به خوبی آنها را ببیند که در اتاق نشیمن نشسته بودند. مرد بلند قدی با موهای مشکی و عینک که برای پسر کوچکش حبابهای صورتی رنگی ایجاد می کرد. پسرک موهای مشکی و چشمانی سبز داشت. پیژامه آبی به پایش کرده بودند. بچه می خندید و سعی می کرد حباب ها را بگیرد. در مشت کوچکش بگیرد.

در باز شد و مادر وارد شد. حرفهایی زد که شنیده نمی شد. موهای قرمز بلندش روی صورتش افتاده بود. حالا پدر بچه را برداشت و به مادر دادا. بعد عصایش را روی میز انداخت و خمیازه کشید.

در صدایی کرد و او آن را باز کرد. ولی جیمز پاتر صدا را نشنید. متوجه دستهای سفید او که در را باز می کرد نشد. عصایش را به سمت در گرفت که با شدت کنده شد. در آستانه در بود که جیمز وارد سالن شد. خیلی راحت بود. فکرش را هم نکى رد. جیمز پاتر هنوز عصایش را برنداشته بود. خیلی راحت بود...

- لیلی.. هری رو بردار و برو... خودشه! برو فرار کن! من یه کم نگهش می دارم...  
او را نگه می دارد؟ بدون عصا؟ قبل از اینکه طلسمش را فریاد کند خندید:  
- آواداکداورا!

نور سبز سالن را پر کرد. جیمز پاتر مکثی داشت و بعد روی زمین افتاد. او می توانست صدای فریادهای زنی را که در طبقه بالا به دام افتاده بود بشنود. ولی از آنجایی که آن زن معقول بود او که چیزی برای ترس نداشت... از پله ها بالا رفت. به تلاشهای احمقانه زن برای مخفی کردن خودش گوش داد. او نیز عصایی با خود نداشت... چقدر آنها احمق بودند... چقدر بی دلیل اعتماد می کردند. گمان می بردند امنیتشان در دست دوستانشان باقی می ماند... در را باز کرد. صندلی هایی که برابر در قرار گرفته بود را با حرکت های کوچک عصایش کنار زد. و لیلی پاتر آنجا بود. فرزند در دستانش قرار داشت. با دیدن او بچه را روی تخت نوزاد انداخت.

و بازوانش را جلوی نوزاد باز کرد. گویی می خواست فرزند را از صحنه ای که امید داشت اتفاق بیافتد و به جای او بمیرد دور نگه دارد.

- هری رو نه! هری نه. لطفا هری رو نه!

- کنار وایسا دختر احمق! همین الان برو کنار!

- هری رو نه! لطفا نه! عوضش جون منو بگیر! منو بجاش بکش!

- این آخرین اخطارم هست...



- لطفا هری رو نه! لطفا... بخشش داشته باش... خواهش می کنم... هری رو نه... من حاضرم هر کاری بکنم... لطفا...

- برو کنار... برو کنار دختر!

می توانست او را وادار کند که کنار برود ولی شاید بهتر بود کار همه شان را تمام می کرد. نور سبزی در اتاق درخشید و او همانند شوهرش روی زمین افتاد. در طول این مدت بچه گریه نکرده بود. به صورت دشمنش با هیجان زیاد نگاه می کرد. شاید فکر می کرد این پدرش است که زیر شنل مخفی شده است. می خواهد حباب های بیشتری ایجاد کند... و اینکه مادرش هر لحظه است که برگردد. خندید... بلند. عصایش را با دقت زیاد به سمت صورت پسر گرفت.

می خواست رخ دادن این اتفاق را ببیند، انهدام این یکی، خطری غیرقابل توضیح. بچه شروع به گریه کرد، فهمیده بود که او جیمز نیست. ولدمورت دوست نداشت صدای گریه اش را بشنود، در یتیم خانه هم هرگز به تحمل گریه ی بچه ها نبود... «آواداکداورا»... و ولدمورت نابود شده بود. او هیچ چیز نبود، چیزی جز درد و وحشت، باید خود را پنهان می کرد، اما نه اینجا، نه در این خانه ی ویران شده، جایی که با جیغ بچه گیر می افتاد، بلکه در دور دستها... دور دستها... با ناله گفت «نه»... مار روی زمین کثیف و درهم ریخته خش خش میکرد، او آن پسر را کشته بود، و اکنون او خود آن پسر بود... «نه»... و حالا روی پنجره ی شکسته ی خانه ی باتیلدا ایستاد، غوطه ور در خاطرات بزرگترین باختش، و مار با پاهای او از میان ظروف چینی و شیشه های شکسته می لغزید و می رفت... پایین را نگاه کرد و چیزی دید... چیزی شگفت انگیز... «نه» هری، مشکلی نیست، تو حالت خوبه... «نه»... خم شد و عکس تکه تکه شده را برداشت. او آنجا بود، دزد ناشناخته، دزدی که او به دنبالش می گشت... «نه»... من گمش کردم... از دست من افتاد... «هری، مشکلی نیست، بیدار شو، بیدار شو!» او هری بود... هری، نه ولدمورت... و چیزی که خش خش میکرد یک مار نبود... چشمانش را گشود. هرمیون نجوا کرد «هری» حالت... حالت خوبه؟... هری به دروغ گفت «بله». او در چادر بود، توی یکی از کیسه خوابهای پایینی که زیر تپه ای از پتوها دراز کشیده بود. از سکوت و کیفیت سردی هوا می توانست بگوید که نزدیکهای طلوع خورشید است، نور گسترده ای

چادر را پوشانده بود . از شدت عرق خیس شده بود ، از ملافه ها و پتوها می توانست آن را حس کند . « ما اومدیم بیرون » . هرمیون گفت « بله » « و من مجبور شدم از طلسم معلق سازی برای برگرداندن تو به تختخوابت استفاده کنم . من نمیتونستم تو رو از زمین بلند کنم . تو ... خوب میدونی خیلی چیز نبودی ... »

سایه های ارغوانی زیر چشمهای قهوه ای او بودند و یک اسفنج کوچک در دست داشت صورتش را کمی پاک کرد .

-شما بیمار بودید .

و این طور تمام کرد

-کاملا ناخوش

کی ما رفتیم

ساعتها قبل

تقریبا نزدیک صبحه

و من بودم

چی بیهوش

نه دقیقا

هرمیون بطور ناراحت کننده ای گفت

ناله و فریاد می کردی .

او با لحنی اینرا اضافه کرد که هری را ناراحت ساخت .

او چکار کرده بود؟

فریاد مثل ولدمورت گریه مثل بچه؟

من نتونستم هورکراکس را ازت بگیرم .

هرمیون اینرا گفت و او فهمید میخواهد موضوع را تغییر دهد .

اون دردرس به بدنتان چسبیده .

نشان دار شدی . متاسفم مجبور شدم یک طلسم بکار ببرم که اونو فراری بدم .

مار نیش زدم. اما زخم را تمیز کردم و مقداری دیتانی رویش گذاشتم.

او می توانست سوراخ نیم بهبود یافته ساعدش را ببیند.

-هورکراکس را کجا گذاشتی؟

-توی کیفم. من فکر می کنم باید اونو نگه داریم.

او برگشت و به صورت خاکستری هر میون نگاه کرد.

-ما نباید به گودریک هالو می رفتیم. این اشتباه من بود. همش اشتباه من بود. هر میون من

متاسفم

-تقصیر تو نیست. من هم میخواستم برم.

-من واقعا فکر می کردم دامبلدور ممکنه شمشیر را انجا برای تو گذاشته باشه.

-خب.اره

-ما اشتباه نکردیم. کردیم؟

-چی شد هری؟ چی شد وقتی اون تو رو به طبقه بالا برد؟

-مار جایی مخفی شده بود؟ اون بیرون اومد تا اونزن رو بکشه و به تو حمله کنه؟

هری گفت: نه. اونزن مار بود- یا مار اون زنه بود.

-چ چی؟

هری چشمهایش را بست. هنوز میتوانست بوی خانه باتیلدا را حس کند.

تمام ان چیزهای مخوف را روشن کرد. باتیلدا مرده بود در حالیکه یک مار درون او بود.

همونی که می دونی اون رو در گودریک هالو گذاشت تا منتظر ما باشه. تورااست میگفتی. او

میدونست که من برمیکردم.

مار در درون او بود؟

او چشمهایش را باز کرد.

به هر میون که دچار تهوع شده بود نگریست.

لوپین گفت که انجا جادوئی که ما هرگز تصورش رو هم نمیتونیم بکنیم. هری گفت

او نخواست جلوی تو حرف بزنه چون مارزبان بود. تماما مارزبان بود و من نفهمیدم. من میتوانستم بفهمم. یک بار در اتاق ماریک پیام به همونی که میدونی فرستاد. اون درون سرم حس کردم. اواز گرفتن من به هیجان اومد و گفت منو اونجا نگه داره. و سپس او بیرون آمدن مار را از گردن باتیلدا بخاطر آورد. هرمیون لازم نبود جزئیات را بداند. او به مار تغییر یافته بود و حمله می کرد.

به پایین وسوراخ دستش نگاه کرد.

-اون منو نکشت. فقط منو نگه داشت تا همونی که می دونی بیاد.

اگر او موفق شده بود مار را بکشد این ارزشش را داشت.

باناراحتی در قلبش اونشست و روپوشش را کنار زد.

-هری نا!من مطمئنم باید استراحت کنی

-تو به خواب احتیاج داری

-مسئله ای نیست. اما چقدر ترسناک نگاه میکنی

-من خوبم. یک ساعتی نگهبانی میدهم. چوبم کجاست؟

هرمیون به پایین بستر اشاره کرد. رشته ها و ققنوس از هم جدا شده بودند. چوب کاملا از هم خرد شده بود.

هری انرا در دست گرفت. نمیتوانست بطور صحیح فکر کند.

سپس انرا به سمت هرمیون گرفت: تعمیرش کن - لطفا

-هری فکر نکنم وقتی اینجور شکسته...

-لطفا هرمیون سعی کن!

-ر ریپارو

عصا نیم تابی خورد. هری انرا بالا گرفت: لوموس! نوک ان روشنی ضعیفی ایجاد شد سپس

خارج شد. هری انرا به سمت هرمیون گرفت: اکسپلیارموس!

عصای هرمیون تکان کوچکی خورد اما دستش را ترک نکرد.

این تلاش کوچک برای جادو برای عصای هری خیلی زیاد بود طوری که انرا دوباره شکافت. او بهت زده و ناتوان به آنچه میدید خیره شد.

-همینکه عصا جان به در برده خودش کلیه هری

هرمیون اینرا ارام گفت و افزود: من خیلی متاسفم . فکر می کنم من بودم. وقتی ما فرار میکردیم مار دنبالمون میاومد بخاطر همین من اونو پرتاب کردم. اون یه تصادف بود.

مایک راهی برای تعمیرش پیدا می کنیم. هری من فکر میکنم ما میتونیم. هرمیون گفت -یادت میاد؟ رون رو یادت میاد؟ وقتی عصاش در اتومبیل شکست؟

اون هرگز دوباره بدرتش نخورد. مجبور شد یک عصای نو بگیره.

الیواندر توسط ولدمورت دزدیده شده و گریگوریویچ هم که مرده بود. او چطور می توانست یک عصای نو برای خودش بگیرد؟

-خب. به دروغ خودش را سر حال نشان داد - الان برای نگهبانی مال تو رو قرض میکنم.

هرمیون با صورت پوشیده از اشک عصایش را به طرف او گرفت و هری او را که در جای خوابش نشسته بود ترک کرد. در حالیکه به هیچ چیز بیشتر از اینکه از او دور باشد تمایل نداشت.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل هجدهم

### زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### ترجمه شکیب شیخی

خورشید در حال بالا آمدن بود ، عظمت بیرنگ و خالص آسمان خود را بر فراز او کشید ، فرقی برایش نمیکنند و در حال زجر کشیدن است . هری در ورودی چادر روی زمین نشست و هوای تمیز را به درون ریه هایش فرستاد . به سادگی زنده بود تا بالا آمدن خورشید بر روی دامنه ی برفی و براق کوه را تماشا کند ، به طور حتم بزرگترین گنجینه ی روی زمین بوده ، که او هنوز از آن تشکر نکرده است ؛ احساساتش بخاطر مصیبت از دست دادن نیازش ، تحریک شده بود . بر بالای دره ای برف پوشیده منتظر بود ، صدای ناقوس کلیسایی از دور دستها در میان درخشش سکوت به گوش می رسید .

بدون آنکه کتوجه آن شود ، با انگشتانش بازویش را سوراخ میکرد مثل اینکه در تلاش است تا در برابر این درد جسمانی مقاومت کند . دفعاتی بیش از آنچه توان شمردنش را داشته باشد خون خودش را جاری کرده بود ؛ یکبار تمامی استخوانهای بازوی راستش را از دست داده بود ؛ این سفر زخمهایی به سینه و ساعد او وارد کرده بود تا به زخمهای روی پیشانی و دستش پیوندند ، اما هرگز ، تا این لحظه ، این چنین مرگبار احساس سستی ، آسیب پذیری و عریانی نکرده بود ، به طوریکه حتی بهترین قسمت قدرتهای جادویش هم از او فاصله گرفته بود . دقیقا میدانست که اگر هر کدام از اینها را بیان کند هر میون چه میگوید ؛ چوب جادو تنها به خوبی خود جادوگر است . اما حق با او نبود ، اینبار فرق میکرد . او چوب جادویی را حس نکرده بود که مثل عقربه ی قطبنا بچرخد و به سمت دشمنانش شعله های طلایی شلیک کند . حمایت هسته ی جفتش را از دست داده بود ، و الان که آن رفته بود او متوجه میشد که چقدر اینکار را ادامه داده است .

تکه های چوب جادوی شکسته را از جیبش بیرون کشید و بدون آنکه نگاهشان کند ، آنها را در کیسه ی هاگرید که دور گردنش بود انداخت . کیسه پر بود از وسایل شکسته و بی استفاده ، و دیگر جا نداشت . دست هری به اسنیچ قدیمی که لای پوست الاغ بود برخورد کرد ، برای لحظه ای هری در درون خود مجبور به جنگیدن به وسوسه ی بیرون آوردن و پرتاب کردن آن ، شد . درک نشدنی ، بی فایده ، بی استفاده ، مانند دیگر چیزهایی که از دامبلدور به جا مانده بود ... .  
خشمش مانند گدازه وجودش را فرا گرفته بود ، درونش را میسوراند و هرگونه احساس دیگری را از بین میبرد . خارج از ناامیدی مطلق ، آنها به خود قبولانده بودند که دره ی گودریک پاسخهایی برایشان دارد ، خودشان را قانع کرده بودند که باید برگردند ، همه ی اینها قسمتی از مسیر پنهانی بود که توسط دامبلدور آن بیرون ، برای آنها آماده شده بود ؛ اما نقشه ی راهی نبود ، برنامه ای وجود نداشت . دامبلدور آنها را ترک کرده بود تا کورکورانه در تاریکی حرکت کنند ، تا با وحشتهایی ناشناخته گلاویز شوند که حتی در رویا هم نمیدیدند ، تنها و بدن کمک . هیچ چیز توضیح داده نشده بود ، هیچ چیز به طور رایگان در اختیارشان قرار نگرفته بود ، شمشیری

نداشتند ، و اکنون ، هری چوب جادو هم نداشت . و عکس دزد را هم که گم کرده بود ، و الان قطعاً فهمیدن اینکه او چه کسی بوده برای ولدمورت راحت شده بود ...  
ولدمورت الان همه ی اطلاعات را داشت ...

« هری ؟ »

هرمیون بسیار ترسیده بود که شاید هری او را با چوب جادوی خودش طلسم کند ، صورتش پر از اشک بود ، کنار هری روی زمین نشسته بود ، دو فنجان چای در دستش می لرزیدند و چیزی بزرگ زیر بازویش بود .

یکی از فنجانها را گرفت « مرسی »

« مشکلی نیست اگه باهات حرف بزنم ؟ »

« نه » اینرا به این علت گفت که نمیخواست به احساسات او لطمه بزند .

« هری ، تو میخواستی بدونی که اون مرد توی عکس کیه . خوب ... من یه کتاب دارم . »

با ترس و لرز آن را به سمت او هل داد ، نسخه ی دستکاری نشده ی زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور .

« کجا ؟ ... چطور ؟ ... »

« توی اتاق نشیمن باتیلدا بود ، اونجا افتاده بود ... این نوشته از بالاش بیرون زده بود . »

هرمیون چند خط از نوشته ی سرکه رنگ تقریباً میخی را با صدای بلند خواند .

« " بالی عزیز ، از کمکت متشکرم . اینم یه نسخه از کتاب ، امیدوارم ازش خوشت بیاد . تو همه

چیز رو گفتمی ، حتی اگه به یاد نمیاریش . ریتا . " فکر کنم این موقعی رسیده که باتیلدای واقعی

زنده بوده ، اما شاید ، در شرایط مناسبی نبوده که بخونش . »

« نه ، احتمالاً نبوده »

هری نگاهی به چهره ی دامبلدور انداخت و لذتی رام نشدنی وجودش را فراگرفت . الان

میدانست که تمام آنچه ی که دامبلدور به آن فکر نکرده ، ارزش گفتن به او را دارد ، چه

دامبلدور بخواهد چه نخواهد .



هرمیون پرسید « تو هنوز هم از دست من واقعا عصبانی هستی ، نیستی ؟ » هری بالا را نگاه کرد و اشکهای تازه ای را دید که از چشمان او بیرون آمده بود ، و میدانست که عصبانیت باید در چهره اش نمایان شود .

به آرامی گفت « نه » « نه هرمیون ، میدانم آن یک تصادف بود ، تو میخواستی ما رو از اونجا زنده بیرون بیاری ، و کارت رو هم بطور شگفت انگیزی انجام دادی ؛ اگه تو اونجا نبودی تا کمک کنی ، من الان مرده بودم »

سعی کرد که لبخند اشکبارش را به چهره اش بازگرداند ، سپس توجهش را معطوف کتاب کرد . شیرازه اش هنوز سفت بود ، واضحا کسی تا کنون آن را نگشوده بود . او صفحات را به دنبال عکسی ورق زد . به چیزی برخورد کرد که قبلا تقریبا یکبار دیده بود ، دامبلدور جوان و همنشین خوشتیپ او ، در حالی که بخاطر یک جوک بسیار قدیمی قهقهه می زدند . هری نگاهی به عنوان انداخت .

*آلبوس دامبلدور ، مدت کوتاهی پس از مرگ مادرش*

*همراه با دوستش گلرت گریندلوالد*

هری برای چند دقیقه به کلمه ی آخر خیره شد . گریندلوالد . دوستش گریندلوالد . نگاهی به هرمیون که هنوز چنان به آن نام فکر میکرد که گویی به چشمان خود اعتقاد ندارد ، انداخت . به آرامی نگاهی به هری انداخت

*« گریندلوالد ! »*

با سعی در نادید گرفتن تذکر آن عکس ، به گشتن تمامی صفحات اطراف آن برای دیدن دوباره ی آن اسم مرگبار ، پرداخت . خیلی سریع آنرا پیدا کرد و حریصانه شروع به خواندن آن کرد ، اما شکست خورد ؛ باید به خیلی عقب تر برگشتند تا همه ی آنرا درک کند ، و سرانجام به سرآغاز فصلی رسیدند با این عنوان « آسایش بیشتر » ، او و هرمیون با هم شروع به خواندنش کردند :

به تولد هیجده سالگی اش نزدیک مشویم ، آلبوس دامبلدور هاگوارتز را در حالی ترک میکند که افتخارات درخشانی دارد ... دانش آموز ارشد ، برنده ی جایزه ی بارناباس بخاطر طلسم پرت کردن استثنایی ، نماینده ی جوانان بریتانیا در ویزنگامات ، برنده ی مدال طلا برای همکاری در زمین شکنی به کنفرانس بین المللی کایرو . و بعد دامبلدور بر آن آمد که به سفری بزرگی با الفیاس داج معروف به " سگ جون " برود ، آدمی کودن اما پیروی فداکار که در مدرسه برای خود پیدا کرده بود .

دو مرد جوان در لیکی کالدرن (پاتیل درزدار) در لندن اقامت کردند و خود را آماده می کردند تا صبح فردا به یونان بروند ، در همین زمان جفدی از راه رسید که حامل خبر مرگ مادر دامبلدور بود . داج " سگ جون " که از مصاحبه برای این کتاب سر باز زده ، نسخه ی احساساتی خودش را مبنی بر آنکه بعد از آن چه اتفاقی افتاد ، به عموم ارائه کرد . او مرگ کندرا را مانند مصیبتی غم انگیز ، و تصمیم دامبلدور را مبنی بر لغو کردن سفرش ، یک فداکاری شکوهمند ، خواند .

قطعا دامبلدور یکبار دیگر به دره ی گودریک بازگشت ، تا از برادر و خواهر کوچکترش "مراقبت" کند . اما واقعا او چقدر از آنها مراقبت کرد ؟

انید اسمیک ، کسی که خانواده اش در همان زمان در حوالی دره ی گودریک زندگی می کردند گفت « اون آبرفوت ، موضوع اصلی اون بود » « وحشی بار اومده بود ، البته با توجه به فوت پدر و مادرش آدم برایش متاسف میشه ، فقط خیلی برایش ناراحتم . فکر نمیکنم آلبوس نگرانش بوده . به هر حال من هیچوقت اون دو تا رو با هم ندیدم . »

اگر آلبوس برادر کوچکترش را دلداری نمیداد ، پس در حال انجام چه کاری بود؟ به نظر میرسد که جواب این باشد ، ادامه دادن حبس کردن خواهرش . گرچه اولین زندانی او مرده بود ، ولی این هیچ تغییری در وضعیت رقت انگیز آریانا دامبلدور ایجاد نکرد . زندگی واقعی او تنها به چند بیگانه شناسانده شده بود، انند داج "سگ جون" ، که داستان "ناسلامتی" او را باور داشتند .

دیگر دوست خانواده که به سادگی از آنها رضایت داشت ، باتیلدا بگشات ، بود ، مورخ جادویی مقدسی که سالیان دراز در دره ی گودریک زندگی می کرد . البته اولین بار که باتیلدا می خواست ورود خانواده را به روستا خوش آمد بگوید ، کندرا جلوی او را گرفته بود . سالها بعد ،

گرچه ، نویسنده جفدی به آلبوس در هاگوارتز فرستاد ، که به طرز مطبوعی تحت تاثیر مقاله ی او پیرامون ، دگرگونسازی تغییر سکه ها ، در تغییر شکل امروز بوده است . این مقدمه ای بود برای آشنایی با خانواده ی دامبلدور . در زمان مرگ کرندا ، باتیلدا تنها فردی در دره ی گودریک بود که همصحبت مادر دامبلدور بود .

متاسفانه ، درخششی که باتیلدا قبلا در زندگی اش نشان داده بود ، اکنون رو به تاریکی رفته بود . همانطور که ایور دیلنسی به من گفت " آتیش روشنه ، اما دیگ خالیه " یا ، بنابر گفته ی اندکی دنیوی تر ، انید اسمیک « اون مثل یه سنجاب پشمالو همیشه با خودش فندق داره » با اینحال ، ترکیبی از روشهای آزموده-سنجیده ی گزارشگری من را قادر می سازد ، تا مقداری کافی از این حقایق نامطبوع را استخراج کنم تا ، بتوانم تمام این داستان راسواکننده را آماده کنم .

مانند بقیه ی دنیای جادوگری ، باتیلدا مرگ نابهنگام کرندا را در یک طلسم منفجر شونده ذخیره کرد ، داستانی که سالها بعد توسط آلبوس و آبرفوث تکرار شد . باتیادا همچنین توجه همه ی خانواده را به آریانا جلب کرد ، او را "نحیف" و "حساس" نامید . گرچه در یک مورد ، چیزهایی که من سعی کردم با وریتناسرم از او بیرون بکشم ، برایش بسیار ارزشمند بود ، و فقط او بود که ، داستان کامل رازی را که در زنگی دامبلدور بسیار خوب نگه داشته شده بود ، میداست . حالا برای اولین بار آشکار میشود و تحسین کنندگان دامبلدور را در بسیاری از مسائل درباره ی او که به آن اعتقاد داشته اند ، به شک می اندازد : دشمنی فرضی او با جادوهای سیاه ، مخالفت او با ستم کردن به ماگلهها و حتی فداکاری او برای خانواده اش .

همان تابستانی که دامبلدور به خانه اش در دره ی گودریک بازگشت ، اکنون که یتیم و ارشد خانواده بود ، باتیلدا بگشات پذیرفت که خواهرزاده ی بزرگش را در خانه بپذیرد ، گلرت گریندلوالد .

نام گریندلوالد به تازگی در میان لیست خطرناکترین جادوگران سیاه تمامی دوران ، معروف شده بود ، او تنها به این علت صدر جدول را از دست داد که ، یک نسل بعد ، همون که خودتون میدونید ، از راه رسید ، و تاجش را دزدید .

چون گریندلوالد لشکرکشی دهشتناکش به بریتانیا را توسعه نداد ، هنوز هم ، جزئیات چگونه به قدرت رسیدنش در اینجا به خوبی شناخته شده نیست .

محصل دورمسترانگ ، مدرسه ای معروف حتی پس از بردباری ناخوشایندش در برابر جادوهای سیاه ، گریندلوالد کاملا نشان داد که به باهوشی و بااستعدادی دامبلدور است . ترجیح میداد تواناییهای خود را برای به دست آوردن جوایز به دیگران منتقل کند ، گرچه ، گلرت گریندلوالد خودش را وقف هیچ حرفه ی دیگری نکرد . در شانزده سالگی ، دیگر دورمسترانگ هم نتوانست چشم خود را بر آزمایشهای خطرناک گریندلوالد ببندد ، و او اخراج شد .

تا کنون آنچه از حرکت بعدی گریندلوالد شناخته شده است اینست که « او چندین ماه در اطراف گشت زد » الان میتواند آشکار شود که ، گریندلوالد تصمیم گرفت تا به ملاقات خاله ی بزرگ خود در دره ی گودریک برود ، و آنجا ، بهر حال شنیدن این میتواند برای بعضی ها به شدت تکان دهنده باشد ، او دوستی نزدیکی را شروع کرد با هیچ کس دیگری مگر آلبوس دامبلدور .

باتیلدا فاش کرد « به نظر من پسر افسونگری بود » به هرچیز که بعدا تبدیل شده باشد . طبیعتا من اون رو به آلبوس بیچاره معرفی کردم ، کسی که داشت جمع دوستانه ی بچه های همسن خودش رو از دست میداد . پسرها به یکباره با هم دوست شدند .

آنها قطعا با هم دوست شدند . باتیلدا نامه ای را به من نشان داد که توسط خودش نگه داری میشده و یک شب توسط آلبوس دامبلدور برای گلرت گریندلوالد فرستاده شده .

« بله ، بعد از اینکه کل روز رو به بحث کردن گذروندن ... هردو پسرهای باهوشی بودند ، مثل یک دیگ روی آتش پیش میرفتند ... بعضی اوقات صدای جغدی را می شنیدم که به پنجره ی اتاق گلرت ضربه می زد ، و نامه ای از طرف آلبوس آورده بود ! ایده ای ناگهان به ذهنش رسیده بود و او میخواست تا گلرت رو هرچه سریعتر از اون مطلع کنه! »

و آنها چه ایده هایی بودند ، اگر طرفدارهای او از آنها آگاه شوند به شدت جا میخورند ، این هم چند تا از افکار هفده سالگی قهرمان آنها ، همانطور که برای دوست خوب جدیدش بازگو کرده ( یک کپی از نامه ی اصلی در صفحه ی 463 وجود دارد . )

گلرت ...

هدف تو از تسلط جادوگران باید برای آسایش خود ماگل ها باشه ... این ، فکر میکنم نکته ی وخیمیه .  
 بله به ما قدرت داده شده و بله ، قدرت به ما این اجازه رو میده که فرمانروایی کنیم ، اما ما رو در برابر  
 فرمانروایی کردنمون مسئول هم میکنه . ما باید به این نکته تاکید کنیم ، این باید زیربنای آنچه که  
 ساخته ایم باشد . جایی که با هم مخالف هستیم ، و قطعاً خواهیم بود ، این باید پایه ی تمامی استدلالهای  
 ما باشد . ما کنترل رو در دست میگیریم برای رسیدن به آسایش بیشتر . و به موجب این وقتی که با  
 مقاومت روبرو میشیم ، فقط باید از مقدار لازم نیرو استفاده کنیم نه بیشتر . ( اشتباه تو در  
 دورمسترانگ همین بود ! اما نمی نالم ، چون اگه اخراج نشده بودی ، ما هیچوقت همدیگرو  
 ملاقات نمیکردیم . )

آلبوس

گرچه تحسین کنندگان او متحیر و وحشت زده خواهند شد ، این نامه اساسنامه ی  
 رازداری را تشکیل داده و فرمانروایی جادوگران بر ماگله را برقرار میکند . چه تاسف آور  
 ، برای آن کسانی که همیشه دامبلدور را به عنوان قهرمان ماگله مجسم میکردند ! آن  
 سخنها پیرامون ارتقای حقوق ماگله در میان نور این مدرک جدید و ننگبار چقدر تهی به  
 نظر می رسند ! آلبوس دامبلدور چقدر پست به نظر میرسد ، بجای اینکه برای مادرش  
 شیون کند و از خواهر کوچکش نگه داری کند مشغول به نقشه کشیدن برای بالا بردن  
 قدرت است !

بدون شک آن افرادی که مصمم بودند تا دامبلدور را روی شالوده ی در حال ریزشش نگه  
 دارند ، خواهند نالید که ، بعد از این همه ، او ، نقشه هایش را عملی نکرده ، که او احتمالاً از  
 دگرگون شدن قلب رنج می برده ، که احساساتش دوباره فعال شدند . گرچه ، حقایق همه  
 با هم تکان دهنده تر به نظر میرسند .

تنها دو ماه از دوستی بزرگ آنها گذشته بود ، که آنها از هم جدا شدند ، و قرار گذاشتند یکدیگر رو نبینند تا دوئل افسانه ای شان ( برای اطلاعات بیشتر ، فصل 22 ) چه چیزی باعث این جدایی ناگهانی شد ؟ آیا دامبلدور دوباره احساساتش را به دست آورده بود ؟ آیا به گریندلوالد گفته بود که دیگر نمی خواهد جزئی از نقشه هایش باشد ؟ افسوس ، نه . باتیلدا میگوید « فکر میکنم مرگ آریانا ی کوچولوی بیچاره این کار رو انجام داد » « مثل به شوک خیلی بد بود . گلرت هم اونجا تو خونه بود وقتی اون اتفاق افتاد ، و با حالتی لرزان به خونه ی من برگشت و گفت می خواد روز بعد به خونه اش برگرده . به طرز وحشتناکی پریشان بود ، خودت میدونی . پس من یک پورتکی درست کردم و این آخرین باری بود که اون رو دیدم . »

« خود آلبوس هم موقع مرگ آریانا حاضر بود . برای آن دو برادر خیلی وحشتناک بود . اونا همه رو به غیر از خودشون ار دست داده بودن . عجیب نیست اگه خشمها به ذره بالا بگیره . آبرفوت آلبوس رو سرزنش می کرد ، میدونی ، مثل همون کاری که همه تو همچین شرایطی میکنن . ما آبرفوت همیشه مثل دیوونه ها حرف میزد ، پسرک بیچاره . به هر جهت ، شکستن دماغ آلبوس در مراسم خاکسپاری کار پسندیده ای نبود . کندرا نابود میشد ، اگه پسرانش رو در حال دعوا کنار جسد دخترش میدید . متأسفانه گلرت نتونست واسه مراسم خاکسپاری بمونه ... حداقل میتونست برای آلبوس مایه ی تسلی باشه ... » « دعوی کنار تابوت که آن را تنها عده ی کم شرکت کننده در خاکسپاری آریانا دامبلدور میدانند ، سوالات زیادی را می پروراند . چرا آبرفوت دامبلدور آلبوس را مقصر مرگ خواهرش میداند ؟ آیا همانطور که "باتی" گفت ، تنها از سر اندوه بوده ؟ آیا امکان داشت که دلایلی واقعی تر و محکمتر برای خشم او وجود داشته باشد ؟ گریندلوالد ، از دورمسترانگ به خاطر حمله های تقریباً مرگبار به دانش آموزان اخراج شده ، ساعاتی بعد

از مرگ دختر از کشور گریخته ، و آلبوس ( بدون وحشت و ترس ؟ ) دیگر او رو ندید ، نه تا آن زمان که بنابر پیشنهادات دنیای جادوگری مجبور به انجام این کار شد .

نه دامبلدور نه گرینلوالد بعدها در زندگی به این دوستی پسرانه مراجعه نکردند . گرچه شکی نیست که دامبلدور حدود پنج سال حمله اش به گریندلوالد را به تاخیر انداخت ، بخاطر آشفتگیها ، مرگ و میرها و ناپدیدشدنها . مهربانی بود ، یا ترس از افشا سازی او به عنوان بهترین دوست روزگاری از زندگی اش ، که باعث میشد دامبلدور درنگ کند ؟ آیا تنها از روی بی میلی بود که دامبلدور قصد دستگیری مردی را داشت ، که زمانی از ملاقاتش بسیار خرسند شده بود ؟

و آریانای اسرار آمیز چگونه مرد ؟ آیا او سهوا قربانی مراسمی سیاه نشده بود ؟ آیا او سهوا کاری کرده بود که نباید انجام میداد ، چنانکه دو مرد جوان برای رسیدن به سلطه و افتخار تمرینهایی را ترتیب داده بودند ؟ ممکن است آریانا دامبلدور اولین کسی باشد که برای " آسایش بیشتر " میمیرد ؟

فصل در اینجا تمام شد و هری بالا را نگاه کرد . هر میون قبل از او به انتهای صفحه رسیده بود . آن را به زور از دستان هری بیرون کشید ، از چهره ی او ترسیده بود ، بدون نگاه کردن آن را بست ، مثل اینکه چیز شرم آوری را پنهان میکند .

« هری ... ؟ »

اما او سرش را تکان داد . یک اطمینان درونی او داشت از بین می رفت ، دقیقا همان احساسی را داشت که پس از ترک کردن رون به او دست داده بود . او به دامبلدور اعتماد کرده بود ، او را تجسم خوبی و خرد می دانست . همه ی آنها خاکستر بودن: دیگر چه می توانست از دست بدهد ؟ رون ، دامبلدور ، چوب جادوی ققنوس ...

« هری » انگار که همه ی این افکار را شنیده بود . « به من گوش کن . این ... این خیلی مطالعه ی خوبی نبود ... »

« آره ، تو میتونی این حرف رو بزنی ... »

« ... اما فراموش نکن هری ، این نوشته ی ریتا اسکیتره . »

« نامه ی دامبلدور به گریندلوالد رو خوندی ، نخوندی ؟ »

« آره ، من ... خوندم . » درنگ کرد ، آشفته به نظر می رسید ، چایش را در دست سردش

تکان میداد . « فکر کنم این بدترین تیکه شه . میدونم که باتیلدا فکر می کرد اینا همش

فقط صحبت بوده ، اما " برای آسایش بیشتر " شعار گریندلوالد شد ، توجیه او برای تمام

قساوتهایی که بعدا مرتکب شد . و ... بنابر اون ... به نظر میرسه که دامبلدور بهش اون ایده

رو داده . میگن حتی " برای آسایش بیشتر " در تمامی ورودی نورمنگارد حک شده بود . «

نورمنگارد چیه ؟ »

« زندانی که گریندلوالد برای حبس کردن رقبایش درست کرده بود . خودش هم همونجا

مرد ، همونبار که دامبلدور دستگیرش کرد . بهر صورت ، این ... این خیلی فکر بدیه ، که

ایده های دامبلدور در به قدرت رسیدم به گریندلوالد کمک کرده . اما از جهت دیگر ، حتی

ریتا هم نمیتونه وانمود کنه که اونها همدیگرو بیشتر از چند ماه یه تابستون ، اونم زمانی که

جفتشون واقعا جوون بودن ، میشناختن ، و ... »

هری گفت « میدونستم که اینو میگی . » نمیخواست خشمش را به سمت او پرتاب کند ، اما

بسیار سخت بود که صدایش را یکنواخت نگه دارد « میدونستم که میگی " اونا جوون بودن

" . اونا همسن الان ما بودن . و ما الان اینجاییم ، زندگیمون رو به خطر انداختیم تا با

جادوهای سیاه مبارزه کنیم ، و اون اونجا بوده ، با رفیق جدیدش رو هم ریخته بوده و

داشته واسه سلطه پیدا کردن به ماگلهها نقشه می کشیده . »

دیگر نمی توانست مانع خشمش بشود ، بلند شد ، شروع به قدم زدن در اطراف کرد تا

شاید بتواند از شر مقداری از آن خلاص شود .



هرمیون گفت « من نمیخوام از چیزی که دامبلدور نوشته دفاع کنم . » « همه ی اون " حق فرمانروایی " آشغاله ، چیزی که الان همه جا رء گرفته اینه " جادو قدرت است " . اما هری ، مادر او به تازگی مرده بوده ، او تو خونه تنها گیر کرده بوده ... »

« تنها ؟ تنها نبوده ! او برادر و خواهرش رو واسه مصاحبت کردن داشته ، خواهر فشفشه اش که او زندانی کرده بود ... »

هرمیون گفت « من اینو باور ندارم . » او هم از جایش بلند شد . « اون دختر هر مشکلی که داشته ، فکر نمیکنم فشفشه بوده . دامبلدوری که ما میشناسیم هرگز ، به هیچ وجه ، اجازه نمیداد ... »

هری فریاد زد « دامبلدوری که ما فکر میکردیم میشناسیم ، نمیخواست با زور بر ماگلهای پیروز بشه ! » صدایش در سرتاسر تپه اکو میشد ، و چند پرنده ی مشکی به هوا بلند شدند ، در حالی که پیچ و تاب می خوردند و به آسمان مروارید رنگ اعتراض میکردند .

« اون تغییر کرد هری ، تغییر کرد ! به همین سادگی ! شاید در هفده سالگی همه ی اینها رو قبول داشته ، اما تمام بقیه ی زندگی او وقف مبارزه با جادوهای سیاه شده ! دامبلدور کسی بود که جلوی گریندوالد رو گرفت ، کسی که همیشه به نفع حفاظت ماگلهای و حقوق ماگل زاده ها رای میداد ، کسی که از همون اول با اونی که میدونی مبارزه کرد ، و کسی بود که در راه ساقط کردن اون مرد . »

کتاب ریتا بین آنها روی زمین افتاده بود ، چهره ی آلبوس دامبلدور به هر دوی آنها لبخند غمگینی می زد .

« هری ، متاسفم ، اما دلیل واقعی عصبانی شدن تو اینه که دامبلدور اینا رو خودش بهت نگفته . »

هری نعره زد « شاید » و بازوهایش را دور سرش انداخت ، نمیدانست که آیا سعی دارد تا عصبانیتش را ننگه دارد یا از خود در برابر سنگینی توهمات خودش محافظت کند . »

هرمیون، بین از من چی خواسته! هری، زندگیت رو به خطر بنداز! و بازهم! و بازهم! و از من توقع نداشته باش که همه چیز رو توضیح بدم، فقط مثل آدمهای کور به من اعتماد کن، مطمئن باش که میدونم دارم چی میکنم، به من اعتماد کن حتی اگه من به تو اعتماد نکردم! همه ی واقعیت هرگز! هرگز!

صدایش با فشار بالا رفت، و آنها همدیگر را در سفیدی و پوچی نگاه کردند، و هری احساس کرد که، آنها به ناچیزی حشره ها زیر آسمان بی کران، هستند.

هرمیون نجوا کرد «اون دوست داشت» «می دونم، دوست داشت.»  
هری دستهایش رو پایین انداخت.

«هرمیون، نمی دنم اون چه کسی رو دوست داشته، ولی اون هرگز من نبودم. این دوست داشتن نیست، آشفتگی که اون من رو توش رها کرده. او گریندل والد رو یک چشم انداز لعنتی از تفکرات واقعی اش بیشتر از من سهم داده.»

هری چوب جادوی هرمیون را که توی برف ها انداخته بود برداشت، و پشت به ورودی چادر روی زمین نشست.

«واسه چای ممنونم، من مراقبم. برگرد تو گرما»

هرمیون لحظه ای درنگ کرد، اما مرخصی را تشخیص داد. کتاب را برداشت و از کنار هری به سمت چادر قدم زد، در حالیکه این کار را میکرد، بالای سر او را با دستش نوازش کرد. موقعی که او لمسش می کرد، هری چمانش را بست، از خودش متنفر بود که آرزو دارد گفته ی او درست باشد: که دامبلدور واقعا مواظب بود.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر خلاصه کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل نوزدهم

### گوزن نقره ای

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: **امیرمسین تبریزی**

*Email: leader.jaguar@gmail.com*

بارش برف در حالی که هر میون مشغول نگهبانی نیمه شب بود ادامه داشت. رویای هری اشفته و مشوش بود: نجینی به درون و بیرون آنها قوس موخورد و حرکت می کرد اول از تاج گل رز کریسمس عبور میکرد. او مکرراً و دستپاچه بیدار می شد. متقاعد شده بود که کسی او را در دور دست صدا میزد. تصور اینکه باد به دور خیمه ها شلاق میزد و صدایی مانند راه رفتن یا صدایی آوا مانند ایجاد میکرد.

و سر انجام او در تاریکی کاملاً بیدار شد و به هرمیون کسی که در وردی چادر چمباته زده بود و در حال خواندن تاریخی از جادوگری بوسیله نوری که از چوبدستی او بیرون می آمد مشغول بود ، پیوست .

برف سنگین می بارید و هرمیون به آرامی به پیشواز عقیده او در مورد بسته بندی کردن وسایل و بزودی حرکت کردن میرفت .

" در مکانی با امنیت و پناهندگی بیشتر خواهیم بود " او موافق بود و در حالی که داشت یک سویشرت ( همون پولیور دیگه ! ) روی پیجامه می پوشید داشت می لزید . " من به فکر کردن ادامه می دم . من می تونم بشنوم که مردم در حال حرکت به بیرون هستند . می تونم تصور کنم حتی اگه کسی رو یک با دو بار دیده باشم " هری درنگ کرد و به فعالیت یک موجود جهنده که در حال درخشیدن در سکوت بود و حرکت اسنیکو سکوپ روی جدول داشت .

هرمیون گفت : " من مطمئنم ، من تصور کردم " و به طور عصبی نگاه می کرد " برف ، تاریکی ، اینها با چشمهای تو بازی می کنند ... ولی شاید ما باید زیر شنل نامرئی پنهان بشیم ، فقط برای همین ! "

نیم ساعت بعد با چادر بسته بندی شده ، هری هورکراس را پوشیده بود و هرمیون به کیسه مهره ها ( من فر میکنم منظورش کیسه چادر هست که خودش تا شده و به شکل بسته بندی در اومده - با توجه به ادامه داستان میگم ) چنگ زده بود ، آنها ناپدید شدند.

فسردگی معمول آنها را فرا گرفت : پاهای هری از زمین وابسته به برف جدا شد به سختی صدایی داد و به سوی چیزی نمدی شبیه زمین یخ زده ای که از برگ پوشیده شده ضربه زد .

هری پرسید ما کجا هستیم ؟ و با دقت به توده ی جدید درختان در اطراف نگاه می کرد و در همان حال هرمیون کیسه را باز کرد و شروع به بیرون کشیدن تیرک های چادر کرد و آن را برپا کرد و محکم نمود .

هرمیون گفت : جنگل دین ( Dean ) من یه بار با پدر و مادرم برای اردو به اینجا اومدم .

اینجا هم برف همه جا را گرفته و روی تمام درختان اطراف برف هست . این یک سرمای جگر سوز است . اما حد اقل آنها از وزش باد در امان بودند . آنها بیشتر روز را درون چادر سپری کردند . برای گرمای بیشتر به دور شعله های درخشان و آبی که هرمیون در تولید آن مهارت داشت چمباته زده بودند . همان آتشی که می تونی جمعش کنی و با یک شیشه با خودت حمل کنی . در آن بعد از ظهر دانه های تازه ی برف از مجاور آنها پایین می رفت بنابراین اگرچه سر پناه آنها تمیز شده بود اما گرد و غبار تازه ای از برف گرفته بود .

بعد از دو شب خواب کم ، حس هی هری به نظر می رسید که بیشتر از حد معمول هوشیار هستند . فرار آنها از دره ی گودریک هالو بسیار تنگ بینانه بود و به نظر می رسید و لدمورت به هر طریقی نزدیکتر و بیشتر تهدید کننده شده است .

همین که تاریکی دوباره پدیدار شد هری پیشنهاد هرمیون را برای نگهبانی رد کرد و به او گفت که به رختخواب برود .

هری یک بالشچه ی کهنه را حرکا داد و به دهانه ی چادر برد و روی آن نشست . همه ی پولیور و ژاکت هایش را پوشیده بود ولی باز هم می لرزید .

عمق و ژرفای تاریکی با گذشت ساعت ها تقریباً غیر قابل نفوذ می شد . او در نقطه ای بیرون از نقشه ی غارتگر بود . بنابراین برای دیدن جینی برای لحظه ای ، قبل از

اینکه بیاد بیاورد تعطیلات کریسمس است و جینی به پناهگاه ( burrow ) برگشته است ، به آن نگاه کرد .

هر حرکت ک.چکی در فضای پهناور جنگل ، بزرگ و غظیم به نظر می رسید. هری می دانست که جنگل باید پر از موجودات زنده باشد . اما آرزو می کرد که آنها بی حرکت و آرام باقی بمانند تا او می توانست حرکت های بی خطر آنها در پی شکار را از صداهایی که ممکن بود دیگر حرکت های بدشگون را نشان دهد تفکیک کند . او صدای کشیده شدن شنلی بر روی برگ های بی جان در سالها پیش را به یاد می آورد . یک بار فکر کرده بود که این صدای دئباره شنیده است .

طلسم های حفاظتی آنها برای هفته ها بود که کار می کرد . برای چی حالا باید شکسته شده باشن ؟ و هنوز نمی توانست احساسش را که امشب چیزی فرق می کند را دور بیاندازد . چندین بار گردش را سریع و رنج آور ، راست و شق کرده بود زیرا به خواب رفته بود و ناگهانی و ناجور در زاویه ای خلاف جهت چادر افتاده بود . شب به یک تاریکی عمیق فرو رفته بود . و او در وضعیتی میان آشکاری و ناپیدایی معلق بود . او فقط دستش را جلوی صورتش نگه داشته بود تا ببیند آیا می فهمد که هنگام این اتفاق چگننه می شود ؟

نوری درخشان و نقره ای رنگ در سمت راست جلوی او پدیدار شد که از میان درختان حرکت می کرد. منبع نور هر چیزی که بود بی صدا و آرام حرکت می کرد. به نظر می رسید که نور با صداقت و آرامی به طرف او حرکت می کند.

او بر روی پاهایش پرید ، صدایش در گلو یخ زده بود و چوبدستی هرمیون را بلند کرده بود . او چشمانش را تنگ می کرد . چرا که نور هر لحظه کورکننده می شد. درختان در جلوی نور سیاه می شدند و تبدیل به ضد نور ( سایه نما ) می شدند. و هنوز آن نور نزدیکتر می شد ...

سپس منبع نور از پشت درخت بلوطی بیرون آمد. یک گوزن سفید نقره ای بود. با نوری مانند ماه و خیره کننده ، راه خود را روی زمین انتخاب می کرد. هنوز آرام و بی صدا بود . ردپایی روی دانه های برف به جا نمی گذاشت . در مقابل هری ایستاده بود .

سر زیبای خود را با چشمانی گشاد و کشیده بالا نگه داشته بود . هری به این مخلوق سرشار از شگفتی خیره شده بود . اما نه در زیبایی او بلکه در دوستی و صمیمیت توجیه ناپذیر او .

هری احساس می کرد که منتظر آمدن او بوده است ، اما او فراموش کرده بود . تا این لحظه که آنها برای ملاقات آماده شده بودند . تمایل او برای صدا کردن هرمیون که تا لحظاتی پیش بسیار قوی بود از بین رفته بود . او می دانست که گوزن خود را به خاطر او به خطر انداخته و آمده بود .

آنها برای چندین لحظه ی طولانی به یکدیگر خیره نگاه کردند و سپس گوزن چرخ زد و به سوی دیگری رفت .

" نه " هری این را در حالی گفت که صدایش دو رگه و بی فایده بود .

" برگرد ! " گوزن عمداً به راه رفتن میان درختان ادامه می داد . و بزودی درخشندگی و تابندگی او بوسیله ی تنه ی سیاه درختان به صورت راه راه شده بود . برای یک لحظه نگران شده بود و مردد بود .

احتیاط نرم او می توانست یک حيله و ترفند باشد . یک تله ی دروغین ، اما غریزه ی هری به او می گفت که این نمی تواند جادوی سیاه باشد . هری به تعقیب او همت گمارد.

برف زیر پای هری خش خش می کرد اما گوزن هنگام راه رفتن میان درختان صدایی تولید نمی کرد . برای او چیزی جز نور معنی نداشت .

گوزن او را به عمق جنگل هدایت می کرد و هری سریع راه می رفت . او مطمئن بود هنگامی که گوزن بایستد به اجازه می دهد که درست و حسابی نزدیک شود و سپس گوزن شروع به حرف زدن می کند و چیزی را که باید بداند به او می گوید . بالاخره گوزن توقف کرد . او یک بار دیگر سر زیبای خود را به طرف هری چرخاند و هری شروع به دویدن کرد .

سوالی در ذهن او در حال جوشش بود اما درست وقتی که او لبه‌ایش را باز کرد تا سوال کند گوزن ناپدید شد . با وجودی که تاریکی تمام گوزن را بلعیده بود تصویر جلا داده ی او هنوز بر روی شبکیه ی چشمان هری بود . این تصویر بینایی او را کاهش میداد . و او را گمراه می کرد .

حالا ترس آمده بود ، حضور گوزن به معنی امنیت بود .

" لوموس " هری نجوا کرد و نوک چوبدستی شروع به تاییدن کرد . نقش گوزن با هر بار پلک زدن کمتر می شد و از بین می رفت . در حالی که آنجا ایستاده بود به صداهایی که از جنگل می آمد گوش می داد . به صدای ترق تروق شاخه های چوبی در دور دست و غش غشی نرم روی برف ، چه چیزی در اصراف او اثر حال حمله کردن بود ؟ آیا گوزن او را برای وارد شدن به کمین گاه وسوسه می کرد ؟ آیا کسی پشت نور چوبدستی بود که داشت او را تماشا می کرد ؟

هری چوبدستی را بالاتر برد . کسی به او حمله نکرد . جرقه ی سبز رنگی از پشت درتی منفجز نشد . چرا ؟ پس گوزن او را با هین مکان هدایت کرده بود ؟

چیزی در نور چوبدستی درخشید و هری به اطراف چرخید . همه ی چیزی که آنجا بود یک آبگیر کوچک یخ زده بود . سیاه بود با سطحی ترک خورده و براق .

هری بار دیگر چوبدستی اش را بالا برد تا آن را امتحان کند . او با احتیاط حرکت کرد و بیشتر نزدیک شد و به پایین نگاه کرد . یخ سایه ی او و نور چوبدستی را



منعکس می کرد. در آن پایین موجودی سخت پوست و به رنگ مه و خاکستری وجود داشت همچنین یک شیء درخشنده ، یک صلیب نقره ای ...

قلب هری به دهنش آمد ، روی زانوهایش بر لبه ی آبگیر خم شد و چوبدستی را به گوشه ای گرفت تا نور بیشتری به ته آب برسد.

درخششی سرخ در عمق ... شمشیری با یاقوت های درخشان در دسته ی آن بود ... شمشیر گریفیندور در ته آبگیر جنگلی دراز کشیده بود.

به سختی نفس می کشید او به طرف پایین و به شمشیر خیره شده بود ، چطور ممکن بود ؟ چطور توانسته بود به یک آبگیر جنگلی بیاید و در ته آن دراز بکشد ؟ جایی نزدیک به مکانی که آنها به اردو آمده بودند ؟

آیا جادوهای ناشناخته هرمیون را به اینجا آورده بود ؟ یا گوزن این کار را کرده بود ؟ گوزنی که ا برای پاترونوس درست می کرد ؟ نوعی نگهبان آبگیر ؟ یا اینکه شمشیر بعد از رسیدن آنها به اینجا در آب گذاشته شده بود ؟ دقیقاً به این دلیل که آنها اینجا بودند ؟ کسی که می خواست آن را به هری برساند کجا بود ؟

هری دوباره چوبدستی را به طرف درختان اطراف و بوته ها نشانه گرفت . دنبال برون نمای یک انسان می گشت ، برای برقی در یک چشم ، اما او نتوانست کسی را آنجا پیدا کند . مقدار ترس کمی که داشت به انبساط خاطر تبدیل شد چرا که توجه او به شمشیری که در کف آبگیر یخ زده بود جلب شده بود .

او چوبدستی را به طرف شبه نمای نقره ای گرفت و زمزمه کرد

" اکسیو سووارد "

اما تکان نخورد . او انتظار همچین چیزی را نداشت. اگر به همین راحتی بود شمشیر را برای او روی زمین می گذاشتند و به راحتی آن را برمیداشت، نه در ته یک آبگیر یخ زده .

سخت در فکر آخرین باری بود که شمشیر خود را به او رسانده بود . او در وضعیتی وحشتناک قرار داشت و کمک خواسته بود.

" کمک " او زمزمه کرد.

اما شمشیر در کف آبگیر باقی ماند و حرکتی بی جهت و بی علاقه انجام داد . هری از خودش پرسید " این چی بود ؟ " ( دوباره راه می رفت ) دامبلدور آخرین بار در مورد دریافت شمشیر به او چه گفته بود ؟ تنها یک گریفیندوری واقعی می تواند شمشیر را از کلاه بیرون بیاورد. و چه کیفیتی یک گریفیندوری را تعریف می کرد ؟ صدای ریز در سر هری به او جواب داد : حداکثر شجاعت و جوانمردی گریفیندوری ها را از بقیه جدا می کند .

هری از راه رفتن دست برداشت و آهی بلند کشید . نفس مه مانندش روی هوا یخ زده بود . او میدانست چه کاری باید انجام دهد .

اگر او با خودش رو راست باشد ، او فکر می کرد ممکن است که بیاید ، از لحظه ای که او شمشیر را از میان یخ لکه دار کرده بود به این فکر می کرد .

او دوباره به درختان اطراف نگاه کرد متقاعد شده بود که کسی از پشت درختها به او حمله نمی کند . آنها این شانس را داشتند که او در جنگل به تنهایی قدم میزد ، در حالی که او آبگیر را واری می کرد فرصت های زیادی داشتند . تنها دلیل درنگ کردن در این لحظه دورنمای عمق غیر چالب آبگیر بود .

هری با انگشت هایش کورمال کورمال شروع به در آوردن لباس هایش کرد . جایی که " جوانمردی " وارد می شد. او کاملاً مطمئن نبود مگر اینکه این یک جوانمردی به حساب آید که هر میون را صدا زده بود تا این کار را برای او انجام دهد .

جفدی در جایی که او لباس هایش را در می آورد هو هو می کرد و دردی شدید و ناگهانی او را به فکر هدویگ برد .

او حالا می لرزید ، دندان هایش سهمگینانه چیک چیک می کرد و او هنوز به در آوردن لباس هایش ادامه میداد تا در آخر با لباس زیر ایستاده بود . پا برهنه در برف . او کیسه ای را که حاوی چوبدستی اش ، نامه ی مادرش ، آینه ی شکسته ی سیریوس و اسنیچ قدیمی بود را روی لباسها قرار داد سپس با چوبدستی هرمیون به بر روی یخ اشاره کرد .

" دیفیندو "

مانند یک گلوله در سکوت ترک خورد . سطح آبگیر شکسته شد و قطعات سیاه یخ سطح آب را موج دار کردند . از آنجا هری می توانست قضاوت کند که عمق زیادی ندارد اما برای بدست آمدن شمشیر او باید تماماً زیر آب فرو می رفت .

نگاه کردن این کار را آسان تر و یا آب را گرمتر نمی کرد . او به کنار لبه های آبگیر رفت و چوبدستی هرمیون را که هوز نور میداد روی آن قرار داد . سپس سهی نکرد تصور کند چقدر اطراف او سرت تر می شود یا اینکه چقدر شدید می لرزد . او به درون آب رفت .

تمام ذرات بدن او از روی اعتراض جیغ می زدند . درست وقتی که شانه هایش را به زیر آب یخ فرو برده بود ، تمام هوای درون ریه های او به نظر می رسید یخ جامد شده باشد . او با پاهای بی حس خود به زیر آب رفت تا تیغه ی شمشیر را بگیرد . او می خواست فقط یک بار شیرجه برود .

هری تمام لحظات زیر آب غوطه می خورد . از ثانیه به ثانیه ی دیگر بریده بریده نفس می کشید و م لرزید ، تا زمانی که او به خودش گفت باید این کار را انجام دهد . تمام دلاوری و شجاعت خود را جمع کرد و شیرجه رفت .

سرمای عذاب آوری بود. مانند آتش به او حمله می کرد. به نظر می رسید از زمانی که به میان آب تاریک و به سمت ته آن رفته بود دستهایش را برای گرفتن شمشیر کشیده بود و کورمال کورمال دنبال آن می گشت. انگشتهای او به دور دسته ی شمشیر حلقه شد. او شمشیر را به بالا می کشید. سپی چیزی کردن او را تنگ گرفت. فکر می کرد علف هرزه باشد. دست خود را بلند کرد تا خود را آزاد کند. این علف هرز نبود، زنجیر هورکراس بود که تنگ میشد و نای او را فشرده می کرد.

هری. حشیانه لگد میزد تا خود را به سطح آب برساند اما فقط خود را به طرف قسمت سنگلاخی آبگیر سوق می داد. او به زنجیر خفه کننده چنگ میزد. انگشتهای یخ زده ی او قادر به جدا کردن آن نبود. و حالا پیزهای کوچکی در سر او تیر می کشید. و در حال غرق شدن بود. آنجا چیزی باقی نمانده بود. چیزی نبود که او بتواند انجام دهد و دستهایی که دور سینه ی او گره خورده بود مطمئناً

دستان مرگ بود ...

خفه شدن و عق زدن (استفراغ کردن)، چاییدن و سردترین چیزی که در زندگی خود دیده بود. او بر روی شکم روی برف بود. جایی دم دست، شخص دیگری نفس مفس می زد و سرفه می کرد، سرگیجه گرفته بود و دور خود می چرخید، درست هنگامه که او آمده بود مار حملع کرد ...

هنوز این صدا شبیه او بود. نه با آن سرفه های عمیق، از روی فشار وزن و گام برداشتنش نمی شد قضاوت کرد ...

هری نیرویی نداشت تا سر خود را بالا بیاورد و یگانه ناجی خود را ببیند. تنها چیزی که می توانست انجام دهد بلند کردن دست لزرانش به سمت گل.یش. لمس کردن جایی بود که گردنبد تنگ شده بود و به درون گوشتش فرو رفته بود ولی حالا نبود

. کسی آن را آزاد کرده . سپس صدایی نفس نفس زنان از بالای سرش صحبت کرد

" تو --- دیوونه --- شده ای ؟ "

چیزی نبود اما شوک شنیدن این صدا به هری این نیرو را میداد تا بلند شود . شدیداً می لرزید . روی پاهایش می لرزید . اونجا قبل از او رون ایستاده بود . کاملاً پوشیده ولی خیس بود . موهایش بر روی صورتش ریخته بود .

شمشیر گریفیندور در یک دست و هورکراس از زنجیر پاره شده اش در دست دیگر آویزان بود .

" به جهنم " رون نفس نفس زد ، هورکراس را بالا آورد ، که با زنجیر کوتاه و آویزان شده اش به طور مضحکی عقب و جلو می رفت . مانند یه هیبنوتیزم بود .

" تو همه چیزو قبل از شیرجه زدن در نیاورده بودی ؟ "

هری نتوانست جواد دهد . گوزن نقره ای بی اهمیت بود ، در مقابل حضور رون بی اهمیت بود . نمی توانست این را باور کند .

هری از سرما به خود می لرزید ، توده ی لباسهایش را که هنوز روی لبه ی اب بود برداشت و شروع به پوشیدن کرد . در حالی که ژاکتی روی ژاکت دیگر می پوشید به رون نگاهی کرد.

هری خیره به رون نگاه می کرد . او همیشه دور نمای او را از دست داده بود . حالا او واقعی بود . او همین الان به آبگیر شیرجه زده بود و زندگی هری را نجات داده بود .

" این تو هستی ؟ " هری بالاخر این را گفت . دندان هایش چیک چیک می کرد صدای او از همیشه ضعف تر بود .

" خب ، بله " رون این را گفت و اندکی سردرگم به هری نگاه کرد.

" تو اون گوزن ماده رو درست کردی ؟ "

" چی ؟ نه ، مطمئناً نه ! من فکر کردم تو این کارو کردی ! "

" پاترونوس من یک گوزن نر است ! "

" اوه ، درسته . من فکر کردم یه چیزایی فرق داشت ، شاخ نداشت. "

هری جعبه ی هاگرید را دور گردنش انداخت ، خم شد تا چوبدستی هرمیون را بردارد و دوباره با رون رو به رو شود .

" تو چطور اومدی اینجا ؟ "

ظاهرا رون امیدوار بوده که میتواند اینجا ظاهر شود .

" خب ، من ... تو میدونی .... من برگشتم . اگر ... " او گلویش را صاف کرد.

" تو میدونی که هنوز منو میخوای "

در آن لحظه وقفه ای ایجاد شد ، موضوع عزیمت رون به آنجا بود . به نظر می رسید چیزی شبیه دیوار میان آنها بالا می آید.

هنوز او اینجا بود . او برگشته بود . هم اکنون او زندگی هری را نجات داده بود .

رون به پایین در دستهایش نگاه می کرد .

به نظر رسید او یک لحظا از دیدن چیزهایی که در دستش بود تعجب کرد .

اون گفت " اوه ، درسته ، من اینو بیرون اوردم "

تا حدی شمشیر را برای امتحان هری بالا آورد

" تو ، به خاطر این به پایین پریدی ؟ درسته ؟ "

" بله " هری این را گفت " اما من نمی فهمم تو چطوری اومدی اینجا ؟ تو چطوری ما رو پیدا کردی ؟ "

رون گفت " داستانش درازه " ، " من براس ساعت ها دنبال شما گشتم . این جنگل برزکه ، بزرگ نیست ؟ و من فقط فکر میکردم به زیر یک درخت برم و تا صبح صبر کنم .وقتی من دیدم اون گوزن نزدیک میشه و تو اون رو دنبال میکنی... "

" تو کس دیگه ای رو ندیدی ؟ "

" نه " رون ادامه داد " من ... "

لحظه ای مکث کرد و بعد به دو درخت که در کنار هم در حال رشد کردن بودن اشاره کرد .

" من فکر نمی کنم چیزی رو اونجا در حال حرکت دیده باشم ، من اون موقع به طرف آبگیر دویدم چون تو به داخل رفته بودی و بیرون نیومدی ، پس من .... هی ! "

هری با عجله به طرفی نگاه کرد که رون اشاره کرده بود . دو بلوط در کنار یکدیگر رشد می کردند . آنجا بین تنهی درختان شکافی تنها به اندازه ی چند اینچ وجود داشت که هم سطح چشم بود . مکانی مناسب برای دیدن و دیده نشدن . زمین اطراف آنجا خالی از برف بود و هری نمی توانست ردپایی را ببیند . او به نزد رون که منتظر ایستاده بود و شمشیر و هورکراس را در دست داشت، رفت .

" چیزی اونجاست ؟ " رون پرسید .

" نه " هری جواب داد .

" پس چطوری شمشیر به درون اون آبگیر رفته بود؟ "

" باید کسی که پاترونوس رو ساخته اون رو انجا گذاشه باشه "

آنها به شمشیر نقره ای پر آذین نگاه می کردند . یاقوت دسته ی آن در نور چوبدستی هرمیون کمی می درخشید .

رون پرسید " تو فکر می کنی این واقعی باشه ؟ "

هری گفت " راه فهمیدنش اونجاست ، نیست ؟ "

هورکراس هنوز در دستان رون تاب می خورد . گردنبند کشیده می شد و حرکت می کرد. هری می دانست چیزی که درون آن است دوباره مضطرب شده است . اون حضور شمشیر را حس کرده بود و سعی کرده بود هری را بکشد و نگذارد آن را داشته باشد .

حالا وقت بحث های طولانی نیست . وقت نابود کردن این یکی برای همیشه است . هری به اطراف نگاه کرد ، چوبدستی هرمیون را بالا نگه داشت و مکان مناسب را دید : تخته سنگی نسبتاً هموار در سایه ی یک درخت چنار .

" بیا اینجا " این را گفت و راه را نشان می داد . برف را از سطح تخته سنگ پاک کرد . و دستش را برای گرفتن هورکراس نگه داشت . هنگامی که رون شمشیر را پیشکش کرد هری شوکه شد .

" نه ، تو باید این کارو انجام بدی "

" من ؟ " رون این را گفت و شوکه شده نگاه کرد " چرا ؟ "

" چون تو شمشیر رو از آبگیر بیرون آوردی ، من فکر می کنم برای تو گذاشته شده بود "

او مهربان و بخشنده نبود ، مسلماً جوری که او میدانست گوزن مهربان بود. او میدانست که رون کسی است که باید از شمشیر استفاده کند . کمترین فکری که دامبلدور می کرد ایم بود که هری مطمئناً دارای نیروهای مهربان جادویی است . مطمئناً مقدار بی شماری از این نیرو در او بود .

" من این رو باز می کنم " هری ادامه داد " و تو شمشیر رو فری می کنی ، مستقیم ، فهمیدی ؟ چرا که چیزی که در آن است شروع به جنگیدن می کند . ریدل درون دفترچه خاطرات سعی کرد مرا بکشد ! "

" تو چطوری می خواهی اینو باز کنی ؟ " رون این را پرسید و وحشت زده نگاه کرد.



" من با زبان مارها از اوم می خوام تا باز بشه " هری این را گفت . جواب بی درنگ بر لب های او جاری شده بود جوری که او فکر کرد همیشه این را از اعماق قلب میدانسته است . شاید در برخورد اخیر او با نجینی به او منتقل شده بود . باعث شده بود این موضوع را بفهمد .

او به نشان S مار مانند و خاتم کاری شده با سنگ های سبز درخشان نگاه کرد . خیلی آسان بود که آن را به عنوان مار کوچکی که از سرما روی سنگ چمباته زده تصور کرد .

رون گفت " نه ، بازش نکن ! جدی می گم ! "

هری گفت " چرا نه ؟ بزار از این چیز نفرین شده رها بشیم ، این ماه هاست که ... "

" من نمی تونم هری ، جدی میگم .... تو این کارو بکن "

" اما چرا ؟ "

" چون اون چیز برای من خوب نیست " رون این را گفت و به جهت مخالف گردنبد روی تخته سنگ تکیه داد . " من نمیتونم دسته ی شمشیر رو بگیرم ، من نمی تونم از چیزی که دوست دارم چشم پوشی کنم اما این سلامتی منو تحت تاپیر قرار میده و حال منو بد می کنه ، همونجوری که روی تو و هرمیون تاپیر گذاشت . این منو وادار میکنه که به مواد مخدر فکر کنم . مواد مخدر که من همه جوره فکر میکنم . اما این همه چیزو خراب می کنه ، من نمیتونم توضیح بدم ( مترجم : واقعاً نمی تونه توضیح بده . من که گیج شدم . البته شاید به خاطره اینه که فصل های قبلی رو نخوندم . ) و من می خوام اینو کنار بزارم و دوباره سرمو بالا بگیرم . و من دوباره مجبور میشم چیزهای جهنمی رو برگردونم ،... من نمی تونم این کار و انجام بدم ، هری ! "

او به جای دیگری تکیه داده بود . شمشیر در کنار او روی زمین کشیده می شد .

هری گفت " تو میتونی این کار و انجام بدی ... تو می تونی ! تو همین الان شمشیر رو بیرون آوردی . من می دونم که برای تو گذاشته شده بود تا از اون استفاده کنی لطفاً این تردید و رها کن ، رون ! "

شنیدن نام او مانند انگیزه ای عمل کرد ، رون پذیرفت . سخت از میان دماغ درازش نفس می کشید ، حرکت کرد و به جلوی تخته سنگ آمد .

" به من بگو چه موقع " این را غرغر کنان گفت .

" با شماره 3 " هری این را گفت و به پایین به گردنبد نگاه کرد ، چشمتنش را تنگ کرد . بر روی حرف S تمرکز کرد . یک مار را تصور کرد . در حالی که محتویات گردنبد تق تق می کرد . مانند سک سوسک در دام افتاده بود .

" یک ..... دو ..... سه ..... باز شو "

آخرین کله با صدایی هیس مانند بیرون آمد و درهای گردنبد طلایی با صدای تلقی شروع به باز شدن کرد . در یک چشم بر هم زدن ، پشت دو دریچه ی شیشه ای آم یک چشم زنده و تیره و زیبا ، یه زیبایی چشمان تاو ریدل قبل از اینکه آنها را قرمز کند و مردمک آن را شکاف دهد وجود داشت .

" فرو کن ! " هری گفت و گردنبد را بی حرکت روی تخته سنگ نگه داشته بود .

رون شمشیر را در دستان لرزانش بالا برد . نقطه ای دیوانه وار در چشم ها تکان میخورد و هری با مهارت خودش گردنبد را محکم گرفته بود .

تصویری کاملاً خون آلود را از دیچه های آن میدید . سپس صدایی هیس مانند از هورکراس بیرون آمد .

" منت قلب تو رو میبینم ، . این مال منه "

" بهش گوش نکن " هری با حشونت این را گفت " شمشیر رو فرو کن ! "

" من رویاهای تو رو می بینم رونالد ویزلی ، و من ترس تو رو می بینم . تمام آرزوهای تو امکان پذیرند ، اما تمام ترس های تو نیز امکان پذیرند ... "

" فرووو کن ! " هری فریاد زد و صدای او در درختان اطراف که آنها را احاطه کرده بود طنین انداخت . شمشیر می لرزید و رون به چشم های ریدل خیره شده بود .

" ذره ای عشق ، همیشه با مادری که از ته دل یک دختر می خواست .... ذره ای عشق ، و حالا دختری که دوست تو را ترجیح می دهد ... بهترین لحظه ، همیشه لحظه ی جاودانگی است ... "

" رون شمشیر و فرو کن ، حالا ! " هری نعره زد . او می توانست احساس کند که گردنبد در دست هایش می لرزد و حادثه ای در حال اتفاق افتادن است .

رون هنوز شمشیر را بالا نگه داشته بود و چشم هی ریدل داشت قرمز می شد .

( مترجم : به نکته بگم که این قسمت درست مثل اینه که هری و رون دارن به یک پرده ی سینما نگاه می کنند و فیلم می بینن ) بیرون از دو دریچه ی گردنبد ، بیرون از چشم ها ، آنجا چیزی مانند دو چشم عجیب و غریب حبابی باز میشد . سر های هری و هرمیون غیرعادی شده بود .

رون فریاد تکان دهنده ای زد و به عقب رفت چون آن شکل و شمایل ها بزرگ می شدند و از گردنبد بیرون می آمدند . اول تا قسمتی از سینه ، سپس دنده ها تا کمرگاه و بعد پاها . از گردنبد بیرون آمدند و بالای سر رون و هری واقعی تاب می خوردند هری احساس کرد انگشتانش می سوزند پس آنها را از گردنبد قاپید .

" رون " او فریاد زد اما ریدل هری مانند حالا با صدای و لدمورت صحبت می کرد و به رون خیره شده بود . به خواب مغناطیسی می رفت ...

" چرا برگشتی ؟ بدون تو بهتر هستیم ، بدون تو خوشحال تر هستیم ، از غیبت تو خوشحالیم .... ما له حماقت تو می خندیم ، بع ترسو بودن تو ، جسارت تو ... "

" جسارت ! " ریدل-هرمیون تکرار کرد ، کسی که بیشتر از هرمیون واقعی زیبا و خطرناک بود . او تکانی خورد و قدقد کرد . رون هنوز وحشت زده و مبهوت نگاه میکرد ، شمشیر به طور بی معنی در کنار او بالا بود .

" کیه که بتونه به تو نگاه کنه ؟ کی میخواد به تو نگاه کنه ؟ وقتی در کنار هری پاتر هستی ؟ هر چیزی که تا حالا انجام دادی با فرد منتخب مقایسه شده ؟ چه چیزی رو با پسری که زنده ماند مقایسه می کنی ؟ ... "

" رون ، شمشیر و فرو کن ، فرووو کن ! " هری فریاد زد ولی رون تکانی نخورد . چشمهایش گشاد شده بود و ریدل-هری و ریدل-هرمیون در چشمهای او منعکس می شدند . موهای آنها مانند شعله های آتش می چرخید ، چشمهای آنها به رنگ قرمزی می درخشید ، صدای آنها به یک صدای شیطانی تغییر کرده بود .

" مادرت اعتراف کرد " ریدل-هری لبخندی زد ، در حالی که ریدل-هرمیون تمسخر می کرد : " اون ترجیح می داد من رو به عنوان پسرش داشته باشه ، از جابجایی آن خوشحال می شه . چه کسی ترجیح نمی داد ؟ کدوم زنی تو رو قبول می کنه ؟ تو هیچی نیستی ! هیچ چیز ، برای او هیچی نیستی ! " ریدل-هرمیون آواز می خواند و مانند ماری کشیده می شد و دور خود می پیچید و به دور ریدل-هری حلقه می زد . او را کاملاً در آغوش گرفته بود . لب های آنها در یکدیگر قفل شد . روی زمین در مقابل آنها صورت رون پر از دلهره بود او شمشیر را بالا می برد . بازوهایش می لرزید .

" این کارو انجام بده ، رون ! " هری فریاد زنان گفت .

رون به او نگاه کرد و هری فکر کرد در چشمهای او اثری از سرخی دیده است .  
"رون...!"

شمشیر برقی زد و فرو رفت ، هری خودش را از سر راه به کناری پرتاب کرد .

صدای چکش روی فلزی شنیده می شد و شمشیر بلند و آخته صغیر می کشید . هری به اطراف چرخ می زد و در برف پنهان شد . چوبدستی را برای حمایت از خودش آماده نگه داشته بود . اما چیزی برای جنگیدن نبود .

نمونه ی بزرگ و غول آسای او و هرمیون رفته بودند . فقط رون آنجا بود . با شمشیری در دست ایستاده بود و پایین را نگاه مرد . به تکه های باقی مانده ی گردنبند ، روی تخته سنگ .

هری به آرامی پیش او برگشت . نمیدانست چه بگوید یا چه کاری انجام دهد . رون نفس های عمیقی می کشید ، چشمهای او دیگر قرمز نبود بلکه مثل همیشه آبی بود و خیس به نظر می رسید.

هری خم شد و وانمود کرد چیزی ندیده است و هورکراس شکسته را برداشت. رون شیشه ی درون دو دریچه را سوراخ کرده بود . چشمان ریدل رفته بودند و از تکه های گردنبند رشته دود های باریکی خارج می شد . چیزی که در هورکراس زندگی می کرد ناپدید شده بود .

رون روی زانوهایش نشسته بود و سرش را با دستهایش گرفته بود. او می لرزید ، اما نه ، هری فهمید که از سرما می لرزد . هری گردنبند شکسته را در جیبش چپاند . کنار رون زانو زد و محتاطانه دستش را روی شانه ی او گذاشت . رون دستهای او را پایین نیانداخت و او این را نشانه ی خوبی دانست .

" بعد از اینکخ تو رفتی " با صدای آهسته ای گفته بود و خوشحال بود که چهره ی رون پنهان است .

" هرمیون برای یک هفته گریه می کرد ، شاید هم بیشتر ، اون نمی خواد من تنها کسی باشم که میبینم ، شبهای زیادی بود که ما با هم صحبت نکردیم . با رفتن تو ...

"

هری نتوانست حرفش را تمام کند . حالا رون بار دیگر اینجا بود . او می دانست که غیبت رون چقدر برای آنها گران تمام شده است .

" هرمیون مثل خواهر من می مونه " او ادامه داد " من اون رو مثل یه خواهر دوست دارم و فکر می کنم اون هم نسبت به من یه همچین حسی داره ، همیشه اینجوری بوده ، من فکر می کردم تو می دونی . "

رون جواب او را نداد اما صورتش را از دید هری چرخاند و دماغش را با صدایی روی آستینش پاک کرد .

هری روی پاهایش بلند شد و به طرف جایی که کوله پشتی بزرگ رون قرار داشت رفت . چند یارد آن طرف تر بود . رون آن را پرتاب کرده بود و به طرف آبگیر دویده بود تا هری را از غرق شدن نجات دهد . کوله پشتی را برداشت و روی پشت خود گذاشت و به طرف رون که با نزدیک شدن هری بر روی چهار دست و پا رفته بود ، برگشت . چشمهایش را خون گرفته بود اما آرام بود .

" من متاسفم " رون با صدای کلفتی گفت " من متاسفم ، من رفتم ، من می دونم که من یه ... یه ؟ " او به تاریکی اطاف نگاهی کرد . کلمه ی بد و مناسبی را جستجو می کرد . امیدوار بود روی او شیرجه بزند و خود را با آن لقب دهد . ( مترجم : خب این که فکر کردن نداره ، این همه کلمه : الاغ ، گاو ، گوسفند .... کم بود ؟ )

" امشب یه چیزی برایش پیدا کن " هری ادامه داد " بدست آوردن شمشیر ، نابود کردن هورکراس ، نجات زندگی من "

" اینها منو بیشتر از چیزی که هستم استوار می کنه " رون زیر لب اینها را زمزمه کرد .

" ماهیت تو اینجوریه که همیشه استوار هستی ، این واقعاً وجود داره " هری ادامه داد " من سال هاست دارم سعی می کنم اینو بهت بفهمونم . "

آنها همزمان به جلو حرکت کردند و یکدیگر را در آغوش گرفتند . هری سرفه ای آرام و آبدار پشت ژاکت رون کرد . ( مترجم : فکنم برره ای بوده که این کارو کرده .)

" و حالا " هری در حالی که از هم جدا شدند ادامه داد " همه ی کاری که ما الان باید انجام بدیم پیدا کردن چادره . " اما این سخت نیست . اگر چه راه رفتن میان جنگل تاریک با گوزن خسته کننده به نظر می رسید اما با در کنار رون بودن ، مسیر برگشت به نظر شگفت انگیز و کوتاه بود .

عری برای بیدار کردن هرمیون می توانست صبر کند . در حالی که وارد چادر می شد هیجان او را فرا گرفته بود و رون پشت سر او پنهان بود .

در مقابل آبگیر و جنگل گرمای قابل ستایش و شکوهمندی بود . تنها روشنایی ، شعله های آبی رنگ آتش بود که هنوز در کاسه روی زمین سوسو می زد . هرمیون سریع خواب رفته بود و زیر پتویش تاب خورده بود . تا وقتی که هری چندین بار او را صدا زد بیدار نشد .

"هرمیون !"

تکان کوچکی خورد ، سپس سریعاً بلند شد و موهایش را از صورتش کنار زد .

" چیزی شده ؟ هری ؟ تو حالت خوبه ؟ "

" آره خوبه ، همه چی خوبه ، بیشتر از خوب ، من عالی هستم ، کسی اومده اینجا "

" منظورت چیه ؟ کی ؟ "

او رون را دید که شمشیر در دسا آنجا ایستاده و قطرات آب از او بر روی فرش کهنه می چکد . هری به گوشه ای تاریک تکیه داد و کوله شتی رون را آنجا گذاشت .

هرمیون به تدریج از رختخواب بیرون می آمد و مانند کسی که در خواب راه می رود به طرف رون می رفت . چشمهایش روی صورت رنگ پریده ی رون بود. او دقیقاً جلوی رون اسیتاد .

لبهایش کمی باز شده بود و چشمهایش گشاد شده بودند . رون لبخندی نیمه امیدوارانه زد و دستهایش را نصفه بالا آورد . هرمیون خود را به صرف جلو پرتاب کرد و شروع به نیشگون گرفتن هر نقطه ای از بدن رون که می توانست کرد .

" واخ ..... آخ ! چیه .... ؟ هرمیون ..... آخ ! "

" تو ----- کاملاً ----- ما تحت ( غیر اخلاقی بود ، همین کلمه اما رکیکش ) --  
----- رونالد ----- ویزلی ! "

هر کلمه ای را که می گفت نقطه گذاری می کرد و یک هووووف می گفت . رون به عقب رفت و سرش را از پیشرفت هرمیون در امان نگه داشت .

" تو ---- شنا کنان ---- برگشتی ---- بعد از ---- هفته ها ---- و ---- هفته ها ---- اوه چوبدستی من کجااااااات ؟ "

او می خواست با او گلاویز شود و چوبدست را از دست هری بیرون بکشد اما هری واکنشی غریزی انجام داد .

" پروتگو "

سپر نامرئی بین رون و هرمیون قرار گرفت . نیروی سپر هرمیون را به عقب برگرداند و روی زمین انداخت . چند مو را از دهانش به بیرون تف کرد و دوباره بلند شد .

" هرمیون ! " هری گفت " آروم باش... "

" من آروم نمی شم " او جیغ زد ، تا حالا هری ندیده بود که او اینگونه کنترلش را از دست دهد . او کاملاً دیوانه به نظر می رسید .



"چوبدستی منو بهم برگردون! برش گردون!"

"هرمیون! میشه لطفاً ..."

"به من نگو چیکار کنم، هری پاتر! او جیغ زد" به خودت همچین اجازه ای نده!

برش گردون، حالا! و تووو"

با حالتی سهمگین به رون اشاره کرد. این واقعاً وحشتناک بود و هری نمی توانست

رون را به خاطر چند گام عقب نشینی سرزنش کند.

"من بعد از تو دویدم! من تو رو صدا زدم! بهت التماس کردم برگردی!"

"من می دونم" روا ادامه داد "هرمیون من متاسفم، من واقعاً ..."

"اوه، تو متاسفی!؟"

او با صدایی بلند خندید. صدایی غیر قابل کنترل، رون برای درخواست کمک به

هری نگاه کرد اما هری فقط قیافه ای درمانده به خود گرفت.

"تو بعد از هفته ها برگشته ای ... هفته ها ... و تو فکر می کنی فقط با گفتن یک

متاسفم همه چیز درست میشه؟"

"خب، من چی می تونم بگم؟ رون فریاد زد و هری از اینکه رون به میدان جنگ

برگشته بود خرسند به نظر می رسید.

"اوه من نمیدونم" هرمیون با جیغ و فریادی وحشتناک ادامه داد "مغزت رو

شکنجه بده، رون، فقط چند لحظه طول می کشه ..."

"هرمیون! هری مداخله کرد" او همین الان به من کمک کرد. همین الان منو ...

"

"من توجه نمی کنم!" هرمیون جیغ زنان گفت "من کاری ندارم که اون چی کار

کرده! هفته ها و هفته ها ممکن بود ما مرده باشیم برای همه چیزهایی که اون

میدونه ..."

" من میدونستم که شما نمردید " غرش رون برای اولین بار صدای هرمیون را محو می کرد و تا جایی که می توانست به سپر جادویی بین آنها نزدیک شده بود .

" همه جا هری موضوع سخنرانی هاست ، در تمام رادیو ، اونها همه جا دنبال شما می گردن . تمام این شایعات و داستانهای ساختگی ، من میدونستم که اگه شما مرده باشید با خب میشم . تو نمی دونی این چطوره ... "

" این برای تو چطوری بود ؟ "

صدای او گوش خراش نبود ، فقط در حدی بود که قابل شنیدن باشد . اما به درجه ای از خشم رسیده بود که به طور موقت نمی توانست حرف بزند و فرصت را به رون داده بود .

" من همان دقیقه ای که غیب شدم ، می خواستم برگردم اما من مستقیم به درون گروهی آدم ربا رفتم ، هرمیون ، و من هیچ جانی تونستم برم "

" یه گروه چی ؟ " هری این را در حالی پرسید که هرمیون خود را درون یک صندلی انداخت و دستها و پاهایش را جوری با هم درگیر و سفت کرد که به نظر می رسید سالها نمی خواهد آنها را باز کند .

" آدم ربا ها " رون گفت " اونها همه جا بودند ... گروه ها برای بدست آوردن طلا ، مشنگ زاده ها و خیانتکاران رو جمع می کردند و وزارتخونه برای هر کسی که دستگیر میشد جایزه میداد . من شانس اوردم ، اونها واقعا هیجان زده شده بودند ، اونها فکر کردند من یه مشنگ زاده هستم که پنهان شدم . من باید سریع حرف میزدم تا خودم رو از تحویل دادن به وزارت نجات بدم . "

" تو به اونها چی گفتی ؟ "

" به اونها گفتم من استن شانپیک هستم ، اولین کسی که به ذهنم رسید . "

" و اونها باور کردن ؟ "

" اونها تیز هوش نبودند ، یکی از اونها بدون شک نیمه غول بود ، بوی گند او ....  
پیف پیف "

رون به هرمیون نگاهی کرد ، او کاملاً امیدوار بود هرمیون با شنیدن این نمونه ی کوچک جک کمی نرو شده باشد اما او همچنان مانند سنگ روی دستو پایش باقی مانده بود .

" به هر حال اونها جنجالی داشتند که من استن هستم یا نه ؟ کمی سخت بود که صادق نباشی اما اونها پنج نفر بودن و من تنها بودم . و انها چوبدستی منو گرفته بودن . دو نفر از اونها شروع به جنگیدن کردند ، درحالی که حواس بقیه پرت شده بود من به شکم کسی که منو گرفته بود ضربه زدم و چوبدستی اونو قاپیدم و مردی رو که چوبدستی من پیشش بود خلع سلاح کردم و غیب شدم . من به خوبی غیب نشدم . دوباره خودمو تکه تکه کردم . "

رون دست راستش را بالا آورد تا دوتا از ناخن های از دست رفته اش را نشان دهد .  
هرمیون به سردی ابروهایش را بالا انداخت .

" و من مایل ها از جایی که شما بودید دور بودم . زمانی که من به کنار رودخونه ، جایی که بودیم ، برگشتم ... شما رفته بودید . "

" عجب ! چه داستان هیجان انگیزی ! " هرمیون این رو با صدایی بسیار بلند گفت .  
" تو باید به راحتی وحشت زده شده باشی ، ضمناً ما به دره ی گودریک هالو رفتیم .  
بزار فکر کنیم ، هری چه اتفاقی افتاد ؟ اوه بله ، تو --- فهمیدی --- چه کسی مار رو فرستاد ؟ نزدیک بود هردوی ما رو بکشه . و بعد از اون ، تو --- فهمیدی چه کسی تقریباً بعد از یک ثانیه رسید ؟ "

" چی ؟ " رون گفت ، مبهوت از هرمیون به طرف هری چرخید اما هرمیون او را نادیده گرفت .

" از دست دادن ناخن ها رو تصور کن ، هری ! این واقعاً رنج عمیق ما رو نادیده میگیره ، این طور نیست ؟ "

" هرمیون ! " هری به آرامی گفت " رت همین الان زندگی منو نجات داد "

به نظر می رسید او صدای هری را نشنیده است .

" با این وجود ، من می خوام یه چیزی رو الان بدونم " او گفت و چشمهایش به فاصله ی یک فوت از سر رون ثابت کرد .

" دقیقاً تو چطوری امشب نا رو پیدا کردی ؟ این خیلی مهمه . ما می دونیم که نمی تونیم دیده بشیم ونمی خواهیم دیده بشیم . "

رون چشم غره ای به او رفت سپس یک شیء کوچک نقره ای را از جیب شلوار جینش بیرون کشید .

" این "

هرمیون باید به رون نگاه می کرد تا ببیند چه چیزی را به آنها نشان می دهد .

" دلومینتور ؟ " او سوال کرد و بسیار شگفت زده شده بود هرمیون فراموش کرد که به سردی و ناخوشایند به او نگاه کند .

" این فقط چراغ ها رو روشن و خاموش نمی کنه " رون ادامه داد " من نمی دونم

این چطوری کار می کنه یا چطوری این اتفاق افتاد . من از وقتی که رفته بودم می

خواستم برگردم . صبح زور روز کرسیمس من داشتم به رادیو گوش می دادم و من

شنیدم .... من صدای تو رو شنیدم . "

او به هرمیون نگاه کرد .

" تو صدای مو از رادیو شنیدی ؟ " هرمیون با شک و تردید جواب داد .

" نه ، من صدای تو رو شنیدم که از جیبم بیرون میومد . "

او دوباره دلومینتو را بالا نگه داشته بود . " از این بیرون اومد "

" من دقیقاً چی گفتم ؟ " هرمیون با صدایی میان شک و کنکاوی این را پرسید .

" اسم من 'رون' و تو به چیزایی در مورد ..... در مورد به چوبدستی .... "

هرمیون ناگهان به رنگ قرمز در آمد . عری به یاد می آورد از وقتی که رون رفته بود این اولین باری بود که اسم ون ( Won ) را بلند گفته بود یا کس دیگری در آن روز این کار را کرده بود . هرمیون وقتی که در مورد تعمیر چوبدستی هری حرف میزد به این اشاره کرده بود .

" پس من اینو بیرون اوردم " رون به دلومینتور نگاه می کرد .

" و این با قبل هیچ فرقی نکرده بود ، اما من مطمئن بودم که صدای تو رو از این شنیده بودم . بنا براین روی اون کلیک کردم . نوری از اون به اتاق من بیرون اومد اما نور دیگه ای درست بیرون پنجره ظاهر شد . "

رون دستش را بالا برد و به جلوی خود اشاره کرد . چشمهایش روی چیزی تمرکز کرده بود که نه هری و نه هرمیون نمی توانستند ببینند .

" ته توپ نوری بود ، نوعی تپش داشت و آبی بود . شبیه نوری که اطراف پورتکی می بینی ، می فهمی ؟ "

" بله " هری و هرمیون ناخود آگاه با هم گفتند .

" من میدونستم که اینه " رون دامه داد " من به توپ چنگ زدم و اونو گرفتم ، بعد کوله پشتی رو برداشتم و به باغچه رفتم . منتظر من بود و وقتی من بیرونش اوردم ذره ای تکان خورد و حرکت کرد . من به دنبالش رفتم توی انباری .... خب ، به درون من رفت . "

" بیخشید ! " هری مطمئن بود که درست نشنیده است .

" به طرف من شناور شد " رون با حرکت انگشت شصت آزادش حرکت آن را توضیح می داد .

" مستقیم به طرف سینه ی من و بعد ... مستقیم به درون من رفت . اینجا بود . من می تونستم حسش کنم . وقتی درون من بود می دونستم چه کاری می خوام انجام بدم . می دونستم که این منو جایی می بره که باید برم . پس من غیب شدم و کنار یک تپه ظاهر شدم . همه ی آنجا برف بود ... "

" ما اونجا بودیم " هری گفت " ما دو شب اونجا بودیم ، شب دوم من فکر کردم که صدای حرکت کسی در تاریکی اطراف رو می تونم حس کنم که منو صدا می زنه . " " درسته ، خب ، اون من بودم " رون گفت " طلسم حفاظتی شما همه جا کار می کرد چون من نمی تونستم شما رو ببینم یا صدای شما رو بشنوم . من مطمئن بودم شما همین اطراف هستید . بالاخره به کیسه خواب رفتم . منتظر ظاهر شدن یکی از شما بودم . من فکر می کردو وقتی شما چادر رو جمع می کنید خودتون رو نشون بدین . "

" نه ، در حقیقت " هرمیون ادامه داد " ما از شنل نامرئی استفاده کردیم و زیر اون بودیم . ما خیلی زود اونجا رو ترک کردیم چون هری گفت کی در اطراف ما حرکت می کنه . "

" خب ، من تمام روز اونجا روی تپه موندم " رون گفت " من هنوز امیدوار بودم که شما ظاهر بشید اما وقتی هوا شروع به تاریک شدن کرد من فهمیدم که باید شما رو از دست داده باشم پس دوباره روی دلومینتور کلیک کرد. نور آبی بیرون اومد و به درون من رفت ومن غیب شدم و در این جنگل ظاهر شدم . من هنوز نمی تونستم شما رو ببینم فقط امیدوار بودم که یکی از شما خودشو نشون بده که هری این کار رو کرد ، خب من اول گوزن رو دیدم. "

" تو چی دیدی ؟ " هرمیون سریعاً گفت .

اونها چیزهایی رو که اتفاق افتاده بود توضیح دادند . مثل داستان گوزن ماده نقره ای و شمشیر گسترده شده در آبگیر . هرمیون از یکی به دیگری اخم کرد . سخت تمرکز کرده بود .

" اما باید یک پاترونوس بوده باشه " اون ادامه داد " نتونستید کسی که این رو ساخته ببینید ؟ کسی رو ندیدید ؟ و شما رو به شمشیر هدایت کرد ؟ من نمیتونم باور کنم ، بعد چه اتفاقی افتاد ؟ "

رون توضیح داد که چگونه هری را دیده بود که به درون آبگیر پریده و منتظر بوده تا بیرون بیاید ولی فهمیده بود که اتفاقی افتاده و شیرجه زده بود تا هری را از غرق شدن نجات دهد . و بعد برگشته بود تا شمشیر را بیرون بیاورد . او می خواست گردنبند را نابود کند اما دچار تردید شده بود و هری تردید او را از بین برده بود .

" و رون با شمشیر به اون ضربه زد "

" و ..... و رفته بود ؟ به همین راحتی ؟ " او نجوا کرد .

" خب ..... اون جیغ کشیده بود " هری این را با نگاهی به رون گفته بود .

" اینجا "

او گردنبند را با احتیاط به دامن او انداخته بود و هرمیون آن را برداشت و پنجره های باز شده ی آن را واری می کرد .

هری تصمیم گرفت که فضا را درست کند و سپر مدافع را با تکان چوبدستی هرمیون برداشت .

" تو حال گفتمی که با یه چوبدستی اضافی از سارقین فرار کردی ؟ "

" چی ؟ " رون که داشت به هرمیون که مشغول واری می بود نگاه می کرد

گفت " اوه ..... اوه ... بله "

او گیره ای را روی کوله پشتی کید و آن را باز کرد و یک چوبدستی کوتاه تیره از آن بیرون آورد .

" اینجاست ، من همیشه به عنوان یدک اونو با خودم حمل می کنم . "

" خوب کاری می کنی " هری این را گفت و دستش را دراز کرد " مال من شکسته "

" بچه شدی؟! " رون این را گفت و زیرکانه به هرمیون که در آن لحظه بلند شده بود نگاه کرد .

هرمیون هورکراس شکسته را درون جعبه گذاشت و به تخت برگشت و بی هیچ حرفی در آن فرو رفت .

رون چوبدستی جدید را به هری داد .

" بهترین چیزی که امکان داشت ، من فکر می کنم " هری زمزمه کرد .

" بله " رون گفت " میتونه اشتباه کنه ، اون پرنده ها رو یادت میاد که هرمیون روی من گذاشت ؟ "

" من هنوز قانونش رو پیدا نکردم " صدای خفه ی هرمیون از زیر پتو این را گفت .

هری دید که رون لیخند باریکی زد و پیجامه ی آلبالویی خود را از کوله پشتی بیرون آورد .



## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد.

از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)

بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر خلاصه کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل بیستم

#### زنوفیلوس لاوگود

#### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

#### مترجم: نازنین فروهر

هری انتظار نداشت که یک شبه عصبانیت هرمیون فروکش کند! بنابراین شگفت زده نشد اون بیشتر با یه نگاه غضبناک الوده به سکوت باهاش صحبت میکرد. در حضور هرمیون رون رفتاری حزن انگیز داشت و در ظاهر نشونی از ادامه پشیمونی به همراه داشت.

در واقع وقتی هر سه اونا با هم بودند هری تنها کسی بود که ناراحتی خود را در مقابل اتفاقات ابراز نمیکرد.

درست زمان کوتاهی که رون با هری تنها بود هر قدر هم کوتاه(مثل زمانی که اب جمع میکردند و یا به دنبال قارچ ها در زیر بوته ها میگشتند)رون بی هیچ خجالتی خوشحال به نظر میامد.

"یکی به ما کمک کرد" همچنان به گفتن این جمله ادامه داد. یکی اون گوزن را فرستاد، یکی که طرف ماست یکی از جان پیچ ها (هورکراکس) از بین رفت رفیق!

با از بین بردن قاب اویز اسلایترین اونها به طرز عجیبی روحیه گرفته بودند و در باره بقیه مکان های احتمالی جان پیچ ها بحث میکردند با اینکه قبلا هم خیلی در موردشان بحث شده بود! اما اینبار با اعتماد به نفس بیشتری بود! هری بسیار خوشبین به نظر میزسید و مطمئن بود که هر چه بیشتر موضوع را بررسی میکرد بیشتر به هدفش نزدیک میشد.

قهر هرمیون هم نمیتونست به روح سر خوش هری آسیب برساند. پیشرفت ناگهانی در شانس انها ظهور صحنه هائی از مسئولیت راز ماندش، ترمیم شمشیر کریفیدور و مهمتر از همه بازگشت رون هر دو را بسیار خوشحال میکرد به طوریکه خیلی دشوار بود نخواد لبخند به لبانش بیاره!

بعد از ظهر از دست حضور مصیبت بار هرمیون فرار کردند، طوری وانمود کردند که می خواهند در پرچین خالی به دنبال شاتوت بگردند (در حالی که در پرچین چیزی وجود نداشت) و در واقع میخواستند به مبادله اخبار بی پایانشان ادامه بدهند.

هری بالاخره موفق شد که تمام داستان را راجع به سرگردانی های گوناگون خودش و هرمیون را به رون بگوید و همچنین همه داستانی را که در دره گودریک اتفاق افتاده بود.

رون اطلاعات خود را راجع به دنیای پهناور تر (WIZARDIKG) که در هفته های گذشته به دست آورده بود به هری گفت .

ابعد از توضیح راجع به تلاش مشنگ زاده ها در اجتناب از دستگیر شدن به دست وزارت خانه به هری ،رون از هری پرسید  
"...و تو چه جوری راجع به تابو\_ حکم ممنوعیت \_ فهمیدی؟"

"چی رو؟..."

تو و هرمیون گفتن نام اسمشون رو نبر متوقف کردی.  
اها ،اره خوب ؛این فقط یه عادت بد بود.  
اما من هنوز با صدا کردناون به نامش مشکلی ندارم و.....

"نه"رون غرید که باعث شد هری بیفته توی پرچین و هرمیون \_در حالی که تا نوک بینی توی کتاب ده راه نارد شدن غرق شده بود (به اونا اخم کنه . اون گفت:"معذرت میخوام "در حالی که هری را از بوته خار های تمشک جنگلی (در واقع از یک تجربه تلخ ) خارج میکرد .

(اما این اسم بد شانسی میاره )اونا این جوری مردم را رد یابی میکردند.

استفاده از اسمش جادوی محافظت را میشکند.یه جورائی باعث اختلال جادوئی میشه ..  
اینجوری اونا ما رو تو خیابان توتنهام کورت پیدا کردند .

-به خاطر اینه که ما از اسمش استفاده کردیم؟

دقیقا تو باید به اونا اعتبار بدی این مهمه...

تعداد کمی از مردمان خیلی جدی در مقابلش ایستادند مثل دامبلدور کسانی که حتی جرات دارند اسمش را بگن! حالا اونا به حکم ممنوعیت برایش قائل شدن هر کسی که اسمش را بگه قابل رد یابی میشد.

سریع و راحت!... راهی برای پیدا کردن اعضای محفل! اونها حتی تقریبا کینگزلی را گرفته بودند!

"شوخی میکنی!"

"اره به سری از مرگ خوار ها اونو به گوشه گیر انداخته بودن! بیل گفت: اما اون تونسته راه خروج را پیدا کنه. حالا اون فرار به درستی مثل ما ...

رون متفکرانه با انتهای چوبش چونشو خاروند.

تو فکر نمیکنی کینگزلی میتونه اون گوزن هارو فرستاده باشه؟؟؟

سپر مدافع اون به شکل گربه است، اونو تو عروسی دیدیم یادته؟؟؟

"اوه اوه..."

اونها به سمت پائین پرچین رفتن جائی که از هر میون و چادر دور باشند!

"هری ... تو گمان نمیکنی که میتونه دامبلدور بوده باشه"

دامبلدور چی باشه؟؟؟

رون کمی خجالت زده به نظر میرسید اما با صدای ارومی گفت " دامبلدور ... گوزنه باشه !

منظورم اینه که ...؟" اون هری را از گوشه چشاش نگاه میکرد. داخل اون فقط شمشیر واقعی را داشت!

هری به رون خندید . برای اینکه به خوبی اشتیاقی را که پشت این سؤال بود را میفهمید.

تفکری که دامبلدور پیش اونا برمیگرده که مراقب اوناست  
بیش از اندازه احساس آرامش بخش بوده !

هری سرشو تکون داد و گفت: "دامبلدور مرده " من دیدم که این اتفاق افتاد من بدنشو دیدم اون به طور قطع رفته در هر صورت سپر مدافعش یه فوکس بود نه گوزن "

رون گفت: سپر مدافع میتونه تغییر شکل بده نمیتونه؟"  
مال تانکس که داد."

"اره،اما اگه دامبلدور زنده بود چرا خودشو به ما نشون نداد؟ چدا فقط شمشيرو به ما داد؟

"از من پرسى به همون دليلی که فقطى زنده بود اونو بهت نداد.به همون دليلی که برای تو گوی زرین و برای هر میون کتاب داستان بچه ها رو به جا گذاشت.

" که این دلیل چیه؟" هری پرسید، در حالی که برگشته بود و در صورت رون به سختی دنبال جواب می گشت.

رون گفت: "من نمیدونم." "یه چیزی بود که زمانی که هک شدم بهش فکر کردم، شاید اون داشته تفریح می کرده یا فقط می خواسته بیشتر سختش کنه، همه من دیگه اینجوری فکر نمیکنم. اون میدونسته داره چیکار میکنه وقتی اون دلومیناتور رو به من داد، نمیدونسته؟ اون خب... "گوشهای رون به رنگ قرمز روشن در اومد و مجذوب دستهای از چمن زیر پاش شد که با شصتش در حال جستجوی اون بود، "اون باید میدونسته که من از تو فرار میکنم"

"نه"، هری اون رو تصحیح کرد. "اون باید میدونسته که تو همیشه میخواستی برگردی"

رون سپاسگزارانه به نظر میرسید، اما هنوز هم ناراحت بود.

هری برای اینکه تا حدی موضوع رو عوض کنه گفت: "حالا که بحث دامبلدور شد تو میدونی اسکیتتر چی راجع به اون نوشته؟"

"اوه اره،" رون همون لحظه جواب داد. مردم راجع بهش خیلی حرف میزنن. در واقع اگه اوضاع متفاوت بود اخبار خیلی مهمی می شد. دامبلدور با گریندروالد دوست بوده اما خلا موضوعی واسه خنده کسایی که دامبلدور رو نمیشناختن، و یه سیلی واسه کسایی که اون رو یه ادم خوب میدونستن. به هر حال، من فکر نمیکنم این موضوع خیلی مهمی باشه  
اخه اون خیلی جوون بوده وقتی اون..."

هری گفت "همسن ما بودن" در حالی که به سمت هرمیون برگشته بود، و چیزی توی صورتش بود که رون رو از ادامه بحث منصرف کرد.

یه عنکبوت گنده روی وسط قسمت یخ زدهٔ بوته نشسته بود. هری با چوب دستیش اونو هدف گرفت و رون درست مثل شب گذشته که هرمیون در آزمایش دادن فروتنی کرده بود! تصمیمش رو از بوته تمشگ گرفت!!!

"\*اینگورجیو\*"

عنکبوت اندکی لرزید. هری دوباره امتحان کرد. اینبار عنکبوت اندکی بزرگ شد.

"تمومش کن" رون به تندی این رو گفت. "من متأسفم که گفتم دامبلدور جوون بوده، خب؟"

هری فراموش کرده بود که رون از عنکبوت ها متنفره.

"متأسفم، -- \*ریدوسیو\*"

عنکبوت کوچیک نشد

هری به چوب دستی ساخته شده از تمشکش نگاه کرد. همه طلسم های که باهاش میکرد کم قدرت تر از اونهایی بود که با چوبدستی ساخته شده از فوکسش انجام

میداد. چوبدستی جدید به نظر نا آشنا میومن انگار دست یهنفر دیگرو به انتهای بازوش دوخته باشن.

:تو فقط احتیاج به تمرین بیشتر داری " هر میون این را گفت در حالی که به آرامی از پشت به انها نزدیک شده بود مضطربانه هری را که سعی میکرد عنکبوت را بزرگ و کوچک کنه نگاه کرده بود. " اینها فقط به خاطر اعتماد هری "

اون میدونست که چرا هر میون میخواد اوضاع درست باشه چون هنوز هم به خاطر شکستن چوبدستیه هری احساس گناه می کرد.

اون جلوی زدن این حرف رو گرفت که اگه این چوبدستی تمشکی هیچ فرقی نداره اون رو به هر میون بده و عوضش مال اونو خودش برداره. خیلی خوب بود که هر سه دوباره دوست بودن، به هر حال، هری موافقت کرد. اما وقتی رون به هر میون لبخندی امیخته به ترس زد دوباره پشت کتابش ناپدید شد.

هرسه زمان تاریک شدن هوا به چادر برگشتند، و هری اولین نگهبانی رو به عهده گرفت. جلوی در ورودی نشست سعی کرد با چوبدستیش سنگای ریز زیر پاش رو شناور در هوا در بیاره اما جادوش هنوز هم درست از اب در نمیومد و کم قدرت تر از قبلها به نظر میومد.

هر میون توی تختخوابش کتاب میخوند، در حالی که رون بعد از چند نگاه عصبی بهش چوب بی سیمی رو از کوله پشتی در آورد و سعی کرد که تنظیمش کنه.



"یه برنامه هست" با صدای اهسته به هری گفت، "که اخبار رو اونجور که هست می‌گه. بقیه همه طرف اسمشو نبرند و دنباله روی وزارت خونه، اما این یکی... صبر کن تا بشنویش: عالیه. فقط اونا نمیتونن اینو هر شب انجام بدن اونا مجبورن هر شب جاشونو عوض کنن چون به اونا حمله شده و تو برای رفتن بینشون به پسرورد احتیاج داری... مشکل اینجاس که من آخری رو از دست دادم..."

اون به بالای رادیو با چوبدستیش ضربه ارومی زد و بعضی از لغاتو زیر لب زمزمه میکرد. رون به هرمیون نگاه می‌انداخت ترسناک و مملو از خشم، اما هر زمان که اون (she) میخواست توجهشو جلب کنه سمت دیگه ای رو نگاه می‌کرد. ده مین یا بیشتر رون ضربه زد و زمزمه کرد هرمیون یه فصل از کتابو تموم کرد و هری با چوبدستیش تمرین می‌کرد.

بالاخره هرمیون به داخل رختخواب سفریش رفت. رون ضربه زدنشو تموم کرد.

"اگه اذیتت میکنه تمومش میکنم" رون با حالت عصبی به هرمیون گفت.

هرمیون جواب نداد، اما به هری نزدیک شد.

"ما باید با هم حرف بزنیم" she گفت.

هری به کتابی که هنوز دستش بود نگاه کرد\*زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور\*

هری با نگرانی گفت: "چی؟" به ذهنش خطور کرد که فصلی راجع به اون توی کتاب هست؛ مطمئن نبود بخواد ورژن ریتارو راجع به روابط خودش و دامبلدور بشنوه. به هر حال جواب هرمیون کاملاً غیر منتظره بود.

"من میخوام برم و زوفیلوس لاوگود رو ببینم"

هری بهش خیره شد.

"بخشید؟"

"زنوفیلوس لاوگود، پدر لونا. میخوام برو و باهاش حرف بزنم"

"ام..چرا؟"

هرمیون یه نفس عمیق کشید، خودشو آماده کرد و گفت، "به خاطر این نشونس، نشونه توی \*بیدل شاعر\*. اینو نگاه کن!"

هرمیون \*زندگی و دروغ های آلبوس دامبلدور\* رو جلوی چشمای بی علاقه هری گرفت، و اون عکس اصلی نامه ای که به گریندلوالد نوشته بود رو با دست اشناهی دامبلدور دید. هری از دیدن نشونی که نوشتن اون نامرو به دست دامبلدور ثابت میکرد متنفر بود، چیزی که ریتا از خودش درنیاورده بود.

"امضاء، هری به امضاش نگاه کن!"

هری گوش کرد. برای لحظه ای هیچ ایده‌های در مورد منظور هرمیون نداشت. اما وقتی با دقت در نور چوبدستیش نگاه کرد، دید دامبلدور A البوس رو به شکل مشابه ای که در \*داستانهای بیدل شاعر\* نوشته، نوشته.

"ام..میخواهی...؟" رون این را گفت، اما هرمیون او را ساکت کرد و به سمت هری برگشت.

"اینجوری انتظار نمیره، میره؟" هرمیون گفت. "میدونم که ویکتور گفت که نشون گرینوالد بوده اما این قطعاً روی اون سنگ قبر کهنه در دره گودریک، و تاریخ سنگ قبر مال زمان قبل از اومدن گرینوالد بوده! و حالا این! خب ما نمیتونیم از دامبلدور یا گرینوالد پرسیم که این یعنی چی\_ ما حتی نمیدونیم گرینوالد هنوز زنده \_ اما ما میتونیم از آقای لاوگود پرسیم. اون نشان رو در عروسی به همراهِ داشت. من مطمئنم که این مهمه هری!"

هری فوراً جواب نداد. اون به صورت مشتاق هرمیون نگاه کرد و بعد به تاریکی بیرون نگاه کرد، در حالی که فکر میکرد. بعد از یه مکث طولانی گفت "هرمیون، ما یه دره گودریک دیگه نمی‌خوانیم. ما خودمونو متقاعد کردیم بریم اونجا و..."

"اما این داره روشن میشه! هریدامبلدور کتبو واسه من گذاشت، از کجا میدونی ما وظیفه فهمیدن حقیقت امضا رو نداریم!"

"بیا ما دوباره داریم تکرارش میکنیم" هری این رو گفت در حالی که کمی احساس عصبانیت میکرد. "ما بازم داریم

خودمونو متقايد ميکنيم که دامبلدور برامون نشونه يا سرنخي گذاشته \_"

"دلوميناتور که به نظر خيليم مفيد اومد.من فکر ميکنم هرميون راست ميگه،ما بايد برريم و لاوگودو بينيم."

هری نگاه ترسناکی بهش انداخت.مطمین بود که حمایت رون از هرمیون کمترین ربط رو به کشف راز امضا داره.

"این مثل دره گودریک نخواهد بود."رون اضافه کرد."لاوکود طرف توء،هری؛کویبیلر هم با تو بوده،هنوز هم به همه ميگن که خواستن به تو کمک کنن"

"من مطمینم که این مهمه هری!"

"فکر نمیکنی اگه این مهم بود دامبلدور قبل از مرگش به من میگفت"

"شاید این چیزیه که تو باید خودت بفهمیش"هرمیون این را گفت در حالی که سعی میکرد به اخرین چیزها متوسل بشه

رون چاپلوسانه گفت "اره،مهمه!"

"ما بايد با اقاي لاوگود صحبت کنيم.نشونی که به دامبلدور ، گرینوالد و دره گودریک مربوط ميشه،هری،من مطمینم ما بايد راجع به این بدونيم!"

رون گفت "من فکر کنم ما باید این کارو بکنیم حتی خودمونو فدا کنیم اونهایی که علاقمندند لاوگودو ببینند..."

هری دستش رو در هوا تکون داد قبل از هرمیون. لب  
هرمیون مظنونانه لرزید قبل از اینکه دستشو بالا ببره.

"بی فدا کردن هری، متأسفم" رون به پشت هری زد

"خب" هری این را گفت، نیمی گیج نیمی بی علاقه. "فقط وقتی لاوگودو میبینیم هزارین  
دنبال جان پیچهای بیشتر بگردیم، میشه؟ لاوگودها کجا زندگی میکنن؟ هیچکدوم  
میدونین؟"

رون گفت "اره از خونه ما زیاد دور نیست" "دقیقاً نمیدونم اما مامانو بابا همیشه به تپه ها  
اشاره میکنن وقتی از اونا میگن. نباید پیدا کردنشون زیاد سخت باشه"

وقتی هرمیون به رختخوابش برگشت، هری صدایش را پایین آورد

"تو فقط موافقت کردی که سعی کنی و به کتابهای خوبش بر کردی."

رون به روشنی این را گفت "همه در جنگ و عشق متناسبند" "و این ذره ای از هر دو رو  
داره. خوشحال باش؛ الآن تعطیلات کریسمس لونا خونس"  
اونها یه نمای بسیار عالی از روستای \*اوتری\* داشتند.

استفاده از نسیم تازه ی دامنه تپه ای که صبح بعد اونها از اونجا نا پدید شدن.از نقطه بالایی که اونها منظره را نگاه میکردند روستا مثل مجموعه ای از خانه های اسباب بازی توی پرتو مایل خورشید که روی زمین گسترده شده بود به نظر میا مد. اونها چند لحظه ای ایستادند و به پناهگاه(بارو) نگاه کردن،دستانشونو سایبون چشمهاشون کرده بودن،اما تنها چیزی که تونستن ببینن پرچین بلند و درختهای باغ بود که تلاش می کردند خونه کوچک خمیده رو از دید چشم های مشنگ ها محافظت کنه.

"عجیبه که اینقدر نزدیک باشیم، اما به دیدنش نریم."

"خب، این مثل این نیست که تو ندیدیشون! حداقل تو واسه کریسمس اونجا بودی".  
هرمیون احمقانه این را گفت.

"من که اونجا نبودم."رون با یه لبخند دیر باورانه این را گفت."فکر می کنی بر می گشتم اونجا و به همه میگفتم که از پیش تو رفتم؟اره، واسه فرد و جرج خیلی خوب میشد.و جینی حتماً درگ می کرد."

"پس تو کجا بودی؟"هرمیون تعجب زده پرسید.

"خونه جدید بیل و فلور.روستای شل.بیل همیشه با من خوب بود.اون—اون تحت تأثیر قرار نگرف وقتی قضیه رو براش گفتم اما ادامش هم نداد.اون میدونست که من واقعاً متأسف بودم.دیگه هیچ کدوم از اعضای خانواده نمی دونستن اونجام.بیل به مامان گفت که اون و فلور کریسمس رو به پناهگاه نمیرن چون میخوان تنها باشن.میدونی دیگه

اولین تعطیلات بعد از ازدواجشون. تو که میدونی اون چقدر از کلیستینا و ابک بدش میاد."

رون روشو از پناهگاه برگردوند.

خب به کارمون برسیم،" اون این را گفت در حالی که راهشو به سمت بالای تپه کج کرد.

اونها برای چند ساعتی راه رفتن، هزی، بنا به اصرار هرمیون زیر شنل نا مریی پنهان بود. تجمعی از تپه های کوتاه صراحتاً از روستای کوچک که مثل دشت بود جدا به نظر میرسید.

"فکر می کنید اونجاس و اونا واسه کریسمس از اونجا رفتن؟" هرمیون این را گفت و به پنجره اشپزخانه کوچک و تمیزی اشاره کرد که یک شمعدانی روی هرش بود، رون خرناس کشید.

"گوش کن، یه حسی به من میگه که تو میتونی بگی کی اونجا زندگی میکنه اگه از پنجره لاوگودها به خونه نگا کنی. بیان بقیه تپه ها رو نگاه کنیم."

بنابراین اونا چند مایل به سمت شمال رفتن.

"اه—رون فریاد زد، همانطور که باد موها و لباس اونهارو تکون میداد. رون به سمت جلو اشاره می کرد جایی در بالای تپه ای که اونها تازه به روش قدم گذاشته بودند جایی که یک خانه با ظاهری عجیب که جلوش بوته رزی بود بر خلاف اسمون کاشته شده، یک استوانه سیاه با یک چراغ با نور روح مانند پشت ان در آسمان بعد از ظهر اویزان

بود. "این باید خونه لونا باشه، چه کس دیگه ای اینجا زندگی میکنه؟ مپل یه پرنده بزرگ میمونه"

"هیچی شبیه پرنده نداره" هرمیون این را گفت و به برج اخم الود نگاه کرد.

"من داشتم راجع به قلعه شطرنج حرف میزدم." رون گفت.

پاهای رون بلندتر بود و اول از همه به بالای تپه رسید. وقتی هری و هرمیون به بالا رسیدند وقتی هری و هرمیون به او رسیدند، نفس نفس میزدن و به پهلوشون از درد چنگ زده بودند، او را با یک لبخند پهن روی لباش یافتن!!!  
"رون گفت" اونجاس نگاه کنید!"

سه علامت دست نوشته روی دروازه ورودی بود.

ف. لاوگود، سردبیر طفره زن

داروش خودتو بردار

از الوی برقانی هادی دوری کن

دروازه با باز کردن صدای قیژی داد. راه زیگزاکی که به در ورودی ختم میشد با گیاهان عجیب پوشیده شده بود و به که شامل یه بوته پوشیده از میوه ای شبیه تربچه به رنگ نارنجی که لونا گاهی به عنوان گوش واره استفاده میکرد. هری فکر کرد که یه اسنارگلف رو تشخیص داده و به یک کنده خشکیده تکه داد. دو تنه درخت ساخورده سیب به واسطه باد خم شده بودن، خالی از برگ بودن.

یه جغد کوچک با سری مسطح شبیه باز از یکی از شاخه ها پایین اومد.

هرمیون گفت "هری بهتره شنل نامریی رو در بیاری این تویی که آقای لاوگود میخواد

کمکش کنه، نه ما."



هری همون کارو کرد و شنل رو دست هرمیون داد تا توی کیفش بگذاره. هرمیون سه بار به در سیاه باریک ضربه زد که از اهن پوشیده شده بود و یه ضربهزن شبیه سر عقاب داشت.

حدود سه دقیقه بعد در باز شد و زnofیلوس لاوگود پشتش ایستاده بود بی کفش بود و لباسی به تن داشت شبیه لباس خواب لکه دار بود. موهای بلند سفیدش ابریشمیش کثیف و ژولیده بود.

زnofیلوس زمان عروسی بیل و فلور اراسته تر به نظر میرسید.

"چیه؟ چی شده؟ کی هستید؟ چی میخوایند؟" با گریه ازپیش تعیین شده و صدایی شکوه گر.. اول به هرمیون بعد به رون و در اخر به هری نگاه کرد با دهانی باز که شبیه O شده بود.

"سلام آقای لاوگود." هری این را گفت و دستشو دراز کرد که دست بده. "من هری پاتر هستم."

زnofیلوس با هری دست نداد با اینحال نگاهش از بینی هری به سمت جای زخم پیشونیش لغزید.

هری پرسید "ای ممکنه که ما بیایم تو؟ چیزی هست که میخوایم ازتون پرسیم"

"من مطمئن نیستم این معقولانه باشه" زیر لب گفت و اطراف

اطراف باغ رو نگاه کرد. "بیشتر شوکه کنندس... من میگم... من.. من فکر نمیکنم که موظف باشم..."

"زیاد طول نمی کشه" هری این را گفت و کمی از استقبال سردی که شده بود نا امید شد.

"من..اه..خب باشه .بیاین تو زود زود..!"

اونا تقریباً توی چاقوب در بودن وقتی زنفیلوس درو پشتشون بست،اونها توی عجیبترین اشپزخونه ای بودند که هری تا حالا دیده بود.اتاقی به شکلی ویژه ای دایره‌های شکل بود به طوری که اونها حس کردن توی یک قوری قرار گرفته بودن.همه چیز خم شده بود تا به دیوار متناسب باشه.اجاق گاز سینک ظرفشویی کابینت ها و همه چیزایی که با گل و حشرات و پرنده ها با رنگ های روشن نقاشی شده بود.هری با خودش فکر کرد که فرم لونا را تشخیص داده بود.تاثیر ان در چنین فضای بسته ای کمی بیش از اندازه بود.

وسط هال پلکان مارپیچ اهنی به طبقه بالا راه داشت .صدای تلفتلق و بنک بنکی از بالا میامد هری به فکر این بود که لونا در حال انجام چه کاری است.  
"بهتره بیاد بالا " زنفیلوس این را گفت در حالی که هنوز به شدت ناراحت بود راه رو بهشون نشون داد.

اتاق بالا به نظر مخلوطی از اتاق پذیرایی و اتاق کار بود و مثل اشپز خانه و حتی بیشتر سر و صدا بود.با اینکه کوچکتر و دایره مانند تر بود شبیه اتاق ضروریات بود که در مواقع فراموش ناشدنی به شکل دخمه بزرگی شامل چیزهای مهم پنهان شده در میامد.انبوهی از کتاب ها و کاغذ ها روی سطوح به چشم میخورد . مدل های ظریف ساخته شده از موجوداتی که هری تشخیص نمیداد از سقف اویزان شده بودند و بال میزدند و یا فکشان را تکان میدادند .

لونا انجا نبود و چیزی که سرو صدا را ایجاد میکرد شیء چوبی پوشیده از چرخنده های جادویی بود .شبیه چیزی مثل میز کار و تعدادی قفسه بود، اما بعد از چند لحظه هری فهمید که مدل قدیمی یک پرینتر بود،که احتمالاً در حال منتشر کردن طفره زن بود.  
زنفیلوس گفت "بخشید"، به سمت ماشین رفت و رومیزی را از زیر تعدادی کتاب و

کاغذ در آورد. که تقریباً روی زمین افتاده بود. و آن را روی دستگاه انداخت. که تا حدی صدای آن را کاهش داد. سپس رو به هری کرد و گفت:

- برای چه اومدین اینجا؟

قبل از اینکه هری فرصت سخت گفتن بیابد هر میون تقریباً جیغ کشید:

- آقای لاوگود! این چیه؟

او به یک شاخ مارپیچ خاکستری اشاره کرد که شبیه شاه تک شاخ بود. و به دیوار آویزان بود. به سمت داخل برآمدگی داشت.

- این شاخ اسنورکک شاخ چوروکیده اس!

هر میون گفت:

- نه اینطور نیست.

هری غرولند کنان گفت:

- هر میون!

و خجالت زده ادامه داد:

- الان وقتش نیست!

- ولی هری این شاخ ارومپنت تک شاخ هست. این جزو ماده های ممنوع ردیف 2 هست

و خیلی خیلی خطرناکه. نباس تو خونه نگهداری بشه!

رون پرسید:

- از کجا فهمیدی این مال اسب تک شاخه؟

و تا جایی که می توانست به سرعت از آن فاصله گرفت.

- یه توضیحی در موردش توی کتاب هیولای جادویی و محل یافتنشان خوندم. آقای

لاوگودباید هر چه سریعتر از شرش خلاص شید. می دونید که حتی با کوچترین تماس

دست منفجر می شه؟

زینو فیلوس نمی خواست نظرش را عوض کند. خیلی صریح گفت:

- اسنورکک شاخ چروکیده! اون یه موجود جادویی با قدرت بالاس اما تک شاخ...
- آقای لاوگود من قسمت پایینش که سوراخ های عمیقی داره رو تشخیص دادم. اون یه تک شاخه. و به طور باور نکردنی ای خطرناکه. من نمی دونم اینو از کجا آوردین؟ زینوفیلوس با پر خاشگری گفت:
- من خریدمش. دو هفته پیش یه ساحر جوان که در مورد علاقه من به این موجود فوق العاده خبر داشت اونو به من داد و قرار بود این یه هدیه سوپرایز برای لونا ی من باشه. این را گفت و به سمت هری برگشت:
- خوب آقای پاتر چرا اینجایید؟
- هری قبل از اینکه هرمیون حرفی دیگر بزند گفت:
- من به کمک شما احتیاج دارم.
- اه.. کمک.. اه... من الان خوب می دونین... وضع جوریه که..
- به نظر وحشت زده ولی مطمئن می رسید.
- بله... این چیز... کمک به پاتر... خطرناکه؟
- شما همون کسی نبودین که می گفتین کمک به هری پاتر وظیفه اول هر کسیه؟ .. تو مجلتون گفتین...
- رون این را گفته بود. زینوفیلوس از پشت دستگاه که هنوز سر و صدا می کرد بیرون آمد و نگاهی کرد:
- ام.. آره... من دقیقا منظورم همین بود. به هر حال...
- این حرف رو برای بقیه زدی... نه خودت؟
- زینوفیلوس جوابی نداد. هنوز داشت نگاهش را بین آن سه نوسان می داد. مشخص بود در درون خودش درگیر است. هرمیون پرسید:
- لونا کجاست؟ بذارین بینم اون چی فکر می کنه؟

زینوفیللاس آب دهانش را فرو داد. به نظر می رسید دارد خودش را آماده می کند. با صدای لرزانی که از بین سر و صدای گوشخراش ماشین به سختی به گوش می رسید گفت:

- پایینه... دوست داره شمارو ببینه. من می رم صداش کنم و بعد میام که... خوب سعی می کنم کمکتون کنم.

هر سه نفر به هم نگاه کردند. رون گفت:

- زیگیلی پیر ترسو! لونا 10 برابرش جرئت داره. هری جواب داد:

- احتمالا نگرانه که چه اتفاقی قراره بیافته. اونم وقتی که مرگخوار ها بفهمن من اینجا بودم.

- خوب من با اون موافقم. هیپوکریت خیتفیر پیر به همه می گه باید به تو کمک کنن ولی خودش... به خاطر خدا از این شاخ فاصله بگیر!

هری به سمت پنجره آن طرف اتاق رفت. می توانست بخار باریکی را که خیلی پایین تر از جایی که ایستاده بود بلند می شد، ببیند.

یک پرنده پر زنان از پنجره گذشت. هری به آن خیره شد. تا زمانی که پشت پناهگاه رفت و آن سمت تپه ناپدید شد.

جینی جایی آن سمت ها بود. خیلی نزدیک تر از زمانی که در عروسی بیل و فلور بودند... اما او الان نمی دانست که هری دارد به او نگاه می کند. و به او فکر می کند. اما خوشحال بود زیرا می دانست هر کسی با او ارتباط داشت در خطر بود. رفتار لاوگود به درستی این را ثابت کرده بود.

از پشن پنجره کنار آمد و نگاهش به شیء عجیبی که در گوشه ای آن بالا بود افتاد. یک سنگ با ظاهر زیبا اما سخت و تیره. که ساحره ای را با زیباترین مدل مو نشان می داد.

به چیز شبیه شیپور خم شده طلایی از یک سمتش آویزان بود.

یک جفت پر به رنگ آبی روشن به نوار بالای سرش چسبیده بود. در حالیکه یکی از تریچه های نارنجی به نواری که از روی پیشانی اش رد می شد وصل بود. گفت:

- اینجا رو نگاه کنین!

رون گفت:

- قشنگه! تعجب می کنم اینو توی عروسی نشنیده!

صدای بسته شدن در را شنیدند. لحظه ای بعد زینوفیلیوس از پله ها بالا آمد و وارد اتاق شد. پاهای نازکش نشان از مریضی او داشتند. گفت:

- اوه... شما اختراع دم دستی من رو پیدا کردین؟

سینی را به دست هرمیون داد و در سمت مجسمه به هری نزدیک شد.

- مدل خیلی جذابی هست از روانا ریونکلا. می شه گفت این می تونه بزرگترین دارایی یک آدم باشه...

به گوش واره ها اشاره کرد:

- اینا همه منابع حواسپرتی رو بلافاصله از فکر کننده از بین می بره. و اینا...

به بالهای کوچک اشاره کرد:

- بیلی ویگ هستند. که سطح هوشی را بالا می برد و بالاخره...

به قسمت نارنجی رنگ اشاره کرد و ادامه داد:

- پلامها... برای توانایی قبول بیشتر از حد عادی هستند...

زینافیلیوس به سمت سینی چای برگشت که هرمیون به حالت تعادل در هوا نگاه داشته بود.

- بیاین بهتون ریشه گوردی را تعارف کنم. ما اینا رو خودمون درست می کنیم.

همین که شروع به هم زدن نوشیدنی کرد، معجون به رنگ ارغوانی در آمد. اضافه کرد:

- لونا پایین هست. کنار پل... خیلی هیجان زده اس که شما اینجایین بهم گفت که زیاد شما رو اونقدر نگه دارم که سوپشو بتونه براتون درست کنه. لطفا بشینین و برای خودتون شکر بریزین!... خوب...
- جلو آمد و روی مبل نشست و پایش را روی هم انداخت.
- چطور می تونم کمکتون کنم آقای پاتر؟
- هری نگاهی به هرمیون کرد که مشوق گونه سری تکان داد. شروع کرد:
- خوب.. در مورد نشانی هست که توی عروسی بیل و فلور شما به گردنتون داشتین... آقای لاوگود؟ می خوایم بدونیم منظورش چیه؟
- زینوفیلیوس ابرویی بالا برد:
- یعنی شما منظورتون قدیسین مرگ آور هست؟

# هری پاتر و قدیسان مرگ اور

فصل بیست و یکم : داستان سه برادر

ترجمه : **سر علی پاتر**

وبلاگ :

[Http://Www.TransPotter.Blogfa.Com](http://www.TransPotter.Blogfa.Com)

[Http://www.HarryPotter2000.Blogfa.Com](http://www.HarryPotter2000.Blogfa.Com)

هری برگشت و به رون و هرمیون نگاهی کرد. هیچ کدام از آنها به نظر نمی رسیدند که از حرفی که زنوفلیوس به آنها گفته بود چیزی متوجه شده باشند.

- « قدیسان مرگ وار؟ »

زنوفلیوس گفت : « دقیقا درسته. می تونم حدس بزنم که شما در مورد اون چیزی نشنیدید؟ زیاد تعجبم نمی کنم. تعداد خیلی محدودی از جادوگران هستن که بهشون اعتقاد دارن. یه مدرک کوچیک مرد جوان درست تو جشن ازدواج برادرت بود. »

سرش را به علامت موافقت برای رون تکان داد و ادامه داد : « کسی که برای شوخی به من حمله کنه یک نشان از جاوگر سیاهه! همچین اشتباهی هست! چیزی راجب تاریکی قدیسان نیست، دست کم تا وقتی که اطلاعات هوششون خام هست! یکی از مفاد این نشانه ها اعلام کردن خودشون به دیگر معتقدا هست، به این امید که اون ها هم با قدرتشون یه یک نفر کمک بکنن. »



او چند قاشق شکر در فنجون گوردیروت اینفیوژن ریخت و مشغول هم زن آن شد. کاملاً معلوم بود که از آن محلول بیزار هست. به نظر می‌رسید که هر دانه‌ی خوشمزه مزه‌ی کریهه‌ی آن را از بی می‌برد.

زینوفیلیوس گفت: «خب، می‌بینی، بعضی معتقدان هنوز در جستجوی قدیسیان مرگ وار هستند.»

فنجون را به لبش نزدیک کرد و به نظر می‌رسید که گوردیروت اینفیوژن را مزه مزه می‌کند.

هرمیون پرسید: «اما، قدیسیان مرگ آور چی هستند؟»

زینوفیلیوس فنجون خالی شده‌اش را کناری گذاشت و گفت: «من فکر کنم شما افسانه سه برادر را شنیدید؟»

هری گفت: «نه!»

اما رون و هرمیون هر دو با هم گفتند: «آره.»

زینوفیلیوس سر را به حالت موقرانه‌ای تکان داد و گفت: «خب، خب، آقای پاتر، همه چیز از داستان سه برادر شروع شد ... من یه نمونه از اون را اینجا دارم ...»

او به طور مبهمی به توده‌ای از کاغذهای پوستی و کتاب‌های گوشه‌ی اتاق نگاه کرد، اما هرمیون ناگهان گفت: «اقای لاوگود، من یه نمونه دارم، اینجاست.»

بعد کتاب **افسانه شاعر بیدل** را از کیف کوچکش بیرون آورد. زینوفیلیوس با صراحت پرسید: «نسخه‌ی اصلی؟»

وقتی هرمیون سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، ادامه داد: «خب پس چرا برامون نمی‌خوانیش؟ بهترین راهه که مطمئن باشیم که همه می‌فهمند.»

هرمیون با حالتی عصبی گفت: «ا ... خب باشه.»

هرمیون کتاب را باز کرد و هری نشانه‌هایی را بالای صفحه دید. هرمیون سرفه‌ای کرد و شروع کرد به خواندن:

«آنها سه برادر بودند کسانی که به تنهایی سفر را آغاز کرده بودند. پاره پیچ

در پیچ، در کمرگ و میش هوا ...»

رون گفت: «تو نیمه شب، مادرم همیشه به ما اینو می‌گفت.»

سپس دستهایش را پشت سرش قرار داد و منتظر شنیدن شد. هرمیون با دلخوری به او نگاه کرد.

رون گفت: «متاسفم، من فقط فکر کردم که اون آگه تو شب باشه بیشتر شبیه شبح میشه.»

هری قبل از اینکه خودش را کنترل کنه گفت: «درسته، چون ما یه خرده به ترس بیشتری تو زندگی مون احتیاج داریم.»

به نظر نمی رسید که زینوفیلیوس توجه زیادی به آنها داشته باشد اما از پنجره به آسمان خیره شد و گفت: «ادامه بده، هرمیون.»

«در همان وقت برادرها به رودخانه ای رسیدند که عمق بسیار زیادی داشت. از میان آب رد شدن فطرناک بود. اگرچه برادرها اینها را در هنرهای جادوگری یاد گرفته بودند. بسادگی پویه هایشان را به حالت موجی شکل تکان دادن و از میان آب های فائن یک پل ظاهر شد. در نیمه راه بودند که یک شخص شنل دار را در وسط راهشان دیدند. مرگ شروع کرد با آنها صحبت کردن...»

هری مداخله کرد و گفت: «متاسفم، اما مرگ شروع کرد با آنها صحبت کردن؟»

- «هری، این یه افسانه ی جن و پریانه!»

- «درسته، متاسفم، ادامه بده.»

«مرگ شروع کرد با آنها صحبت کردن. او از اینکه سه شکار چیرش او را گول زده بودند عصبانی بود. زیرا معمولا مسافران در رودخانه غرق می شدند. اما مرگ خیلی هیله گر بود. او وانمود کرد که به سه برادر برای جادویشان تبریک می گوید. او گفت که به هر کدام از آنها بصحت داشتن این چنین هوشی برای فرار از دست او هدیه ای دریافت می کنند. برادر بزرگتر که مردی جنگجو بود و در جستجوی یک پوب جادویی که از هر چیزی در جهان قدرتمند تر باشد، بود. پویی که همیشه برای صاحبش در دوئل ها پیروزی بیافریند، پویی شایسته جادوگری که بر مرگ غلبه کرده است، باشد. سپس مرگ یک درخت بزرگ را از کنار رودخانه قطع کرد و از یک شافه ی آویخته شده بر روی آن یک پوب سافت و آن را به برادر بزرگتر داد. دومین برادر، کسی که مغرور و متکبر بود و تصمیم گرفته که مرگ را آنقدر تقیر کند تا به خاموشی برود، قدرتی می خواست تا مرده ها را احضار کند. سپس مرگ یک سنگ از کنار رودخانه برداشت و آن را به برادر دومی داد و به او گفت که این سنگ قدرتی دارد که مرده ها را باز می گرداند. پس مرگ از سومین برادر پرسید که چه چیزی می خواهد. سومین برادر که شفهی فروتن بود و فردمتترین برادر در بین برادرها به حساب می آمد

به مرگ اطمینان نداشت. می دانست که مرگ به دنبال آن ها خواهد آمد  
بنابراین باید از او چیزی را می خواست که پس از ترک آن محل دست مرگ  
به او نرسد. سومین برادر از مرگ خواست تا شنل نامرئی کننده اش را به او  
بدهد. مرگ با سفاومتندی قبول کرد و شنل نامرئی کننده اش را به او داد.

هری دوباره به میان داستان پرید و گفت: «**مرگ** یک شنل نامرئی کننده داشت؟»

رون گفت: «خب، اون بین مردم پنهانی حرکت می کرد. بعضی وقت ها که اون از راه رفتن

خسته میشد شونه هاش رو ول می کرد و فریاد می زد. ببخشید... هر میون.»

«آنها بیشتر از آن چیزی نگفتند. از هدیه های مرگ تشکر کردند. پس

مرگ کناری ایستاد و به سه برادر اجازه داد که راهشان را ادامه بدهند.

در لفظی موعود برادر ها از هم جدا شدند و هر کدام به دنبال

سرنوشت خودشان رفتند.

برادر اول بیشتر از یک هفته سفر کرد. او توانست مرد جادوگری که با

او اختلاف داشت را در روستایی دور افتاده پیدا کند. بریهی بود که با سلامش

چوب الیر نمی توانست بازنده ی دوئل باشد. دشمنش را کشت. برادر بزرگتر

قبل از اینکه رهسپار مسافرت بشود به مهمانفانه ای رفت و آنجا بلند بلند از

خود و چوب قدرتمندش تعریف و تمجید می کرد، که چگونه آن را از مرگ

گرفته بود و شکست ناپذیر شده بود. در همان شب، جادوگر دیگری، همانطور که

نقشه کشیده بود در هنگام خواب به بالای سرش آمد و فمزه ی مشروب

بوشانده شده ای را روی آن فالی کرد. سپس دزد، چوبه اش را گرفت و برای

آزمایش کردن آن (چوبه)، کلوی برادر بزرگتر را پاره کرد.

و برین گونه مرگ اولین برادر را به کام مرگ فرو رفت. (از دست

مرگ نتوانست فرار کند. بالاخره بدون اینکه مرگ دنبالش بیاد اون رفت دنبال مرد -

(م)

دومین برادر به شهر خودش سفر کرد. به جایی رفت که به تنهایی

زندگی کند. آن جا آن سنگی که قدرت بازگرداندن مرده ها را داشت بیرون

آورد و سه بار آن را در دستش گرداند. پیکر دقتی که آرزو داشت با او ازدواج

کند که به طور غیر منتظره ای مرده بود را ظاهر کرد. هنوز او (پیکر دخترک) سرد و

غمگین بود و از او (دومین برادر) با یک نقاب جدا شده بود. اگرچه او به دنیای

فانی بازگشته بود اما او (پیکر دخترک) به آن جا تعلق نداشت و در انجا رنج می

کشید. بالاخره دومین برادر دیوانه شد و نومیری اشتیاقش را از بین رفت. او خودش را کشت تا با دخترک به طور واقعی در آن دنیا ازدواج کند. اینگونه دومین برادر هم به کام مرگ کشیده شد. اما مرگ برای سال های متماری دنبال سومین برادر گشت. او هرگز موفق به پیدا کردن او نشد. این اتفاقی زمانی افتاد که او (سومین برادر) به سن زیاری دست یافته بود و جوانترین برادر شغل نامرئی کننده اش را در آورد و آن را به پسرش داد. او مانند دوستان قدیمی اش با مرگ برفوردر کرد و با مسرت کامل همراه او رفت، مانند آنها، زندگی اش را وداع گفت.»

هرمیون کتاب را بست. ای بار دوم بود که زینوفیلیوس درک کرد هرمیون دست از خواندن کتاب کشیده است. نگاهش را از پنجره برداشت و گفت: «خب، اونجائید.»

هرمیون با سردرگمی گفت: «بیخشید؟»

زینوفیلیوس گفت: «آنها قدیسیان مرگ آور هستند.»

او قلم پرش را از درون یک پاکت بر روی دسته ی صندلی برداشت، و از بین کتاب های زیاد یک قطعه کاغذ پوستی پاره شده را بیرون کشید و گفت: «چوب الدر!»

و یک خط راست عمودی روی کاغذ پوستی کشید.

- «سنگ احیا کننده.»

و یک دایره به بالای خط اضافه کرد.

- «شغل نامرئی کننده.»

سپس خط و دایره را در یک مثلث قرار داد.

زینوفیلیوس گفت: «باهمدیگه، قدیسیان مرگ آور.»

هرمیون گفت: «اما اینجا هیچ کلمه که به قدیسیان مرگ آور مربوط باشه نیست.»

زینوفیلیوس به حالت دیوانه واری گفت: «البته که نه، این یک افسانه ی کودکانه س. می گن که تا یک اندازه هم سرگرم کننده س و هس تعلیم دهنده. هر که از ما این موضوع رو بفهمه، که شناختن داستان های قدیمی اشاره می کنه به سه چیز که قدیسیان نام می گرنند، این که، اگه اونها متحد بشند، می تونند دارای امتیاز پیروزی بر مرگ بشند.»

دوباره با نگاه کردن زینوفیلیوس به بیرون سکوت کوتاهی به وجود آمد. خورشید در آسمان بی فروغ شده بود.

او زیر لب گفت: «لونا به زودی بیاد، به حد کافی پلایمپیز<sup>1</sup> نداریم.»

رون گفت: «شما گفתי پیروزی بر مرگ.»

زنوفیلیوس همانطور که دستش را به حالت موجی شکل تکان می داد گفت: «پیروزی، فاتح شدن، غلبه کردن، هر کدام که ترجیح می دین بگین.»

هرمیون اروم گفت: «پس بعدش ... منظورتون اینه که ...»

هری به راحتی می توانست بگوید که او داشت سعی می کرد که تردید را از صدایش خارج کند.

هرمیون: «شما معتقدید که این چیزهای، این قدسیان واقعا وجود دارن؟»

زنوفیلیوس ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «بله، البته!»

هرمیون که هری احساس می کرد که نمی تواند خودش را نگه دارد گفت: «اما، آقای لاوگود، شما چطوری می تونید باور کنید ...»

زنوفیلیوس گفت: «خانم جوان، لونا در مورد شما به من گفته بود. اونطور که من حدس می زنم شما نباید خنگ باشید، اما سخت محدود. ذهن خودتون رو بسته نگه داشتید، محدود کردید.»

رون دستش را روی سرش تکان داد طوری که انگار روسری مضحکی به سرش می بندد و گفت:

«هرمیون، نکنه از کلاه کاردینالی استفاده می کردی.»

صدایش به طرز خفیفی لرزش داشت، انگار به زور جلوی خودش را می گرفت تا نخندد.

هرمیون دوباره شروع کرد: «آقای لاوگود. ما می دونیم که شنل های نامرئی کننده ی زیادی وجود داره. اون ها کمیابن اما وجود دارن، اما ...»

«آه خانم گرنجر، فقط سومین قدیس درسته، شنل نامرئی. منظورم از گفتنش این نیست که ما در مورد یک شنل مسافرتی و یا پوشنده ی جادوگر صحبت می کنیم که با یک افسون سرخوردگی که با ساختن موی دمیجویس که طی سال ها تیره میشه تا بتونه آدمو پنهون درست شده. ما در مورد یک شنل صحبت می کنیم که واقعا ناپدید می کنه. مسئله اینه که پوشنده لباس کاملا نامرئی و سال ها فنا ناپذیری رو حس می کنه و به طور مداوم پنهونه. شنلی که هرگز سوراخ یا پاره نمی شه. چند تا شنل مانند اونو تا حالا دیدی خانم گرنجر؟»

هرمیون دهانش را برای جواب دادن باز کرد، اما دوباره آن را بست. از همیشه بیشتر گیج شده بود.

او و هری و رون به یکدیگر نگاه کردند. هری می دونست که هم اونا به یک موضوع خاص فکر می کنند.

---

<sup>1</sup> نوعی سوپ

پس می شد گفت که در خیلی از لحظات یک شغل مانند همونی که زنفیلیوس می گفت همراه اون ها تو اتاق و هر جای دیگه ای بوده.

زنفیلیوس که انگار داشت آنها را در بحثش شکست می داد گفت: «دقیقا. هیچ کدام از شما تا حالا همچین چیزی رو ندیدین. دارنده ی اون می تونه خیلی قدرتمند باشه، مگه نه؟» او دوباره به بیرون از پنجره نگاه کرد. در آسمان سایه ی کم رنگ، صورتی ای به وجود آمده بود و انگار در تمام آسمان کش داده شده بود.

هرمیون با دستپاچگی گفت: «باشه قبوله ... می گیم شغل وجود داره... آقای لاوگود اون سنگ چی؟ چیزی که شما می گین مرده ها رو زنده می کنه؟»

زنفیلیوس: «خب چی؟»

هرمیون گفت: «چطوری اون می تونه واقعی باشه؟»

زنفیلیوس گفت: «ثابت کردن که اون، وجود نداره.»

هرمیون سخت عصبانی شد و گفت: «اما اون ... متاسفم، اما اون کاملا مضکه! چطوری من می تونم ثابت کنم که اون وجود نداره؟ نکنه شما انتظار دارید که من تمام سنگ های جهان رو بگیرم و امتحانشون کنم؟ منظورم، اینه که شما فقط می تونید ادعا کنید و اینم فقط برای باور کردنش یه اساس پوچه و هیچ کس نیست که ثابت کنه اون وجود داره.»

زنفیلیوس گفت: «بله، تو می تونی. من خوشحالم که می بینم تو فکر تو کمی باز کردی.» هری قبل از اینکه هرمیون دوباره شروع کنه گفت: «چوبِ اِلدِر! شما فکر می کنید که اونم وجود داره؟»

زنفیلیوس گفت: «اوه ... خب ... در این صورت دلایل بی پایانی هس. چوبِ اِلدِر یکی از قدسیان است که می شه به سادگی ردیابی ش کرد، چونکه به نوعی اون دست به دست می شده.» هری پرسید: «چطوری؟»

زنفیلیوس گفت: «همون طوری که مالکِ چوبِ آن رو از صاحبِ قبلی ش می دزده، و فرض می کنه که اون صاحبِ قانونی چوب هست. یقینا شما شنیدید که چوبی به **اِگبرت** می آد و بعد از کشتن **امریک** شیطان انگشت نما می شه؟ یا چطوری **گادلوت** تو سردابِ خونه ش کشته می شه و بعدش پسرش **هروارد** چوبه ش رو برمیداره؟ از **لاکسیاس** وحشتناک که چوبه رو از **باراباس دوریل** می گیره، همون که داشت می کشتش؟ خونریزی هایی که همه از چوبِ اِلدِر هس و همشون تو کتاب تاریخ جادوگری هستش.»

هری به هر میون نگاه کرد. قیافه اش در هم بود. به زنونفیلیوس نگاه کرد. نتونست حرف های اون رو انکار کنه.

رون پرسید: «خب، به نظر شما الان چوب الدر کجاست؟»

زونفیلیوس همانطور که به بیرون از پنجره خیره بود گفت: «افسوس. کی می دونه؟ کی می دونه الان چوب الندر کجا پنهونه؟ دنبالش به آرکوس و لی ویوس بر می گرده. کی می تونه بگه کدوم یکی از اونها واقعا لاکسیاس رو شکست داده و کدومشون چوب رو برداشت؟ کی می تونه بگه کی ممکنه اونها رو شکست داده باشه؟ تاریخ، افسوس، هیچی توش نیس.»

سکوتی بر قرار شد. بالاخره هر میون پرسید: «آقای لاوگود، خانواده ی پیوپرل چیزی داشتند که با قدیسیان مرگ آور انجام بدن؟»

زونفیلیوس متحیرانه نگاه کرد، انگار چیزی در حافظه ی هری تغییر کرده بود، اما نمی توانست اونو مشخص کنه ... پیوپرل ... او این نام را قبلا شنیده بود ...

زونفیلیوس بر روی صندلی اش جابجا شد و به هر میون نگاه چپی کرد و گفت: «تو منو گمراه می کنی دختر جوان! به عقیده ی من تو، در جستجو برای قدیسیان آخرش بودی! خیلی از جستجوگران معتقدند که پیوپرل خیلی کارها می تونستن با قدیسیان بکنن.»

رون پرسید: «پیوپرل کی هس؟»

هر میون همونطور که به زنونفیلیوس نگاه می کرد گفت: «نامی که روی یک گودال با علامتی که روش بود تو گودریک هالو گذاشتن، ... ایجنوتاس پیوپرل.»

زونفیلیوس انگشتش را بالا آورد و گفت: «دقیقا، علامتی از قدیسیان مرگ آور روی گودال ایجنوتاس هس که دلیل نهایی ما میشه.»

رون پرسید: «چرا؟»

زونفیلیوس گفت: «چرا، چون آن سه تا برادر تو داستان همون برادران پیوپرل بودن! آنتویچ، کادماس و ایجنوتاس! آن ها مالکان اصلی قدیسیان هستن!»

یه نگاه دیگه به پنجره کرد. سپس به پایش ضربه زد و از جایش بلند شد. سینی را برداشت و به طرف پله های مارپیچ حرکت کرد و گفت: «برای شام می مونین؟»

سپس طبقه ی پایین ناپدید شد. «هر کسی همیشه درخواست می کنه که دستور درست کردن سوپ پلامپیز رو بهشون بدم.»

رون زیر لب گفت: «شاید اداره‌ی مسمویت تو خیابون مانگو می‌خواست به عنوان سم‌ها اون رو معرفی کنه!»

هری منتظر بود تا صدای حرکت زئوفیلیوس رو تو طبقه‌ی پایین بشنوه و بعد شروع به صحبت کردن بکنه.

از هرمیون پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟»

هرمیون با خستگی گفت: «اوه هری، اینا فقط مشت‌ی مزخرفه. این علائم نمی‌تونن همون نشان باشه. این فقط بیانگر جادوی توشه. الکی وقت موندن هدر رفت.»

رون گفت: «این مرد فقط ما رو اسنورکیک‌های شاخدار فرض کرده.»

هری از او پرسید: «تو هیچ کدومشون رو باور نداری؟»

هرمیون گفت: «نه، این داستان‌های فقط یکی از چیزهایی است که برای بچه‌ها تعریف می‌کنی تا بهشون درس یاد بدی، مگه نه؟ خودتو به زحمت ننداز، با کلنگ به جنگ نرو، به اطرافت کار نداشته باش، فقط سرت رو پایین نگه دار، تو فکر کار خودت باش، شکر کن که کاملاً سالم هستی ... بیاید راجب این فکر نکنیم.» (منظور (ولینگ اینها) اینه که اینا نتایج افلاقی اون داستانه - م)

رون اضافه کرد: «شاید که داستان چوب‌الدر فقط برای بدبختی باشه.»

هری گفت: «تو راجب چی داری می‌گی؟»

رون ادامه داد: «یکی از همون خرافات دیگه، مگه نه؟ شاید زاده شده از یک زن جادوگره که با یه ماگل ازدواج کرده. آدم بدشانسی که تو گرگ و میش هوا یا نیمه شب از بین میره. چوب شراب سیب، هیچ وقت پیشرفت نمی‌کنه. تو باید اینا رو شنیده باشی. مادرم همشون رو از حفظه.»

هرمیون یاد آوری کرد: «هری و من با ماگل بزرگ شدیم، ما یه خرافات دیگه رو یاد گرفتیم.»

او آه عمیق سوزناکی کشید. چیز خوبی که در مورد عصبانیتش با زئوفیلیوس این بود که به نظر می‌رسید فراموش کرده که رون رو رنجونده بود. او گفت: «به نظر من تو درست می‌گی. این فقط یه افسانه‌ی اخلاقیه، این معلومه که کدوم هدیه بهتره. کدوم رو شما انتخاب می‌کنین ...»

هر سه تا شون هم زمان با همدیگه شروع کردن به صحبت کردن. هرمیون گفت: «شنل!»

رون گفت: «چوبه!»

هری گفت: «سنگ!»



سپس با تعجب و حیرت زدگی به یکدیگر نگاه کردند. رون به هرمیون گفت: «تو گفتی که شنل رو می گیری؟ اما تو تا وقتی که چوبه رو داری احتیاج نداری که پنهون بشی. بیا هرمیون چوبه شکست ناپذیر رو انتخاب کن.»

هری گفت: «بعدا ما به شنل نامرئی کننده داریم.»

هرمیون گفت: «این به ما بیشتر کمک می کنه، تو پنهون شدن هیچ توجهی نداری.»

رون گفت: «پس به چوب دیگران رو جذب می کنه... اونم فقط آگه تو در موردش فریاد بزنی. فقط آگه پرات دور سرت برقصه و بخونه. من به چوب شکست ناپذیر گرفتم. انقدر بره و بیاد که خسته بشی. موفقی تا زمانی که دهن تو بسته نگه داری.»

هرمیون به رون نگاه کرد و گفت: «درسته، اما تو می تونی دهن تو بسته نگه داشته باشی؟ خودت می دونی که تنها چیزی که اون درست گفته اینه که اونجا به داستان در مورد به چوب قدرتمند داره.»

هری پرسید: «اونجا چی داره؟»

هرمیون با اوقات تلخی گفت: «چوب مرگ، چوب سرنوشت، اونها از میان نام های میان که معمولاً جادوگران سیاه در موردش لاف می زن. پروفیسور بینر بعضی هاشون رو نام برده، اما... اوه، اینها همه مزخرفه. چوب ها فقط همون قدرتی رو دارن که صاحبشون داره. بعضی از جادوگر ها هم فقط لاف می زنن که چوبشون بهتر و بزرگتر از چوب های دیگران هست.»

هری گفت: «اما می دونی، تاخیر مرگ، چوب سرنوشت، فقط مخصوص به نفر نیست، ممکنه باقی مونده ای از نام های مختلف توی سال های متمادی باشند؟»

رون گفت: «چی میشه آگه واقعا چوب الدر مرگ بیاره؟»

هری خندید. خیالاتی که بعد از همه این اتفاقات رخ داده بود خیلی مضحک بود. چوب او، فقط مال خودش بود. ساخته شده از درخت راج، نه الدر، اونم توسط الیوندر ساخته شده بود، اگر چه همان شبی که ولدمورت او را در آسمان تعقیب می کرد اون کار را انجام داده بود، و آگه شکست ناپذیر بود، چطور می تونست بکشند؟

رون از هری پرسید: «چرا می خواستی سنگ رو برداری؟»

هری گفت: «خب آگه اون این قابلیت رو داشت که مردم رو برگردونه، من می تونستم سیریوس، مد آی، دامبلدور... خانواده م رو برگردونم... اما همونطور که بیدل شاعر گفته اونا نمی خوان برگردن، می خوان؟»

لحظه ای به آن افسانه ای که شنیده بود فکر کرد. هری از هرمیون پرسید: «من فکر نمی کنم این به داستان باشه که یک سنگ بتونه مرده ها رو برگردونه، فکر نمی کنی؟»  
هرمیون با ناراحتی جواب داد: «نه، من فکر نمی کنم کسی جز آقای لاوگود بخواد خودشو با این چیزا دست بندازه. شاید بیدل این نظرشو رو فقط از روی سنگ جادو برداشته باشه و جاشون رو عوض کرده، به جای اینکه یک سنگ آدم رو جاویدان کنه، یک سنگ آدم رو زنده کنه.»  
بوهایی که از جانب آشپزخانه می آمد زیاد تر شده بود. انگار یک زیر شلواری سوخته بود. هری مطمئن نبود چیزی که زونفیلیوس پخته بود با مذاقش جور در می اومد. رون آرام گفت: «در مورد شنل چی؟ فکر نمی کنید اون واقعی باشه؟ من از شنل هری استفاده کردم و اون خوبه. من هیچ وقت چیزی مثل اون نشنیدم، اون مصون هست. ما هرگز زیر اون دیده نشدیم.»

هرمیون گفت: «درسته ... ما وقتی زیر اونیم کاملاً مخفی هستیم اما تمام چیزهایی که اون در مورد شنل گفت فرق داره. من چیزهایی راجب اونها(شنل ها) شنیدم ... البته برا من اتفاق نیافتاده اما شنیدم که وقتی فرسوده شده طلسمش از بین میره، با یه طلسم پاره می شه و سوراخ هایی روش پیدا می شه ... شنل هری هم مال پدرش بود، چیز جدیدی نیست، هست، اما فقط می شه گفت که اون جنسش عالیه. اما رون در مورد سنگ ...»

هری شروع کرد در اطراف اتاق قدم زدن و فقط نیمی از گفتگوی آنها را شنید. به پیچ پله ها رسید. هری چشمانش را به طبقه ی دوم دوخت و ناگهان حواسش پرت شد. صورتش را به عقب برگرداند و به آینه ای که در سقف طبقه ی بالا بود خیره شد. بعد از چند لحظه فهمید که آن یک آینه نیست. بلکه یک نقاشی هست. کنجکاوی اش باعث شد که از پله ها بالا برود.

«هری داری چیکار می کنی؟ من فکر نکنم اجازه داشته باشیم که وقتی اون اینجا نیس این اطراف بگردیم.»

اما بی فایده بود چون هری به طبقه ی بعدی رسیده بود. لونا اتاقش را با پنج عکس زیبا پوشانده بود.

### هری، رون، هرمیون، جینی و نویل.

آنها مانند نقاشی های درون هاگوارتز حرکت نمی کردند، اما یک جادوی مرکزی در مورد آنها کاملاً یکسان بود. هر چند بار یک زنجیرهای نازک طلائی بافته شده در اطراف قاب عکس ها ظاهر می شدند. بعد از چند لحظه هری فهمید که آن زنجیرها یک چیز را تکرار می کنند:  
دوستان ... دوستان ... دوستان ...

یک حس ناخودآگاهی نسبت به لونا به درون هری نفوذ کرد. به اطراف اتاق نگاه کرد. یک عکس بزرگ از لونا و کسی که خیلی شبیه او بود و همدیگر را در آغوش گرفته بودند در کنار تخت قرار گرفته بود. لونا در آن عکس نسبت به تمام لحظاتی که هری او را قبلاً دیده بود زیبا تر به نظر می رسید. گرد و خاکی روی عکس نشسته بود.

حس عجیبی در هری به وجود آمده بود.

به اطراف نگاه کرد. بعضی چیزها هیچ جوری در نمی آمد و به نظر اشتباه می رسیدند. قالیچه آبی رنگ کف زمین با انبوهی از گرد و غبار پوشانده شده بود. در جا لباسی نیمه باز بود و لباسی درون آن آویزان نشده بود. تخت خواب سرمای خاصی را ساطح می کرد. انگار هفته ها بود که کسی روی آن نخوابیده است. تار عنکبوتی نزدیک پنجره تا آسمان قرمز رنگ کشیده شده بود.

زمانی که هری از پله ها پایین می آمد، هرمیون پرسید: «هری، چه اتفاقی افتاده؟»

اما قبل از اینکه او فرصت جواب دادن را پیدا کند زنونفیلیوس با یک سینی پر از کاسه از پله های آشپزخانه بالا آمد. هری گفت: «آقای لاوگود، لونی کجاست؟ بیخشید! لونا کجاست؟»

زونفیلیوس روی آخرین پله ایستاد.

- «قبلا هم به شما گفتم که. اون رفته زیر پل **بوشن** تا برای **پلامپیژ** ماهی بگیره.»

- «اما چرا شما برای چهار نفر ظرف نیاوردین؟»

زونفیلیوس سعی کرد تا صحبت کند اما هیچ صدای از دهانش خارج نشد. تنها صدایی که شنیده میشد صدای دنباله دار دستگاه چاپ بود، و شوکی که به زنونفیلیوس وارد شده بود باعث شد که کمی سینی درون دست او تکان خورد.

هری گفت: «من فکر نمی کنم لونا برای هفته ها اینجا بوده باشه. لباسهاش نیست. تختش شبیه تخت هایی هس که انگار مدت هاست کسی روش نخوابیده. اون کجاست؟ چرا شما فقط به بیرون از پنجره نگاه می کردید؟»

زونفیلیوس سینی را رها کرد. کاسه ها بیرون افتادند و شکستند. هری و رون و هرمیون چوبه هایشان را بیرون کشیدند.

در آن لحظه دستگاه چاپ شروع به کار کرد و اطلاعات زیادی بر روی کیوبلر ها جاری شد و از بالای رومیزی به پایین، روی زمین کشیده شد. سرانجام دستگاه خاموش شد. هرمیون ایستاد و به یکی از مجله ها نگاه کرد. نوک چوبه اش هنوز به روی آقای لاوگود بود.

- «هری به این نگاه کن.»

هری با گام های بلند با سرعت به کارش رفت. در جلوی کیوبلر ها عکسش قرار داشت که پایش نوشته شده بود: « شماره ی یک ، روانی . » و با عنوان: « تلاشی برای پول »

هری با سردی پرسید: « پس، کیوبلر ها برای چاپ یه شماره ی جدید می رن؟ »

فکرش خیلی سریع کار می کرد.

- « آقای لاوگود، این همون چیزیه که وقتی به حیاط می رفتید انجام دادید؟ فرستادن یه جغد به وزارتخانه؟ »

زنوفیلیوس در حال که لب هایش را می جوید گفت: « اون ها لونا رو دزدیدن. »

نجوا کنان ادامه داد: « برای این نوشتم که اونا لونا رو دزدیدن و من نمی دونم اون کجاست، باهاش چیکار می کنن. اما اون ها اونو بر می گردونن اگه من ... اگه من ... »

هرمیون جمله ی او را تمام کرد: « هری رو بفروشی؟ »

زنوفیلیوس با رنگی پریده نگاه کرد. لبهایش به شکل وحشتناکی در آمده بود.

- « اونا هر لحظه ممکنه بیان اینجا، من باید لونا را نجات بدم، من نمی تونم لونا را از دست بدم، شما نباید اینجا را ترک کنید. »

او دستهایش را جلوی پله ها گذاشت و این حرکت ناگهان هری را یاد مادرش که جلوی تخت خوابش این کار را انجام می داد انداخت.

هری گفت: « آقای لاوگود ما شما رو صدمه نمی زنیم، از اینجا دور شین. »

هرمیون ناگهان جیغ زد: « هری! »

در همان لحظه هر سه نفرشان به بیرون نگاه کردند. شخصی بر روی یک دسته جارو در پشت بجره در حال پرواز بود. زنوفیلیوس چوبه اش را بیرون کشید. هری اشتباهشان را متوجه شد. او خودش را به پهلو پرت کرد، و رون و هرمیون را به مکانی امن هل داد. طلسم گیج کننده اتاق را طی کرد و به دیوار برخورد کرد و صدای انفجار بلند شد. به نظر رسید که صدا اتاق را منفجر کرده باشد. تکه های چوب، کاغذ و سنگ ها به هر سو پرت میشدند. گرد و غبار سفید و ابر غلیظی به وجود آمده. هری بعد از پرشش به روی هوا روی زمین افتاده بود. از دیدن تیکه سنگ هایی که به روی او ریخته می شدند نا توان بود. دستانش را بالای سرش گرفت. او جیغ ها و نعره های رون و هرمیون را می شنید و صدای تهوع آور ضربه های فلزی که می به او اعلام می کرد که زنوفیلیوس از پشت به پایین پله های مارییچی سقوط کرده است.

هری سعی کرد بلند شود اما نیمی از بدنش زیر سنگ ها قرار داشت. به سختی نفس می کشید و دیدش کم شده بود. نیمی از سقف ریزش کرده بود و مهره های زنجیر طلایی لونا از میان سوراخ سقف

آویزان شده بود. مجسمه ی **روونا راونکلو** در حالی که فقط نیمی از صورتش باقی مانده در کنارش افتاده بود، تکه هایی از کاغذ در هوا شناور بود، دستگاه چاپ یک پهلوی افتاده بود و راه پله ای که به طبقه ی پایین می رسید را مسدود کرده بود.

هرمیون اندام سفید رنگش را به او نزدیک کرد دو پیکر که در زیر گرد و خاک پوشانده شده بود، به درون تاریکی فرو رفتند. انگشتانش را به روی لبش فشار داد. در طبقه ی پایین ناگهان باز شد. صدای خشنی گفت: « بهت نگفته بودم که هیچ نیازی به عجله کردن نیست؟ بهت نگفتم این دیوانه طبق معمول ما رو بیخودی خبر کرده؟ »

صدای جیغ مانند زنونفیلیوس بلند شد: « نه ... نه ... طبقه ی بالا ... پاتر اونجاست! »  
- « لاوگود هفته ی پیش هم بهت گفتم، ما وقت نداریم که هی به اینجا برگردیم، فقط برای اطلاعات خاص میایم! هفته ی پیش رو یادته؟ وقتی می خواستی دخترت را برای اون خون ابلهانه که از روسریش راه افتاده بود بدزدی؟ هفته گذشته ... »  
صدای جیغ دیگری بلند شد .

- « وقتی که تو فکر می کردی ما دخترت رو برمی گردونیم در عوض اینکه دلیلی برا ما بیاری که اونها **کامپل** هستند؟ »  
بنگ.

« سراسنور کیک ها »  
بنگ. صدای جیغ دیگری برخواست.  
زونوفیلیوس در حالی که هق هق می زد گفت: « نه ... نه ... خواهش می کنم ... اون واقعا پاتره ... حالا اون تنها اینجا اومده تا موقعیت ما رو بالا بیره. »

مرگ خوار فریاد زد. صدای بنگی بلند شد و جیغ ناشی از درد از زنونفیلیوس برخواست.  
- « به نظر می رسه که خونه فرو ریخته، سلوین. »  
صدای سرد دومی که از نزدیک راه پله می اومد گفت: « راه پله کاملا مسدود شده. می تونی پاکش کنی؟ شاید باید اینجا رو پایین بیاری. »

جادوگری که نامش سلوین بود فریاد زد: « تو دروغگویی کثافت. تو هرگز پاتر رو تو زندگیت هم ندیدی. فکر کنم می خوای فریب مون بدی تا بکشیمون. فکر می کنی از این راه می تونی دخترت رو پس بگیری؟ »

- « قسم می خورم ... قسم می خورم ... پاتر طبقه ی بالاست! ... »

صدایی پایین راه پل گفت: «هومنوم رولِیو.»

هری صدای نفس های بریده ی هرمیون رو شنید. یه احساس کاملاً عجیب در او ظاهر شده بود، سایه ای در پایین پاهایش آرام آرام به طرف آن ها آن ها کشیده می شد.

مرد با صراحت گفت: «پس کسی اون بالاست، سلوین ...»

زنوفیلیوس با حق هق گفت: «اون پاتره ... من که گفتم، اون پاتره، خواهش می کنم، خواهش می

کنم ... لونا رو به من پس بدین ... به من این اجازه رو بدین که لونا رو داشته باشم ...»

سلوین گفت: «تو می تونی دخترت کوچیکت رو داشته باشی اگه تو اون راه پله را بلند کنی و

هری پاتر رو برام پایین بیاری، لاوگود ... اما اگه تو یه همدست داشته باشی که اون بالا منتظرت باشه تا ما

ما رو به دام بندازی، نشونت می دیم، اون وقت حتی یه تیکه از بدن دخترت رو هم بهت نمی دیم که دفن

ش کنی.»

زنوفیلیوس گریه ای از ترس و نومییدی سر داد. اتفاقات خیلی سریع می افتاد. زنوفیلیوس سعی می

کرد که سنگ های روی راه پله را بلند کند.

هری آرام گفت: «بیایید، ما باید از این جا بیرون بریم.»

هم زمان با آنکه سر و صدایی که زنوفیلیوس از کندن زمین راه انداخته، تقلا کرد تا خودش را از

زیر خاک ها تکان دهد. رون زیر گرد و خاک زیادتری گیر افتاده بود. هری و هرمیون با تمام قدرت و

سرعتی که داشتند، خودشان را به تقلا انداخته بودند. هرمیون سعی می کرد با جادوی پرواز از دست گنججه

ای که به زیر پاهایش بود خلاص شود.

صدای زنوفیلیوس لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. هرمیون نفس نفس زنان گفت: «

خیلی خب!»

دستگاه چاپی که پله ها را مسدود کرده بود شروع به لرزیدن کرد. زنوفیلیوس سعی داشت آن را

بردارد. هرمیون که گرد و غبار را از تنش جدا می کرد گفت: «تو به من اعتماد داری هری؟»

هری سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

- «خب پس من ...»

- «من؟ اما هری ...»

- «خواهشا رون! هری، محکم دست منو بگیر ... رون شونه ی منو داشته باش.»

هری با دست چپش دست او را گرفت. رون هم زیر شنل ناپدید شد.

دستگاه چاپ روی راه پله ها در حال لرزش بود. زنونفیلیوس سعی داشت با طلسم پرواز ان را جابجا کند. هری نمی دانست هرمیون منتظر چی هست.

او آرام گفت: «محکم بگیر!»

سر زنونفیلیوس بالای میز پادیواری ظاهر شد.

هرمیون فریاد زد: «اوبلیوت»

اول به صورت زنونفیلیوس و بعد به پایین پاهایش اشاره کرد.

- «دپریمو.»

او یک سوراخ در اتاق نشیمن ایجاد کرد. آن ها مانند سنگ ها ریزش کردند. هری برای حفظ زندگی ش محکم دست هرمیون را داشت. دو مرد را دید که سعی می کنند که از خانه بیرون بروند. سقف شکست. سنگ ها و وسایل شکسته شده مانند باران همه جا فرو می ریخت. هرمیون در هوا معلق شد و صدای فروریختن خانه مانند رعدی در گوش هری صدا کرد. تا اینکه برای بار دوم به تاریکی کشیده شد.

پایان فصل بیست و یکم

«بفشید اگه بد بود ... با تشکر ... سر علی پاتر»

**وبلاگ :**

[Http://www.HarryPotter2000.Blogfa.Com](http://www.HarryPotter2000.Blogfa.Com)

*[Http://www.TransPotter.Blogfa.Com](http://www.TransPotter.Blogfa.Com)*

harrypotter2000.blogfa.com

به نام خدا

# هری پاتر و قدیس های مرگبار

فصل 22

مترجم : محمد سلاح ورزی



هری روی علف ها افتاد و به یکباره و با زحمت برخاست . به نظر میرسید که آنها در تاریکی در گوشه ای از زمین فرود آمده اند . هرمیون در حال دویدن در یک مسیر دایره شکل به دور آنها بود و در حالی که چوبدستش را حرکت میداد گفت: پروتگو توتالیوم.....سالویو هگزیآ .  
رون در حالی که از زیر شنل نامریی بیرون می آمد گفت: اون خیانتکار پیر زخمی شده . شنل را به سمت هری پرتاب کرد و ادامه داد: هرمیون تو یه نابغه ای . یه نابغه ی تمام عیار . باورم نمیشه ما از اونجا بیرون اومدیم .

هرمیون گفت: کیو اینیمیکوم ، نگفته بودم این یه تله اس؟ در موردش نگفته بودم ؟ حالا خونه اش داغون شده . رون در حالی که جین پاره و پای زخمی اش را بررسی میکرد گفت: درست گفته بودی . به نظرت حالا با اون چیکار میکنن ؟

هرمیون نالید: اوه ، امیدوارم اونو نکشن . علت اینکه من میخوام قبل از خارج شدنمون مرگ خوار ها هری رو ببینم این بود که اونا بفهمن زنونفیلیوس دروغ نگفته بود .  
رون گفت: چرا منو قایم کردی ؟

- رون اونا فکر میکردن که تو اسپاترگرولت گرفتی و توی رختخواب داری استراحت میکنی . اونا دنبال لونا بودن چون پدرش از هری حمایت کرده بود . اگه اونا میدیدن که تو با هری هستی فکر میکنی برای خانواده ات چه اتفاقی می افتاد؟

- اما در مورد پدر و مادر تو چی؟

- اونا در استرالیا هستن و باید حالشون خوب باشه ، چون از هیچی خبر ندارن .

رون که با ترسی مخلوط با احترام به هرمیون نگاه میکرد گفت: تو واقعاً نابغه ای .

هری با حرارت تایید کرد: آره تو نابغه ای هرمیون نمیدونم ما بدون تو چیکار میکردیم ؟

رنگ هرمیون تغییر کرد اما بلافاصله حالت رسمی به خودش گرفت و گفت : در مورد لونا چی؟

رون جواب داد: خوب اگه اونا راست گفته باشن و لونا الان زنده باشه .....

هرمیون وسط حرف رون پرید : اینو نگو ، اینو نگو ، اون باید زنده باشه ، اون باید .....

- پس حدس میزنم در آژکابان باشه . اون جون سالم به در برده در حالی که لودز نه .....

هری گفت : اون زنده اس . او نمی توانست تاب بیاورد و به طرف دیگر ماجرا فکر کند . ادامه

داد : اون با اراده اس . محکم تر از اونی که فکرشو بکنین .

هرمیون گفت: آرزو میکنم حق با تو باشه دستی به چشمانش کشید و گفت : من برای

زونفیلوس خیلی احساس تاسف میکنم ...

رون میان حرفش پرید : اگه اون سعی نمیکرد ما رو به مرگ خوار ها بفروشه ، بله .

آنها چادرشان را بر پا کردند و به درون آن رفتند . رون مشغول تهیه ی چای شد . بعد از فرار سخت و دشوارشان جای سرد و پوسیده شان به آنها احساس در خانه بودن می داد : امن ، آشنا و دوستانه . بعد از چند دقیقه سکوت هرمیون گفت : اوه چرا ما رفتیم اونجا ؟ هری تو حق داشتی گودریک هالو تکرار شد . زمان زیادی رو کاملاً از دست دادیم . قدیس های مرگ بار ..... یک چنین آشغالی...اگر چه اغلب .....

به نظر آمد که یک فکر بی مقدمه به ذهن هرمیون رسید :ممکنه همشو از خودش ساخته باشه . ممکنه که اونم از اولش به قدیس های مرگبار اعتقاد نداشته . اون فقط میخواست ما رو مشغول صحبت نگه داره تا مرگ خوار ها برس .

رون گفت : من این طور فکر نمیکنم . این خیلی سخته که وقتی تحت فشار هستی با تمرکز کامل فکر کنی . وقتی که رباینده منو گرفت اینو فهمیدم . این خیلی آسون تره که وانمود کنی استن هستی ، چوم من یه کمی در مورد اون میدونم ، تا اینکه یه شخص کاملاً جدید خلق کنی . لاوگود پیر زیر فشار سعی کرد اطمینان پیدا کنه که ما کاری نمیکنیم . من حدس میزنم اون به ما راستشو گفته ، یا فکر میکرده چیزی که درسته اینه که ما رو در حال صحبت نگه داره . هرمیون آهی کشید و گفت:به این موضوع فکر نکرده بودم . اگر هم آدم صادقی بود من در طول زندگیم این همه اراجیف نشنیده بودم .

رون اصرار کرد : اما من نظرم همونه ، تصور میشد تالار اسرار هم یه افسانه بیشتر نباشه مگه نه؟  
-اما قدیس های مرگبار نمیتونه وجود داشته باشه رون

-تو اینو میگی ،اما یکی از اونا وجود داشت :شنل نامریی هری .

هرمیون با تحکم گفت :افسانه سه برادر یه قصه اس . یه قصه در مورد چگونگی مبارزه انسان ها با مرگ . اگر دوری کردن از اون به اندازه مخفی شدن زیر شنل نامریی ساده بود ما قبلاً هر می خواستیم داشتیم .

هری در حالی که چوبدستی درخت آلوچه جنگلی را در میان انگشتانش میچرخاند گفت: من نمیدونم . ما میتونیم با یه چوبدستی شکست ناپذیر این کارو بکنیم .

-همچین چیزی ممکن نیست هری .

-تو گفتی بعضی از چوب ها چوب مرگ هستن و هرچی بخوان .....

هرمیون به تندی گفت :

- خيله خوب ، اگه شما میخوايد خودتونو مسخره كنيد اين چوب ها واقعي هستن ، اما در مورد سنگ احيا گر چي؟ هيچ جادويي نميتونه مرگ رو دفع كنه و اين هيچ وقت عوض نميشه .

-وقتی چوبدست من به چوبدست اسمشو نبر وصل شد پدر و مادرم ظاهر شدن .....و سدريک  
.....

-اما اونا واقعاً از مرگ برنگشتن هری . این طور نیست ؟ تو یه بدل کمرنگ از اونا رودیدی و  
این شیوه برگشتن یه نفر از مرگ به زندگی نیست .

-اما اون دختر توی افسانه واقعاً برگشت . برگشت؟ داستان میگه وقتی مردم میمیرن ، اونا به  
مرگ وابسته میشن با این وجود برادر دوم میتونست خودشو بیینه و با خودش حرف بزنه . اون  
برای مدت زیادی با خودش زندگی میکرد .....

هری حالتی از نگرانی در چهره هرمیون دید و وقتی او به رون نگاه کرد ، هری فهمید او از  
صحبت در مورد زندگی با اشخاص مرده میترسد .

هری گفت :بنابراین رفیق پورل(pevrell) کسیه که در گودریک هالو به خاک سپرده شده .  
و در حالی که سعی میکرد صدایش محکم باشد گفت :پس شما هیچ چیز در مورد اون نمیدونید  
؟

هرمیون پاسخ داد :نه . من بعد از اینکه علامت روی قبرشو دیدم دنبالش میگردم . اگه اون  
آدم مشهوری باشه یا کار مهمی کرده باشه حتماً اسمش تو یکی از کتابای ما هست . تنها جایی  
که فکر میکنم اسمش باشه کتاب اصالت خانوادگی:یک سلسله جادویی باشه . من اونو از  
کریچر امانت گرفتم .

او در حالی به توضیحاتش ادامه داد که ابروهای رون بالا رفته بود .  
هرمیون ادامه داد :اون یه لیست از خانواده های اصیلی داره که خط مذکرشون قطع شده . ظاهراً  
پورل یکی از اولین خانواده هایی هستش که منقرض شده .

رون تکرار کرد :خط مذکرش قطع شده؟

هرمیون تایید کرد و گفت :این به اون معنیه که این پورل قرن ها پیش مرده . ائنا میتونن الان  
نوادگانی داشته باشن که به اسم دیگه ای نامیده میشن .

و در یک لحظه خاطره ای که حاوی نام پورل بود به ذهن هری خطور کرد :یک مرد کثیف که  
در یک دفتر در وزارت خانه حلقه ای را جلوی دماغش گرفت .

و او فریاد زد :مارولو گانت .

هرمیون و رون با هم گفتند :چی ؟

-مارولو گانت . پدربزرگ اسمشو نبر . داخل خاطره . با دامبلدور . مارولو گانت گفت اون فرزند  
پورل هاست .

رون و هرمیون با سردرگمی به یکدیگر نگاه کردند .  
-حلقه . حلقه ای که هورکراکس شد . مارولو گفت این نشان خانوادگی اوناست .  
من دیدم که اونو جولوی دماغ کسی گرفت که از وزارت خونه اومده بود .  
هرمیون گفت :نشان خانوادگی پورل؟ میتونی اونو به یاد بیاری که شبیه چی بود؟  
هری گفت : واقعاً نه .  
سعی کرد به یاد بیاورد . من از فاصله دوری اونو دیدم . چیز خاصی نبود شاید چند تا خراش .  
من وقتی اونو از نزدیک دیدم که شکسته و باز شده بود .  
هری درک کردن هرمیون را از گشاد شدن ناگهانی چشمانش فهمید .  
رون حیران از یکی به دیگری نگاه میکرد .  
-بلایمی ... تو فکر میکنی که این نشانه اونه؟ نشانه ای از قدیس ها ؟  
هری با هیجان گفت :چرا نه؟ مارولو گانت آدم نادانی بود که مثل یک خوک زندگی میکرد و فقط به اجداد و دودمانش افتخار میکرد . اگه اون حلقه در طی چند قرن بهش رسیده باشه ممکن نبود که واقعاً بدون اون چیه . هیچ کتابی توی اون خونه نبود و به من حق بدید وقتی میگم که اون برای بچه هاش داستان ها و افسانه های جاوگران رو نمیگفت . اون علاقه داشت که فکر کنه خراش های روی سن کیه نشان خانوادگیه چون اون فکر میکرد که داشتن خون خالص تقریباً اون کسی رو که دارای اونه پادشاه میکنه .  
هرمیون با احتیاط گفت : آره هری همه ی اینا جالب توجه هس ولی هری اگه تو این فکری که چیزی که من فکر میکنم تو فکر میکنی ....  
-خوب چرا نه هرمیون؟ چرا نه؟ این یه سنگ بود . نبود؟  
او به رون نگاه کرد تا از او تقاضای حمایت کند .  
هری ادامه داد : چی میشه اگه این سنگ احیاگر باشه ؟  
دهان رون کاملاً باز مانده بود :ایکاش اون کار میکرد اگه دامبلدور اونو شکسته .  
هرمیون با عصبانیت گفت : کار میکرد ؟ کار میکرد؟ رون هیچ چیزی به عنوان سنگ احیا گر وجود نداشته .  
هرمیون با اوقات تلخی و عصبانیت اضافه کرد :هری تو سعی میکنی همه چیز رو برای داستان قدیس ها مناسب کنی .  
-مناسب کنم ؟ هرمیون همه چیز آماده و مناسبه . من میدونم که اون سنگ نشانه قدیس های مرگباره . گانت گفت که اون فرزنو پورل هاست .

-یک دقیقه پیش تو به ما گفתי نشان روی سنگ رو درست ندیدی .  
رون از هری پرسید : فکر میکنی الان حلقه کجاست؟ دابلدور بعد از باز کردنش باهش چیکار کرد ؟

اما حواس هری جایی بسیار دورتر از آنجا و رون و هرمیون بود :  
سه شی یا قدیس که اگه متحد بشن به مالکشون این امکان رو میدن تا ارباب مرگ باشه .  
ارباب...فاتح...پیروز.....آخرین دشمنی که باید از بین بره مرگه .  
و او خودش را به صورت و لدمورت دید که مالک قدیس هاست . هورکراکس ها درست کار نکرده بودند . هیچ کدام با زنده بوده دیگری نمیتواند زنده باشد .  
آیا پاسخ این بود ؟قدیس ها بر علیه هورکراکس ها؟ آیا این آخرین راه بود تا او اطمینان پیدا کند که فرد پیروز او خواهد بود ؟ اگر او ارباب قدیس ها میشد سالم میماند ؟  
-هری ؟

به دشواری صدای هرمیون را شنید .  
شنل نامریی را در انگشتانش پیچیده بود ، شنل مثل آب قابل ارتجاع و مثل هوا سبک بود . در نزدیک به هفت سال زندگی در دنیای جادویی چیزی مانند این ندیده بود . شنل دقیقاً چیزی بود که زنونفیلیوس شرح داده بود :  
یک شنل که واقعه و به راستی و به طور پایدار مخفی میکنه و یک مخفی شدن ثابت و غیر قابل رسوخ رو تضمین میکنه ، اهمیتی نداره که چه طلسم هایی در اون به کار رفته باشه .  
و با نفسی بریده به یاد آورد :

-شبی که پدر و مادرم مردند شنل پیش دامبلدور بود .  
صدایش میلرزید و می توانست احساس کند که رنگ صورتش تغییر کرده اما دلواپس اینها نبود .

-مادرم به سیریوس گفته بود که دامبلدور شنل روامانت گرفته . این علتشه . دامبلدور میخواست امتحانش کنه . چون اون فکر میکرد که شنل سومین قدیسه .  
چرا پورل در گودریک هالو به خاک سپرده شده ؟  
هری کورکورانه دور چادر قدم میزد . احساس میکرد منظره جدیدی از حقیقت در برابرش گشوده میشود .

-اون جد منه . من نواده سومین برادرم . این معنی همه ی ایناست .

او احساس میکرد که به طور قطعی مسلح شده به قدیس ها و تنها ایده دارا بودن آنها به او احساس امنیت میداد و او احساس شادمانی میکرد تا برای دو قدیس دیگر به جست و جو پردازد .

-هری؟

هرمیون دوباره سعی کرد او را صدا کند .

هری نامه ی مادرش را در دست هرمیون گذاشت و گفت:

-اینو بخون . دامبلدور شنل رو داشته هرمیون . اون برای غیب شدن احتیاجی به شنل نداشت و میتونست بدون شنل خودشو نامریی کنه .

چیزی درخشان روی زمین افتاد . زیر میز . وقتی نامه را بیرون میکشید غفلتاً اسنیچ را روی زمین انداخته بود . آن را برداشت و نگاه دقیقی به آن انداخت . اسنیچ را تکان داد و فریاد زد :  
داخلشه . اون حلقه رو برای من گذاشته . داخل اسنیچه .

-تو .... تو مطمئنی؟

هری نمیفهمید چرا رون با تحیر به او نگاه میکرد . قضیه برای هری کاملاً واضح بود . همه چیز مناسب بود . همه چیز ..... شنل او سومین قدیس بود .

و وقتی که او میفهمید چگونه اسنیچ را باز کند تو صاحب دومین قدیس میشد .

و بعد همه ی چیزی که احتیاج داشت پیدا کردن اولین قدیس بود چوبدست قدیمی و بعد.....  
اما یک مشکل در این مرحله بود تمام شور و هیجان و خوشحالی هری با یک ضربه خاموش شد  
و او به تنهایی در تاریکی ماند ، طلسم زیبا شکسته شد .

-این چیزیه که اون هم دنبالشه .

تغییر صدایش بیشتر رون و هرمیون را نگران کرد .

-اسمشو نبر هم دنبال چوبدستی قدیمیه .

هری پشتش را به صروت های دیر باور و در هم کشیده آنها کرد . میدانست که واقعیت همین است . ولدمورت به دنبال یک چوب جدید نبود . به دنبال یک چوبدست قدیمی بود در حقیقت یک چوبدست بسیار قدیمی . رون و هرمیون را به کل فراموش کرده بود . به درون تاریکی نگاه کرد . فکر می کرد .

ولدمورت در یک پرورشگاه ماگلی بزرگ شده بود . هیچ کس نمیتوانست وقتی که بچه بود افسانه را برای او تعریف کرده باشد . مثل هری . به سختی جادوگری پیدا می شد که به قدیس

های مرگبار اعتقد داشته باشد . آیا ولدمورت در مورد آنها میدانست ؟

هری به تاریکی خیره شد .

اگر ولدمورت در مورد قدیس های مرگبار میدانست قطعاً به جست و جوی آنها می آمد و هر کاری میکرد تا مالک آنها شود . سه شی که مالک آنها ارباب مرگ میشد . اگر او در مورد قدیس های مرگبار میدانست هورکراکس ها را در اولویت قرار نمیداد . او یک قدیس را در اختیار داشت و آن را به هور کراکس تبدیل کرده بود . آیا این موضوع نشانه این بود که او از این راز بزرگ جادویی بی خبر بود؟

به این معنی بود که او بدون اطلاع از قدرت جادویی چوبدست قدیمی به دنبال آن بود و از این که چوبدست یکی از سه قدیس است خبر نداشت ؟

....برای چوبدستی که قدیس بود و مخفی نمیشد.....زندگی او بهترین بود ....

تعقیب خونین برای چوبدستی قدیمی به تمام صفحات تاریخ جادویی ترشح میکند .

هری به آسمان ابری نگاه کرد ابری خاکستری و نقره ای در اطراف ماه میدرخشید و حرکت میکرد . او به چادر بازگشت . از دیدن رون و هرمیون که دقیقاً همان جا ایستاده بودند که آنها را ترک کرده بود شوکه شد . هرمیون نامه ی لیلی را به هری پس داد . رون در کنار او کمی مضطرب به نظر می آمد .

آنها درک نکرده بودند که در چند دقیقه گذشته چقدر تکان خورده اند؟

هری گفت : این همه چیز رو توضیح میده . قدیس های مرگ بار واقعی هستن و من یکی از اونا رو دارم ، شایدم دو تا .

هم زمان با این حرف اسنیچ را بالا گرفت .

-و اسمشو نبر به دنبال سومیه اما اهمیت اونو درک نمیکنه . فکر میکنه اون فقط یه چوبدستی قدرتمنده .

هرمیون به طرف هری رفت و نامه را از او پس گرفت و گفت:

-هری من متاسفم اما فکر میکنم تو اشتباه میکنی . کاملاً اشتباه .

-اما مگه نمیبینی ؟ همه چیز سر جای خودشه و ....

-نیست هری . نیست . لطفاً به من گوش کن .

شروع به صحبت کرد :

-اگه قدیس های مرگبار واقعاً وجود داشته و دامبلدور در مورد اون میدونسته و میدونسته که مالک اونا ارباب مرگ میشه چرا در موردش چیزی به تو نگفته .

چرا؟

-هری جوابش را آماده داشت :

-اما تو جواب اینو خودت دادی هرمیون . تو برای خودت در این زمینه بررسی کردی . این یه تلاشه .

-اما من اینو گفتم تا تو رو مجاب کنم که پیش لاوگود ها بیایی . من واقعاً به این باور ندارم !!!  
-دامبلدور معمولاً میذاشت تا من خودم چیز ها رو متوجه بشم . اون به من اجازه میداد تلاشمو بکنم . شاید اینم یکی از همون موارد باشه .

-هری این بازی نیست . این تمرین نیست . این یه چیز واقعیه و دستورالعمل دامبلدور خیلی واضحه : هورکراکس ها رو پیدا و نابود کن . این نشونه ها چیزی رو ثابت نمیکنن . قدیس های مرگ بار رو فراموش کن .

هری در حالی که به او گوش میکرد اسنیچ را در دستانش میچرخاند و نیمی از حواسش به آن بود تا آن را بشکند و سنگ احیاگر را به دست بیاورد و به هرمیون ثابت کند که حق با او بوده است . و قدیس ها واقعاً وجود دارند .

هرمیون به رون نگاه کرد :

-تو که اینا رو باور نمیکنی ؟

-نمیدونم ..... خوب بعضی چیزا با هم میخونه ....اما وقتی تو در مورد چیزی مطلبی رو بگی ...  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-من فکر میکنم ما باید بریم دنبال هورکراکس ها هری و سعی کنیم از دست اونا خلاص بشیم .  
این کاریه که دامبلدور از ما خواسته . شاید ما باید این قدیس ها رو فراموش کنیم .  
هرمیون گفت:

-متشکرم رون . من اولین نگهبانی رو میگیرم.

این را گفت و به طرف بیرون چادر حرکت کرد . آن شب هری به سختی خوابید .

ایده ی قدیس های مرگبار او را به خودش مشغول کرده بود . او نمیتوانست استراحت کند و مدام به چیزهایی که در ذهنش بود فکر میکرد :چوبدستی ،

شنل و سنگ . اگر او میتوانست به همه ی آنها دست پیدا کند.....

من بسته شده را باز میکنم .

اما چه چیزی بسته بود ؟ چرا سنگ احیاگر را به دست نیاورده بود؟ اگر سنگ را به دست آورده بود میتوانست شخصاً سوالات را از دامبلدور بپرسد . هری کلماتی را زیر لب زمزمه کرد



.....هر چیزی را روی اسنیچ که در تاریکی قرار داشت امتحان کرد ...حتی زبان مارها ....اما توپ  
طلایی باز نشد...

و چوبدست...چوبدست قدیمی...کجا پنهان شده بود ؟ الان ولدمورت در حال جست و جوی کجا  
بود ؟ هری آرزو کرد زخم پیشانی‌ش بسوزد و افکار ولدمورت را نشان دهد . برای اولین بار هر  
دوی آنها به دنبال یک چیز یکسان بودند.....

البته هر میون این عقیده را دوست نداشت ...اما هر میون این را باور نداشت.....  
از یک طرف زنو فیلیوس هم تا اندازه ای حق داشت .

محدود و تنگ و با ذهن فشرده

حقیقت این بود که هر میون از ایده ی قدیس های مرگ بار میترسید.....  
بخصوص از سنگ احیاگر....

هری اسنیچ را با دندان فشار داد ، آن را بوسید حتی نزدیک بود آن را ببلعد اما فایده ای  
نداشت .

نزدیک طلوع آفتاب به یاد آورد که لونا در سلولی در آزکابان تنهاست . محصور بین دیمنتور ها  
. به طور ناگهانی احساس کرد از خودش شرمنده است . هری تمام تفکرات پر هیجان او در  
مورد دیمنتور ها را فراموش کرده بود . اگر آنها میتوانند لونا را آزاد کنند.....اما دیمنتور ها  
واقعاً غیر قابل حمله کردن بودند .

یادش افتاد با چوبدستی درخت آلو هرگز سعی در ایجاد پاترونوس نکرده است . باید صبح این  
کار را میکرد . اگر راهی میبود تا یک چوبدست بهتر به دست می آورد .....  
و چقدر میا داشت تا آن چوبدست قدیمی را داشته باشد .

آنها فردا صبح چادرشان را جمع کردند و در میان بارانی دلتنگ کننده حرکت کردند . باران تا  
کنار ساحل همراه آنها بود جایی که آنها چادرشان را برای آن شب بر پا کردند .

در میان خاک های آنجا هری احساس غم و دلتنگی میکرد . او فقط به قدیس های مرگ بار  
فکر میکرد . این فکر مثل آتشی بود که نه شکیات رون و نه بی اعتقادی هر میون نمیتوانست  
آن را خاموش کند . قدیس هایی که به همراه داشت شادی کمی را در او ایجاد میکرد . او  
هر میون و رون را مقصر میدانست: عقیده و تصمیم آنها به اندازه باران نمناک و مرطوب کننده  
بهار بد بود .(حالا این یعنی چی؟) آنها نمیتوانستند فکر هری را رد کنند اما به او کمک هم  
نمیکردند هری احساس میکرد بین آن دو منزوی شده است و آنها برای جست و جوی  
هورکراکس ها تصمیم وسواس گونه ای دارند .

-وسواس؟

هرمیون این کلمه را وقتی به کار برد که یک روز صبح هری آنقدر بی احتیاط بود که بعد از اینکه هرمیون از کمبود نشانه ها برای جستجو جوی هورکراکس ثها حرف زد آن را به کار ببرد . هرمیون ادامه داد:

-هری ما عقیده خودمون رو دنبال نمیکنیم . ما کاری رو انجام میدیم که دامبلدور ازمون خواسته تا انجامش بدیم .

اما هری هیچ انتقادی را قبول نمیکرد . دامبلدور نشنه هایی از قدیس ها برای هرمیون گذاشته بود تا آن را کشف رمز کند . همچنین برای هری .

هری به یاد آورد که او را متقاعد کرده که سنگ احیاگر در اسنیچ طلایی مخفی شده .

هیچ کدام با زنده بودن دیگری زنده نمیماند .....ارباب مرگ.....

چرا رون و هرمیون نمیفهمیدند؟

هری زیر لب گفت:

- آخرین دشمنی که باید نابود شود مرگ است ....

هرمیون گفت:من که فکر میکنم ما باید با اسمشو نبر بجنگیم .

اگر چه راز گوزن ماده نقره ای که آن دو اصرار داشتند در مورد آن بحث کنند دیگر به نظر هری مهم نبود اما یک نمایش فرعی جالب بود .

تنها موضوع دیگری که برای هری مطرح بود این بود که جای خراشش دوباره شروع به تیرکشیدن کرده بود . اگر چه که او تمام تلاشش را میکرد تا این موضوع را از رون و هرمیون مخفی کند . او سعی میکرد وقتی این اتفاق می افتد تنها باشد . اما چیزی که میدید او را ناامید می کرد . کیفیت ارتباط ذهنی او و ولدمورت تغییر کرده بود . تیره تر شده بود و حرکات و تمرکز تصاویر هم به هم خورده بود . او فقط میتوانست ویژگی های نا مشخص شی که شبیه جمجمه بود را به خاطر بیاورد . و چیز دیگری که شبیه یک قله بود و سایه ای بیشتر از حد عادی داشت .

هری از تغییرات نگران نبود . او نگران بود که ارتباط بین او و ولدمورت باعث خسارت و خرابی هایی شود . همان گونه که قبلاً به هرمیون گفته بود او نمیتوانست به اندازه و خوبی گذشته در ذهن ولدمورت بماند .

بعد از پایان هفته رون سر حال تر و جدی تر کار را دنبال میکرد .

خوب سه تا هور کراکس باقی مونده . ما باید یه نقشه طرح کنیم . کجاها رو نگشتیم؟ یتیم خونه ...کوچه ی دیاگون،هاگوارتز،خونه ی ریدل ها،بورگین و بارکز،آلبانی یا هر جایی که ما میدونیم اون زندگی و کار کرده،به اونجا سفر کرده یا مرتکب جنایت شده .

رون و هرمیون دوباره دور هم جمع شدند . هری فقط به خاطر متوقف کردن غرغهای هرمیون به آنها ملحق شد .

هری دوست داشت در سکوت بنشیند و سعی کند افکار و لدمورت را بخواند تا در مورد چوبدستی قدیمی چیزهای بیشتری بفهمد .

رون اصرار میکرد که آنها به انواع جاهای ناخوشایند سفر کنند و هری سعی بر این داشت که آنها را منصرف کند .

رون گفت:

-تو هیچ وقت نمیدونستی . بالاتر از ولگلی یه دهکده جادویی هست . ممکنه اون قبلاً اونجا بوده باشه . بیایید بریم یه سر و گوشی آب بدیم .

این رفت و آمد ها به سرزمین های جادویی در آنها با دیدن اتفاقی ربایندگان تکرار شد .

رون گفت:

-بعضی از اونا به بدی مرگ خوار ها هستن . اونایی که منو گرفتن یه کمی احساساتی بودن . اما بیل عقیده داره اغلب اونا خطرناک هستن . اونا در پاتر واچ حرف میزنن .

هری گفت:

-در چی؟

-پاترواچ . بهت جریان اینو نگفتم؟ من رادیو گوش میکردم که تنها چیزیه که در مورد اتفاقاتی که در اطراف ما می افته راستشو میگه . تقریباً همه ی برنامه ها در مورد اسمشو نبره . همه به استثنای پاتر واچ . اگه تونستی به برنامه هاش گوش کن .

رون بعد از ظهر های زیادی را در حال تلاش برای فرستادن امواج با استفاده از چوبش گذراند . آنها گهگاه توصیه هایی را برای چگونگی رفتار در مورد آبله اژدهایی دریافت میکردند . رون سعی میکرد که کلمه عبور درست را پیدا کند در حالی که یک رشته کلمات را زیر لب زمزمه میکرد .

رون گفت:

-اونا معمولاً چیزهایی هستن که با دستور انجام میشن . بیل واقعاً استعداد عجیبی برای حدس زدن اونا داره . آخرش منم یکی از اونا رو میگیرم . اما تا قبل از مارس بخت بت رون یار بود .

یکبار که هری در حال کشیک دادن و پست در جلوی چادر بود رون فریاد زد: پیداش کردم .  
پیداش کردم . کلمه عبور آلبوس بود . هری زود باش بیا اینجا .  
برای اولین بار در چند روز اخیر هری از فکرش در مورد قدیس های مرگبار بیرون آمد و به  
درون چادر آمد تا به رون و هرمیون که در مقابل رادیوی کوچکی زانو زده بودند ملحق شود  
.هرمیون که در حال صیقل دادن شمشیر گریفیندور بود به یک یلندگوی کوچک گوش می داد .  
-از غیبت ناخواسته مون پوزش میخوام . که علت تماس هایی در منطقه ما مبنی بر حضور مرگ  
خوار ها بود .

هرمیون گفت:

-اما این که لی جردنه !!!!

رون با خونسردی گفت:

-من میدونستم . جالبه نه ؟

لی گفت :

-من خوشحالم که بگم دو تا از اعانه دهندگان ما امروز عصر به ما ملحق شده اند . عصر به خیر  
پسرها!!

-سلام

-عصر به خیر ریور

رون گفت:

-ریور؟ این لی هستش.اونا هممشون اسم رمز دارن اما معمولاً تو میتونی بگی....

هرمیون گفت:

-ششششش!!

حالا قبل از اینکه به رویال و رومولوس گوش کنیم چند لحظه در مورد مرگ هایی صحبت  
میکنیم که شبکه خبری بیسیم جادویی و دلی پرافیت فکر نمیکردن اون قدر مهم باشه که  
بهش اشاره کنن . این باعث تاسفه که ما به شنوندگان خودمون بگیم که تد تانکس و درک  
کراسول کشته شدند .

هری احساس برانگیختگی کرد و با سرعتی زیاد رادیو را قاپید که رون و هرمیون با ترس به  
همدیگر نگاه کردند .

لی ادامه داد :

-همچنین یک گابلین به نام گورنوک کشته شده است .این اعتقاد هست که ماگا زاده دین توماس و یک گابلین دیگر که هر دوی آنها با تانکس ،کراسول و گورنوک همسفر بوده اند موفق به فرار شده اند . اگه دین داره برنامه ما رو گوش میکنه یا هر کس دیگری که از سرنوشت و یا محل فعلی اوناخبر داره لطفاً با ما تماس بگیره . خانواده و خواهرش منتظر و نگران هستن . ضمناً در گادلی یک خانواده ماگل رو تو خونشون مرده پیدا کردن .مسئولین ماگل مرگ اونا رو به نشت گاز نسبت دادن اما اعضای محفل ققنوس به من اطلاع دادن که علتش طلسم آواداکداورا بوده . و سرانجام ما متاسفیم که به اطلاع شنوندگانمون برسونیم که باقیمانده ی باتیلدا بگشات در گذریک هالو پیدا شده . ظاهراً اون ماه ها پیش مرده . محفل ققنوس به ما اطلاع داده که بدن اون خالی از هر نوع نشانه شکنجه یا صدمه با جادوی سیاه بوده .

شنوندگان حالا من از شما دعوت میکنم که به یاد تد تانکس،درک کراسول، باتیلدا بگشات،گورنوک و ماگل هایی که اسمشونو نمیدونیم و به وسیله ی مرگ خوار ها کشته شدن یک دقیقه سکوت کنیم .....

سکوت برقرار شد و هیچ کدام از هری،رون و هرمیون صحبت نمیکردند .  
نیمی از هری میخواست بیشتر بشنود و نیم دیگر از آنچه که ممکن بود در آینده اتفاق بیفتد میترسید . این اولین بار بود که او احساس میکرد برای مدت زیادی و به طور کامل با جهان خارج در ارتباط است .

صدای لی گفت:

-متشکرم . و حالا ما میتونیم برگردیم پیش رویال تا تاثیر دستور های جادویی رو روی دنیای ماگلی بررسی کنیم .

یک صدای عمیق،شمرده و آرامش بخش گفت:

-متشکرم،ریور

رون فریاد زد :

-کینگزلی!!!!

هرمیون گفت :

-ما میدونیم !!

کیگزلی ادامه داد :

-ماگل ها در زمینه منشا مشکلات و نگرانی هاشون کماکان نادان باقی موندن .

اونا کماکان تلفات شدیدی میدن . ما در حال شنیدن داستان هایی در مورد جتدوگران و ساحره ها هستیم که امنیت خودشون رو برای محافظت از دوستان و همسایگان ماگلشون به خطر می اندازن . در صورتی که اغلب ماگل ها نمیدونن .

من میخوام از همه ی شنوندگان در خواست کنم که با مثال هایی که زدم رقابت کنن شاید با به کار بردن طلسم محافظت روی ماگل هایی که در خیابونشون زندگی میکنن . زندگی های زیادی حفظ میشه اگه این قبیل اقدامات پیشگیرانه انجام بشه .

-توضیح خیلی خوبی بود . میتونی روی رای من برای کسب مقام وزیر سحر و جادو حساب کنی . حالا میریم پیش رومولوس برای بحث در مورد موضوع عمومی دیگه یعنی سرنوشت پاتر ..  
-متشکرم ریور

صدای آشنای دیگری این را گفت و قبل از اینکه رون حرف بزند هر میون گفت:  
-این لوپینه !!!!!

-رومولوس تو کماکان روی این حرفت هستی که معتقدی هری پاتر زنده اس؟  
لوپین محکم گفت: بله . من مطمئنم اگه اون مرده بود مرگ خوار ها اینو جار میزدن . چون این خبر روحیه مقاومت کسانی که در مقابل رژیم جدید فعالیت میکردن رو سست میکرد و میشکست . پسری که زنده ماند سمبل همه چیزه . پایداری، پیروزی، مقاومت و.....  
آمیزه ای از شرم و قدردانی به هری هجوم آورد. آیا لوپین به خاطر چیزهای وحشتناکی که در آخرین دیدارشان به او گفته بود هری را بخشیده است؟

-و رومولوس اگه بدونی هری داره برنامه رو گوش میکنه چی بهش میگی؟  
-بهش میگم همه ی ما با اون هستیم تا پای جون .

و بعد لوپین به آرامی اضافه کرد:

-و بهش میگم که از غریزه اش پیروی کنه که خوب بوده و تقریباً همیشه درست هری به هر میون نگاه کرد که چشمانش پر از اشک شده بود و تکرار کرد :

-تقریباً همیشه درسته .

رون با شگفتی گفت:

-بهتون نگفته بودم؟ بیل به من گفت لوپین و تانکس دوباره با هم زندگی میکنن و ظاهراً تانکس داره زیباییشو به دست میاره .

لی گفت:

- و اخبار جدید ما در مورد دوستان هری پاتر که به علت وفاداریشون الان متحمل رنج و زحمت شدن .....

لوپین ادامه داد:

-خوب همون طور که بعضی از شنوندگان همیشگی ما میدونن بهضی از حامیان پرحرف و رک و راست هری پاتر الان محبوس هستن . مثل زنفیلیوس لاوگود سردبیر سابق کویبیلر .

رون گفت:

-پس حداقل اون الان زنده اس .

لی گفت:

-ما همچین در چند ساعت گذشته شنیدیم که رویوس هاگرید شکاربان شناخته شده هاگوارتز در حال فرار از توقیف در زمین های هاگوارتز ه . جایی که شایع کرده اون یه تیم در حمایت از هری پاتر در خونه اش تشکیل خواهد داد .

به هر حال هاگرید دستگیر نشده و ما فکر میکنیم که اون در حال فراره .

من فکر میکنم که وقتی شما در حال فرار از دست مرگ خواران هستین داشتن یه برادر ناتنی شانزده فوتی کمک خوبی باشه .

لوپین موقرانه موافقت کرد:

-این باعث میشه شما یه پیروزی به دست بیارید .من اینو اضافه میکنم که ما در پاتر واچ جرات هاگرید رو تحسین میکنیم . اما ما از حامیان هری پاتر میخواییم که راه هاگرید رو در پیش نگیرن . در شرایط کنونی این کار ها خطرناکه .

لی گفت :

-همین طوره رومولوس . ما حدس میزنیم که تو به وقف کردن خودت برای آگاهی مردم و پیوستن به شنوندگان پاتر واچ ادامه بدی! حالا به اخبار در مورد جادوگران توجه کنید که اثبات میکنه ما همه اش هم در مورد هری پاتر صحبت نمیکنیم . من میخوام خبرنگار جدیدمون رودنت رو معرفی کنم که در مورد رییس دیوانه ی مرگ خوار ها برای ما صحبت میکنه .

-رودنت؟

هری و رون و هرمیون با هم فریاد کشیدند:فرد!!!

-نه . این جرج نیست؟

رون جواب داد :

-فکر میکنم این فرد باشه .

-خوب حالا میتونی به ما اطلاعاتی در مورد داستانی که ما جدیداً در مورد مرگ خوار ها  
میشنویم بدی ؟

-بله ریور . همون طور که شنوندگان میدونن ،مگه اینکه توی پناهگاهشون در استخر باغ یا یه  
جایی مثل این بوده باشن ،استراتژی اسمشو نبر باقی موندن در سایه هستش که شرایط ترس و  
وحشت رو به خوبی فراهم میکنه .

کینگزلی گفت:

-این خواسته ی اونه . الان ترور ها و کشتار ها بیشتر از زمانیه که اونا قبلاً از خودشون نشون  
میدادن .

فرد گفت:

-موافقم . بنابراین تلاشمون رو میکنیم ولی باید آروم باشیم . نشانه ها خیلی بد هستن برای  
مثال این یه نظر جدیدیه که اسمشو نبر با نگاه کردن میتونه آدم بکشه. این یه باسیلیکه .  
شنوندگان یه تست ساده:

هر چیزی رو که درخشانه بررسی کنید اما اگه اون اسمشو نبر باشه احتمالاً آخرین کاریه که  
میکنید .

برای اولین بار در هفته های گذشته هری خندید . او می توانست احساس کند که تنش و بحران  
در حال ترک کردن اوست .

لی گفت:

-و در مورد شایعه هایی که اون میتونه زمان رو با بینایی متوقف کنه؟

-خوب چه کسی نمیخواه تعطیلات کوچیکی بعد از کار سخت داشته باشه ؟

مهم اینه که مردم یه حس امنیت دروغی داشته باشن و فکر کنن که اسمشو نبر در خارج از  
کشوره . ممکنه باشه و ممکنه نباشه . اما حقیقت اینه که اون میتونه سریعتر از سوروس اسنیپ  
برای دستیابی به شامپو حرکت کنه . بنابراین اگه میخواید کاری بکنید روی این حساب نکنین  
که اسمشو نبر در فاصله ی دوریه . من باور نمیکنم که خودم اینو گفتم اما امنیت از همه چیز  
مهم تره .

-متشکرم به خاطر این توصیه های خردمندانه . شنوندگانی که با ما تا پایان برنامه موندن ،ما  
نمیدنیم که برنامه ی بعدی میتونه کی باشه .اما میتونید مطمئن باشید که ما برمیگردیم . گوش

کنید کلمه عبور برنامه بعدی اینه:مد آی

مواظب همدیگه باشید و شب خوش .



راديو خاموش شد هری و رون و هرميون حالا خوشحال بودند . شنيدن صداهاى آشنا بسيار نيروبخش بود .

رون با خوشحالى گفت :

-خوب بود نه؟

هری گفت:

-عالى بود .

هرميون با شگفتى گفت:

-اين خيلى شجاعانه بود . اگه اونا رو پيدا کنن.....

رون گفت:

-اونا مدام در حال تغيير جا هستن . مثل ما .

هری با هيجان پرسيد:

-شنيدى فرد چى گفت؟ اسمشو نبر خارج از كشوره . داره دنبال چوبدستى قديمى ميگرده . من ميدونم .

-هری ...

-هرميون چرا نميخواى اينو قبول كنى ؟ ولد...

-هری نه

-مورت دنبالشه .

رون داد زد :

-اسمشو نگو.....

صداى شكستن بلندى از بيرون چادر آمد .

-به تو گفتم هری . به تو گفتم هری . ما نميتونيم چيز ديگه اى بگيم . ما پشت سرمون افسون هاى حفاظتى.....

رون حرفش را قطع كرد و هری فهميد چرا ....

اسنيكوسكوپ روى ميز روشن شد و شروع به چرخيدن كرد . آنها صداهاى را ميشنيدند كه نزديك و نزديك تر ميشد . صداهاى خشن و هيجان زده .

رون دلوميناتور(خاموش كن) را از جيبش بيرون كشيد و يك بار كليك كرد .

لامپ بالاى سر آنها خاموش شد .

-دستاتونو بياريد بالا و از اونجا بيايد بيرون .

صدایی از تاریکی این را گفت .

-ما میدونیم اینجاید . نیم دوجین چوبدستی به طرفتون نشونه گیری شده و برامون مهم

نیست که چه طلسمی رو استفاده کنیم !!!

به نام خدا

## هری پاتر و قدیسان مرگ آور!

### فصل بیست و سوم

### خانه مالفوی

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: محمود شهبازی

هری به هرمیون و رون نگاه کرد که به سختی در تاریکی دیده میشدند. هرمیون را دید که چوبدستیش را بیرون آورد و مستقیماً به سمت او نشانه گرفت، اما با صدای "بنگ" و رگباری از نور سفید در صورتش، از شدت درد خم شد و دیگر نتوانست ببیند. هری درحالی که محاصره شده بود، میتوانست صورتش را حس کند که زیر دستانش به سرعت متورم میشد.

"پاشو، جونور کثیف"

دستهای ناشناسی با خشونت هری را از زمین بلند کردند، قبل از آنکه بتواند کاری بکند یک نفر جیبهای او را جستجو کرد و چوبدستی چوب آلو را برداشت. هری به صورت دردناکش که زیر انگشتانش غیرقابل تشخیص مینمود، چنگ میزد. صورتش سفت، ورم کرده و پف کرده بود، طوری که انگار مبتلا به حساسیت شدیدی شده باشد. چشمانش تقریباً بسته شده بود و به سختی میدید؛ عینکش بیرون چادر افتاده بود. تمام چیزی که میدید، تصاویر محوی از چهار یا پنج نفر بود که مشغول مبارزه با رون و هرمیون در بیرون بودند.

رون داد زد "دستت رو از اون بکش کنار". سپس صدای غیر قابل اشتباه اصابت یک نفرین به گوش رسید: رون از درد شروع به ناله کرد و هرمیون جیغ کشید: "نه! تنهاش بذارین، تنهاش بذارین!"

صدای گوش خراشی که به طرز هولناکی آشنا بود گفت: "دوست پسرت خیلی بدتر از اینها میبینه، اگر توی لیست من باشه..."

عجب دختری! من از صافی پوست خیلی لذت میبرم"

هری حالت تهوع داشت. فهمید این شخص کیست، فنریت گریبک، گرگینه ای که اجازه داشت ردای مرگ خواران را بپوشد.

صدای دیگری گفت: "چادر را بگردید!"

هری با صورت روی زمین قرار داشت. صدای خفه ای به او فهماند که رون را پشت او انداختند. آنها میتوانند صدای پاها و شکستن چیزها را بشنوند. مردها داشتند سندلیهای چادر را در حین جستجو به هم میریختند

صدای کینه آمیز گریبک از بالا آمد که میگفت: "خیلی خب، بذار ببینیم چه کسی را گرفتیم"

هری به پشت چرخیده بود. اشعه نوری به صورتش برخورد کرد، و گریبک خندید.

- "ببینم پسر چه اتفاقی برای تو افتاده؟" هری فوراً جواب نداد

گریبک دوباره گفت: چه اتفاقی برای تو افتاد؟؟" و هری ضربه ای در شکمش دریافت کرد که باعث شد دردش دو برابر شود.

هری من من کنان گفت: نیش خوردم، گزیده شده ام

صدای دیگری گفت: "آره، به نظر اینطوره"

- اسمت چیه؟

هری گفت: "دادلی"

- اسم کوچیکت چی؟

من، ورنون. ورنون دادلی

گریبک گفت: " لیست رو چک کن اسکایور "

هری به رون نگاه کرد. گریبک پرسید: " اسم تو چیه، زنجبیل؟ "

رون گفت " استان شامپایک "

مردی که اسکایور نام داشت گفت " ما شانپایک را میشناسیم. بذار یک کم به روش

خودمون کار رو جلو ببریم "

صدای ضربه دیگری به گوش رسید

رون گفت " من باردیم، باردی ویزلی " ، هری میتواندست بفهمد که دهن رون پر از

خون شده بود.

گریبک گفت " ویزلی؟ بنابراین تو به خائنین به خون اصیل مرتبیطی، حتی اگر خودت

یک خون لجنی نباشی. و اما دوست خوشگل کوچولوتون... "

اشتیاقی که در صدایش بود، تن هری را لرزاند.

در بین استهزا و خنده دیگران، اسکایور گفت " بی خیال ، گریبک "

- " اوه، نمیخوام اذیتش کنم، هنوز نه. بذار ببینیم شاید این دختره یه مقدار از بارنی در به

یاد آوردن اسمش سریعتر باشه. تو کی هستی دختر جون؟ "

هرمیون با صدای وحشت زده، اما متقاعد کننده ای گفت: " پنه لوپه کلیروا تر "

- " خصوصیات نسبیت چیه؟ "

هرمیون گفت " نیمه اصیلم "

اسکایور گفت " بررسی اش سادست. اما همه شون به نظر میرسه تو سن هاگوارتز رفتن

باشن "

رون گفت " ما اونجا رو ترک کردیم "

اسکایور گفت: " ترک کردین، زنجبیل؟ و بعدش تصمیم گرفتین بیاینو اردو بزنین؟ و

برای تفریح هم از اسم لرد تاریکی استفاده کنین؟ "

رون گفت " - برای تفریح نبود، تداذفی بود "

" تصادفی؟ " صدای خنده و طعنه بلندتر شد

گریبک غرگران گفت "میدونی چه کسانی از اسم لرد تاریکی استفاده میکردن ویزلی؟ .  
محفل ققنوس، هیچ مفهومی برات داره؟"  
"نه"

"اونها به لرد تاریکی درست احترام نمیگذاشتن، بنابراین این اسم ممنوع شد. چندین نفر  
از اعضای محفل به این روش تحت تعقیب قرار گرفتن. بسیار خوب. اونها را با دو تا  
زندانی دیگه ببندید"

یک نفر موهای هری را به شدت گرفت ، او را مقداری کشید، و به حالت نشسته درآورد،  
سپس مشغول بستن او و دیگران به صورت پشت به پشت هم شد. هری هنوز هم نیمه  
کور بود و به سختی میتوانست از بین چشمان باد کرده اش چیزی ببیند. سرانجام هنگامی  
که مرد از بستن آنها فارغ شد و رفت، هری به نجوا با بقیه زندانیها پرداخت.

"کسی هنوز چوبدستیش همراهش هست؟"

رون و هرمیون از کنار او گفتند "نه"

"تمامش تقصیر منه، من بودم که اون اسمو گفتم، متاسفم"

"هری؟"

این صدای جدید، اما آشنایی بود. و مستقیماً از پشت سر هری ، از زندانی ای که سمت  
چپ هرمیون قرار داشت میآمد

"دین؟"

"خودتی! اگه بفهمند چه کسسی را گرفته اند! اونها رباینده اند. دنبال افراد فراری  
میگردن، و در برابر طلا اونها رو میفروشن"

گریبک گفت "برای یک شب بد نیست، یک خون لجنی، یک جن فراری و این فراریا.

اسکابیور، اسمهاشون را توی لیست چک کردی؟"

"اره، اما اینجا ورنون دادلی وجود نداره"

گریبک گفت "جالبه، خیلی جالبه"

کنار هری خم شد، هری از بین فاصله بینهایت کوچک پلکهای پف کرده اش صورت پر از ریش و کرک خاکستری او را میدید، با دندانهای قهوه ای جای زخمی در گوشه دهانش. گریبک همان بویی را میداد که در بالای برج، جایی که دامبلدور مرد، بوی کثافت، عرق و خون.

" بنابراین تو تحت تعقیب نیستی، ورنون؟ یا توی لیست با یک اسم دیگه هستی؟ توی هاگوارتز تو چه گروهی بودی؟"

هری به صورت ناخودآگاه گفت "اسلایترین"

اسکایبر گفت " جالبه که همشون فکر میکنند ما میخواهیم اینو بشنویم، اما هیچ کدومشون نمیدونن اتاق عمومی کجاست"

هری گفت " توی سیاهچال، باید از دیوار رد بشی، پر از جمجمه و وسائل دیگه است، و زیر دریاچه هم هست، بنابراین تمام نور اونجا سبزه"

برای لحظه ای سکوت برقرار شد

اسکایبر گفت " خوب، خوب، خوب؛ به نظر میاد ما واقعا یک اسلایترینی کوچکو گرفتیم. شانس خوبی داری ورنون، چون تعداد کمی اسلایترینی خون لجنی وجود داره. پدرت کیه؟

هری به دروغ گفت " اون توی وزارت خونه کار میکنه ". هری به وضوح میدونست که تمام داستانش با کوچکترین تحقیقی بر باد میرود، اما از طرف دیگه، این تنها کاری بود که قبل از اینکه صورتش به حال اول برگشت، میتوانست انجام دهد .

" بخش حوادث و بلایای جادویی"

اسکایبر گفت " میدونی چیه گریبک، من فکر میکنم یک دادلی اینجا باشه"

هری به سختی میتوانست نفس بکشد. آیا شانس، شانس محض، میتوانست او را از اینجا به سلامت به در ببرد؟

گریبک گفت " عجب، بسیار خوب"

هری میتواندست احساس پشیمانی بسیار کوچکی را در صدای سرد و بی عاطفه او تشخیص دهد، و بفهمد گریبک از حمله و دستگیری پسر یک مقام وزارتخانه ناراحت است. قلب هری داشت از طنابهایی که دور دنده هایش پیچیده شده بود بیرون میزد، اگر گریبک متوجه این حالت میشد، اصلا عجیب نبود.

"اگر تو داری حقیقت را میگی بیریخت، نباید از اومدن به وزارتخونه ترسی داشته باشی.

من انتظار دارم پدرت در ازای پیدا کردنت پاداشی هم به ما بده"

هری با دهانی خشک شده گفت "اما..."

در این لحظه صدایی از درون چادر بلند شد "هی! گریبک یه نگاهی به این بینداز"

پیکری به سوی آنها آمد و هری توانست برق نقره ای رنگی را در نور چوبدستیهایشان ببیند. آنها شمشیر گریفیندور را پیدا کرده بودند.

گریبک در حالی که شمشیر را از همراهانش میگرفت، گفت "خییلی خوبه، در واع خیلی عالی، به نظر ساخت جن باشه، از کجا همچین چیزی پیدا کردین؟؟"

هری به دروغ، و در حالی که امیدوار بود تاریکی مانع از دیده شدن اسمی که روی دسته شمشیر حک شده بود بشود، گفت "مال پدر منه، ما برای تهیه هیزم از اون استفاده میکردیم"

"یک دقیقه صبر کن ، اینجا رو نگاه کن گریبک، تو پرافت!"

در حالی که اسکوبیر این را میگفت، زخم هری که در اثر باد کردگی صورتش به شدت کشیده شده بود، به شدت شروع به سوختن کرد. خیلی واضح تر از چیزهایی که دور و برش میدید، یک ساختمان بلند ، یک قلعه ترسناک به رنگ کهربای سیاه دید، افکار وادمورت دوباره کاملا واضح شده بودند، او بر روی ساختمان بزرگ، با رضایتمندی حرکت میکرد.

خیلی نزدیک ... خیلی نزدیک ...



با تلاش بسیار زیاد، هری ذهنش را بر روی افکار و لدمورت بست، خودش را به جایی که بود بازگرداند، بسته شده به رون، هرمیون دین و گریفوک در تاریکی، و در حال گوش دادن به اسکایر و گریبک

اسکایر گفت "هرمیون گرنجر، خون لجنی ای که با اری پاتر سفر میکنه" زخم هری در سکوت میسوخت، اما او سعی میکرد خودش را همیجا نکه دارد و به ذهن و لدمورت راه نیابد. هری صدای پاهای گریبک را شنید که به سمت هرمیون رفت "میدونی چیه دختر کوچولو؟ این عکس خیلی شبیه توست" "نه نیست! این من نیستم!"

جیغ هرمیون و ترس او، به همان خوبی کار اعتراف را میکرد. گریبک به آرامی تکرار کرد " ... که با هری پاتر در سفر است" سکوتی بر صحنه حکمفرما شد. زخم هری به شدت دردناک بود اما او با تمام وجود در برابر افکار و لدمورت تقلا میکرد. تا به حال هیچ موقع این قدر مهم نبود که در ذهن خودش باقی بماند

گریبک نجواکنان گفت "خب، این قضیه رو متفاوت میکنه، نمیکنه؟" هیچ کس حرفی نزد. هری از دیدن دار و دسته رباینده بی حرکت مانده بود، و بازوی هرمیون را حس میکرد که میلرزید. گریبک چند قدم برداشت تا به هری رسید، دوباره خم شد و پرسید: "این چیه روی پیشونی تو؟" هنگامی که انگشتش را به جای زخم هری میکشید، نفسش مستقیما به بینی هری میخورد.

هری نمیتوانست جلوی خورش را بگیرد. داد زد "بهش دست نزن" فکر میکرد از شدت دردش بیمار خواهد شد.

گریبک به آرامی گفت "فکر میکردم عینک میزنی" یکی از رباینده ها گفت "من یک عینک پیدا کردم، توی چادر، گریبک صبر کن" و چند لحظه بعد، عینک هری روی صورتش قرار داشت

رباینده ها به او نزدیکتر شدند. آنها به دقت به او مینگریستند

گریبک فریاد زد: "عالیه، ما پاتر را گرفتیم!"

آنها همه چند قدم به عقب برداشتند از کاری که انجام داده بودند گیج شده بودند. هری، هنوز مشغول تقلا برای ماندن در ذهن خودش بود، و حرفی برای گفتن نداشت. تصاویر گنگی از جلوی ذهنش رد میشدند.

- او در نزدیکی دیوارهای بلند قلعه پنهان شده است

- نه، این هری بود، با دستان بسته و بدون چوبدستییش، و در خطر مرگ

- به بالا نگاه میکند، به بالاترین پنجره، مرتفعترین برج-

- این هری بود، و آنها داشتند با صدای آرام درباره سرنوشت او صحبت میکردند.

- - زمان پرواز

"به سمت وزارتخانه؟"

گریبک غرید "اونجا نه، من میگم خودمون مستقیما ببریمش پیش اسمشو نبر"

اسکایبر گفت "میاریش اینجا؟" ترس در صدایش مشخص بود.

گریبک با عصبانیت گفت "نه، من .. میگن اونا از خونه ی مالفوی به عنوان پایگاه استفاده

میکنه، پسره رو میبریم اونجا"

هری احساس کرد میداند چرا گریبک دنبال ولدمورت نفرستاد. گرگینه ممکن است

زمانی که بخواهند از او استفاده کنند بتواند ردای مرگخوار را بپوشد، اما تنها اعضای

نزدیک به ولدمورت به علامت ولدمورت دسترسی داشتند. گریبک هنوز به چنین

افتخاری نرسیده بود.

زخم هری دوباره گر گرفت

- او در شب برمیخیزد، مستقیما به سمت بالاترین پنجره برج میرود

"... کاملاً مطمئنی که خودش؟ چون اگه خودش نباشه، گریبک، ما مردیم"

" کی اینجا رئیسه؟ من میگم خود پاتره ، خودش و چوبدستیش بیست هزار گالیون می ارزند! اما اگه تو یا هر کدوم از شما میترسین که بیان، همه اش به خودم میرسه و دختره را هم با خودم میبرم

- پنجره ، تنها منفذی بود که روی صخره وجود داشت، و به اندازه کافی برای ورودی یک نفر بزرگ نبود... یک هیکل استخوانی از بین آن پیدا بود که زیر یک پتو جمع شده بود. مرده بود یا خوابیده ...؟

اسکایپر گفت " باشه! باشه ما هم هستیم! گریبک با بقیه شون چکار کنیم؟ " هر چی بتونیم میبریم. دو تا خون لجنی داریم که ده گالیون دیگه می ارزند. شمشیر را هم بده به من. اگه اینها یاقوت باشند خیلی عالیه "

زندانی ها را روی پا بلند کردند. هری میتوانست نفس هرمیون را احساس کند، سریع و حاکی از ترس.

گریبک در حالی که به موهای هری چنگ زده بود گفت " قاپیدن، نگه داشتن کار منه ، پاتر!" هری احساس میکرد ناخنهای بلند و زرد او دارند در پوست سرش فرو میروند.

" با شماره سه! یک - دو - سه..."

آنها ناپدید شدند، و زندانیها را نیز با خود بردند. هری برای رها شدن از دست گریبک تقلا میکرد اما بی فایده بود. رون و هرمیون نیز در طرف دیگر به او برخورد میکردند. نمیتوانست از گروه جدا شود، و همینطور که نفسش کم میشد، زخمش با شدت بیشتری میسوخت.

- خودش را مانند یک مار از شکاف پنجره وارد کرد ، و به سبکی بخار وارد اتاق سلول مانند شد

زندانی ها در حالی که تلوتلو میخوردند و با هم دیگر برخورد میکردند در کوچه ای فرود آمدند. چشمان هری ، که هنوز باد داشت، کم کم به محیط عادت کردند، او دو دروازه آهنی دید. برای لحظهای آرامش کوچکی سراغش آمد، هنوز بدترین امر ممکن اتفاق نیفتاده بود. ولدمورت آنجا نبود. هری با وجود تلاشی که برای مبارزه با دیده هایش

میکرد، میدانست و لدمورت مشغول نبردی در مکانی عجیب در بالای یک برج است. این که چقدر طول میکشید تا و لدمورت پس از آگاهی از حضور هری به این جا برسد، موضوع دیگری بود...

یکی از رباینده ها به سمت دروازه رفت و آن را تکان داد.

"چطور بریم تو گریبک؟ قفله، من نمیتونم - وای!"

مرد دستش را به سرعت از دروازه کشید. آهن داشت تعبیر شکل میداد، از حالت خود به شکل صورتی ترسناک درآمد که با صدایی واضح و پر طنین گفت: "کارتون چیه؟" گریبک غرید "ما پاتر را آوردیم، ما هری پاتر را دستگیر کردیم" دروازه باز شد.

گریبک به افرادش دستور داد داخل شوند. زندانیان بین پرچین هایی که صدای قدم برداشتشان را محو میکرد مشغول حرکت شدند. هری یک شکل سفید روح مانند بالای سرش دید، و متوجه شد که آن شیء یک طاووس سفید است. تلوتلو میخورد و به وسیله گریبک کشیده میشد. اکنون به چهار زندانی دیگر چسبیده بود. چشمانش را بست و گذاشت درد لحظهای بر او غلبه کند، میخواست بفهمد و لدمورت اکنون مشغول چه کاری است، اکنون که میداند هری دستگیر شده است

پیکر لاغر زیر پتوی ضخیمش چرخید و به سمت او حرکت کرد، با چشمانی باز ... مرد نحیف بلند شد، چشمان فرورفته اش بر روی او - و لدمورت - متمرکز شد، و سپس لبخند زد. اکثر دندانهایش را از دست داده بود..

"پس ، اومدی. من فکر میکردم که تو روزی ... اما سفرت بی نتیجه بود، من هیچوقت اونو نداشتم"

"دروغ میگی!"

با شعله گرفتن خشم و لدمورت، زخم هری نیز درد شدیدی گرفت؛ و ذهنش را به بدن خودش برگرداند. اکنون سعی میکرد فکرش اینجا میان زندانیانی باشد که در طول مسیر سنگفرش حرکت میکردند.

نوری بر تمام آنها افتاد

زنی با صدایی سرد پرسید "موضوع چیه؟"

"ما میخواهیم کسی که نباید اسمش برده شود را ببینیم!"

"شما کی هستید؟"

گرگینه با تنفر گفت "من را میشناسی، فنریت گریبک، ما هری پاتر رو گیر انداختیم"

گریبک هری را آورد و در برابر نور گذاشت و بقیه زندانیها را نیز به کنار برد.

اسکایر گفت "یک مقدار ورم کرده، اما خودشه خانم! اگر کمی جلوتر بیایید میتوانید

جای زخمش را ببینید. و این یکی، این دختره را میبینید؟ این خون لجنی ایه که باهاش

سفر میکرد خانم، شک نکنید، ما چوبدستیش رو هم آوردیم! اینجاست"

هری از بین چشمان ورم کرده اش نارسیسا مالفوی را میدید که به دقت به چهره ورم

کرده او نگاه میکند. اسکایر چوبدستی چوب آلوچه را هم به او نشان داد. نارسیسا

ابروهایش را بالا برد.

"بیاریدشون تو"

هری و سایر زندانیها با لگد از پله های سنگی بالا رفتند و وارد هال شدند که پر از پرتره

بود.

"دنبالم بیاین"

نارسیسا جلوتر از بقیه در هال حرکت کرد.

"پسرم ، دراکو، برای تعطیلات عید پاک خونست. اگه این هری پاتر باشه، اون حتما

میشناستش"

اتاق پذیرایی در مقایسه با تاریکی بیرون ، خیره کننده بود. هری حتا با چشمان تقریبا

بسته میتوانست تناسب اتاق را دریابد. یک چلچراغ کریستال از سقف آویزان بود و

تصاویر زیادی بر دیوار صورتی تیره خودنمایی میکرد. دو تن از اشخاص نقاشیهای

نزدیک اجاق مرمری با ورود زندانیها از صندلیهایشان بلند شدند .

"چی شده؟"

صدایی که به طرز وحشتناکی آشنا بود، صدای لوسیوس مالفوی، به گوش هری رسید. اکنون واقعا ترسیده بود و هیچ راه نجاتی نمی‌دید، و ساده ترین کار این بود که افکار و لدمورت را ببندد، چرا که زخمش هنوز میسوخت.

صدای سرد نارسیسا پاسخ داد: "میگن هری پاتر رو آوردن، دراکو، بیا اینجا" هری جرات نداشت مستقیما به دراکو نگاه کند، اما او را زیر چشمی نگاه کرد. پیکری که کمی از او بلندتر بود، از روی مبل بلند شد. صورتش رنگ پریده و موهایش بلوند روشن بود.

گریبک زندانیها را مجبور به حرکت کرد، به نحوی که هری دقیقا زیر چلچراغ ایستاد. گرگینه پرسید "خوب پسر؟"

هری روبروی آینه بالای اجاق بود. آینه طلاکاری شده بود و در قابی عجیب قرار داشت. از بین شکاف چشمانش برای اولین بار از ترک گریمولد خودش را در آینه میدید. صورتش بزرگ، درخشان و صورتی شده بود. با افسون هرمیون، تمام مشخصاتش تغییر کرده بود. موی سیاهش تا شانه هایش میرسید و یک ماهگرفتگی روی فکش بود. اگر نمیدانست چه کسی آنجا ایستاده، از اینکه کس دیگری عینک او را بر چشم زده تعجب میکرد. هری مصمم بود که حرفی نزنند زیرا صدایش او را مشخص کرد. با این وجود او از تماس مستقیم چشمی با دراکو هم اجتناب کرد.

لوسیوس مالفوی پرسید "خوب دراکو؟ هری پاتره؟"

دراکو در حالی که فاصله اش را با گریبک حفظ میکرد، گفت "نمیتونم، نمیتونم مطمئن باشم". به نظر دراکو به همان اندازه از نگاه چشم به چشم با هری میترسید، که هری از نگاه به او.

"با دقت بهش نگاه کن! بیا جلوتر!"

هری هیچ موقع لوسیوس مالفوی را این قدر هیجان زده ندیده بود

"دراکو، اگر ما کسانی باشیم که هری پاتر را پیش لرد تاریکی ببریم، همه چیز بخشوده...."

گریبک تهدیدکنان گفت " من امیدوارم فراموش نشه چه کسی اونو گیر انداخت آقای مالفوی، همینطوره؟"

لوسیوس سریعاً گفت " البته ، البته " و به طرف هری رفت. آنقدر نزدیک شد که هری میتواند صورت ضعیف او را به دقت ببیند. از بین چشمان باد کرده اش، انگار از بین میله های قفس به بیرون مینگریست.

لوسیوس از گریبک پرسید " باهش چکار کردی؟ چطور اینطوری شد؟"

" ما کاری نکردیم"

لوسیوس گفت " به نظرم شبیه یه افسون گزیدگیه"

سپس به آرامی گفت " به نظرم یه چیزی اینجاست، ممکنه یه جای زخم باشه که به شدت کشیده شده ، دراگو بیا یه نگاهی به این بینداز! نظرت چیه؟"

هری اکنون صورت دراگو را به خوبی میدید که دقیقاً کنار پدرش قرار داشت. آنها به نحو شگفت آوری شبیه به نظر میرسیدند، به جز این که بر خلاف پدرش که بسیار هیجان زده مینمود، در صورت دراگو اکراه و بی میلی و اندکی ترس دیده میشد.

دراگو در حالی که به سمت مادرش ، که در کنار اجاق ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد، میرفت گفت " نمیدونم"

نارسیسا با صدای سردش به شوهرش گفت " بهتره کاملاً مطمئن بشیم که این خود پاتره، قبل از این که لرد تاریکی را صدا بزنیم. اونها میگن این خودشه اما این به نظر شبیه کارهای اولیوندور نمی آد"

و به دقت به چوبدستی چوب آلو نگاه کرد

" اگه اشتباه کرده باشیم و بی دلیل لرد تاریکی را اینجا بکشونیم، فقط یادت باشه چه اتفاقی برای رول و دالاهوف افتاد"

گریبک غرغر کنان گفت " در باره این خون لجنی چی میگین؟ هان؟"

و زندانی ها را جابجا کرد ، طوری که اکنون نور دقیقاً روی صورت هر میون افتاده بود.

نارسیسا به سرعت گفت " آره ، این همونیه که با هری پاتر پیش مادام مالکین بود، من عکسش رو هم توی پرافت دیدم ! دراگو بیه این دختره گرنجره؟"

" من ... شاید.. آره "

لوسیوس در حالی که از میان زندانی ها به سمت رون میرفت داد زد " این هم ویزلیه! اینهاشتن ، دوستای پاتر، دراگو نگاهش کن ، این پسر آرتور ویزلی نیست؟ اسمش چی بود؟"

دراگو در حال که پشتش به زندانی ها بود خیلی کوتاه پاسخ داد " آره، ممکنه خودش باشه "

در اتاق پذیرایی باز شد و صدای زنی به گوش رسید که باعث شد ترس هری از اینی که بود هم بیشتر شود.

" چیه؟ چی شده سیزی؟"

بلاطریکس لسترنج به آرامی داخل شد و به سمت زندانیان رفت. درست مقابل هری ایستاد که از میان پلکهای سنگینش به هرمیون خیره شده بود.

" این دختر خون لجنی است؟ این گرنجره؟"

لوسیوس فریاد زد " آره!آره! گرنجره و کنارش هم ما فکر میکنیم پاتر باشه. پاتر و دوستانش بالاخره گیر افتادند "

بلاطریکس جیغ کوتاهی زد " پاتر؟ " و کمی عقب رفت تا بهتر بتواند هری را برانداز کند.

" مطمئنی؟ بنابراین باید سریعتر لرد تاریکی را صدا بزنیم "

او آستین دست چپش را کنار زد، هری علامت سیاه را که بر روی گوشت دستش حک شده بود دید، و فهمید او میخواهد آنرا برای اطلاع دادن به ارباب محبوبش لمس کند .

لوسیوس گفت " من میخواستم صدایش بزنم!" و دستش مچ بلاطریکس را گرفت و مانع از تماس او با علامت سیاه شد.

" من هستم که باید اونو خبر کنم بلا، اینجا خونه منه و بنابراین اختیار این کار با منه -"



بلا تریکس در حالی که سعی میکرد دستش را آزاد کند با تمسخر گفت " اختیار تو؟! تو از وقتی چوبدستیتو از دست دادی دیگه اختیاری نداری لوسیوس. چه طور جرات کردی دستتو بکش کنار!"

" این قضیه هیچ ارتباطی به تو نداره ، تو که پسره رو نگرفتی " گریبک مداخله کرد و گفت: " باید عرض کنم آقای مالفوی که ما پاتر رو گرفتیم ، و ما هستیم که طلا را هم میگیریم "

بلا تریکس که سعی میکرد خودش را از دست لوسیوس جدا کند ، در حالی که با دست آزادش دنبال چوبدستیش در جیبش میگشت خندید و گفت " طلا؟ طلایات را بگیر جانور کثیف. من طلا میخوام چکار؟ من فقط افتخار این کار را میخوام "

ناگهان از تقلا دست برداشت. چشمان سیاهش متوجه چیزی شد که هری نمیتوانست ببیند. لوسیوس دستش را رها کرد و آستین خودش را بالا زد بلا تریکس جیغ کشید " نه ، صبر کن . لمسش نکن . اگر لرد تاریکی الان بیاد همگی هلاک میشیم!"

لوسیوس بی حرکت ماند. انگشت اشاره اش بالای علامت ثابت ماند. بلا تریکس از خط دید محدود هری خارج شد.

هری صدای او را شنید که میگفت " این چیه؟"

یکی از رباینده هایی که دیده نمیشد جواب داد " شمشیر " بدش به من "

" این مال شما نیست خانم، مال منه، من پیداش کردم "

صدای بلند به گوش رسید و نور قرمزی دیده شد. هری میتوانست بفهمد که رباینده بیهوش شده است. غرشی از عصبانیت در میان دوستانش بوجود آمد، اسکویور چوبدستیش را بیرون کشید.

بلا تریکس فریاد زد " استویفای، استویفای " نفرین گیج کننده "

برای او کار زیاد سختی نبود. با وجود اینکه در مقابل او چهار نفر قرار داشتند، اما تا جایی که هری میدانست او ساحره ای با قدرت حیرت انگیز، و بدون وجدان بود. تمام آنها همان جایی که ایستاده بودند، به زمین افتادند، بجز گریبک که به زانو درآمده بود و بازوانش باز شده بود. از گوشه چشمش هری بلاتریکس را دید که بالای سر گرگینه آمد، شمشیر گریفیندور در دستانش بود و صورتش عاری از هر گونه احساس بود.

همینطور که چوبدستی او را به آرامی و بدون مقاومت برمیداشت، از گریبک پرسید "این شمشیر را کجا پیدا کردید؟"

گریبک نالید "چطور جرات کردی؟" دهانش تنها عضوی بود که می توانست حرکت کند، از عصبانیت دندانهای تیزش را نشان داد و گفت "آزادم کن زن!"

بلاتریکس در حالی که شمشیر را جلوی صورت گریبک تکان میداد تکرار کرد "از کجا پیداش کردین؟ اسنیپ این را برای من به گرینگوتز فرستاده بود"

"توی چادر اونها بود، گفتم آزادم کن"

او چوبدستی او را تکان داد، و گرگینه روی پاهایش قرار گرفت، اما به وضوح از او ترسیده بود. پشت یک مبل مشغول پرسه زدن شد و با ناخنهای بلند خمیده اش پشتش را میخارانند.

بلاتریکس گفت "دراکو این تفاله ها را از اتاق بیر بیرون" و به مردان بیهوش شده اشاره کرد "اگر جراتشو نداری که کارشونو تموم کنی، بگذارشون توی حیاط تا خودم پیام"

نارسیسا با عصبانیت گفت "تو حق نداری با دراکو مثل یک ..."

اما بلاتریکس اجازه نداد حرفش تمام شود. "ساکت! موقعیت الان از چیزی که تو تصور میکنی خیلی حساس تره. سیزی! ما اینجا یک مشکل خیلی جدی داریم"

بلند شد، به آرامی نفس میکشید. به شمشیر نگاه کرد و دسته اش را در دست امتحان کرد. سپس بر گشت تا زندانیان ساکت را ببیند.

سپس با حالتی که انگار بیشتر با خودش حرف میزد تا دیگران ، گفت " اگر این واقعا پاتره، نباید آسیبی ببینه. لرد تاریکی میخواد خودش ترتیب پاترو بده ، اما اگه اون بفهمه .. من باید .. من باید بدونم ... "

دوباره پیش خواهرش رفت

" زندانی ها باید به زیرزمین منتقل بشن، من باید فکر کنم چه کار بکنم "

"این خونه منه بلا ، به من نگو باید چه کار کنم "

بلا تریکس جیغ زد: " زود باش ، کار که گفتمو انجام بده، تو نمیدونی ما در معرض چه خطری هستیم " به نظر ترسیده و گیج شده بود . اشعه باریکی از چوبدستیش بیرون آمد و سوراخی در فرش ایجاد کرد.

نارسیسا برای لحظه ای مردد بود ، سپس به گرگینه دستوات لازم را داد " گریبک، زندانیها رو ببر پایین توی زیرزمین "

بلا تریکس ناگهان گفت " صبر کن. همه به جز خون لجنی "

گریبک صدایی از روی خوشحالی درآورد.

رون فریاد زد " نه! منو نگه دارید ، منو نگه دارید "

بلا تریکس ضربه ای به صورت او زد ، صدایش در پر اتاق پیچید.

" اگر در حین بازجویی مرد میام سراغ تو. توی کار من خائنین به نسب بعد از خون لجنی ها هستن. ببرشون پایین گریبک، مطمئن شو جاشون محکمه، اما هیچ کار اضافه ای انجام نده، فعلا "

سپس چوبدستی گریبک را به او پس داد. چاقوی نقره ای کوچکی از زیر ردایش بیرون کشید و هرمیون را از بقیه زندانیها جدا کرد. سپس موهای او را گرفت و او را تا وسط اتاق کشید. گریبک زندانیها را از در دیگری به راهروی تاریکی برد. گریبک در حالی که زندانیها را از کریدور حرکت میداد زمزمه میکرد " فکر میکنی وقتی کارش با دختره تموم شد بگذاره منم یه ذره ازش استفاده کنم؟ فکر کنم بذاره، نه زنجیل؟ "

هری میتوانست لرزش رون را احساس کند. آنها از مسیری پلکانی پایین رفتند. هنوز به هم بسته شده بودند و هر لحظه امکان لیز خوردن و شکستن گردنشان وجود داشت. در پایین راه یک در بزرگ و سنگین قرار داشت. گریبک با نوک چوبدستییش قفل آن را باز کرد و زندانیها را به اتاق نمناک و کپک زده فرستاد و آنها را در تاریکی مطلق تنها گذاشت. هنوز انعکاس صدای در زندان تمام نشده بود که صدای جیغ بلندی از مکانی درست بالای سر آنها به گوش رسید.

رون نعره زد "هرمیون" و شروع به تقلا در برابر طنابهایی شد که آنها را به هم بسته بود، طوری که هری به نوسان افتاد. "هرمیون"

هری گفت "ساکت. خفه شو! رون ما باید دنبال یه راهی باشیم..."

"هرمیون! هرمیون"

"ما احتیاج به یک نقشه داریم. نعره زدن بسه. ما باید از شر این طنابها خلاص بشیم"

صدای آرامی از تاریکی آمد "هری؟"

"رون! تویی؟"

رون از نعره زدن دست کشید. صدای حرکتی در نزدیکی آنها شنیده میشد، و هری سایه ای را دید که نزدیکتر میشد.

"هری؟ رون؟"

"لونا؟؟؟"

"اره منم، اوه نه، خیلی بد شده که تو گیر افتادی!"

"لونا میتونی کمکمون کنی از شر این طنابها خلاص بشیم؟"

"اوه آره گمونم بتونم. یه میخ قدیمی اینجاست که وقتی ما بخوایم چیزیه بشکونیم ازش استفاده میکنیم. یه لحظه..."

هرمیون دوباره از بالا جیغ کشید. آنها میتوانستند صدای جیغ بلاتریکس را هم بشنوند اما کلماتش غیر قابل تشخیص بود، چون رون دوباره فریاد زدن را از سر گرفته بود

"هرمیون! هرمیون"

هری میتوانست صدای لونا را بشنود " آقای اولیوندور، میخ دست شماست؟ اگه بتونید به ذره برید کنار... فکر کنم پشت اون کوزه باشه "

بعد از چند ثانیه لونا برگشت. گفت " بهتره آروم باشید "

هری حرکت او را در بین گره های طنابها احساس میکرد. از بالا دوباره صدای بلاتریکس شنیده میشد.

" دوباره میپرسم. از کجا شمشیر را پیدا کردین؟ از کجا؟ "

" هر میون دوباره جیغ زد " ما پیداش کردیم، پیداش کردیم، خواهش میکنم! "

رون سخت تر از همیشه تقلا میکرد. میخ زنگ زده لغزید و به مچ هری خورد.

لونا به آرامی گفت " رون! خواهش میکنم آروم باش، نمیبینم دارم چکار میکنم "

رون گفت " جیب من! توی جیب من یک دلومیناتور، و پر از نور هم هست! "

چند لحظه بعد، با یک کلیک، ذرات درخشانی که لومیناتور از لامپهای چادر مکیده بود، در زیرزمین جاری شد. این ذرات، ناتوان از رسیدن به منابعشان، مانند خورشیدهای کوچمی آنجا معلق ماندند، و زیرزمین را روشن کردند. هری لونا را دید، و همچنین پیکر بی حرکت اولیوندور چوبدستیساز را که در گوشه ای خم شده بود. گردنش را چرخاند و زندانیهای همراهش را دید: دین و گریفوک جن، که آشکارا هوشیار به نظر میرسید و با طناب به انسانها بسته شده بود.

لونا گفت " اوه ممنونم رون، خیلی راحتتره الان، سلام دین! "

و دوباره مشغول نفوذ به طنابها شد.

از بالا باز صدای بلاتریکس می آمد.

" دروغ میگی خون لجنی کثافت و من اینو میفهمم. تو داخل گاوصندوق من در گریگوتز

بودی، راستشش را بگو، راستشش را بگو! "

- و سپس یک جیغ وحشتناک دیگر

- " هر میون! "

"دیگه چه چیزی برداشتین؟ دیگه چی برداشتین؟ راستش را بگو و گرنه قسم میخورم با این چاقو تکه تکه ات کنم"  
"درست شد!"

هری احساس کرد طنابها از دور او باز شدند. مچهایش را مالش داد، سپس چرخید تا رون را ببیند که به گوشه اتاق رفت و به سقف کوتاه آن نگاه میکرد تا شاید دریچه ای در آن بیابد. صورت دین، کبود و خونین بود، او از لونا تشکر کرد و در حالی که میلرزی بلند شد. گریفوک به دیوار زیرزمین تکیه داد، صورتش سیاه و پر تاول بود و خودش گیج بود و تلوتلو میخورد.

لونا گفت "هیچ راهی به بیرون نیست رون، زیرزمین کاملا در برابر فرار مقاومه، من امتحان کردم. تازه آقای اولیوندور که مدت زیادیه اینجاست هم همه راهها رو امتحان کرده"

هرمیون دوباره داشت جیغ میکشید. صدایش برای هری درداور بود. شروع به قدم زدن در اطراف زیرزمین کرد

"دیگه چی برداشتین؟؟ چی؟ جواب بده. کروسیو"

جیغ های هرمیون از دیوارهای بالا منعکس میشد. رون تقریبا داشت گریه میکرد، با مشت به دیوار میکوبید، و هری در ناامیدی مطلق، کیسه هاگرید را از دور گردنش برداشت و با دست داخل آن را جستجو کرد. گوی زرین دامبلدور را بیرون آورد و آن را تکان داد، به امید آن که اتفاقی که نمیدانست چیست، بیفتد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نیمه های شکسته چوبدستی ققنوس را تکان داد، اما آنها بیجان بودند. تکه آینه روی زمین افتاد و برق میزد. و او سوسویی از نو آبی درخشانی را دید—

چشم دامبلدور از میان آینه به او خیره شده بود.

با حالتی دیوانه وار فریاد زد "کمکمون کن، ما توی یه زیرزمین توی خونه ی مالفوی هستسم، کمکمون کن!"

چشم، چشمک زد و رفت.

هری مطمئن نبود آنچه دیده بود واقعا اتفاق افتاده بود. او تک آینه را به این سو و آن سو کج کرد، و چیزی جز تصویر دویار ها و سقف زندانشان در آن ندید. هر میون در بالا بدتر از همیشه جیغ میزد و رون نیز مرتبا نعره میزد "هر میون! هر میون!"  
 بللاتریکس جعج زد "چطور رفتین توی گاوصندوق من؟" اون جن کثیف توی زیرزمین کمکتون کرد؟"

هر میون ناله کنان گفت " ما تازه همین امشب اونو دیدیم، ما هیچوقت داخل گاوصندوق تو نبودیم... این شمشیر واقعی نیست، این یه بدله، فقط یه بدله"  
 بللاتریکس جیغ گوشخراشی کشید " بدل؟ داستان جالبیه!"  
 صدای لوسیوس آمد که میگفت " به راحتی میتونیم متوجه بشیم! دراگو جن را بیارش، اون میتونه به ما بگه شمشیر واقعیه یا بدلی"  
 هری به سمتی رفت که جن در آنجا قرار داشت. در گوشش به آرامی گفت " گریفوک، تو باید به اونها بگی که شمشیر بدلیه، اونها نباید بفهمند شمشیر واقعیه، خواهش میکنم..."

او میتوانست صدای قدم های شخصی را بشنود که به سوی زیرزمین میآمد. لحظه ای بعد، صدای لرزان دراگو از پشت در به گوش رسید.  
 " عقب بایستید، کنار دیوار عقبی به صف بشید و هیچ کار اضافه ای نکنید، وگرنه میکشمتون"

آنها همان کاری را کردند که گفته شده بود. با چرخش کلید، رون دلومیناتور را کلیک کرد و نور ها به داخل جیب او برگشتند. تاریکی به زیرزمین بازگشت. در باز شد و مالفوی به داخل قدم برداشت. چوبدستیش در جلوی او قرار داشت. او بازوی جن کوچک را گرفت و در حالی که او را با خود میکشید باز گشت. در با صدای بلندی بسته شد و در همان لحظه صدای بلندی در زیرزمین طنین انداخت.  
 رون دلومیناتور را کلیک کرد، سه گوی نور از جیبش به هوا بازگشتند و وجود دابی، جن خانگی را که هم اکنون در میان آنها آپارات کرده بود فاش کردند.

"داب!"

هری به بازوی رون زد تا او را از فریاد زدن بازدارد. رون از اشتباهش وحشت زده به نظر میرسید. صدای قدمهایی در بالای سر آنها شنیده میشد. دراگو گریفوک را پیش بلاتریکس برده بود.

چشمان درشت دابی که به شکل توپ تنیس بودند، کاملاً باز شده بود. از نوک پا تا نوک بینی اش میلرزید. او به خانه ارباب سابقش بازگشته بود و واضح بود که گیج شده است. با کوچکترین صدای جیغ مانند ممکن گفت "هری پاتر، دابی آمده که تو را نجات بده" "اما تو چطوری؟"

صدای جیغی حرف هری را قطع کرد. هرمیون داشت دوباره شکنجه میشد. هری مستقیماً سراغ مسائل اساسی رفت

از دابی پرسید "تو میتوانی از این مکان آپارات کنی به بیرون درسته؟" دابی با تکان سر تایید کرد. گوشه‌هایش آویخته شده بود. "تو میتونی با خودت انسانها را هم ببری؟"

دابی دوباره سرش را تکان داد.

"بسیار خوب. دابی من میخوام تو لونا، دین، و آقای اولیوندور را با خودت ببری، ببری به—"

"رون گفت" پیش بیل و فلور. کلبه روستایی توی حومه ی تینورث"

جن برای بار سوم سرش را بالا و پایین برد.

هری گفت "بعد برگرد، میتونی؟ دابی؟"

جن ک.چک گفت "البته، هری پاتر" او به سمت آقای اولیوندور رفت، یکی از دستان سازنده چوبدستی را در دستش گرفت و دست دیگرش را به لونا و دین داد، اما هیچ یک از آنها حرکت نکردند.

لونا گفت "هری ما میخواهیم کمکت کنیم"

دین گفت "ما نیتونیم تو را اینجا تنها بذاریم"



" هر دوتون برید، ما شما را پیش بیل و فلور میبینیم "

در حالی که هری مشغول صحبت بود، زخمش بدتر از همیشه سوخت، و برای چند ثانیه به پایین نگاه کرد، نه به چوبدستی ساز، بلکه به مرد دیگری که به همان اندازه پیر و لاغر بود، اما با مسخرگی میخندید.

" بنابراین منو بکش و لدمورت، من به پیشواز مرگ میرم، اما مرگ من اون چیزیه که میخواهی بهت نمیده... چیزای زیادی هست که تو متوجه نمیشی "

هری میتوانست خشم و لدمورت را احساس کند. اما با جیغ هرمیون، او دوباره به زیرزمین و ترس فعلی اش بازگشت.

" برید " هری از لونا و دین تقاضا میکرد که بروند. " برید، ما پشت سر شما میایم، فقط برید! "

آنها انگشتان باز جن را گرفتند. صدای بلند دیگری شنیده شد و دابی، لونا، دین و اولیوندور ناپدید شدند.

از بالای سر آنها لوسیوس مالفوی داد زد " صدای چی بود؟ شنیدید؟ صدای چی از زیرزمین اومد؟ "

هری و رون به یکدیگر خیره شدند.

" دراکو، نه، دم باریک را صدا بزن! بگو بره و پایین را بررسی کنه "

صدای قدم زدن از بالا می آمد. و سپس برای مدتی سکوت حاکم شد. هری میدانست افراد اتاق پذیرایی مشغول گوش دادن به صداهایی هستند که از پایین می آید.

هری به رون گفت " باید سعیمون را بکنیم که بگیریمش " آنها گزینه دیگری نداشتند. اگر کسی وارد اتاق میشد و متوجه غیبت سه زندانی میشد، کارشان ساخته بود.

هری گفت " نور را روشن بگذار " سپس آنها صدای پایین آمدن شخصی را شنیدند که تا پشت در آمد، در همین حال آنها در دو طرف در به دیوار تکیه داده بودند.

صدای دم باریک آمد که میگفت " از نزدیک در برید کنار، من دارم میام تو "

در باز شد. برای کسری از ثانیه دم باریک به اتاق ظاهرا خالی که سه گوی درخشان معلق روشنش کرده بودند خیره شد. سپس هری و رون خودشان را بر روی او انداختند. رون دستی که چوبدستی داشت را گرفت و آن را به سمت بالا گرفت. هری با دست جلوی دهان او را گرفت و صدایش را خاموش کرد. آنها در سکوت مشغول تقلا بودند. چوبدستی دم باریک جرقه هایی میپراکند. دست نقره ای اش دور گردن هری حلقه زده بود.

از بالا صدای لوسیوس مالفوی میآمد "اونجا چه خبره دم باریک؟" رون با تقلید نسبتا خوب صدای گرفته دم باریک، جواب داد "چیزی نیست، همه چیز رو به راهه!"

هری به سختی میتوانست نفس بکشد.

هری در حالی که سعی میکرد از انگشتان فلزی رهایی پیدا کند گفت "می خواهی منو بکشی؟ من زندگیتو نجات دادم، تو به من مدیونی دم باریک"

انگشتان نقره ای سست شدند. هری انتظار چنین چیزی را نداشت. او با حرکتی خود را آزاد کرد، متحیر بود و هنوز دستش را جلوی دهان دم باریک نگاه داشته بود. او چشمان نمناک کوچک مرد موش مانند را دید که از تعجب و ترس گشاد شده بود: به نظر او نیز به اندازه هری از کاری که دستش کرده بود تعجب کرده بود، از خیانت آن، و سپس با شدت بیشتر مشغول تقلا شد، گویی میخواهد آن لحظه را جبران کند.

رون با صدای آرام، در حالی که با زحمت چوبدستی دم باریک را از دست دیگرش بیرون میکشید، گفت "و این هم پیش ما میمونه"

بدون چوبدستی، بدون کمک، چشمان پتی گرو از ترس گشاد شده بود. چشمانش از صورت هری به سمت چیز دیگری حرکت کردند. دست نقره ایش با بیرحمی به سمت گلوی خودش در حرکت بود.

"نه—"

بدون لحظه ای تردید، هری سعی کرد دست نقره ای را عقب بزند، اما موفق نبود. دستی که ولدمورت به ترسوترین خدمتکارش داده بود، بر علیه صاحب ناتوان و بی فایده اش به حرکت درآمده بود. پتیگرو داشت تاوان تردیدش را میداد، تاوان لحظه ای ترحم، او داشت جلوی چشمان آن دو تقلا میکرد.

"نه!"

رون هم دم باریک را رها کرد و با هری، هر دو سعی کردند انگشتان فلزی را از دور گردن دم باریک باز کنند، اما بیفایده بود. پتیگرو آبی رنگ شده بود. و در حال خفه شدن بود.

رون چوبدستی را به سمت دست نقره ای گرفت و گفت "رلاشیو!" اما هیچ اتفاقی نیفتاد. پتیگرو به زانو افتاد، و در همان لحظه هرمیون ضجه وحشتناکی از بالای سر آنها سر داد. چشمان دم باریک در صورتش که حالا دیگر بنفش شده بود، به سمت بالا چرخیدند، آخرین حرکتش را نیز انجام داد و سپس بی حرکت افتاد.

هری و رون به یکدیگر نگریستند. سپس جسد دم باریک را همان جا روی زمین رها کردند، از پله ها بالا دویدند و به راهروی تاریک پشت اتاق پذیرایی رسیدند. برای احتیاط، در طول راهرو سینه خیز رفتند تا به در اتاق پذیرایی رسیدند که نیم باز بود. اکنون آنها تصویر واضحی از بلاتریکس میدیدند که به پایین، به گریفوک نگاه میکرد که شمشیر گریفیندور را در دستان با انگشتان بلندش نگه داشته بود. هرمیون در پای بلاتریکس افتاده بود و وضع بسیار بدی داشت.

بلاتریکس از گریفوک پرسید "خوب؟ این شمشیر واقعی؟"

هری نفسش را حبس کرد و منتظر ایستاد و همزمان با سوزش زخمش هم مبارزه میکرد.

گریفوک گفت "نه، این تقلیه"

بلاتریکس نفس نفس میزد، پرسید "مطمئنی؟ کاملا مطمئنی؟"

جن پاسخ داد "بله"

آسودگی به چهره بلاتریکس باز گشت، و عصبانیت از آن محو شد. با ضربه اتفاقی چوبدستی اش زخم دیگری روی صورت جن بر جا نهاد، و او با فریادی به زمین افتاد. ساحره با لگدی او را به کناری پرت کرد، و گفت "خوبه، الان ما لرد تاریکی را صدا میزنیم". پیروزی از لحنش میباید.

سپس آستینش را بالا زد و با انگشت اشاره، علامت سیاه را لمس کرد. ناگهان، ازخم هری چنان به شدت درد گرفت که گویی دوباره از هم باز شده است. محیط واقعیش محو شد، او اکنون ولامورت بود که جادوگر لاغر بدون دندانی جلوی او میخندید، او از پیامی که رسیده بود خشمگین بود، او گفته بود، اخطار کرده بود که برای چیزی به جز پاتر احضارش نکنند. اگر اشتباه کرده باشند...

پیرمرد درخواست کرد "پس من را بکش!". تو پیروز نخواهی شد، تو نمیتونی پیروز بشی، اون چوبدستی هرگز مال تو نخواهد شد—"

خشم ولامورت شعله ور شد: اشعه ای از نور سبز اتاق زندان را پر کرد و پیکر نحیف پیرمرد، از تختخواب سفتش بلند شد و سپس به پایین بازگشت، در حالی که مرده بود. ولامورت به پنجره بازگشت و، خشمش به سختی قابل کنترل بود. .. اگر آنها برای صدازدن او دلیل خوبی نداشته باشند، کیفر رنج آوری خواهند دید.

صدای بلاتریکس به گوش میرسید که میگفت "من فکر میکنم ما نیازی به خون لجنی نداریم. گریبک، اگر بخواهی میتونی با خودت ببریش"  
"نه"

رون با سرعت وارد اتاق پذیرایی شد. بلاتریکس به اطرافش نگاه کرد، جا خورد و چوبدستی اش را به سمت صورت رون نشانه گرفت—

رون فریاد زد "اکسپلی آرموس!" چوبدستی دم باریک در دستانش بود. چوبدستی بلاتریکس در هوا پرواز کرد و هری، که بعد از رون در اتاق ظاهر شده بود آن را گرفت. لوسیوس، ناریسیسا، دراکو و گریبک دست به کار شدند؛ هری فریاد زد "استویفای" و لوسیوس مالفوی نقش زمین شد. اشعه های نفرین از سمت دراکو، ناریسیسا و گریبک به

سمت هری پرتاب شدند، هری خودش را به زمین انداخت و پشت یکی از مبلها پناه گرفت.

"بس کنید وگرنه این دختر میمیره!"

هری ، نفس نفس زنان، از لبه مبل نگاه کرد. بلاتریکس هرمیون را که به نظر بیهوش میرسید، گرفته بود، و چاقوی نقره ای کوچکش را جلوی گردن هرمیون نگه داشته بود. "چوبدستی هاتونو را بندازید، بندازیدشون وگر نه همگی خواهیم دید چه خون لجنی ای داره"

رون بلند شد، چوبدستی دم باریک در دستش بود، هری هم بلند شد، او هم چوبدستی بلاتریکس را داشت.

بلاتریکس در حالی که چاقو را به گلوی هرمیون فشار میدا جیغ زد " گفتم بندازید ". هری دید که چند قطره خون روی گردن هرمیون پدیدار شد.

هری گفت " خیلی خب " و چوبدستی بلاتریکس را جلوی پای خودش زمین انداخت، و رون همین کار را با چوبدستی دم باریک کرد. هر دو دستهایشان را تا شانه بالا بردند. "خوبه ، دراکو، برشون دار! لرد تاریکی در راهه پاتر، مرگت نزدیکه "

هری این را میدانست. زخمش داشت از درد میسوخت، و او میتوانست ولدمورت را احساس کند که بالای یک دریای طوفانی در حال پرواز بود. به زودی او انقدر نزدیک میشد که بتواند به آنجا آپارات کند و هری هیچ راه فراری نمیدید.

در حالی که دراکو با چوبدستی ها به سمت بلاتریکس میرفت، او به نرمی گفت " حالا ، سیزی، من فکر میکنم باید دوباره این قهرمانهای کوچک را ببندیم، و گریک هم باید مواظب اون خانم خون لجنی باشه. من فکر نکنم لرد تاریکی بعد از کاری که امشب کردی دختره رو از تو مضایقه کنه گریک "

با آخرب کلمه، صدای عجیبی از بالا به گوش رسید. همه به بالا به ارزش چلچراغ کریستال نگاه کردند، و بعد چلچراغ با صدای جرینگ جرینگ شومی افتاد. بلاتریکس دقیقاً زیر آن قرار داشت، هرمیون را رها کرد و با یک جیغ ، خودش را به کناری پرتاب

کرد. چلچراغ در بالای هرمیون و جن که هنوز شمشیر گریفیندور را در دست داشت، به زمین خورد و کریستالها و زنجیرهایش به هر سو پراکنده شدند. تکه های درخشان کریستال به هر سو پراکنده شدند، دراکو با دو دست صورت خونینش را پوشانده بود. هنگامی که رون برای بیرون کشیدن هرمیون از زیر لاشه چلچراغ به سمت او دوید، هری آخرین شانس را آزمود: از روی مبل پرید و هر سه چوبدستی را از چنگ دراکو در آورد، هر سه آنها را به سمت گریبک گرفت. فریاد زد "استوپیفای!" گرگینه با سه افسون به بالا رفت، به سقف خورد و نقش زمین شد.

نارسیسا دراکو را برای جلوگیری از صدمه بیشتر به کنار کشید، بلاتریکس رو پاهایش ایستاده بود و چاقوی نقره ای اش را در هوا تکان میداد. اما نارسیسا چوبدستی اش را به سمت در گرفته بود

ناگهان جیغ کوتاهی زد، حتی بلاتریکس برای لحظه ای بی حرکت ماند "دابی؟! " تو چلچراغ را انداختی؟"

جن کوچک وارد اتاق شد، انگشت لرزانش را به سمت خانم سابقش گرفته بود. با صدایی جیغ مانند گفت "شما نباید به هری پاتر صدمه بزنید"

بلاتریکس فریاد زد "بکشش سیزی" اما با صدای بلند دیگری این چوبدستی نارسیسا بود که در هوا به پرواز درآمد و در سمت دیگر اتاق افتاد.

بلاتریکس با عصبانیت فریاد زد "میمون کثیف کوچولو، چطور جرات کردی چوبدستی یک ساحره رو ازش بگیری؟ چطور جرات کردی علیه اربابت مبارزه کنی؟"

جن خانگی فریاد زد "دابی اربابی نداره! دابی یه جن آزاده و اومده هری پاتر و دوستانش را نجات بده"

زخم هری از شدت درد، کورش کرده بود. او میدانست تا رسیدن ولدمورت چند لحظه، چند ثانیه بیشتر فرصت ندارند.

فریاد زد "رون بگیر، -- و برو" و یکی از پوبدستی ها را برای او پرتاب کرد. سپس خم شد تا گریفوک را از زیر چلچراغ بیرون بکشد. جن نالان را که هنوز به شمشیر چسبیده بود، روی شانه انداخت و دست دابی را چنگ زد و بعد آپارات کردند

همینطور که در تاریکی میچرخید، آخرین نگاه را به اتاق پذیرایی کرد. تصاویر بی حرکت نارسیسا و دراکو، خط قرمزی که موی رون بود، و نور آبی جسمی نقره ای در حال پرواز، همینطور که چاقوی بلاتریکس از میان جایی که ناپدید شده بودند عبور میکرد.

"کلبه روستایی بیل و فلور ... بیل و فلور"

او در جایی نامعلوم حرکت میکرد. تنها کاری که میتوانست بکند، تکرار نام مقصد و امید به این بود که اینکار برای بردن او به آنجا کافی است. درد پیشانیاش را داشت سوراخ میکرد، و وزن جن نیز دردسر بود. میتوانست تیغه شمشیر گریفیندور را که به پشتش میخورد اساس کند. دست دابی در دست او تکان میخورد. آیا جن خانگی میخواست با لرزاندن انگشتانش به او بفهماند که از بودن با آنها احساس خوبی میکند؟

ناگهان به زمین خوردند و بوی هوای دریایی را احساس کردند. هری روی زانوانش افتاد، دست دابی را رها کرد و سعی کرد گریفوک را به آرامی روی زمین بگذارد.

جن تکان میخورد. هری پرسید " حال همه خوبه؟گ اما گریفوک تنها ناله میکرد. هری به اطراف نگاه کرد. در زیر آسمان پر ستاره، یک کلبه روستایی در نزدیکی دیده میشد و هری احساس کرد حرکاتی در بیرون آن میبیند.

"دابی ، این کلبه روستایی بیل و فلوره؟ " هری این را گفت و دو چوبدستی ای که از مالفوی گرفته بود را در دست گرفت و آماده شد در صورتی که لازم شد بجنگد.

"دابی ما درست اومدیم؟"

به اطراف نگاه کرد. جن خانگی کوچک در نزدیکی او ایستاده بود.

"دابی!"

دابی به آرامی تلوتلو خورد، ستاره ها در چشمان بزرگ درخشانش منعکس شده بودند. او و هری با هم به دسته نقره ای چاقویی نگاه کردند که در قفسه سینه اش خود نمایی میکرد.

، "دابئی—نه—کمک" هری به سمت خانه روستایی و افرادی که آنجا در حرکت بودند فریاد زد "کمک"

او نمیدانست و نیز اهمیتی نمیداد افرادی که آنجا بودند جادوگر بودند یا مشنگ ، دوست یا دشمن، تمام چیزی که برای او اهمیت داشت ، لکه تیره رنگی بود که در جلو سینه دابی بزرگ و بزرگتر میشد، و دستهای او که با حالت التماس، به جلو دراز شده بودند. هری او را گرفت و روی چمن خنک خواباند.

"دابئی، نه، نمیر، نمیر--"

چشمان جن خانگی او را یافتند، و لبانش برای تشکیل کلمات، لرزیدند

"هری ... پاتر ..."

و سپس با لرزشی کوچک، جن خانگی کاملاً بی حرکت شد. چشمانش به دو گوی بزرگ شیشه ای شبیه شد، که نور ستارگانی را که نمیدیدند به این سو و آن سو میپراکند.



## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل بیست و چهارم

#### چوبدستی ساز

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: بابک یزدانی

مثل غرق شدن در یک کابوس قدیمی بود؛ هری در کنار جنازه ی دامبلدور در بلندترین برج هاگوارتز زانو زده بود، اما در حقیقت او به یک بدن کوچکی که توسط نیزه بلاتریکس سوراخ شده و بر روی علف ها افتاده خیره شده بود. هری همچنان زمزمه می کرد "دابی... دابی.."

اگرچه او میدانست که جن خانگی رفته و نمی تواند با صدا زدن او را برگرداند. بعد از گذشت یک دقیقه یا بیشتر آنها بالاخره به مکان مورد نظر رسیدند، چون بیل، فلور، دین و لونا همانطور که او در کنار جن خانگی زانو زده بود دور او جمع شده بودند.

هری سریعاً گفت "هرمیون کجاست؟"

بیل گفت "رون بردتش داخل" "حالش خوبه"

هری به عقب برگشت و به روی زمین جایی که دابی بود نگاه کرد او دستش را دراز کرد و شمشیر را از بدن جن خانگی بیرون کشید و سپس ژاکت خودش را در آورد و دابی را ان مثل یک پتو پوشاند.

اب دریا درجایی نزدیکی آنها به صخره ها ضربه میزد؛هری در حالیکه بقیه مشغول تصمیم گیری و صحبت درباره ی مسائلی بودند که او به آنها علاقی ای نداشت بودند به صدای اب دریا گوش میکرد.

دین،گریپهوک اسیب دیده را همراه فلور که به دنبال آنها بود به داخل خانه برد حالا بود که بیل می دانست واقعا دارد درباره ی چه چیزی صحبت می کند.

همانطور که هری مشغول این کارها بود بود به جنازه کوچک نگاهی انداخت و جای زخم او می سوخت و در یک سمت مغز خود مانند یک تلسکوپ که انگار از سمت اشتباه ان نگاه میکرد ولدومورت را تصور کرد که انهایی را که پشت خانه ی مالفوی او را ترک کرده بودند تنبیه می کرد.خشم ولدومورت چنان وحشتناک بود که ناراحتی هری برای دابی کاهش یافت و مانند طوفانی بود که از انسوی یک اقیانوس وسیع و ساکت به سمت او در حرکت بود..

اولین حرفی که هری در حالت هوشیاری کامل زد این بود که "من می خوام این کار رو درست حسابی انجام بدم" نه با جادو.

هری پرسید "شما یه بیل دارید؟" ومدت کمی بعد از ان هری دست بکار شد و به تنهایی مشغول کندن قبردر جاییکه بیل در انتهای باغ بین بوته ها به او نشان داده بود شد.

او بسیار ناراحت بود اما از دستی بودن کار و از اینکه از جادو استفاده نمیکنند لذت می برد هر قطره ی عرقی که از او می چکید را به عنوان هدیه ای برای جنی که زندگی او را نجات داده بود تلقی میکرد.

جای زخم او میسوخت اما او در کنترل ان ماهر شده بود و سرانجام این کار را یاد گرفته بود که راه ذهن خود را بر روی ولدومورت ببندد کاری که دامبلدور از هری خواسته بود تا از اسنیپ فرا بگیرد در ان هنگام ولدومورت قادر نبود تا به هری نفوذ کند چون او به شدت برای سیریوس بسیار ناراحت بود بنابراین حالا نیز افکار ولدومورت در حالیکه هری برای دابی سوگواری می کند نمی توانستند به ذهن او رسوخ کند.

ناراحتی ولدومورت را از او دور میکند اگرچه بنظر می رسید که دامبلدور گفته است که ان عشق است که مانع دسترسی ولدومورت به او می شود.

هری در حالیکه عمیق تر و عمیق تر زمین سخت و سرد را میکند از ناراحتی بسیار عرق کرده بود و توجهی به درد در جای زخمش نداشت.

در حالیکه صدایی جز صدای نفس کشیدن او و امواج دریا وجود نداشت اتفاقاتی که در خانه ی مالفوی رخ داده بود به همراه چیزهایی که شنیده بود را به خاطر می آورد و هوشیاری در تاریکی به او برگشته بود.....

دست های او به صورتی یکنواختی مانند افکار او در حرکت بود.

قدیسین.....جاودانه ساز (هر کروکسس)..... قدیسین.....جاودانه ساز..

شکست وترس او خاموش شده بود و احساس میکرد که انگار با ضربه سنگینی بلند شده است.

هری قبر را عمیق تر میکرد و او میدانست که ولدومورت امشب کجاست و او چه کسی را برای چی در بالاترین بخش نورمنگارد کشته است.

هری در فکر دم باریک فرو رفت که به خاطر یک لغزش غیر هوشیارانه مرده است.... در حالیکه دامبلدور ان وقوع ان را پیش بینی کرده بود..... دامبلدور چه چیزهای بیشتری را می دانست؟

زمان از دستان هری در رفته بود و او فقط میدانست که تاریکی زمانیکه او دوباره به دین و رون پیوست کمی روشن تر شده بود. هری پرسید هر میون چگونه؟

رون گفت " بهتره و فلور داره ازش مراقبت میکنه."

هری منتظر جواب دادن به انها بود که چرا او یک قبر زیبا را به سادگی با یه جادو درست نکرده؟

اما احتیاجی به این کار نداشت چون انها با بیل های خودشون به داخل گودالی که هری درست کرده بود پریدند و به آرامی تا زمانیکه به نظر رسید به اندازه کافی کردند کار کردند.

هری ژاکت را بیشتر دور جن خانگی پیچاند. رون در گوشه قبر نشست و و جورابها و کفشهایش را کند بطوریکه با پای برهنه بر روی جن خانگی قرار داشت. دین یک کلاه چوبی ساخته بود که هری ان را به آرامی بر روی سر جن خانگی گذاشت و گوشهای خفاش مانندش را پوشاند.

" ما باید چشم هاشو ببندیم "

هری صدای دیگران را که در تاریکی به سمت او می آمدند نشنید. بیل یک ردای مسافرتی پوشیده بود و فلور یک پیش بند سفید بزرگ که، از جیبهای ان یک بطری برآمدگی ای به وجود آورده بود که هری فکر میکرد باید اسکله گرو باشه. هر میون هم

یک لباس زنانه ی بلندی را که نا متوازن و کمرنگ بود را که قرض گرفته بود پوشیده بود. رون وقتی هرمیون به او رسید دستش را دور گردن او انداخت. لونا هم که زیر یکی از کت های فلور پنهان شده بود خم شد و دستانش را خیلی آرام بر روی پلکهای جن کشید و نگاهی به بقیه کرد و گفت " اینجاست که او می تواند به آرامی بخوابد "

هری جن را به آرامی درون قبر گذاشت و بدنش را طوری تنظیم کرد که انگار می خواهد بخوابد و سپس از قبر بیرون آمد و برای آخرین بار به جنازه کوچک او نگاه کرد.

هری به خودش فشار می آورد که مثل مراسم خاکسپاری دامبلدور گریه نکند در حالیکه در آن مراسم ردیف ردیف از صندلی های طلایی چیده شده بود و اعضای وزارت جادو در جلوی ردیف ها بودند و به شرح موفقیت های دامبلدور و بی شکوهی قبر سفید مرمری او پرداخته بودند.

هری به این فکر میکرد که دابی هم لیاقت چنین خاکسپاری رو دارد در حالیکه حالا جن خانگی بین بوته ها در یک چاله قرار داشت.

لونا با صدای سریعی گفت " فکر کنم که ما باید چیزی بگیم " من اول میگم ... بگم؟ و هنگامیکه همه به او نگاه کردند او رو به جن خانگی مرده که در ته قبر بود کرد و گفت " از اینکه منو از گودال نجات دادی ممنون... این خیلی غیر منصفانست که تویی که بسیار شجاع و خوب بودی باید بمیری... من همیشه یادم میمونه که تو برای ما چیکار کردی. امیدوارم که الان خوشحال باشی... "

او برگشت و با متوقعانه نگاه کرد و رون صدایش را صاف کرد و با صدای کلفتی

گفت " اوه... ممنون دابی "

دین زمزمه کرد " ممنون "

هری اب گلویش را قورت داد و گفت "خداحافظ دابی" این تنها کاریه که اون می توانست بکنه...

بیل چوبدستیش را بالا آورد و تکه ای از سنگ در کنار قبر بلند شد و به درستی بر روی ان جا گرفت.

هری از بقیه پرسید "من میتونم چند لحظه اینجا بمونم؟"

انها حرف هایی زمزمه کردند که هری نفهمید و نوازش هایی رو در پشتش احساس کرد و سپس همه ی آنها به کلبه برگشتند و هری را در کنار جن خانگی تنها گذاشتند. هری به اطرافش نگاهی کرد: تعدادی سنگ سفید بزرگ که توسط اب دریا صاف شده بودند در کنار گلها قرار گرفته بودند.

او یکی از بزرگترین سنگها را برداشت و مانند پشتی در جاییکه سر دابی الان انجا بود قرار داد و بعد در جیبش به دنبال یک چوبدستی گشت اما دو تا انجا بود. او فراموش کرده بود که اینها مال چه کسانی است. به نظر رسید که یادش آمده که از دست یک نفر آنها را قاپیده، کوتاهترین آنها را که در دستش راحت تر بود انتخاب کرد و به سمت سنگ نشانه گرفت.

به آرامی بر طبق دستورالعمل کلماتی را بیان کرد و بریدگی های عمیقی در سطح سنگ ظاهر شد. هری میدانست که هر میون این کار را خیلی تمیزتر و یا شاید سریعتر انجام می دهد اما او می خواست همانطور که قبر را کنده است ان را نیز تنظیم کند. زمانی که هری بلند شد بر روی سنگ حک شد:

**اینجا دابی یک جن ازاد ارام گرفته است.**

او چند لحظه ای به کاری که با دستش انجام داده است نگاه کرد و و سپس از انجا دور شد.

ذهن هری پر از چیزهایی بود که در قبرستان برای او اتفاق افتاده بود و افکاری که در تاریکی شکل گرفته بود... افکاری که هم جذاب و هم وحشتناک بود.

هنگامی که او وارد شد همه آنها در اتاق پذیرایی نشسته بودند و توجهشان به بیل که در حال صحبت بود معطوف شده بود. اتاق زیبا و روشن بود که در آن یک تخته چوبی در داخل شومینه میسوخت. هری نمی خواست که فرش را گلی کند بنابراین در ورودی در مشغول گوش کردن به صحبت های آنها شد.

".....خوبه که جینی مسافرت. آگه اون در هاگوارتز بود قبل از اینکه دستمون بهش بره گیر میوفتاد ما الان میدونیم که حالش خوبه. بیل نگاهی به اطراف انداخت و هری را دید که انجا ایستاده است.

بیل گفت "من می خواستم که آنها را به پناهگاه ببرم" "و به موریک منتقلشون کنم". مرگ خوارها میدونن که رون حالا با شماست و آنها تصمیم گرفتن که به خانواده هجوم بیان---بیل نگاهی به حالات صورت هری کرد و گفت "نمی خواد معذرت خواهی کنی" پدرم عادت داره و میگه که این کارای زمانست..... ما بزرگترین خانوادهای هستیم که بهش خیانت شده.....

هری پرسید "اونا چطوری نگهداری میشن؟"

"با طلسم وفاداری (فیدلیوس)"

"پدرم راز نگهدار هست و ما اونو روی کلبه اجرا کردیم و من هم اینجا رمز نگهدارم." هیچ کدوم از ما نمیتونیم بریم سر کار اما این کار الان مهم ترین کار ماست. زمانیکه گریپهوک و اولیوندر بهبود پیدا کنن ما آنها رو هم به موریل منتقل میکنیم. ما اینجا جای کافی نداریم اما او انجا جای زیادی داره. پاهای گریپهوک داره بهبود پیدا

میکنه. فلور به او معجون اسکله-پرو داده و ما تا حدود یک ساعت دیگه منتقلش میکنیم....."

هری گفت "نه" و پیل از جایش پرید.

"من هر دوی اونا را می خوام" "من میخوام باهاشون صحبت کنم" "خیلی مهمه"

هری می توانست لحن قدرت و متقاعد ساختن و لحن هدفمند بودن را همانطور که قبر دابی را کنده بود در صدایش بشنود. چهره ی همه به صورتی مبهوت به او خیره شد. هری به دستهایش که با گل و خون دابی پوشیده شده بود نگاهی انداخت و گفت "من باید دستهایم را بشورم و بعدش انها را همین الان ببینم"

هری به سمت اشپزخانه کوچکی که مشرف به دریا بود و شیرابی در انجا بود رفت. هنگامی که او داشت دستهایش را می شست طلوع شده بود و زمین صورتی طلایی شده بود و دوباره یاد اتفاقاتی که در باغ تاریک اتفاق افتاده بود افتاد.

دابی هرگز نمی تونست که بگه که چی کسی او را به داخل گودال انداخته اما هری می دونست که اون چه چیزی را دیده. یک چشم ابی شمشیر خورده داشت که به بیرون از قطعات اینه نگاه میکرد و بعدش گفت کمک... (کمک معمولاً در هاگوارتز به اشخاصی داده میشه که درخواستش کنند)

هری دستانش را خشک کرد و به مناظر زیبای بیرون از پنجره نگاه میکرد و به صدای زمزمه مانند صحبت دیگران توجهی نداشت. او به بیرون اقیانوس نگاه کرد و احساس نزدیکی به طلوع کرد، این طلوع بیشتر از همیشه به قلبش احساس نزدیکی می داد.

جای زخمش هنوز داشت میسوخت و می دانست که ولدومورت نیز به انجا می امد..... هری میفهمید ولی انگار دقیقاً نمیدانست. حس او چیزی به او می گفت و این ان



بود که ذهن او یک ذهن دیگر است. دامبلدور در سر او خندید، و نگاهی به دستانش کرد و مانند دعا دستانش را به هم فشرد

تو به رون دولیمنتور رو دادی... تو درکش کردی..... تو راه برگشتش را به او دادی.....  
تو هم دم باریک را درک کردی..... تو میدانستی که یک احساس پشیمانی داری..جایی.....

و اگر انها را میشناختی.....برای من چیکار میکردی دامبلدور....؟  
و باید چیزی را بدونم اما دنبالش نرم..؟ میدونی چقدر برام سخته " به خاطر همین که این قدر اون رو سخت کردی؟"

پس من وقت کافی دارم تا از پشش بر پیام؟

هری کاملا ساکت شد...چشمانش به جاییکه یک نور طلایی روشن از خورشید که در افق طلوع کرده بود خیره شده بود سپس به دستان تمیزش نگاه کرد و از تکه پارچه ای که در آن بود انی متعجب شد و آن را روی زمین گذاشت و به سالن برگشت، هنگامیکه این کار را کرد احساس کرد که جای زخمش می سوزد و حواسش را به سنجاقکی که انعکاس بدنش روی اب افتاده بود و نمای کلی ساختمانی که او به خوبی می شناخت پرت کرد.

بیل و فلور در پایین پله ها نشسته بودند.

هری گفت "من باید با گریپهوک و اولیوندر صحبت کنم"

فلور گفت "نه" "تو باید صبر کنی هری، انها هر دوشون خسته اند"

هری با سردی گفت "متاسفم...اما نمی تونم صبر کنم..من باید الان با انها خصوصی و جداگانه صحبت کنم.....ضروریه..."

بیل پرسید "هری اخه تو چه مرگت شده؟"

تو با یک جن خانگی مرده و یک جن نیمه هوشیار اینجا اومدی...هرمیون که انگار شکنجه شده بود یک نگاهی کرد و بیل ادامه داد "رون هم که به من هیچی نمیگه"  
هری با بی علاقگی گفت "ما نمیتونیم بهت چیزی در مورد کاریکه می خواهیم بکنیم بگیم"

"تو عضو محفلی،بیل،تو میدونی که دامبلدور یه ماموریتی به ما داده و ما نباید درباره ی ان با هیچ کس دیگه ای صحبت کنیم.

فلور که صبرش تمام شده بود صدایی از خودش در آورد اما بیل به او نگاه نکرد...بیل به هری خیره شده بود.نمی شد صورت ترسیده او را بخوانی.....سرانجام بیل گفت.."بسیار خب"

"اول با کی می خوای صحبت کنی؟"

هری که در تصمیم گیری مردد بود لحظه ای تامل کرد....دیگه هیچ وقتی باقی نمانده بود...او باید تصمیم می گرفت:قدیسین یا جاودانه سازها.....؟

هری گفت:"گریپهوک""من اول با گریپهوک صحبت میکنم"

قلبش چنان میتپید که انگار مسافت طولانی را دویده و یا مانع بزرگی را از سر راه برداشته است.

بیل در حالی که راه را نشان میداد گفت "پس از این طرف بیا"

هری قبل از اینکه وایسه و به عقبش نگاه کند چند قدمی برداشت.

"او رون و هرمیون را که دم ورودی در دزدکی پنهان شده بودند صدا زد و گفت "من شما دو تا رو هم احتیاج دارم"

انها که احساس راحتی عجیبی می کردند به سمت روشنایی رفتند.

هری از هرمیون پرسید "حالت چطوره؟"

"تو هنگامی که بهت اسیب رساندند فوق العاده عمل کردی"

هرمیون هنگامی که رون بازویش را فشرده خنده ملیحی کرد.

رون پرسید "حالا هری داری چیکار می کنی؟"

"می فهمی...بدو"

هری، رون و هرمیون به دنبال بیل به بالای پله ها رفتند...سه در انجا بود....

بیل در حالیکه در اتاق خودش و فلور را باز میکرد گفت "اینجاست"

اتاق نمای دریا را نیز داشت و با انوار طلایی نور افتاب بود. هری به سمت پنجره رفت و

پشتش را به نمای تماشایی کرد و در حالیکه جای زخمش می سوخت بازوهایش را تا

کرد و منتظر ماند. هرموین صندلی کنار میز ارایش را برداشت و رون بازوهایش را روی

ان انداخت.

بیل دوباره ظاهر شد و و جن کوچک را که به دقت بر روی رختخواب دراز کشیده بود

را آورد.

گریپهوک با حالت ناله تشکر کرد و بیل در را پشت سرش بست و رفت.

هری گفت "متاسفم که از رختخواب بیرون آوردیمدت" "حال پاهات چطوره"

جن گفت "درد میکنه اما داره بهتر می شه"

او هنوز شمشیر گریفیندور را محکم گرفته بود و نگاه عجیبی می کرد و تقریبا عصبی و

خشمگین بود....هری به پوست زرد رنگ، انگشتان باریک بلند و چشمان نیمه سیاه او

نگاهی انداخت...فلور کفشهای او را تمیز کرده بود: پاهای دراز او کثیف بود. او بزرگتر

از یک جن خانگی بود اما نه خیلی بزرگتر....و سر گرد او بزرگتر از یک سر انسان بود.

هری شروع کرد "شما احتمالا یادت نمیداد که.."

گریپهوک گفت "...که من جنی بودم که گنجه ات را هنگامیکه برای اولین بار به گرینگات امدی بهت نشان دادم!!"

"من یادمه هری پاتر..حتی بین جن ها هم تو خیلی معروفی"

هری و جن به همدیگر نگاهی کردند و همدیگر را برانداز کردند...جای زخم هری همچنان میسوخت. او می خواست تا سریعا سراغ اصل مطلب بره...اما در همان لحظه می ترسید که مبادا حرکت اشتباهی کنه.

درحالیکه هری داشت تلاش میکرد تا بهترین راه را برای بیان درخواستش پیدا کنه جن سکوت را شکست.

جن غیر منتظرانه با لحن کینه و دشمنی گفت "جن خانگی را دفن کردی؟"

"من شما را از پنجره اتاق خواب روبرویی دیدم"

هری گفت "بله"

گریپهوک از گوشه ی چشمان سیاه کج خودش نگاهی به هری انداخت و گفت "تو یک جادوگر غیر عادی ای هری پاتر"

هری که دستی به آرامی بر روی جای زخمش می کشید پرسید "از چه نظر؟"

"تو قبر رو کندی"

"خب"

گریپهوک جواب نداد.

هری قبلا فکر کرده بود برای اینکه مثل یاک ماگل رفتار کرده مسخره میشه،اما برایش مهم نبود که گریپهوک قبر دابی را تحسین کنه یا نکنه.او خودش را برای محکم صحبت کردن آماده کرد.

"گریپهوک من باید پیرسم که---"

"تو همچنین منو نجات دادی"

"چی"

"تو منو نجات دادی و اینجا آوردی"

هری بی صبرانه گفت "خب..من این کارا رو کردم ناراحت که نیستی؟"

گریپهوک که با یکی از انگشتانش پیچی به ریش های سیاه بالای چانه اش میداد گفت

"نه"

"اما شما جادوگر عجیبی هستید"

هری گفت "درسته" خب من به کمک احتیاج دارم گریپهوک و تو میتونی کمک کنی"

جن هیچ نشانه ای از دلگرمی و تشویق نشان نداد اما انگار که تا حالا کسی مثل او را

ندیده همچنان به اخم کردن ادامه داد"

"من میخوام که به گنجه های گرینگات دسترسی پیدا کنم"

هری نمیخواست که به این صورت این حرف را بزند:کلمات را هنگامی که درد پیشانی

اش شدید بود و او نمایی از هاگوارتز را میدید ادا کرد.

او ذهنش را به سفتی بسته بود.او می خواست تا اول کارش را با گریپهوک

بکنه....هرمیون و رون طوری به هری نگاه میکردن که انگار دیوانه شده.

هرمیون گفت "هری....."

اما حرفش توسط جن قطع شد.

جن در حالی که از شدت درد خودش را به سمت تخت عقب کشید تکرار کرد "می

خواهی تا به گنجه های گرینگات دسترسی پیدا کنی؟" "غیر ممکنه"

رون با جن مخالفت کرد و گفت "نه،قبلا تونستن"

هری گفت "اره"

"اولین روزی که من تورو دیدم گریپهوک" "روز تولدم" "هفت ساله پیش"

جن سریعا گفت "اما گنجه ای که میگوید اون موقع خالی بوده"

هری فهمید با اینکه جن اجازه ورود به انجا را داره اما از صحبتی که در مورد وارد شدن به استحکامات گرینگات شده و کم بودن حفاظات ان ناراحت شده.

هری گفت "خب...گنجه ای که ما می خواهیم به داخلش بریم خالی نیست و من حدس میزنم که حفاظات ان بسیار قوی باشه....و ان متعلق به لسترنجس هست.

او رون و هرمیون را دید که به متحیر به همدیگر نگاه می کنند..اما بعد از اینکه جواب گریپهوک را گرفتند زمان کافی برای توضیح دادن به انها وجود خواهد داشت.

گریپهوک صراحتا گفت "شما هیچ شانسی ندارید" "اصلا هیچ شانسی ندارید"

اگر شما اعماق زمین را بگردید.....برای پیدا کردن گنجی که هیچ وقت برای شما

نبوده-----

"دزد..ما به تو اخطار دادیم...اگاه باش...."

هری گفت "اره...یادمه.....اما من اونو برای استفاده شخصی نمی خوهم...من تلاش نمیکنم که چیزی را برای شخص خودم بر دارم...باورت میشه؟

جن به صورت اریب نگاهی به هری انداخت.

و جای زخم روی پیشانی هری می سوخت اما هری توجهی به ان نداشت و از توجه کردن به درد و جلب توجه خودداری میکرد.

گریپهوک سرانجام گفت "اگه قرار باشه که جادوگری وجود داشته باشه که من باور کنم که دنبال چیزی برای خودش نمیگرده اون تویی هری پاتر....جن ها و جن های

خانگی برای حفاظت یا احترام گذاشتن نیستند اما تو امشب خلاف اینرو ثابت کردی... اما نه حمل چوبدستی..."

هری تکرار کرد "حمل چوبدستی؟"

این عبارت هنگامی که جای زخمش میسوخت و ولدومورت افکارش را به سمت شمال سوق میداد در گوشش سنگینی میکرد.

جن به آرامی گفت "قانون حمل چوبدستی که بین جادوگرها و جن ها مورد بحث و جدال است."

رون گفت "خب... جن ها بدون چوبدستی هم می توانند جادو کنند"

آن بی اهمیته! جادوگرها از مبادله رموز چوبدستی ها با دیگر موجودات جادویی امتناع میکنند و انها جلوی افزایش قدرت ما را میگیرند.

رون گفت "خب... جن ها هم جادوهاشون را مبادله نمی کنند"

"شما به ما نمیگید که چطوری زره و شمشیر می سازید. جن ها می دونند که چطوری فلزکاری کنند در حالیکه جادوگرها تا به حال...."

هری که به افزایش رنگ چهره گریپهوک توجه کرد گفت "مهم نیست"

این ربطی به مقابله جادوگرها و جن ها یا هیچ موجود جادویی دیگری نداره...

گریپهوک خنده زنده ای کرد.

اما دقیقا همینطور... از زمانیکه لرد سیاه قدرتمندتر شده قوم شما برتری بیشتری بر

ما پیدا کرده... گرینگات تحت قوانین جادوگری شما اداره میشه؟

"جن های خانگی قتل عام میشند و کی به قانون حمل چوبدستی اعتراض میکنه؟!"

هرمیون که صاف ایستاده بود و چشمانش می درخشید گفت "ما اعتراض میکنیم"

"و من هم مثل هر جن یا جن جانگی تحقیر می شم گریپهوک! من یک خون کثیفم(ماد بلاد)"

رون زمزمه کرد "خودتو اینطوری صدا نکن"

هرمیون گفت چرا نکنم....من یک خون کثیفم و به ان افتخار میکنم!"

"من هیچ جایگاه بالاتری نسبت به شما ندارم گریپهوک"

"این من بودم که انهایی که پشت خانه ی مالفوی بودند تصمیم گرفتند تا شکنجه بدنند"

هرمیون هنگامی که مشغول صحبت بود گردن خودش را که بریدگی کوچکی بر روی ان وجود داشت و سرخ شده بود را نشان میداد.

هرمیون پرسید "تو میدونستی که هری دابی را ازاد کرده بود؟"

"تو میدونی که ما سالهاست که دنبال این هستیم که جن های خانگی را ازاد کنیم(رون با ناراحتی بر روی دسته صندلی هرمیون به خود پیچید" تو بیشتر از ما نمیخوای که ولدومورت را شکست بدی گریپهوک"

جن با همان حالت کنجکاوی که به هری نگاه کرده بود به هرمیون نگاهی انداخت.

جن مختصرا پرسید "شما توی گنجه لستر جنس دنبال چی می گردید؟"

شمشیری که در داخل انجاست تقلبیه...این اصله....او به یکایک انها نگاه کرد و

گفت "فکر کنم که شما قبلا اینو میدونستید، شما از من خواستید که اونو انجا بذارم."

هری پرسید "اما شمشیر تقلبی که تنها جسم داخل گنجه نیست، هست؟"

شاید شما چیزهای دیگر داخل ان را دیدید؟

قلب او بیشتر از همیشه می تپید...او سعی کرد تا تلاشش را برای بی توجهی به درد جای زخمش بیشتر کند.



جن دوباره انگشتش را دوباره به دور ریشش پیچاند.

"این بر ضد قوانین ماست که در مورد رازهای گرینگات صحبت کنیم. ما نگهبانان اموال با ارزش هستیم که اثرات توسط دستان ما ساخته میشه. ما نسبت به اشیایی که برای نگهداری به ما داده میشه مسئولیت داریم... جن دستی بر رووی شمشیر کشید و با چشمان سیاهش نگاهی به هری و هرمیون و رون کرد و سپس دوباره نگاهش را برگرداند.

سرانجام گفت "برای جنگیدن با این همه خیلی جوانید"

هری گفت "تو کمکمون می کنی؟"

"ما هیچ امیدی به داخل شدن به انجا بدون کمک یک جن نداریم"

"تو تنها امید ما هستی..."

گریپهوک به شکل دیوانه واری گفت "من باید... باید دربارش فکر کنم"

رون با عصبانیت شروع کرد "اما..."

هرمیون با ارنج به پهلوی رون زد.

هری به گریپهوک گفت "ممنون"

جن سر گرد بزرگش را به نشانه ی پذیرفتن تکان داد و سپس پاهای کوتاهش را خم کرد. او متظاهرانه خودش را بر روی تخت فلور و بیل انداخت و گفت "فکر کنم که معجون اسکل-گرو اثر خودش را کرده. فکر کنم بتونم بخوابم، منو ببخشید..."

هری گفت "اوه... البته..". اما قبل از خارج شدن از اتاق به سمت جلو رفت و شمشیر را از کنار جن برداشت. جن اعتراضی نکرد اگرچه هری فکر میکرد که خشم رادر چشمان جن هنگامیکه در را می بست دیده.

رون زمزمه کرد "عوضی" "خوشش میاد که ما رو علاف کنه"

هرمیون که آنها را از در دور میکرد و به فضای تاریکی می برد گفت "هری...ایا نظر تو هم با من یکیه؟

"تو هم می گی که یک جاودانه ساز درون گنجه لستر جنس هست؟  
هری گفت "بله"

"بلا تریکس هنگامیکه که دید که ما اون اطرافیم وحشت زده شد.او فکر میکرد که ما چه چیزی را دیدیم؟

او فکر میکرد که چه چیز دیگری را ما ممکن است برداریم.؟ چیزی بود که او را گیج کرده بود که اسمشو نبر ممکنه بفهمه؟"

رون که دستپاچه بود گفت "اما من فکر میکردم که ما دنبال جاهایی که اسمشو نبر بوده می گردیم،ایا او تا به حال در داخل گنجه لستر جنس بوده؟

هری گفت " من نمیدونم که که او تا به حال به گرینگاتس رفته یا نه اخه او وقتی که جوان بوده هیچ طلایی انجا نداشته چون هیچ کس چیزی برای او باقی نگذاشته بود.او با اینکه اولین بار به کوچه ی دیاگون رفته بانک را از بیرون دیده.

جای زخم هری میسوخت اما او توجهی به ان نداشت،هری می خواست تا رون و هرمیون اطلاعاتی را درباره ی گرینگات قبل از اینکه با اولیوندر صحبت کنند بدست آورند.

"من فکر می کنم که او به هر کسی که کلیدی در گنجینه گرینگات داره غبطه می خوره"

"من فکر میکنم که او ان را به عنوان یک نماد واقعی که متعلق به دنیای جادوگری است می داند و فراموش نکنید که او به بلا تریکس و همسرش اطمینان دارد.قبل از

اینکه حکومت او سقوط کند و قدرتش را از دست بدهد آنها تمام وقت خود را صرف خدمت به او کردند و زمانیکه او ناپدید شد به دنبال او گشتند.

هری دستی به روی جای زخمش کشید.

"من فکر نکنم که ولدومورت به آنها گفته باشه که اون یک جاودانه ساز است، اگرچه او هرگز دفترچه خاطراتش را به لوئیس مالفوی نداده. احتمالاً ولدومورت به او گفته که ان یک دارایی ارزشمند است و از او خواسته تا ان رادر داخل گنجه خودش نگه دارد. هاگرید به من گفته که "انجا امن ترین جای دنیا به غیر از هاگوارتز برای پنهان کردن اشیاست."

زمانیکه هری صحبتش تمام شد رون سری تکان داد.

"تو واقعا می فهمی چی می گه؟"

هری گفت "کمی از ان را"

"کاشکی من دامبلدور را هم به این اندازه درک می کردم"

"اما... بدوید.... حالا نوبت اولیوندره."

رون و هرمیون سردرگم بنظر می رسیدند اما بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بودند و به دنبال او راه افتادند و در اتاق روبرویی فلور و بیل را زدند.

اولیوندر گفت "بیاید داخل"

چوبدستی ساز بر روی تخت دو نفره ای که دور از پنجره بود دراز کشیده بود، او به مدت یکسال در زیرزمینی نگهداری و شکنجه می شد. هری می دانست که حداقل در یک مورد او لاغرتر شده بود. استخوان های چهره ی او به پوست مایل به زردش چسبیده بود، چشمان بزرگ نقره مانند او در کاسه چشمش فرورفته بود (چشمانش گود رفته بود).

دستهایی که بر روی پتو دراز بود می توانست متعلق به یک اسکلت باشد.

هری کنار هرمیون و رون بر روی تخت نشست.

طلوع افتاب از این اتاق مشخص نبود، اتاق روبروی باغ و قبر تازه کنده شده بود.

هری گفت "اقای اولیوندر متاسفم که مزاحمتون میشم"

"پسر عزیزم" صدای او ضعیف بود "تو منو نجات دادی"

"من فکر میکردم که انجا میمیرم، من هیچ وقت نمی توتتم جبران کنم.....هیچ وقت"

هری گفت "ما خوشحالیم که تونستیم این کار را بکنیم"

جای زخم هری میسوخت، او مطمئن بود وقت کمی مانده که ولدومورت را برای رسیدن

به هدفش شکست بدهد و یا اینکه تلاش کند تا مانعش شود، او احساس وحشت زدگی

کرد.....اما تصمیم گرفته بود که اول با گریپهوک صحبت کند.....دستش را به دور

گردنش برد و چوبدستی نصف و نیمه شکسته اش را بیرون آورد.

"اقای اولیوندر من به کمکتون احتیاج دارم"

چوبدستی ساز به آرامی گفت "هر کاری .....هر کاری"

"ممکنه که این را تعمیر کنید؟"

اقای اولیوندر دستش را دراز کرد و هری دو نیمه ی چوبدستی که به سختی به هم

وصل شده بود را درکف دست او گذاشت"

اقای اولیوندر با یک صدای لرزان گفت "درخت راج و پر ققنوس...ده اینچ و زیبا و

انعطاف پذیر"

هری گفت "بله...شما میتوانید...؟"

اولیوندر زمزمه کرد "نه...متاسفم...اما چوبدستی ای که به این شدت آسیب دیده به

وسیله ی راههایی که من میدانم قابل تعمیر نیست."

هری آماده شنیدن آن بود، آن صدای نا امیدکننده ای بود. او چوبدستی نیمه شده را برداشت و به داخل کیسه ی دور گردنش انداخت. اولیوندر به جایی که چوبدستی شکسته شده ناپدید شده بود خیره شد و به اطراف تا زمانیکه هری چوبدستی که متعلق به مالفوی بود را بیرون آورد نگاه نکرد.

هری پرسید "شما می توانید تشخیص بدید که اینها برای چه کسانی هستند؟" چوبدستی ساز اولین چوبدستی را گرفت و به چشمان کمرنگش نزدیک کرد، آن را بین انگشتانش نگه داشت و آنها را به آرامی خم کرد. او گفت "درخت گردو و موی اژدها... دوازده و سه چهارم اینچ... غیر قابل باوره، این چوبدستی بلا تریکس لستر نجه. و این یکی؟"

اولیوندر همان آزمایشات را روی آن انجام داد.

"درخت کویچ و موی تکشاخ (جانور افسانه ای دارای یک شاخ است)

دقیقا ده اینچ و قابل ارتجاع... این چوبدستی دراکو مالفوی بود."

هری تکرار کرد "بوده؟" "هنوز مال او نه؟"

"ممکنه نباشه... اگر تو اون را گرفتی.."

"من گرفتمش"

"...پس ممکنه که مال تو باشه... البته رفتارش بستگی داره... اکثرا به خود چوبدستی

وابسته است..."

"در عموم، اگرچه، وقتی کسی یک چوبدستی را برنده میشه تعصبش و فرمانبری عوض

میشه..."

صدای جز صدای اب دریا وجود نداشت.

هری گفت "شما طوری در مورد چوبدستی ها صحبت میکنید که انگار انها احساس دارند..مثل اینکه انها برای خودشان می توانند فکر کنند."

اولیوندر گفت "چوبدستی خودش جادوگر را انتخاب می کند"

"آن برای کسانی از ما که درباره ی رفتار چوبدستی تحقیق کرده اند مشخصه"

هری پرسید "اگرچه یک نفر می تونه یک چوبدستی که او را انتخاب نکرده استفاده کنه؟"

"اوه...بله...اگر شما جادوگر باشی شما قادرید که جادوتون را از طریق هر وسیله ای انتقال بدید اما بهترین نتیجه زمانی اتفاق می افته که قویترین نزدیکی بین چوبدستی و جادوگر وجود داشته باشه...این ارتباطات خیلی پیچیدست."

"در نخستین جذب و سپس نخستین تجربه متقابل...چوبدستی از جادوگر یاد میگیره و جادوگر از چوبدستی....."

دریا به سمت جلو و عقب فوران میکرد و صدای ان غمناک و سوگوارانه بود.

هری گفت "من این چوبدستی را به زور از دراکو مالفوی گرفتم، میتونم با اطمینان استفادش کنم؟"

"فکر کنم"

"بر طبق قوانین مالکان چوبدستی های دقیق،اما چوبدستی تسخیر شده خواسته اش را به صاحب جدیدش تحمیل می کنه."

رون که داشت چوبدستی دم باریک را از جیبش خارج میکرد و به اولیور می داد گفت "پس من می توانم این یکی را استفاده کنم؟"

"شاه بلوط و موی اژدها----نه و یک چهارم اینچ---شکننده.من مجبور شدم بعد از ادم ربایی ان را برای پیتر پتی گرو کوتاهتر کنم.....بله اگر ان را بردی....احتمالش زیادتره تا فرمانت را بیره و خوب تر از بقیه ی چوبدستی ها برای تو عمل کنه...

هری پرسید "و این برای همه چوبدستی ها صادق...نه؟"

اولیوندر در حالیکه با چشمان متورم شده اش به هری نگاه می کرد جواب داد "فکر کنم"

"شما سوالات سختی را می پرسید آقای پاتر."

"بررسی چوبدستی ها یکی از شاخه های بسیار سخت و پر رمز و راز جادو است."

هری پرسید "پس لازم نیست که صاحب قبلی چوبدستی را برای تصاحب ان بکشی؟ اولیوندر اب دهانش را قورت داد.

لازم...نه...من نباید بگم که لازمه....

هری گفت "اما افسانه هایی وجود داره"

ضربان قلب هری سریع تر شد و درد روی جای زخمش وسیع تر شده بود اما او مطمئن بود که ولدومورت تصمیم گرفته که فکرش را به عمل تبدیل کند.

"افسانه ها درباره ی چوبدستی دست به دست توسط قتل جا به جا شده"

صورت اولیوندر در کنار پشته ی خاکستری کم رنگتر، چشمانش بزرگتر و با چیزی مثل ترس متورم شده بود.

اولیوندر زمزمه کرد "فکر کنم فقط یک چوبدستی وجود داشته باشه"

هری پرسید "و شما می دونی که اسمشو نبر به ان علاقه منده،نه؟"

اولیوندر با صدای غار غار کنان گفت "من.....چطور؟"

و نگاه عجیبی به رون و هرمیون کرد و گفت "تو چطوری اینها را می دونی؟"

هری گفت "او از تو خواست که بهش بگی که چطوری به ارتباط بین چوبدستی هامون فائق بیاد؟

اولیوندر وحشت زده شده بود.

"اون منو شکنجه میداد... شما بابد اینو بفهمید"

"از طلسم شکنجه استفاده میکرد و من هم چاره ای جز این نداشتم که چیزی را که می دانم و حدس میزنم بهش بگم!"

هری گفت "میفهمم.... تو درباره ی دو هسته ای ها بهش گفتی؟"

"تو به اون گفتی که باید چوبدستی یک جادوگر دیگه رو قرض بگیره؟"

اولیوندر از مقدار کمی که هری می دانست وحشت زده و میخکوب شده بود.  
او سرش را تکان داد

هری ادامه داد... "اما کار نکرد" "برای من هنوز چوبدستی قرض گرفته شده را شکست میده"

"تو میدونی که چرا ان اینطوریه؟"

اولیوندر هنگامی که هری سرش را چرخاند به آرامی سرش را تکان داد.

"من تا حالا هیچنین چیزی نشنیدم بودم.....چوبدستی ان شب فوق العاده عمل کرد..ارتباط بین هسته های دو قلو خیلی کمیابه و بنابراین چرا چوبدستی تو آنشب چوبدستی قرض گرفته شده را شکست داد.....نمی دونم..."

"زمانیکه اسمشو نبر فهمید که چوبدستی من کار عجیبی کرده ....برگشت درباره ی چوبدستی دیگه ای پرسید...نه؟"

تو اینو از کجا میدونی؟

هری جوابی نداد.



اولیوندر زمزمه کرد "اون پرسید درسته"

اون از من خواست که هر چیزی که من میتونستم را درباره ی چوبدستی های مرگ، سرنوشت و ارشد میدونم را بهش بگم "هری به هرمیون نگاهی انداخت... او ناراحت به نظر می رسید.

اولیوندر با صدای ترسناک و ناراحت گفت "لرد سیاه همیشه از چوبدستی که من براش ساختم راضی بود... پر ققنوس-سیزده و نیم اینچ---از انجاییکه او ارتباط بین هسته دوقلو را کشف کرده حالا به دنبال چوبدستی دیگری می گردد... چوبدستی قدرتمند یکه تنها راه غلبه کردن بر توت هری..."

اما اگه که قبلا نفهمیده باشه به زودی می فهمه که مال من در حین تعمیر شکسته. هرمیون که ترسیده بود به آرامی گفت "نه""اون نمیتونه اینو بفهمه چطوری می تونه...؟"

هری گفت "از طلسم برگردان استفاده می کنند..."

"ما چوبدستی تو و بلکهورن را در خانه ی مالفوی جا گذاشتیم، هرمیون، اگه انها چوبدستی را به درستی امتحانش کنند و مجبورشون کنند که دوباره طلسم های قبلی را اجرا کنه، انها می فهمند که مال تو برای من را شکسته."

"انها می فهمند که تو تلاش کردی که ان را برای من را تعمیر کنی اما نتونستی و متوجه می شوند که من چوبدستی بلکهورن را از ان به بعد استفاده کردم."

یک کم رنگی که در چهره ی هرمیون هنگام آمدنش جمع شده بود از چهره اش پرید. رون در حالیکه چهره ی سرزنش آمیزی به خود گرفته بود و گفت "بیاید فعلا نگران این نباشیم."

اما آقای اولیوندر مداخله کرد.

"لرد سیاه دیگر به دنبال چوبدستی ارشد برای نابود کردن تو نیست آقای پاتر... او می خواهد تا ان را بدست یاره چون معتقده که ان او را غیر قابل اسیب می کند.  
"میکنه؟"

اولیوندر گفت "صاحب چوبدستی ارشد باید همیشه ترس حمله داشته باشد اما عقیده لرد سیاه در تصاحب شدن چوبدستی مرگ باید تصدیق کنم که... ترسناکه."  
هری ناگهان یاد این افتاد که دفعه اولی که انها همدیگر را دیدند چقدر به همدیگر ما نامطمئن بودند و چقدر او اولیوندر را دوست داشت... حتی حالا هم که توسط ولدومورت شکنجه و زندانی شده بود.

"عقیده لرد سیاه برای تصاحب چوبدستی این است که کسی را اسیر کند تا اینکه بخواهد او را کنار بزند"

هرمیون پرسید "شما واقعا فکر میکنید که این چوبدستی وجود داره آقای اولیوندر؟"  
اولیوندر گفت "اوه...بله"

"بله وقتی که شما تاریخ چوبدستی را مورد بررسی قرار می دهید، افسانه های خیلی طولانی ای وجود دارد... چوبدستی ها از دید پنهان شده یا گم می شوند و دوباره ظاهر می شوند... افرادی هستند که در مورد تاریخچه ی چوبدستی ها تحقیق می کنند."  
"مباحث دیگری هستند که نامفهوم و گنگند که من و دیگر چوبدستی سازان مطالعه اینها را حرفه خود کرده ایم و به سند هایی هم رسیده اند."

هرمیون امیدوارانه پرسید "پس شما فکر نمی کنید که ان یک افسانه یا اسطوره باشد؟"  
اولیوندر گفت "نه" تا زمانیکه از یک قتل نگذره نمیدونم... تاریخچه ی انها خونی است. اما احتمالا به دلیل این حقیقت است که ان یک شئی است که چنان هوسی را

در جادوگر ایجاد میکند که او را قدرتمند و در بسیاری از مواقع خطرناک میکند و زیباییهایی برای کسانی که درباره ی آنها تحقیق می کند دارد."

هری گفت "اقای اولیوندر شما به اسمشو نبر گفتید که گرگروویچ چوبدستی ارشد را دارد؟"

اقای اقای اولیوندر حتی رنگ صورتش بیشتر پرید و شیهه روح شده بود و اب دهانش را قورت داد. "اما چطور... تو چطوری میدونی؟"

هری گفت "مهم نیست که من از کجا میدانم.....سپس جای زخمش شروع به سوختن کرد و چشمانش را بست و برای چند لحظه تصویری از خیابان اصلی هاگرید که همچنان تاریک بود، نمایان شد... چون ولدومورت در شمال بود.

"شما به اسمشو نبر گفتید که گرگروویچ چوبدستی را داره؟"

اولیوندر زمزمه کرد... "ان یک شایعه است"

"ان شایعه متعلق به سالهای بسیار دوره"

مدت ها پیش قبل از اینکه تو به دنیا بیای... من معتقدم که او خودش ان شایعه را راه انداخته شما می توانید بفهمید که این چقدر به نفع کارش بود که به مطالعه و برداشتن خصوصیات و ویژگی های چوبدستی ارشد پردازه!

هری ایستاد و گفت "بله.. میتونم بفهمم"

"اقای اولیوندر فقط یک چیز دیگه و بعدش به شما اجازه میدیم که به استراحت پردازید."

"شما چیزی درباره ی قديسين مرگبار میدونید؟"

چوبدستی ساز در حالیکه سر در گم بود پرسید "چی؟" "قديسين مرگبار؟"

"من واقعا متاسفم واقعا نمیدونم درباره ی چی دارید صحبت می کنید..این ربطی به چوبدستی داره؟"

هری نگاهی به صورت فرورفته او کرد و باور کرد که اولیوندر نقش بازی نمیکرد. او چیزی درباره ی قدیسین نمی دانست.

هری گفت "ممنون...خیلی ممنون.ما شما را راحت می گذاریم تا استراحت کنید." اولیوندر پریشان بنظر می رسید و نالید "ولدومورت منو شکنجه میکرد...از طلسم شکنجه استفاده میکرد...شما نمی تونید تصور کنید که...."

هری گفت "درکت می کنم...واقعا درکت میکنم...لطفا کمی استراحت کنید...ممنون که همه چیز را به من گفتید."

هری رون و هرمیون را به پایین پله ها هدایت کرد.

هری نگاه اجمالی به بیل،فلور،لونا و دین و لیوان های چایی که در جلوی آنها در میز اشپزخانه جلوی آنها بود کرد.

همه ی آنها هنگامیکه که هری در راهرو ظاهر شد به او نگاه کردند اما او سری برای آنها تکان داد و به همراه رون و هرمیون به سمت باغ رفت.

مقداری خاک سرخ روی قبر دابی را پوشانده بود و هری به سمت ان رفت و درد روی پیشانی او بیشتر و بیشتر شد.حالا کار سختی شده بود که تصوراتی که به سمت او روانه می شوند را ببندد اما او میدانست که فقط باید کمی بیشتر مقاومت کند و زود تسلیم نشود.

هری باید میدانست که ایا تئوری درست هست یا نه؟

او نیاز داشت تا تلاشش را کمی بیشتر کند و همه چی را به رون و هرمیون توضیح بدهد؟

هری گفت "گرگروویچ مدت ها پیش چوبدستی ارشد را داشته، من دیدم که اسمشو نبر تلاش میکرد تا اونو پیدا کنه، زمانی که او را به دام انداخت فهمید که گرگروویچ دیگر ان را ندارد و چوبدستی او توسط گریندلوا دزدیده شده... چطوری گریندلوا د فهمیده که گرگروویچ ان را داشته نمی دونم... اما اگر گرگروویچ اینقدر احمق بوده تا این شایعه را پخش کنه این کار چندان هم سخت نبوده."

ولدومورت در جلوی درهای هاگوارتز بود و هری می توانست او را ببیند که انجا ایستاده و لامپ های زیادی قبل از طلوع افتاب روشن بود و او جلوتر و جلوتر می امد. گریندوالد چوبدستی را برای قدرتمند کردنش استفاده میکرد و در بالای قدرت او زمانیکه دامبلدور می دانست که او را می تواند متوقف کند با گرینوالد دوئل کرد و او را شکست داد و چوبدستی ارشد را از او گرفت.

رون گفت دامبلدور چوبدستی ارشد را داشته... پس حالا کجاست؟

هری که با انها در بالای صخره های باغ بود گفت "در هاگوارتز"

رون سریعا گفت "اما پس عجله کنید... سریع بیاید تا ان را به دست نیاورده به دستش بیاریم"

هری گفت "خیلی برای این کار دیر شده و اما او نمیتوانست از پیشش بر بیاد... و او سرش را محکم گرفت و سعی کرد تا مقاومت کند... او می دانست که ان انجاست...."

"ولدومورت الان انجاست"

رون خشمگینانه گفت "هری" چقدر وقته تو اینو میدونی... چرا ما باید زمانمونو تلف می کردیم؟"

"چرا اول باید با گریپهوک صحبت می کردیم؟" ما می تونستیم... ما هنوزم می تونیم بریم....."

هری گفت "نه" او با زانوهایش بر روی علف ها افتاد. هر میون درست می گه دامبلدور از من نمی خواست که ان را بدست بیاورم... او از من می خواهد که جاودانه سازها را گیر بیاورم."

رون ناله کرد "چوبدستی غیر قابل شکسته هری!"

"من نمی خواهم که..... من می خواهم که جاودانه سازها را بدست بیاورم."

حالا همه چیز سرد و تاریک بود، درست وقتی که ولدومورت از بالای علفزار به طرف دریاچه به سمت اسنیپ در حال پرواز بود افتاب در افق هویدا شد...

اسنیپ با صدای بلند سردش گفت "ما باید در قلعه سریعا به تو پیوندیم."

ولدومورت گفت "منو فعلا تنها بذار"

اسنیپ خم شد و به سمت عقب برگشت و به ان طرف رفت. ردای سیاهش در پشت او موج میزد و هری به آرامی قدم زد تا منتظر بایستد تا چهره ی اسنیپ ناپدید شود... به خاطر اینکه اسنیپ یا کس دیگه ای نبود که ببیند او کجا می رود بلکه هیچ لامپی در درون پنجره های قلعه وجود نداشت و او نمی توانست خودش را مخفی کند و در عرض چند ثانیه او بر روی خودش طلسم غیب کردن را اجرا کند که خودش هم قادر به دیدن خودش نبود.

او به سمت گوشه ی دریاچه قدم زد و نمای کلی قلعه محبوبش را نگاه می کرد... اولین مکان حکومت او که می شد انجا را جایی که حقوق تولد به او تعلق میگیرد حساب کرد. انعکاس ولدومورت در اب سیاه مشخص بود.

ولدومورت سنگ مرمری را در یک فضای آشنا دید و او دوباره احساس خوشحالی کنترل شده ای کرد و چوبدستی قدیمیش را بالا آورد اما چطوری عکس العمل خوب را نشان دهد.

سنگ قبر از هم ترکیب و بدن کفن شده ی دامبلدور به همان لاغری دوران زندگی او بود. ولدومورت دوباره چوبدستی خودش را بالا آورد.

کفنش برداشته شد و صورت او که رنگ پریده و فرورفته بود به خوبی نگهداری شده بود. آنها عینک دامبلدور را بر روی بینی کجش گذاشته بودند او احساس شادی و تمسخر پیدا کرد. دستان دامبلدور بدور سینه او خم شده بود و چوبدستی انجا محکم زیر دستان او بود که با خودش دفن شده بود.

ایا پیرمرد احمق فکر میکرد که مرگ و یا سنگ مرمر از چوبدستی محافظت میکند؟

ایا او فکر میکرد که ولدومورت از نابود کردن سنگ قبر او میترسید؟

دستان عنکبوتی مانند او دستان دامبلدور را کنار زد و او چوبدستی را برداشت.

انواع جرقه های مختلف از نوک چوبدستی خارج شد... جرقه ها بر روی صاحب قبلی چوبدستی ریخته میشد و سرانجام چوبدستی آماده خدمت به ارباب دیگه ای شده بود.

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از

دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به

نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

اگر مایل به خواندن داستانهایی در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای

مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر دانلود و مطالعه

فرمایید:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل بیست و پنجم

#### کلبه صدفی

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

#### مترجم: آرزو

کلبه ی بیل و فلور روی یک صخره به تنهایی استوار شده بود و دیواره هایش با صدف و شن پوشانده شده بود. ان یک جای زیبا و تنها بود . هری هر کجا میرفت چه داخل کلبه چه در باغ میتوانست صدای امواج دریا را بشنود که مانند نفس کشیدن یک موجود عظیم الجثه بود. او تا چند روز بعد اکثر وقتش را به بهانه آوردن برای خارج شدن از کلبه صرف کرد او از ته قلبش منظره زیبای آسمان بالای صخره و نسیم شور و سرد را طلب میکرد. بزرگی تصمیمش که ولده مورت را با چوبش شکست ندهد هنوز هری را میترساند. او نمیتوانست به خاطر بیاورد که انتخاب او تا کنون دست روی گذاشتن باشد . او پر از تردید بود تردیدهایی که رون وقتی با هم بودند با صحبت کردنهایش کمکی به انها نکرد:



"شاید دامبلدور از ما میخواست که با حل کردن به موقع سمبل ها بتونیم چوب دستی رو بگیریم؟" " شاید اگه بفهمیم سمبل ها چه معنی ای دارن تو میتونی لایق گرفتن قدیس ها بشی؟ " "هری اگه اون واقعا اون چوب دستی بزرگه ما چطور میتونیم اون رو که میدونی شکست بدیم؟"

هری جوابی نداشت: لحظه هایی بودند که او با خود فکر میکرد که آیا این دیوانگی محض بود که تلاشی برای باز داشتن ولده مورت از باز کردن قبر نکند یا نه . او حتی توضیح فانع کننده ای برای تصمیم مخالف با ان نداشت : هر وقت تلاش میکرد تا درگیری های درونش را که به این تصمیم منتهی شده بودند کشف کند واقعا به نظرش مسخره می آمدند .

بدتر از ان این بود که کمک هرمیون هم باعث شده بود مثل شک های رون او سردرگم شود . حالا مجبور بود قبول کند که چوبدستی بزرگ واقعیست و هرمیون گفت که ان یک شی شیطانیست و اینکه ولده مورت ان را داشته باشد وحشتناک است.

" هری تو نمیتونی اون کارو انجام بدی " هرمیون بارها و بارها به او می گفت . "تو نباید تو قبر دامبلدور بری!!"

ولی تصور جسد دامبلدور او را کمتر از درک نادرست از هدف های دامبلدور زنده میترساند. او احساس میکرد که در تاریکی سردرگم است او راهش را انتخاب کرده بود ولی به گذشته توجه کردن را ادامه میداد و با خود فکر میکرد که نکند او نشانه ها را اشتباه متوجه شده یا راه دیگری را انتخاب کرده باشد . هر چند وقت یکبار عصبانیتش از دامبلدور وجودش را فرا میگرفت مانند موجهایی که خود را به صخره میکوبیدند عصبانیتی که دامبلدور قبل از مرگش توضیح نداده بود.

"ولی ایا او مرده؟" رون سه روز قبل از رسیدن به کلبه گفته بود. هری به دیواری که باغ را از صخره جدا میکرد خیره شده بود که رون و هرمیون او را پیدا کردن و او ارزو میکرد که نکرده بودند!! چون حال و حوصله جر و بحث انها را نداشت.

" بله رون معلومه که مرده لطفا دوباره بحث رو شروع نکن!!"

"هرمیون به واقعیات نگاه کن " رون گفت درحالی که به هری نگاه میکرد که همچنان به دیوار خیره شده بود. "خرگوش ماده. شمشیر . چشمی که هری تو اینه دید...." " هری قبول میکنه که ممکنه فقط تصور کرده باشه مگه نه هری؟"

"اره ممکنه"

"ولی فکر نمیکنی کرده باشی؟"

"نه"

"داشته باش هرمیون!!" رون به سرعت گفت قبل از اینکه هرمیون بتونه جوابی بده. "اگه

دامبلدور نبود بگو دابی از کجا میفهمید که ما تو سردابه بودیم؟"

"من نمیدونم ... ولی چطور میتونی توجیه کنی که دامبلدور چطور اونو به سوی ما فرستاده اگه

تو اون قبرش تو هاگوارتز؟"

"نمیدونم.... شاید روحش بوده؟"

"دامبلدور به شکل یه روح برنمیگرده!!" هری گفت. او از حالا مطمئن بوده. "اون الان داره

ادامه میده."

"منظورت چیه ادامه میده؟" رون پرسید ولی قبل از اینکه هری بتونه چیز بیشتری بگوید

صدایی از پشت سر آمد: "ارری؟"

فلور از کلبه بیرون آمده بود و موهای بلند طلایش با نسیم حرکت میکرد. "ارری گریپهوک

میخواه با تو حرف بزنه. اون تو اتاق خواب کوچیک است اون میخواد که اداشو ( صداشو)

کسی نشنوه."

"نفرت فلور از اینکه پیغام خصوصی برشونه کاملا اشکار بود و ازرده به نظر میرسید و اتاق را

ترک کرد.

گریپهوک منتظرشان بود و همانطور که فلور گفته بود در کوچکترین اتاق خانه که هرمیون و

لونا در آن میخواستند. او پرده ها را رو به آسمان ابری و مه الود بسته بود.

"من تصمیم رو گرفتم هری پاتر" جنی که روی صندلی کوتاه نشسته بود گفت. "با وجود

اینکه جن های گرینگوتس مخالفن من میخوام کمکت کنم...."

"این عالیه!!" هری گفت درحالیکه آرامشی وجودش رل فرا گرفت. "گریپهوک ازت متشکرم

ما واقعا...."

".. در عوض" جن با قاطعیت گفت "پرداختن."

هری مردد شد "چقدر میخوای؟ من طلا دارم"

"طلا نه" گریپهوک گفت. "من طلا دارم"

چشمانش برق زدند و هیچ سفیدی در چشمانش نبود: " من شمشیر رو میخوام شمشیر گریفین دور."

هری خشکش زد.

" تو نمیتونی اونو داشته باشی من متاسفم!!"

" پس " جن گفت " ما یه مشکل داریم!!"

" ما بهت یه چیز دیگه میدیم!" رون مشتاقانه گفت. " من شرط میبندم که خانواده لسترنج چیزای زیادی دارن تو میتونی سهمتو برداری وقتی وارد خزانة شدیم."

رون چیز اشتباهی گفت و گریپهووک عصبانی شد:

" پسر من دزد نیستم!!! من نمیخوام در گنجی تصرف کنم که مال من نیست!!"

" شمشیر واسه ما...."

" نه نیست!!! " جن گفت.

" ما گریفیندوریم و شمشیر مال ماست!! چون مال گدریک گریفیندور بوده!!"

" و قبل از این که مال گدریک باشه مال کی بود؟ " جن گفت.

" مال هیچکس!! شمشیر و واسه اون ساختن!!"

" نه!!!! " جن با ناله گفت. و با عصبانیت انگشتش را به سوی رون نشانه رفت. " این به گدریک

رسیده قبل از اون مال راگنوک بوده که گدریک اونو ازش گرفت!! ... اون شمشیر یه طراحی

بینظیر از جن هاست!! اون به جن ها تعلق داره و دستمزد کار منه !! میخوای بخوای نمیخوای

نخواه!!"

گریپهووک به انها نگاه کرد. هری به بقیه نگاه کرد و بعد گفت: " ما باید مشورت کنیم

گریپهووک! میشه بهمون وقت بدی؟"

جن غر زد و به تلخی به انها نگاه کرد.

پایین پله ها در اتاق نشیمن خالی هری به طرف شومینه رفت ابروهایش را در هم کشیده بود و

سعی میکرد تا فکر کند که چه کند. رون گفت: "بیاین بخندیم ما که نمیخوایم شمشیر و به اون

بدیم؟"

" این راسته؟ " هری از هرمیون پرسید. " که شمشیر توسط گدریک گریفیندور دزدیده شده؟"

" من نمیدونم " او ناامیدانه گفت. " مدرکی نیست که اون شمشیر رو دزدیده "

"من یکی از قصه های اون جن ها خواهم بود" رون گفت " دربارہ اینکه چطوری میخوان  
جادوگرا اون رو تصاحب کنن باید خودمون رو خوش شانس بدونیم که چو بدستیامون رو  
نخواستہ!!"

"جنها دلیل خوبی برای دوست نداشتن جادوگرا دارن رون." هر میون گفت "اونا در گذشته  
مورد بدرفتاری قرار گرفته بودن"

"جن ها موجودات بی ازار کوچولو نیستن اونا خیلی از ماها رو کشتن!!"  
"ولی دعوا کردن با گریپهووک که تو این مسابقه حق با کیه باعث میشه که بهمون کمک نکنه  
مگه نه؟"

لحظه ای سکوت برقرار شد وقتی میخواستند راجع به راه حل فکر کنند. هری از پنجره به قبر  
دابی نگاه میکرد. لونا داشت یک خرچنگ دریایی را در یک شیشه مربا تنظیم میکرد برای قرار  
دادن روی سنگ قبر.

"خب" رون گفت و هری برگشت تا به اون نگاه کنه. "این چطوره؟ ما بهش میگی ما به شمشیر  
احتیاج داریم تا وقتی که بریم داخل..... و بعد میدیمش به اون. خب یه تقلبیش هم هست  
مگه نه؟ ما تقلبیشو بهش میدیم!"

"رون اون فرقتشونو بهتر از ما میدونه!!" هر میون گفت. "اون تنها کسیه که تقلب رو تشخیص  
میده."

"اره ولی ما در میریم قبل از اینکه بفهمه!!"

"اون" هر میون گفت "عادلانه نیست. ازش کمک بخوایم بعد بیچونیمش؟ و تو هنوز هم در  
عجبی که چرا جن ها مثل ما نیستن؟"

گوشهای رون قرمز شد.

"خب خب این تنها چیزیه که به فکرم رسید! پس راه حل شما چیه؟"

"ما مجبوریم بهش یه چیز دیگه پیشنهاد کنیم چیزی با همون ارزش!"

"عالیه پس من میرم از اون شمشیرهای قدیمی جنساز خودمون رو میارم تا تو بسته بندی  
کنی!!"

دوباره بینشان سکوت برقرار شد. هری مطمئن بود که جن چیزی رو جز شمشیر قبول نمیکنه  
حتی اگر چیز باارزشی به او میدادند. هنوز شمشیر تنها سلاحشون در برابر هورکراکس ها بود.

او برای لحظه ای چشمانش را بست و به صدای دریا گوش داد. عقیده ی دزدیدن شمشیر توسط گریفیندور برایش ناخوشایند بود: او همیشه به گریفیندور بودنش افتخار میکرد. گریفیندور قهرمان مشنگ زاده ها و دشمن طرفداران خون اصیل یعنی اسلیترین بود .

"شاید اون دروغ میگه." هری گفت و دوباره چشمانش را باز کرد. "گریپهوک. شاید گریفیندور شمشیر رو نزدیده. از کجا بونیم که تاریخ اونا راسته؟"

"مگه فرقی هم میکنه؟" هرمیون پرسید.

"احساسم رو درباره اش تغییر میده" هری گفت.

او یک نفس عمیق کشید.

"ما بهش خواهیم گفت که اون شمشیر رو خواهد داشت وقتی کممون کرد که داخل خزانه بشیم .... ولی مراقبیم که دقیقا نگیم کی و کجا."

رون خندید ولی هرمیون آگاهانه نگاه میکرد. "هری ما نمیتونیم...."

"اون میتونه شمشیر رو داشته باشه" هری ادامه داد. "بعد از انکه من تمام هورکراکس ها رو نابود کردم من قول میدم"

"ولی این میتونه سالها طول بکشه!!" هرمیون گفت.

"اینو میدونم ولی اون بهش احتیاج نداره . من دروغ نمیگم...واقعا."

هری به چشمان هرمیون با خجالت نگاه کرد . یاد کلمه هایی افتاد که روی دروازه به نورمنگارد (Nurmengard) حک شده بود: برای خوبی بیشتر. او این فکر را دور کرد. انها انتخابی نداشتند.

"من دوسش ندارم" هرمیون گفت.

"منم زیاد دوسش ندارم" هری گفت

"من فکر میکنم ایده ی خوبیه" رون در حالیکه می ایستاد گفت. "بیاین بریم و بهش بگیم."

وقتی به کوچکترین اتاق برگشتند هری پیشنهادش را داد و مراقب بود که نکوید چه وقت و کجا. هرمیون وقتی هری در حال صحبت بود اخم کرده بود و به زمین نگاه میکرد. هری نگران هرمیون بود میترسید که نقشه را لو بدهد. به هر حال گریپهوک فقط به هری نگاه میکرد.

"هری پاتر ایا قول میدی که شمشیر گریفیندور رو بهم بدی اگه کمکت کنم؟"

"بله" هری گفت.

"پس دست بده" جن گفت و دست هری را گرفت.

هری با او دست داد و با خود فکر میکرد که آیا ان چشمان سیاه در چشمان هری بدقولی میبینند . گفت "پس شروع میکنیم!"

این کار انها مانند این بود که دوباره به وزارتخانه حمله کنند. اونا تصمیم گرفتند که در کوچکترین اتاق که به وسیله گزیهووک تاریک شده بود کار کنند.

"من خزانه ی لسترنج هارو فقط یه بار دیدم" گریپهوک به انها گفت. "زمانی که داشتم شمشیر قلبی رو در انجا میگذاشتم. انجا یکی از قدیمیترین تالارهاست. قدیمترین خانواده های جادوگری گنجهایشان را در انجا نگهداری میکنند جایی که خزانه ها بزرگ و محکمند...."

انها برای مدت خیلی زیادی در اتاق کمدمانند ماندند که به چند هفته انجامید. مشکلات زیادی سر راهشان قرار میگرفت مانند معجون تغییر شکل.

"فقط به اندازه ی یکیمون معجون داریم!" هرمیون گفت در حالیکه معجون را در نورچراغ هم میزد.

"همونقدر کافیه." هری گفت در حالیکه داشت نقشه ای که گریپهوک به او داده بود را بررسی میکرد.

معلوم بود که در خانه ی صدفی داشت اتفاقی می افتاد چون هری و رون و هرمیون فقط برای وعده های غذا حاضر میشدند. هیچکس سوالی نمیپرسید ولی هری میدانست که چشمان بیل با نگرانی و تفکر به انها نگاه میکرد.

هرچه قدر بیشتر میگذشت هری کمتر از ان جن خوشش می آمد. گریپهوک به به خون تشنه بود به عقیده ی انها که نباید به کسی آسیب برسد خندیده بود. ولی به حال انها به گریپهوک احتیاج داشتند اگرچه با او همعقیده نبودند.

گریپهوک هم با انها غذا میخورد و گاه و بیگاه تقاضای غذای بیشتر میکرد که با عصبانیت فلور همراه بود.

هری احساس مسعولیت میکرد بالاخره او بود که از جن خواست که در خانه صدفی بماند و او باحث این بود که خانواده ویزلی مجبور به مخفیانه زندگی کردن شوند.

"من متاسفم" روزی هری به فلور گفت وقتی فلور داشت شام میپخت "من نمیخواستم که تو اینقدر به زحمت بیفتی"

او چاقوها را چیده بود و گوشت نیم پز که بیل بعد از مورد حمله قرار گرفتن توسط گریبک دوست داشت را روی میز گذاشته بود.

"ارری تو جون خواهر منو نجات دادی من هیچوقت فراموش نمیکنم."

این حرف واقعا و قطعی درست نبود ولی هری نمیخواست به او یادآوری کند که گابریل در خطر چندان بزرگی نبود.

"به هر حال " درحالیکه چوبدستیش را به طرف ظرفشویی نشانه رفته بود گفت. "الیواندر

امشب از اینجا میره و کار برای شما و جن راحت میشه شما میتونین اون اتاق رو بگیرین."

"برا ما خوابیدن تو حال مساله ای نیست " هری گفت درحالیکه میدانست گریپهووک رو کاناپه

خوابیدن را دوست ندارد. "نگران ما نباش " هری ادامه داد " ما به زودی میریم و دست و پای

تو رو نمیگیریم احتیاج نداریم بیشتر بمونیم."

"منظورت چیه؟" او اخم کرد و بشقابها در هوا معلق بودند. "شماااا اینجا در امانید!"

او در آن لحظه خیلی شبیه به خانم ویزلی شده بود وقتی در باز شد لونا و دین وارد شدند

درحالیکه موهایشان از باران خیس بود.

دین احساس ناراحتی میکرد و به هرمیون و رون که سر میز شام تلاش میکردند که از زیر

سوالات فلور فرار کنند ملحق شد. هری هم ابکدو برداشت و به آنها ملحق شد.

"اگه تو به خونمون بیای میتونم شاخک هارو نشونت بدم بابا راجع بهشون برام نامه نوشته ولی

من هنوز ندیدمشون چون مرگخوارها منو از قطار هاگوارتز بردند و برا کریسمس برنگشتم."

لونا میگفت و دین به آتش خیره شده بود.

"لونا ما بهت گفتیم " هرمیون رو به لونا گفت. "ان شاخک منفجر شد . اون از یک ایرومپت

(Erumpent) میومد نه از یک کرامپل هورند اسنورکاک... (Crumple-Horned

"Snorkack

" نه اون حتما یه شاخک اسنورکاک بود" لونا گفت . "پدرم به من گفته . اونا حتما تاحالا تغییر

شکل دادن میدونی که اونا خودشونو بازسازی میکنن."

هرمیون سرشو به علامت نفی تکون داد و چنگالارو صاف کرد . بیل و الیوادر از پله ها پایین

آمدند. چوبدستیساز هنوز بیحال و بیحس به نظر میامد و درحالیکه چمدان حمل میکرد بازوی

بیل را گرفته بود.

"دلم برات تنگ میشه ایواندرا! " لونا گفت.

"منم دلم تنگ میشه عزیزم " ایواندر گفت در حالیکه دستش را روی شانه لونا گذاشت.

" تو راحتی وصف ناپذیری رو تو چنین شرایطی به من دادی " ایواندر به فلور گفت.

" پس au revior (فرانسویه) آقای ایواندر " فلور گفت و با او دست داد. " و من در نعجم که

ایا میتونین بسته ای رو به دست عمه مری برسونین؟ خیلی وقته ندیدمش. "

"باعث افتخاره!" ایواندر گفت و تعظیمی کرد. " حداقل میتونم کاری در قبال مهمون نوازیتون

انجام بدم "

فلور یک کیف ابریشمی خارج کرد و بازش کرد تا به چوبدستی ساز نشان دهد.

"سنگ های ماه و جواهرات. " گریپهووک که بدون آنکه هری متوجه شود وارد اتاق شده بود

گفت. " جن ها درستش کردن فکر میکنم؟ "

"و جادوگرا پول دادن " بیل به آرامی گفت و جن نگاه خصمانه ای به او انداخت.

باد شدیدی میوزید. همه در ان فضای تنگ غذا میخوردند و فلور با غذایش بازی میکرد . به هر

حال بیل زود بازگشت و به فلور گفت " همه چیز مرتبه . ایواندر ساکن شده . مامان و بابا سلام

میرسونن جینی هم همینطور . و فرد و جرج داشتن یه بیزنس سفارش با جغد رو امتحان

میکردند. "

"اه و اون عمت " فلور گفت درحالیکه با حرکت چوبدستی بشقابهای کثیف را از اتاق بیرون

میبرد.

"بابا باعث افتخاره " لونا گفت " چیزی بیشتر از افتخار "

رون به هری نگاه کرد درحالیکه لبخند میزد اندو میدانستند که او جریان ارایشگر رو به خاطر

دارد.

"بله اون داره گنخ ریونکلاو رو تعمیر میکنه اون میگه اکثر مواد تشکیل دهنده شو شناسایی کرده

اون میگه گذاشتن پر فرق زیادی داره.... "

ضربه ی بلندی بر در نواخته شد. سرها همگی به ان سو بازگشت. بیل روی پاهایش پرید و

چوبش را حاضر کرد. رون و هری و هرمیون هم همان کار را کردند. و گریپهووک از میز دور

شد. بیل پرسید: "کیه؟ "



"من ریموس جان لوپین هستم " صدایی از پشت در گفت. هری بسیار ترسیده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟" من به گرگ نما هستم که با تونکس ازدواج کردم و تو نگهبان مخفی کلبه ادرس رو به من دادی یک موقعیت حیاتی پیش اومده"

"لوپین" بیل زیر لب گفت و به طرف در دوید و ان را باز کرد.

لوپین روی زمین افتاد صورتش سفید بود و شل سفری اش را پوشیده بود. لوپین ناله کرد: "اون به پسره!! وما اسمشو تد هم اسم پدر تانکس گذاشتیم"

همه فریاد زنان و با هیجان گفتند: "تبریک میگیم!"

و رون گفت "عجب به پسر!!"

"بله...بله... به .. پسر" لوپین دوباره گفت درحالیکه از خوشبختیش تعجب میکرد. او کنار میز رفت و هری را بغل کرد گویی که هیچگاه در خانه گریمولد اتفاقی بین ان دو نیفتاده بود.

"تو پدرخوانده میشی؟"

"م..من؟؟"

"اره .. اره معلومه .. دورا موافقت میکنه کی بهتر .. از تو.."

"من .. بله..خدای من..."

هری بسیار هیجانزده شده بود و فلور از لوپین میخواست که چای بخورد.

"من نمیتونم زیاد بمونم" لوپین گفت در حالیکه دورشان میچرخید. هری تاکنون او را به این جوانی ندیده بود "ممنونم...ممنونم بیل"

بیل لیوانهایشان را پر کرد. همه با هم گفتند "به سلامتی تد ریموس لوپین" "کسی که در درست کردن استاده"

"اون شبیه کیه؟" فلور گفت.

"فکر کنم شبیه دورا باشه ولی دورا فکر میکنه شبیه منه. موی زیادی نداره. وقتی متولد شد سیاهرنگ بود وقتی داشتم میومدم حنایی شده بود فکر کنم حالا هم طلایی شده باشه. اندرومدا میگه تونکس وقتی متولد شد موهاش شروع کرد به تغییر رنگ دادن" او لیوانش را سر کشید "و راستی به چیز دیگه." او ادامه داد وقتی بیل میخواست لیوانش را پر کند.

باد به شدت میوزید. بیل یک بسته دیگر نوشیدنی باز کرد. همه از خبری که لوپین به انها داده بود هیجان زده بودند به جز جن که انگار ان خبر تاثیری در او نداشت.

"نه...نه.. من واقعا باید برم" لوپین گفت درحالیکه لیوان نوشیدنی را رد میکرد و شنل سفریش را دور خود پیچید.

"خداحافظ... سعی میکنم در روزهای آینده خبرای بیشتری بیارم.. اونا خیلی خوشحال میشن که من شما رو دیدم..."

او شنلش را محکم کرد و با آنها خداحافظی کرد و با آنها دست داد و به اغوش شب بازگشت.  
"پدرخوانده هری!!" بیل گفت وقتی که آنها وارد اشپزخانه شدند. "افتخار بزرگیه!! تبریک میگم."

هری لیوانها را جمع کرد.

"من میخوام باهات خصوصی صحبت کنم هری. شانس یه صحبت خصوصی باهات رو تو جمع نداشتم" بیل با شک و تردید گفت.

"هری تو با گریپهووک قرارداد هایی داری"

این یک جمله بود و نه یک سوال و هری به خود زحمت انکار کردنش را نداد.

"من جنها رو میشناسم" بیل گفت. "من از وقتی هاگوارتز رو ترک کردم برا گرینگوتس کار کردم. تا وقتی که بین جنها و جادوگران رابطه دوستانه هست من دوستانی دارم." دوباره بیل با شک و تردید گفت. "هری تو از گریپهووک چی میخوای و در عوض چی میخوای بهش بدی؟"

"من نمیتونم بهت بگم" هری گفت "متاسفم بیل"

در اشپزخانه از پشت سرشان باز شد و فلور وارد شد.

"صبر کن" بیل به فلور گفت. "فقط یه لحظه"

فلور از در بیرون رفت و بیل در را بست.

"پس من باید اینو بگم" بیل ادامه داد. "اگه تو قراره با گریپهووک معامله کنی و میدونم که اون از تو یه گنج میخواد تو باید خیلی مراقب باشی پرداختن به جنها خیلی متفاوتتر از معاملات ما جادوگراست"

هری احساس ناراحتی کرد مانند اینکه ماری در درون او تکان میخورد. "منظورت چیه؟"

"ما داریم در مورد تفاوتها حرف میزنیم" بیل گفت "قرنها بین جادوگران و جنها جنگ بوده ... و تو تاریخ جادو رو میدونی. من میدونم که گناه و خطا از هر دو طرف بوده و من هیچوقت

جادوگرا رو بی گناه نمیدونم... ولی به هر حال اعتقادی بین جنها رواج داره که همیشه در مورد طلا و گنج به ادمها اعتماد کرد چون اونا ارزشی برا جنها قایل نیستن "

"من ارزش قایلیم" هری شروع کرد ولی بیل سرش را تکان داد.

"هری تو نمیفهمی ... یعنی هیچکس نمیفهمه تا وقتی که با اونا زندگی کنه... به نظر جنها صاحب واقعی یک چیز کسبه که اونو ساخته نه کسی که اونو در اختیار داره."

"ولی او اینو خرید...."

"... پس اونا مبنگن که اون اجاره داده شده به کسی که پول داده.. اونا مشکل دارن با این عقیده که چیزی که توسط جنها ساخته شده از جادوگری به جادوگر دیگه برسه .. اونا میخوان پس از مرگ شخص شی دوباره به سازنده برسه. به نظر اونا ارث رسیدن یک شی به جادوگر دیگه بدون پرداخت پول دزدیه!"

هری حالا احساس بدی داشت او احساس کرد که بیل بیشتر از آنچه که میگفت میدانست.

"همونطور که گفتم مراقب باش که قول چی رو بهشون میدی ... به وعده عمل کردن در برابر جنها از وارد شدن به گرینگوتس سختره!!"

"درسته" هری گفت در حالیکه بیل در را باز میکرد " ممنون .. یادم میمونه "

وقتی بیل رفت هری احساس بدی در مورد پدرخوانده شدنش پیدا کرد نکند او هم نسبت به تد لوپین مانند سیریوس پدرخوانده ای بیملاحظه باشد؟

پایان

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می فوهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد.

از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)

بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل بیست و ششم

## ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### مترجم: محسن گرامی نژاد

#### فصل بیست و ششم

نقشه‌ها ریخته شده بود و تمام اقدامات مقدماتی انجام شده بود. در کوچکترین اتاق خواب یک نفره موی سیاه زبری (از کندن ژاکتی که هرمیون در خانه مالفوی پوشیده بود) در لیوان شیشه‌ای روی تاقچه بالای بخاری ریخته شده بود.

هری در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: "تو از عصای واقعی بلاتریکس استفاده خواهی کرد؟ فکر می‌کنم تو را متقاعد کرده‌اند"

هرمیون طوری از روی ترس به عصا نگاه می‌کرد که انگار انتظار داشت موقعی که آن را بلند می‌کند او نیش بزند.

هرمیون خیلی آهسته گفت: "ازش متنفرم. حس می‌کنم اتفاقی افتاده و برام درست کار نمی‌کنه انگار یه تیکه از صاحبشه."

هری نمی‌توانست کمکی بکند ولی به خاطر آورد که هرمیون به چه زحمتی از شر عصای خاردارش خلاص شده است.

در حالی که داشت بهش می‌گفت خیلی ساده امتحان کن،

مدام به این فکر می‌کرد که به خوبی مال خودش کار نمی‌کرد. دوست نداشت دوباره او را نصیحت کند. به هر حال داشت به تلاششان برای حمله به Gringotts فکر می‌کرد، انگار وقتی خوبی را انتخاب نکرده بودند.

رون گفت: "اما برای تبدیل شدن به شخصیتش (بلاتریکس لسترینج) لازم است عصایش را نیز داشته باشی. فکر کن که اون عصا چی کار می‌تونه بکنه!!"

هرمیون گفت خب اینکه نظر خودم بود. این همان عصای است که پدر و مادر نویل (Neville) را باهاش شکنجه می‌دادند و خودش می‌داند چند نفر دیگر را؟ این عصایی است که سیریوس را کشت. هری این طور فکر نمی‌کرد. او به عصا نگاه کرد که یک بار با گرگینه آن را دیده بود که می‌خواست آن را بقاپد و با شمشیر گریفندور از وسط نصفش کند که دیواری بینشان حائل شده بود.

هرمیون با استیصال و درماندگی گفت: من عصایم را گم کردم کاش آقای اولیوندر (Ollivander) می‌توانست یکی دیگر برایم درست کند.

آقای اولیوندر صبح روز بعد به عصای جدید فرستاد. بیرون پشت علفزار در غروب دیر هنگام خورشید مشغول امتحان کردن قابلیت‌های عصا شد.

دین (Dean) که عصایش را گم کرده بود با دلخوری داشت نگاه می‌کرد. هری به عصای درخت کویچ که زمانی متعلق به دراگو مالفوی بود نگاهی کرد. او متعجب ولی امیدوار بود که برای او هم به همان خوبی که برای هرمیون کار می‌کرد کار کند. در حالی که داشت توضیحاتی را که آقای اولیوندر در مورد رازهای عصا برایشان داده بود مرور می‌کرد.

هری فکر کرد می‌داند مشکل هرمیون چه بود: او بر وفاداری عصای درخت گردوی نسبت به بلاتریکس (Bellatrix) پیروز نشده بود.

در اتاق باز شد و گریفوک (Griphook) وارد شد. هری به طور غیر ارادی قبضه شمشیر را گرفت و به سمت او کشید. ولی فوراً از کارش پشیمان شد. می‌توانست بگوید که آلان متوجه شده است که جن خانگی است. در حالی که دنبال دلیلی می‌گشت تا آن لحظه دشوار را توجیه کند.

در همین لحظه هری گفت: "ما آلان باید آخرین چیزها را بررسی کنیم. من به بیل و فلور گفته‌ام که ما فردا اینجا را ترک می‌کنیم، و همچنین بهشان گفتم که لازم نیست با ما بیایند. آنها روی این نکته پافشاری دارند چون لازمه قبل از رفتنشان هر میون به بلاتریکس تغییر شکل بدهد. هر چه قدر بیل و فلور کمتر مشکوک بشوند که ما چه کاری می‌خواهیم انجام بدهیم بهتر است. همچنین توصیه دادند که آنها نباید برگردند.

از آنجایی که آنها در شبی که گرفته بودندشان چادر پرکین (Perkin) پیر را گم کرده‌اند، بیل یکی دگر به آنها قرص می‌دهد. اون چادر آلان درون کیف منجوق دوزی بسته‌بندی شده بود و هری آن را نشانه‌گذاری کرده بود. هر میون توسط یه ماده‌ای که هری یادش داده بود و آن را درون جورابش گذاشته بود در مقابل رباینده‌ها محافظت می‌شد.

هر چند که نمی‌خواست بیل، فلور، لونا و دین همراه شان باشد ولی نمی‌توانست فراموش کند چند هفته اخیر چقدر بهشان خوش گذشته است.

هری انتظار داشت از حصار شل کاتیج خلاص شوند. هری از اینکه همیشه باید مواظب باشد که کسی آنها را استراق سمع نکند، از اینکه همیشه باید در اتاق خواب تاریک و کوچکش محبوس باشد خسته شده بود. از هم بیش‌تر دوست داشت هر چه زودتر از شر گریفوک خلاص شود.

هر چند دقیقاً اینکه آنها چطور و چه وقت بدون داشتن شمشیر گریفندور از جن‌های خانگی دور بودند، سوالی بود که هری بایش پاسخی نداشت.

غیرممکن بود برای مقابله با آنچه پیش آمده بود تصمیمی بگیرند. چون جن خانگی با زیرکی فوق‌العاده‌ای هری، رون، هر میون را بیش از 5 دقیقه ترک کرده بود.

هنگامی که انگشتان دراز جن خانگی نزدیک گوشه در، در حال ظاهر شدن بود رون غرغر کنان گفت: "می‌تواند به مادرم درس بدهد."

با تذکری که بیل در مورد مواظبت گریفوک از حرکت خائنه احتمالی داده بود جای شکی برای هری باقی نمانده بود. هر میون آنقدر با اطمینان نقشه خیانت را رد کرد که هری از فکر کردن در مورد خیانت منصرف شد. در آن فرصت کوتاه که آنها می توانستند خیلی راحت گریفوک را بگیرند، رون چیزی بهتر برای مطرح کردن نداشت جز اینکه بگوید: "بچه ها باید بگیرمیش."

هری دیشب را خیلی بد خوابیده بود در حالی که ساعات اولیه شب را به شب قبل از ورودشان به وزارتخانه فکر می کرد، خیلی هیجان انگیز بود...

که دوباره شکی به سراغش آمد... او نمی توانست از ترسی اتفاقی که در کمینشان بود خلاص شود. همش به خودش می گفت که نقشه خوبی کشیده اند. گریفوک می دانست که آنها در آنجا با چه چیزهای روبرو خواهند شد. مطمئن بود برای رویارویی با مشکلات مجهز شده اند. با این وجود باز اضطراب داشت.

یکی دوبار صدای تکان خوردن رون را شنید و مطمئن بود که او بیدار است ولی از آنجا که اتاق نشیمن را با دین تقسیم کرده بودند هری حرفی نزد.

ساعت 6 که شد انگار زندگی دوباره ای به آنها داده اند و می توانستند از کیسه خوابشان بیرون بیایند. در تاریکی لباس پوشیدند سپس به باغ خیز برداشتند جایی که هر میون و گریفوک اونجا بودند. سپیده دم خنکی بود ماه می بود. باد کمی می وزید. هری به ستاره ها که هنوز با نور کم در آسمان سوسو می زدند، نگاه کرد. او به صدای امواج که مدام به صخره ها برخورد می کردند گوش می داد. صدا کم کم داشت ضعیف و ضعیف تر می شد.

جوانه های سبز کوچک به زور راه خودشان را روی قبر دابی باز می کردند. در طول این یک سال این تپه پوشیده از گل شده بود. سنگ سفیدی که نام جن خانگی روی آن نوشته شده بود و روی قبر قرار داشت بر اثر گذشته زمان فرسوده شده بود. او متوجه شد که دابی در یک جای زیبا آرمیده است. اما هری با فکر اینکه او را تنها گذاشته است احساس ناراحتی می کرد. به قبر نگاهی انداخت و با خودش می گفت جن های خانگی از کجا می دانند برای نجات اربابشان به کجا بروند.

انگشتانش را با دستپاچگی درون کیف پولی که لبه اش از تیزی خردهای آینه ای (که مطمئن بود چشمان دامبلدور را در آن دیده بود) ریش ریش شده بود تکان می داد.

صدای باز شدن در او را به نگاه کردن به اطراف واداشت.

بلا تریکس لسترینج با همراهی گریفوک داشت با گام‌های بلند به سمتش می‌آمد، همان طور که راه می‌رفت کیف منجوق دوزی‌اش را داخل آن یکی جیب ردای قدیمی‌اش که از گریمولد پلیس (Grimmauld Place) گرفته بود، قرار داد.

با این وجود هری کاملا می‌دانست که او واقعا هرمیون است. او نمی‌توانست مانع لرزش ناشی از نفرتش شود. او قدبلندتر شده بود و موهای سیاه دراز او به صورت موج از پشت سرش آویزان بود پلک‌هایش زمانی که روی هم قرار می‌گرفت موهن به نظر می‌رسد.

وقتی صحبت می‌کرد صدای هرمیون را با لحن ضعیف بلا تریکس می‌شنید.

او حتی از گوردیروتس (Gurdyroots) هم نفرت‌انگیز تر بود.

رون بیا اینجا... تا من بتونم تو رو ...

باشه، ولی یادت باشه من از ریش به این بلند خوشم نمی‌آید.

وای خدا، اصلا خوش تیپ به نظر نمی‌رسی.

این همون نیست که تو راه سوار شدی! اما من دوست دارم دماغم یه خورده کوچکت بشه.

اون کاری را که آخرین بار انجام دادی یک بار دیگه امتحان کن.

هرمیون آهی کشید و کارش را شروع کرد و هنگامی که صورت رون را تغییر شکل می‌داد زیر لب چیزی می‌گفت.

رون یک هویت کاملا جعلی پیدا کرده بود. آنها معتقد بودند طلسم تشعشع نورانی که توسط بلا تریکس طرح ریزی شده بود از او محافظت می‌کرد.

در همین هنگام هری و گریفوک زیر شنل نامرئی پنهان شدند.

هرمیون گفت: آنجا... هری چه شکلی است؟

رون با آن تغییر قیافه قابل تشخیص نبود. اما فقط هری فکر می‌کرد که او را خوب می‌شناسد. موهای رون

حالا دراز و موج شده بود، او یک ریش و سیل پرپشت و ابروهای ضخیم داشت. از کک و مک هم خبری

نبود. یک بینی کوچک و پهن نیز روی صورتش جا خوش کرده بود.

هری گفت: "با اینکه از طبقه ما نیست ولی این کار را خواهد کرد. پس باید بریم."



هر سه آنها به پشت سرشان به شل کاتیج (Shell Cottage) نگاه می کردند. و همانجا در تاریکی بدون سر و صدا زیر نور ستارگانی که کم کم داشتند محو می شدند، دراز کشیدند.

سپس برگشتند و به آنسوی مرز حصار کشیده شروع به قدم زدن کردند جایی که فدیولس چارد (Fidelius Chard) کارش را متوقف کرده بود. دیگر می توانستند ناپدید شوند. وقتی از دروازه گذشتند گریفوک گفت: "من فکر می کنم آلان وقتشه که از کولت بالا بروم."

هری خم شد و گریفوک چهارچنگولی از پشت هری بالا رفت. دستانش را دور گردن هری حلقه کرد. سنگین نبود ولی هری دوست نداشت چنین موجود عجیب غریبی به او آویزون باشد. هرمیون از کیف منجوق دوزی اش شنل نامرئی را بیرون آورد و روی هر دوشان انداخت.

هرمیون گفت: "عالیه" و مشغول واریسی کردن پاهای هری از زیر شنل شد و ادامه داد: "چیزی پیدا نیست می توانیم برویم."

هری با گریفوک روی شانه هایش به اون سمت چرخید در حالی که تمام حواسش را متمرکز لیکی کالدرن (Leaky Cauldron)، مسافرخانه ای که در ورودی خیابان دایگن (Diagon) واقع شده بود، کرد.

زمانی که وارد تاریکی شدند جن خانگی محکم تر به هری چسبید. چند ثانیه بعد پاهای هری به پیاده رو خورد. او چشمانش را رو به خیابان چارینگ کراس (Charing Cross) باز کرد. قیافه ماگلها در آن صبح زود وحشت زده به نظر می رسید بدون اینکه کوچکترین خبری از وجود مسافرخانه داشته باشند.

نرده های لیکی کالدرن تقریباً متروک به نظر می رسید. تام (Tom) مالک گوژپشت مسافرخانه که همه داندان هایش ریخته بود و در پشت پیشخوان داشت لیوانها را برق می انداخت.

تعدادی جادوگر در حالی که زیر لب چیزی می گفتند و در فاصله ای کنج خیابان ایستاده بودند هرمیون را برانداز می کردند و در سایه تاریک پنهان شدند.

تام غرغرکنان گفت: "خانم لسترینج" و هنگامی که هرمیون ایستاد او سرش را مایوسانه کج کرد.

هرمیون گفت: "صبح خیر" و هنگامی که هری یه خرده عقب رفت هنوز زیر شنل نامرئی گریفوک را روی دوشش کولی می داد. او به تام نگاه می کرد.

هنگامی که آنها از مسافرخانه به باغ پشت حیاط می رفتند هری در گوش هرمیون گفت: "مودب تر باش. لازمه با مردم طوری برخورد کنی که انگار از طبقه اجتماعی خوبی برخوردارند."

"باشه ، باشه"

هرمیون عصای بلاتریکس رایبرون آورد و ضربه تندی به آجری در دیوار عجیبی که جلوشان بود وارد کرد. آجرها فوراً شروع کردند به چرخیدن و سوراخی در وسط دیوار پیدا شد که هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. و بالاخره به شکل یک دروازه که رو به سنگفرش باریک خیابان دایگن بود در آمد. خیابان ساکت و آرام بود زمان آن بود که مغازه ها باز شوند و به ندرت مشتری بیرون می آمد. نسبت به قبل شلوغ تر شده بود. هری قبلاً سالها پیش اولین گروه هاگوارت را در این محل دیده بود. تعداد مشتری ها بیشتر از همیشه بود. از آخرین باری اینجا را دیده بود چندین ساختمان جدید اضافه شده بود که به سبک دارک آت (Dark Art) طراحی شده بودند. هری به پوستره های که روی پنجره ها چسبانده بودند خیره شد. روی همه ی آنها عبارت "بهترین نامطلوب" (Undesirable Number One) درج شده بود.

چند نفر ژنده پوش کنار پادری جمع شده بودند. هری صدای آنها را می شنید که از بعضی از رهگذرها شکایت می کردند و از مردم پول و سکه می خواستند. و مدام بر اینکه آنها جادوگرند پافشاری می کردند. یکی از آنها بانداژ خونینی بر چشم داشت.

هنگامی که در طول خیابان می گذشتند گداها به هرمیون نگاه می کردند. به نظر می رسید قبل اینکه برود غیب شوند. کلاهشان را روی صورتشان کشیدند و تا آنجا که می توانستند به سرعت فرار کردند. هرمیون کنجکاوانه به آنها نگاه می کرد تا اینکه مردی که بانداژ خون آلودی داشت تلوتلو خوران در راه هرمیون قرار گرفت.

درحالی که به او اشاره می کرد و صدایش مدام قطع می شد، نالان گفت: "فرزندم". تن صدایش بالا بود و پریشان احوال به نظر می رسید.

هرمیون با لکنت گفت: "م م من ... واقعا..."

مرد طوری به هرمیون خندید که ته حلقش مشخص شد. سپس با انفجار قرمز رنگ و صدای مهیبی از بین رفت.

رون آنجا ایستاده بود عصایش در دستش بود بدون اینکه کار خاصی باهاش انجام دهد، و پشت آن ریش پرپشتش کاملاً شوکه به نظر می رسید.

کله‌هایی از پشت پنجره که داشتند بیرون را نگاه می‌کردند ظاهر شدند. عابران رداهایشان را پر از تکه و خرده‌های کردند که از انفجار بوجود آمده بود و خوشحال صحنه را خالی می‌کردند. با ورودشان به خیابان دایگن دیگر انگشت نما نبودند. برای لحظه‌ای هری از خودش پرسید بهتر نیست آلان اینجا را ترک کنند و نقشه دیگری بکشند. قبل از اینکه حرکتی کنند یا با کسی مشورت کنند صدای گریه‌ای از پشت سرشان شنیده شد.

- "چرا خانم لسترینج!"

هری به اطراف نگاهی انداخت و گریفوک گردن هری را محکم‌تر گرفت. یک جادوگر بلند قد، با تاج پر پشت و دراز از موهای خاکستری و دماغ نوک تیز روبروی آنها ایستاده بود.

جن خانگی یواشکی در گوش هری گفت: "اون تریورز (Travers) است!" ولی تا آن زمان هری نمی‌توانست فکر کند تریورز چه کسی می‌تواند باشد.

هرمیون سیخ ایستاد و تا آنجا که ممکن بود تحقیر وار گفت: "چی می‌خواین؟" تریورز سر جایش ایستاد کاملاً مشخص بود که بهش توهین شده است.

گریفوک خیلی آهسته گفت: "او یکی از مرگ خواران است." هری رفت تا اطلاعاتش را به گوش هرمیون برساند.

تریورز با حالتی سرد و بی‌روح گفت: "من فقط محض ملاقات شما اینجا هستم، البته اگر حضورم را پذیرا باشید."

هری آلان صدایش را تشخیص داد؛ او یکی از مرگ خوارانی بود که در خانه زنفیلیوس (Xenophilius) او را دیده بود.

هرمیون سریع گفت: "نه... نه... ابد..." سعی می‌کرد اشتباهش را جبران کند.

"حالتان چطور است؟"

"خب اعتراف می‌کنم که از دیدنتان شگفت زده شده‌ام، بلاتریکس"

"جدا! چرا؟"

تریورز سرفه‌ای کرد و افزود: "شنیدم ساکنین خانه ارباب مالفوی در خانه محصور شده‌اند... بعد...!!!... از گریز"

هری آرزو کرد که هرمیون فکری کند. اگر این‌ها حقیقت داشت و بلاتریکس مجبور نبود علنا بیرون بیاید ...

لرد آنهایی را که سابقا وفادارانه در خدمتش بودند ، می‌بخشد.

هرمیون با یک اغراق ساختگی که روش معمول بلاتریکس بود گفت: " شاید آبروی شما به خوبی مال او نباشد."

هرچند مرگ خوار ناراحت به نظر می‌رسید ولی کوچکترین شکی نکرده بود.

او نگاهی به مردی که کنار هرمیون بود انداخت. رون دسپاچه شد.

"ناراحتت کرد؟"

هرمیون گفت: "مشکلی نیست. دیگه تکرار نمیشه."

تریورز گفت: "بعضی از این‌ها که عصا ندارند ممکن است به مشکل برخوردند. من هیچ اعتراضی ندارم با اینکه هیچ کاری انجام نمی‌دهند اما یکی از آنها موقعیتش را در وزارتخانه به من پیشنهاد کرده است."

"من یه جادوگرم قربان من یه جادوگرم ، اجازه بدین بهتون اثبات کنم."

او با جیغ و داد داشت نقش بازی می‌کرد.

"از آنجایی که اگر من عصایم را به او می‌دادم... عصا اما کدام عصا؟"

این را تریورز کنجکاوانه پرسید.

"داشتی ازش استفاده می‌کردی ، بلاتریکس"

شنیدم که عصایت رو گم ...

هرمیون عصا را بالا نگه داشت و گفت: " چرا من عصا دارم... نمی‌دانم چه شایعه‌ای به گوشتون رسیده

، تریورز، اما فکر می‌کنم اطلاعات غلط بهتون دادن."

تریورز یه خرده غافلگیر شد و به سمت رون چرخید.

"این دوست شماست؟ من ایشان نمی‌شناسم."

هرمیون گفت: "ایشون دراگومر دسپارد (Dragomir Despard) هستند."

اونا تصمیم گرفته بودند اگر رون به یک شخصیت گمنام تغییر شکل بدهد بهتر است.

"او خیلی کم انگلیسی صحبت می‌کند اما کاملاً طرفدار اهداف لرد است. او از ترانسیلوانیا (Transylvania) به اینجا آمده تا رژیم جدید ما ببیند.

"واقعا؟ خوبین دراگومر؟"

رون گفت: "اوه... شما"

تریورز دستش را به سمت رون دراز کرد. رون ترسید.

تریورز پرسید: "از خیابان دایگن چی گرفتید؟"

هرمیون گفت: "لازمه که گرینگوتش (Gringotts) را ببینیم."

تریورز گفت: "اوه... من هم همین‌طور." "طلا، طلا ی کثیف! ما بدون آن نمی‌توانیم زندگی کنیم... با این وجود اعتراف می‌کنم که نسبت به دوست انگشت درازم احساس ترحم می‌کنم."

هری یک لحظه دستای چفت شده گریفوک را دور گردنش احساس کرد.

تریورز گفت: "برویم؟"

با این حرف هرمیون ژست خاصی به خودش گرفت.

هرمیون چاره‌ای نداشت پس به دنبال او به طرف خیابان سنگفرش شده راه افتادند.

رون هم با آن لباس گل و گشادش کنار آنها پیش می‌رفت. هری و گریفوک هم دنبال آنها بودند.

یک مرگ خوار هوشیار آخرین چیزی بود که احتیاج داشتند. (به این ترتیب جنسشان جور شد!)

از همه بدتر اینکه تریورز فکر می‌کرد بلاتریکس کنار است.

هیچ راهی برای هری وجود نداشت که بتواند با هرمیون و رون صحبت کند.

خیلی زود آنها به پلکان مرمری که جلو در برنزی قرار داشت رسیدند. طبق چیزی که گریفوک به آنها گفته بود؛ جن‌های خانگی که لباس تنشان بود و در کنار در ورودی ایستاده بودند آنها به جایگزین جادوگران بودند. جفتشان خیلی محکم میله طلایی را برای ممانعت از ورود افراد، گرفته بودند.

تریورز فخر فروشانه گفت: "میله‌هایی بازرسی دقیق. زمخت و موثر"

و از پلکان بالا رفت. برای نگهبانان سری تکان داد.

میله‌های طلایی را بالا بردند و آنها رد شدند. هری متوجه شد که میله‌ها را با افسون مخفی طلسم کرده‌اند. کمی بعد از این عصای دراگو را در دستش بود به سمت نگهبانان گرفت و زیر لب گفت: " "

*Confundo*

تریورز در حال تماشای در برنزی بود و این صحنه را ندید. هر کدام از نگهبانان یک ستاره کوچک به عنوان طلسم می‌دادند.

هنگامی که هرمیون داشت از پله‌ها بالا می‌رفت موهای دراز سیاهش به صورت موج حرکت می‌کرد.

نگهبان گفت: "خانم، یک لحظه" و میله بازرسی‌اش را بالا برد.

هرمیون گفت: "ولی همین آلان این کار انجام دادید" این جمله را با صدای مملو از نخوت و تکبر که از ویژگی‌های بلاتریکس بود ادا کرد.

تریورز به اطراف نگاهی انداخت، ابروهایش را بالا انداخت. نگهبان گیج شده بود او به میله بازرسی خیره شد، سپس به بغل دستی خود نگاه انداخت. و با منگی گفت: "آره، تو قبلا اونا را بازرسی کرده‌ای، ماریوس (Marius)." "

هرمیون راهش را کج کرد و به جلو پیش رفت رون هم در کنارش بود. هری و گریفور هم تاتی تاتی وار و نامرئی پشت سرشان راه افتادند. هری به لحظه برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت. هر دو جادوگر داشتند سرشان را می‌خاراندند.

دوتا جن خانگی جلوی در ورودی ایستاده بودند؛ دری که از نقره ساخته شده بود و مجازات‌های وحشتناک و شوم را برای دزدان به صورت شعر روی آن حکاکی کرده بودند. هری نگاهی به آن انداخت و یک لحظه خاطراتی برای او زنده شد: آن روز که یازده سالش شده بود. شگفت‌انگیزترین جشن تولدی که توی عمر خود دیده بود، هاگرید در حالی که کنارش ایستاده بود گفت: "همون طور که گفتم، تو دیوونه شدی اگر این کار را انجام بدی."

گرینگوتس آن روز حیرت‌انگیز به نظر می‌رسید. او هرگز نمی‌دانست که ظرف جادویی گنجینه طلا در تصرف اوست. و تنها در رویا می‌توانست تصور کند که با دزدیدن آن را دوباره برگرداند. اما ظرف چند ثانیه آن‌ها جلوی راهروی باشکوه و وسیع مرمری بانک قرار گرفته بودند.

دستگاه شمارنده توسط جن خانگی که پشت پیشخوان نشسته بود و داشت اولین مشتری روز را راه می‌انداخت، اداره می‌شد.

هرمیون، رون، تریورز به سمت جن خانگی مسنی که داشت با عینک ذره بینی خود سکه طلا را چک می‌کرد، رفتند. هرمیون از تریورز اجازه گرفت که جلو او راه برود به این بهانه که مشحصات راهرو را به رون نشان دهد.

جن خانگی سکه را در هوا چرخاند و سپس آن را جدا از سکه‌های دیگر کناری گذاشت و در حالی که شخص خاصی را مخاطب قرار نداده بود گفت: "Leprechan" (یادداشت مترجم: جن کوچکی که هر کس آن را در اختیار داشته باشد، گنج‌های پنهانی را برای او پیدا می‌کند).

و سپس نگاهش به تریورز خورد که داشت یک کلید طلایی کوچک را به سمت او دراز می‌کرد و بعد از بازرسی به او برگرداند. هرمیون داشت به سمت جلو حرکت می‌کرد که یکی از جن‌های خانگی به یکباره از جا پرید و گفت: "خانم لسترینج! عزیزم چطور می‌تونم کمکت کنم." هرمیون گفت: "می‌خواهم به گنبد بروم." جن خانگی به کم جا خورد و عقب نشست.

هری به اطراف نگاهی انداخت و نه تنها تریورز بی‌خیال موضوع نشده بود بلکه چندتا جن خانگی هم به موضوع علاقه نشان می‌دادند.

جن خانگی از هرمیون درخواست کرد که خودش را معرفی کند و هویتش را احراز نماید. هرمیون گفت: "تا حالا کسی از من هویتم را نخواست است." گریفوک تو گوش هری پیچ پیچ کرد و گفت: "فهمیدند! لاید به آنها اعلام خطر داده‌اند. به احتمال زیاد عامل نفوذ داریم."

جن خانگی گفت: "عصایت را این کار را انجام می‌دهد. هرمیون لرزان عصایش را در معرض مقداری بخار ترسناک حقیقت نگهداشت. هری می‌دانست که جن‌های خانگی گرینگوتس از گم شدن عصای بلاتکریس اطلاع دارند.

گریفوک در گوش هری یواشکی گفت: "وارد عمل شو همین آلان! طلسم *Imperio*!"

یک احساس عجیب تو بازوی هری پیدا شد. یک احساس سوزش. حرارتی که به نظر می‌رسید از ذهنش جریان یافته است و به پایین به رگ و پی او می‌رسید و به شکل طلسم طلسم از نوک عصا ساطع می‌شد. جن خانگی عصای بلاتکریکس را برداشت و دقیق آن را وارسی کرد و گفت: "خانم لسترینج! اه یک عصای جدید ساختین؟"

هرمیون گفت: "نه نه این مال ..."

تریورز گفت: "یک عصای جدید!" و دوباره به دستگاه شمارنده نزدیک شد. جن‌های خانگی هنوز داشتند همه جا می‌پاییدند.

- "اما چطور این کار و انجام دادی؟ از کدام عصا ساز کمک گرفتی؟"

هری بدون فکر کردن در حالی که عصایش را به طرف تریورز نشانه گرفته بود فرمان طلسم را صادر کرد: "*Imperio*"

تریورز گفت اوه بله متوجه شدم و درحالی که به عصای بلاتریکس انداخت و گفت: "بله خیلی زیباست! و خوب هم کار می‌کنه؟ من معمولا فکر می‌کنم عصا به یه خرده و شکستگی احتیاج دارد. شما این طور فکر نمی‌کنید؟"

هرمیون کاملا سردرگم و گیج به نظر می‌رسید. اما برای زندگی دوباره به هری پاتر او تمام این اتفاقات عجیب و غریب را بدون هیچ پیش شرطی پذیرفته بود.

جن خانگی پیر که پشت دستگاه شمارنده نشسته بود دستی زد و یک جن خانگی جوانتر نزد او آمد. "من به یک زنجیر احتیاج دارم."

جن خانگی به سرعت رفت و چند لحظه بعد با یک کیف چرمی که پر از اشیایی بود که جلیمگ جلینگ صدا می‌کرد برگشت و آن را به مافوق خود داد. در این لحظه جن خانگی پیر گفت: "خب خب اگه مشکلی نیست پشت دنبال من بیان خانم لسترینج!"

از روی چهارپایه بلند شد و با صدای خیلی ضعیفی گفت برویم به گنبدتان. آهسته از پست دستگاه شمارنده به طرف آنها آمد. محتویات کیف هنوز داشت جلینگ جلینگ صدا می‌داد. تریورز همچنان با دهان باز آرام ایستاده بود و نگاه می‌کرد. رون داشت حواس را جمع می‌کرد.

"صبر کنید... باگراد (Bogrod)....!"



یه جن خانگی که دیگه تند و سریع خودش را کنار دستگاہ شمارنده رساند.

"ما شما را راهنمایی می‌کنیم . ما آموزشش را دیده‌ایم " او این را گفت و برای هر میون تعظیمی کرد.

"منو ببخشید، خانم [بانوی من!] اما گنبد لستترینج باید طبق آیین خاصی محافظت شود."

با فرمان "Imperio" از شرش خلاص شدند. "من از آموزش و راهنمایی‌ها اطلاع دارم .دلم می‌خواهد هر

چه زودتر به گنبدت را پیدا کنید خانم لستترینج . خانواده باستانی... اربابان باستانی... لطفا... ای..."

هنوز داشت جلینگ جلینگ صدا می‌کرد و شتابان و دستپاچه آنها را به سمت یکی از آن چند در هدایت

می‌کرد.هری به عقب چرخید و تریورز را نگاه کرد که هنوز بدون هیچ کاری و غیر عادی ایستاده بود و

داشت تصمیمش را می‌گرفت ، با تکانی که به عصایش داد تریورز را وادار کرد که به آنها پیوندد.

آنها به در رسیدندو از روی سنگ ناهموار آن طرف راهروی که از نور مشعل روشن شده بود عبور

کردند.

در با صدای بلندی پشت سرشان بسته شد وهری از زیر شل بیرون آمد و گریفوک از کول هری پایین

آمد و گفت: " تو در دسر افتادیم ؛آنها مشکوک شدند."

نه تریورز و نه باگرااد هیچکدام شکی نکردند که هری پاتر بین آنهاست.جفتشان منگ ایستاده بودند و

نگاه می‌کردند. هر میون و رون از رفتار آنها تعجب کردند و هری در پاسخ به تعجب هر میون و رون گفت

که آنها طلسم شده‌اند.

خاطره‌ای دیگه در ذهن هری جرقه زد خاطره‌ای از بلاتریکس واقعی زمانی که برای اولین بار از طلسم

نابخشودنی استفاده می‌کرد و داشت سر هری جیغ می‌کشید.

"چیکار کنیم؟ الان می‌توانیم از اینجا فرار کنیم؟" این را رون پرسید.

هر میون گفت: "خب ما به باگرااد برای کنترل کارت نیاز داریم.من که نمی‌توانم کاری کنم."

اتاقی برای جادو هم وجود نداشت.

هری عصایش را به سمت تریورز گرفت و گفت: "Imperio"

طلسم چرخید و با سرعت طول راهروی تاریک را پیمود.

"طلسمش کردی؟"

هری زمانی که عصایش را به سمت باگراذ گرفته بود که سوت زنان در امتداد راهرو داشت به طرفشان می‌آمد و کارت‌ها را جمع می‌کرد گفت:

"قایم شین!"

باگراذ جلوی گریفوک، هری، رون و هرمیون ایستاد. با یک حرکت سریع وتند کارت‌ها را جمع کرد با عجله به سمت تریورز رفتند که بین شکاف دیوار مچاله شده بود. هری چیزی جز صدای کارت‌ها که تق تق صدا می‌کردند نمی‌شنید. هری در حالی که باد موهایش را پریشان کرده بود به پشت سرشان نگاه کرد اثر انگشتشان را تقریباً همه جا گذاشته بودند. بیشتر به این فکر می‌کرد که هرمیون در شکل بلاتریکس چقدر احمقانه به نظر می‌رسید تا به اینکه آیا عصای بلاتریکس را زمانی که مرگ خوران متوجه آنها شدند با خود آورده اند یا نه. آنها آنقدر از دور شده بودند که هری نمی‌توانست به گرینگتس نفوذ کنند.

آنها یک گیره مو برداشتند و جلو را پاییدند. چند لحظه بعد یک آبشار ایجاد شد که هری صدای گریفوک را شنید که داد زد — اما چیزی نمی‌توانست جلوش را بگیرد.

آب از چشمان و دهان هری سرازیر شده بود و نمی‌توانست چیزی را ببیند و نمی‌توانست نفس بکشد. بعد با یک چرخش ناگهانی که کارت ضربه ای وارد کرد که همه به بیرون پرتاب شدند. هرمیون صدای فریاد دلخراشی را شنید و احساس کرد بدون وزن دارد روی زمین سر می‌خورد و بدون هیچ دردی روی کف سنگلاخی راهرو افتادند.

هرمیون با دهان کفالود گفت: "*Cushioing Charm*"

هری با وحشت داشت نگاه می‌کرد. هرمیون دیگر به بلند قدی بلاتریکس نبود در عوض با ردای بلندی در حالی که خیس خیس بود ایستاده بود.

رون دوباره موهایش قرمز شده بود و دیگر ریش نداشت همگی متوجه شدند که به حالت اولیه خود برگشته اند و چهره خودشان را احساس می‌کردند.

گریفوک گفت: "سقوط دزدها" به سختی بالا می‌رفت و نگاهی به پشت سرش انداخت و در راهرو پنهان شد. هری متوجه شد که آب بیش از حد طلسم‌ها را باطل کرده است. آنها در گرینگوتس بودند و دشمن علیه آنها بسیج شده بود. هری هرمیون را دید که کیف منجوق دوزی اش را چک می‌کرد تا مطمئن شود شنل نامرئی را گم نکرده‌اند. سپس به سمت باگراذ چرخید که گیج و منگ سرش را تکان می‌داد. "سقوط

دزدها" طلسم "Imperio" را باطل کرده بود. گریفوک گفت ما بهش احتیاج داریم ما بدون او نمی توانیم وارد گنبد شویم ما به زنجیرها احتیاج داریم. هری دوباره گفت "Imperio" انعکاس صدایش در راهروی سنگی پیچید و دوباره آن جریان را در مغزش احساس کرد. یک بار دیگر باگرا د طلسم شد. این طوری او مودب تر به نظر می رسید. رون سریع کیف چرمی و وسایل فلزی را برداشت.

هرمیون گفت: "هری فکر می کنم صدا نزدیک شدن عده ای را می شنوم." "وعصای بلاتریکس را به سمت آبشار گرفت و فریاد زد: "Protego"

آنها طلسم محافظ و سپری را دیدند که در راهرو ایجاد شد. هری گفت فکر خوبی بود؛ گریفوک را راه نشان بده. در حالی که داشتند بخ سمت تاریکی گام برمی داشتند رون گفت چطور می توانیم از این مخمصه نجات پیدا کنیم. باگرا د مثل یک سگ پیر دنبالشان بود. هری گفت باید به فکر کاری باشیم که الان باید انجام بدهیم. و سعی کرد چیزی بشنود و حس کرد چیزی را نزدیک خود می شنید.

"گریفوک چقدر مونده؟"

"دور نیست هری پاتر دور نیست."

آنها به کنج راهرو رفتند و چیزی را دیدند که هری خود را برای رئیاریوی با آماده کرد بود. اما دیگه آنها به وسط راه رسیده بودند. یک اژدهای غول پیکر که افسار شده بود روی زمین روبروی آنها بود. یک مانع برای دسترسی به گنبدها. پوست جانور رنگ پریده بود و بدنش در طول این همه سال در زندان در زیر زمین پوسته پوسته شده بود. دو پای عقیبش را با رنجیرهای آهنی خیلی سنگین به کف زمین میخ کرده بودند و بالهایش را نیز تا زده بودند. و وقتی کله گنده اش را به سمت چرخاند چنان غرشی کرد که صخره ها به لرزه درآمدند؛ دهانش را باز کرد و آتش را به سوی آنها که در حال فرار بودند روانه کرد. گریفوک نفس زنان گفت او تا حدی کور است اما با این وجود خیلی وحشی است. به هر حال باید آن را کنترل کنیم." اما او آموزش دیده است که اگر کسی به سمتش بیاید چگونه عمل کند."

"زنجیر را بده به من"

رون کیف رو به گریفوک داد و جن خانگی تعدادی از وسایل فلزی را در آورد و چیزهای را که وقتی آن را تکان می‌داد صدای شبیه کوبیدن چکش کوچکی را روی سندان می‌داد. گریفوک آنها را به باگرا د داد و او هم خیلی راحت قبول کرد.

گریفوک به هری ، هرمیون و رون گفت می‌دونید دارید چی کار می‌کنید؟

هر لحظه صدای شنیده می‌شد... باگرا د باید کف دستش را روی در گنبد بگذارد. آنها دوباره به کنج راهرو پیشروی کردند و زنجیرها را تکان دادند و صدای خیلی بلند در صخره‌های راهرو طنین انداز شد به طوری که جمجمه هری تکان خورد. اژدها دوباره غرشی کرد. آنها به کم به عقب رفتند. نکتی نزدیکتر رفتند هری می‌توانست اثر چند زخم را روی صورت اژدها ببیند و حدس زد این‌ها را زمان آموزش با شمشیر داغ روی صورتش گذاشته‌اند.

گریفوک از ری خواست که کف دست باگرا د را روی در گنبد بگذارد. هری عصبانیتش را رو به باگرا د گرفت و جن خانگی اطاعت کرد. هنگامی که باگرا د کف دستش را روی در گذاشت در ناپدید شد و یک سوراخ شبیه غار از کف اتاق تا سقف باز شد که پر بود از سکه‌های طلا ، جام‌های زرین ، زره‌های نقره‌ای ، پوست حیوانات عجیب عریب- که تعدادی را دورهم پیچانده بودند و تعدادی هم دسته دسته روی هم گذاشته بودند- شربت‌های درون قمقمه‌های گوهر نشان و به جمجمه که هنوز تاجی روی آن بود. آنها سریع وارد گنبد شدند. هری گفت سریع بگردین. او مشخصات فنجان هافل پاف را به هرمیون و رون داده بود. اما اگر اون یکی دیگه بود چی؟

هورکراکس ناشناسی در گنبد بود که هری نمی‌دانست شبیه چیست. او وقت داشت تا اطراف را بگردد. در دوباره پشت سرشان بسته شد و آنها در تاریکی مطلق فرو رفتند رون از ترس فریادی کشید و گفت عصاتو روشن کن نمی‌تونی؟ سریع ما وقت نداریم.

گریفوک گفت مشکلی نیست باگرا د ما را از اینجا نجات می‌دهد.

"Lumos"

هری با عصایش اطراف گنبد را روشن کرد. جواهرات زیر نور عصا می‌درخشیدند. او شمشیر گریفندور را روی تاقچه میان حلقه‌های زنجیر دید. رون و هرمیون هم عصایشان را روشن کردند و داشتند توده اشیا اطرافشان را واری می‌کردند.

-هری میشه این...

هرمیون جیغ دردناکی کشید و هری عصایش را به سمت هرمیون گرفت تا جام زرین غلتان را که به هرمیون چسپیده بود ببیند. اما زمانی که افتاد دو تیکه شد و جرقه‌ای زد و چند ثانیه بعد با صدای بلند تلق تلق کرد و کف اتاق پر شد از فنجان‌های یک اندازه‌ای که هر کدام در مسیری می غلتیدند. تشخیص دادن اینکه کدام اصلی است غیرممکن بود.

هرمیون با ناله گفت: "سوختم" و انگشت تاول‌زده‌اش مکید.

گریفوک گفت این‌ها با طلسم "Germino" و "محافظة می‌شوند. به هر چیزی که دست بزنی آتش می‌گیرند و تکثیر می‌شوند اما همه کپی‌ها بی‌ارزشند و اگر به دست زدن به جواهرها ادامه بدهید سرانجام زیر وزن این همه جواهرات تکثیر شده له می‌شوید و از بین می‌روید. هری مایوسانه گفت خب به هیچ چیز دست نزنید اما به محض اینکه جمله هری تمام شد رون اتفاقی با نوک پایش ضربه ای به یکی از جام‌ها زد. بیش از بیست جام ازش بیرون ترکید. رون لی لی را می‌رفت و قسمتی از کفشش که به جام خورده بود سوخت.

هرمیون در حالی که سعی می‌کرد رون را بی‌حرکت نگه دارد گفت: "بدون حرکت بایست! جنب نخور." هری گفت فقط اطراف را بباین. یادتون باشه که یه فنجان کوچک طلایی را داده‌اند دوره‌گرد تا رویش را کنده کاری کنند.

آنها عصایشان را با احتیاط به اطراف می‌جرخاندند... جایی که پاهایشان را می‌گذاشتند فضای ترسناکی بود و جواهرات درخشان که از گرما شعله‌ور بودند گنبد را به یک کوره تبدیل کرده بود.

هری نور عصایش را به طرف سپر و کلاه خودهای که توسط جن‌های خانگی ساخته شده بود و در تاقچه قرار داشت، گرفت. پرتو نور بیشتر و بیشتر می‌شد تا اینکه ناگهان چیزی را در قلبش گذشت و دستانش را به لرزه درآورد.

"اونجاست... اون بالاست."

رون و هرمیون عصایشان را به سمت فنجان نشانه گرفتند به طوری که فنجان طلایی در سه جهت شروع به درخشیدن کرد.

فنجانی که متعلق به هلگا هافل پاف بود و زمانی که تام ریدل آن را دزدیده بود به تصرف هیزیا اسمیت در آمده بود.

رون پرسید: "چطوری بدون دست زدن به چیزی از این جهنم خلاص شویم؟"

هرمیون در حالی که به جن خانگی خیره شده بود فریاد زد: "*Accio Cup*"

گریفوگ اگر شمشیر را می خواهی پس باید به ما کمک کنی....

صبر کن! می توانم با شمشیر به چیزی دست بزنم؟

هرمیون کورکورانه در ردایش جلو می رفت. کیف منجوق دوزی اش را بیرون آورد. برای چند لحظه دنبال چیزی گشت سپس شمشیر براقی را بیرون آورد. هری آن را قاپید و دسته یاقوت نشان آن را گرفت و با تیغه شمشیر، تنگ نقره ای را که نزدیک بود گرفت و آن را بلند کرد. اتفاقی برای تنگ نیفتاد.

تاچه ای که فنجان رویش قرار داشت دور از دسترس همه بود حتی رون که از همه بلندتر بود. به خاطر طلسم از جواهرات گرما ساطع می شد. عرق از سرو روی هری جاری بود و داشت راهی برای دسترسی به فنجان جستجو می کرد که ناگهان صدای غرش اژدها را از در دیگر گنبد شنید و صدای جلینگ جلینگ زنجیر هر لحظه بلندتر می شد.

آنها واقعا در دام گیر کرده بودند و هیچ راه فراری جز همان در وجود نداشت و به نظر می رسید از آن طرف یک دسته جن خانگی داشتند نزدیک می شدند. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و وحشت را در چهره هایشان دید. زمانی که صدای جلینگ جلینگ بلندتر شد هری گفت: "هرمیون ما باید از اینجا برویم. باید از اینجا خلاص شویم."

هرمیون عصایش را بلند کرد و به طرف هری گرفت و گفت: "*Levicorpus*"

روی قوزک پا ایستاد و عصا را بلند کرد. هری به یک دست زره ضربه ای زد و با انفجار چیزهای شبیه اجساد سفید و داغ از آن بیرون آمد و فضا را پر کرد. آن طرف پشت تلی از جواهرات صدای کوبیده شدن چیزی بلند شد که هرمیون، رون و دوتا جن خانگی با صدای بلند جیغی کشیدند و همین طور صدا تکرار می شد. آنها تلاش می کردند تا جواهر سرخ و داغی که تا نیمه در زیر بقیه چیزها دفن شده بود بیرون بکشند. هری با تیغه شمشیر نزدیک رفت و آن را گرفت.

هرمیون با صدای گوش خراشی که می خواست از خودش محافظت کند گفت: "*Impervius*"

هری با صدای جیغی که شنید به پایین نگاه کرد رون و هرمیون را دید که تا کمر درون گنج‌ها گیر کرده بودند و سرسختانه داشتند تلاش می‌کردند که باگراد را از زیر بیرون بکشند. گریفوک کاملاً زیر دفن شده بود و فقط نوک انگشتان درازش پیدا بود. هری انگشتان گریفوک را کشید و او را بیرون کشید. جن خانگی که بدنش تاول زده زوزه کشان بیرون آمد.

هری فریاد زد: "*Liberatocorpu*" و با صدای بلندی گریفوک روی تلی از جواهرات فرود آمد. شمشیر از دست هری بیرون آمد و به هوا پرتاب شد. هری که از تماس با جواهرات آتشین احساس سوزش می‌کرد فریاد زد: "بگیریدش". گریفوک از کول هری بالا رفت و تصمیم گرفت از جواهرات آتشین دوری کند.

"شمشیر کجاست؟ فنجان روی آن بود."

"اونجاست."

گریفوک شمشیر را دید و به طرفش خیز برداشت. در همون لحظه بود که هری متوجه شد جن خانگی هیچ وقت انتظار نداشت کسی به حرف‌های او توجه کند. در حالی با یک دستش موهای هری را محکم گرفته بود تا مطمئن شود که توی دریای از جواهرات که داشت در آتش می‌سوختمی‌افتد. با دست دیگرش قیضه شمشیر را گرفت و آن را چرخاند. شمشیر که فنجان را به سیخ کشیده بود در هوا می‌چرخید. هری شیرجه زد و شمشیر را گرفت و با وجود اینکه دستش داشت می‌سوختمی‌افتد شمشیر را ول نکرد حتی زمانی که فنجان در دست آتش گرفت و شروع به تکثیر شدن کرد نیز آن را نیانداخت. همین‌طور داشت فنجان روی زمین می‌ریخت تا اینکه در باز شد و هری بدون اینکه روی بدنش کنترلی داشته باشد به بیرون سر می‌خورد و جواهرات آتشین مثل بهمن روی هرمیون، رون و هری فرود می‌آمد. بدون اینکه به سوزش دستش فکر کند فنجان را در جیبش گذاشت در همین هنگام گریفوک از کول هری پایین پرید و با سرعت بین جن‌های خانگی رفت. شمشیرش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: "دزد، دزد، کمک، دزد!" و در بین جمعیتی که داشتند جلو می‌آمدند محو شد. همشون خنجرهایشان را در دست گرفته بودند و بدون هیچ سوالی او را در جمع خود پذیرفتند.

هری همان‌طور که روی جواهرات آتشین سر می‌خورد مواظب پاهایش بود و یک آن متوجه تنها راه فرار شد. هری فریاد زد: "*Stupefy*"

رون و هرمیون به او پیوستند. جن‌های خانگی داشتند به سرعت به طرف آنها می‌آمدند بعضی از آنها در بین راه می‌افتادند و بقیه داشتند جلو می‌آمدند و هری چند نگهبان را دید که دوان دوان به سمت آنها می‌آمدند. اژدها که روبرویشان بود غرشی کرد و شعله‌های را روانه جن‌های خانگی کرد. نگهبانان فرار کردند ولی دوبرابر آن تعداد دیوانه وار به سمت هری می‌آمدند. هری عصایش را به سمت دستبند و زنجیر کلفتی که اژدها را با آن بسته بودند کرد و فریاد زد: "*Relashio*"

دستبندها با صدای مهیبی در هم شکست. هری داد زد: "از اینجا" و همچنان به سمت جن‌های خانگی طلسم می‌فرستاد. او به سرعت به سمت اژدها کور دوید. هرمیون داد زد: "هری، هری، داری چیکاری می‌کنی؟ بلند شو! بیا بالا! بیا!"

اژدها تا آن موقع متوجه نبود که از بند زنجیرها رها شده است. هری ضرباتی را به پای اژدها وارد کرد ولی پوست اژدها آنقدر محکم بود که به نظر نمی‌رسید چیزی حس کند. او دست‌هایش را هم باز کرد. هرمیون خودش را بالا کشید. رون هم پشت سر آنها داشت بالا می‌آمد. تازه اژدها متوجه شد که آزاد شده است. هری در بین زانویش گیر کرده بود وقتی بال‌هایش را که تا زده بودند باز کرد می‌خواست مانع آن شود که کرک و دندان‌های تیز پوستش بیرون بیاید. اژدها به جن‌ها که داشتند جیغ می‌کشیدند ضربه وحشتناکی وارد کرد و آنها را به هوا پرتاب کرد. هری، رون و هرمیون به پشت چسپیده بودند و به تکه پاره‌های جن که از سقف به بیرون پرتاب می‌شد نگاه کردند... هرمیون وحشت زده گفت هرگز نمی‌توانیم از دستش نجات پیدا کنیم خیلی بزرگه. اژدها دهانش را باز کرد و دوباره به بیرون آتش پرتاب کرد. از شدت جریانش کف اتاق و سقف ترکی برداشت و فروریخت. اژدها به همه جا چنگ می‌انداخت و حمله می‌کرد و در راهی که به پیش می‌رفت ساختمان را ویران می‌کرد. هری چشمانش را از شدت گرما و گرد و خاک بست. یا غرش اژدها هری حس کرد گوش‌هایش کر شده است. او فقط به لحظه فرصت پیدا کرد که به پشتش بچسپد و سپس صدای هرمیون را شنید که گفت: "*Defudio*" او داشت به اژدها کمک می‌کرد تا راه را بزرگتر کند. هنگامی که برای تنفس هوای تازه سرش را بلند کرد سقف شکاف خورد. آنها از دریاچه زیر زمین گذشتند. اژدها خشمگین حال احساس آزادی می‌کرد. فضای پشت سرشان پر شده بود از پوست اندازی اژدها و دم میخ مانند و توده‌هایی از صخره.



و بالاخره با آمیختن طلسم‌های آنها و قدرت اژدها راهرو منفجر شد و راهروی مرمری نمایان شد. جن‌های خانگی و نگهبانان همان طور که فریاد می‌زدند فرار می‌کردند و بالاخره اژدها بال‌هایش را گشود و شاخ‌هایش را در هوای سرد بیرون چرخاند. هری، رون و هرمیون هنوز خودشان را محکم پشت اژدها گرفته بودند. اژدها با زور درهای فلزی را باز کزد و تلوتلو خوران از خیابان دایگن شروع کرد به پرواز در آسمان.

مترجم: محسن گرامی‌نژاد

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این شماره حساب که برای بانک ملی و حساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می‌خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می‌رسانیم: حساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها حساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می‌کنیم.

## فصل بیست و هفتم

### فصل بیست و هفتم (مخفیگاه پایانی)

ترجمه: مهداد نوری اصفهانی

وبلاگ هری پاتر 2000

[WWW.HARRYPOTTER2000.BLOGFA.COM](http://WWW.HARRYPOTTER2000.BLOGFA.COM)  
[WWW.TRANSPOTTER.BLOGFA.COM](http://WWW.TRANSPOTTER.BLOGFA.COM)

هیچ راهی برای جهت دادن به اژدها وجود نداشت. اژدها قادر به دیدن جایی که داشت می رفت نبود. هری می دونست که اگر اژدها خیلی سریع وسط آسمان به دور خودش بچرخد خیلی سخت می تونستند خودشون رو پشت اژدها ثابت نگه دارند با این حال باز هم ارتفاع خودشون رو بیشتر کردند و بالاتر رفتند. لندن در زیر پای آنان مثل یک نقشه از نقاط خاکستری و سبز به نظر می اومد. خصوصیت طاقت فرسا بودن هری احساس شعف و غرور برای فرار از یک فرار غیر ممکن رو آشکار می کرد.

خودش رو به گردن اژدها فشار می داد و از پوست فلز مانند اژدها آویزون شده بود. در حالیکه یک باد سرد بر پوست سوخته شده و براق از عرقش می تابید باد های اژدها مانند پروانه های آسیاب بادی هوا رو جابجا می کرد.

پشت سرش دقیقاً نمی تونست از خوشحالی یا ترس بگه اما به نظر می رسید که رون با صدای بلند فحش می داد و هرمیون هم گریه می کرد. بعد از 5 دقیقه هری یک مقدار از حس خوبش رو از دست داد چون می دونست که اژدها قراره به زودی آنها رو به زمین بندازه به نظر می اومد که هری فقط به این تمرکز می کرد تا جایی که می تونه از این زندان زیر زمینی فاصله بگیره اما سوال این طور مطرح می شد که کجا؟ و کی؟ در حقیقت از پشت این هیولای وحشتناک پایین می اومدند؟

هیچ فکری به ذهنش نمی رسید و نمی دونست که اژدها ها چقدر می تونند بدون فرود آمدن پرواز کنند؟ یا اینکه این اژدهای بخصوص که به سختی می تونست اطرافشو نگاه کنه، آیا اون پایین می تونست محل خوبی رو برای فرود آمدن پیدا کنه؟

همین طور به اطرافش دائماً نگاه می کرد و به این فکر می کرد جایی که نشسته و زیرش داره شروع به سوختن می کنه!!!

چقدر طول می کشید که ولدرموت بفهمه که وارد صندوقچه لسترنج ها شدند؟ و با چه

سرعتی نگهبانان بانک گرین گاتس می تونند به بلا تریکس خبر بدهند؟

چقدر طول می کشید که بفهمند چه چیزی دزدیده شده و وقتی فهمیدند آن فنجان طلایی بوده چه کار می کردند؟ ولدرموت بالاخره می فهمید که اونها دنبال جاودانه سازها هستند. اژدها به نظر می اومد که از تنفس هوای خنک و تازه تر داره لذت می بره. هری دیگه قادر نبود که نقطه های رنگی پایینشو تشخیص بده که در حقیقت ماشین هایی بودند که وارد و خارج پایتخت می شدند. همین طور و همین طور آنها بر روی شهرها و دهکده ها پرواز می کردند که تکه های سبزو قهوه ای به نظر می رسیدند. بر روی جاده ها، رودخانه ها راهشون رو برای منظره ای که تکه ای از قسمت های مات و براق بود باز می کردند. در حالیکه به سمت شمال نزدیک و نزدیک تر می شدند

رون بافریاد بلندی که پشت هری بود گفت: فکر می کنی اون دنبال چی می گرده؟ هری با فریاد جواب داد: نمی دونم، ایده ای ندارم. دست های هری از سرما بی حس و سر شده بود ولی جرئت نمی کرد که جای مچ دستشو جابجا عوض کنه. اون داشت به این فکر می کرد که اگر یک وقت از ساحل هم رد شدند و اژدها بر روی دریاهای باز حرکت کنه... به هر حال اژدها سردشم بود و از طرفی گشنه و تشنه بود. هری فکر می کرد که اژدها آخرین باری که غذا خورده بود کی بود؟ چیزی طول نمی کشید که غذایی بخواد! واگر در اون لحظه می فهمید که 3 تا انسان خوشمزه پشتش سوار هستند و می تونست اونها رو بخوره چه اتفاقی می افتاد؟

خورشید در آسمان پایین تر می اومد و کم کم داشت غروب می کرد اما همین طور اژدها به پروازش ادامه می داد. شهرها و دهکده ها جلوی دید آنها می اومدند و ازشون رد می شدند. سایه اژدها مثل ابر بزرگ سیاهی بر روی زمین می افتاد. هر جای بدن هری به خاطر تلاش زیادی که برای چسبیدن به پشت اژدها انجام داده بود درد می کرد. رون: آیا این تصور منه؟ و بعد از سکوت بلند مدتی دوباره ادامه داد: یا اینکه داریم ارتفاع کم می کنیم؟ هری به پایین نگاهی انداخت. کوههای سبز و دریاچه ها به رنگ مسی غروب دیده می شد. مناظر پایین به نظر بزرگ تر می شد و جزئیاتش بیشتر!

همین طور که هری از بغل اژدها به آن نگاه کرد به این فکر می کرد که آیا این بازتاب های نور خورشید به خاطر یک مقدار آب تازه در آن اطراف بود؟ اژدها داشت پایین تر می اومد و به صورت دایره های تودرتو حرکت می کرد تا اینکه به روی دریاچه های کوچک تر رسید هری به دوستاش فریاد زد: من می گم قبل از اینکه اژدها بفهمه ما اینجا هستیم وقتی که به اندازه کافی پایین اومد مستقیم داخل آب پیریم. همه موافقت کردند

هرمیون یک مقدار گیج به نظر می رسید. هری می تونست ببینه که شکم اژدها درون آب قرار گرفته و گفت حالا..... از روی اژدها پایین پرید و با پا داخل آب سطح دریاچه رفت. البته فاصله پرتابشون بیشتر از اونی بود که تخمین زده بود و سخت به آب وارد شد مثل سنگی داخل آب در حال یخ زدن و پر از خزه افتاد. اون به سمت سطح آب دست و پا زد و نفس نفس زنان به آنجا رسید تا جایی که موفق شد موج های آبی که به خاطر افتادن هرمیون و رون در آب ایجاد شده بود را ببیند.

اژدها به نظر نمی اومد که چیزی از حضور آنها فهمیده باشد. 50 فوت دورتر بود و داشت از دریاچه ها آب می خورد و تشنگی خودش رو رفع می کرد. همین که رون و هرمیون تلاش کردند و به سطح آب رسیدند مشخص بود که اونها از عمق دریاچه بالا اومده بودند. اژدها هم به پروازش ادامه داد و سخت بال بال می زد تا بالاتر برود. در نهایت به انشعاب دیگر دریاچه دوراز آنها فرود آمد. هری ، رون و هرمیون به سمت ساحلی که مخالف اژدها بود رفتند. دریاچه زیاد به نظر عمیق نمی اومد. سوال

اینجا مطرح شد که آیا داشتند بر روی خزه ها و گل تلاش می کردند تا راهشون باز شه؟ یا اینکه داخل آب شنا می کردند؟

بالاخره به چمن های لغزنده رسیدند خسته و نفس نفس زنان ، هرمیون در حالیکه سرفه می کرد به روی زمین افتاد.

هری می تونست با خوشحالی روی زمین دراز بکشه و بخوابه اما تا از آب بیرون اومد دستشو به سمت پایش برد و عصای خودش رو بیرون آورد و شروع به انجام دادن طلسم های معمول مراقبت از خودشون در اطراف اونجا کرد.

وقتی که کارش به اتمام رسید به بقیه پیوست و دراز کشید. این اولین بار بود که واقعا بعد از فرار کردن از صندوقچه در آن روز طولانی انها رو دیده بود. هردوشون در تمام بخش های صورت و دستاشون سوختگی های خشنی داشتند و بعضی از قسمت های لباسشون در جاهای مختلف آسیب دیده بود. اونها همین طور که داشتند گیاه دارویی تیتانی را بر روی زخم هاشون می مالیدند از شدت درد فریاد می زدند. این گیاه زخم هاشون رو بهتر می کرد. هرمیون یک بطری به هری داد

و سه شیشه شربت کدو تنبل که ازشل کاتیج برای خودشون آورده بودند بهشون داد و همین طور لباس های خشک و تمیز که از همون جا آورده بود. لباسشون رو عوض کردند و شربت رو نوشیدند.

رون بعداز دقت کردن به اینکه پوست دستش داشت ترمیم می شد گفت: خوییش اینه!!

هری این جمله رو از داخل دندان نیشش گفت: ما جاودانه ساز رو گرفتیم ولی بدیش اینه که هیچ شمشیری نداریم.

گیاه تیتانی رو دوباره بر روی سوراخ های ایجاد شده روی شلوار جینش انداخت تا زخم سطح زیرش رو ببوشونه. رون تکرار کرد: شمشیری نداریم. (اون عوضی..... مترجم: این دشنام ترجمه نمی شود)

هری جاودانه ساز رو از جیبش بیرون کشید و بر روی چمن روبروشون انداخت. فنجان به خاطر نور آفتاب بر روی چمنی که افتاده بود می درخشید. همین طور که شربت رو می خوردند نگاه آنها رو فنجان به خودش جذب کرد.

رون گفت: حداقل دیگه نمی خواد دور گردنمون ببندیم. خیلی عجیب می شد! هر میون به اون سمت دریاچه نگاه کردو دید که اژدها هنوز داره آب می خوره!

پرسید: براش چه اتفاقی می افته؟ چی فکر می کنید؟ مشکلی براش پیش نمی آد؟  
رون گفت: صدات مثل هاگرید می مونه... این یک اژدهاس!! هر میون اون می تونه مواظب خودش باشه. این ما هستیم که باید نگران باشیم.

هر میون: منظورت چیه؟

رون: نمی دونم چطور این خبر سنگین و دردناک رو بهت بگم اما فکر کنم اونها فهمیده باشند که ما وارد بانک گرین گاتس شدیم. همه آنها شروع به خندیدن کردند. خیلی سخت می شد این خنده ها رو متوقف کرد.

مفصل های هری درد گرفته بودو احساس می کرد گشنگی مغزش رو آشوب کرده بود و پشتش رو روی چمن گذاشت تا حدی که می تونست خندید و گلوش خشک شد.

هر میون در حالیکه کم کم داشت جدی می شد گفت: حالا الان می خواهیم چی کار کنیم؟  
اون می دونه؟..... نه؟ اسمشو نبر به زودی مفهمه که ما درباره جاودانه سازها می دونیم. شاید اونها خیلی ترسیده باشند که به لرد سیاه اطلاع بدهند. رون این جمله رو با امید واری گفت. شاید اصلا این قضیه رو پنهان کنند و بهش نگویند.

آسمان بوی آب دریاچه ، صدای رون ناگهان از بین رفت تمام ذهن هری مثل فرو رفتن یک شمشیر در اون از بین رفت و یک دفعه پاک شد. اون داخل یک اتاقی که به سختی روشن بود ایستاده بود.

چی بهم گفتی؟ صداش خیلی بلند و سرد بود. خشم و ترس داخلش می جوشید. تنها چیزی که ازش می ترسید اما امکانش نبود این واقعیت داشته باشد. نمی دونست چطور این اتفاق افتاده. گابلین داشت از ترس می لرزید نمی تونست از ترس چشم های قرمز ولدرموت رو نگاه کنه.

...دوباره بگو! ولدرموت با صدای آروم تکرار کرد: دوباره بگو!

گابلین در حالیکه چشم های سیاهش از ترس پرشده بود با سختی گفت : سرورم...سرور من ما سعی کردیم اون رو متوقف کنیم. قربان آنها وارد صندوقچه لسترنج ها شدندتغییر شکل داده بودند. تغییرشکل داده بودند؟ چه تغییرشکلی؟ من فکر کردم که گرین کاتس همیشه راههایی برای تغییر شکل داره...کیا بودند؟؟

این پسره پاتر بود و دو تا همراهش.... و چه چیزی بردند؟ بهم بگو...!! اونها چی رو بردند?... یک فنجان طلایی کوچک..سرور من!!!

ولدرموت فریاد و جیغ خشم از روی ناباوری از خودش سرداد.دیونه شده بود.نمی دونست داره چی کار می کنه امکان نداشت

همچین چیزی واقعیت داشته باشه....غیر ممکن بود.هیچ کس نمی دونست چطور همچین چیزی ممکن بود! اون پسره فهمیده بود راز اون چیه!! چوب دستی کهن در هوا بالا و پایین شد و نور سبزی در اتاق تابید.گابلینی که بر روی زمین نشسته بود غلت زد و افتاد مرد.سایر جادوگران از ترسشون شروع به دور شدن از اطراف ولدرموت کردند. بلاتریکس و لوسیوس همه را به این

ور و اون ور پرت می کردند تا هرچه سریع تر از اتاق خارج شوند. همین جور و همین جور چوب دستی تکان می خورد و کسانی که در اتاق باقی ماندند به خاطر اینکه این خبر بد رو آورده بودند و ولدرموت شنیده بود که فنجان طلایی دزدیده شده تحت طلسم مرگ جانشون رو از دست دادند.

ولدرموت همین طور در کنار مرده های بالا و پایین می رفت و در تصوراتش این تصاویر از جلوش رد می شد.اون طلاهاش...

این همه نگهبان هایی که براش گذاشته بود تمام اون خیال هاش برای فناپذیری بودن...اون کتابچه خاطرات نابود شده بود

فنجان دزدیده شده بود.اصلا اون پسره در مورد بقیه می دونست؟اصلا می دونست چطور باید عمل کنه؟آیا دامبلدور همه این نقشه ها رو کشیده بود؟ دامبلدور کسی که همیشه بهش مشکوک بود.دامبلدور مرده بود. دامبلدور اون کسی که چوبش الان دست ولدرموت بود. به هر حال الان از چنگال مرگ فرار کرده بود و داخل پسره می شد و کمکش می کرد!!

اگر پسره هر کدام از جاودانه ساز هارو نابود کرده بود... اون بزرگ ترین جادوگر...لرد ولدرموت باید می دونست. احساسش می کرد. اون پر قدرت ترین. اون قاتل دامبلدور و خیلی کسای دیگه...چطور ممکن بود ولدرموت ندونه؟اگر اون مهم ترین و با ارزش ترین مورد حمله قرار گرفته بود و بخشی از اون نابود شده بود....حقیقت داشت.اون چیزی احساس نکرده بود زمانی

که کتابچه نابود شد. اما این فکر رو می کرد که اون موقع جسم نداشت که چیزی را حس کند. نه نه!! حتما نه!!

بقیشون در امان بودند. بقیه جاودانه سازها حتما سر جاشون موندن! اما اون باید بدونه! باید مطمئن بشه! با سرعت به سمت در اتاق رفت و جنازه گابریل را بالگد به سمتی پرت کرد. تصاویری از ذهنش به صورت تیره و تار از جلوی چشمش رد می شدند.

دریاچه... کلبه.. هاگوارتز!!

سکوتی مطلق خشم لرد ولدرموت را کاهش می داد. چطور ممکن بود پسر به بدونه که حلقه جاودانه ساز در کلبه گانت ها پنهان شده؟ هیچ کس حتی نمی دونست که ولدرموت با گانت ها ارتباطی داشته! هیچ کس اون ارتباط پنهان رو نمی دونست. قتل هایی که تا حالا هیچ کس دنبال نکرده که بیینه قاتل کی بوده (مترجم: مثالی می زنم... خانه ریدل ها)

حلقه صددرصد در امان بود. چطور ممکن بود اون پسر یا هر کس دیگه ای در مورد اون غار اطلاعی داشته باشه؟ و سیستم حفاظتی اون غار رو رد کنه ایده ای که اون قاب آویز دزدیده شده بود به نظر خودش عجیب می اومد!!

درباره مدرسه فقط فقط ولدرموت می دونست که هاگوارتز یکی از جاودانه سازهارو در خود پنهان کرده. به خاطر اینکه فقط خود اون عمیق ترین رازهای این محل رو می دونست. والبنه مار وفادارش نجینی!! که باید از این به بعد نزدیک خودش باشه و برای ماموریت یا انجام دادن کاری جایی نفرستش.

همیشه مار رو باید تحت مواظبت خودش قرار بده. اما برای اینکه کاملا مطمئن بشه باید به هر کدام از مکان های مخفی برگرده

محافظت هاشون رو برای هر جاودانه ساز دوبرابر کنه... کاری که مثل ماموریت چوب دستس کهن , شخصا خودش باید انجام بده. کدوم یکی رو باید اول از همه نگاه کنه؟ کدوم یکی بیشتر از همه خطرناک بود؟ یک حس ناراحت کننده وجود لرد سیاه رو در برگرفت. دامبلدور می دونست اسم کوچک اون چیه.. و حتما می دونست اون ارتباطی با گانت ها داره. اون خونه متروکه

حتما کم ترین امنیت رو در بین بقیه داشت. حتما اونجا رو باید اول نگاه کنه. دریاچه صددرصد غیر ممکنه. ولی احتمال کمی وجود داره که دامبلدور بدون اون چه کارهای بدی در زمان کوچکیش در یتیم خانه انجام داده!!

هاگوارتز... می دونست که جاودانه سازش در اونجا امنه. برای پاتر باید غیر ممکن باشه تا بدون شناسایی شدن داخل دهکده هاگزمید بشه.. چه برسه به مدرسه!!

به هر حال خیلی مسخره به نظر می اومد که اسنیپ رو خبردار کنه و بگه که پسره ممکن هست مجددا وارد قلعه بشه. البته اشتباه بزرگی کرد که به بلاتریکس و مالفوی اعتماد کرد. آیا حماقت و نگهبانی نادرست آنها به اندازه کافی غیر منطقی نبود تا دوباره بهشون اعتماد کنه؟ باید اول می رفت سراغ کلبه گانت ها و نجینی رو هم باخودش به اجبار می برد. نباید از این مار دوباره جدا می شد. از اتاقش خارج شد و وارد هال روبرو شد. سپس وارد باغ تاریکی که در آن فواره حوض آبی وجود داشت شد. به زبان مارها نجینی را صدا کرد و نجینی مثل یک سایه به ولدرموت پیوست!

ذهن هری دوباره به زمان حال برگشته بود اون در زیر نور خورشید غروب و بر روی قسمتی در کنار دریاچه دراز کشیده بود.

رون و هرمیون داشتند بهش نگاه می کردند. با توجه به نگاه های نگران اونها و با توجه به درد شدید و ادامه دار زخم پیشانی و ورود ناگهانی به داخل ذهن ولدرموت به نظر می اومد که آن دو فهمیه باشند که هری باز هم...

هری می لرزید. بلند شد کمی هم شگفت زده بود اون هنوز پوستش خیس بود. فنجان رو دید که مظلومانه بر روی چمن درست روبروش افتاده بود و در کنار دریاچه مثل یک تکه رنگ طلایی و زیر نور خورشید که داشت غروب می کرد.

اون می دونه، صدای خودش بعد از شنیدن صدا و جیغ های ولدرموت به نظر خودش عجیب می اومد. اون می دونه و داره می ره بقیه جاودانه سازهارو چک کنه. بلند شد و روی پا ایستاد.

هری ادامه داد: و آخریش که درهاگوارتز قرار داره. من اینو می دونستم. من اینو می

دونستم!!!

-چی؟

رون به سمت هری بلند شد. هرمیون هم بلند شد در حالیکه نگران به نظر می رسید.

-چی دیدی؟ چطور می دونی؟

من دیدم. من دیدم که اون درباره فنجان فهمیده. من در ذهنش بودم. هری قتل هایی که ولدرموت الان انجام داده بود رو به یاد آورد. ادامه داد: اون واقعا عصبانیه و خیلی ترسیده...!

نمی تونه بفهمه که ما چطور اطلاع پیدا کردیم و داره می ره بقیه جاودانه سازها رو چک کنه که سالم هستند یا نه. اولش سراغ حلقه می ره. فکر می کنه اونی که در هاگوارتز هست از بقیه در امان تره. به خاطر اینکه اسنیپ اونجاست. خیلی سخت می شه که وارد قلعه بشی و کسی نبینت! فکر کنم اون رو به عنوان آخری چک کنه. اما ممکن هست چند ساعتی بیشتر طول نکشه تا به اونجا برسه.



رون در حالیکه روی پایش می ایستاد پرسید: دیدی که اون جاودانه ساز کجای هاگوارتز قرار  
داره؟

هری: نه ، اون داشت در مورد هشدار دادن به اسنیپ فکر می کرد و به اون مساله اشاره ای نکرد  
که دقیقا اون کجاس. هر میون بلند فریاد زد و رون سریع جاودانه ساز رو برداشت و بلند  
شد. هری شنل نامرئی رو از کیفش در آورد.

- ما نمی تونیم همین جوری بریم. هیچ نقشه ای نداریم. ما باید....

هری خیلی قاطع و محکم گفت: ما باید بریم.

هری امیدوار بود که بعد از اون همه مشکلات داخل چادرش بره و کمی بخوابه... اما غیر  
ممکن بود.

آیا می تونی تصور کنی که اگر اون بفهمه که حلقه و قاب آویزش سر جاشون نیست چی کار  
می کنه؟ اگر جاودانه ساز واقع در هاگوارتز رو تکون بده و جاشو عوض کنه چی؟ و احتمال بده  
دیگه جای اون امن نیست! اصلا چطور داخل بشیم؟؟

هری گفت: به هاگزمید می ریم و راهی به سمت داخل پیدا می کنیم. باید ببینیم که مقاومت  
های اطراف و داخل مدرسه چه شکلیه و قدرت اونها چقدره...؟

هری ادامه داد: بیا سریع بریم زیر شنل نامرئی. هر میون اینبار می خوام با همدیگر زیر شنل  
بریم. نه تک تک!

- اما ما واقعا زیر این شنل جا نمی شیم

- حتما اونجا خیلی تاریکه ، هیچ کس نمی تونه پای ما رو ببینه!

صدای برهم خوردن بال های بزرگی به گوش رسید. اژدها آخرین توان خودش رو در آب  
خوردن استفاده کرده بود و دوباره به هوا بلند شده بود. آنها هنگامی که داشتند آماده می  
شدند به اژدها نگاهی انداختند که همین جور داشت بالاتر می رفت. حال در آسمان شب اون اژدها  
سیاه رنگ به نظر می رسید تا اینکه نزدیک یک کوه ناپدید شد. هر میون به جلو حرکت کرد و  
میان دو دوستش قرار گرفت. هری تا جایی که امکان داشت شنل رو بر روی خودشون پایین  
کشید و با همدیگه از اون نقطه وارد تاریکی زنده ای شدند.

پایان این فصل....!

**مترجم: مهداد نوری اصفهانی**

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این  
شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می فوهند  
برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به

نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب پنجم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر خلاصه کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل بیست و هشتم

### آینه گمشده

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: [امیر گوران Amir7687@yahoo.com](mailto:Amir7687@yahoo.com)

پاهای هری به زمین رسید، با ناراحتی به خیابان اصلی هاگزمید نگاه کرد: فروشگاه تاریک و جاده ای مه آلود که به سمت هاگوارتز می رفت، در جلوییشان قرار داشت، نور چراغ از رستوران سه دسته جارو بیرون می زد، که در آن، افرادی گوش به زنگ ایستاده بودند. هری به یاد حدود یک سال پیش افتاد، که درست همینجا فرود آمده بود... او به دامبلدور ضعیف کمک می کرد... همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، درست بعد از اینکه فرود آمده اند، همان لحظه ای که هری، دستان رون و هرمیون را گرفت، تا آرام بشود. آسمان جیغی را با خود آورد، درست همانند جیغی که ولدمورت، موقعی که فهمید فنجانش دزدیده شده است، کشیده بود. ناگهان، رشته افکار هری از هم گسیخته شد...

درست موقعی که هری و دو همراهش به زیر شنل نامرئی کننده رفتند، در رستوران سه دسته جارو باز شد، دوازده مرگخوار نقابدار از رستوران بیرون آمدند و به سرعت در خیابان ظاهر

شدند، و چوبشان را بالا گرفته بودند. رون چوبش را بالا آورد، اما هری مچ دست های او را گرفت. تعدادشان خیلی زیاد بود، حتی خیلی سخت بود که بشود مرگخواران را به عقب کشاند. یکی از مرگ خواران چوبش را بالا برد، صدای جیغی که در آسمان بود، خاموش شد، اما همچنان کوه های دوردست صدا را منعکس می کردند.

یکی از مرگخواران فریاد زد:

- آکسیو... شنل نامرئی کننده

هری خودش را جمع کرد، اما سعی نکرد که فرار کند، طلسم فراخوانی<sup>1</sup> روی او عمل نکرده بود. مرگخواری که طلسم کرده بود، فریاد زد:

- زیر شنلت، چیزی نیست؟ پاتر؟

بعد، رو به سمت افرادش کرد و گفت:

- پخش بشید، اون اینجا است.

شش تا از مرگخواران به سمت آنها آمدند. رون، هری و هرمیون با حداکثر سرعت، به سمت عقب دویدند و داخل کوچه ای رفتند. مرگخواران تنها به فاصله چند اینچ، آنها را گم کردند. مرگخواران در تاریکی منتظر ماندند، به صدای پاها، گوش می دادند، و از چوبدستی هایشان، نور چراغ تاییده می شد. هرمیون نجوا کنان گفت:

- بیاین همین الان آپارات کنیم و از اینجا بریم.

رون گفت:

- فکر خوبیه

قبل از اینکه هری بتواند جوابی بدهد، مرگخواری فریاد زد:

- می دونیم که اینجا هستی، پاتر! تو هیچ راه فراری نداری، بالاخره پیدات می کنیم.

هری نجواکنان گفت:

- اونا منتظر ما بودند، اون طلسم بهشون گفت که ما کی می آییم. من فکر می کنم اونا

کاری می کنند تا مارو اینجا نگه دارند، بعدشم مارو توی تله...

مرگ خوار دیگری گفت:

- دیوانه سازها چی؟ بذار آزادشون کنیم تا خیلی سریع گیرش بیارند.

- ارباب تاریکی<sup>۲</sup>، پاتر رو مرده نمی خواد، اما اون...  
 - دیوانه سازها که اونو نمی کشند. ارباب تاریکی، جون پاتر رو می خواد، نه روحشو... آگه اول توسط دیوانه سازها، بوسیده بشه، خیلی راحت تر می شه اونو کشت.  
 صدای موافقت سایر اعضای مرگخواران شنیده می شد، ترس وجود هری را فرا گرفت. برای دور کردن سریع دیوانه سازها، هری باید به سرعت سپرهای مدافع<sup>۳</sup> تولید می کرد.  
 هر میون نجواکنان گفت:

- ما باید آپارات کنیم، هری!

همین که هر میون این حرف را زد، هری احساس کرد که به طور غیرطبیعی، خیابان سرد شده است. ستاره هایی که محیط را روشن کرده بودند به طور ناگهانی ناپدید شدند، در این تاریکی، هری احساس کرد که هر میون دستان او را گرفته است. آنها به سرعت دور خود چرخیدند. به هوا رفتند، در همین لحظه باید غیب می شدند، اما انگار غیب شدن امکانپذیر نبود، آنها نمی توانستند آپارات کنند. مرگخواران تمامی طلسم ها را به خوبی می شناختند، هری احساس سرمای بیشتری در بدن خودش کرد. هری، رون و هر میون از هوا به زمین افتادند، با هم به کنار دیوار رفتند و سعی می کردند تا صدایی از خود در نیاورند...

در نزدیکی آنها، ده دیوانه ساز یا بیشتر، ظاهر شدند. به همین دلیل، تاریکی کل محیط را فرا گرفت، دیوانه سازها، ردای سیاه و دست های پوسیده داشتند، آیا آنها می توانستند ترس را در نزدیکی خود احساس کنند؟

هری مطمئن بود که تعداد آنها به سرعت زیاد می شود، آنها شادی را می خورند و نفرت می آفرینند، هری ناامیدی را در فضا حس کرد.

هری چوبش را بالا آورد، او نمی توانست... نمی خواست که بوسه دیوانه سازها را تحمل کند، هر چه بعدا اتفاق می افتاد، مهم نبود.

هری نجواکنان گفت:

- اکسپتوپاترونوم<sup>۴</sup>

Dark Lord<sup>2</sup>  
 Patronuses<sup>3</sup>  
 Expecto Patronum<sup>4</sup>

گوزنی نقره ای از چوبش بیرون آمد، دیوانه سازها پراکنده شدند، فریادی از روی شادی در بیرون، شنیده شد:

- خودشه، خودشه، من سپر مدافع رو دیدم، اون یه گوزن نره.

دیوانه سازها عقب نشینی کردند، ستاره ها دوباره درخشیدن گرفتند، و صدای پای مرگخواران بلندتر شد...

قبل از اینکه هری، تصمیم بگیرد که چه کار کند، صدای ساییده شدن چیزی شنیده شد...

در سمت چپ کوچه باریک، باز شد و صدایی کلفت شنیده شد:

- پاتر! پاتر! اینجا! سریع!

هری فوراً اطاعت کرد، هر سه نفر به سرعت داخل در رفتند.

مردی بلند قد گفت:

- برید بالای پله ها، ساکت باشید!

بعد خودش از در به بیرون خیابان رفت، و بعد در را پشت سرشان بست.

هری نمی دانست که کجاست، اما با نور اندکی که از یک شمع پوسیده می آمد، فهمید که الان در پیشخوان یک مسافر خانه، در هاگزه هاستند. آنها به سمت دری که به پلکان چوبی منتهی می شد، رفتند...

پله ها به اتاق نشیمن رسید، اتاقی که فرش بادی و بخاری کوچکی داشت. بالای بخاری، تابلوی دختر، بوری (بلوند) دیده می شد که با لطافت به داخل اتاق نگاه می کرد. از داخل خیابان صدای فریاد به گوش می رسید، هنوز زیر شنل نامرئی کننده بودند، به سرعت به سمت پنجره ای کثیف رفتند.

هری تازه، مردی که جانشان را نجات داده بود، شناخت! در خیابان تنها کسی که نقاب نداشت، همان مرد بود.

او با عصبانیت به یکی از مردهای نقابدار گفت:

- خب، که چی؟ شما دیوانه سازها رو توی خیابون من فرستادید، من هم سپر مدافع خودم

رو فرستادم، من نمی خوام که دیوانه سازها، کنار من باشند، بهتون که گفته بودم، من

دوستشون ندارم

مرگخوار دیگری گفت:

- اون سپر مدافع تو نبود، یه گوزن نر بود، مال پاتره!
- مرد پیشخوان، چوبش را در آورد و گفت:
- گوزن نر! تو احمق... اکسپکتو پاترونوم!
- چیزی بزرگ و شاخدار از چوب مرد بیرون آمد، در خیابان حرکت کرد، و از دید هری خارج شد.
- مرگخوار با حالتی نامطمئن گفت:
- این همون چیزی نبود که من دیدم. طلسم حکومت نظامی (Curfew) شکسته شده، تو که صداشو شنیدی.
- یکی دیگر از مرگخواران به مرد پیشخوان گفت:
- یکی توی خیابان، ظاهر شده بود
- اگه من گربه مو بندازم بیرون، طلسم حکومت نظامی (Curfew) شما شکسته می شه.
- تو طلسم جیغ<sup>۵</sup> رو فعال کردی؟
- اگه این کارو کرده باشم، مگه چی می شه؟ منو می فرستید آزکابان؟ به خاطر اینکه از در خونه ام بیرون اومدم، منو می کشید؟ اگه دلت می خواد، خب زود باش! این کارو بکن! اما امیدوارم که علامت سیاه<sup>۶</sup> خودتو فشار نداده باشی، تا رئیسست رو به اینجا بکشونی، فکر نکنم رئیسست خوشش بیاد که فقط به خاطر من و یک گربه پیر به اینجا بیاد.
- مرگخوار دیگری جواب داد:
- تو نگران ما نباش، نگران خودت باش که طلسم حکومت نظامی (Curfew) رو شکستی.
- اونوقت اگه مغازه مشروب فروشی من بسته بشه، تو این همه معجون و دوا رو از کجا می خوای بگیري؟ اونوقت چه اتفاقی برای کارهای دیگه ات می افته؟
- تهدید می کنی؟
- من دهن خودمو بسته نگه می دارم، برای همینه که پیش من اومدی، مگه نه؟
- مرگخوار اول فریاد زد:
- من هنوزم دارم می گم، سپر مدافعی که من دیدم به شکل گوزن نر بود.

مرد پیشخوان غرید:

- گوزن نر؟ اون یه بزّه، احمق!

مرگخوار دوم گفت:

- خیلی خوب! ما اشتباه کردیم... اما دفعه دیگه که طلسم حکومت نظامی (Curfew)

شکست، اینقدر با ملایمت رفتار نمی کنیم.

سپس مرگخواران به سمت خیابان اصلی گام برداشتند، هر میون از زیر شنل نامریی کننده بیرون

آمد و روی صندلی که پایه اش شل بود، نشست.

هری، شنل نامریی کننده را از روی سر خودش و رون برداشت، آنها می توانستند صدای مرد

پیشخوان را بشنوند که دستگیره در را می چرخاند.

توجه هری به چیزی کوچک روی طاقچه بالای بخاری جلب شد.

آینه ای کوچک و مستطیل شکل بالای طاقچه، درست زیر تابلوی دختر، قرار داشت.

مرد پیشخوان وارد اتاق شد. و در حالی که به هر سه آنها نگاه می کرد، به تندی گفت:

- شماها کاملاً احمقید! برای چی اومدید اینجا؟

هری گفت:

- متشکرم! نمی شه به اندازه ای که شایسته اش هستیید، از تون تشکر کرد! شما جون مارو

نجات دادید

هری به سمت مرد پیشخوان رفت، به صورت او نگاه کرد و سعی کرد گذشته را به خاطر

بیاورد: موهای ریش ریش و خاکستری داشت، عینک هم می زد. از پشت شیشه های عینک چشم

های تیز و آبی رنگش مشخص بود.

- این همون چشم هایی هست، که من توی آینه دیدم.

سکوت در اتاق برقرار شد، هری و مرد به یکدیگر نگاه می کرد. هری ادامه داد:

- تو دابی رو فرستادی

- باید همراه تو باشه، او الان کجاست؟

هری گفت:

- اون مرده، بلاتکریس لسترنج<sup>۷</sup> اونو کشت.



به نظر مرد، بعد از شنیدن این حرف هم خیلی خونسرد بود، بعد از لحظه ای مرد گفت:

- از اینکه این حرف رو شنیدم، متاسف شدم... من اون جن رو دوست داشتم.

مرد از هری دور شد، و با اشاره به چوبدستیش، لامپ های اتاق را روشن کرد، مرد به هیچ کدام از آنها نگاه نمی کرد.

هری به مرد گفت:

- تو ابرفورس<sup>۸</sup> هستی.

مرد هیچ حرفی نزد، نه تایید کرد، و نه انکار! بلکه خم شد تا آتش روشن کند.

هری در روبروی آینه ایستاد، آینه ای که جفت آینه ای بود که سیریوس که دو سال پیش، آن را به او داده بود. و گفت:

- شما اینو از کجا آوردید؟

- یه سال پیش از یه احمق خریدم! آلبوس به من گفت که این آینه ها می تونه برات مثل

یه چشم باشه

رون باهیجان گفت:

- خرگوش نقره ای، اون هم مال تو بود؟

ابرفورس پرسید:

- منظورت چیه؟

- یه نفر برای ما یه سپر مدافع به شکل خرگوش فرستاده

- یه خرده به مغزت فشار بیار، پسر! اون می تونسته یه مرگخوار باشه، مگه الان ندیدی که

سپر مدافع من به شکل بزّه؟

رون در حالی که شکمش را مالش می داد و صدای قار و قور شکمش می آمد، گفت:

- اوه، خوب... آره... من گرسنمه!"

ابرفورس گفت:

- من غذا دارم.

سپس از اتاق بیرون رفت و بعد با قرص نانی بزرگ، مقداری پنیر، و یک کوزه عسل برگشت. و

بعد همه غذاها را روی میز کوچکی کنار آتش، قرار داد.

آنها با اشتهای بسیار، روی صندلی نشستند و شروع به خوردن غذا کردند، لحظاتی بعد، صدای باز شدن، فک یک نفر شنیده شد!

- خب، بعد...

این حرف را ابرفوس بعد از اینکه همه غذایشان را خوردند، گفت. هری و رون اندکی خواب آلود، بر روی صندلیشان نشسته بودند.

ابرفوس ادامه داد:

- ما باید فکر کنیم تا به راهی برای خروج شما از اینجا پیدا کنیم، امشب نمی شه شمارو از اینجا بیرون برد، حرف هارو که شنیدید: اگه هر حرکتی بیرون زیر تاریکی انجام بشه، طلسم جیغ فعال می شه و اونا می تونن تورو مثل یک رقاص خیابانی پیدات کنن، من دیگه نمی تونم برای دومین بار، دیده شدن یک گوزن نر رو توجیه کنم. و ایستا تا صبح بشه، بعد شنل نامرئی خودتو می ذاری روی خودت، و بعد از هاگزمید می ری بیرون، از کوه ها می ری بالا و اونجا دیگه می تونی آپارات کنی، شاید اونجاها هاگرید رو هم ببینی، از وقتی که اونا سعی کردند، هاگرید رو دستگیر کنند، هاگرید رفته داخل یه غار و با برادرش، گراپ<sup>9</sup> زندگی می کنه.

هری گفت:

- ما از اینجا نمی ریم... ما می خوایم بریم هاگوارتز!

ابرفوس گفت:

- احمق نشو، پسر!

هری گفت:

- ما باید....

ابرفوس به جلو خم شد و گفت:

- شما باید هر چه سریعتر از اینجا برید، هر چه دورتر، بهتر!

- تو نمی فهمی، ما وقت زیادی نداریم، ما باید به قلعه بریم... دامبلدور... یعنی برادرت از ما

خواسته...

نور آتش، عدسی کثیف، عینک آبرف‌فارس را کدر کرده بود، طوری که هری را به یاد چشم‌های کور عنکبوت غول‌پیکر، آراگوگ<sup>10</sup> انداخت. ابرف‌فارس گفت:

- برادرم خیلی چیزها می‌خواد، خیلی از آدم‌ها به خاطر اینکه می‌خواستند نقشه‌های برادرم را اجرا کنند، زخمی یا حتی کشته شدند. تو باید از این مدرسه دور بشی، پاتر! و اگر می‌تونی بهتره از این کشور خارج بشی، نقشه‌های زیرکانه برادرم رو فراموش کن، اون الان جایی رفته که هیچ‌کدوم از این‌ها بهش ضرری نمی‌رسونه، تو اصلاً بهش مدیون نیستی.

هری دوباره گفت:

- تو نمی‌فهمی.

ابرف‌فارس به آرامی گفت:

- من نمی‌فهمم؟ تو فکر می‌کنی من برادر خودم رو نمی‌شناسم؟ تو فکر می‌کنی، برادر من رو بهتر از من می‌شناسی؟

هری که به خاطر خوردن زیاد غذا و شراب! مغزش به کندی کار می‌کرد، گفت:

- منظورم این نبود. اون برام یه کاری رو باقی گذاشت

- حالا می‌خوای اون کارو انجام بدی؟ کار آسونیه؟ لذتبخشه؟ کاریه که فقط با یه جادوی مسخره انجام می‌شه؟

رون لبخند تلخی زد، اما هر میون کاملاً جدی بود، هری گفت:

- نه، کار آسونی نیست، اما من باید انجامش...

ابرف‌فارس به درشتی گفت:

- باید انجامش بدی؟... چرا باید انجامش بدی؟... اون مرده، مگه نه؟ پس بی خیال شو، پسر! قبل از اینکه بخوای راه اونو ادامه بدی، به فکر جون خودت باش!

- من نمی‌تونم!

- چرا نمی‌تونی؟

- من...

هری غرق در افکار خود شد، نمی توانست دلیلی قانع کننده برای کارش بیابد، به همین دلیل، دوباره از جهتی دیگر به او حمله کرد.

- اما تو هم داری مبارزه می کنی... تو هم عضو محفل ققنوس هستی.  
ابرفورس گفت:

- بودم!، کار محفل ققنوس تمام شد، اسمشو نبر برنده شده، همه چیز تمومه، هیچ کس هم نمی تونه این رو انکار کنه، اینجا اصلا برای تو جای امنی نیست، پاتر!، اون به شدت دنبال تو می گرده. بنابراین از اینجا برو، برو به جا قایم شو، چون خودتو نجات بده  
ابرفورس انگشت شستش را تکان داد و به رون و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد:

- بهتره اینارو هم همراه خودت ببری، تا زمانی که اینا همراه تو، اینجا باشند، چون اینا هم در خطره

هری گفت:

- من نمی تونم از اینجا برم، من کاری رو باید انجام...

- این کارو به یه نفر دیگه واگذار کن!

- نمی تونم، این کار به من واگذار شده، دامبلدور توضیح داد که همه...

- مطمئنی که همه چیز رو به تو گفت؟ مطمئنی که تموم حرف هاش راست بود؟

هری می خواست که به این سوال جواب "بله" بدهد، اما چیزی باعث شده بود، این کلمه بر لبانش جاری نشود. به نظر می رسید که ابرفورس می داند که هری به چه فکر می کند.

- من برادرم رو می شناختم، پاتر، اون تو سرزمین مادری ما، رازها و دروغ هایی را به طور

مخفیانه یاد گرفت، به همین دلیل ما ترقی کردیم و آلبوس... مثل بقیه، یه آدم معمولی

بود.

چشم پیرمرد به سمت تصویر، بالای طاقچه بخاری، چرخید.

هری به اطرافش نگاه کرد، در اتاق هیچ تصویری از آلبوس دامبلدور نبود، تنها تصویر، همان

تصویر طاقچه بالای بخاری بود.

هرمیون با کم رویی، پرسید:

- آقای دامبلدور، این عکس خواهر شماست؟ آریانا؟

ابرفورس مختصرا گفت:

- بله، احتمالاً باید مقاله ریتا اسکیتز رو خونده باشید، مگه نه، دختر خانم؟

حتی در زیر نور آتش، هم کاملاً مشخص بود که چهره هرمیون سرخ شده است.  
هری گفت:

- الفیاس دوج<sup>11</sup>، آریانا رو به ما معرفی کرد

ابرفورس در حالی که جرعه ای دیگر از شراب را می گرفت، غرغرکنان گفت:

- همون احمق پیر! خیال می کرد که خورشید از اتاق برادر من طلوع می کنه، اون کارشو به خوبی انجام داد، طوری که خیلی از مردم، از جمله شما سه نفر، یک چنین نگاهی به برادرم دارید.

هری هیچ حرفی نزد، نمی خواست که درباره شایعاتی که در این چند ماه، درباره دامبلدور پخش شده، حرفی بزند. هری، موقعی که داشت قبر دابی را می کند، تصمیم نهایی خودش را گرفته بود، تصمیم گرفته بود که از تمام مسیرهای خطرناکی که آلبوس دامبلدور به او نشان داده، رد بشود، قبول داشت که دامبلدور برخی واقعیات را به هری نگفته بود، اما باید اعتماد می کرد، دیگر نمی خواست شک کند، نمی خواست چیزی بشنود که او را از هدفش دور کند.

هری به چشمان آبرفورس خیره شد، چشمان او هم مثل برادرش گیرا بود. چشمان لاجوردی رنگ که درست همان دقتی را داشت که اشعه ایکس برای دیدن اشیا داشت.

هری فکر کرد، که ابرفورس می داند که هری به چه فکر می کند، و به خاطر همین افکارش، ابرفورس از او متنفر بود.

هرمیون با صدایی ضعیف گفت:

- پرفسور دامبلدور، به هری علاقه بسیار زیادی داشتند.

ابرفورس گفت:

- حالا چی؟ خنده داره اگه بدونی که چند نفر آدم بودند، که برادرم با اینکه به آنها علاقه ای زیاد داشت، اونارو در بدترین اوضاع تنها گذاشت.

هرمیون به سرعت گفت:

- منظور تون چیه؟

ابرفورس گفت:

- فکرشو نکن

هرمیون گفت:

- اما این واقعا موضوع مهمیه که باید گفته بشه، آیا منظورتان... آیا منظورتان خواهرتان بود؟

ابرفورس به هرمیون خیره شد، لحظه ای لبهایش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما خیلی سریع لبهایش را بست، بعد شروع به صحبت کرد.

- خواهرم شش سالش بود که سه تا پسر مشنگ، بهش حمله کردند، اونا، خواهر منو توی پشت حصار باغ دیدند که داشت جادو می کرد. اونا بچه بود، نمی توانست خودش رو کنترل کند، هیچ جادوگری در آن سن نمی توانست. اونا به سمت پشت حصار رفتند و وقتی دیدند که خواهرم نمی تونه براشون شعبده بازی بکنه، سعی کردند تا جلوی کارهای عجیب اونو بگیرند

چشم های هرمیون در زیر نور آتش، بزرگ شد، رون به نظر کاملا برانگیخته شده بود. ابرفورس از جایش بلند شد، قدش به اندازه دامبلدور بود، ناگهان ابرفورس به طور وحشتناکی خشمش زیاد شد.

- این کار نابودش کرد، کاری که اونا کردند دیگه هیچوقت درست نمی شد، اونا نمی خواست از جادو استفاده کنه، اما راهی برای کنترلش نداشت، او بدون اینکه کنترلی بر روی کارهایش داشته باشد، خودشو تکه تکه کرد! این کار اونو دیوونه کرده بود، در آن لحظات او عجیب و خطرناک بود، اما معمولا او شیرین، ترسو و آرام بود. بعد از این ماجرا، پدرم رفت پیش اون حرومزاده ها، و بهشون حمله کرد. بعدش هم مامورا پدرمو به آژکابان فرستادند، پدرم هیچوقت نگفت که چرا این کارو کرده، چون وزارتخانه می دانست که آریانا چه طوری شده بود. آریانا برای همیشه در بیمارستان سنت مانگو بستری شد، افراد وزارتخانه طوری باهش رفتار می کردند که انگار اون یه خطر جدی برای قوانین بین المللی رازداری<sup>۱۲</sup> هست. با این شخصیت نامتعادلی که او داشت، نمی شد اونو زمان زیادی یکجا نگه داشت... ما باید اونو جایی امن و ساکت نگه می داشتیم، خونه مون رو عوض می کردیم و شایعه می کردیم که آریانا مریضه و مادرم ازش مراقبت می

کنه، و سعی می کردیم که اونو آروم و شادمان نگه داریم، آریانا به من علاقه داشت، نه به آلبوس! آلبوس همیشه موقعی که خونه بود، توی اتاق خوابش بود. کتاب می خوند و تعداد جایزه هایی که گرفته رو می شمرد. و با کسی مکاتبه می کرد که الان برجسته ترین نام جادویی روز گاره...

ابرفورس ادامه داد:

- آلبوس نمی خواست که آریانا زیاد اذیتش کنه، اما من بهترین دوست آریانا بودم، هر وقت او خشمگین می شد، من کنارش بودم و آرومش می کردم، و هر وقت که آروم بود، در غذا دادن به بزها، به من کمک می کرد... موقعی که چهارده سالم شده بود... من خونه نبودم، اگه بودم، می تونستم آریانا رو آروم کنم، دوباره خشمگین شده بود، مادرم به اندازه کافی جوان نبود تا اونو آروم کنه... یه تصادف بود، آریانا نمی تونست جلوی خودشو بگیره، اما... به هر حال، مادرم به دست آریانا کشته شد.

هری هم احساس تنفر و هم احساس همدردی داشت، دلش نمی خواست تا چیز دیگری بشنود، اما ابرفورس همچنان به صحبت خود ادامه می داد، هری از اینکه این همه مدت، ابرفورس در این مورد صحبت می کند، واقعا تعجب کرد.

- اما وقتی که آلبوس به همراه دوج<sup>۱۳</sup> کوچولو قصد سفر دور دنیارو داشتند، خبر مرگ مادر آلبوس به او رسید، به خاطر شرکت در مراسم تدفین مادرش، به سفر دور دنیا نرفت، و دوج مجبور شد که به تنهایی به سفر برود. و بعدش هم، آلبوس به عنوان رئیس و نان آور خانواده شناخته شد!

ابرفورس آب دهانش را به داخل آتش انداخت و ادامه داد:

- من باید از خواهرم مراقبت می کردم، علاقه ای به مدرسه رفتن نداشتم، باید توی خونه می موندم و این کارو می کردم، آلبوس به من گفت که باید درسمو بخونم، و به حرف مادرم توجه کنم، مراقبت کردن از خواهرم، برای آقای زرنگ کثر شان بود... مراقبت کردن از یه خواهر نیمه دیوانه، هیچ ارزشی نداشت، هر روز باید جلوی خواهرش را می گرفتم، تا یه موقع خانه را منفجر نکند، تا چند هفته، آلبوس کارشو به خوبی انجام داد... تا اینکه گریندلوالد آمد.

حالا صورت ابرفورس به نظر خطرناک شده بود.

- سرانجام، برادرم شخصی رو پیدا کرد که به اندازه او باهوش بود و می توانست باهش حرف بزند (منظور گریندلوالده)، به این ترتیب مراقبت از آریانا، در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. و در اون موقع، مراقبت از قديسان و چیزهای دیگه بود که اهمیت داشت، نقشه های زیادی برای سود رساندن به کل جامعه جادوگری وجود داشت، حالا اگر از یک دختر جوان غفلت می شد (منظور آریانا هست)، مگر چه اشکالی داشت؟ اون هم زمانی که کارهای خوب بزرگتری می توانستند انجام دهند... اما بعد از گذشت چند هفته، من دیگه کاسه صبرم لبریز شد، وقتش بود که دوباره به هاگوارتز برگردم، به خاطر همین این موضوع رو بهشون گفتم، به هر دوشون، چشم در مقابل چشم بعد در حالی که خیال می کرد که یک نوجوان سفت و عصبانی است که در مقابل برادر بزرگترش قرار گرفته، به هری خیره شد و ادامه داد:

- درست مثل همین الان که من و تو داریم به هم نگاه می کنیم، من بهش گفتم بهتره فعلا بی خیال این نقشه ها بشه، بهش گفتم که: نباید خواهرمون، آریانا رو حرکت بده، اون اصلا حال مناسبی نداره، هر جا که می خوای بری، نباید خواهرمون رو همراهت ببری، موقعی که داری سخنرانی های هوشمندانه ات را انجام می دی، نباید همراهت بیاد، او از این حرف ها، خوشش نیامد.

برای چند لحظه، چشمان ابرفورس به خاطر برخورد نور آتش به عدسی عینکش، بسته شد و بعد دوباره به رنگ سفید و کدر دیده می شد.

- گریندلوالد از این حرف من اصلا خوشش نیومد، عصبانی شد، بهم گفت که من یه پسر کوچولوی احمق هستم، که سعی می کنه جلوی راه اون و برادر زرنگمو بگیره... خواهر بیچاره ام نمی خواهد پنهان بشود تا آنها دنیا را عوض کنند، و به جادوگران اجازه بدهند تا از مخفیگاهشان بیرون بیایند، یعنی من این چیزارو نمی فهمم؟ به دلیلی چوبم را بالا آوردم، و گریندلوالد هم چوبش را بالا آورد... بهترین دوست برادرم، طلسم شکنجه گر<sup>۱۴</sup> را بر روی من اجرا کرد... آلبوس سعی کرد که جلوی گریندلوالد رو بگیره،... و بعد از



آن، هر سه ما با هم به نبرد پرداختیم. تابش اشعه ها و صداهایی که شنیده می شود، باعث شد که آریانا نتواند تحمل کند...

رنگ چهره ابرفورس طوری بود که انگار درد ناشی از زخمی مهلک را تحمل می کرد.

- ...من فکر می کنم که آریانا می خواست به ما کمک کنه، اما واقعا نمی دونست که داره چه کار می کنه، دقیقا نمی دونم که کدوم یکی از ما این کارو کرد، هر کدوم از ما سه نفر می تونست باشه... در هر حال آریانا مرده بود...

هنگامی که آخرین کلمه را ابرفورس ادا کرد، صدایش شکست و بر روی صندلی کنار خودش افتاد، صورت هرمیون با اشک خیس شده بود و رون هم تقریبا به اندازه ابرفورس رنگ پریده بود. هری احساس نفرت داشت، آرزو می کرد که کاش این حرف ها رو نشنیده بود، آرزو می کرد که کاش می توانست این حرف ها را از ذهنش پاک کند.

هرمیون نجواکنان گفت:

- من...من واقعا متاسفم

ابرفورس با صدایی شبیه کلاغ گفت:

- اون رفته...اون برای همیشه رفته

بعد دماغش را با آستینش پاک کرد! و گلوش را صاف کرد.

- البته گریندلوالد فرار کرد، و به کشور خودش بازگشت، حالا دیگه آلبوس آزاد شده بود، مگه نه؟ اون از دست خواهرش، آزاد شده بود، آزاد بود تا بتونه بزرگترین جادوگر قرن....

هری گفت:

- اون آزاد نبود

ابرفورس گفت:

- ببخشید؟

- اون شبی که برادرت مُرد، معجونی را نوشید که اونو دیوانه کرد، برادرت جیغ می زد، از یه نفر خواهش می کرد، کسی که اونجا نبود، می گفت: " بهش آسیبی نرسون، خواهش می کنم...منو به جاش بزن "

رون و هرمیون به هری خیره شدند، هری تا به حال، زیاد درباره اتفاقاتی که روی دریاچه روی داده بود، صحبت نکرده بود،، اتفاقاتی که بعد از فرود دامبلدور در هاگوارتز اتفاق افتاده بود، سایر اتفاقات آن شب را تحت الشعاع خود قرار داده بود.

هری که صحبت ها و خواهش های دامبلدور را به خاطر می آورد، گفت:

- دامبلدور خیال می کرد که گریندلوالد داره به تو و خواهرش آسیب می رسونه... به شدت احساس عذاب می کرد، اگه اونو تو اون لحظه می دیدی، مطمئنا نمی گفتمی که اون آزاده.

رشته افکار ابرفورس پاره شد و رگ دست هایش نمایان شد. بعد از یک مکث طولانی گفت:

- پاتر، از کجا مطمئنی که دامبلدور بیشتر از دیگران به تو علاقمند بود؟ از کجا مطمئنی که تو هم مثل خواهرم، نادیده گرفته نشدی؟

به نظر می رسید، تکه ای یخ، قلب هری را سوراخ کرده است.

هرمیون گفت:

- باور نمی کنم، دامبلدور عاشق هری بود.

ابرفورس جواب داد:

- پس چرا بهت نگفت که بری قایم بشی؟ چرا بهت نگفت که مراقب خودت باشی؟ چرا بهت نگفت که خودتو نجات بدی؟

هری قبل از اینکه هرمیون بتواند جواب بدهد، گفت:

- به خاطر اینکه بعضی وقت ها باید به صلاح جامعه فکر کرد! این یه جنگه!

- تو فقط هفده سالته، پسر!

- من به سن بلوغ رسیدم و به جنگم ادامه می دم، حتی اگه تو تسلیم بشی!

- کی گفت من تسلیم شدم؟

هری حرف های آبرفورس را تکرار کرد:

- "کار محفل ققنوس تمام شده، اسمشو نبر برنده شده، همه چیز تمام شد، هیچ کس هم

نمی تونه این رو انکار کنه"

- من نگفتم که این حرف ها رو دوست دارم، من فقط حقیقت رو گفتم.

هری گفت:

- نه، برادرت می دونست که چه جویری همیشه اسمشو نبر رو از بین برد، و علم این کار رو به من داده! من به کارم را ادامه می دم تا موفق بشم.... یا بمیرم. فکر نکن که من پایان کار رو نمی دونم، الان سال هاست که می دونم. (می دونم که بالاخره یکی از ما، من یا ولدمورت زنده می ماند)

هری منتظر بود تا آبرفورس به او طعنه و کنایه بزند، اما آبرفورس چنین کاری نکرد، او فقط تکانی خورد. هری دوباره گفت:

- ما باید به هاگوارتز بریم، اگه نمی تونی به ما کمک کنی، تا صبح منتظر می مونیم و موقع صبح از اینجا می ریم، و خودمون یه راهی برای رسیدن به هاگوارتز پیدا می کنیم، اگر هم می تونی کمک کنی... خوب، الان باید یه چیزی یادت بیاد!

آبرفورس بر روی صندلیش ثابت ماند، و به چشم های هری خیره شد، چشم های آبرفورس، فوق العاده به چشم های دامبلدور شبیه بود. سرانجام آبرفورس گلویش را صاف کرد و از روی صندلی بلند شد، دور میز چرخی زد و به سمت تصویر آریانا رفت. و بعد گفت:

- خودت می دونی که باید چه کار کنی

تصویر آریانا لبخندی زد، چرخ زد و از کنار یکی از ضلع های قاب دور شد و به داخل تصویر رفت، البته نه مثل کاری که مردم داخل قاب معمولاً انجام می دهند. آریانا طوری در تصویر فرو می رفت که انگار تونلی پشت آریانا نقاشی شده بود، آنها صورت لاغر آریانا را دیدند که در تاریکی فرو رفت.

رون شروع به صحبت کرد:

- ار...چی؟.....

ابرفورس گفت:

- در حال حاضر، فقط یک راه برای ورود به هاگوارتز هست، راه های قدیمی همه شون بسته شده اند، دیوانه سازها، مراقب تمام دیوارهای مرزی هستند، داخل مدرسه هم به خوبی نگهبانی می شه، اما از این مکان هیچوقت به خوبی مراقبت نشده، چه طوره شانسو امتحان کنی و وارد اینجا بشی، شاید پشت این در، اسنیپ و کاروها (Carrows) رو ببینی، خوب، بستگی به دقت داره، مگه نه؟ تو که گفتی برای مرگ آماده ای

هرمیون که با اخم به تصویر آریانا نگاه می کرد، و گفت:

- اما چی؟...

نقطه ای کوچک در داخل تونل نقاشی شده (داخل تصویر) دیده شد، آریانا به سر جای خودش برمی گشت، هر لحظه تصویرش بزرگ تر و بزرگ تر می شد  
موقعی که برگشت، فرد دیگری هم همراه آریانا بود، فردی قدبلندتر از آریانا... آن فرد می لنگید، به نظر هیجان زده بود، نسبت به آخرین باری که هری او را دیده بود، موهایش بلندتر شده بود. آن فرد گریه کرده بود، دو تصویر بزرگ و بزرگ تر می شدند، تا جایی که سر و شانه هایشان کل تابلو را پر کرد، در این لحظه، کل تابلو همانند دری روی دیوار کنار رفت و تونلی واقعی از پشت، تابلو مشخص شد...

فردی داخل تونل دیده شد، موهایش سیاه بود، صورتش بریده و ردایش پاره شده! به سختی می شد، نویل لانگ باتم را تشخیص داد. نویل، فریادی از روی شادی کشید، از روی طاقچه بالای بخاری به پایین خزید و نعره کشید:

- می دونستم که می آیی، می دونستم، هری!

## پایان فصل 28

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می فوهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر خلاصه کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل بیست و نهم

### تاج گمشده

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: [امیر گوران Amir7687@yahoo.com](mailto:Amir7687@yahoo.com)

توضیحات: قسمت هایی از ترجمه که قرمز رنگ هستند، یا در پرانتز هستند، توضیحاتی هستند که من اضافه کردم.

- نویل... حالا چی؟... چه طوری؟

نویل، رون و هرمیون را دید، با فریادی از شادی، آنها را در آغوش گرفت. برای مدت طولانی، هری به نویل نگاه کرد. اینکه او دیده شده بود، اوضاع را بدتر می کرد. یکی از چشمهایش ورم کرده و زرد بود. آثاری از بریدگی، در صورتش نمایان بود. چهره اش آشفته به نظر می رسید، اما حداقل زنده بود. با این حال در صورت آسیب دیده اش، برق خوشحالی موج می زد. سپس هرمیون را رها کرد. (که در آغوش نویل بود) و دوباره گفت:

- \*\*\*\*\*
- می دونستم که شما می یاین، داشتم به سیموس می گفتم که الان وقت مهمیه
  - نویل، چه اتفاقی برات افتاده؟
- نویل در حالی که با تکان دادن سرش، به زخم هایش اشاره می کرد، گفت:
- چیزی نیست، حال سیموس بدتره، خودتون می بینین، الان باید کارمونو شروع کنیم؟
  - او به ابرفورس<sup>1</sup> نگاه کرد و گفت:
  - آّب<sup>2</sup>، بیشتر از دو نفر آدم هستند، که هیچ راهی ندارند.
- ابرفورس تکرار کرد:

- بیشتر از دو نفر؟ منظورت از بیشتر از دو نفر، کیا هستند؟ لانگباتم<sup>3</sup>؟ تو کل این روستا، حکومت نظامی (curfew، مطمئن نیستم این کلمه رو درست ترجمه کردم باشم، به هر حال من ترجمه کردم، حکومت نظامی) و طلسم ضد نفوذ (Camwaulding Charm این رو هم مطمئن نیستم) برقرار شده.
- نویل گفت:

- می دونم، به خاطر همینه که اونا مستقیما توی بار (Bar)، آپارات کرده اند (ظاهر شده اند)، فقط موقعی که اونا به اینجا رسیدند، اونا رو از مسیر عبور بده، واقعا ازت متشکرم
- نویل دستان هرمیون را گرفت، و به او کمک کرد تا از طاقچه بالای بخاری بالا برود و وارد تونل شود. بعد رون پشت سر هرمیون، وارد تونل شد.
- هری، به ابرفورس گفت:

- نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم، تو دو بار جون مارو نجات دادی.
- ابرفورس به درشتی گفت:

- مراقب اونا باش، من دیگه نمی تونم برای سومین بار، جون اونا رو نجات بدم.
- هری از طاقچه بالای بخاری بالا رفت، و به درون تونلی که پشت تابلوی نقاشی آریانا<sup>4</sup> قرار داشت، رفت.

<sup>1</sup> Aberforth

<sup>2</sup> نام کوتاه ابرفورس

<sup>3</sup> Longbottom

<sup>4</sup> Ariana

سنگ هایی بی حرکت، در طرف دیگر، قرار گرفته بود. به نظر می رسید که این راه سال هاست که ساخته شده است.

لامپ های برنجی از دیوارها، آویزان بود. و زمین خاکی پوسیده و صیقلی بود. موقعی که راه می رفتند، سایه های آنها، همانند موج بود.

در ابتدای راه، رون پرسید:

- چند ساله که اینجا ساخته شده؟ توی نقشه چپاولگر اثری از اینجا نیست، من فکر می کردم فقط هفت تا راه خروجی از هاگوارتز وجود داره.

نوویل گفت:

- همیشه اونا موقع شروع مدرسه، تمام این مسیرهارو، می بندند. امکان نداره که بشه با جادوهای ورود (entrances) از اون مسیرها رد شد. مرگخوارها و دیوانه سازها، دم خروجی مسیرها منتظر هستند.

نوویل در حالی که عقب، عقب می رفت، مشتاقانه گفت:

- اصلا این وسیله مهم نیست، مگه نه؟ مگه تو نبودی که وارد بانگ گرینگاتز<sup>5</sup> شدی؟ مگه تو نبودی که از دست یه اژدها فرار کردی؟ همه جا درباره این موضوع، بحث می شه، تری بوت<sup>6</sup> به خاطر جیغ یک کارو (Carrow، نمی دونم معنی این کلمه یعنی چی، تو هیچ دیکشنری نبود، به همین دلیل همون کارو می نویسمش) در تالار اصلی هاگوارتز، موقع ناهار، واقعا اذیت شد.

هری گفت:

- آره، درسته

نوویل خنده ای از روی شادی کرد و گفت:

- تو اون اژدهارو، چه کار کردی؟

رون گفت:

- آزادش کرد، هر میون، همیشه مثل یک حیوون دست آموز، با اون رفتار می کرد.

- اغراق نکن، رون...

<sup>5</sup> Gringotts

<sup>6</sup> یکی از دانش آموزان گروه ریونکلا

- اما تو چه کار کردی؟ هری! مردم می گن که تو داشتی فرار می کردی، هرچند من همچین نظری ندارم، اما فکر می کنم که باید خودتو آماده کنی!  
هری گفت:

- آره، درسته! نویل، راجع به هاگوارتز برامون بگو! اما هیچی نشنیدیم!  
لبخند از لبان نویل محو شد و گفت:

- ام.... خوبه! اما دیگه شباهتی به هاگوارتز نداره، تو می دونی کاروها (Carrows) چی هستند؟

- همون دو تا مرگخواری که توی هاگوارتز درس می دادند؟  
نویل گفت:

- اونا کارهایی بیشتر از تدریس می کردند، اونا تنبیه می کردند، کاروها (Carrows) عاشق تنبیه بودند.

- مثل آمبریج؟

- نه، اونا مجبورش کردند تا قیافه مظلومی به خودش بگیره، معلم های دیگه همه خیال می کردند که ما کارو (Carrows) هستیم. اگه کار اشتباهی نکرده بودیم، اونا چنین فکری نمی کردند، به هر حال، اگه اونا ازش دوری می کردند، اونوقت می شد گفت که، همه شون به اندازه ما، از کاروها متنفر هستند. آمیسوس<sup>۷</sup>، اون قرار بود که معلم دفاع در برابر جادوی سیاه باشه، اما مثل اینکه فقط معلم جادوی سیاه هست، ما باید تمرین می کردیم تا یاد بگیریم که چه جور آدم هایی رو که اسیر کردیم، شکنجه بدیم!...

هری، رون و هرمیون با صدایی که در مسیر، طنین انداز شد، گفتند:

- چی؟

نویل به بریدگی رو لب خودش اشاره کرد و گفت:

- آره! به خاطر همینکه که من اینجوری شدم.

و سپس ادامه داد:



- من حاضر نشدم که این کارو بکنم، اما کراب و گویل عاشق این کار هستند! برای اولین باره که اونا توی درسی شاگرد اول هستند، الکتو<sup>۸</sup>، خواهر امیسوس، درس مشنگ ها رو تدریس می کنه، امسال درس مشنگ ها برای همه اجباری شده! اما می شینیم و صحبت های اونو گوش می دیم که می گه، مشنگ ها مثل حیوون هستند، احق و کثیف هستند، درباره این صحبت می کنه که چه طوری مشنگ ها با شرارتشون کاری کردند که جادوگرها پنهان بشوند، و چه طور باعث پیدایش این قانون شدند.

نویل به پارگی دیگر صورتش اشاره کرد و ادامه داد:

- موقعی که ازش پرسیدم، چند در صد از خون اون و برادرش، از جنس خون مشنگ هاست؟ اون در جواب این سوال، این زخم رو روی صورتم گذاشت!

رون گفت:

- نویل بیچاره، وقتشه که لحن صحبت کردنت رو عاقلانه تر بکنی!  
- شما که اونو ندیدید، اونا واقعا اونجوری که شما فکر می کنید، نیستند. اونا به افرادی که مقاومت می کنند، کمک می کنند. اونا به همه امید می دهند، موقعی که کارتو کردی، باید بهت می گفتم، هری!

رون گفت:

- اما، اونها با تو مثل یک چاقو تیز کن، رفتار کردند!  
آنها از زیر یک چراغ گذشتند، و به خاطر نور چراغ، زخم های نویل، آشکارتر شده بود.  
نویل گفت:

- مهم نیست، شاید اگه پر حرفی کنیم، مارو تنبیه کنند، اما مطمئنا مارو نمی کشند.  
هری نمی دانست کدوم یکی از اینها بدتر است، حرف هایی که نویل می زند، یا لحن صدایی که نویل داشت!

- تنها کسانی در خطر هستند، که با کسانی که بیرون، دردسر ایجاد کردند، خویشاوند یا فامیل باشند. اونا اسیر گرفته می شدند، لونا لاوگاد یه بار، بیش از حد پر حرفی کرد، و چرت و پرت زیاد گفت. به خاطر همین، اونا، لونا رو برای بازگشت به خونه، موقع کریسمس، از داخل قطار به بیرون انداختند.

- نویل، اون حالش خوبه! ما دیدیمش...

- آره، می دونم، اون موفق شد که یه پیغام برای من بفرسته!

نویل از داخل پاکت، یک سکه طلایی بیرون آورد، و هری فهمید که این سکه، یکی از گالیون هایی است، که ارتش دامبلدور برای ارسال پیام استفاده می کرد.

نویل که به هرمیون لبخند می زد، گفت:

- اینا، خیلی عالی هستند. کاروها (Carrows) حتی فکرشم نمی تونن بکنن که ما چه جووری

با هم ارتباط برقرار می کنیم. ما مجبور شدیم، شب ها، دزدکی بریم و اینهارو روی دیوار

بذاریم. ارتش دامبلدور هنوز برقراره، اسنیپ از یه همچین وسیله ای متنفره!

هری در حالی که به یاد گذشته می افتاد، گفت:

- شما مجبور شدید؟

نویل گفت:

- خوب، وقتی یکی از کنار ما بره، کار خیلی سخت تر می شه، ما لونارو توی کریسمس از

دست دادیم، و جینی هم بعد از عید پاک، به ارتش دامبلدور نیومد، و سه نفر از ما، رهبری

گروه رو بر عهده گرفتند. به نظر می رسید که کاروها (Carrows) می دونستند که من

پشت این قضایا هستم. به همین دلیل، اونا منو به سختی، تنبیه کردند. و بعد مایکل کورنر

که رفته بود تا یکی از سال اولی های دستگیر شده رو آزاده کنه، گیر افتاد و به شدت

تنبیه شد. اونا واقعا بچه ها رو به وحشت انداختند.

موقعی که مسیر به سمت بالا، شیب می گرفت، رون گفت:

- شوخی نکن!

- آره، خب، من که نمی تونستم از بچه ها، بخوام که راه مایکل رو ادامه بدن، به همین

دلیل کار ما، عقب افتاد! اما ما همچنان می جنگیدیم، تا همین دو هفته پیش کارهای

زیرزمینی انجام می دادیم. در همون موقع، اونا به این نتیجه رسیدند که تنها یک راه برای

متوقف کردن من وجود داره. اونا تصمیم گرفتند پیش مادر بزرگم برن.

هری، رون و هرمیون با هم گفتند:

- اونا چی؟

نویل که حالا به خاطر شیب مسیر، به نفس نفس افتاده بود، گفت:

- آره، کارمون به خوبی انجام می شد، بچه ها رو جمع می کردیم تا با هم ارتباط داشته باشیم، فکر کنم در اون زمان، تنها موضوع مهم همین بود.  
نوئل به آنها نگاه کرد، هری از اینکه می دید نوئل با خوشحالی حرفهایش رو می زند، واقعا در تعجب بود. نوئل ادامه داد:

- اونا اینقدر لجباز بودند که پیش مادر بزرگم بروند، خیال می کردند که برای اذیت کردن مادر بزرگم به نیروی زیادی احتیاج ندارند.  
نوئل خندید و ادامه داد:

- داوولیش<sup>۹</sup> هنوز تو سنگ مانگو هست، و مادر بزرگم هنوز داره فرار می کنه، اون برام نامه فرستاده.  
نوئل دستش را در ردایش کرد و نامه را بیرون آورد.

- اون بهم گفته که به من افتخار می کنه و من فرزند واقعی پدر و مادرم هستم و نباید بی خیال این موضوع بشم.  
رون گفت:

- عالیه

نوئل با خوشحالی گفت:

- آره، بعدش اونا فهمیدند که هیچ شانسی ندارند که جلوی منو بگیرند، به همین دلیل، تصمیم گرفتند که منو از هاگوارتز دور کنند، نمی دونم که اونا چه نقشه ای داشتند، شاید می خواستند منو بکشند، یا شاید هم منو به آزکابان بفرستند، به هر حال، الان می دونم که باید قایم بشم.

رون که به نظر گیج می رسید، گفت:

- اما... این راه مستقیم مارو به داخل هاگوارتز نمی بره؟

نوئل گفت:

- البته، می بینید، الان تو هاگوارتز هستیم

آنها از یک پیچ گذشتند و در جلویشان انتهای مسیر قرار داشت. پلکان دیگری در انتهای مسیر بود که به یک در منتهی می شد، به نظر می رسید که پشت آن در هم یک تابلوی آریانا قرار

دارد. نویل در را باز کرد و هری هم به دنبال او رفت. در همین موقع هری صدای نویل را شنید که با آدم های ناشناسی صحبت می کرد.

- ببینید اون کیه! بهتون نگفته بودم؟

به محض اینکه هری در داخل اتاق نمایان شد، جیغ و فریادهایی شنیده شد:

- هری!

- اون پاتره! اون پاتره!

- رون!

- هر میون!

هری به خاطر نور لامپ ها و به خاطر اینکه این همه آدم رو با هم می دید، احساس گیجی می کرد. لحظه ای بعد، هری، رون و هر میون در بین آدم ها غرق شدند، بغل گرفته شدند، موهایشان به هم ریخته شد، دست هایشان می لرزید، به نظر می رسید که تعداد آدم ها، بیست نفری باشد. انگار که مسابقه فینال کوئیدچیج را برنده شده باشند.

نویل فریاد زد:

- خیلی خوب! خیلی خوب! آروم باشید! خودتونو کنترل کنید.

در این موقع جمعیت به عقب بازگشتند و آنها را رها کردند، حالا هری می توانست دوروبر خودش را ببیند.

او اتاق را اصلا نشناخت! بزرگ بود و همانند یک خانه درختی، مجلل، یا شاید هم همانند، خوابگاه یک کشتی غول پیکر شده بود. تختخواب هایی رنگارنگ به سقف وصل شده بود، و خبری از تابلوها و پنجره های روی دیوار نبود، پنجره ها، با پرده های آویزان، پوشیده شده بود.

هری شیر طلایی گروه گریفیندور را دید که قرمز شده بود، گورگن سیاه هافلپاف را دید که زرد رنگ شده بود و عقاب برنزی ریونکلا را دیده بود که آبی شده بود. در این میان، تنها علامت نقره ای و سبز رنگ گروه اسلیترین وجود نداشت. به جای آن قفسه کتاب قرار داشت. همینطور چند تا جارو به دیوار تکیه داده شده بودند. و یک بیسیم چوبی (wood-cased wireless)

هم در گوشه ای قرار داشت

- ما الان کجا هستیم؟

نویل گفت:

- اتاق نیازمندی<sup>10</sup>، البته! بهترین جاست، مگه نه؟ کاروها (Carrows) الان به دنبال من هستند، فقط به شانس داشتم که بتونم پنهان بشم، خب، از در اتاق نیازمندی ها که رد شدم، اینجارو پیدا کردم! البته، این دقیقا همون چیزی نبود که من می خواستم، به خرده از اون چیزی که من می خواستم کوچک تر بود، و فقط یک تختخواب اینجا بود، از اون موقعی که بچه های الف.د. (ارتش دامبلدور) به اینجا آمدند، اینجا واقعا پیشرفت کرده.

هری در حالی که به در نگاهی می کرد، گفت:

- کاروها (Carrows) نمی تونند وارد اینجا بشوند؟

سیموس فینیگان گفت:

- نه! اینجا مخفیگاه مناسبی هست، تا زمانی که یکی از ما اینجا باشه، اونا نمی تونند وارد اینجا بشوند، در باز نمی شه، همه اش کار نویل بود، نویل اینجارو آماده کرد. توی این اتاق هر چیزی رو که بخوای، می تونی به دستش بیاری! من نمی خوام که کاروها (Carrows) بتونن وارد اینجا بشوند، و وظیفه ی این کار به عهده توئه، نویل! تو باید همیشه دیده بانی

بدی

هری با شنیدن این حرف، تازه سیموس فینیگان را شناخت، صورت سیموس کوبیده و پف کرده بود.

نویل با فروتنی گفت:

- همه چیز مرتبه، یک روز و نیم بود که اینجا بودم، به شدت گرسنه ام شده بود و آرزو می کردم تا به چیزی گیرم بیاد تا بخورم، تو این موقع بود که مسیری رو پیدا کردم که به هاگزهده<sup>11</sup> می رفت. از مسیر گذشتم و اونجا ابرفوس رو دیدم. اون حسابی به ما غذا داد، به چند دلیل! یکی از دلایل این بود که این اتاق برای ما غذا تهیه نمی کرد.

رون با شگفتی گفت:

- آره، خوب! غذا، یکی از پنج اشکال عنصری تغییر شکل هست.

سیموس گفت:

Room of Requirement<sup>10</sup>

Hog's Head<sup>11</sup>

- خب، الان دو هفته هست که اینجا پنهان شده ایم، و هر وقت نیاز داشتیم، تعداد تخت خواب ها بیشتر می شد، و یه حمام خوشگل، همون موقعی که یکی از دخترها آمد اینجا، ظاهر...

لاوندر براون گفت:

- آخر فکر می کردیم، لازمه جایی باشه که دخترها خودشون رو بشورند.

هری تازه لاوندر براون را شناخت، اینبار هری به دقت به اطرافش نگاه کرد، و چهره های آشنای دیگری را هم دید. مثل: دوقلوهای پاتیل که هر دو آنها آنجا بودند، تری بوت<sup>۱۲</sup>، ارنی مک میلان<sup>۱۳</sup>، آنتونی گلدشتاین<sup>۱۴</sup> و مایکل کورنر.

ارنی گفت:

- بهمون بگی که چه کار کردی؟ شایعات زیادی پخش شده، ما خیلی تلاش کردیم تا تورو خوب جلوه بدیم.

سپس به بیسیم اشاره ای کرد و ادامه داد:

- شما راهی گرینگاتز شدید؟

نوئل گفت:

- اونا این کارو کردند، و همینطور قضیه اژدها هم درسته.

صدای کف زدن و تشویق و فریاد بلند شد، رون، تعظیمی به هری کرد.

سیموس مشتاقانه پرسید:

- بعدش چی پاتر؟

هری قبل از اینکه بخواهد جلوی سوالات بیش از حد آنها را بگیرد، احساس مشکل کرد. دردی سوزناک در سرش پیچید. طوری که مجبور شد، چهره اش را از دید مشتاقان پنهان کند.

اتاق نیازمندی پنهان شد و او در مقابل کلبه سنگی، خراب شده، ایستاده بود. و تابلوهای پوشیده ای کنار پایش بود. و یک جعبه طلایی زیرخاکی، در کنار گودال وجود داشت، در سرش فریادهای خشمگین و لدمورت موج می زد.

<sup>12</sup> Terry Boot یکی از دانش آموزان گروه ریونکلا

<sup>13</sup> Ernie Macmillan از دانش آموزان گروه هافلپاف

<sup>14</sup> Anthony Goldstein

با تلاش های بسیاری که کرد، توانست از افکار و لدمورت بیرون بیاید و دوباره به جایی که ایستاده بود، برگردد. این بار خود را در اتاق نیازمندی دید، از چهره اش عرق سرازیر شده بود، رون او را گرفت.

نوئل گفت:

- حالت خوبه، هری؟ برای چی نمی شینی؟ به نظرم خسته باشی، مگه نه؟

هری گفت:

- نه!

هری نگاهی به هرمیون و رون انداخت و سعی می کرد بدون گفتن هیچ کلمه ای به آنها بگوید که و لدمورت یکی دیگر از هورکراکس های (جاودانه ساز) گمشده را، پیدا کرده است. زمان به سرعت می گذشت، اگر و لدمورت، هاگوارتز را برای سرکشی بعدیش انتخاب می کرد، آنها هیچ شانسی برایشان باقی نمی ماند.

هری گفت:

- ما باید بریم

از چهره آنها مشخص بود که متوجه موضوع شده اند. سیموس پرسید:

- ما کجا باید بریم؟ هری، نقشه چیه؟

هری تکرار کرد:

- نقشه؟

هری تمام سعی خود را می کرد، تا دوباره تسلیم خشم و لدمورت نشود. زخمش همچنان می سوزید. سپس ادامه داد:

- ما، یعنی، من و رون و هرمیون باید بریم و یه کاری رو بکنیم، و بعد از اینجا بریم.

هیچکس دیگر نمی خندید، دیگر هیچکس تشویق نمی کرد، نوئل به نظر گیج بود.

- منظورت چیه باید از اینجا برید؟

هری گفت:

- ما اینجا نیومدیم که بمونیم

زخمش را می مالید، سعی می کرد تا درد را تسکین بدهد.

- کار مهمی هست که ما باید انجام...

- چه کاری؟

- من... من نمی تونم به شما بگم

صدای غرغر شنیده می شد: نویل ابروهایش را جمع کرد و گفت:

- چرا نمی تونی به ما بگی؟ راجع به نبرد تو با اسمشو نبر هست، درسته؟

- خب... آره

- پس ما هم می خوایم، کمکت کنیم

همه اعضای ارتش دامبلدور، به نشانه موافقت سرهایشان را تکان دادند، بعضی ها مشتقانه، بعضی ها هم به طور جدی، چند نفری که روی صندلی نشسته بودند، برای نشان دادن آمادگیشان، به سرعت از سر جاهای خود بلند شدند.

- تو نمی فهمی

به نظر می رسید که ساعت ها طول کشید، تا هری این جملات را بر زبان آورد. سپس ادامه داد:

- ما... ما نمی تونیم بهت بگیم، ما باید این کارو انجام بدیم... تنهایی.

نویل پرسید:

- چرا؟

هری در این لحظه، آرزو داشت که به دنبال هورکراکس گم شده بگردد، یا حداقل صحبتی خصوصی با رون و هرمیون داشته باشد، تا بفهمند، که از کجا باید جستجو را شروع کنند. برای هری سخت بود که افکار خود را گردآوری کند، زخمش همچنان می سوزید. او بادقت گفت:

- دامبلدور از ما خواست که یک کاری رو انجام بدیم، و ما فکر می کنیم که نباید این

حرف رو به تو بگ... منظورم اینه که... دامبلدور از ما خواست که این حرف رو به کسی

نگیم... فقط ما سه نفر باید بدونیم.

نویل گفت:

- ما از اعضای ارتش دامبلدور هستیم، ارتش دامبلدور! ما همه مون با هم هستیم، ما تا زمانی

که شما هستید، همراه شما خواهیم بود و از تون جدا نمی شیم.

رون گفت:

- رفیق، اونجا که پیک نیک نیست!



- من که یه همچین حرفی رو نزدم، اما نمی فهمم که شما سه نفر، چرا به ما اعتماد نمی کنین؟ تموم افرادی که داخل این اتاق هستند، جنگیدن! به خاطر همینه که کاروها (Carrows) قصد کشت آنها رو دارند. تمام کسانی که داخل این اتاق هستند، ثابت کردند که به دامبلدور وفادار می مانند. همه شون ثابت کردند که به تو وفادار باقی می مانند.

- نگاه کن....

هری نمی دانست که دیگر چه باید بگوید، اما این دیگر مهم نبود، دری که جلوی تونل قرار داشت، ناگهان باز شد.

- ما پیغام تورو گرفتیم، نویل! سلام به شما سه نفر، فکرشو می کردم که باید اینجا باشید. لونا و دین بودند، سیموس فریادی بلند، از روی شادی زد و بهترین دوستش را در آغوش گرفت.

لونا با خوشحالی گفت:

- سلام به همه، او، خیلی خوبه که برگشتید.

هری با حیرت گفت:

- شما اینجا چه کار می کنید؟ چه طوری شما....

نویل در حالی که گالیون جعلی را در دستش نگه داشت، گفت:

- من دعوتش کردم، من به اون و جینی قول دادم که اگه به اینجا اومدی، اونارو خبر کنم، ما فکر می کنیم باز گشت تو به اینجا مثل یه انقلابه، بنابراین ما می ریم تا دخل اسنیپ و کاروها (Carrows) رو بیاریم.

لونا با اطمینان گفت:

- البته که اینجوریه، مگه نه هری؟ ما باهاشون می جنگیم تا اونارو از هاگوارتز بندازیم بیرون.

هری با اضطرابی فزاینده گفت:

- گوش کنید! متاسفم، اما ما به خاطر این برنگشتیم، ما برگشتیم تا یک کاری رو انجام بدیم

و...

مایکل کورنر گفت:

- یعنی می خوامی ما رو تو این اوضاع تنها بذاری؟

رون گفت:

- نه! کاری که ما می خواهیم بکنیم، در آخر به نفع همه هست، ما داریم سعی می کنیم که از دست اسمشو نبر، خلاص بشی...

نوئل با عصبانیت گفت:

- پس بذار ما هم کمک کنیم، بذار ما هم بخشی از کار رو انجام بدیم.

دوباره در پشت سر آنها صدایی کرد، هری قلبش فرو ریخت، او چرخید.

جینی بود که از حفره روی دیوار عبور می کرد، پشت سر آنها، فرد، جورج و لی جوردن هم آمدند. جینی لبخندی از روی خوشحالی برای هری زد. هری کاملا فراموش کرده بود، او نمی توانست درک کند، که چقدر جینی زیباست! اما هیچ وقت به این مقدار از دیدنش خوشحال نبود. فرد در حالی که دستش را برای چند نفر که به او خوش آمدگویی می کردند، بالا برد، گفت:

- ابرفورس یه خرده ناراحت شده، اون یه جا برای خوابیدن می خواد، تقریبا بارش (Bar) تبدیل به ایستگاه راه آهن شده.

دهان هری، از تعجب وا ماند. درست پشت سر لی جوردن، دوست دختر قدیمی هری، چو چانگ ایستاده بود، چو به او لبخندی زد. او در حالی که گالیون جعلی خودش را در دستش داشت، گفت:

- من پیغام رو گرفتم.

بعد به سمت مایکل کورنر رفت و در کنار او نشست.

جرج گفت:

- خب، نقشه چیه هری؟

هری که هنوز از دیدن این آدم های جدید، گیج بود، گفت:

- هنوز نقشه ای نداریم.

هری با این سوزشی که زخمش داشت، نمی توانست بیش از این حرف بزند.

فرد گفت:

- فقط داری سعی می کنی کاری کنی که دیگه حرف نزنیم، مگه نه؟ این روش مورد علاقه

منه

هری به نوئل گفت:

- باید بی خیال این موضوع بشی، برای چی گفتی که همه اینا برگردند؟ این دیوونگیه که...  
دین در حالی که گالیون جعلی اش را می انداخت، گفت:
- ما می جنگیم، مگه نه؟ پیغام رسید که هری برگشته، و ما اینجا اومدیم تا بجنگیم! من باید  
یه چوب جادو تهیه کنم، هرچند....  
سیموس گفت:
- مگه تو چوب جادو نداری؟  
رون به طور ناگهانی به سمت هری برگشت و گفت:
- چرا اونا نمی تونند کمک بکنند؟  
- چی؟  
رون صدایش را پایین آورد، طوری که هیچ کس به غیر از هرمیون که وسط آنها ایستاده  
بود، قادر به شنیدن صدای آنها نبود:
- اونا می تونند به ما کمک کنند، ما که نمی دونیم اون کجاست، از جهتی باید سریع پیداش  
کنیم، بهشون نمی گیم که اون یه هورکراکس (جاودانه ساز) هست.  
هری از رون به هرمیون نگاه کرد. هرمیون زمزمه کنان گفت:
- به نظر من، رون درست می گه، ما حتی خودمون هم نمی دونیم که دنبال چی می  
گردیم، بهشون احتیاج داریم، تو هیچ کاری رو به تنهایی نمی تونی انجام بدی، هری  
به نظر هری هنوز متقاعد نشده بود، به سرعت به فکر فرو رفت، زخمش همچنان می  
سوزید، طوری که انگار سر هری قرار است به دو نیم تقسیم شود. دامبلدور به او هشدار داده بود  
که به هیچ کس به غیر از رون و هرمیون درباره هورکراکس (جاودانه ساز) حرفی نزنند. دروغ ها  
و اسرارها نشاندهنده این هستند که ما چقدر رشد کردیم (از حرف هایی که دامبلدور  
زد)... دامبلدور هم مثل بقیه بود، چیزی که دامبلدور را دامبلدور کرده بود، نگه داشتن رازها در  
درون خود بود. می ترسید که به دیگران اعتماد کند؟ اما او که به اسنیپ اعتماد کرده بود، آخرش  
به کجا رسید؟ آخرش شد قاتلش در بالای بلندترین برج!  
هری به آرامی به دو نفر دیگر گفت:
- خیلی خوب  
سپس با صدای بلند، طوری که در همه اتاق پخش شود، گفت:

- بسیار خب

تمامی صدا خوابید: فرد و جورج که داشتند برای بغل دستی هایشان، جک تعریف می کردند، هم ساکت شدند، همه به نظر هیجان زده بودند.

هری گفت:

- ما باید یه چیزی رو پیدا کنیم، چیزی... چیزی که کمک می کنه تا ولدمورت رو سرنگون کنیم، اون چیز، الان توی هاگوارتزه، اما ما نمی دونیم کجاست، اما باید متعلق به گروه ریونکلا باشه، کسی یه همچین چیزی ندیده؟ مثلاً کسی چیزی رو ندیده که علامت عقاب روش باشه؟

هری، امیدوارانه، به اعضای گروه ریونکلا، نگاه کرد، به پادما، به مایکل، به تری، به چو!

اما هیچ کس جوابی نداد به غیر از لونا که روی دسته صندلی جینی نشسته بود.

- خب، تاج گمشده اش هست! من درباره اش بهت گفته بودم، یادت میاد هری؟ درباره تاج

گمشده ریونکلا؟ بابام سعی کرد تا از اش کپی بگیره

مایکل کورنر به لونا چشمکی زد و گفت:

- خب، اون تاج گمشده هست! مشکل کار همینجاست

هری پرسید:

- کی گم شد؟

چو گفت:

- اونا می گن، قرن ها پیش!

در این لحظه، قلب هری شروع به تپیدن کرد. چو ادامه داد:

- پرفسور فلیت ویک گفت که خود ریونکلا شخصا اون رو پنهان کرده، بعدها چند نفر

دنبال اون گشتند، اما هیچ کس تا به حال پیداش نکرده

همه سرهایشان را به نشانه مخالفت تکان دادند.

رون پرسید:

- این تاج چی هست؟

تری بوت جواب داد:

- اون یه تاجه دیگه! به نظر می رسه ریونکلا مشخصات جادویی خودشو داشته، و لباسش هم برازنده هوشش بود.
- آره، بابای وراکسپورت سیفوس<sup>۱۵</sup> ...  
هری حرف لونا را قطع کرد و گفت:
- هیچ کدوم از شما تا حالا چیزی شبیه اون رو ندیده؟  
همه سرهایشان را به نشانه مخالفت تکان دادند، هری با ناامیدی، نگاهی به رون و هرمیون و سپس به خودش انداخت، یک وسیله که این همه مدت گم شده بود و ظاهرا هیچ اثری از اون بود، به نظر نمی رسید که این وسیله برای هورکراکس (جادوانه ساز) شدن مناسب باشد. قبل از اینکه هری بخواهد سوال دیگری را آماده کند، چو شروع به صحبت کرد:
- اگه می خوای ببینی که اون تاج چه شکلی هست؟، من می تونم تو رو به اتاق عمومی خودمون ببریم و مجسمه ریونکلا رو بهت نشون بدم، توی اون مجسمه، ریونکلا اون تاج رو بر سرش گذاشته.  
زخم هری دوباره شروع به سوزش کرد: در لحظه ای اتاق نیازمندی، شناورکنان ناپدید شد، هری زمین تاریکی را می دید، او احساس کرد که ماری دور شانه هایش پیچانده شده است، ولدمورت دوباره پرواز می کرد، دقیقا نمی دانست که کجا پرواز می کند، در یک دریاچه زیرزمینی، یا اینجا، توی برج؟ او نمی دانست: هیچ راهی نبود، زمان به سختی می گذشت...  
هری به آرامی به رون و هرمیون گفت:
- اون داره کارشو شروع می کنه. (ولدمورت)  
سپس به چو نگاهی کرد و با صدای بلند، به همه گفت:
- گوش کنید، می دونم که این کار زیاد کمکمون نمی کنه، اما من می رم تا به مجسمه یه نگاهی بندازم، حداقل می فهمیم که این تاج چه شکلی هست، منتظر من باشید و مواظب باشید.  
چو به کنار هری رفت، اما جینی حریصانه گفت:
- نه، لونا هری رو می بره، مگه نه لونا؟  
لونا با خوشحالی گفت:

- او، آره! خیلی دوست دارم.

و چو دوباره سر جای خود نشست، به نظر ناامید می آمد.

هری از نوئل پرسید:

- چه طوری از اینجا می ریم بیرون؟

- بیا اینجا

او هری و لونا را به گوشه ای برد، جایی که گنجه ای کوچک روی پلکان قرار داشت.

- این راه خروجیه، این راه خروجی، هر روز به جایی منتهی می شه، به همین دلیل، هیچ کس

نمی تونه پیداش کنه! تنها مشکل اینه که ما دقیقا نمی دونیم که این راه به کجا می

ره. مراقب باش هری! شب ها همیشه، راهروهارو با دقت نگهبانی می دهند.

هری گفت:

- مشکلی نیست! چند لحظه دیگه می بینمت.

هری و لونا با عجله به سمت پلکان رفتند، به نظر طولانی بود. مسیر با مشعل روشن شده بود، و در

گوشه ها، مکان های غیرمنتظره ای قرار داشت. سرانجام به جایی رسیدند که به نظر، فقط دیوار

بود.

هری به لونا گفت:

- بیا زیر این

سپس هر دو زیر شنل نامرئی کننده رفتند، بعد فشاری به دیوار آورد و دیوار لغزش کنان کنار

رفت و راه باز شد. آنها در یک راهرو تاریک بودند. هری لونا را عقب کشاند، و کورکورانه از

جیبش نقشه غارتگر را درآورد. نقشه را به دماغش نزدیک کرد و شروع به جستجو

کرد. سرانجام خودش و لونا را در نقشه پیدا کرد.

او نجواکان گفت:

- ما الان تو طبقه پنجم هستیم.

مراقب بود تا فلیچ از آنها دور شود، در جلوییشان راهرویی قرار داشت.

- زود باش، از این طرف

آنها حرکت کردند.

هری قبل از این هم، بارها موقع شب، در برج، پرسه زده بود. اما تا به حال قلبش به این شدت نمی زد. هیچوقت مسیرش به اندازه حالا امن نبود، در حالی که صدای پایشان را می شنیدند از اتاق تجهیزات گذشتند، هری به گوشه هایی نگاه می کرد که قبلا آنجا مخفی شده بود. هری و لونا همچنان راه می رفتند، و مراقب بودند که در نقشه چپاولگر کسی ظاهر نشود. دوبار، به خاطر اینکه روحی در کنارشان قرار داشت، مجبور به توقف شدند، هر لحظه انتظار داشت که گیر بیفتد، از همه بیشتر از پیوز (بدعق) می ترسید. گوشش را تیز کرده تا صدای این روح مزاحم را به سرعت تشخیص دهد.

لونا نفس زنان گفت:

- راه از این طرفه، هری!

سپس آستین هری را گرفت و او را به طرف، پلکان مارپیچی هل داد.

آنها به سرعت از پله ها بالا رفت، هری تا به حال به اینجا نیامده بود، در آخر پله ها به یک در رسید، هیچ دستگیره یا جای کلیدی بر روی در نبود، هیچی، مگر یک چوب پوسیده و یک برآمدگی برنزی، به شکل عقاب!

لونا دستش را دراز کرد، طوری که به نظر می رسید دستش در هوا شناور است، بدون اینکه به بدن یا شانهِ اش وصل باشد. یک بار ضربه ای زد، و در خاموشی هری صدای وزش باد را شنید، فوراً منقار عقاب باز شد، اما به جای صدا پرنده، صدایی آهنگ دار به گوش رسید:

- کدام یکی اول آمد، ققنوس یا شور عشق؟

لونا متفکرانه گفت:

- همممم... تو چی فکر می کنی، هری؟

- چی؟ مگه اینجا رمز عبور نداره؟

لونا گفت:

- اوه، نه! باید جوابشو پیدا کنی

- اگه جوابو اشتباه بدیم، چی میشه؟

لونا گفت:

- باید منتظر بمونیم، تا یکی بیاد و جواب صحیح رو بده، راهی هست که بفهمی؟

- آره... مشکل اینه که ما نمی تونیم منتظر بمونیم تا یکی دیگه بیاد و درو باز کنه، لونا

لونا گفت:

- نه، منظورم این نبود... فکر کنم جواب دایره ای باشه که شروع نداره

صدا گفت:

- دلیل خوبی!

و بعد در به روی آنها باز شد.

اتاق عمومی ریونکلا بزرگ و دایره ای بود، اما الان هیچ کس آنجا نبود، بر روی دیوارها، پنجره های طاقدار زیبایی بود که روی آنها ابریشم هایی به رنگ آبی و برنزی آویزان شده بود. موقع روز، ریونکلایی ها می توانستند از پنجره کوه های سر به فلک کشیده را ببینید، سقف، گنبد داشت و با ستاره تزئین شده بود، چند میز و صندلی و قفسه کتاب هم توی اتاق بود. و در پشت دری که باز شد، مجسمه مرمرین، سفید و بزرگی قرار داشت.

هری، قیافه ریونا ریونکلا<sup>۱۶</sup> که در خانه لونا، عکسش را دیده بود، تشخیص داد. مجسمه کنار در قرار داشت، هری حدس زد که خوابگاه در طبقه بالا قرار دارد. هری به سمت مجسمه مرمرین زن رفت و به نظر می رسید که مجسمه لبخندی عجیبی به هری می زند! قیافه اش زیبا و دلفریب بود، و با تاج روی سرش زیباتر هم شده بود، تاج شبیه تاجی بود که فلور موقع جشن عروسی بر سرش گذاشته بود.

چند کلمه ریز، بر روی تاج حک شده بود. هری از زیر شل بیرون آمد و از پای مجسمه ریونکلا بالا رفت، تا بتواند نوشته روی تاج را بخواند.

"هوش بی کران، بزرگترین گنج انسان هاست!"

ناگهان صدایی قدقدکنان (شبییه صدای مرغ هنگام تخم گذاری) گفت:

- چه چیزی باعث شده که اینقدر کودن باشی؟

هری به اطرافش نگاه کرد و بعد به سرعت از مجسمه پایین آمد، شانه های مایل الکتو کارو<sup>۱۷</sup> را دید که پشت سر او ایستاده بود. با اینکه هری چوبش را بالا آورد، اما او انگشت کوتاه و درازش

Rowena Ravenclaw<sup>16</sup>

Alecto Carrow<sup>17</sup>



را به سمت جمجمه سرش و سپس به سمت بازویی که رویش علامت مار، خالکوبی شده بود، گرفت.

پایان فصل 29

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

## هری پاتر و قدیسان مرگ آور!

### فصل سی ام

### اخراج سوروس اسنیپ

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### مترجم: حسین

لحظه ای که انگشت او علامت را لمس کرد، زخم هری به شدت شروع به سوزش کرد، اتاق پر نور از نظرش ناپدید شد، بر فراز صخره ای در زیر یک پرتگاه ایستاده بود و دریا اطراف او را می شست، پیروزی در قلبش موج زد - آن پسر را گرفته بودند.

هری با صدای بنگ گوش خراشی به جایی که ایستاده بود برگشت. گیج شده بود، چوبدستیش را بالا آورد، ولی ساحره ای که جلوی او بود داشت به زمین می افتاد؛ با چنان شدتی به زمین برخورد کرد که صدایش در شیشه ی قفسه ی کتاب طنین انداخت. لونا با لحنی مشتاقانه و ملایم گفت:

- فقط توی کلاس های الف.دال کسی رو بیهوش کرده بودم. بیش تر از اونیه که فکر می کردم پرسرو صدا بود.

و به راستی، سقف به سرعت شروع به لرزیدن کرده بود، انعکاس صدای قدم ها پشت دری که به خوابگاه ها منتهی می شد در حال بلند شدن بود. افسون لونا ریونکلاوهایی را که خواب بودند بیدار کرده بود.

- لونا، کجا هستی؟ من باید پیام زیر شنل!

ناگهان پاهای لونا ظاهر شدند؛ هری با عجله به سمت او رفت و زمانی که ریونکلاوی ها با لباس خوابشان به سالن عمومی هجوم می آوردند، لونا با شنل هر دوشان را پوشاند. جمعیت با دیدن بدن بیهوش آلکتو نفس هایشان را در سینه حبس کردند و از تعجب

فریاد کشیدند. آن ها به آرامی اطراف او جمع شدند، گویی جانوری وحشی بود که هر لحظه ممکن بود بیدار شود و به آن ها حمله کند. سپس یکی از سال اولی های کوچک با شجاعت نزدیک شد و با شست پایش ضربه ای به پشت او زد و با خوشحال فریاد زد:

- فکر کنم مرده باشه!

وقتی ریونکلاوی ها دور آلتو جمع شدند، لونا با شادی گفت:

- او، نگاه کن، اونا خوشحال شدن!

- آره... عالیه...

هری چشم هایش را بست، و در حالی که زخمش می تپید سعی کرد دوباره به ذهن ولدمورت نفوذ کند... او در تونلی که درون اولین غار بود پیش می رفت... او می خواست قبل از آمدن به آن جا از وجود قاب آویز مطمئن شود... ولی این کار او را چنان معطل نمی کرد...

صدای ضربه ای از در سالن عمومی آمد و ریونکلاوی ها سر جایشان میخکوب شدند. هری صدای نرم و خوش آهنگی شنید که متعلق به کوبه ی عقاب شکل در بود:

- اجسام غیب شده به کجا می روند؟

صدای ناهنجاری که هری می دانست متعلق به برادر کرو، آمایکیوس بود با خشم گفت:

- نمی دونم. مرض! آلتو؟ آلتو؟ تو اون جایی؟ گرفتیش؟ در رو باز کن!

ریونکلاوی ها با ترس در گوش هم چیزهایی به آرامی می گفتند. سپس به طور ناگهانی، صداهای بلندی از آن جا به گوش رسید، گویی کسی داشت با اسلحه به در شلیک می کرد. آمایکیوس که با تمام توان در را تکان می داد، نعره زد:

- آلتو! آگه اون بیاد و پاتر رو نگرفته باشیم... می دونی مثل مالفوی ها میشی؟ جواب بده!

همه ی ریونکلاوی ها داشتند عقب می رفتند، و بعضی از آن ها که بیش از همه نرسیده بودند با عجله از پله ها بالا رفتند تا به تخت خوابشان برگردند. بعد، درست

زمانی که هری فکر می کرد که باید در را منفجر کند و قبل از این که مرگ خوار ها کار دیگری بکنند، آمایکیوس را بیهوش کند، یک ثانیه بعد، صدایی بسیار آشنا از پشت در به گوش رسید:

- همیشه پیرسم دارین چی کار می کنین، پروفیسور کرو؟  
آمایکیوس فریاد زد:

- دارم سعی می کنم... از این در لعنتی... رد بشم! برو و فلیت ویک رو بیار! برو بیارش تا اینو باز کنه، زود باش!

پروفیسور مک گونگال پرسید:

- مگه خواهر شما اون جا نیست؟ مگه امروز قبل از غروب پروفیسور فلیت ویک برای درخواست ضروری شما اجازه نداد اون بره اون جا؟ شاید اون می تونست در رو برای شما باز کنه؟ اون وقت لازم نبود نصف قلعه رو بیدار کنین.

- اون جواب نمی ده، فاحشه ی پیر! تو بازش کن! گارن! بازش کن، بجنب!  
پروفیسور مک گونگال با لحن سرد و وحشتناکی گفت:

- اگه شما بخواین، حتماً.

او ضربه ی مؤدبانه ای به کوبه ی در زد، و صدای خوش آهنگ دوباره پرسید:

- اجسام غیب شده به کجا می روند؟

پروفیسور مک گونگال جواب داد:

- به عدم وجود، که باید گفت، همه چیز.

کوبه ی عقابی در جواب داد:

- تعبیر خوبی بود.

در باز شد. ریونکلاوهایی که پشت بقیه مانده بودند با سرعت از پله ها بالا رفتند، آمایکیوس در آستانه در ظاهر شد و تهدیدکنان چوبدستیش را تکان داد. مانند خواهرش قوز بود، با صورتی رنگ پریده و نرم و چشمانی ریز، که ناگهان به آلکتو افتاد، که بی حرکت روی زمین افتاده بود. او نعره ای از خشم و نگرانی کشید و فریاد زد:

- اون توله های کوچولو چی کار کرده ن؟ همه شون رو شکنجه می کنم تا بگن کی این کارو کرده...

بعد بالای سر خواهرش ایستاد، با مشت به پیشانیش زد و با صدای جیغ ماندی گفت:  
- و لرد سیاه چی می گه؟ ما اونو نگرفتیم، و اونا رفتن و اونو هم کشتن!  
پروفسور مک گونگال که برای معاینه آلکتو خم شده بود، با بدخلقی گفت:  
- اون فقط بیهوش شده، حالش کاملاً خوب میشه.  
آمایکیوس نعره زد:

- هیچم خوب نمیشه! نه وقتی که لرد تاریکی اونو پیدا کنه! لرد سیاه رو احضار کرده، احساس می کنم علامتم می سوزه، و اون خیال می کنه ما پاتر رو گرفتیم!  
پروفسور مک گونگال با تندی گفت:

- پاتر رو بگیرین؟ منظورت چیه که می گی پاتر رو گرفتین؟  
- اون به ما گفت ممکنه پاتر سعی کنه به برج ریونکلا بیاد و اگه گیرش انداختیم احضارش کنیم!

- چرا هری پاتر باید سعی کنه وارد برج ریونکلا بشه! پاتر تو گروه منه!  
هری در زیر شگفتی و عصبانیتی که در صدای مک گونگال بود، رگه ای از غرور و افتخار شنید و در درونش جریانی از علاقه نسبت به مینروا مک گونگال ایجاد شد. کرو گفت:

- به ما گفته بودن که اون ممکنه بیاد این جا! دلیلش رو دیگه نمی دونم.  
پروفسور مک گونگال ایستاد و با چشمان ریز و براقش اتاق را از نظر گذراند. چشمانش دو بار دقیقاً جایی متوقف شد که هری و لونا ایستاده بودند. آمایکیوس که صورت خوک مانندش ناگهان حالتی موزیانه گرفته بود، گفت:

- می تونیم بچه ها رو مقصر جلوه بدیم، آره، همین کارو می کنیم. می گیم بچه ها برای آلکتو کمین کرده بودن، همون بچه هایی که بالا هستن.

او به سقف پر ستاره ی بالای خوابگاه ها نگاه کرد و ادامه داد:

- و بهش می گیم که اونا مجبورش کردن علامتش رو فشار بده، و برای همین یه اخطار اشتباه داده... اون می تونه اونا رو تنبیه کنه. دو تا از بچه ها، کمتر یا بیشتر، چه فرقی می کنه؟

مک گونگال که رنگ صورتش پریده بود گفت:

- تنها تفاوت بین صداقت و دروغگویی، شجاعت و ترسه، تفاوتی که ظاهراً تو و خواهرت نمی تونین درک کنین. ولی بذارین به چیزی رو خیلی روشن کنم. شما حق ندارین بی عرضگی خودتون رو به گردن شاگردهای هاگوارتز بندازین. من اجازه ی چنین کاری رو نمی دم.

- ببخشید؟

آمایکیوس به طرف پروفیسور مک گونگال رفت و به طور تهدیدآمیزی به او نزدیک شد، طوری که صورتش فقط چند اینچ با او فاصله داشت. او خودش را عقب نکشید، ولی طوری او را ورنانداز کرد که گویی او چیزی منزجرکننده است، و به دستشویی تکیه داد. - مهم نیست تو چه اجازه ای می دی، مینروا مک گونگال. زمان تو تموم شده. حالا دیگه این ماییم که دستور می دیم، و تو هم از من اطاعت می کنی و گرنه تاوانش رو پس می دی.

و در صورتش تف کرد.

هری شنل را کنار زد، چوبدستیش را بالا آورد، و گفت:

- تو نباید این کارو می کردی!

وقتی آمایکیوس به اطرافش می چرخید، هری فریاد زد:

- کروسیو!

پاهای مرگ خوار از زمین بلند شد. او مثل یک مرد غرق شده در هوا به خود می پیچید، از درد می جنیید و زوزه می کشید، و بعد، با صدای خرد شدن شیشه، به جلوی قفسه ی کتاب پرت شد و بیهوش روی زمین افتاد. خون عجیبی در مغز هری جاری شد و گفت:

- حالا می فهمم بلاتریکس چی می گفت، باید واقعاً بخوای.
- پروفیسور مک گونگال قلبش را محکم گرفت و زیر لب گفت:
- پاتر! پاتر... تو این جایی...؟ چی...؟ چه طوری...؟
- او همزمان تقلا می کرد خودش را آزاد کند.
- پاتر، این کار احمقانه بود!
- هری گفت:
- اون به شما تف کرد.
- پاتر، من... این... شجاعتت رو می رسونه... ولی مگه متوجه نیستی...؟
- هری با لحن اطمینان بخشی گفت:
- چرا، متوجه م.
- ترس او به نوعی میخکوبش کرده بود.
- پروفیسور مک گونگال، ولدمورت تو راهه.
- لونا شنل نامرئی را کنار زد و با لحنی خلاص شده گفت:
- اوه، الان دیگه می تونیم اسمش رو بگیم؟
- پروفیسور مک گونگال که تکان خورده، به روی صندلی کنارش افتاده و قسمت گردن لباس خواب پشمیش را گرفته بود، واکنشش به دومین قانون شکنی را نشان داد. هری به لونا گفت:
- فکر نکنم فرقی کنه چی صداش کنیم. اون تا حالا دیگه می دونه من کجا هستم.
- هری در قسمت دوری از مغزش که به خشم و زخم سوزانش متصل بود، می توانست ولدمورت را ببیند که سوار آن قایق سبز شبخ مانند بود و به سرعت بر روی دریاچه تاریک پیش می رفت... تقریباً به جزیره ای که قدح سنگی در آن قرار داشت رسیده بود.
- پروفیسور مک گونگال زیر لب گفت:
- پاتر، تو باید با نهایت سرعتی که می تونی فرار کنی، حالا!
- هری گفت:

- نمی تونم. یه کاری هست که می خوام انجام بدم. پروفیسور، شما می دونین تاج ریونکلا کجاست؟

پروفیسور مک گونگال کمی راست تر نشست و گفت:

- ت... تاج ریونکلا؟ معلومه که نه... مگه قرن ها نیست گم شده؟ پاتر، این دیوانگی بود، دیوانگی محض بود که تو وارد این قلعه شدی...

هری گفت:

- من باید می اومدم. پروفیسور، یه چیزی این جا مخفی شده که من باید پیداش کنم، و ممکنه اون تاج باشه... اگه الان می تونستم با پروفیسور فلیت ویک صحبت کنم...

صدای حرکت خرده های شیشه به گوش رسید. آمایکیوس داشت به هوش می آمد. قبل از این که هری یا لونا کاری بکنند، پروفیسور مک گونگال برخواست، چوبدستش را به طرف مرگ خوار نامتعادل گرفت و گفت:

- ایمپریو!

آمیکیوس بلند شد، به طرف خواهرش رفت، چوبدستیش را برداشت، بعد مطیعانه به سمت پروفیسور مک گونگال رفت و چوبدستی خودش را به همراه آن تحویل او داد. سپس کنار آکتو روی زمین دراز کشید. پروفیسور مک گونگال چوبدستیش را دوباره تکان داد، و طناب نقره ای بلندی با پیچ و تاب از میان هوا ظاهر شد و دور کرو ها پیچیده شد، و آن ها را محکم به هم بست. پروفیسور مک گونگال با بی توجهی به وضعیت دو کرو برای دومین بار رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، اگه اسمشونبر واقعاً می دونه که تو این جایی...

با گفتن این جمله، خشمی مانند دردی فیزیکی هری را دربر گرفت، زخمش شروع به سوزش کرد، و برای یک لحظه به قدحی خیره شد که معجون درونش آشکار شده بود، و دید که هیچ قاب آویز طلایی زیر سطح آن محفوظ نبود...

صدایی گفت:

- پاتر، حالت خوبه؟



هری به جای اولش برگشت، او داشت به شانه ی لونا چنگ می زد تا تعادلش را حفظ کند.

- وقتمون خیلی کمه، ولدمورت داره نزدیک تر میشه، پروفیسور، من دارم دستورات دامبلدور رو اجرا می کنم، من باید چیزی رو که اون ازم خواسته پیدا کنم! ولی زمانی که من دارم قلعه رو می گردهم، شاگردها باید بیرون برده بشن... این منم که ولدمورت می خواد، ولی براش اهمیتی نداره که چند نفر بیشتر یا کمتر رو بکشه، نه حالا که...

هری جمله اش را در ذهنش تمام کرد:

نه حالا که می دونه دنبال جان پیچ ها هستم.

او با نگاهی که شگفتی در آن موج زده بود تکرار کرد:

- تو داری دستورات دامبلدور رو اجرا می کنی؟

سپس خود را تا آخرین ارتفاعی که می توانست بالا کشید و گفت:

- ما باید موقعی که تو دنبال این... این شیء می گردی مدرسه رو در برابر اسمشونبر امن کنیم.

- این ممکنه؟

پروفیسور مک گونگال با لحن خشکی گفت:

- فکر کنم. می دونی، ما معلم ها تو جادو کردن بهتر هستیم. مطمئنم اگه تمام سعیمون رو بکنیم می تونیم یه مدت سرشو گرم کنیم. البته، باید یه فکری هم برای پروفیسور اسنیپ بکنیم...

- بذارین من...

- ... و اگه هاگوارتز قراره محاصره بشه و لرد تاریکی در ورودی ها باشه، واقعاً لازمه که حداقل امکان افراد بی گناه از سر راه برداشته بشن. با وجود کنترل شبکه ی پرواز و عدم امکان جسم یابی در محوطه قلعه...

هری به تندی گفت:

- یه راه هست.

سپس هری در مورد گذرگاهی که به کله گراز می رسید، توضیح داد.

- پاتر، ما داریم در مورد صدها دانش آموز صحبت می کنیم...

- می دونم، پروفیسور، ولی اگه ولدمورت و مرگ خوارها داخل مرزهای مدرسه جمع بشن، دیگه نمی تونن بفهمن که کسی بیرون کله گراز داره جسم یابی می کنه.

او با موافقت گفت:

- از این حیث درسته.

چوبدستیش را به سمت کروها گرفت، و یک تور نقره ای بر روی بدن آن ها افکنده شد، به دور آن ها پیچیده شد، و آن ها را به هوا برد، و زیر سقف آبی و طلایی، مانند دو موجود دریایی معلق ماندند.

- بیا. باید بقیه رئیس های گروه ها رو هم خبر کنیم. بهتره اون شنل رو بپوشی.

او به طرف در رفت، و وقتی به آن رسید چوبدستیش را بالا آورد. از نوک چوبدستی سه گربه ی نقره ای با رگه ای عینک مانند دور چشمانشان بیرون آمد. سپرهای مدافع به نرمی پیش رفتند و همان طور که پروفیسور مک گونگال، هری و لونا به پایین می رفتند، پله های مارپیچ را مملو از نورهای نقره ای کردند.

آن ها در طول راهرو پیش رفتند، و سپرهای مدافع یکی پس از دیگری آن ها را ترک کردند. لباس خواب پشمی پروفیسور مک گونگال به زمین برخورد می کرد، و هری و لونا زیر شنل در پشت سر او حرکت می کردند.

آن ها دو طبقه ی دیگر نیز پایین رفتند تا این که یک جفت پای دیگر نیز همراه آن ها سکوت را شکست. هری، که زخمش هنوز تیر می کشید، زودتر از آن ها صدایش را شنید. هری در کیف آویزان به گردنش به دنبال نقشه غارتگر گشت، ولی قبل از این که بتواند آن را بیرون بیاورد، به نظر رسید مک گونگال طرفشان را شناخته است. او ایستاد، چوبدستیش را بالا آورد و آماده ی دوئل شد، و گفت:

- کی اون جاست؟

صدای آهسته ای گفت:

- منم.

سوروس اسنیپ از پشت یک زره کامل پدیدار شد. با دیدن او نفرتی عمیق در هری به وجود آمد. هری جزئیات ظاهر اسنیپ را در سایه ی جنایت های بزرگ او فراموش کرده بود، فراموش کرده بود که چه طور موهای سیاه چربش در اطراف صورت لاغرش آویخته می ماندند، و این که چشم های سیاهش نگاهی مرده و سرد داشتند. او لباس خواب نپوشیده بود، بلکه همان شنل سیاه همیشگیش را بر تن کرده بود، و او نیز چوبدستیش را برای مبارزه آماده نگه داشته بود. او به آرامی پرسید:

- کرو ها کجا هستن؟

پروفسور مک گونگال گفت:

- به گمونم، همون جایی که بهشون گفتی باشن، سوروس.

اسنیپ نزدیک تر شد، و چشمانش از پروفسور مک گونگال به فضای اطرافش افتاد، گویی می دانست هری آن جاست. هری نیز چوبدستیش را بالا آورد، آماده ی حمله شد. اسنیپ گفت:

- من فکر می کردم که آلکتو یک مزاحم پیدا کرده.

پروفسور مک گونگال گفت:

- جداً؟ چی شد که این فکر کردی؟

اسنیپ به ساعد دست چپش حرکتی داد، جایی که علامت شوم روی پوستش داغ شده بود.

پروفسور مک گونگال گفت:

- او، البته طبیعتاً شما مرگ خوارها راه های ارتباطی مخصوص خودتون رو دارین، یادم رفته بود.

اسنیپ وانمود کرد چیزی نشنیده است. چشم هایش هنوز در حال جستجوی اطراف او بود، او به تدریج نزدیک تر می شد، ظاهری داشت که به زحمت می شد فهمید در حال انجام چه کاری است.

- نمی دونستم که امشب نوبت توست که توی راهروها گشت بزنی، مینروا.
- شما اعتراضی دارین؟
- نمی تونم بفهمم چه چیزی این موقع شب شما رو به بیرون تخت خوابتون کشیده.
- پروفسور مک گونگال گفت:
- فکر کردم صدای مزاحمتی شنیدم.
- واقعاً؟ ولی همه چیز آروم به نظر می رسه.
- اسنیپ به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- تو هری پاتر رو دیدی، مینروا؟ چون اگه دیده باشی، من حتماً باید...

پروفسور مک گونگال سریع تر از آنی که هری گمان می کرد حرکت کرد. چوبدستیش هوا را شکافت و برای لحظه ی کوتاهی هری فکر کرد اسنیپ باید شکست خورده و بیهوش شده باشد، اما سرعت افسون سپر دفاعیش به اندازه ی سرعت مک گونگال برای حمله بود. او چوبدستیش را با زدن ضربه ای به دیوار تکان داد و آن از طاقچه پرواز کرد و بیرون آمد. هری، که نزدیک نفرین اسنیپ بود، مجبور شد لونا را از سر راه شعله هایی که داشتند کم می شدند، هل بدهد، شعله ها به حلقه ی آتشی تبدیل شدند که راهرو را پر کرده و مانند یک کمند به طرف اسنیپ پرتاب شد...

بعد دیگر آتشی در کار نبود، ولی مار بزرگ سیاهی که مک گونگال با انفجار به دود تبدیل کرده بود، ظرف چند ثانیه دوباره شکل گرفت و سفت شد تا به دسته ای از خنجرهای تعقیب کننده تبدیل شود. اسنیپ برای دور کردن خنجرها تنها زره کاملی را که جلویش بود به طرف آن ها راند، و خنجرها با صدای زنگی، یکی پس از دیگری، به سینه ی آن زره فرو رفتند...

صدای جیغ ماندی گفت:

- مینروا!!

هری در حالی که هنوز از لونا در برابر طلسم ها محافظت می کرد، به پشت سرش نگاه کرد، و پروفسور فلیت ویک و اسپراوت را دید که در لباس خوابشان با سرعت در

طول راهرو به سمت آن ها می آیند، پروفیسور اسلاگهورن نیز با هیکل عظیمش نفس نفس زنان پشت سر آنان می آمد. فلیت ویک چوبدستیش را بالا آورد و جیرجیرکنان گفت:

- نه! دیگه نمی دارم توی هاگوارتز آدمکشی راه بندازی!

افسون فلیت ویک به پشت زره کاملی برخورد کرد که اسنیپ محافظ خود قرار داده بود. زره با صدای بلندی زنده شد. اسنیپ با تقلا از دست های فشاردهنده زره آزاد شد و آن را به طرف مهاجمانش پرتاب کرد. هری و لونا مجبور شدند به کناری شیرجه بروند تا با زره که به دیوار کوبیده شد و خرد شد برخورد نکنند. وقتی هری دوباره به بالا نگاه کرد، اسنیپ کاملاً در پرواز بود، مک گونگال، فلیت ویک، و اسپراوت با سرعت به دنبال او دویدند. اسنیپ از میان در کلاسی به صورت شناور عبور کرد و، لحظاتی بعد، هری صدای مک گونگال را شنید که گفت:

- ای ترسو! بزدل!

لونا پرسید:

- چی شد، چی شد؟

هری او را بلند کرد و با هم در طول راهرو دویدند و شنل نامرئی را به دنبال خود کشیدند، وارد کلاسی خالی شدند که پروفیسور مک گونگال، فلیت ویک و اسپراوت کنار یک پنجره ی شکسته ایستاده بودند. وقتی هری و لونا وارد اتاق شدند، پروفیسور مک گونگال گفت:

- اون پرید.

هری با سرعت به طرف پنجره رفت، فریادهای فلیت ویک و اسپراوت را که به دلیل ظاهر شدن ناگهانی او بود، نادیده گرفت و گفت:

- منظورت اینه که مرده؟

مک گونگال با تلخی گفت:

- نه، اون نمرده، برخلاف دامبلدور، اون هنوز یک چوبدستی داشت... و ظاهراً چند تا حقه از اربابش یاد گرفته.

با حس نفرت انگیزی، هری در فاصله دور یک چیز بزرگ و خفاش مانند دید که در میان تاریکی در فضا پرواز می کرد.

صدای قدم های بلندی پشت سرشان به گوش رسید، اسلاگهورن که تازه رسیده بود چند بار نفسش را بیرون داد. او در حالی که سینه ی پهنش را در زیر لباس خواب سبز زمردی ابریشمیش ماساژ می داد، نفس زنان گفت:

- هری! پسر عزیزم... چه غیر منتظره... مینروا، لطفاً توضیح بده... سوروس... چی...؟

پروفسور مک گونگال به سوراخ پنجره که به شکل اسنیپ بود اشاره کرد و گفت:

- مدیرمون به یه تعطیلات کوتاه رفته.

هری دستش را بر روی پیشانی فشار داد، می توانست دریاچه ی پر از دوزخی را که به آرامی تکان می خورد زیر او ببیند، احساس کرد قایق سبز شبح مانند به کنار ساحل زیرزمینی رسید، و ولدمورت با قلب پر از خصومتش از آن پیاده شد...

- پروفسور! پروفسور، ما باید مدرسه رو آماده کنیم، اون الان داره میاد!

پروفسور مک گونگال به استادهایش گفت:

- خیلی خب. اسمشونبر داره میاد...

اسپراوت و فلیت ویک نفسشان را در سینه حبس کردند. اسلاگهورن ناله ی آهسته ای سر داد.

- پاتر به دستور دامبلدور باید یه کاری تو قلعه انجام بده. ما باید در محوطه هر اقدام محافظتی رو که می تونیم انجام بدیم تا پاتر کاری رو که می خواد انجام بده.

فلیت ویک جیر جیر کنان گفت:

- البته، می دونی که ما هر کاری بکنیم نمی تونه جلوی اسمشونبر رو بگیره.

پروفسور اسپراوت گفت:

- ولی می تونیم معطلش کنیم.

بین او و پروفیسور مک گونگال نگاهی حاکی از درک ناگواری اوضاع رد و بدل شد و مک گونگال گفت:

- متشکرم، پومونا. من پیشنهاد می کنم اطراف محوطه محافظت های اصلی رو ایجاد کنیم، بعد شاگردهامون رو توی سرسرای بزرگ جمع کنیم. بیشترشون باید از این جا خارج بشن، با این حال اگر از اونایی که بالای سن قانونی هستن کسی بخواد بمونه و مبارزه کنه، به گمونم باید این فرصت رو بهش بدیم.

پروفیسور اسپراوت که از قبل به طرف در رفته بود، گفت:

- موافقم. من بیست دقیقه دیگه با شاگردانم شما رو توی سرسرای بزرگ می بینم. و زمانی که او به سرعت از نظر ناپدید شد، آن ها می توانستند صدای او را بشنوند که زیر لب می گفت:

- تتاکولا، تله ی شیطان. و غلاف های اسنارگلاف... آره، می خوام بینم مرگ خوارها با اینا درگیر بشن.

فلیت ویک گفت:

- من می تونم همین جا کارم رو انجام بدم.

و با وجود این که به سختی بیرون پنجره ی شکسته را می دید، چوبدستیپ را به طرف آن گرفت و زیر لب وردهای بسیار پیچیده ای را زمزمه کرد. هری صدای عجیبی شنید، مثل این که فلیت ویک قدرت باد را در محوطه آزاد کرده بود.

هری در حالی که به استاد ریزنقش وردهای جادویی نزدیک می شد، گفت:

- پروفیسور، ببخشید که مزاحم کارتون میشم، ولی کار مهمی دارم. شما می دونین تاج ریونکلا کجاست؟

فلیت ویک جیرجیرکنان گفت:

- ... پروتگو هوریبیلیس... تاج ریونکلا؟ یه کم هوش بیشتر هیچ وقت بد نیست، پاتر، ولی فکر نکنم تو این وضعیت کمک چندانی بکنه!

- منظورم این بود که... شما می دونین کجاست؟ اصلاً تا به حال اونو دیدین؟

- دیدمش؟ الان دیگه آدم زنده ای نیست که اونو دیده باشه! خیلی وقته که گم شده،  
پسر.

احساسی آمیخته از ناامیدی و ترس هری را فرا گرفت. پس، جان پیچ چه بود؟  
پروفسور مک گونگال به هری و لونا اشاره کرد که همراه او بیایند و گفت:

- باید خودت و شاگردها به سرسرای بزرگ بیاین، فیلیوس!

آن ها تازه به در رسیده بودند که اسلاگهورن شروع به صحبت کرد. او که رنگ  
صورتش پریده و خیس عرق شده بود، در حالی که سیل پرپشتش تکان می خورد گفت:  
- به نظر من، نباید شلوغ کاری کنین! من اصلاً مطمئن نیستم این کار عاقلانه باشه، مینروا.  
می دونی، اون مجبوره یه راهی به داخل پیدا کنه، و هر کس بخواد معطلش کنه در  
شدیدترین خطر...

پروفسور مک گونگال گفت:

- من باید تو و شاگردها رو تا بیست دقیقه دیگه در سرسرای بزرگ بینم. اگه می  
خوای با شاگردها بری، ما جلوت رو نمی گیریم. ولی اگه یکی از شما سعی کنه مقاومت  
ما رو خراب کنه، یا تو این قلعه در برابر ما نیرو تشکیل بده، پس، هوریس، دوئل می  
کنیم تا یکی بمیره.

اسلاگهورن با حالتی وحشت زده گفت:

- مینروا!!

پروفسور مک گونگال حرفش را قطع کرد و گفت:

- وقت اون رسیده که گروه اسلیترین وفاداریش رو به یک طرف ثابت کنه. برو و  
شاگردها رو بیدار کنن، هوریس.

هری دیگه نماند تا غرولندهای اسلاگهورن را ببیند. او و لونا پشت مک گونگال قرار  
گرفتند که در وسط راهرو ایستاده و چوبدستیش را بالا برده بود.

- پیرتاتوم... اوه، خدای من، فیلیچ، الان نه...

سرایدار پیر درست همین موقع لنگ لنگ وارد راهرو شده بود و فریاد می زد:



- شاگردها، بیدار بشین! شاگردها بیاین به راهروها!

مک گونگال فریاد زد:

- اونا قراره خودشون برن، کله شق! برو یه کار مفید بکن! بدعنع رو پیدا کن!

فیلچ طوری که انگار تا به حال این اسم را نشنیده بود، با لکنت گفت:

- ب... بدعنع؟

- آره، بدعنع، ای احمق، بدعنع! مگه ربع قرن نیست که در موردش شکایت می کنی؟  
برو و فوراً بیارش.

فیلچ ظاهراً فکر می کرد پروفسور مک گونگال می خواهد او را به دنبال نخود سیاه بفرستد، اما در حالی که زیر لب غرولند می کرد لنگ لنگان، با شانه های قوز کرده اش دور شد.

پروفسور مک گونگال فریاد زد:

- و حالا... پیرتاتوم لوکوماتور!

و تمام مجسمه ها و زره های درون راهرو از روی پایه هایشان پایین پریدند، و از صداهایی که از طبقات بالا و پایین آمد، هری دانست که در سراسر قلعه همین کار انجام شده است.

پروفسور مک گونگال فریاد زد:

- هاگوارتز در خطر! مردان مرزدار، از ما محافظت کنید، وظیفه تون رو نسبت به مدرسه انجام بدین!

گروه مجسمه ها با صداها و فریادهای بلندی از کنار هری گذشتند، بعضی از اندازه ی واقعیشان کوچکتر و بعضی بزرگتر بودند. حیواناتی هم در میان آن ها دیده می شد، زره ها با صدای بلندی شمشیرها و گویهای خاردار متصل به زنجیرشان را تکان می دادند.  
مک گونگال گفت:

- حالا، پاتر. تو و خانم لاوگود بهتره که برگردین پیش دوستاتون و اونا رو به سرسرای ورودی بیارین... من باید بقیه گریفندوری ها رو بیدار کنم.

آن ها در بالای پلکان بعدی از هم جدا شدند، هری و لونا به ورودی مخفی اتاق ضروریات برگشتند. در حالی که می دویدند جمعیت دانش آموزان را دیدند که اغلبشان شل های مسافرتی بر روی لباس خوابشان پوشیده بودند، و به وسیله ی معلم ها و ارشدها به سرسرای بزرگ راهنمایی می شدند.

- اون پاتر بود!

- هری پاتر!

- خودش بود، قسم می خورم، همین الان دیدمش!

ولی هری پشتش را نگاه نمی کرد، و بالاخره به ورودی اتاق ضروریات رسیدند، هری به پشت دیوار ورودی تکیه داد، که در باز شد تا آن ها وارد شوند، او و لونا با عجله از پله ها پایین رفتند.

-چی...؟

به محض این که وارد اتاق شدند، هری از ترس روی یکی دو پله لغزید. اتاق پر شده بود، تعداد افراد نسبت به دفعه قبل که هری آن جا بود خیلی بیشتر شده بود. کینگزلی و لوپین به او نگاه می کردند، الیور وود، کتی بل، آنجلینا جانسون، آلیشیا اسپینت، بیل و فلور، و آقا و خانم ویزلی هم آن جا بودند. لوپین که پای پله ها او را دید، گفت:

- هری، چی شده؟

- ولدمورت داره میاد این جا، اونا دارن مدرسه رو ایمن می کنن... اسنیپ رو بیرون کردن... شما این جا چی کار می کنین؟ چه طور فهمیدین؟

فرد جواب داد:

- ما برای بقیه ی اعضای ارتش دامبلدور هم پیغام فرستادیم. هری، تو که نمی خواهی همه سرگرمی رو از دست بدن. و الف.دال هم به محفل ققنوس خبر داد، و همه خبردار شدن.

جرج گفت:

- اول چی کار کنیم، هری؟ چه خبره؟

هری گفت:

- اونا دارن بچه های کوچکترو بیرون می برن و همه دارن توی سرسرای بزرگ جمع میشن تا سازمان دهی بشن. ما داریم می جنگین.

جوش و خروشی به هوا بلند شد و افرادی که متعلق به محفل ققنوس، ارتش دامبلدور و تیم کوییدیچ قدیمی هری بودند با چوبدستی هایی آماده به سمت قسمت اصلی قلعه هجوم بردند و هری به دیوار چسبیده شد.

دین وقتی به آن ها رسی گفت:

- بیا، لونا.

دست خالیش را به لونا داد، لونا دست او را گرفت و از پله ها بالا رفتند. جمعیت داشت کم می شد. فقط چند نفر در اتاق ضروریات مانده بودند، و هری به آن ها پیوست. خانم ویزلی با جینی در کشمکش بود. اطراف آن ها لویین، فرد، جرج، بیل و فلور ایستاده بودند. وقتی هری به آن ها نزدیک می شد، خانم ویزلی سر دخترش فریاد زد:

- تو زیر سن قانونی هستی! من اجازه نمی دم! پسرها، بله، اما تو، تو باید بری خونه.

جینی در حالی که دستش را از چنگ مادرش بیرون می کشید، موهایش در هوا تاب

می خورد. او گفت:

- نمی رم! من توی ارتش دامبلدورم...

- یه گروه از نوجوون ها!

فرد گفت:

- یه گروه از نوجوون ها که کمکش می کنن، کاری که هیچ کس دیگه ای جرأتش رو نداره!

خانم ویزلی گفت:

- اون شونزده سالشه! به اندازه ی کافی بزرگ نشده! شما دو تا چه فکری می کردین که با خودتون آوردینش...

به نظر می رسید فرد و جرج کمی از خود شرمنده شده اند. بیل با لحن ملایمی گفت:

- حق با مادره، جینی. تو نمی تونی این کارو بکنی. هر کی زیر سن قانونیه باید از این جا بره، این تنها کار درسته.

جینی، که از عصبانیت اشک در چشمانش برق می زدند، فریاد زد:

- نمی تونم برم خونه! تمام خانواده ی من این جاست، نمی تونم اون جا تنها بی خبر منتظر بمونم و...

برای اولین بار چشمان او با چشمان هری تلاقی کردند. او ملتسمانه به هری نگاه کرد، ولی او سرش را به مخالفت تکان داد و با تخیلی رویش را برگرداند. جینی به دری که به تونلی به کله گراز منتهی می شد خیره شد و گفت:

- خیلی خب. پس، من الان خداحافظی می کنم و...

صدای کشمکش و ضربه ی بلندی به گوش خورد. یک نفر دیگر نیز داشت به سختی از تونل بالا می آمد، کمی تعادلش را از دست داد و افتاد. او با استفاده از صندلی نزدیکش خود را بالا کشید، با عینک شاخداری که کج بود به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- خیلی دیر کردم؟ شروع شده؟ من همین الان فهمیدم، برای همین اومدم... اومدم...

صدای پرسى به تدریج رو به خاموشی رفت. ظاهراً انتظار نداشت با بیشتر اعضای خانواده اش برخورد کند. مدتی با شگفتی زمان سپری شد، فلور رو به لوپین کرد و با لحن اغراق آمیزی که مشخص بود برای شکستن سکوت است، گفت:

- پس... تدی کوچولو آلش چه طوره؟

لوپین نگاه مختصری به او کرد و از جایش پرید. ظاهراً سکوت بین خانواده ویزلی مثل یخ سفت شده بود. لوپین با صدای بلندی گفت:

- من... اوه، آره... حالش خوبه! بله، تانکس همراهشه... پیش مادرشه...

پرسی و بقیه ویزلی ها همچنان به یکدیگر خیره نگاه می کردند و سرجایشان میخکوب شده بودند. لوپین فریاد زد:

- اینهاش، یه عکس ازش آوردم.

عکسی از کتس بیرون آورد و آن را به فلور و هری نشان داد، آن ها نوزاد کوچکی را دیدند که دسته ای از موهای فیروزه ای روشن روی سرش روییده بود و مشت های چاقش را برای دوربین تکان می داد.

پرسی فریاد زد:

- من یه احمق بودم!

آن قدر بلند فریاد زده بود که نزدیک بود لوپین عکسش را بیاندازد.

- من یه کله شق بودم، یه آدم پرمدعای دیوونه، من یه ... یه ...

فرد گفت:

- عاشق وزارتخونه، منکر خانواده، ابله تشنه ی قدرت.

پرسی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- آره، بودم!

فرد دست هایش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- خب، بهتر از این نمی تونستی خودتو توصیف کنی.

خانم ویزلی شروع کرد به گریه کردن، به طرف او دوید، فرد را به طرفی هل داد و

پرسی را در آغوشش فشرد، او نیز ضربه ای به پشتش زد، و چشم هایش را به پدرش

دوخت و گفت:

- متأسفم، پدر.

آقای ویزلی، نگاه سریعی به او انداخت، سپس او نیز به سرعت پسرش را در آغوش

گرفت. جرج گفت:

- چی شد که اینو فهمیدی، پرسی؟

پرسی چشم هایش را در زیر عینکش با گوشه ی شنل مسافرتیش پاک کرد و گفت:

- خیلی وقته که اینو می دونم. ولی باید یه راهی برای خلاص شدن پیدا می کردم و این

کار تو وزارتخونه آسون نیست، اونا مدام خائن ها رو به زندان میندارن. من موفق شدم با

آبرفورث ارتباط برقرار کنم و اون ده دقیقه پیش بهم گفت که قرار توی هاگوارتز جنگ کنین و منم اومدم این جا.

جرج با مهارت زیادی پرمدعاترین صدای پرسی را تقلید کرد و گفت:

- خب، ما انتظار داریم ارشدها تو همین مواقع ما رو راهنمایی کنن. حالا بیاین بریم بالا و مبارزه کنیم، وگرنه همه ی مرگ خوارهای خوب رو از دست می دیم.

پرسی در حالی که با فلور دست می داد، گفت:

- پس شما همسر برادر من هستین؟

در حالی که آن ها به همراه بیل، فرد و جرج با عجله از پله ها بالا می رفتند، خانم

ویزلی دادی زد و گفت:

- جینی!

جینی داشت سعی می کرد در میان صلح آن ها دزدکی از پله ها بالا برود.

لوپین گفت:

- مالی، این چه طوره، چرا جینی همین جا نمی مونه، اون وقت می تونه همه چیزو می بینه

و می فهمه چه خبره، ولی وسط مبارزه نییاد؟

- من...

آقای ویزلی با لحن محکمی گفت:

- فکر خوبیه. جینی، توی این اتاق بمون، متوجهی؟

به نظر نمی رسید جینی چندان از این فکر خوشش آمده باشد، ولی زیر نگاه عبوسانه

و نادر آقای ویزلی، او سرش را به نشانه موافقت تکان داد. آقا و خانم ویزلی و لوپین نیز

چرخیدند و از پله ها بالا رفتند. هری پرسید:

- رون کجاست؟ هرمیون کجاست؟

آقای ویزلی از بالای شانه هایش گفت:

- باید از قبلاً به سرسرای بزرگ رفته باشن.

هری گفت:

- ندیدم از کنارم رد بشن.

جینی گفت:

- اونا به چیزی در مورد دستشویی گفتن.

هری به طرف در خروجی اتاق ضروریات گام برداشت و دستشویی آن طرفش را

بررسی کرد. خالی بود.

- مطمئنی که گفتن دست...؟

اما آن گاه زخمش سوخت و اتاق نیازمندی ها از جلوی چشمانش ناپدید شد. او داشت

به دروازه ی آهنی پر نقش و نگاری نگاه می کرد که در دو طرف آن ستون هایی با دو

گراز بالدار قرار داشتند، به محوطه ی تاریک اطراف قلعه نگاه می کرد که با نورهایی

روشن شده بود. **ناگینی** روی شانه هایش چنبر زده بود. حس سرد و ظالمانه ای او را دربر

گرفت که هدفش روبرویش قرار داشت.

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از

دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به

نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

به نامش و به یادش

هری پاتر و فرس های مرگبار





## فصل 31

نبرو هاگوارتز

مترجم: محمد سلام ورزی

سقف جادویی سالن بزرگ تیره بود و ستاره ها در آن پراکنده بودند . در زیر آن چهار میز گروه های مختلف هاگوارتز بود که دانش آموزان ژولیده و نا مرتب را در خود جای داده بودند که بعضی ها در شنل های مسافرتی بودند و بعضی در لباس مدرسه . اینجا و آنجا پیکر سفید اشباح مدرسه هم دیده میشد . همه ی چشم ها چه زنده و چه مرده بر روی پروفیسور مک\_ گوناگال که در جایگاه بالای سالن حضور داشت ثابت مانده بود . در پشت سرش اساتید باقی مانده مثل فیرنز و اعضای محفل ققنوس که برای جنگ رسیده بودند قرار داشتند .

-تخلیه به عهده ی آقای فیلیچ و مادام پامفری هستش . ارشد ها وقتی من دستور دادم گروهتون رو مرتب میکنید و اونا رو برای رسیدن به نقاط مخصوص تخلیه سازماندهی و رهبری می کنید . خیلی از دانش آموزان بی حرکت به نظر میرسیدن . هری هنگام عبور از کنار دیوار میز گریفیندور رو برای دیدن رون و هرمیون جست و جو کرد .

ارنی مک میلان در میز هافلپاف ایستاد و فریاد زد:

-اگه ما بخوایم بمونیم و بجنگیم چی؟

صدای کف زدن آهسته ای به گوش رسید .

پروفیسور مک گوناگال جواب داد :

-اگه به سن قانونی رسیدین میتونید بمونید .

دختری از میز روانکللو گفت:

-پس وسایلمون چی؟ چمدون ها و جغد ها؟

مک گوناگال جواب داد :

-برای جمع کردن وسایل فرصت نداریم . نکته ی مهم خروج امن شما از اینجاست .

دختری از میز اسلایترین فریاد زد :

-پروفیسور اسنیپ کجاست؟

مک گوناگال جواب داد :

-اون اینجاست . در واقع در خوابگاه .

فریاد هلهله و تشویق از سه میز گریفیندور و هافلپاف و روانکللو بلند شد .

هری در کنار میز گریفیندور به سمت بالای سالن در حرکت بود و هنوز به دنبال رون و هرمیون میگشت . وقتی عبور کرد صورت ها به سمت او برگشت و نجوای درگوشی شنیده میشد .

مک گوناگال گفت :

- ما الا مکان های امنی در اطراف قلعه داریم اما بعیده که اونا زیاد دووم بیارن مگه اینکه تقویتشون کنیم . بنابراین من باید از شما بخوام که سریع و خونسرد به دنبال ارشد هاتون..... اما کلمات آخر مک گوناگال تحت تاثیر صدایی قرار گرفت که در سالن پیچید . آن صدا بلند ، سرد و واضح بود . مشخص نبود که صدا از کجا می اید . به نظر میرسید که صدا از خود دیوار ها خارج میشود . مثل هیولای تالار اسرار ممکن بود قرن ها این صدا در دیوار ها محبوس شده باشد . -من میدونم که شما آماده جنگ شدید .

دانش آموزان شروع به جیغ زدن کردند . بعضی هم دیگر را محکم گرفته بودند و با وحشت اطرافشان را برای یافتن منبع صدا مینگریستند .

-تلاش شما شکست خورده اس . شما نمیتونید با من بجنگید . من نمیخوام شما رو بکشم . من احترام زیادی برای اساتید هاگوارتز قائلم . نمیخوام هیچ خون جادویی ریخته بشه . سکوتی سالن را در بر گرفته بود . نوعی از سکوت که پرده گوش را آزار میداد و بزرگتر از آن به نظر می آمد که به وسیله دیوار ها ایجاد شده باشد .

صدای ولدمورت گفت :

-هری پاتر رو به من بدید تا بهتون آسیبی نرسه . هری پاتر رو به من بدید تا مدرسه رو دست نخورده ترک کنم . هری پاتر رو به من بدید تا پاداش بگیرید .....تا نیمه شب فرصت دارید . سکوت مجدداً آنها را در خود فرو برد . همه ی سرها چرخید و به نظر میرسید همه ی چشم ها به دنبال هری هستند . یک نفر از میز اسلایترین بلند شد.هری پانسی پارکینسون را شناخت .

پارکینسون گفت :

-اما اون اینجاست!! پاتر اینجاست!!یکی اونو بگیره!!

قبل از اینکه هری بتاند حرف بزند ، حرکت بزرگی اتفاق افتاد . گریفیندور ها همگی ایستادند . نه در مقبا هری بلکه در کنارش و مقابل اسلایترین ها و پارکینسون .... سپس هافلپاف ها ایستادند و تقریباً در همان لحظه روانکلاو ها هم ایستادند و پشتشان را به هری کردند و رو به پانسی ایستادند . هری وحشت زده و دست پاچه چوب هایی را دید که از هر جا پدیدار شدند . از زیر شئل ها و از روی میز ها .

مک گوناگال با یک صدای محکم گفت :

-متشکرم خانوم پارکینسون . شما و گروه اسلایترین همراه آقای فیلچ به عنوان اولین گروه بیرون برید .

هری صدای کشیده شدن صندلی ها را شنید و بعد هم صدای خروج اسلایترین ها از سالن به گوشش رسید .

مک گوناگال فریاد زد :

-روانکلاو ها برید دنبالشون .

به آرامی چهار میز خالی شد . میز اسلایترین به طور کامل متروک شد . تعدادی از دانش آموزان قدیمی روانکلاو ، همین تعداد از هافلپاف ها و نیمی از گریفیندور ها پشت میز ها باقی مانده بودند .

مک گوناگال مجبور شد پایین بیاید و شخصاً دانش آموزان نا بالغ را بیرون کند .  
-قطعاً نه کریوی برو و تو هم همینطور پیکز .

هری شتابزده نگاهی به ویزلی ها کرد که همگی در میز گریفیندور نشسته بودند .

هری پرسید:

-رون و هرمیون کجا هستن؟

آقای ویزلی با نگرانی جواب داد :

-تو پیداشون نکردی؟

هری از کنار کینگزلی عبور کرد تا به جایگاه مقابل سالن برسد و ببیند چه کسانی باقی مانده اند .

هری گفت :

- فقط ۳۰ دقیقه تا نیمه شب باقی مونده . بنابراین ما باید سریعاً عکس العمل نشون بدیم .

بین اعضای محفل و اساتید هاگوارتز یک نقشه جنگی پذیرفته شده . پروفیسور فیلتویک ، مکگوناگال و اسپروت سه گروه رئی به بلند ترین برج ها میبرن . یعنی برج های روانکلاو ، ستاره شناسی و گریفیندور . جایی که دید خوبی به اطراف دارن و به همه جا برای پرتاب طلسم ها مسلط هستن . ضمناً رموس ، آرتور و من رهبر گروه هایی هستیم که در بیرون در باغ ها میجنگیم . و ما به کسی احتیاج داریم تا نیروها رو در ورودی مدرسه سازماندهی کنه .

فرد گفت:

-فکر میکنم این کار نا باشه .

یه خودش و جرج اشاره کرد . کینگزلی هم با اشاره سر تایید کرد .

-خوبه ، حالا رهبر ها اینجا جمع بشن . ما به گروه های مختلف تقسیم میشیم .

مک گوناگال گفت :

-پاتر فکر نمیکنی باید دنبال چیزی بگردی ؟

هری گفت :

-چی؟ اوه آره، آره .

او تقریباً هورکراکس را فراموش کرده بود و تقریباً فراموش کرده بود که در هنگام نبرد میتواند به جست و جوی آن مشغول شود . غیبت غیر قابل توضیح رون و هرمیون ذهن او را به خود مشغول کرده بود .

-پس برو پاتر برو .

-درسته . باشه .

چشمانی را که او را تا خروج از سالن تعقیب میکردند احساس میکرد . او به سالن ورودی بازگشت که حالا با حضور دانش آموزانی که میخواستند از مدرسه خارج شوند شلوغ بود . از کنار آنها عبور کرد و با عجله وارد یک راهروی تاریک شد . ترس و اضطراب اجازه نمیداد درست فکر کند . او تلاش کرد خودش را آرام کند و بر روی یافتن هورکراکس تمرکز کند . اما فکرش دیوانه وار مشغول بود . بدون رون و هرمیون که برای کمک به او آنجا نبودند به نظر نمیرسید بتواند افکارش را مرتب کند . او تا نیمه راه رفت و روی پایه یک مجسمه نشست . و نقشه ی غارتگر را از جیب مخفی که از گردنش آویزان بود بیرون کشید . در هیچ جای آن نمیتوانست اسم رون و هرمیون را ببیند . به هر حال جمعیت انبوهی به صورت نقطه چین در نقشه در حال حرکت بودند . هری نقشه را کنار گذاشت ، دستانش را روی سرش قرار داد و چشمانش را بست . سعی کرد تمرکز کند .

-ولدمورت فکر میکنه که من به برج روانکلاو میرم .

در حقیقت آنجا مکانی برای آغاز بود . ولدمورت آکتو کارو را در سالن عمومی روانکلاو مستقر کرده بود و این فقط یک توضیح میتوانست داشته باشد : ولدمورت میترسید که هری قبلاً بداند که هورکراکس او به نحوی به آن گروه مربوط است .

آخرین چیزی که هر کسی از روانکلاو دیده بود نیم تاج او بود . اما چگونه نیم تاج ، هورکراکس شده بود؟ ولدمورت که یک اسلایترینی بود چگونه به نیم تاج روانکلاو دست پیدا کرده بود؟ چه کسی به او گفته بود که کجا را برای یافتن نیم تاج جست و جو کند در حالی که کسی آن را در طول زندگی اش ندیده بود .

-در طول زندگی.....

هری انگشتانش را فشار داد ، ا روی پایه ستون مجسمه بلند شد و از راهی که آمده بود بازگشت و به دنبال آخرین امیدش رفت . وقتی او به سمت پله های مرمری میرفت صدای صدها نفر که در

حال رفتن به سوی اتاق نیازمندی ها بودند بلند و بلندتر به گوش میرسید . ارشد ها در حال داد زدن و دستور دادن بودند و سعی میکردند که دانش آموزان گروه خودشان را هدایت کنند. همه همدیگر را هول میدادند و سر و صدا بسیار زیاد بود . هری زاخاریاس اسمیت را دید که سال اولی ها را در جلوی صف قرار میداد . اینجا و آنجا دانش آموزان جوانتر در حال گریه کردن بودند و بزرگترها با ناامیدی به دنبال دوستان یا خواهر و برادر خود میگشتند . هری شبی را دید که در پایین سالن ورودی بود و با تمام توان در حال فریاد کشیدن بود .

-نیک...نیک... باید باهات حرف بزنم .

هری به سرعت از بین دانش آموزان گذشت و به پایین پله ها رسید جایی که نیک نیمه سر شیخ برج گریفیندور منتظرش بود .

نیک گفت :

-هری ...پسر عزیزم .....

نیک دوستان هری را در دست گرفت و هری احساس کرد که آنها را در آب یخ فرو کرده است .

-نیک تو باید به من کمک کنی . شبه برج روانکلاو کیه؟

نیک با تعجب جواب داد :

-بانوی خاکستری .البته . اما اگه از یه روح چیزی میخوای به خودم.....

هری میان حرفش پرید :

-نه با خودش کار دارم . میدونی الان کجاست؟

-بذار ببینم.....

نیک سرش را تکان داد و به دانش آموزانی که در دسته های بزرگ حرکت میکردند نگاه کرد .

-اونجاست هری . اون زن جوان با موهای بلند .

هری جایی را که نیک با انگشتش نشان داد را نگاه کرد روح بلند قدی را دید که در کنار دیوار

شناور بود و با ابروهایی که بالا رفته بود به هری نگاه میکرد .

هری به آن سمت دوید .وقتی به آنجا رسید روح ناپدید شده بود . به اطراف نگاه کرد و او را در

فاصله ی دوری دید که هم چنان در حال دور شده از هری بود .

-هی صبر کن .....برگرد.....

او صبر کرد و در چند اینچی زمین معلق ماند . هری پیش خودش فکر کرد او زیباست . با موهایی

تا کمرش مرسید و یک شنل کاملاً هم اندازه . اما او همچنین مغرور به نظر میرسید . نزدیکتر که

رسید او را به عنوان شبی که بارها از راهرو ها گذشته بود به یاد آورد اما هرگز با او صحبت نکرده بود .

-شما بانوی خاکستری هستید؟

روح به نشانه ی تایید سر تکان داد .

-شبح برج روانکلاو؟

-درسته .

صدایش تشویق کننده نبود .

-لطفاً . من به کمک احتیاج دارم . من می خوام هر چیزی رو که درباره آخرین نیم تاج روانکلاو میدونی به من بگی .

یک لبخند سرد و کج روی لبهای روح شکل گرفت :

-متاسفم .

روح برگشت تا برود :

- که نمیتونم کمکت کنم .

-صبر کن !!

هری نمیخواست داد بزند ولی عصبانیتی که در سراسر وجودش بود صدایش را تهدید آمیز میکرد هری به ساعتش نگاه کرد . درحالی که روح هنوز در برابرش شناور بود : فقط ۱۵ دقیقه تا نیمه شب باقی بود .

هری با تندی گفت :

-این یک مورد اضطراریه . اگه اون نیم تاج در هاگوارتزه من باید سریع اونو پیدا کنم .

روح با تکبر گفت :

-تو اولین دانش آموزی نیستی که میخوای مالک اون بشی . نسل های متمدنی از دانش آموزان من رو برای اون سوال پیچ میکردن .

هری سر او داد زد :

-این تلاشی برای گرفتن نمره های بهتر نیست . این در مورد ولومورته ....شکست دادن ولدمورت...شایدم تو اینو دوست نداری .

بانوی خاکستری چون روح بود نمیتوانست از خجالت سرخ شود اما قدری غیر شفاف تر از قبل شد . وقتی حرف زد صدایش برافروخته بود :

-البته که من اینو میخوام . چطور جرأت کردی اینو بگی؟

-خوب پس به من کمک کن!

آرامش روح به هم خورد .

-این سوال در مورد نیم تاج مادرم نیست؟

-مادرت؟

روح از خودش عصبانی به نظر میرسید :

به سختی گجفت :

-وقتی زنده بودم ....من هلنا روانکلاو بودم .

-تو دخترشی ؟ خوب پس باید بدونی چه اتفاقی برای نیم تاج افتاده .

هلنا خودش را نزدیک تر کشید و گفت :

-اگر چه نیم تاج به امانت عقلیه اما من فکر میکنم که شانس تو رو برای شکست دادن جادوگری

که خودشو لرد.....

هری به تندی گفت :

-من که بهت گفتم . من نمیخوام اونو داشته باشم . برای توضیح دادن وقت ندارم اما اگه تو در

مورد هاگوارتز نگرانی ، اگه می خواهی پایان کار ولدمورت رو ببینی باید هر چی در مورد نیم تاج

میدنوی به من بگی .

هلنا کاملاً ساکن باقی ماند . در هوا شناور بود و به هری خیره شده بود . یک حس ناامیدی هری را

بلعید . اگر هلنا چیزی میدانست قبلاً به دامبلدور و فلتویک که حتماً سوال های مشابهی از او

پرسیده بودند میگفت . هری سرش را با ناامیدی تکان داد و لرگشت تا از هلنا دور شود . تا اینکه

هلنا با صدای آهسته ای گفت :

-من نیم تاج را از مادرم دزدیدم .

-تو.....تو چیکار کردی؟

هلنا آرام تکرار کرد :

-من نیم تاج رو دزدیدم . من فکر میکردم اون منو باهوش تر و مهم تر از مادرم میکنه . من با اون

فرار کردم .

هری نمیدانست چطور خودش را کنترل کند و چیزی نپرسد . او به سختی هر آنچه هلنا میگفت

گوش میکرد .

-مادرم هرگز نپذیرفت که نیم تاج دزدیده شده ، اما در واقع میدونست که این حقیقت داره . او

این موضوع رو مخفی میکرد . خیانت دردناک من باعث سست شدن پایه های هاگوارتز شد .



بعد از اون مادرم مریض شد . یه مریضی بد . با وجود این کار من اون میخواست منو یه بار دیگه ببینه . مادرم مردی رو به دنبال من فرستاد که به من یه عشق قدیمی داشت . با این وجو من نمیخواستم که اون منو پیدا کنه . اما مادرم میدونست که اون تا کارشو کاملاً انجام نده استراحت نمیکنه .

هری صبر کرد . هلنا نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-اون منو توی جنگلی که در اون مخفی شده بودم پیدا کرد . وقتی من قبول نکردم که با اون برگردم اون خیلی ناراحت شد . بارون همیشه یه مرد آتشین بود . من قبول نکردم برگردم چون آزادیم رو دوست داشتم و اون منو زخمی کرد .

-بارون؟..... منظورت .... ؟

بانوی خاکستری گفت :

آره بارون خونین .

هلنا شنش را کنار زد تا زخمی تیره را در سمت چپ قفسه سینه اش به هری نشان دهد .

به تلخی اضافه کرد :

-وقتی دید که چکار کرده با پشیمونی برگشت . اون اسلحه ای که زندگی منو حفظ میکرد گرفت و با اون خودشو کشت . در تمام قرن های گذشته اون خودشو زنجیر میکرد تا پشیمونیش رو نشون بده .

-و.نیم تاج؟

-در همون جایی باقی مود که من پنهانش کردم وقتی فهمیدم بارن توی جنگل دنبال منه . توی یه درخت تو خالی .

هری تکرار کرد :

- یه درخت تو خالی ؟ چه جور درختی؟ اون درخت کجاست؟

-یه جنگل تو آلبانی . جایی متروک که من فکر میکردم خارج از دسترس مادرمه .

هری تکرار کرد :

-آلبانی؟

در میان سراسیمگی نکته را فهمید که را هلنا چیزی را که به دامبلدور و فیلتویک نگفته بود برای او فاش کرده بود :

-تو قبلاً این داستان رو برای کسی نگفته بودی ؟ یکی از دانش آموزان دیگه؟

هلنا چشمانش را بست و سرش را به علامت تایید تکان داد .

-من فکر نمی‌کردم... به نظر می‌فهمید... اون با من همدردی میکرد ...  
بله هری درست فکر میکرد . تام ری‌دل آرزوی هلنا روانکلاو رو برای دارا بودن اشیای مشهور  
درک میکرد .

هری زیر لب گفت : خب تو اولین کسی نیستی که ری‌دل با تملق و حقه بازی از زیر زبونشون  
حرف میکشه . اون وقتی میخواست خیلی فریبنده و ملیح میشد .

بنابراین ولدمورت محاً آخرین نیم تاج را از بانوی خاکستری به دست آورد . او به آن جنگل دور  
افتاده رفت و نیم تاج را از مخفی گاهش به دست آورد . شاید در اولین فرصتی که از هاگوارتز  
خارج شد و قبل از مشغول شدن در مغازه بورگین و بارکز .

و جنگل متروک در البانی مکان خیلی خوبی بود برای مخفی شدن ولدمورت وقتی که ناتان بود  
....شاید برای ده سال ....

اما نیم تاجی که قبلاً به هورکراکس گرانبهاش تبدیل شده بود در اون زمان در درخت نبود . نه...  
نیم تاج مخفیانه به محل اصلی اش برگردانده شده بود . و ولدمورت باید آن را سر جایش گذاشته  
باشد در.....

-هری گفت :

-در شبی که برای تقاضای شغل اومده بود .

هلنا گفت :

-بیخشید در مورد چی حرف میزنی ؟

هری گفت :

-اون نیم تاج رو توی قلعه پنهان کرده . همون شب که از دامبلدور خواست تا بهش اجازه تدریس  
بده .

هری اینها را بلند میگفت تا بتواند تمرکزش را روی آن حفظ کند .

-اون باید در مسیر رفتن به دفتر دامبلدور یا برگشتن از اونجا نیم تاج رو مخفی کرده باشه . این  
ارزش تلاشش برای گرفتن شغل بود . میتونست به موقعش شمشیر گریفیندور رو هم به دست  
بیاره . متشکرم . خیلی متشکرم .

هری هلنا را در هوا شناور بود و مطلقاً گیج به نظر میرسید ترک کرد . همان طور که از گوشه  
پشتی وارد سالن ورودی میشد به ساعتش نگاه کرد . پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود و به هر  
حال او میدانست که آخرین هورکراکس چه چیزی بود . او به کشف کردن محل آن نزدیک نبود .

نسل های متوالی از دانش آموزان در پیدا کردن نیم تاج ناموفق بودند . این باعث به وجو آمدن این فکر در هذی شد که نیم تاج در برج روانکلاو نیست . اما اگر آنجا نبود کجا بود ؟ تام ریدک چه جای مخفی را در قلعه کشف کرده بود که باور داشت برای همیشه رازش را مخفی نگه میدارد ؟

هری در حالی که در افکار ناامیدانه اش غوطه ور بود به گوشه ای چرخید اما چند گام با راهرو فاصله داشت که وقتی که پنجره سمت چپش به سمت داخل شکسته شد . هری به سرعت کنار رفت و هیکل گول پیکری داخل شد و به دیوار روبرو ضربه زد . چیزی بزرگ و خزپوش خودش را پیش هری پرت کرد .

هری فریاد زد :

-هاگرید!!

هاگرید نگاه سریعی به هری کرد و او را محکم در آغوش گرفت و سپس به سمت پنجره رفت و گفت :

-گراپ.... پسر خوب ... چند لحظه دیگه میام . اون یه جوون پرشوره !!!!

آن سوتر از هاگرید هری به تاریکی خیره شد . هری از فاصله دور خاموش شدن نور ها را دید و صدای وحشتنکی شنید ، به ساعتش نگاه کرد : نیمه شب بود . نبرد آغاز شده بود .

هاگرید گفت :

-بلایمی هری .... درگیری شروع شد؟

-هاگرید از کجا داری میایی؟

هاگرید با صدای مهیبی گفت :

-اسمشو نبر از غار ما خبر داشت . رون و هرمیون کجا هستن؟

هری گفت :

-سوال خوبییه بیا بریم .

آنها در کنار هم در طول راهرو میدویدند و فنگ هم پشت سر آنها بود . هری از تمام راهروها صدای دویدن و صدای گام ها و فریادها را می شنید . از میان پنجره مقدار بیشتری از روشنایی های مختصر را در باغ دید .

هاگرید در خالی که به دنبال هری میدوید و باعث میشد که راهرو بلرزد گفت :

-کجا داریم میریم هری؟

هری جواب داد :

-دقیقاً نمیدونم .

هری یک چرخش تصادفی دیگر کرد و گفت :

-اما رون و هرمیون باید به جایی همین جاها باشن .

اولین خسارت های درگیری در جلوییشان پیدا شد: دو گاگویل سنگی که از در ورودی محافظت میکردند روی زمین تکه تکه شده بودند .

این مجیمه ها هری را ناگهان به یاد مجسمه روونا راونکلاو در خانه ی زونفیلیوس لاوگود انداخت و وقتی به انهای راهرو رسید خاطره ی سنگ سوم به یادش آمد از یاد آوری آن احساس شوکی به هری دست داد که نزدیک بود سر بخورد . الان حداقل میدانست هورکراکس کجا انتظارش را میکشد . تام ریدل ، کسی که به هیچ کس اعتماد نداشت و تنها کار میکرد و آنقدر متکبر بود که فکر کند او و فقط او از راز های عمیق و قدیمی هاگوارتز مطلع است . البته دامبلدور و فیلتویک به عنوان الگوی دانش آموزان هرگز به آن منطقه خاص قدم نگذاشته بودند . اما هری در دوران تحصیلش به جاهای مختلفی از قلعه رفته بود . این راز را او و ولدمورت میدانستند و دامبلدور هرگز نفهمید .....

هری به وسیله پروفیسور اسپروت تکانی خورد . نویل و نیم دوجین دیگر از دانش آموزان به دنبال اسپروت بودند . همگی رو گوشی به گوش داشتند و نهال هایی در کوزه را حمل میکردند .  
نویل نعره زد :

-ماندارکس !!! اونا رو ببرید به آزمایشگاه و کنار دیوار ها ، این رو دوست ندارن .

حالا هری میدانست کجا باید برود . او سریعتر دوید و به کنار هاگرید رسید و فنگ پشت سر آنها میدوید . آنها تابلو ها و شکل های نقاشی شده ی زیادی که در کنار آنها مسابقه میدادند و جادوگر ها و ساحره هایی را که در شلوار و زره و شنل پوشیده شده بودند و اخبار جاهای دیگر قلعه را باصدای بلند میگفتند را پشت سر گذاشتند . وقتی به انتهای راهرو رسیدند کل قلعه به یکباره لرزید . هری میدانست که احتمالاً یک گلدان غول پیکر با نیروی زیادی وازگون شده است که کار اساتید یا اعضای محفل نبود .

هاگرید گفت :

-عالی بود فنگ . عالی بود .

اما سگ شکاری بزرگ مثل باروت چینی درون گلوله به یکباره به پرواز در آمد و رفت و هاگرید هم او را دنبال کرد و هری را تنها گذاشت . هری از وسط گذرگها در حال لرزشی گذشت . چوبدستش آماده بود . در طول راهروی بعدی شوالیه سر کادوگان به سرعت در نقاشیش از جا

برخاست . چکاچک دلگرم کننده فلزهای لباسش و فریاد های روحیه بخشش و همچنین یابوی چاقش همگی همراهش بود .

- لاف زن های پست، سگ های رذل، اونا رو بیرون کن هری پاتر ،اونا رو بیرون کن.....  
هری به اطراف نگاه کرد و فرد را دید که به همراه گروه کوچکی از دانش آموزان شامل لی جردن و هانا آبوت در کنار پایه ستونی ایستاده بودند . آن ستون یک گذرگاه مخفی را پنهان کرده بود .

آنها چوب های خود را پایین انداخته بودند و در حال نگاه کردن به گذرگاه مخفی بودند .  
فرد فریاد زد :

- برای انجام این کار شب خویبه .

قلعه دوباره به شدت لرزید . هری به سرعت به راهرو بعدی دوید که پر از جغد بود . خانم نوریس سعی میکرد آنها را با پنجه عقب براند . هری فکر کرد : بی شک راهی برای بازگرداندن آنها به جایشان در آن شب وجود ندارد .

-پاتر!!!

ابرفورث دامبلدور که در جلوی هری راهرو را سد کرده بود و چوبدستش را آماده نگه داشته بود این را گفت . او ادامه داد :

- من صدها بچه دیدم که از این طرف به اون طرف میرفتن .  
هری گفت :

-من میدونم . ما مدرسه رو تخلیه کردیم . ولدمورت....  
ابرفورث به تندی گفت :

-حمله کرده چون اونا تو رو میخوان . من کر نیستم و در هاگزمید در این مورد شنیدم . به ذهنتون خطور نکرد که تعدادی از اسلایترین ها رو نگه دارین ؟ اون بچه های مرگ خوار ها هستن و شما اونا رو به جای امن فرستادید؟ میتونستیم از اونا استفاده کنیم .  
هری گفت :

-این کار ولد مورت رو متوقف نمیکنه و برادرت هرگز این کار رو نمیکرد .

ابرفورث غرغری کرد و از جلوی او کنار رفت . برادرت هیچ وقف این کارو نمیکرد .....  
دابلدور کسی بود که برای مدت طولانی از اسنیپ دفاع کرده بود و در چنین شرایطی هرگز دانش آموزان را مانند گروگان نگه نمیداشت .

هری به گوشه راهرو دوید و افریدی از خشم آنها را دید: رون و هرمیون هر دو آنجا بودند و در دستانشان چیزی کج ، کثیف و زرد رنگ را حمل میکردند . رون یک دسته جارو را نیز حمل میکرد . هری فریاد زد :

-کدوم جهنمی بودید؟

رون جواب داد :

-تالار اسرار .

-تالار....چی؟

سکوتی بی ثبات در بین آنها پدید آمد .

هرمیون نفس نفس زنان گفت :

-این ایده ی رون بود . همه اش ایده ی رون بود . کاملاً زیرکانه نیست؟ وقتی ما داشتین از اونجا بیرون می اومدیم من به رون گفتم که ای کاش ما یکی دیگه از اونا داشتیم بعد میتونستیم از شرش خلاص بشیم . هنوز از دست جام خلاص نشدیم . پس ما به این فکر کردیم . باسیلیک!!!!!!  
-چطور.....

رون به سادگی گفت :

-چیزی برای خلاص شدن از شر هورکراکس ها .

هری به شی در دستان آنها نگاه کرد . دندان بزرگ و کج که هری حالا مفهیمد متعلق به باسیلیک مرده است .

هری از دندان به رون نگاه کرد و گفت:اما چطوری رفتید اونجا؟ باید زبون مارها رو بلد باشید .

هرمیون آرام گفت :

-اون بلده!!! نشونش بده رون .

رون صدای هیس هیس مهیبی را از خودش خارج کرد .

رون پوزش خواهانه گفت :

-این کاریه که تو برای باز کردن درها با زبون مارها میکنی . ما چندین بار امتحان کردیم و بالاخره موفق شدیم .

هرمیون گفت :

-اون شگفت انگیزه . شگفت انگیزه .

هری گفت :

-بنابراین.....بنابراین.....

رون گفت :

بنابراین ما به هورکراکس دیگه رو نابود کردیم .

رون از جیبش باقیمانده له شده جام هافلپاف را بیرون آورد و ادامه داد :

-هرمیون این کارو کرد .

هری فریاد زد :

-عالیه .

رون در حالی که به وضوح از خودش راضی بود گفت :

-کاری نکردیم . خبر جدید چی داری ؟

به محض اینکه رون این را گفت در بالای سرشان انفجاری شکل گرفت . هر سه آنها به بالا نگاه میکردند که از آن خاک در حال پایین آمدن بود و بعد از آن صدای فریادی را از فاصله ای دور شنیدند .

هری به سرعت گفت :

-من میدونم نیم تاج شبیه چیه و کجاست . ولدمورت اونو دقیقاً جایی مخفی کرده که من کتاب معجون های قدیمی رو پنهان کردم . جایی که هر کس میتونه چیزی رو برای قرن ها مخفی کنه .

ولدمورت فکر میکرد تنها کسیه که میتونه پیداش کنه . بیاین بریم .

هنگامی که دیوارها دوباره لرزید او جلو افتاد و آن دو در پشت سرش به راه افتادند . آنها از یک راه مخفی به سمت اتاق نیازمندی ها حرکت کردند .

اونجا به استثنای سه زن کسی نبود : جینی ، تانکس و یک زن سالخورده که یک کلاه بید زده را به سر داشت و هری به یاد آورد که مادر بزرگ نوپل است .

او با لحنی که به نظر میرسید منتظر آنها بوده گفت :

-آه...پاتر ....تو میتونی به ما بگی چه اتفاقی داره می افته .

جینی و تانکس با هم گفتند :

-همه حالشون خوبه .

هری گفت : خیلی وقته ندیدمشون پس نمیدونم . همه ی اونایی که اینجا بودن الان در هاگزهده هستن ؟

او میدانست اتاق وقتی سه نفر داخل آن هستند نمیتواند تغییر شکل پیدا کند .

خانم لانگ باتم گفت :

- من آخرین نفری بودم که باقی موندم . شما نوه ی منو ندیدید؟

هری گفت : اون در حال نبرده .

خانم لانگ باتم با افتخار گفت :

-خوب بدیهیه . ببخشید من باید برم کمکش کنم .

او با سرعت تعجب آوری در پشت ستون های سنگی ناپدید شد .

هری به تانکس گفت

-من فکر میکنم تو تصور میکنی که باید پیش پدر و مادرت میموندی .

تانکس با نگاه نگرانی گفت :

من نمیتونستم از وضع اینجا بدون اطلاع بمونم . ماردم پیشش میمونه . شما رموس رو ندیدید ؟

هری گفت :

-قرار بود اون رهبر یک گروه از مبارز ها در باغ های ورودی باشه .

بدون هیچ حرفی تانک سیه سرعت از آنجا رفت .

هری به جینی گفت :

-من متأسم . جینی تو باید یه لحظه اینجا رو ترک کنی . بعدش میتونی برگردی .

جینی از اینکه آنجا را ترک میکرد خوشحال بود .

رون گفت :

-صبر کنید ما یکپو فراموش کردیم .

هرمیون گفت :

-چه کسی ؟

-جن های خونگی که در آشپزخونه کار میکنن .

هری پرسید :

-منظورت اینه که ما باید اونا رو وارد جنگ کنیم ؟

رون با جدیت گفت :

- نه . منظورم اینه که ما باید به اونا بگیم که از اینجا برن . ما نمی خواهیم اونا مثل دابی بشن ..

می خواهیم؟ ما نمیتونیم به اونا دستور بدیم به خاطر ما بمیرن .....

صدای افتادن دندان باسیلیک از دست هرمیون به گوش رسید . او به سمت رون دوید و دستانش را

دور گردن او حلقه کرد و او را بوسید . رون هم دندان باسیلیک و دسته جارو هایی را که حمل

میکرد انداخت و او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد .

هری با ضعف پرسید :



-الان وقته این کاراست ؟

و وقتی که هیچ اتفاقی غیر از اینکه رون و هرمیون همدیگر را محکمتر در آغوش گرفتند و تکان میخوردند نیفتاد هری داد زد :

-اوووووی ، اینجا یه نبرد بزرگ در حال اتفاق افتادنه .

رونو هرمیون از هم جدا شدند و در حالی که هنوز بازوهایشان دور یکدیگر بود ، رون گفت :  
-من میدونم رفیق .

ئ بالحنی که به نظر میرسید یک بلوجر(بازدارنده) اخیراً به پشت سرش اصابت کرده ،ادامه داد :  
-یا حالا یا هیچ وقت ، این طور نیست ؟  
هری فریاد زد :

-بهبش اهمیت ندید . در مورد هورکراکس چی؟ فکر میکنید میتونید اینجوری ادامه بدید تا وقتی که نیم تاج رو پیدا کنیم ؟  
رون گفت :

-آه تو راست میگی . من متأسف .

و در حالی که صورت هر دوی آنها سرخ شده بود به جمع آوری وسایلی که انداخته بودند پرداختند .

واضح بود که وقتی به راهروی بالای پله برگردند شرایط در قلعه شدیداً بدتر شده است . دیوار ها و سقف شدید تر از هر زمان دیگری تکان میخورند . هوا پر از گرد و خاک بود و هری از نزدیک ترین پنجره نورهایی قرمز و سبز را در پای دیوار های قلعه دید و فهمید که مرگ خوار ها در حال وارد شدن به ساختمان قلعه هستند . هری به پایین نگاه کرد و گراپ گول پیکر را دید که یک گارگویل سنگی را از دیوار قلعه جدا و به سوی مرگ خوار ها پرتاب کرد .

در حالی که صدای فریاد هایی از نزدیکی به گوش میرسید رون گفت :

-بیایید امیدوار باشیم گراپ جلوشون وامیسته .

صدایی گفت :

- به زودی هیچ کدوم از ما باقی نمیمونه .

هری دید که در پنجره بعدی که شیشه هایش شکسته بود جینی و تانکس هر دو چوبدست هایشان را بیرون کشیده اند . جینی طلسمی را به سمت مبارزان پایین فرستاد .

شبحی که از بین گرد و خاک میدوید گفت :

-خوبه دختر .

هری دوباره ابرفورث را دید که موهای خاکستری اش در پشت او پرواز میکردند و گروهی از دانش آموزان را رهبری میکرد .

ابرفورث گفت :

-به نظر میرسه که اونا از جبهه شمالی نفوذ کردن . همراه خودشون غول آوردن .

تانکس از او پرسید :

-رموس رو ندیدی؟

ابرفورث فریاد زد :

-داشت با آنتونین دولوهوف مبارزه میکرد . بعد از اون ندیدمش .

جینی به تانکس گفت :

-من اطمینان دارم که حالش خوبه .

اما تانکس به دنبال ابرفورث در گرد و غبار فرو رفت .

جینی با درماندگی به هری ، رون و هرمیون نگاه کرد .

هری گفت :

-اونا خوب خواهند بود .

اگرچه او میدانست این ها فقط چند کلمه ی امید بخش خالی هستند .

هری ادامه داد :

-جینی ما چند لحظه دیگه برمیگردیم . فقط از سر راه کنار بمون . مواظب خودت باش . بریم .

جمله آخر را خطاب به رون و هرمیون گفت و آنها به سمت دیوار اتاق نیازمندی ها که منتظر

وارد شونده بعدی بود بازگشتند .

هری در ذهنش گفت: منبه جایی که چیزها را در آن پنهان میکنند احتیاج دارم .

و سه بار از جلوی دیوار عبور کرد . در بار سوم دری پدیدار شد . خشم او از جنگی که در قلعه

جریان داشت لحظه ای متوقف شد . آنها وارد شدند و در را پشت سرشان بستند . همه ساکت

بودند . در برابر آنها جایی به بزرگی کلیسای جامع و با ظاهر یک شهر قرار داشت . با چیزهایی

که هزاران دانش آموز در آنجا مخفی کرده بودند دیوارهای بلندی ساخته شده بود .

رون با صدایی که حالت اکو پیدا میکرد گفت :

-فکر نمیکرد کسی هیچ وقت بتونه داخل بشه .

هری گفت :

فکر مبرکرد خودش تنها کسیه که میتونه . اما بدبختانه برای ولدمورت منم تونستم وارد بشم و اینجا یه چیزی مخفی کنم . از این طرف بیابین.

او اضافه کرد :

فکر میکنم همین پایین باشه .

به نزدیک راهروی به وجود آمده از اشیا رسیدند و هری میتوانست صدای قدم های رون و هرمیون را بشنود .

هری در آنجا کوهی از وسایل مختلف دید :

یطری ها ، کلاه ها ، صندوق ها ، صندلی ها ، کتاب ها ، اسلحه ها ، دسته جارو ها و ....

هری با خودش گفت :

-یه جایی همین نزدیکی هاست .... همین جاها.....همین جاها .

کمکم قضیه بغرنج میشد . هری به دنبال وسایلی میگشت که در بار قبلی که به اتاق آمده بود دیده بود . صدای نفسش بلند به گوشش میرسید و بعد به نظر رسید که روحش به لرزه در آمد . آنجا بود . روبرویش در سمت راست او قفسه ای را دید که کتاب معجون های قدیمی اش را در آن پنهان کرده بود . کلاه گیسی روی سر مجسمه ی کنار آن قرار داشت و روی سر مجسمه نیم تاج رنگ و رو رفته ای به چشم میخورد . دستش را به سمت آن دراز کرد و نزدیک بود آن را بردارد که صدایی از پشت سرش گفت :

- همون جا بمون پاتر .

هری ایستاد و برگشت . کراب و گویل در حالی که چوبدست هایشان را به سمت هری گرفته بودند شانه به شانه هم ایستاده بودند . از فاصله اندک بین صورت هایشان هری توانست دراکو مالفوی را ببیند .

مالفوی از فاصله بین کراب و گویل گفت :

- پاتر اون چوبدست منه .

هری در حالی که چوبدست را محکم تر در مشتش می فشرد غرید :

- دیگه نه . برنده ها نگه دارنده ان مالفوی .کی تو رو فرستاده اینجا .

-مادرم .

با وجود اینکه نکته خنده دار زیادی در آن شرایط وجود نداشت هری خندید . هری صدای رون و هرمیون را در آن اطراف نمیشنید . آنها در جایی دور از صدا رس مشغول جست و جو برای نیم تاج بودند .

هری پرسید :

- بنابراین چطور ولدمورت با شما سه تا نیست ؟

کراب گفت : ما برای گرفتن جایزه اومدیم . صدایش به طرز شگفت انگیزی برای آن هیکل زیر بود

هری قبلاً به ندرت صدای او را شنیده بود .

ادامه داد :

- برگرد پاتر ما نمیخواهیم الان از اینجا بریم . ما می خواهیم تر رو با خودمون ببریم .

هری با تعجب ساختگی گفت :

- نفشه خویبه .

هری باور نمیکرد که به انجام نقشه اش این قدر نزدیک بود و به وسیله ی مالفوی و کراب و گویل در حال ناکامی بود . او در کنار هورکراکس که یک وری روی مجسمه بود شروع به قدم زدن کرد

اگر فقط میتوانست قبل از کشیده شدن دامنه جنگ به داخل به آن دست پیدا کند .....

تلاش کرد آنها را مشغول نگه دارد :

- بنابراین شما چطوری اومدید تو ؟

مالفوی جواب داد :

-من تمام سال گذشته رو در اتاق اشیا مخفی زندگی میکردم . پس میدونم چه جوری باید پیام تو .

گویل خرخر کرد :

ما در راهروی بیرون مخفی بودیم .

نیشش را باز کرد و ادامه داد :

- تو جلوی ما گفتی داری دنبال چیزی میگردی .

ناگهان از پشت دیوار سمت چپ هری طنین صدای رون شنیده شد :

-هری ؟ با کسی داری حرف میزنی ؟

کراب با حرکتی شلاق وار به دیوار پنجاه فوتی اشیا اشاره کرد و گفت :

- دیسندو !

دیوار شروع به لرزیدن کرد و از بالا بر سر جایی که رون ایستاده بود فرو ریخت .

هری فریاد زد :

- رون !!

هرمیون هم از جایی که دیده نمیشد فریاد زد و هری دید که اشیای بیشماری به راهروی طرف دیگر دیوار سقوط کرد .

هری چوبدستش را به سمت آنها گرفت و گفت :

- فینیته !

و سقوط اشیا متوقف شد .

مالفوی بر سر کراب که میخواست طلسمش را تکرار کند فریاد زد :

- نه ، اگه اتاق رو به هم بریزی چیزی که اونا دنبالش رو هم زیر بقیه چیزا دفن میکنی .

کراب که سعی میکرد خودش را از دست مالفوی آزاد کند گفت :

-چه اشکالی داره ؟ لرد سیاه هری پاتر رو می خواد . کی به یه نیم تاج اهمیت میده ؟

مالفوی فریاد زد :

-پاتر اومده اینجا که اونو برداره .

و بعد با تیزهوشی اضافه کرد :

-این به معنی.....

کراب با درنده خویی به مالفوی گفت :

- به چه معنیه ؟ کسی به اینکه تو چی فکر میکنی اهمیت نمیده . من دیگه از تو اطاعت نمیکنم

دراکو . کار تو و بابات تمومه .

رون از سمت دیگر دیوار فریاد زد :

-هری ، چه اتفاقی داره می افته ؟

کراب غرید :

-هری چه اتفاقی داره می افته ؟ نه پاتر ....کروشیو !!

طلسم کراب از کنار هری عبور کرد و به مجسمه خورد . نیم تاج لرزید و روی تلی از اشیای

سنگین وزن افتاد .

مالفوی بر سر کراب با صدایی که اکو پیدا میکرد فریاد زد :

- بس کن . لرد سیاه اونو زنده می خواد .

کراب در حالی که دست مالفوی را کنار میزد گفت :

- من که نمیخوام اونا رو بکشم . می خوام ؟ اما اگه من بتونم ، فکر میکنم لرد سیاه هم به هر

حال مرده اونا رو میخواد و این هیچ فرقی.....

در همین زمان طلسم سرخ رنگ گیج کننده ای از پشت سر هری با اختلاف کمی از کنارش عبور کرد و به سوی آن سه نفر رفت . هرمیون از پشت سر هری بیرون آمده بود و این طلسم را به سمت سر کراب فرستاده بود .

طلسم به هدف نخورد فقط چون در آخرین لحظه مالفوی کراب را کنار زد :

-این اون خون لجنیه . آوادا کداورا !!

هری دید که هرمیون به یک سمت شیرجه زد . هری یک طلسم گیج کننده به سمت کراب فرستاد که برگشته بود . مالفوی بر سر کراب و گویل که هر دو هری را نشانه رفته بودند فریاد زد :

- اونو نکشید !! اونو نکشید !!

یک لحظه تأمل آنها همان چیزی بود که هری می خواست . او فریاد زد :

- اکسپلیارموس !!!

چوبدست گویل از دستش خارج و در پشت سرش ، بین کوهی از لوازم ناپدید شد .

گویل با حالتی احمقانه برای پیدا کردن چوبدستش به دنبال آن پرید . مالفوی از مقابل طلسم گیج کننده بعدی هرمیون کنار رفت و رون از پشتش ر آنها یک طلسم دست و پا قفل کن را به سمت کراب فرستاد که به او اصابت نکرد و از نزدیکش گذشت . کراب چرخید و دوباره گفت :

- آوادا کداورا !!

رون از مقابل طلسم پر سرعت سبز رنگ کنار پرید . مالفوی بدون چوبدست از ترس پشت یک جا رختی سه پایه مخفی شد و هرمیون گویل را با یک طلسم گیج کننده مورد هدف قرار داد . هری به هرمیون گفت :

- نیم تاج همین جاها افتاد . دنبال اون بگرد من میرم به رون کمک .....

هرمیون فریاد زد :

- هری !!

صدای غرشی بلند به گوش رسید . هری چرخید و دید کراب و رون هر دو با تمام توان در راهرو در حال دویدن هستند .

کراب گفت :

- تفاله از این خوشت میاد ؟

اما به نظر میرسید که او کنترلی روی کاری که انجام میدهد ندارد . شعله های آتش زبانه های بلندی میکشید . هری فریاد زد :

- آگوامنتی !!

اما به نظر میرسید آبی که از چوبدست او خارج میشد برای خاموش کردن آتش کافی نبود .  
مالفوی در حالی که گویل را میکشید فریاد زد :

-فرار کنید !

کراب که از همه ی آنها عقب افتاده بود وحشت زده به نظر میرسید . هری ، رون و هرمیون در حالی که آتش آنها را تعقیب میکرد در مسیر روبرویشان میدویدند . این یک آتش معمولی نبود : کراب طلسمی که تا به حال هری ندیده بود را به کار برده بود . وقتی به گوشه ای رسیدند و پیچیدند آتش به دنبال آنها آمد گویی میدانست زنده هستند و میخواست آنها را بکشد . مالفوی و کراب و گویل از نظر ناپدید شده بودند . هری رون و هرمیون متوقف شدند ، هیولای آتش اطراف آنها را فرا گرفته بود و چنگ و پنجه اش را به آنها نشان میداد . حرارت نزدیک و نزدیک تر میشد و آتش مانند دیواری اطراف آنها را فرا گرفته بود .

هرمیون فریاد زد :

-ما چیکار میتونیم بکنیم ؟ ما چیکار میتونیم بکنیم ؟

هری گفت :

- بیایید انجا !! و به چند دسته جاروی سنگین وزن در کنارشان اشاره کرد . یکی از آنها را به طرف رون پرتاب کرد که هرمیون را به سمت خودش کشیده بود و خودش بر روی دومی سوار شد و ضربه ی محکمی با پایش به زمین زد ، اکنون آنها در هوا بودند و به سختی از شعله آتشی که در زیر پای آنها در حال نزدیک شدن بود فرار کردند . کمک آتش و حرارت طاقت فرسا میشد . هری هیچ نشانه ای از مالفوی ، کراب و گویل در هیچ جا نمی دید . تا جایی که شعله های آتش اجازه میداد پایین آمد و سعی کرد آنها را پیدا کند . اما غیر از آتش چیزی نبود . برای مردن راه وحشتناکی بود . او هرگز این را امتحان نمیکرد .

رون در حالی که با وجود دود امکان دیدن در خروج وجود نداشت داد زد :

- هری بیا بریم بیرون . بیا بریم بیرون .

هری صدایی ضعیف را از میان شعله های مهیب آتش شنید .

رون فریاد زد :

- هری این خیلی خطرناکه .

اما هری در هوا چرخ می زد و برگشت . او به دنبال نشانه ای از حیات بود : یک صورت ییت هر عضو از بدن که مانند چوب سوخته نبود و سرانجام آنها را دید : مالفوی گویل بیهوش را محکم گرفته بود و هر دو روی یک تپه ی لرزان از میزها نشسته بودند . و هری شیرجه رفت . مالفوی دید که آنها در حال آمدن هستند و یک دستش را بلند کرد . اگر چه هری آن را گرفت اما میدانست که وضع چندان جالب نیست . وزن گویل زیاد بود و دست مالفوی از دست هری سر خورد

رون غرید :

-اگه به خاطر این دچار مشکل بشیم خودم میکشمت هری .

و با کمک هرمیون گویل را بالا کشیدند . هری هم مالفوی را در پشت سرش سوار کرد .

مالفوی در گوش هری داد زد :

-در خروج ، برو به سمت در خروج...

هری پشت سر رون، هرمیون و گویل به راه افتاد . دود غلیظ سیاه نفس کشیدن را دشوار میکرد .

همه چیزها در حال فرو رفتن در کام آتش بود . همه ی چیزها.....

مالفوی در گوش هری دوباره فریاد زد :

- چیکار داری میکنی . در خروج از این طرفه .

اما هری یک دور تند زد و من حرف شد و شیرجه زد و به سمت نیم تاج که آن را دیده بود رفت وقتی آن را گرفت در لباسش پنهان کرد و به سمت دری که حالا رون و هرمیون و گویل در آن ناپدید شده بودند پرواز کرد . مالفوی در حالی که داد میزد هری را محکم گرفته بود و هری تکه ای مستطیل شکل را در دیوار دید ، چوب جارو را به آن سمت هدایت کرد و چند لحظه بعد هوای تازه ریه هایشان را پر کرد و آنها به دیوار مقابل راهرو بیرون اتاق نیازمندی ها برخورد کردند . مالفوی از جارو پایین پرید و در حالی که به شدت سرفه میکرد و نفس نفس میزد بالا آورد .

هری دید که در اتاق نیازمندی ها ناپدید شد و رون و هرمیون پشت سر گویل که هنوز بیهوش بود ایستاده بودند .

مالفوی به محض اینکه توانست حرف بزند با صدایی خفه گفت :

-کراب...کراب کجاست ؟

رون با تندگی گفت :

- اون مرده .



صرف نظر از سرفه کردن و نفس نفس زدن سکوتی آن ها را فرا گرفت . و بعد تعداد زیادی صدای بنگ قلعه را لرزند . و تعداد زیادی از شبه های اسب سوار که سرشان از بدنشان جدا بود از مقابل آنها عبور کردند . جنگ حالا به محوطه درونی قلعه کشیده شده بود و هری صدای فریاد های زیادی را میشنید .

هری به تندی گفت :

- جینی کجاست ؟ اون اینجا بود شاید فکر کرده که باید برگرده به داخل اتاق نیازمندی ها .

رون گفت :

- بلایمی . تو فکر میکنی بعد از اون آتش اتاق کار میکنه ؟

اما او هم مانند هری از جایش پرید و گفت :

- شاید باید از هم جدا بشیم و اطراف رو بگردیم .

هرمیون گفت :

- نه .

او هم از جایش بلند شد . مالفوی و گویل با ناامیدی سرجایشان باقی ماندند . هیچ کدام از آن دو

چوبدست نداشتند .

هرمیون ادامه داد :

-من فکر میکنم که ما باید پیش هم بمونیم . ....هری اون چیه توی دستت؟

هری گفت :

-چی؟ اوه آره.

و نیم تاج را به آنها نشان داد . هنوز گرم بود و از شدت دود سیاه شده بود. به دقت آن را نگاه

کرد و توانست جملاتی را که روی آن نوشته شده بخواند :

## هوش زیاد بهترین گنج انسانی .

یک ماده دودی و خونین به نظر میرسید که از نیم تاج میچکد . ناگهان هری احساس کرد نیم تاج

شدیداً می لرزد بعد از آن نیم تاج در دستان هری چند قسمت شد و هری حس کرد که صدای

فریادی ضعیف از درد را شنید که از باغ های قلعه یا داخل قلعه نبود بلکه از نیم تاج تکه تکه

شده در دست هری شنیده میشد .

هرمیون با چشمانی گشاد گفت :

- فکر میکنم این آتش شیطانی بود .

- چی ؟

- آتش شیطانی . یکی از چیزایی که هورکراکس رو نابود میکنه . اما من هرگز ،هیچ وقت از اون استفاده نکردم و نمیکنم . کراب چطوری بلد بود ؟

هری عبوسانه گفت :

- باید از آلکتو کارو یاد گرفته باشه .

رون گفت :

- شرم آورده وقتی ما داشتیم اونو خاموش میکردیم شیوه این کار رو نگفت .

رون که موهایش وزوزی شده بود ،مثل موهای هرمیون ، و صورتش دوده زده بود ،ادامه داد:

- اگه اون سعی نمیکرد که همه ی ما رو بکشه متأسف میشدم که اون الان مرده .

هرمیون آرام گفت :

- نمیفهمی که چی شد ؟ این یعنی اگه ما به اون مار .....

اما او حرفش را قطع کرد و صدای غیر قابل اشتباه مبارزه ها از راهرو به گوش میرسید .

هری به اطراف نگاه کرد و قلبش فرو ریخت . مرگ خوار ها به داخل هاگوارتز نفوذ کرده بودند .

فرد و پرسی در حالی پشتشان به هری و بقیه بود در حال مبارزه با تعدادی مرگ خوار باشلق

پوش بودند که نقاب بر چهره داشتند . هری ، رون و هرمیون جلو دویدند تا کمک کنند .نورهای

شدیدی از هر طرف می آمد و کسی که با پرسی مبارزه میکرد به پشت افتاد . نقابش کنار افتاد و

آنها یک پیشانی بلند را دیدند .

پرسی گفت :

- سلام جناب وزیر .

و یک طلسم را به سمت کسی که چوبش را انداخته ، جلوی شنل او را گرفته بود فرستاد .

ظاهراً بسیار ناراحت بود .

-نگفتم که من استعفاً دادم ؟

فرد که مرگ خوار روبرویش با سه طلسم گیج کننده افتاده بود گفت :

-شوخی میکنی پرسی !!

به یک باره همگی روی زمین افتادند و شروع به چرخیدن کردند . فرد یا شادی به پرسی گفت :

- تو واقعاً شوخی میکردی پرسی یادم تو شوخی کرده باشی یا به جوک گفته باشی از وقتی

که .....

هوا به طرز عجیبی تغییر کرد . هری ، رون ، هرمیون ، فرد ، پرسی و دو مرگ خوار که حالا ایستاده بودند به چند گروه تقسیم شدند . یکی از مرگ خوار ها تغییر شکل داد و در همان لحظه ای که به نظر میرسید خطر رفع شده است همه جا وارونه شد . هری احساس میکرد که در هوا پرواز میکند و همگی چوبدستهایشان را که تنها سلاح آنها بود محکم گرفته بودند و سرشان را با دستهایشان محافظت میکردند . او فریاد های همراهیانش را شنید بدون این امید که بداند چه اتفاقی برای آنها در حال رخ دادن است . به یکباره همه چیز سر جای خودش برگشت و هری احساس کرد نیمی از بدنش زیر آوار گیر کرده است . هوای سردی که به آنها میخورد گویای این بود که یکی از دیوار های کناری قلعه فرو ریخته است . هری صدای فریادی که حاکی از درد و رنج شدید بود شنید . نه درد و رنج فیزیکی بلکه فریادی که از درون انسان بر میاید . به سختی خودش را بیرون کشید . ترسی بیشتر از تمام طول آن روز و شاید تمام طول زندگی اش بر او چیره شده بود .

هرمیون در میان آوار در حال دست و پا زدن بود و سه مرد مو قرمز در کنار هم جایی که دیوار فرو ریخته بود روی زمین بودند . هری دست هرمیون را گرفت و او را از بینینگ ها و چوب ها بیرون کشید . یک نفر فریاد زد :  
-نه . نه . نه . فرد . فرد . نه .

پرسی در حالی که برادرش را تکان میداد و فریاد میزد و رون پشت سر او روی زانو هایش افتاده بود . چشمان فرد بیروح بودند و روح آخرین لبخندش هنوز در چهره اش پیدا بود . فریاد جگر خراش اول را هم پرسی برای برادرش که او را از دست داده بود کشیده بود .

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای خرید هدیه برای مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر خلاصه کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل سی و دوم

### چوب دستی برتر!

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: آرمان

دنیا به پایان رسیده بود، بنابراین چرا نبرد تمام نشده بود، قلعه سقوط کرده بود در سکوتی وحشتناک و هر مبارز سلاح هایش را پایین گذاشته بود. افکار هری در حال سقوط آزاد بود، خارج از کنترل او بافته می شد، عاجز از درک آن، زیرا فرد ویزلی نمی توانست مرده باشد، همه ی حواسش گواهی دروغ می دادند و سپس یک بدن افتاد و از سوراخ گذشت و به طرف مدرسه وارد آن شد و نفرین ها در تاریکی به سویشان می آمدند و به دیوار پشت سرشان برخورد می کردند.

هری فریاد زد:

پایین بیایید!

و نفرین های بیشتری در شب به سویشان روانه می شد:

او و رون هر دو هرمیون را به چنگ گرفتند و او را بر روی زمین می کشیدند، اما پرسی خود را در میان بدن فرد قرار داده بود، و از او در برابر آسیب بیشتر حفاظت می کرد، و وقتی که هری فریاد زد:

پرسی بیا، ما مجبوریم حرکت کنیم!

او سرش را به علامت مخالفت تکان داد.

\_پرسی!!

هری در حالی این را گفت که خطوط اشک همراه با دوده را در صورت رون که مانند پرسی گریه می کرد دید و رون شانه های برادرش را گرفت و کشید اما پرسی تکان نمی خورد.

\_پرسی تو هیچ کاری نمی تونی برای اون بکنی! ما داریم می ریم----

هرمیون جیغ زد، و هری برگشت و دیگر لازم نبود که بگوید چرا. عنکبوتی غول پیکر به اندازه ی یک ماشین کوچک در حال تلاش بود که از حفره ی عظیم در دیوار بالا برود. آن یکی از فرزندان آراگوگ بود.

رون و هری با هم فریاد زدند، جادویشان بهم خورد و هیولا به عقب جهید، به طور خوفناکی پاهای عنکبوت تکان می خورد و بالاخره در داخل تاریکی ناپدید شد.

\_دوستامون اومدن!!

هری به بقیه می گفت، و در همان حال نگاهی گذرا به بالای سرشان انداخت و از میان دیوار می دید که نفرین ها روی لبه ی قلعه منفجر می شدند. عنکبوت های غول پیکر بیشتری از ساختمان بالا می رفتند و آزاد می شدند که جنگل ممنوعه و از طرفی که مرگخوار ها باید نفوذ کرده باشند می آمدند. هری طلسم های گیج کننده را برای آن ها می فرستاد. و یکی بعد از دیگری به آن ها برخورد میکرد، آن ها پایین ساختمان را به وضع سابق بازگرداندند به این منظور که خارج از دید باشند. سپس نفرینهای بیشتری روی سر هری پرواز می کردند و او احساس میکرد که از نیروی آن ها موهایش تکان می خورد.

\_حرکت کنید، حالا!

هرمیون دلاورانه در جلوی همه همراه با رون شروع به حرکت کرد، هری دولا شد برای بغل گرفتن بدن فرد. پرسی کاری را که هری در حال انجام آن بود درک می کرد، او توقف کرد و به

حمل بدن او کمک کرد: همگی به طرف پایین دولا شدند که از نفرین هایی که به طرفشان پرواز می کرد دوری کنند، آن ها فرد را در بیرون از راه می کشیدند.

ناگهان هری گفت:  
\_ آنجا

و آن ها فرد را در یک فرو رفتگی امن قرار دادند که کمی از آن ها جلوتر بود. او نمی توانست نگاه فرد را برای یک ثانیه بیشتر از او تحمل کند، و بعد از اینکه مطمئن شدند که بدن او به خوبی مخفی شد، او بعد از رون و هریمون بلند شد و به راه افتادند. مالفوی و گویل ناپدید شده بودند اما در پایان راهرو که حالا پر از گرد و غبار و آوار بود او تعداد زیادی از مردم را دید که مدام به عقب وجلو می رفتند، چه دوست و چه دشمن، او نمی توانست بگوید.

پرسی غرشی شبیه صدای گاو از خود آزاد کرد:

\_ رووک وود!!!!

و با حداکثر سرعت به طرف مرد بلند قد دوید که دانش آموزان را تعقیب می کرد.

هرمیون جیغ زد:

\_ هری اینجا!

او رون را پشت یک پرده ی نقش دار کشیده بود. به نظر می رسید که آن ها با یکدیگر کشتی می گرفتند. برای یک لحظه هری فکر کرد که آن ها داشتند همدیگر را بغل می کردند. سپس هری دید که هرمیون تلاش می کرد جلوی رون را بگیرد و برای متوقف کردن او بعد از پرسنی شروع به دویدن کرد.

\_ به من گوش بده----گوش بده رون!

\_ من می خوام کمک بکنم----- من می خوام مرگ خوار هارو بکشم!---

صورت رون منقبض شده بود، واو با خشم و اندوه تکان می خورد و تقلا می کرد.

در آن حال هرمیون گفت:

\_ رون، ما برای تمام شدن فقط یکی دیگه روداریم! خواهش می کنم رون.... ما به مار احتیاج داریم، ما مجبوریم که مار، رو بکشیم!

اما هری دانست که رون چه احساسی دارد؛ او دیگر تا زمانی که انتقام نگیرد نمی توانست هورکراکس را تعقیب کند ، او می خواست بجنگد، آن ها را مجازات کند، کسانی که فرد را

کشته بودند و او می خواست بقیه ی ویزلی ها را پیدا کند وبالاتر از همه اطمینان پیدا کند و کاملاً مطمئن شود که جینی آنجا نبود.....اما او نمی توانست اجازه دهد که آن افکار در ذهنش شکل بگیرد....

هرمیون گفت:

\_ ما می جنگیم! ما مجبوریم که به مار برسیم! اما اجازه نخواهیم داد راهمان را گم بکنیم زمانی که باید آن را انجام دهیم. ما فقط برای تمام شدن یکی دیگه رو باید نابود کنیم.  
هرمیون نیز گریه می کرد، و او صورتش را از اشک پاک کرد اما او نفسش را به آرامی در خودش نگه داشت و در آرامش و سکوت رون را نگه داشته بود.  
او برگشت به طرف هری.

\_ تو احتیاجداری که بفهمی ولدمورت کجاست، زیرا او می خواهد مار را با خود داشته باشد، نمی خواهد؟ اون رو انجام میده...هری به داخل اون نگاه کن!

چرا اینچنین آسان بود؟ زیرا جای زخم او برای ساعت ها می سوخت، او آرزو می کرد که اندیشه های ولدمورت برایش نشان داده شوند. او چشم هایش را برای آن بست، و فوراً جیغ ها و صداهای بلند و در تمام صداهای ناجور نبرد غرق شده بود تا زمانی که آن ها دور شده بودند. گویا او دور ایستاده بود، خیلی دور از آن ها....

او ایستاده بود در میان خرابه ی اتاق خانواده ی استرنجلی(یا لسترنج)، با کاغذ پوستی بر روی دیوار و به جزء یکی، بقیه ی پنجره ها تخته کوب شده بودند. صداهای حمله که در دوردست بود در داخل می پیچید.

پنجره یی که تخته نداشت در جایی که قلعه بود نور را به داخل می پاشید، اما داخل اتاق به جزء یک چراغ روغن سوز تاریک بود. او در حال چرخاندن چوبدستیش بین انگشت های دستش بود، او نگهبان بود، افکارش در اتاق پیرامون قلعه بود، اتاق مخفی را تنها او پیدا کرده بود، اتاق، مانند یک اتاقک بود، که برای کشف کردنش تو باید زرنگ، ماهر و کنجکاو باشی.....او مطمئن بود که پسر نمی خواهد تاج را پیدا کند....  
اگر چه عروسک خیمه شب بازی دامبلدور از راهی بسیار دور آمده بود و این هرگز قابل انتظار نبود...بسیار دور....

در آن هنگام صدایی گفت:

\_ سرو من.

ناامید و سرگشته. او برگشت: آنجا لوسیوس مالفوی بود که در تاریک ترین گوشه نشسته بود. بسیار به هم ریخته و به خاطر آخرین فرار پسر هنوز آثار شکنجه در او معلوم بود. یکی از چشم هایش پف کرده و بسته بود:

\_ سرور من.... خواهش می کنم....پسرم.....!!!

\_ اگر پسر مرده باشه، لوسیوس ، تقصیر من نیست. او نیامد و به من پیوست، او به اسلایترین علاقه داشت. شاید او تصمیم گرفته بود که با هری پاتر دوستانه رفتار کند! مالفوی نجوا کنان گفت:

\_ نه! هرگز.

\_ تو نباید امیدوار باشی.

مالفوی در حالی که صدایش می لرزید پرسید:

\_ سرورم آیا شما نمی ترسی که پاتر به دست یکی دیگر به جزء شما کشته شود؟ آیا نمی شود؟..... مرا ببخشید....برای احتیاط بیشتر بهتر نیست که نبرد را متوقف کنید؟.... به قلعه وارد شوید.... و خودتان او را جستجو کنید؟

\_ بهتره به چیزی وانمود نکنی لوسیوس. تو می خواهی که جنگ متوقف بشه، به این خاطر که بتونی بفهمی برای پسر چه اتفاقی افتاده. و من احتیاج ندارم که دنبال پاتر بگردم. قبل از اینکه شب تمام شود پاتر برای پیدا کردن من می آید.

ولدمورت یکبار دیگر نگاهش را به چوب دستی که در میان انگشتانش بود انداخت. آن آزارش می داد.... و آن چیزهایی که لرد ولدمورت را آزار می داد لازم بود که دوباره مرتب شوند.....

\_ برو و اسنیپ را بیار.

\_ اسنیپ سرورم؟

\_ اسنیپ. حالا. من به او احتیاج دارم. کاری برای او اینجا هست. برو.

ترسید، از میان تاریکی کمی می لرزید، لوسیوس اتاق را ترک کرد. ولدمورت به ایستادن در آنجا ادامه داد، و چوب دستیش در بین انگشتانش می چرخید. در آن خیره شد.

\_ این تنها راه نجینی.



او نجوا میکرد، و او به اطرافش نگاهی انداخت، و مار ضخیم و بزرگ آنجا بود، و حالا نیمی از آن در هوا معلق بود، به زیبایی پیچ می خورد توسط جادو، و ولدمورت برای او مکانی حفاظت شده ساخته بود. یک کره شفاف ستاره مانند، در جایی میان یک قفس براق و یک مخزن. با یک نفس تنگی هری به عقب برگشت و چشم هایش را باز کرد و در همان لحظه گوش هایش با صدای جیغ و گریه مورد حمله واقع شد، برخورد ها و ضربه های جنگ. \_ او در کلبه ی شرکینگ شک بود. مار با اون بود، تقریبا مقداری حفاظ جادویی را به دور او کشیده بود. او فقط لوسیوس مالفوی را برای پیدا کردن اسنیپ فرستاد. هرمیون با عصبانیت گفت:

\_ ولدمورت در کلبه ی شرکینگ شک بود؟

\_ اون نبود....، اون حتی آماده ی جنگ هم نبود؟

هری گفت:

\_ ولدمورت فکر نمی کنه که به جنگ احتیاج داشته باشه. اون فکر می کنه که من میام پیشش.

\_ اما چرا؟

\_ اون فکر می کنه که من برای هورکراکس \_ او نجبینی را کنار خودش نگه داشته بود \_ و

برای نزدیک شدن به ان چیز به او نزدیک بشم....

رون گفت:

\_ درسته!

او شانه هایش را تکان داد و ادامه داد:

\_ برای همین تو نمی تونی بری، چون اون دقیقا چیزیه که ولدمورت می خواد، و چیزی که او

انتظار داره. تو اینجا می مونی و از هرمیون مراقبت می کنی، و من می روم ان را بگیرم...

هری حرف رون را قطع کرد:

\_ شما دوتا اینجا منتظر می مونید، و من می روم زیر ردا واو را از پا در می آورم و برخوا...

هرمیون نگذاشت هری حرفش را بزند و گفت:

\_ نه! خیلی هیجان انگیز می شه اگه من ردا را بردارم و....

رون پیش از آنکه هرمیون بتواند ادامه بدهد با دندان قروچه ای گفت:

\_ درباره ی اون حتی فکر هم نکن.

\_رون، من فقط می تونم....

پرده ی نقش دار در بالای پلکانی که آن ها ایستاده بودند جر خورد و باز شد.

\_پاتر!

دو مرگ خواری که ماسک به صورت داشتند آنجا ایستاده بودند. اما حتی قبل از آنکه آن ها چوب دستی هایشان را در بیاورند هرمیون گفت:

\_گلیسو!

از پله های پهن زیر پایشان آب شروع به ریزش کرد و هرمیون و هری و رون با صدا پرت شدند پایین، آن ها قادر به کنترل سرعتشان نبودند اما تندتر میدویدند که طلسم های گیج کننده ی مرگ خوارها از بالای سرشان عبور کند. آن ها از میان پرده ی نقش دار و از پایین و کف زمین شلیک می کردند که به دیوار روبه رو برخورد می کرد.

هرمیون فریاد زد:

\_دارو!

چوب دستیش به فرشینه اشاره کرد و دو صدای بلند و تهوع آور خرد شدن آمد و فرشینه به سنگ تبدیل شد و مرگ خوارها مقابل شکاف آن ها را تعقیب می کردند.

رون فریاد زد:

\_برگردید!

و او، هری و هرمیون پرتاب کردند خودشان را به سوی یک در پرت کردند و به صورت چهار دست و پا به زیر میز ها پناه بردند و از زیر آن ها می گذشتند، در این حال پرفسور مک گوناگال با حداکثر سرعت می دوید. او به آن ها توجه نکرد. موهایش پایین ریخته بودند و یک زخم روی گونه اش وجود داشت. او پیشروی می کرد و آن ها شنیدند که پرفسور داد زد:

\_چارژ!

هرمیون گفت:

\_هری، برگرد به کلوک.

\_باشه ما....

اما او خودش را روی همه ی آن سه نفر پرت کرد، با اینکه آن ها بزرگ بودند اما او شک کرد که کسی بتواند پاهایشان را ببیند در میان گرد و غبار شدیدی که هوا را سنگین و تار و نامشخص کرده بود. سنگها می افتادند و روشنایی ضعیفی از نور طلسم ها می رسید. آن ها از پلکان بعدی پایین رفتند و خودشان را در راهرویی پر از دوئل کننده گان یافتند. صورت هر طرف از جنگجویان پر از زخم بود و از هر طرف فریاد های راهنمایی یا تشویق به گوش می رسید. هنگامی که مرگخوار ها چه با نقاب و چه بی نقاب وجود داشتند معلم ها و دانش آموزان با آن ها دوئل می کردند.

دین با چوبدستیش داشت پیروز می شد، دوئل کننده ی او دالاهوف بود، پریواتی با تراورس در حال دوئل بود. هری، رون و هرمیون فوراً چوبدستی هایشان را بالا بردند و برای ضربه زدن آماده بودن اما دوئل کنندگان نفرین ها را می خواندند و با سرعتی بسیار زیاد برای یکدیگر می فرستادند که به احتمال قوی و اگر وردها درست خوانده می شدند به طرف مقابل آسیب وارد می کرد. آن سه نفر محکم ایستاده بودند و منتظر فرصتی بودند برای حمله، که ناگهان یک فرصت بزرگ به وجود آمد "وییییییییی" (صدای یک صوت از خوشحالی)

و نگاه کردند به بالا، هری پیوس را دید که داشت به آن ها نگاه می کرد، و بمبهای کود حیوانی اسنارگالوف را به طرف مرگخوارها پایین می اداخت و به طور ناگهانی سرهایشان (مرگخوارها) در یک چیز زگیل مانند سبز رنگ فرو رفت و آن ها مانند یک کرم چاق به نظر رسیدند.

\_ آرگ!

یک مشت از آن چیز های سبز تنفر انگیز را کلوک روی سر رون انداخته بود، ریشه های آن چیز سبز مرطوب معلق مانده بود بین هوا و زمین و ورن سعی داشت آن ها را از روی سرش تکان دهد.

یکمرگخوار با اشاره فریاد زد:

\_ اینجا یک نفر غیر قابل تشخیصه!

دین از حواس پرتی زودگذر مرگخوار ها بیشترین استفاده را کرد، و برای او یک طلسم گیج کننده فرستاد: دالاهوف سعی کرد تلافی کند و پریواتی نفرین بدن بند را به سمت او پرتاب کرد.

هری فریاد زد:

\_ بریم!

و او، و رون و هرمیون دور کلوک به صورتی بسیار محکم جمع شدند و با سرهای پایین خودشان را در مرکز جنگجویان پرت کردند و قدری لغزیدند در چاله ای پر از شیره ی اسنارگالوف و آن ها به طرف بالای پلکان مرمری حرکت کردند و از در وارد تالار شدند.

\_ من دراکو مالفویم. من دراکو هستم. من طرف شمام!

دراکو در پاگردان بالایی بود، که از خود دفاعی کرد در برابر یک مرگخوار نقاب دار دیگر. هری مرگخوار را مثل بقیه ی آنها گیج کرد. مالفوی به اطراف نگاه کرد، و باخوشرویی به ناجی اش نگاه کرد، و رون به او از زیر کلوک مشت زد. مالفوی به عقب و روی مرگخوار افتاد، از دهانش خون جاری شد و کاملاً گیج شده بود.

رون فریاد زد:

\_ و این دومین باری بود که ما جون تو و نجات دادیم. توی دو روی حرامزاده.

آنجا دوئل کننده ی بیشتری در سرتاسر پله ها و تالار بود. مرگخوار ها در همه جا بود. هری نگاه کرد: یاکسلی درها را بست در نرد با فیلیت وویک، ماسک مرگخوار دوئل کننده ی گینگزلی درست در کنار آن ها بود. دانش آموزها در هر مسیری می دویدند: تعدادی از آن ها دوستان آسیب دیدیشان را حمل می کردند یا می کشیدند. هری یک طلسم گیج کننده به طرف مرگخوار فرستاد که به آن برخورد نکرد، اما نویل تقریباً از هرجایی طلسم ونوموس تتناکولا را پرتاب می کرد، که خوشبختانه به نزدیکترین مرگخوار برخورد کرد و دواپاره شروع کرد.

هری، رون و هرمیون در محل پلکان مرمری سرعت گرفتند. شیشه ی خورد شده را در سمت چپ انداختند و ساعت شنی اسلایترین که رکورد دار بود زمرد هایش همه جا پخش شده بود به اینمنظور که افرادی که از اینجا رد می شوند لیز بخورند و با زحمت حرکت کنند، مثل آن ها. دو نفر از بالکونی در بالای سرشان افتادند و به زمین تیره و خاکستری برخورد کردند که هری برای حیوانی چهار پایه را پرت کرد به سوی تالار و حیوان در میان راهرو می دوید و دندان هایش را در یکی از سقوط کرده ها فرو کرد.

هرمیون جیغ کشید:

\_ نه!

و با صدایی کر کننده از چوب دستیش، فنریر گری بک به عقب برگش از بدن ضعیف لاوندر براون. فنریر برخورد کرد به پلکان مرمری و تقلا می کرد که به سمت پاهای لاوندر برگردد. سپس، با یک برق سفید روشن یک حباب بلوری بزرگ روی سرش افتاد و چسبیده زمین و دیگر حرکتی نکرد.

از بالای پلکان پرفسور تریلانی فریاد زد:

\_ من بیشتر دارم! بیشتر برای کسانی که آن ها را می خواهد! اینجا...

و با یک حرکت نشان داد که به زدن توپ تنیس علاقه دارد، او یک حباب شیشه ای دیگر را نشان داد از کیفش، و در بین هوا چوب دستیش را به صورت موجی شکل تکان داد و این سبب شد که توپ با سرعتی زیاد از میان تالار و خرد شد در بین یک پنجره. در همان لحظه درهای چوبی سنگین در جلو ترکیدند و تعداد زیادی عنکبوت غول پیکر بی اختیار وارد تالار جلو شدند.

جیغ های ناشی از وحشت در تمام هوا پر شد: جنگجویان پراکنده شدند، مرگخوارها و هاگوارتزیان مانند همدیگر. نورهای سبز و قرمز در مرکز هیولاهایی که پیش می آمدند فوران کرد که آن ها را می لرزاند و عقب می راند.

بلند تر از همه ی فریاد ها و جیغ ها رون فریاد زد:

\_ ماچه جوری باید بیرون بریم؟

قبل از اینکه هر کدام از هری و یا هرمیون بتوانند جواب بدهند آن ها از همدیگر جدا شده بودند: هاگرید به صورت رعد آسایی از پله ها پایی می آمد، چتر صورتی گلدارش را تکان می داد.

او فریاد می زد:

\_ نباید آزار بدید، نباید آزار بدید!

\_ هاگرید نه!

هری همه ی چیزهای دیگر را فراموش کرد: او با حداکثر سرعت می دوید بیرون از زیر کلوک، دو برابر حد معمول خم شده بود تا از نفرین هایی که تمام راهرو را روشن می کرد دوری کند.

\_ هاگرید برگرد!

اما او حتی در نیمه ی راه هم نبود که وقتی هاگرید او را دید روی داد: هاگرید در میان عنکبوت ها ناپدید شد، و با حرکتی سریع آن ها به او هجوم آوردند، آن ها زیر حمله ی جادو و افسون ها عقب نشینی کردند. هاگرید در میان آن ها در وسط مدفون شده بود.

\_ هاگرید!

هری شنید یک نفر نام او را صدا می زند، چه دشمن باشدو چه دوست او اهمیت نمی داد. پایین می پرید بر روی زمین تاریک و عنکبوت ها هجوم آوردند به شکارشان و او هیچ چیزی از هاگرید ندید.

\_ هاگرید!

او می توانست تشخیص بدهد بازویی در مرکز ازدحام عنکبوت ها که در حال تکان خورد بود، اما بعد از آن ها او را تعقیب کرد، راهش توسط پای هاگرید مانع شد. از تاریکی پایین می رفت و او که ایستاده بود زمین می لرزید. او به بالا نگاه کرد:

غول پیش از او ایستاده بود، بیست پا بلندیش بود، و سرش در سایه پنهان شده بود و معلوم نبود. وحشی، با یک حرکت نرم و وحشیانه پنجره ی بالای سرش را خرد کرد. مجبور و هری مجبور بود که برگردد و پناه بگیرد زیر راهرو.

هرمیون جیغ زد:

\_ اوه خدای....

غول ها آمده بودند. او و رون و به همراه هری گیر کرده بودند و به غول خیره نگاه می کردند و حالا غول سعی داشت بگیرد مردم را از میان پنجره ی بالا.

رون فریاد زد:

\_ نکن!

او دست هرمیون را گرفت و چوب دستیش را بالا آورد.

\_ اونو گیج کن، اون می خواد نصف قلعه رو خراب کنه.

\_ هاگر؟

گراوپ به طور قریب الوقوع و دزدکی وارد قلعه شد. تنها حالا هری فهمید که گراپ است، واقعا کوچکتر از غول بود. غول عظیم سعی می کرد بالای اتاقها را برگرداند.

هری غرید:

\_ بدوید!

شب پر از فریاد های ترسناک بود. و صداهایی می آمد مبنی بر گلاویز شدن غول ها با هم دیگر بود. هری نمی خواست امیدش را برای پیدا کردن و نجات دادن هاگرید از دست بدهد. او خیلی سریع دوید که آن ها در نیمه ی راه جلوی جنگل جلویش را نگیرند. هوا در آن حوالی بسیار سرد بود. نفس هری بالا نمی آمد و در سینه اش مانده بود. اشکالی در خارج از تاریکی حرکت می کردند. رون و هرمیون از آنجا خارج شدند. صداهای جنگ پشت سرشان به طور ناگهانی زیاد می شد و دوباره ساکت و ضعیف می شد. زیرا سکوت کامل را فقط دیوانه سازها می توانند بیاورند. صداهای در مدت شب کم کم کاهش پیدا کرد. فرد، رفته بود، و هاگرید هم مطمئنا تا الان یا مرده بود و یا آماده ی مرگ بود. صدای هرمیون از مکانی بسیار دور می آمد که می گفت:

\_ هری، بیا!

\_ پاترونوس، هری بیا!

او چوب دستیش را بالا آورد، اما کند زیرا ناامیدی سرتاسر او را فرا گرفته بود. چه تعدادی اکنون مرده بودند که او نمی دانست؟ او به نظر می رسید که دارد جستجو می کند. نیمی از بدنش را.....  
هرمیون داد می زد:

\_ هری بیا!!!

صد دیوانه ساز در حال پیشروی بودند، و به سوی آن ها سر می خوردند و راه را برای هری ناامید می بستند.

او سگ نقره ای رون را دید که به طور ناگهانی وارد هوا شد که به صورت ضعیفی می لرزید و به پایان رسید: و او دید سمور هرمیون را که پیچ می خورد و کم رنگ می شد، و چوب دستی هری در دستانش می لرزید و او تقریبا خوشامد می گفت به اتفاقی که در حال افتادن بود، انتظار هیچ چیز، احساس هیچ....

و سپس خرگوش نقره ای، گراز نر و روباه پرواز می کردند به طرف سرهای او و رون و هرمیون: دیوانه سازها قبل از اینکه حیوانات به آن ها نزدیک شوند برگشتند. سه انسان از میان

تاریکی رسیدند به کنار آن ها، چوبدستی هایشان را بیرون آورده بودند و به طور مداوم طلسم پاترونوس را به اجرا در می آوردند: لونا، ارنی و سیموس.  
\_ درست است.

این را لونا به طور دلگرم کننده ای گفت. مثل اینکه آن ها از اتاق نیازمندی ها برگشته بودند و واقعا این طلسم تمرینی راحت برای گروه «ارتش دامبلدور» بود.  
لونا گفت:

\_ درست است. بیا هری... چیزی داریم که فکر می کنم خوشحالت کند.....  
هری گفت:

\_ یک چیز خوشحال کننده؟

\_ ما هنوز داریم می جنگیم... بیا... حالا.

آنجا جرقه ای نقره ای بود، سپس یک نور لرزان، و سپس با بیشترین سعی او از آخر چوب دستیش ترکید. او سلانه سلانه به جلو راه می رفت، وحالا دیوانه ساز ها پراکنده شده بودند و فوراً شبی ملایم و دوست داشتی آغاز شد، اما صداهای نبرد در گوش هایش زیاد بود.  
رون لرزان گفت:

\_ نمی توانم به اندازه ی کافی از شما تشکر کنم.

لونا، ارنی و سیموس برگشتند:

\_ تو باید صبر کنی....

با یک غرش و یک زمین لرزه، غول های دیگر از میان تاریکی جنگل آمدند و در حال تکان دادن اسلحه هایشان که از چوب زبان گنجشک بود به آن ها شدند.  
هری دوباره فریاد زد:

\_ بدوید!

اما دیگران به یک کمک موثر نیاز داشتند، همه ی آن ها پراکنده شده بودند و نه خیلی زود تاکید کردند و در لحظه ی بعد جانوری که پاهای بزرگی داشت دقیقاً در جایی افتاد که آن ها ایستاده بودند. هری به اطراف نگاه کرد: رون و هرمیون او را تعقیب می کردند، اما سه تای دیگر مشغول جنگیدن بودند.



رون دوباره نعره زد و صدای نعره هایش مانند گرزهای غول بالا و پایین می رفت و در امتداد شب منعکس می شد :

\_ بیاین بیرون از تیررس!

در سرتاسر زمین های آنجا نورهای قرمز و سبز از چوب دستی ها بیرون می آمد و ادامه ی آن ها در طول تاریکی پیش می رفت.

هری گفت:

با صدای بلند به درخت بید ضربه بزنید!

\_ برین!

به طوری که به صورت مجزا همه چیز در ذهنش تمام شده بود، پر شده بود داخل فضایی کوچک که حالانمی توانست فکر بکند در مورد فرد و هاگرید و ترس او برای همه ی کسانی که او عاشق آن ها بود در بیرون و داخل قلعه. باید همه متظر باشند زیرا آن ها مجبور بودند که بدونند، مجبور بودند که برسند به مار و ولدمورت، زیرا به گفته ی هرمیون آن تنها راه پایان بود.....

او با حداکثر سرعت دوید، او نیمه باور داشت که می تواند از مرگ خودش سبقت بگیرد، بی توجه بهنورهایی که در سرتاسر تاریکی پرواز می کردند. صدای غرغژ جنگل ممنوعه در بین شب به گوش می رسید. او تندتر دوید و او داشت زندگی را با خود جابه جا میکرد. او بود که اول درخت کبیر را دید. درخت بید (ویلو) که رازهایی را در ریشه اش نگهداری میکرد شاخه هایی خارق العاده و شلاق مانند داشت.

هری نفس نفس می زد. سرعتش را کم کرد. در حال دور زدن شاخه های بید بود. با دقت در میان تاریکی نگاه کرد به کنه ی بدنه ی درخت. سعی کرد گره ای را در تنه ی درخت کهنه ببیند که آن را فلج می کند.

رون و هرمیون گیر کرده بودند، هرمیون از نفس افتاده بود به طوریکه نمی توانست صحبت کند.

\_ چه جوری؟... چه جوری قصد داریم برسیم؟

رون نفس نفس می زد:

\_ من می توانم.... بینم جایی رو.... اگه فقط ما.... دوباره کراکشینک....

هرمیون خس خس کنان گفت:

\_ کرانکشینک؟

او خم شده بود تا صندوقش را ببندد.

\_ آیا تو جادو می کنی یا چیزی دیگر؟

\_ اوه...درسته... بله...

رون به اطراف نگاه کرد، سپس او با چوبدستیش به ترکه ای بر روی زمین دستور داد:

\_ وینگاردیوم لویوسا!

ترکه از زمین به پرواز درآمد. چرخید در میان هوا مانند اینکه در میان یک گردباد اسیر شده بود، و بنابراین وزوز کنان به طور مستقیم از میان شاخه های بدیمن درخت بید به داخل صندوق رفت. به یکجای نزدیک به ریشه ها ضربه زد و فوراً درخت آزاد و آرام شد.

هرمیون نفس زنان گفت:

\_ عالی بود!

\_ صبر کن!

برای یک لحظه به خود لرزید، تاهنگامی که سقوط ها و غرش های جنگ هوا را پر کرده بود، هری مردد بود. ولدمورت می خواست که او این را انجام دهد، می خواست که او بیاید... آیا او رون وهرمیون را داخل شکاف راهنمایی می کرد؟ اما حقیقت به نظرمی رسید که به او نزدیک باشد، بی رحم و ساده، تنها یک راه بود که مار را بکشد ومار در جایی بود که ولدمورت بود و ولدمورت در پایان این تونل بود....

رون گفت: هری ما میایم، ما موفق می شویم!

او دلیرانه به جلو رفت.

هری گذرگاه خاکی پنهان در ریشه های درخت را تکان داد. آن فشار تنگ آخرین زمانی بود که به درخت داخل شده بودند. تونل سقف کوتاهی داشت، آن ها سابقاً یعنی چهار سال پیش مجبور نبودند خود را خم کنند تا به سقف برخورد نکنند، حالا هیچچیز از آن دوران نمانده بود و آن ها باید خم می شدند. هری اول رفت، چوبدستیش را روشن کرد و در هر لحظه منتظر بود که باموانعی روبه رو شود. اما هیچ چیزی نبود. آن ها در سکوت حرکت کردند، نگاه خیره ی هری ثابت ماند بر روی چرخش نورافکنی چوبدستی در درون مشتش.

بالاخره شیب سربالایی تونل شروع شد وهری یک نور نقره ای در جلویش دید. هرمیون قوزکش را به زحمت کشید.

هرمیون نجوا کنان گفت:

\_ کلوک!

\_ روی کلوک را بگذارید!

هری پشت او را دست مالی کرد و هرمیون بی اختیار کلاف پارچه از دستش لیز خورد. به سختی هری آن را روی خودش کشید.

\_ ناکس.

در حال خاموش کردن نور عصایش بود، و حرکتش را دامه می داد روی دست ها و زانوهایش، تا حد امکان ساکت. تمام حواسش به او فشار می آورد و منتظر بود تا هر لحظه کشف کند یک صدای روشن سرد و بی روح را. او یک برق سبز روشن دید.

و سپس او صدایی شنید که از اتاقی که مستقیماً جلوی آن ها بود می آمد. فقط اندکی خفه بود به وسیله ی این حقیقت که دهانه ی تونل در پایان راه به طور جزئی توسط چیزی که به یک صندوق قدیمی شبیه بود مسدود شده بود. به سختی جرات می کرد نفس بکشد. هری توانست یک شکاف کوچک در سمت چپ صندوق باز کند و به دقت درون آن را نگاه کند. اتاق پیش رویش انگار با تیرگی روشن بود، اما او نجینی را توانست ببیند. می چرخید و چنبره زده بود مانند یک مار آبی. توسط جادویش که کره ای ستاره مانند بود حفاظت می شد. او توانست ببیند لبه میز را که یک انگشت که متعلق به یک دست سفید بود با چوب دستیش بازی می کند.

سپس اسنیپ صحبت کرد، و قلب هری نوسان پیدا کرد، اسنیپ چند اینچ دورتر بود از جایی که او تعظیم کرد.

\_ سرورم، مقاومت آن ها خرد می شود...

ولدمورت خشمگینانه گفت:

\_ و آن بدون کمک تو بدست می آید. ولی با این وجود جاودگر ماهرشان تو هستی سوروس، من فکر نمی کنم چیزی که بخواهی تو درست بکنی خیلی تفاوتی برایت داشته باشد. ما تقریباً آنجا هستیم... آنجا.

\_ اجازه بدهید من پسر را پیدا کنم. اجازه بدهید پاتر را من بیاورم. من می دانم که می توانم او را پیدا کنم. سرورم خواهش می کنم.

ولدمورت ایستاد، هری حالا توانست او را ببیند. او چشمانی قرمز داشت. صورتی صاف و بی روح، و صورت کمرنگ او در اتاق نیمه تاریک اندکی نمایان می شود.

ولدمورت به نرمی گفت:

\_ من مشکلی دارم، سوروس!

\_ سرورم؟

ولدمورت الدر واند را بالا آورد.

\_ چرا آن برای من کار نمی کند، سوروس؟

هری در تاریکی به دقت گوش می کرد. او می تونست بشنود صدای هیس هیس ما را یا نه، شاید صدای نفس کشیدن ولدمورت در هوا بود؟

\_ سر....سرورم!

اسنیپ رو راست گفت:

\_ من متوجه نمی شوم. شما جادوی فوق العاده ای را با آن انجام داده اید.

ولدمورت گفت:

\_ نه. من با آن جادوی معمولی ام را انجام دادم. من فوق العاده هستم، اما این چوبدستی.... نه.

آن شگفتی هایی را که وعده داده بود را آشکار نکرده است. من احساس می کنم اینچوبدستی هیچ فرقی با چوبدستیه ایوندر در این همه سال ندارد.

ولدمورت دوباره گفت:

\_ فرقی ندارد.

اسنیپ چیزی نگفت. هری نتوانست صورت او را ببیند. او از احساس خطر اسنیپ تعجب می

کرد. ولدمورت شروع کرده بود به حرکت در اطراف اتاق: هری برای چند ثانیه نتوانست او را ببیند.

\_ من به مدت طولانی و سخت فکر کرده ام، سوروس.... آیا می دانی که چرا من به تو گفتم که

از جنگ برگردی؟

و برای چند دقیقه هری نیمرخ اسنیپ را دید. چشم های او ثابت بود بر روی چنبره ی مار در قفس جادویش.

\_ نه... سرورم. اما من خواهش می کنم از شما که اجازه بدهید برگردم. اجازه دهید پاتر را پیدا کنم.

\_ تو مثل لوسیوس حرف می زنی. هیچ کدام از شما نمی دانید که پاتر مانند من کار میکند. او احتیاج به پیدا کردن ندارد. پاتر خودش پیش من می آید. من می دانستم که ضعف تو را می بینم. یک عیب بزرگ او. او متنفر است از آسیب دیدن افراد در اطرافش و به این خاطر است که می دانم این اتفاق می افتد. او می خواهد آن را به هر قیمتی متوقف کند. او خواهد آمد.

\_ اما سرورم او ممکن است که به طور اتفاقی توسط شخصی دیگر به غیر از شما کشته شود.

\_ دستور های من به مرگخوار ها بسیار روشن بوده است. پاتر را دستگیر می کنند و دوستانش را می کشند، هرچه بیشتر، بهتر. اما او را نمی کشند. اما من آرزو کردم که صحبت کنم، نه هری پاتر. تو برای من خیلی ارزشمند بودی. خیلی ارزشمند.

\_ اما سرورم اجازه بدهید بروم و او را پیدا کنم. اجازه بدهید او را برای شما بیاورم. من می دانم که می توانم.

\_ من به تو گفتم، نه!

\_ علاقه ی من در این لحظه سوروس چیزی است که اتفاق می افتد در آخرین ملاقات من با پاتر.

\_ سرورم، دیگر هیچ سوالی مطمئنا باقی نمانده است؟

\_ اما این سوال است سوروس، این سوال است!

ولدمورت مکث کرد و هری توانست ببیند سطح صاف الدر واند را که در بینا انگشتان سفیدش قرار داشت.

\_ چرا هردو چوبدستی های من در مواجهه با پاتر شکست خوردند؟  
\_ من.. من نمی توانم که جواب دهم سرورم.

\_ نمی توانی؟ هر کدام از اعضاهای سرخدار من هر چیزی را که من از آن ها خواسته بودم انجام دادند. سوروس، به جزء کشتن هری پاتر. دوبار شکست خورد. ایوندر در زیر شکنجه های من

یک چوبدستیه دیگه به من داد. من آن را انجام دادم. اما چوبدستیه لوسیوس به محض ملاقات پاتر خرد شد.

اسنیپ الان به ولدمورت نگاه نمی کرد. او چشمان سیاهش را بر روی مار چنبره زده در محفظ جادویش ثابت نگه داشته بود.

\_ من چوبدستیه سوم را جستجو کردم، سوروس. الدر وان، چوبدستیه دستینی، دیت استیک. من آن قبلی را از ساق پوش دامبلدور برداشتم.

و حالا اسنیپ به ولدمورت نگاه کرد و صورت اسنیپ مانند این بود که انگار ماسک مرگ بر صورت داشت.

\_ سرورم اجازه بدهید که پسر را بیاورم.....

\_ در تمام طول شب وقتی که من در کنار پیروزی هستم، اینجا نشسته ام. در شگفت ام.... در شگفت ام، چرا الدر واند سرباز زد از آنچه که باید انجام می داد. و من فکر میکنم که جواب را دارم....

اسنیپ چیزی نگفت.

\_ شاید تو پیش از این آن را می دانستی؟ تو مرد زرنگی هستی، بعد از همه، سوروس. تو خادم خوب و وفاداری بودی. و من متاسفم از اتفاقی که باید بیافتد.

\_ سرورم.....

\_ الدر واند نتوانست به من به طور شایسته کمک کنه، سوروس. من اصلی نیستم. الدر واند به جادوگری تعلق داشت که کشته شد. تو آلبوس دامبلدور را کشتی. تا هنگامی که تو زنده ای سوروس الدر واند نمی تواند حقیقتا مال من باشد.

اسنیپ اعتراض کرد:

\_ سرورم!

اسنیپ چوب دستیش را بالا برد.

ولدمورت گفت:

\_ هیچ راه دیگری باقی نمانده. من باید چوبدستی را رام کنم، سوروس. ارباب چوبدستی. من بالاخره در امشب بر پاتر چیره خواهم شد.

وولدمورت حرکتی تند و شدید با چوب دستیش به هوا زد. هیچ چیزی اسنیپ انجام نداد. اما سپس قصد وولدمورت روشن شد. قفس مار در میان هوا می چرخید و قبل از اینکه اسنیپ بتواند هر کاری بیشتر به جزء نعره انجام دهد او را در قفس او گذاشته بود، سر و شانه هایش، و وولدمورت صحبت کرد در پارسلتونگو:

\_ بکش!

آنجا یک جیغ وحشتناک زده شد. هری دید که صورت اسنیپ همان اندک رنگی هم که داشت از دست داد.

وولدمورت به صورتی سرد گفت:

\_ من واقعا متاسفم.

او برگشت کنار و در او هیچ ناراحتی وجود نداشت. آن زمانی بود که زلزل را از دست داد و مسئولیت قبول کرد. وولدمورت متمایل شد به خارج از اتاق بدون اینکه به عقب برگردد. مار بزرگ بعد از رفتن او شناور شد در محفظه ی کروی بزرگش.

پشت به تونل و ذهن خودش کرد. هری چشمهایش را باز کرد: سعی می کرد عصبانیتش را با فریاد بیان نکند بلکه سر انگشتانش را گاز بگیرد. حالا او در حال نگاه کردن از شکاف کوچک بین صندوق و دیوار بود. او نگاه می کرد به پاهایی که در چکمه ای سیاه بود و در کف اتاق می لرزید.

هرمیون پشت سر او بود و گفت:

\_ هری!

اما او قبلا به چوبدستیش اشاره کرده بود تا نگاهش را در صندوق مسدود کند و آن رادر هوا یک اینچ تکان داد و فرعی ها در خاموشی بسته شدند.

هری نمی فهمید که چرا وولدمورت این کار را انجام داده بود؟ چرا او نزدیک ترین یارش را کشت؟

هری ردای نامرئی را برداشت و به مرد با تحقیر نگاه کرد. هری از او متنفر بود، کسی که هری چشمهای سیاه پهنش را پیدا کرد. هری روی او خم شد و اسنیپ گلوی او را گرفت!

\_ اون رو بیرید.....اونرو بیرید.....

یک چیزی بیشتر از خون داشت از اسنیپ چه می کرد. آبی نقره فام، نه گاز بود و نه جامد. از دهانش و از گوشه‌هایش و از چشمه‌هایش می جوشید. هری فهمید آن چه بود، اما چیزی را که کار یک قمقمه را انجام دهد در دست نداشت اما توسط جادو یک عدد فراهم کرد. از هوای رقیق جادو شده بود. هری ماده ی نقره فام را باچوبدستیش برداشت. وقتی که قمقمه تا لب پرشد اسنیپ دستانش را به ردای هری گرفت و با صدایی بسیار ضعیف گفت:  
\_به..... من.....نگاه کن.....

چشمهای سبزش چشمهای سیاه را پیدا کرد اما بعد از چند ثانیه چیزی در ژرفای تاریکی بهنظر رسید که ناپدید شد. چشم هایش ثابت ماند. صدای خفه ای درآورد و اسنیپ حرکت بیشتری نکرد.

قابل توجه خوانندگان عزیز:

این داستانها فقط متعلق به وبلاگ هری پاتر 2000 بود. برای آن دسته از دوستانی که در این مدت به این وبلاگ خیانت کردند و به جای دادن لینک به وبلاگ .... به شدت متاسفم.  
عزت زیاد!

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می فوهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به



شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

اگر مایل به خواندن داستانهایی در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر دانلود و مطالعه فرمایید:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل سی و سوم

### داستان شاهزاده

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: آرزو

هری زانو زده مقابل اسنیپ باقی ماند تا زمانی که ناگهان صدای بلند و سردی چنان نزدیکش شروع به صحبت کرد که ار جای خود پرید گویی ولده مورت وارد اتاق شده بود.

صدای ولدهمورت از دیوارها و زمین میامد و هری فهمید که او با کل هاگوارتز و محوطه صحبت میکند. ساکنین هاگزمید و همه کسانی که در قلعه میجنگیدند میتوانند صدایش را به وضوح بشنوند گویی درست کنارشان ایستاده بود.

"شما جنگیدید" صدای سرد گفت. " لرد ولده مورت میداند چگونه شجاعت را پاداش دهد" شما چیزهای باارزشی را از دست داده اید اگر از من دوری کنید خواهید مرد تک

به تک. هر قطره از خون جادویی که بریزد تلف شده است." " لرد واده مورت بخشنده است من به نیروهایم دستور میدهم که رفتارشان را عوض کنند." " شما یک ساعت وقت دارید وگرنه به مرگ فجیعی خواهید مرد." " حالا هری پاتر مستقیم با تو صحبت میکنم . تو به دوستانت اجازه دادی که به خاطرت بمیرند ولی خودت با من روبرو نشدی . من یک ساعت در جنگل ممنوعه صبر خواهم کرد و اگر تو در پایان این مدت نیومدی و خودت رو تحویل ندادی جنگ ادامه خواهد داشت و اینبار خودم وارد خواهم شد و پیدایت خواهم کرد و من همه ی زنان و مردان و کودکان را مجازات خواهم کرد کسانی که به تو کمک کردند."

رون و هرمیون هر دو سرهایشان را تکان دادند و به هری نگاه کردند.

"به حرفش گوش نکن" رون گفت.

"من خوب خواهم شد" هرمیون وحشیانه گفت . " بیاین به قلعه برگردیم اگه اون به جنگل رفته ما به یه نقشه جدید نیاز داریم."

او به بدن اسنیپ نگاه کرد و فوراً به طرف ورودی دوید. رون هم به دنبالش رفت هری شنل نامرعی کننده را برداشت و به اسنیپ نگاه کرد نمیدانست باید چه احساسی داشته باشد به جز شوک از طریقه مرگ اسنیپ و دلیل مرگش...

انها از تونل بازگشتند و همگی ساکت بودند و هری فکر میکرد که ایا هرمیون و رون هم صدای ولده مورت را در سرشان میشنیدند : تو اجازه دادی که دوستانت به خاطرت بمیرند...

هر سه آنها با عجله به طرف پله های سنگی رفتند . یک سنگ تنها به اندازه یک قایق رها شده مقابلشان دراز کشیده بود هیچ اثری از حمله و یا خشونت نبود.

قلعه به طرز عجیبی ساکت بود. حالا هیچ اثری از فلاشهای نور نبود و هیچ اثری از فریاد و ناله. سالن خالی پر بود از خون.

"بقیه کجان؟" هرمیون آرام گفت.

رون به طرف سالن بزرگ رفت ولی هری دم در ایستاد. میزهای گروه ها رفته بود و نجات یافتگان دست در گردن یکدیگر استاده بودند. مادام پامفری و چند نفر دیگر زخمها را مداوا میکردند. فیرنز در بین زخمیها بود او خونریزی داشت و نمیتوانست بایستد.

مرده ها در وسط هال به یف کشیده شده بودند هری نمیتوانست جسد فرد را ببیند چون خانواده اش دوره اش کرده بودند.. جرج زانو زده بود و خانم ویزلی سرش را روی سینه فرد گذاشته بود درحالیکه میلرزید. و آقای ویزلی او را نوازش میکرد درحالیکه اشک روی گونه هایش لیز میخورد.

بون گفتن حرفی به هری رون و هرمیون دور شدند. هری هرمیون را دید که کنار جینی که صورتش ورم کرده بود ایستاده و او را بغل میکرد. رون به بیل ملحق شد. وقتی هرمیون و جینی به خانواده پیوستند هری میتواندست بقیه اجساد را هم ببیند لوپین و تونکس که صورتشان سفید بود و آرام به خواب فرو رفته بودند.

هال بزرگ به نظر کوچکتر و کوچکتر میشد هری نمیتوانست به اجساد نگاه کند افرادی که به خاطر او مرده بودند او نمیخواست به ویزلی ها ملحق شود او دیگر نمیتوانست به چشمهایشان نگاه کند. اگر او خود را در اولویت قرار میداد فرد نمیمرد....

او برگشت و از پله های مارپیچ بالا رفت. لوپین.. تونکس... او ارزو داشت که کاش میتواندست قلبش را و درونش را بیرون بکشد چیزی در درونش فریاد میکشید....

قلعه کاملاً خالی بود حتی روحها هم به بقیه ملحق شده بودند. هری بی وقفه میدوید و فلاسک خاطره ی اسنیپ را در دست داشت.

او متوقف نشد تا وقتی که به مجسمه سنگی رسید نگهبان دفتر مدیر..

"کلمه عبور؟"

"دامبلدور" هری بدون فکر گفت چون او مشتاق دیدن او بود و جلو چشمان متعجبش در باز شد. هری وقتی وارد شد خیلی تعجب کرد چون قاب عکس های مدیران همگی خالی بودند. هری ناامیدانه به قاب عکس خالی دامبلدور نگاه کرد و سپس رویش را به طرف

کمدی که همیشه قدح اندیشه در آن قرار دارد برگرداند. او خاطره اسنیپ را به آن ریخت. خاطره ها چرخیدند به رنگ نقره ای و سفید بودند. و بدون هیچگونه تردیدی هری احساس رها شدن کرد هری شیرجه رفت.

او بر روی زمین گرم زیر نور خورشید افتاد وقتی بلند شد زمین بازی خالی ای را دید. دو دختر داشتند تاب میخوردند و پسر لاغری داشت از پشت چند بوته به آنها نگاه میکرد. موهایش بلند و سیاه بود و لباسهایش به هم نمی آمد: یک شلوار جین کوتاه با یک اورکت مردانه و یک تی شرت توسی. هری به پسر نزدیکتر شد. شسنیپ بزرگتر از 9 یا 10 دیده نمیشد. کوچک و نحیف. او به دختری نگاه میکرد که بلندتر و بلندتر از خواهرش تاب میخورد.

بزرگترینشان گفت: "لیلی این کارو نکن" ولی لیلی خودش را وی کرد و در هوا به آرامی فرود آمد.

"مامان بهت گفت که اینکارو نکن"

پتونیا با پاشنه های کفشش تاب رفتن را متوقف کرد دست هایش را به کمرش زد و گفت: "تو اجازه ی اینکارو نداری"

"ولی من خوبم" لیلی که هنوز میخندید گفت. "تونی اینو نگاه کن بین چی کار میکنم" لیلی یک گل در حال سقوط را از بوته ای مه اسنیپ پشتش پنهان شده بود کند. پتونیا نزدیکتر رفت لیلی کف دستش را باز کرد و گلبرگ های گل بایا و پایین میرفتند. "بس کن" پتونیا گفت.

"این بهت اسیبی نمیزنه" لیلی گفت و دستش را مشت کرد و گل را به زمین انداخت.

"این درست نیست" پتونیا گفت. "چطور اینکارو میکنی؟"

"معلومه مگه نه؟" اسنیپ نتوانست خودش را کنترل کند و از پشت بوته ها بیرون پرید. پتونیا ترسید و به عقب دوید ولی لیلی سر جایش ماند: "چی معلومه؟"

اسنیپ گفت: "تو یه جادوگری"

لیلی گفت " این چیز خوبی برا گفتن نیست " او دماغش را بالا نگه داشت و به سمت خواهرش حرکت کرد.

" نه " اسنیپ گفت. او سرخ شده بود .

"تو" اسنیپ گفت "یه جادوگری" " من تو رو برا مدتی نگاه میکرد مو جادوگر بودن مشکلی نداره من یه جادوگرم مامانم هم همینطور."

خندیدن پتونیا مثل اب یخ بود.

"جادوگر؟" او با تعجب گفت . " من میدونم تو کی هستی تو پسر اون اسنیپه هستی اونا پایین رودخونه زندگی میکنن." او به لیلی گفت درحالیکه از صدایش میتوان فهمید که اسنیپ از خانواده فقیری بود.

"چرا داشتی جاسوسیمونو میکردی؟"

"من جاسوسی نمیکردم" اسنیپ با لحن ناراحتی گفت "حداقل جاسوسی تو رو نمیکردم" " تو یه مشنگی "

چون پتونیا معذب ان کلمه را نمیدانست منظور او را اشتباه فهمید.

"لیلی بیا بریم"

اسنیپ ایستاد و رفتن انها را تماشا کرد . هری ناامیدی اسنیپ و نتیجه بدی را که گرفته بود درک میکرد.

صحنه ناپدید شد و حالا هری زیر یک درخت ایستاده بود که سایه خنکی داشت . دو کودک روی زمین نشسته بودند و پاهایشان را دراز کرده بودند. اسنیپ دیگر ان کت بلندش را پوشیده بود.

"... و وزارتخونه تنبیهت میکنه اگه بیرون از مدرسه جادو کنی"

"ولی من حالاشم جادو کردم" لیلی گفت.

"منظورم جادو با چوبدستیه!! وقتی که نامه رو گرفتی و 11 سالت میشه" اسنیپ گفت

" ایا این واقعیت داره ؟ پتونیا میگه هاگوارنزی در کار نیست یعنی ما واقعا نامه دریافت میکنیم؟"

"برا ما واقعه چون ما نامه میگیریم"

"واقعا؟" لیلی گفت

"اره" اسنیپ گفت و با اطمینان روی زمین جا به جا شد.

"و ایا واقعا اون با یه جغد میاد؟"

"معمولا" اسنیپ گفت. "ولی تو یه مشنگ زاده ای پس یکی هم میاد و اینارو به خانوادت

توضیح میده"

"ایا مشنگ زاده بودن فرقی داره؟"

اسنیپ شک کرد و به صورت سفید و موهای تیره او نگاه کرد و گفت "نه"

"خوبه" لیلی با آرامش خاطر گفت.

"تو خیلی جادو بلدی" اسنیپ گفت "وقتی میدیدمت فهمیدم..."

اسنیپ به لیلی نگاه کرد ولی او حواسش نبود.

"اوضاع تو خونتون چگونه؟" لیلی پرسید.

یک ذره شک در چشمان او دیده شد

"خوبه" اسنیپ گفت

"اونا دیگه دعوا نمیکنن؟"

"اوه چرا میکنن ولی زیاد طول نمیکشه من خواهم رفت"

"بابات جادو دوست نداره؟"

"اون چیز دیگه ای رو بیشتر دوست نداره"

"سوروس؟"

اسنیپ لبخند زد وقتی او اسمش را صدا زد.

"بله؟"

"دوباره برام از دیوانه سازها بگو"

"برا چی میخوای بدونی؟"

"اگه بیرون از مدرسه جارو کردم..."

"اونا به خاطر اون بهت دیوانه ساز نمیدن.. دیوانه ساز ها مال اونابین که کارای بد میکنن اونا از از کابان حفاظت میکنن . تو کارت به اونجا کشیده نمیشه.. تو خیلی..."

او قرمز شد و برگهای بیشتری رو پاره کرد. صدایی از پشت درخت امد پتونبا پنهان شده بود.

"تونی؟" لیلی با تعجب گفت و اسنیپ از جایش پرید

" حالا کی جاسوسی میکنه؟" او فریاد کشید " چی میخوای؟"

پتونبا نمیتوانست نفس بکشد بالاخره او را دیدند.

"به هر حال اون چیه پوشیدی؟" پتونبا به بلوز او اشاره کرد. " بلوز مامانتو؟"

یک توفق ایجاد شد . شاخه ی درختی پتونبا را گرفت و به عقب پرتاب کرد پتونبا فرار کرد. لیلی به اسنیپ نگاه کرد.

"تو اینکارو کردی؟"

"نه" اسنیپ گفت درحالیکه ترسیده بود.

"تو اینکارو کردی" لیلی از اسنیپ دور شد. " تو کردی تو به اون اسنیپ رسوندی"

"نه...نه.. من نکردم"

لیلی از انجا دور شد و اسنیپ احساس بدبختی و سردرگمی میکرد.

صحنه عوض شد و هری روی سکوی نه و سه چهارم ایستاده بود و اسنیپ کنار او. اسنیپ به خانواده ی چهار نفری نزدیکش نگاه میکرد . لیلی به نظر میرسید که داشت خواهرش را قانع میکرد و هری نزدیک شد.

"تونی من متاسفم....گوش کن" لیلی دست خواهرش را محکم گرفت "شاید وقتی اونجا

رفتم با پروفیسور دامبلدور حرف بزدم و راضیش کنم که نظرشو عوض کنه!!"

"من...میخوام ... برم" پتونبا گفت و دستش را کشید . " تو فکر میکنی من میخوام به

همون قلعه مسخره پیام و بشم یه .....یه..."

"تو فکر میکنی من میخوام دیوونه بشم؟"

چشمان لیلی از اشک پر شد هنگامی که پتونبا دستش را بیرون کشید.



"من دیوونه نیستم " لیلی گفت " این وحشتناکه که تو اینو بگی!"  
" خب این جایه که تو میری یه مدرسه خاص برا دیوونه ها تو و اسنیپ عجیبین این  
خوبه که از مردم عادی دور باشین این برا امنیت ماست!!"  
لیلی به پدر مادرش نگاه کرد که با تعجب به اطراف سکو نگاه میکردن و به آرامی گفت:  
"تو فکر نمیکردی که این یه مدرسه برا دیوونه ها باشه وقتی به مدیر نامه نوشتی و  
التماس کردی که تو رو هم راه بده!!"  
پتونیا سرخ شد.

"التماس؟ من التماس نکردم"

"من جوابشو دیدم اون خیلی مهربونه"

"تو نباید اونو میخوندی...." پتونیا زمزمه کرد "اون خصوصی بود.... چطور تونستی....؟"  
لیلی خودشو با نگاه کردن به اسنیپ لو داد.

"اون پسره پیدا کرد!! تو و اون پسره اتاق منو میگشتید!!"

"نه ... نمیگشتیم" لیلی حالت دفاعی گرفته بود "سوروس پاکتو دید و باور نمیکرد که یه  
مشنگ با هاگوارتز ارتباط برقرار کنه . همش همین!"  
"پس واضحه که جادوگرا تو همه چیز فضولی میکنن!" پتونیا گفت درحالیکه صورتش  
سفید شده بود. "دیوانه!!" او خواهرش را هل داد.....

صحنه دوباره ناپدید شد . اسنیپ داشت در راهرو قطار میدوید او لباس های مدرسه اش  
را پوشیده بود او همیشه منتظر بود تا لباسهای مشنگی اش را در بیاورد.بالاخره ایستاد  
جایی که پسرهای مدرسه به صف ایستاده بودند و صحبت میکردند. در کوچه مجاور لیلی  
روی صندلی کنار پنجره نشسته بود . اسنیپ در را باز کرد و مقابل او نشست. او گریه  
کرده بود.

"نمیخوام باهات حرف بزنم." لیلی گفت.

"چرا نه؟"

"تونی ازم متنفره چون ما نامه دامبلدور رو دیدیم."

"خب؟"

لیلی نگاهی از سر تنفر به او انداخت.

"خب اون خواهر منه!"

"اون فقط یه...." اسنیپ زود جلو خودش را گرفت و لیلی هم که داشت چشمانش را پاک میکرد نشنید.

"ولی ما داریم میریم!" اسنیپ گفت. "اینجوریه دیگه . ما داریم میریم هاگوارتز." لیلی لبخند زد.

"تو بهتره تو اسلیترین باشی." اسنیپ با لحن شجاعانه ای گفت.

"اسلیترین؟" یکی از پسر هایی که در همان کوپه نشسته بود که لیلی و سوروس او را نمیشناختند گفت. و هری که دقت کرد دید پسر دیگری هم در همان کوپه است بله جیمز.

"کی میخواد تو اسلیترین باشه؟ من اونوقت میرم تو چی؟" جیمز از بسری که روی صندلی دراز کشیده بود پرسید. هری فهمید که او سیرسوس بود او لبخند نزد.

"تمام خانواده من تو اسلسترین بودن!"

"وای خدا" جیمز گفت . "من فکر کردم که تو خوب به نظر میرسی!" سیریوس خندید.

"شاید من سنت رو بشکنم . تو کجا میری اگه حق انتخاب داشتی؟"

جیمز یک شمشیر خیالی را بلند کرد.

"گریفیندور خانه افراد شجاع!"

اسنیپ اخم کرد و رویش را برگرداند"

"با نظرم مشکلی داری؟"

"خب معلومه که باهوش نیستی."

"نه اینکه تو هستی؟"

لیلی با تنفر به جیمز و سیریوس نگاه کرد و رو به سوریوس گفت: "سوریوس بیا بریم به کوپه دیگه."

جیمز به اسنیپ گفت "کجا میری اسنیپلوسوس؟"

و صحنه ناپدید شد.

هری پشت سر اسنیپ ایستاده بود. پروفیسور مک گوناگل گفت: "ایوانز لیلی"

او مادرش را دید که از بین میزها عبور میکرد و روی چهارپایه نشست و کلاه را بر سر گذاشت. حتی یک ثانیه هم نگذشته بود که کلاه گفت "گریفیندور!"

هری دید که اسنیپ کمی ناراحت شد. لیلی کلاه را به پروفیسور برگرداند و به اسنیپ نگاه کرد او هم با زور یک لبخند زد بعد لیلی کنار سیریوس که برای او جا باز کرده بود نشست. گروهبندی ادامه پیدا کرد و هری دید که چطور پدرش و پتی گرو و لوپین به لیلی و سیریوس پیوستند. و در آخر فقط دو سه تا دانش آموز باقی مانده بود. پروفیسور

اسنیپ را صدا زد. اسنیپ جلو رفت و کلاه را بر سر گذاشت. کلاه گفت: "اسلیترین!"

سوریوس درحالیکه به طرف میز اسلیترین های خندان حرکت میکرد به لیلی نگاهی انداخت و بعد کنار لوسیوس مالفوی نشست. و بعد صحنه عوض شد.....

لیلی و اسنیپ دعوا کنان در حیاط قدم میزدند

"مگه م با هم دوست نیستین لیلی؟"

"چرا هستیم ولی من از بعضی دوستان خوشم نمیاد مثل اوری و مالکیبر مخصوصا مالکیبر"

سوسوریوس اون ترسناکه!! میدونی که اون با مری مکدونالد چی کار کرد!"

"هیچی" اسنیپ گفت "اون فقط یه شوخی بود"

"اون جادوی سیاه بود چیزی که تو بهش میگی خنده دار!"

"خب پس اون کارایی که پاتر و دوستاش میکنن چی؟" سوریوس در حالیکه سرخ شده بود گفت.

"خب مگه پاتر چی کار میکنه؟"

"شبا یواشکی بیرون میرن و اون لوپین هم مشکوکه اون کجا میره؟"

"اون مریضه!" لیلی گفت. "اونا مبنگ اون مریضه!"

"هر ماه وقتی ماه کامل میشه؟" اسنیپ گفت.

"من تعوریتو میدونم.. لیلی به لحن سردی گفت. "چرا بهشون علاقه داری؟ چرا اهمیت

میدی که اونا چی کار میکنن؟"

"فقط میخوام بهت نشون بدم اونا به اون جالب ای که فکر میکنی نیستن!"

لیلی برافشفت.

"پس از جادوی سیاه استفاده نکن." او صدایش را پایین آورد. "و تو واقعا ناشکری

اونروز که با ویمپینگ ویلو داشتین از تونی پایین میرفتین جیمز تو ر واز هرچی که اونجا

بود نجات داد..."

اسنیپ سفید شد "نجات داد؟ نجات؟ اون فقط داشت خودشو و دوستاشو نجات میداد.

تو نمیری... من نمیذارم..."

"نمیداری؟ نمیداری؟"

چشمان لیلی تنگ شد.

"من منظورم این نبود.. من نمیخوام تو مسخره ... جیمز پاتر دوست داره!!" و اون .. همه

فکر میکنن که اون یه قهرمان کوییدیچه!" اسنیپ به تلخی به لیلی نگاه میکرد.

"جیمز نفرت انگیزه." او گفت "من احتیاجی ندارم که تو بهم بگی. ولی شوخی مولکیبر

و اوری شیطانیه!! شیطانی!! من نمیدونم تو چطور میتونی با اونا دوست بشی؟"

هری بعید میدونست که اسنیپ حرف لیلی دو راجع به اوری شنیده باشه چون وقتی لیلی

به جیمز توهین کرد او احساس راحتی کرد و اندو با هم قدم زدند.

صحنه عوض شد...

اسنیپ از امتحان خارج شده بود و به حیاط میرفت. سیریوس و پتی گرو و جیمز و لوپین

زیر درخت نشسته بودند هری میدانست که در این صحنه چه اتفاقی خواهد افتاد پدرش

سوروس را سر و ته خواهد کرد. او صدای اسنیپ را شنید که به او خون لجنی گفت.

صحنه عوض شد...

"من متاسفم"

"من علاقه ای ندارم"

"من متاسفم"

"نفس تو نگه دار"

شب بود لیلی لباس خواب پوشیده بود و مقابل تصویر بانوی چاق ایستاده بود.

"من فقط به خاطر این اومدم چون مری گفت تو میترسی اینجا بخوابی."

"همینطوره.... من نمیخواستم بهت بگم خون لجنی فقط...."

"از دهن تو پرید؟" لیلی بدون تاسف گفت. "خیلی دیره من به خاطر تو خیلی بهانه اوردم"

هیچکس نمیدونه من چرا هنوزم با تو دوستم تو هم با اون دوست مرگخوارت تو حتی

انکار هم نمیکنی .. تو قراره به همونی که میدونی ملحق بشی؟"

اسنیپ دهانش را باز کرد اما بدون گفتن هیچ حرفی انرا بست.

"نمیتونی بیشتر از این وانمود کنی . تو راهتو انتخاب کردی منم راه خودمو انتخاب

کردم."

"نه گوش کن منظورم این نبود..."

"که منو خون لجنی صدا کنی؟ ولی تو کسایی همچون من هم خون لجنی صدا میزنی پس

من چرا باید متفاوت باشم؟"

اسنیپ میخواست چیزی بگوید اما نگفت لیلی هم از سوراخ به اتاق تجمع گریفیندور

رفت....

صحنه ناپدید شد. و صحنه بعدی ظاهر شد. تاریک بود و آنها در جنگل بودند و باد سردی

میوزید . ترس در چهره اسنیپ بالغ اشکار بود او چوبدستی اش را محکم نگه داشته بود.

نور شدیدی آمد و اسنیپ بر زمین زانو زد و چوبدستی اش را انداخت.

"منو نکش."

"هدف من این نیست"

صدای دامبلدور بود که از پشت چند شاخه می آمد.

"خب سوروس لرد ولده مورت چه پیامی واسه من داره؟"

"هیچی .. من با خواست خودم اینجام.."

"من با یه مورد اضطراری اومدم نه با یه درخواست... خواهش میکنم.."

دامبلدور چوبدستیش را تکان داد و شاخه ها حرکت کردند سکوت برقرار شد.

"چه درخواستی یه مرگخوار میتونه داشته باشه؟"

"اون.. پیشگویی... پیشگویی... تره لاونی..."

"اه بله " دامبلدور گفت " و تو چقدرشو به ولده مورت گفتی؟"

"همچی... هرچی که شنیده بودم واسه اینکه که اون فکر میکنه این یعنی لیلی ایوانز..."

"حتما اون به یه زن مربوط نمیشه اون راجع به یه پسره که تو جولای به دنیا میاد..."

"میونی منظورم چیه ... اون فکر میکنه اون بچه ی لیلیه اون میخواد اونارو بکشه...!"

"اگه لیلی اینقدر برات ارزش داره چرا از ولده مورت نمیخوای به مادر بچه رحم کنه؟"

"من اینکارو کردم..."

"تو حال منو بهم میزنی " دامبلدور با لحنی گفت که هری در عمرش نشنیده بود. " تو

پس به مرگ پدر و بچه اهمیت نمیدی؟ تو بچه رو فدا میکنی به خاطر مادر؟"

اسنیپ چیزی نگفت و به دامبلدور خیره ماند.

"از اونا حفاظت کن قایمشون کن التماس میکنم!!"

"و تو در قبال بهم چی میدی سوروس؟"

"در قبال... هیچی..."

صحنه عوض شد اسنیپ در دفتر دامبلدور ایستاده بود و خیلی شکسته به نظر میرسید.

"من فکر کردم که تو ازش حفاظت میکنی؟!"

"جیمز و اون جونشونو فدای بچشون کردن تو فکر میکردی که ولده مورت اونو

نمیکشه؟"

اسنیپ به سختی نفس میکشید.

"پسرش نجات پیدا کرد" دامبلدور گفت. "اون چشمای مادرشو داره تو چشمای لیلی رو به خاطر میاری مگه نه؟"

"نه...! اون مرده!!"

"اره که چی؟"

"من ارزو میکنم... ارزو میکنم که من به جاش میمردم...."

"اونوقت چه فایده ای برا بقیه داشت؟ اگه تو لیلی رو دوست داشتی راهت مشخصه!"  
"منظورت چیه؟"

"کاری کن مرگش بیهوده نباشه کمک کن از پسرش محافظت کنم..."

"اون به حفاظت احتیاج نداره... لرد ولده مورت مرده!!"

"اون برمیگرده و هری در خطر بزرگی خواهد بود...."

بعد از توقف زیاد: "خب پس این بین ما میمونه دامبلدور!! قسم بخور من نمیتونم تحمل کنم مخصوصا پسر جیمز رو!"

"باشه سوروس اگه اصرار داری...."

صحنه ناپدید شد و دفتر دامبلدور ظاهر شد.

"قانون شکن و سبکسر و بی پروا مثل پدرش!!"

"خب همونطور که انتظار میرفت سوروس!"

دامبلدور کتابی را ورق زد و گفت "مراقب کویبرل باش!"

صحنه ناپدید شد و اسنیپ و دامبلدور از سالن یول بال یه کناری رفتند.

"نشان کارکروف داره تیره تر میشه! اون خیلی میترسه!"

"خب؟"

"اون میخواد فرار کنه و بپیونده به لرد سیاه"

"تو چی؟" دامبلدور گفت "تو هم میخوای بهش ملحق بشی؟"

"نه" اسنیپ گفت درحالیکه به فلور و راجر نگاه میکرد. "من ترسو نیستم"

"نه" دامبلدور موافقت کرد "اه که چقدر ما بعضی وقتا زود قضاوت میکنیم...."

دامبلدور اسنیپ را ترک کرد... و صحنه محو شد....

اسنیپ در دفتر دامبلدور ایستاده بود .

"چرا اون حلقه رو دستت میکنی؟ اون شیطانیه!"

دامبلدور گفت " من گول خوردم خیلی وسوسه شده بودم...."

"چی تورو وسوسه کرد؟"

دامبلدور جواب نداد.

"این معجزه است که تو اینجا ای اسنیپ گفت " من یک کمی از اثر اون انگشتر رو کم

کردم ولی به تو اسیب رسونده!"

دامبلدور دست سیاه شده اش را بررسی کرد و گفت " تو کارتو خوب انجام دادی

سوروس به نظرت چقدر وقت دارم؟" دامبلدور با بیخیالی پرسید.

"نمیتونم بگم شاید یه سالاین اسپل رفته رفته قویتر میشه..."

دامبلدور لبخند زد گویی که یک سال هم وقت زیادی بود.

"من خوش شانسم خیلی خوش شانسم که تو رو دارم سوروس!"

"اگه منو زودتر خبر میکردی میتونستم نجاتت بدم و وقت بیشتری داشته باشی!!"

اسنیپ به انگشتر نگاه کرد " فکر میکنی با شکستن انگشتر طلسم از بین میره؟"

"اره شک نکن.."

دامبلدور لبخند زد.

"ولده مورت میخواد اون پسر مالفوی بیچاره منو به قتل برسونه"

اسنیپ گفت " لرد سیاه انتظار نداره که اون بتونه این یه تنبیه برای شکست لوسیوسه!"

"خی اگه اون نتونه تو باید اینکارو انجام بدی مگه نه؟"

سکوت کوتاهی برقرار شد.

"فکر کنم این نقشه ی لرده."

"ولده مورت زمونی رو میبینه که دیگه به یه جاسوس تو هاگوارتز احتیاج نداره؟"

"اون فکر میکنه که به زودی مدرسه رو تسخیر میکنه!"



" و اگه نتونه ایا قول میدی که از شاگردا محافظت کنی؟ "

اسنیپ با حرکت سر تایید کرد.

" خوبه پس تو حالا باید بفهمی دراگو میخواد چی کار کنه و کمکش کن اون تورو دوست داره! "

" خیلی کمتر از وقتی که لوسیوس رفته به زندان . ا.ن منو سرزنش میکنه اون فکر میکنه من جای لوسیوس رو گرفتم! "

" به هر حال باید کمکش کنیم تا از دست ولده مورت نجات پیدا کنه! "

اسنیپ ابرویش را بالا برد و گفت " میخوای بذاری تورو بکشه؟ "

" قطعاً نه!! تو باید منو بکشی! "

" تو میخوای الان اینکارو بکنم؟ "

" نه به زودی زمان مورد نظر فرا میرسه. "

" اگه تو از مردن ناراحت نمیشی چرا نمیداری دراگو اینکارو بکنه؟ "

" روح پسره هنوز اینقدر آسیب ندیده. "

" پس روح من چی؟ من؟ "

فکر نکنم تو اینو آسیب بدونی که یه مرد رو از درد و رنج آزاد کنی این لطق تو هست سوروس من بالاخره میمیرم... گریبک آزاد شده و بلاتریکس کی میخواد با غذا بازی کنه قبل از اینکه بخورتش؟ "

سوروس به چشمان ابی دامبلدور نگاه کرد و موافقت کرد.

دامبلدور راضی به نظر میرسید.

" ممنونم سوروس.... "

صحنه ناپدید شد.

" چی شده که تو این همه وقتت را با پاتر میگذزونی؟ "

" چیه سوروس؟ میخواب بازم مجازاتش کنی؟ اون به حر کافی مجازات شده! "

" دوباره مثل باباش شده! "

" شاید ولی به نظرم شبیه مادرش!... من باید مدتی باهش حرف بزنم و چیزای مهم رو بهش بگم."

" چیزای مهم؟ تو به اون اعتماد داری ولی به من نداری؟"

"اونقدر بهش میگم که بهش احتیاج داره"

" و چرا نباید من همونارو بدونم؟"

" من نمیخوام اطلاعاتم رو در سبدی بذارم که تو دسته ولده موته!"

"ولی من فقط دستورات تورو اجرا میکنم!"

" و خیلی هم خوب اجرا میکنی من میدونم تو چقدر خودتو به خطر میندازی سوروس و

من کارایی رو بهت میگم که فقط تو میتونی انجام بدی"

" ولی تو اطلاعاتتو به پسری میدی که چفت شدگی بلد نیست و ولده مورت به ذهنش راه

پیدا میکنه!"

" ولده مورت از این ارتباط میترسه یک سال پیش راه پیدا کردن به ذهن هری رو چشید

نمیخواد بیشتر از این درد بکشه!"

" نمیفهمم!"

" روح ولده مورت نمیتونه روح هری رو تحمل کنه مانند گوشت هست روی اتش!"

"ولی ما داریم از ذهن صحبت میکنیم!"

" تو این مورد فرق میکنه!"

دامبلدور به اسنیپ نزدیکتر شد م به او گفت: "بعد از اینکه منو کشتی سوروس..."

" تو همه چیزو به من نگفتی!"

" ولی تو به من قول دادی سوروس... مراقب دراگو باش و امشب ساعت 11 همه چیز

تموم میشه!"

" ولی هری نباید چیزی بفهمه." "هری نباید بفهمه تا وقتی که کار تموم شده باشه چون

اون قدرتشو نداره!"

"ولی اون باید چیکار کنه؟"

"این بین من و هریه سوروس . حالا گوش کن . یه زمانی میرسه بعد از مرگ من که ولده مورت نگران زندگی مارش میشه!"

"نگران نگینی؟" سوروس گفت .

"اره یه زمونی میرسه که ولده مورت به نگینی ماموریت نمیده و اونو کنار خودش حفظ میکنه اونوقت تو باید به هری بگی"

"بهش چی بگم؟"

"بگو شبی که هری داشت توسط ولده مورت کشته میشد به خاطر طلسم مادرش تکه ای از روح ولده مورت به وجود هری میره و به خاطر همینکه اون میتونه با مارها حرف بزنه و تا زمانی که روح ولده مورت تو وجود هریه لرد نیمیره!"

"پس پسره باید بمیره؟"

"اره و خور ولده مورت باید اینکارو بکنه!"

"تو باید تا اون زمون زنده نگهش داری!"

"شوکه نشو سوروس تا حالا چند تا زن و مرد رو دیدی که کشته بشن؟"

"اونایی رو که نتونستم نجات بدم!!..... تو از من سو استفاده کردی!!"

"منظورت چیه؟"

"من تا حالا جاسوسی کردم به خاطرت دروغ گفتم تا پسره زنده بمونه و حالا تو میگی اون باید بمیره؟"

"ولی تو زحمتی برا اینکار نکشیدی!"

"برای اون؟" اسنیپ فریاد کشید "اکسپکتو پاترونوم!"

و ماده اهویی از چوبدستیش به بیرون جهید. چشمان سوروس پر از اشک بود.

"بعد از این همه مدت؟"

"همیشه" سوروس گفت

صحنه عوض شد.....

"تو باید تاریخ دقیق خارج شدت هری از خانه ی عموشو به ولده مورت بگی البته طوریکه ولده مورت نفهمه تو از کجا میدونی"  
صحنه به یک کافه تغییر یافت.

"تو فکر میکنی محفل از معجون تغییر شکل استفاده میکنه؟"  
"اره " ماندانگوس گفت.

حالا هری داشت با اسنیپ روی یک جارو پرواز میکرد. یک مرگخوار میخواست نفرینی به سوی لوپین بفرستد ولی سوروس چوبش را بلند کرد و گفت " سکتوم سمپرا!" و مرگخوار به زمین افتاد. ولی اسپل مرگخوار اشتباهی به جرج خورد.  
و بعد اسنیپ کنار تخت سیریوس زانو زده بود و گریه میکرد در حالیکه نامه ی لیلی را میخواند و صفحه دوم خیلی کوتاه بود:  
شاید با گلرت گریندلوالد دوست بود .

با عشق

لیلی

اسنیپ نامه را داخل شنلش گذاشت و عکسی که هری و جیمز را در حال پرواز با جارو نشان میداد در کشو گذاشت.

و حالا دوباره اسنیپ در دفتر مدیر بود. و فینیس نیگولاس با عجله به تابلوی خود آمد

" آقای مدیر اونا تو جنگل دین هیتند و خون لجنی...."

"اون کلمه رو استفاده نکن!!"

" اون دختره گرینجر جارو لو داد وقتی در کیفشو باز کرد شنیدم..."

"خیلی خوبه " عکس دامبلدور گفت " حالا باید شمشیرو بدی ولی ولده مورت نباید بفهمه

که تو به هری کمک میکنی!!"

" و تو هنوز هم نمیخوای بگی که چرا شمشیر اینقدر مهمه؟" سوروس گفت.

"نه " دامبلدور گفت . " و تو باید مواظب باشی چون اونا به خاطر جرج ویزلی به تو...."

اسنیپ گفت " خیالت راحت باشه دامبلدور من یه نقشه دارم!" و در را بست

هری سرش را از قرح بلند کرد و دوباره وارد اتاق شد همان اتاقی که در انوقت اسنیپ درش را بست.

قابل توجه خوانندگان عزیز:

این داستانها فقط متعلق به وبلاگ هری پاتر 2000 بود. برای آن دسته از دوستانی که در این مدت به این وبلاگ خیانت کردند و به جای دادن لینک به وبلاگ .... به شدت متاسفم.  
عزت زیاده!

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره حساب که برای بانک ملی و حساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: حساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها حساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

اگر مایل به خواندن داستانهایی در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر دانلود و مطالعه فرمایید:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)

## به نام او

### فصل سی و چهارم

### دوباره در جنگل

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### ترجمه: سارا بلک

سرانجام، حقیقت. هری در حالیکه دراز کشیده بود و صورتش بر فرش خاک گرفته دفتر، دفتری که زمانی فکر می کرد راز پیروزی را در آن فرا خواهد گرفت، قرار داشت سرانجام دریافت که قرار نبود زنده بماند. وظیفه او آرام قدم برداشتن به سوی آغوش باز مرگ بود. و در طی آن او می بایست ترتیب باقی مانده های پیوندهای ولدمورت با زندگی را میداد تا سرانجام زمانی که او خود را جلوی ولدمورت قرار میداد و البته برای دفاع از خود چوبش را تکان هم نمی داد. پایان، کامل و بی عیب و نقص می بود و کاری که می بایست در گودریک هالو تمام می شد، سرانجام به پایان می رسید. هیچ کدام نمی توانستند زندگی کنند. هیچ کدام نمی توانستند زنده بمانند.

او ضربان وحشیانه قلبش در سینه را احساس می کرد. چقدر عجیب بود که در میان وحشت از مرگ، قلبش حتی محکم تر می زد و شجاعانه او را زنده نگاه می داشت. اما قلب او متوقف می شد، آنهم خیلی زود. ضربان های آن به شماره افتاده بودند. چند ضربان دیگر مانده بود تا او بلند شود و برای آخرین بار در میان قلعه گام بردارد و به بیرون و میان جنگل برود؟

ترس همانطور که بر زمین دراز کشیده بود سرتاسر وجودش را فرا گرفت و شیپورهای عزا درونش به صدا درآمدند. آیا مردن درد داشت؟ تمام آن دفعاتی که فکر می کرد دارد می میرد و فرار کرده بود، هیچ گاه واقعا در مورد خود مرگ فکر نکرده بود. تمایل او به زندگی همواره بسیار قدرتمندتر از ترس او از مرگ بود. اما اکنون حتی به ذهنش

هم خطور نمی کرد که تلاشی برای فرار انجام دهد یا سعی کند که بر ولدمورت پیشی جوید. دیگر همه چیز تمام شده بود. این را می دانست و تمام آنچه باقی مانده بود خود مرگ بود.

ای کاش او می توانست تابستان هنگامیکه خانه شماره 4 پرایوت درایو را ترک می کرد و برای آخرین بار چوب جادوی خودش با پر فونیکس نجاتش داده بود، می مرد. ای کاش می توانست مانند هدویگ بمیرد، آنقدر سریع که حتی نفهمد که مرده است. یا ای کاش می توانست خود را دربرار طلسمی قرار دهد تا جان کسی را که دوست می داشت نجات دهد ... حالا حتی به نحوه مرگ والدینش هم حسودیش می شد. این قدم زدن خونسردانه به سوی نابودی نیازمند نوع دیگری از شجاعت بود. حس کرد که انگشتانش به لرزه افتاده اند، و اگرچه هیچ کس نمی توانست او را ببیند، تمام تابلوهای روی دیوار خالی بودند، سعی کرد که جلوی لرزش آنها را بگیرد.

آرام، بسیار آرام نشست و همانطور که بلند می شد احساس زندگی کرد و بسیار بیشتر از همیشه از بدن زنده خودش آگاه شد. چرا هیچ گاه معجزه ای که بود را درک نکرده بود؟ مغز و اعصاب و قلب تپنده. تمام آنها از بین خواهند رفتند .... یا حداقل او آنها را ترک خواهد کرد. نفسش آرام و عمیق شد و دهان و گلویش کاملا خشک شدند همانطور که چشمانش خشک بودند.

خیانت دامبلدور تقریبا هیچ بود. البته که یک نقشه بزرگتر در کار بود، هری تنها خیلی احمق بود تا آن را ببیند. حالا این را می دانست. هیچ گاه فرض خود مبنی بر اینکه دامبلدور می خواهد او را زنده نگاه دارد را زیر سوال نبرده بود. حالا می دید که طول زندگیش با این اندازه گیری می شد که چه مدت زمانی وقت می برد تا تمام جان پیچ ها نابود شوند. دامبلدور وظیفه نابودی آنها را به او سپرده بود و او سرسپردانه به باز کردن گره های ادامه داده بود که نتنها ولدمورت بلکه او را هم به زندگی گره می زدند! چقدر تمیز، چقدر با سلیقه. هیچ زندگی دیگری را هدر ندادن، بلکه این وظیفه خطرناک را به

پسری سپردن که برای مرگ انتخاب شده بود و مرگش مصیبتی نبود بلکه قربانی دیگر بود در برابر ولدمورت.

و دامبلدور می دانست که هری جا نخواهد زد، که او تا آخر ادامه خواهد داد، حتی اگر آخر کار به معنای مرگ خودش بود. چراکه دامبلدور خودش را به زحمت انداخته بود تا هری را بشناسد. دامبلدور می دانست، همانطور که ولدمورت می دانست که هری هیچ گاه اجازه نمی داد کس دیگری بمیرد، حال که فهمیده بود پایان دادن به تمام اینها در قدرت اوست. تصاویر فرد، لوپین و تانکس، بی جان بر زمین در سرسرای بزرگ راه خود را به ذهن او باز کردند و برای لحظاتی او به سختی می توانست نفس بکشد. مرگ بی صبر بود ....

اما دامبلدور توانایی او را بیش از اندازه تخمین زده بود. او مغلوب شده بود. مار زنده مانده بود. حتی بعد از آنکه هری کشته می شد یک جان پیچ باقی مانده بود تا ولدمورت را به زمین پیوند بزند. اگرچه در حقیقت این به معنای وظیفه ای آسانتر برای فرد دیگری بود. فکر کرد که چه کسی آن کار را انجام خواهد داد. البته، رون و هرمیون می دانست چه کاری لازم است انجام پذیرد .... به این دلیل بود که دامبلدور می خواست او به آن دو اعتماد کند ..... بنابراین اگر او سرنوشت واقعی خود را یک کم زودتر به پایان می رساند، آنها می توانستند ادامه دهند .....

مانند حرکت قطرات باران بر روی شیشه، این تفکرات هم بر روی حقیقت مسلم جاری بودند، حقیقتی مبنی بر اینکه او می بایست می مرد. من باید بمیرم. این جریان باید تمام شود.

رون و هرمیون به نظر خیلی دور می آمدند، گویی در کشوری دوردست بودند. او احساس می کرد گویی مدتها پیش از آنها جدا شده است. هیچ خداحافظی و هیچ توضیحی در کار نخواهد بود. او در این باره مطمئن بود. این سفری بود که آنها نمی توانستند با هم انجام دهند. و تلاشهای آنها برای متوقف کردن وی تنها وقت با ارزش را هدر می داد. او به ساعت داغانی که در 17 سالگرد تولدش دریافت کرده بود نگاه کرد.



تقریباً نیمی از یک ساعت مهلت داده شده از سوی ولدمورت برای تسلیم شدن وی گذشته بود.

او ایستاد. قلبش مانند پرنده در سینه می تپید. شاید می دانست که زمان کمی در پیش رو دارد. شاید می خواست که تمام ضربانهای طول یک زندگی را قبل از پایان بزند. هنگامیکه در دفتر را می بست به عقب نگاه نکرد.

قلعه خالی بود. هنگامیکه به تنهایی در میان آن قدم بر می داشت احساس یک روح را داشت، گویا او مرده بود. نقاشیهای تابلوها هنوز به تابلوهایشان باز نگشته بودند. تمام ساختمان ساکت بود، گویا تمام نیروی باقی مانده زندگی در سرسرای بزرگ جمع شده بود، جایی که مردگان و سوگواری در کنار هم جمع شده بودند.

هری شنل نامرئی را روی خودش کشید و از طبقات پائین رفت و در آخر از پلکان مرمرین وارد هال ورودی شد. شاید قسمت کوچکی از او امید داشت تا حس شود، دیده شود، متوقف شود. اما شنل نامرئی مانند همیشه نفوذناپذیر و کامل بود و او به راحتی به در ورودی رسید.

آن موقع بود که نویل تقریباً با او برخورد کرد. او یکی از دو نفری بود که جسدی را از محوطه به داخل می آوردند. هری به جسد نگاه کرد. کولین کریوی، اگرچه او هنوز به سن قانونی نرسیده بود ولی حتماً می بایست بی اطلاع به گروه پیوسته بود مانند، مالفوی، کراب و گوئل. حال که مرده بود خیلی کوچک به نظر می آمد.

الیور وود گفت: می دانی چیه؟ من به تنهایی می توانم او را حمل کنم، نویل.

و کولین را روی شانه اش قرار داد و به داخل سرسرای بزرگ برد.

نویل برای لحظاتی به چارچوب در تکیه داد و پیشانیش را با آستینش پاک کرد. او به نظر مانند یک پیرمرد می آمد. سپس بار دیگر به سمت پله ها و تاریکی بیرون رفت تا سایر اجساد را پیدا کند.

هری نگاهی به ورودی سرسرای بزرگ انداخت. مردم در حرکت بودند. سعی می کردند یکدیگر را آرام کنند، می نوشیدند و یا در کنار اجساد مردگان زانو زده بودند. اما او

نمی توانست هیچ کدام از افرادی که دوستشان می داشت را ببیند. اثری از هرمیون، رون، جینی یا هیچ کدام دیگر از ویزلیها و یا از لونا نبود. او احساس می کرد که حاضر است تمامی باقی مانده لحظاتهش را برای یک نگاه دیگر به آنها بدهد، اما بعد آیا او قدرت پایان بخشیدن به نگاه را داشت؟ این طوری بهتر بود.

او از پله ها پایین رفت و داخل تاریکی شد. ساعت تقریباً 4 صبح بود و در سکوت مرگبار این گونه به نظر می آمد که زمین نفس خود را نگاه داشته است و منتظر است ببیند که آیا او قادر است آنچه را که باید انجام دهد.

هری به سمت نویل که بالای جسد دیگری خم شده بود حرکت کرد.

- نویل

- خدای من. هری. تقریباً سخته کردم.

هری شنش را درآورد. ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود. برگرفته از اشتیاقش به اینکه کاملاً مطمئن باشد.

نویل مشکوکانه پرسید: تنهایی کجا می روی؟

هری گفت: این قسمتی از نقشه است. کاری است که من باید انجام دهم. گوش کن .....

نویل .....

نویل ناگهان به نظر ترسیده آمده.

- هری. هری تو که در فکر تسلیم کردن خودت نیستی؟

هری به آسانی دروغ گفت: نه. البته که نه ... کار دیگری است. اما برای مدتی باید پنهان شوم. نویل، مار ولدمورت را می شناسی؟ او یک مار عظیم الجسه دارد ... اسمش ناجینی

است ....

- آره، درباره اش شنیده ام. ... خوب، چی؟

- آن مار باید کشته شود. رون و هرمیون در اینباره می دانند. اما فقط اگر ....

عظمت این امکان باعث شد که هری برای لحظاتی ساکت شود. صحبت کردن برای او غیر ممکن شد. اما او خودش را جمع و جور کرد. این موضع مهمی بود و او می بایست

مانند دامبلدور عمل می کرد. خونسرد می ماند. مطمئن می شد که نقشه های پشتیبانی در کار است. دیگرانی که ادامه دهند.

دامبلدور مرد در حالی که می دانست سه نفر دیگر هستند که درباره جان پیچ ها می دانند و حالا نویل جای هری را می گرفت. به این صورت هنوز 3 نفر در جریان رازباقی می ماندند.

- فقط اگر آنها ..... مشغول بودند ..... و تو شانسیش را پیدا کردی .....

- مار را بکشم؟

هری تکرار کرد: مار را بکش.

- بسیار خوب. هری تو حالت خوب است، مگر نه؟

- من خوبم. مچکرم نویل.

اما همینکه هری سعی کرد حرکت بکند، نویل دستش را گرفت.

- هری، ما همه به جنگیدنمان ادامه می دهیم. این را که می دانی؟

- آره، من ...

احساس خفته در کلام، جمله را ناتمام گذارد. هری نمی توانست ادامه دهد. به نظر نمی آمد که این موضوع باعث تعجب نویل شده باشد. او دستی بر شانه هری زد، او را رها کرد و برای پیدا کردن اجساد دیگر به راه افتاد.

هری شنل را روی خودش انداخت و به راه افتاد. شخص دیگری نه چندان دور تکان می خورد و بر روی مجروح دیگری که بر زمین افتاده بود خم شده بود. هری در فاصله یک متری از او بود که دریافت او جینی است.

هری در جا ایستاد. جینی روی دختری که مادرش را صدا می کرد خم شده بود.

جینی می گفت: هیچی نیست، خوب می شوی. داریم می بریمت داخل .

دختر ناله کرد: اما من می خواهم بروم خانه. من دیگر نمی خواهم بجنگم.

جینی در حالیکه صدایش می لرزید گفت: می دانم. من هم دیگر نمی خواهم بجنگم.

بدن هری سرد شد. می خواست که در دل شب فریاد بزند، می خواست که جینی بداند که او آنجاست، که برگردانده شود، که به خانه فرستاده شود ....

اما او در خانه بود. هاگوارتزر اولین و بهترین خانه ای بود که او شناخته بود. او و ولدمورت و اسنیپ ، بچه های رها شده ، همگی در اینجا خانه را یافته بودند.

جینی در کنار دختر مجروح زانو زده بود و دستان او را در دست داشت. با تلاشی فراوان، هری خودش را مجبور به حرکت کرد. یک لحظه فکر کرد که جینی را دیده که به هنگام عبور او از کنارش به اطراف نگاه می کند و از خودش پرسید آیا او گذشتن کسی را حس کرده است، اما حرفی نزد و به عقب نگاه نکرد.

کلبه هاگرید از میان سیاهی بیرون آمد. هیچ نوری در آن نبود ، و صدای فنگ می آمد که خودش را به در می مالاند و پارسش خوش آمد به میهمانان بود از آن شنیده نمی شد. تمام آن ملاقاتها با هاگرید، و درخشش کتری مسی روی آتش، و کیکهای سنگی و انبوه غذاها، و صورت بزرگ ریش دار هاگرید، و رون که حلزون بالا می آورد، و هرمیون که به او کمک می کرد تا نوربرت را نجات دهد ....

او به حرکت ادامه داد و به حاشیه جنگل رسید و ایستاد.

یک گروه از دیوانه سازها در میان درختان حرکت می کردند. می توانست سرمای آنها را احساس کند. مطمئن نبود که بتواند به سلامت از کنار آنها عبور کند. هیچ قدرتی در او برای ایجاد پاتروناس باقی نمانده بود. دیگر نمی توانست لرزش خودش را کنترل کند. به هر حال مردن آنچنان هم آسان نبود. هر لحظه که نفس می کشی، بوی علفها و سرمای هوا روی صورتش، همه بسیار با ارزش بودند. مردم سالها و سالها زمان برای هدر دادن داشتن و او به هر لحظه چسبیده بود. هم زمان او هم فکر می کرد که ممکن است نتواند ادامه دهد و هم می دانست که می بایست ادامه دهد. بازی طولانی به پایان رسیده بود. اسنیچ سرانجام گرفته شده بود. حالا زمان آن بود که آسمان را ترک کند....

اسنیچ. انگشتان بی حسش برای لحظاتی با کیسه دور گردنش ور رفت و آن را بیرون کشید.

- من در نزدیکی باز می شوم.

با نفس های سریع و عمیق به آن خیره شد. حالا که او می خواست زمان تا حد امکان آرام حرکت کند به نظر می آمد که زمان سرعت گرفته است. درک و فهم آنچنان سریع در وجودش به حرکت در آمده بود که گویی از او دور می شد. این ، نزدیک ، بود. این لحظه موعود بود.

او فلز طلایی را به لبانش فشرد و زمزمه کرد: من به زودی خواهم مرد  
فلز از هم باز شد. او دستان لرزانش را پائین برد و زیر شنل چوب دراکو را کشید و  
زمزمه کرد : لوموس

سنگ سیاه با ترک ناهموارش در مرکز، بین دو نیمه اسنیچ قرار داشت.  
سنگ رستاخیز خطی عمودی در خود داشت که نماد چوب جادوی برتر بود. مثلث و  
دایره نماد شنل نامرئی بودند و با همه اینها سنگ کاملا مشخص بود.  
و هری دوباره بدون نیاز به فکر کردن فهمید. این اصلا درمورد بازگرداندن مردگان نبود  
چرا که او در حال ملحق شدن به مرگان بود. در حقیقت این او نبود که آنها را صدا می  
زد، آنها در حال صدا کردن او بودند.

چشمانش را بست و سنگ را 3 بار در دستانش چرخاند.  
می دانست که کار کرده است چرا که صدای حرکت هیکلهای نحیفی را می شنید که روی  
زمین خاکی و پوشیده از شاخ و برگ لبه بیرونی جنگل تکان می خوردند. چشمانش راباز  
کرد و به اطراف نگاه کرد.

او می توانست ببیند که آنها روح نبودند ولی بدن کامل هم نداشتند. آنها بیشتر یادآور  
ریدلی بودند که از دفتر خاطرات بیرون آمده بود و او هم خاطره ای بود که تقریبا جامد  
شده بود. با بدنهایی که به کاملی بدنهای افراد زنده بودند، نبود ولی از ارواح کامل تر بود.  
آنها به سمت او حرکت کردند و روی تمامی صورتها لبخند عاشقانه یکسانی بود.  
جیمز دقیقا هم قد هری بود. او لباسهایی را پوشیده بود که به هنگام مرگ بر تن داشت،  
موهایش نامرتب و ژولیده بودند و عینکش مانند عینک آقای ویزلی اندکی کج بود.

سیریوس بلند قد و خوش قیافه و بسیار جوانتر از آنی بود که هری در تمام مدت دیده بود. او با ظرافت حرکت می کرد، دستانش در جیبش بود و می خندید.

لوپین هم جوانتر بود و خیلی کم تر ژنده پوش. موهایش پرپشت تر و تیره تر بودند. او خوشحال بود که به یک جای آشنا باز گشته است.

لبخنده لیلی از همه بازتر بود. او درحالیکه به هری نزدیک می شد موهای بلندش را به عقب کشید و چشمان سبز وی ، دقیقا مانند چشمان او، صورت او را با ولع تمام می کاویدند، گویی می ترسید که هرگز نتواند به اندازه کافی او را ببیند.  
- تو خیلی شجاع بودی.

هری نمی توانست صحبت کند. چشمانش بر او قفل شده بود و فکر می کرد که می خواهد آنجا بایستاد و تا ابد به او خیره بماند و به همان راضی باشد.  
جیمز گفت: تو تقریبا رسیده ای. خیلی نزدیکی ... ما به تو افتخار می کنیم.  
- درد دارد؟

سوال بچگانه قبل از اینکه هری بتواند جلوی خودش را بگیرد از دهانش خارج شده بود.  
سیریوس گفت: مردن؟ اصلا. سریعتر و راحت تر از به خواب رفتن است.  
هری در حالیکه کلمات بدون اراده از دهانش خارج می شدند گفت: من نمی خواستم شما بمیرید. هیچ کدام از شما ...

طرف صحبت او بیش از همه لوپین بود. گویی به او التماس می کرد.  
- ... دقیقا بعد از اینکه تو صاحب پسری شده ای. ... ریموس، من متاسفم .....  
لوپین گفت: من هم متاسفم. متاسفم که هیچ گاه نمی توانم او را بشناسم .... اما او خواهد دانست که من چرا مردم و امیدوارم که درک کند. من سعی می کردم دنیایی بسازم که او بتواند در آن خوشحال تر زندگی کند.

نسیم خنکی که به نظر می آمد از قلب جنگل می آید موهای پیشانی هری را تکان داد.  
می دانست که آنها به او نخواهند گفت که برود. که این باید تصمیم خودش باشد.  
- شما پیش من خواهید ماند؟

جیمز گفت: تا آخر کار

هری پرسید: آنها نخواهند توانست شما را ببینند؟

سیریوس گفت: ما قسمتی از تو هستیم و برای هر شخص دیگری نامرئی هستیم.

هری به مادرش نگاه کرد.

او به آرامی گفت: نزدیک من بمانید.

و هری به راه افتاد. سرمای دیوانه سازها بر او اثر نکرد. او به همراه همراهانش از میان آنها عبور کرد و آنها برای وی مانند پاتروناس عمل کردند. به همراه هم آنها از میان درختان کهنسال که در نزدیکی یکدیگر روئیده بودند و شاخه هایشان در هم فرو رفته بود و ریشه هایشان زیر پا در هم پیچیده بود حرکت کردند. در میان تاریکی هری شنل را به سختی به دور خودش پیچی. بدون اینکه هیچ نظری درباره جایی که ولدمورت داشته باشد، اما مطمئن از اینکه او را خواهد یافت بیشتر و بیشتر در اعماق جنگل پیش رفت. در کنار او جیمز، سیریوس، لوپین و لیلی با حداقل سروصدای ممکن حرکت می کردند. حضور آنها شجاعت وی بود و دلیل آنکه او می توانست به حرکت ادامه دهد و قدم از قدم بردارد.

بدن و ذهنش به نحو غریبی از هم جدا بودند. پاهایش بدون هیچ اراده آگاهانه ای حرکت می کردند. گویی در این بدن که به زودی آن را ترک می کرد، او یک مسافر بود نه راننده. حالا مردگانی که در کنار او در جنگل حرکت می کردند بسیار بیشتر از زندگانی که در قلعه بودند، زنده به نظر می آمدند. رون، هرمیون، جینی و تمامی آن افراد، کسانی بودند که حالا که او در جنگل به سمت پایان زندگیش، به سمت ولدمورت پیش میرفت، مانند مردگان به نظر می آمدند.

صدای زمزمه و تقه ای آمد. چند موجود زنده دیگر در نزدیکی وی بودند. هری زیر شنل متوقف شد و به اطراف نگاه کرد. مادر و پدرش و لوپین و سیریوس هم ایستادند.

زمزمه ای خشن شنیده شد: یک نفر این جاست. او شنل نامرئی دارد. می تواند او باشد؟

دو هیکل از پشت درختی در نزدیکی هری خارج شدند. چوبهایشان روشن بودند و هری یاکسلی و دالاهوف را دید که به تاریکی چشم دوخته بودند. دقیقا به جایی که هری و مادر و پدرش و لوپین و سیریوس ایستاده بودند. آشکارا آنها نمی توانستند چیزی را ببینند.

یاکسلی گفت: قطعا صدای چیزی را شنیدم. فکر می کنی حیوانی بود؟  
دالاهوف گفت: آن هاگرید گروهی از جک و جانوران را اینجا نگه می دارد.  
یاکسلی به ساعتش نگاه کرد.

- وقت تقریبا تمام شده است. پاتر زمانش را داشت. او نمی آید.  
یاکسلی گفت: بهتر است برگردیم تا بفهمیم نقشه چیست.

او و دالاهوف چرخیدند و به سمت اعماق جنگل به راه افتادند. هری به دنبال آنها به راه افتاد. می دانست که آنها او را دقیقا به جایی می برند که می خواهد. او به کنارش نگاه کرد و مادرش به او لبخند زد و پدرش مشوقانه برای او سر تکان داد.  
آنها چند دقیقه ای حرکت کردند تا اینکه هری نوری را در پیش رو دید. یاکسلی و دالاهوف داخل محوطه خالی شدند که هری می دانست جایی بود که زمانی آراگوگ در آن زندگی می کرد. باقی مانده های تارهای عظیم وی هنوز در محل بود اما بیشتر فرزندان او توسط مرگ خواران به بیرون رانده شده بودند.

آتشی در وسط محوطه زبانه می کشید و نور آن بر روی گروهی از مرگ خواران کاملا ساکت و ناظر می افتاد. بعضی از آنها هنوز ماسکها و شنلهایشان را داشتند، قیافه سایرین مشخص بود. دو غول در حاشیه گروه نشسته بودند و باعث ایجاد سایه های بزرگی در محوطه شده بودند. صورتهایشان وحشی و خشن و مانند صخره بود. هری فنریر را دید که آرام تکان می خورد و ناخنهای بلندش را می جوید. راول به لب خون آلودش ضربه می زد. لوسیوس مالفوی را دید که شکست خورده و وحشت زده به نظر می آمد و نارسیسیا که چشمانش گود رفته و پر از درک بودند.



تمامی چشمها بر ولامورت قرارداداشت که ایستاده بود و سرش را خم کرده بود و دستان سفیدش دور چوب جادوی برتر حلقه شده بود. شاید در حال دعا بود یا شاید بدون صدا و در ذهن به محاسبه اوضاع مشغول بود. هری در کنار محوطه بی حرکت ایستاده بود و دربارہ بازی بچگانه قایم باشک فکر می کرد. پشت سر ولامورت مار بزرگ ناجینی در حال پیچ و تاب در قفس درخشان افسون شده اش بود. مانند یک هاله بزرگ. هنگامیکه دالاهوف و یاکسلی به گروه ملحق شدند، ولامورت به بالا نگاه کرد. دالاهوف گفت: هیچ نشانه ای از او نیست سرورم.

قیافه ولامورت تغییری نکرد. در نور آتش به نظر می آمد که چشمان سرخ او آتش گرفته بودند. به آرامی چوب برتر را در میانانگشتانش تکان داد.

- سرورم ...

بلا تریکس بود که صحبت کرد. او در نزدیکی ولامورت نشسته بود. ژولیده با صورتی اندکی خون آلود اما در کل صدمه ندیده.

ولامورت دستش را برای ساکت کردن او بلند کرد و او کلمه ای دیگر بر زبان نیاورد اما ولامورت را به گونه ای پرستش گونه نگاه کرد.

ولامورت با صدای بلند و واضح خود و در حالیکه نگاهش بر آتش بود گفت: فکر می کردم که می آید. انتظار داشتم که بیاید.

هیچ کس حرف نزد. به نظر، آنها به اندازه هری که قلبش به شدت می تپید و گویا مصمم از سینه اش بیرون بپرد، ترسیده می آمدند. دستانش در حالیکه شنل را در می آورد و به همراه چوب جادویش زیر ردایش قرار می داد عرق کرده بودند. او نمی خواست که برای جنگیدن وسوسه شود.

ولامورت گفت: این طور انتظار داشتم. به نظر می آید که ... اشتباه کرده ام.

- اشتباه نکردی.

هری این را با بلندترین صدایی که می توانست و با حداکثر قدرتی که می توانست گفت. نمی خواست که به نظر ترسیده بیاید. سنگ رستاخیز از میان انگشتان بی حسش لغزید و

همانطور که وارد نور آتش شد از گوشه چشمانش دید که والدینش و لوپین و سیریوس ناپدید شدند. در آن لحظه حس می کرد که هیچ کس به جز ولدمورت اهمیت ندارد. حالا فقط آن دو بودند.

این خیال به همان سرعتی که آمده بود از میان رفت. گولها غریدند و مرگ خواران ایستادند. صدای فریاد ، نفس کشیدن و حتی خنده آمد. ولدمورت در جایی که ایستاده بود خشک شده بود اما چشمان سرخش هری را یافت و در حالیکه هری به سمت او حرکت می کرد به او خیره شد. هیچ چیز بین آنها نبود به جز آتش ناگهان صدایی فریاد زد: هری. نه!

هری برگشت. هگرید به چارچوبی در کنار درختی در نزدیکی بسته شده بود. بدن عظیم او با تلاشهای نا امیدانه اش برای آزادی باعث تکان خوردن چهارچوب می شد.

- نه. نه. هری. تو اینجا چه کار می کنی .....

رول فریاد زد: ساکت شو

و با تکان چوبش هاگرید ساکت شد.

بلا تریکس که ایستاده بود مشتاقانه از ولدمورت به هری و برعکس نگاه می کرد. نفسهایش کشیده بودند. تنها چیزهایی که تکان می خوردند آتش و مار بودند. مار پشت سر ولدمورت پیچ می خورد و باز می شد.

هری می توانست چوبش را روی سینه اش حس کند. اما تلاشی برای بیرون کشیدن آن نکرد. می دانست که مار به خوبی محافظت شده است. می دانست که اگر موفق شود حتی چوبش را به سمت ناجینی بگیرد، 50 طلسم به او برخورد خواهد کرد. هری و ولدمورت به یکدیگر نگاه می کردند. ولدمورت سرش را اندکی به کنار خم کرد و پسری را که در برابرش ایستاده بود را نگاه کرد. لبخندی عاری از نشاط دهان عاری از لبش را پیچ و تاب داد.

او به آرامی گفت: هری پاتر

صدایش می توانست قسمتی از آتش باشد.

- پسری که زنده ماند

هیچ کدام از مرگ خواران حرکت نکردند. آنها منتظر بودند. همه چیز منتظر بود. هاگرید تقلا میکرد. بلاتریکس نفس نفس می زد. و هری به شکل غیر قابل توضیحی به جینی فکر کرد. به نگاه درخشانش و حس لبانش بر لبان وی .....  
ولدمورت چوبش را بلند کرد. سرش هنوز اندکی به کنار خم بود. مانند یک بچه کنجکاو که فکر می کند اگر ادامه دهد چه اتفاقی می افتد.  
هری به چشمان سرخ نگاه کرد. و دعا کرد که حالا اتفاق بیافتد، سریع، حالا که او هنوز می توانست بایستد، قبل از آنکه کنترلش را از دست بدهد، قبل از آنکه تسلیم ترس شود.

او حرکت دهان را دید و نوری سبز را دید و سپس همه چیز ناپدید شد.

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می (سانیم): مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد.

از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)

بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل سی و پنجم

### ایستگاه کینگز کراس

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

### مترجم: سارا بلیک

او درحالیکه صورتش رو به زمین بود دراز کشیده بود و به سکوت گوش می داد. او کاملا تنها بود. هیچ کس او را نگاه نمی کرد. هیچ کس دیگری آنجا نبود. او کاملا مطمئن نبود که خودش هم آنجا باشد. خیلی بعد، یا شاید تنها چند لحظه بعد، او فهمید که باید وجود داشته باشد. او می بایست چیزی بیشتر از تفکر جدا شده از جسم باشد، چراکه او دراز کشیده بود، واقعا دراز کشیده بود، روی یک سطح، دراز کشیده بود. بنابراین او دارای احساس لامسه بود و چیزی که او رویش دراز کشیده بود هم وجود داشت. تقریبا به محض آنکه او به این نتیجه گیری رسید، هری از این موضوع آگاه شد که عریان بود. کاملا متقاعد از اینکه در تنهایی محض می باشد، این موضوع باعث نگرانی او نشد، اما این موضوع اندکی او را فریب می داد. او از خودش سوال کرد که آیا همانطور که می تواند لمس کند، توانایی دیدن هم دارد؟ و با باز کردن پلک هایش فهمید که چشم هم دارد.

او در مه درخشانی دراز کشیده بود، اگرچه این مه مانند هیچ مهی که او قبلا دیده باشد نبود. اطراف او در میان مه ناپدید نشده بود. گویی که مه در اطراف وی شکل نگرفته بود. زمینی که او بر رویش دراز کشیده بود به نظر می آمد که سفید بود. نه سرد و نه گرم، فقط به سادگی کفی صاف و خالی بود که می بایست می بود.

او نشست. به نظر می آمد که بدنش صدمه ندیده است. صورتش را لمس کرد. عینک بر صورت نداشت. سپس از میان هیچی که او را دربر داشت صدایی به گوشش رسید. صدای آرام ضربه زدن چیزی که تکان می خورد و ضربه می زد. صدایی رقت انگیز و درآن واحد اندکی شرم آور. او احساس نامطبوعی داشت گویی دارد به چیزی شرم آور و رازگونه گوش می دهد.

برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش لباس بر تن داشت.

تقریبا به محض آنکه این فکر در ذهنش شکل گرفت، ردایی در فاصله نزدیک وی ظاهر شد. او ردا را برداشت و آن را برتن کرد. لباس نرم و تمیز و گرم بود. خیلی غیر عادی بود که لباس چگونه در لحظه ای که او به آن احتیاج داشت، ظاهر شده بود ...

او ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. آیا او در نوعی اتاق نیازمندیهای بسیار بزرگ بود؟ هر چه بیشتر نگاه می کرد، چیزهای بیشتری برای دیدن میافت. گنبد شیشه ای بزرگی بالای سر او در نور خورشید می درخشید. شاید اینجا یک قصر بود. همه جا ساکت و آرام بود به جز آن صدای ضربه و گریه که از جایی در نزدیکی وی و از میان مه می آمد ...

هری به آرامی در جایش چرخید و به نظر می آمد که پیرامون وی دربرابر نگاهش به خودش شکل می داد. یک فضای بسیار بزرگ باز، روشن و تمیز، سرسرای بزرگتر از سرسرای بزرگ هاگوارتز با سقف گنبدی شکل شیشه ای تمیز. آنجا کاملا خالی بود. او تنها کسی بود که آنجا بود، به جز ...

او به عقب رفت. چیزی را که منشاء صدا بود دیده بود. آن چیز به شکل یک بچه کوچک و لخت بود. پوستش سرد و خشن بود و زیر صندلی دراز کشیده و می لرزید، جایی که او را رها کرده بودند، پس داده شده و ناخواسته، بیرون رانده شده از دید، در تلاش برای نفس کشیدن.

از این موجود ترسید. اگرچه این موجود کوچک و زخمی بود، نمی خواست که به آن نزدیک شود. به آرامی و درحالی که آماده بود هر لحظه به عقب بپرد، به آن نزدیک شد. بزودی آنقدر نزدیک آن شد که بتواند آن را لمس کند. اما نمی توانست خود را ضعیف به لمس کردن آن بکند. احساس یک ترسو را داشت. باید آن موجود را دلداری می داد، ولی آن چیز او را پس می زد.

- تو نمی توانی کمک کنی.

او درجا چرخید. آلبوس دامبلدور به سمت او می آمد. شاد و خوشحال در حالیکه ردای بلند خود به رنگ آبی تیره را پوشیده بود.

- هری

او دستانش را از هم گشود، و هر دو دستش کامل و سفید و آسیب ندیده بودند.

- پسر فوق العاده من. پسر شجاع، مرد شجاع. بیا قدم بزنیم.

مبهوت، هری به دنبال دامبلدور به راه افتاد و از جایی که بچه نارس دراز کشیده بود و ناله می کرد دور شد. دامبلدور او را به سمت صندلی هایی که دورتر زیر نور سقف درخشان قرار داشتند و هری قبلاً متوجه اشان نشده بود، راهنمایی کرد. دامبلدور روی یکی از آنها نشست و هری در حالیکه به صورت مدیر سابقش نگاه می کرد روی دیگری نشست. موها و ریش بلند و نقره ای دامبلدور، چشمان آبی نافذ او از بالای عینک هلالی شکل، بینی شکسته: همه چیز به گونه ای بود که او به یاد می آورد، ولی باز هم ...

هری گفت: اما شما مردید

دامبلدور گفت: اوه. بله.

- پس ... من هم مرده ام؟

دامبلدور در حالیکه هنوز لبخند می زد گفت: آه. این سوال مهم است. مگر نه؟ اگر راستش را بخواهی، پسر خوب، فکر نمی کنم.

آنها به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد هنوز لبخند می زد.

هری تکرار کرد: نمردم؟

دامبلدور گفت: نمردی.

- اما ...

هری از روی عادت دستش را به سمت زخم صاعقه شکلش برد. به نظر نمی آمد که زخمی در کار باشد.

- اما من باید مرده باشم. من از خودم دفاع نکردم. من اجازه دادم که او من را بکشد.

دامبلدور گفت: و فکر می کنم این موضوع موجب تمام تغییرات شد.

به نظر می آمد که مانند نور، مانند آتش، خوشحالی از دامبلدور متصاعد می شد. هری هرگز او را اینقدر کامل و واضح، راضی ندیده بود.

هری گفت: توضیح بده.

دامبلدور در حالیکه انگشتان شصتیش را در هم گره زد بود گفت: اما خودت می دانی.

هری گفت: من اجازه دادم که او من را بکشد، مگر نه؟

دامبلدور در حالی که سر تکان می داد گفت: دقیقا.

- بنابراین آن قسمتی از روح او که در من بود ...

دامبلدور با علاقه بیشتر سر تکان داد و هری را ترغیب به ادامه دادن کرد. لبخند بزرگی حاکی از تشویق بر صورت او بود.

- ... آن قسمت رفته است؟

دامبلدور گفت: آه. بله. بله. او آن قسمت را نابود کرد. هری روح تو کامل و کاملا مال خودت است.

- ولی آن وقت....

هری از روی شانه اش به جایی که موجود کوچک معیوب زیر صندلی تکان می خورد، نگاه کرد.

- آن چه چیزی است پرفسور؟

دامبلدور گفت: چیزی که مافوق کمک هر دوی ماست.

هری دوباره شروع کرد: اما اگر ولدمورت از طلسم مرگ استفاده کرد، و هیچ کس هم اینبار برای من نمرد - چگونه من زنده ام؟

دامبلدور گفت: فکر می کنم که می دانی. به قبل فکر کن. به خاطر بیاور که اودر بی توجهی، حرص و خشونتت چه کاری انجام داد.

هری فکر کرد. اجازه داد که نگاهش روی اطرافش پرسه بزند. اگر جایی که در آن نشسته بودند یک قصر بود، جای عجیبی بود. با صندلیهایی در ردیف های معین و این جا و آنجا تکه های ریل راه آهن و با این همه او و دامبلدور و موجود معیوب زیر صندلی تنها کسانی بودند که آنجا بودند. و سپس جواب بدون هیچ تلاشی به آسانی بر لبانش جاری شد.

هری گفت: او از خون من استفاده کرد.

دامبلدور گفتک دقیقا. او خون تو را گرفت و بدنش را با آن ساخت. خون تو در رگهای او است. هری، حمایت لیلی در درون هردی شما است. او تا زمانیکه خودش زنده است تو را زنده نگاه می دارد.

- من زنده می مانم ... تا زمانیکه او زنده است؟ اما من فکر کردم ... فکر کردم که این موضوع برعکس است. فکر کردم که ما هردو باید بمیریم؟ یا شاید هر دو یک چیز است؟

او از صدای ناله موجود پشت سرش گیج شده بود و دوباره به آن نگاه کرد.

- مطمئن هستيد كه ما هيچ كاري براي او نمي توانيم انجام دهيم؟

- امكان هيچ كمكي وجود ندارد.

هری گفت: خوب پس ... بيشتر توضيح بده.

و دامبلدور لبخند زد.

- هری، تو هفتمين جان پيچ بودی. جان پيچی كه هيچ گاه قصد ساخته شدنش وجود نداشت. او به قدری روحش را بی ثبات کرده بود كه هنگاميكه آن قتلهاي شيطاني را انجام داد و والدين تو را كشت و براي كشتن يك بچه تلاش كرد، روحش از هم دريد. اما آنچه كه از آن اتاق بيرون رفت، از آنچه كه او می دانست كمتر بود. او چيزی بيش از بدنش را جا گذارد. او قسمتی از خودش را متصل به تو، قربانی كه زنده مانده بود، جا گذاشت.

و دانش او به شكل اسفناكي ناكامل بود. ولدمورت تلاشی براي درك چيزی كه براي آن ارزش قائل نمی شود انجام نمی دهد. ولدمورت درباره داستانهاي بچه ها و جن هاي خانگی، درباره عشق، وفاداری و معصوميت هيچ چيز نمی داند و آنها را درك نمی كند. نمی داند كه آنها همه نيرویی فرای نيروی او دارند، نيروی خارج از دسترس هر نوع جادویی. اين حقيقتی است كه او هيچ گاه به آن نرسيد.

او خون تو را گرفت در حاليكه باور داشت اين خون باعث قدرتمند تر شدن بيشتر او می شود. او مقداری از افسونی را كه مادرت به هنگام مرگش براي تو و در تو قرار داد، در خودش قرارداد. بدن او اين افسون را زنده نگاه می دارد و تا زمانيكه افسون زنده باشد، تو هم زنده می مانی.

دامبلدور به هری لبخند زد و هری به او نگاه كرد.

- و تو اين را می دانستی؟ تو اين را می دانستی - تمام اين مدت؟

دامبلدور با خوشحالی گفت: من حدس می زدم. اما حدس های من معمولاً درست هستند.

آنها براي مدتی كه به نظر خیلی می آمد ساكت نشستند در حاليكه موجود پشت سر آنها ناله می كرد.

هری گفت: چيزهاي بيشتری است. چيزهاي بيشتری در اين باره وجود دارد. چرا چوب من، چوب جادوی قرصی را شكست؟

- درباره آن موضوع مطمئن نيستم.

هری گفت: پس حدس بزن.

و دامبلدور خنديد.



- هری، چیزی را که تو باید درک کنی این است که تو و ولدمورت با یکدیگر در قلمرو جادو فرای هر آنچه که شناخته شده و آزمایش شده است سفر کرده اید. و این چیزی است که من فکر می کنم که اتفاق افتاد، و البته بی سابقه است، و فکر می کنم که هیچ چوب دستی سازی نمی تواند آن را پیش بینی کند یا برای ولدمورت توضیح دهد.

همانطور که حالا تو می دانی، لرد ولدمورت هنگامیکه به شکل انسانیش بازگشت بدون آنکه قصدش را داشته باشد ارتباط میان خودش و تو را محکم تر کرد. به غیر از روحش که هنوز به تو متصل بود و در حالیکه فکر می کرد که خود را قوی تر می کند، او قسمتی از قربانی مادرت را درون خودش برد. اگر تنها می توانست دقیقاً قدرت وحشتناک این قربانی را درک کند، شاید حتی جرات نمی کرد که به خون تو دست بزند ... اما در آن صورت، اگر او می توانست درک کند که دیگر لرد ولدمورت نبود و هیچ گاه مرتکب قتل نمی شد.

با پر قدرت تر کردن این ارتباط دو طرفه، با درهم پیچیدن سرنوشتتان به یکدیگر بیشتر از آنچه هیچ دو جادوگری در طول تاریخ تاکنون انجام داده باشند، ولدمورت تلاش کرد تا با چوب جادویی به تو حمله کند که هسته ای مشترک با چوب جادوی تو داشت. و بعد همانطور که می دانیم چیزی واقعا عجیب اتفاق افتاد. هسته ها، که البته نمی دانست چوب تو برادر چوب خودش است، به شکلی که ولدمورت هرگز انتظارش را نداشت واکنش نشان دادند.

هری او در آن شب بیش از تو ترسیده بود. تو امکان مرگ را پذیرفته بودی و حتی آن را در آغوش گرفته بودی، چیزی که لرد ولدمورت هیچ گاه قادر به انجامش نبود. شجاعت تو برد و چوب تو بر چوب او پیروز شد. و در این بین چیزی بین دو چوب اتفاق افتاد، چیزی که انعکاس رابطه بین صاحبان چوبها بود.

من اعتقاد دارم که در آن شب چوب تو قسمتی از قدرت و تواناییهای چوب ولدمورت را به خودش جذب کرد، چوبی که خود حاوی قسمتی از ولدمورت بود. بنابراین چوب تو او را وقتی به تعقیب تو پرداخت، شناخت. مردی را شناخت که هم خویشاوند بود و هم دشمن خونی، بود و در جریان این شناخت قسمتی از جادوی خود او را به سمت وی برگشت داد. جادویی بسیار پر قدرت تر از هر آنچه چوب لوسیوس تا آن زمان انجام داده بود. چوب تو در آن موقع دارای هم شجاعت بی اندازه تو بود و هم مهارت کشنده ولدمورت. آن چوب جادوی بیچاره لوسیوس چه شانسی می توانست داشته باش؟

هری پرسید: اما اگر چوب من آنقدر پر قدرت بود چگونه هرمیون توانست آن را بشکند؟

دامبلدور گفت: پسر عزیز من، تاثیر فوق العاده چوب تو تنها در برابر ولمورت بود که بی فکرانه در عمیق ترین قوانین جادو دخالت کرده بود. تنها در برابر او آن چوب به شکل غیرعادی پر قدرت بود. در سایر مواقع یک چوب جادوی معمولی بود ...

دامبلدور مهربانانه به سخنش پایان داد: البته مطمئنم که چوب جادوی بسیار خوبی بوده است. هری برای مدت زیادی غرق تفکر نشست، یا شاید تنها برای چند لحظه. در آنجا خیلی سخت بود که بشود درباره چیزی مثل زمان مطمئن بود.

- او من را با چوب شما کشت.

دمبلدور حرف هری را تصحیح کرد: او موفق نشد که تو را با چوب من بکشد. فکر می کنم می توانیم در این مورد مطمئن باشیم که تو نمرده ای.

و سپس گویی می ترسید که هری را حقیر شمرده باشد اضافه کرد

- اگرچه، البته من رنج تو را که مطمئنم بسیار سخت بوده، کوچک نمی شمارم.

هری در حالیکه به دستان تمیز و بی عیب او نگاه می کرد گفت: در آن موقع احساس عظمت می کردم. ما دقیقا کجا هستیم؟

دامبلدور در حالیکه به اطراف نگاه می کرد گفت: خوب من می خواستم این را از تو پرسیم. فکر می کنی ما کجا هستیم؟

تا زمانیکه دامبلدور نرسیده بود هری نمی دانست که کجايند. اگرچه اکنون موقع او پاسخی برای دادن داشت.

او به آرامی گفت: اینجا شبیه ایستگاه کینگز کراس است. البته به جز اینکه خیلی تمیزتر و خیلی خالی تر است و تا آنجا که من می توانم بینم هیچ قطاری هم نیست.

دامبلدور به شدت می خندید: ایستگاه کینگز کراس. واقعا؟

هری اندکی مدافعانه پرسید: خوب شما فکر می کنید که کجا هستیم؟

- پسر عزیز من، من هیچ عقیده ای در این باره ندارم. به قول معروف، این مهمانی تو است.

هری هیچ عقیده ای درباره اینکه معنی این حرف چیست نداشت. دامبلدور داشت عصبانی کننده می شد. هری به او نگاه کرد و سوال بسیار مهمتری نسبت به مکان فعلیشان را به یاد آورد.

او گفت: هدایای مرگ ( من به جای قديسان مرگبار از ترکیب هدایای مرگ استفاده کردم. به نظرم بیشتر

معنی میدهد چون اینها شیئی هستند نه شخص)

خوشحال شد که دید آن لغات، لبخند را از صورت دامبلدور پاک کرد.

دامبلدور گفت: آه - بله.

او حتی به نظر اندکی نگران می آمد.

- خوب؟

برای اولین بار از زمانیکه هری، دامبلدور را ملاقات کرده بود، او شبیه یک پیرمرد به نظر نمی آمد، خیلی جوانتر به نظر می آمد. برای یک لحظه او مانند پسر کوچکی به نظر آمد که در حین انجام دادن کار اشتباهی گیر افتاده است.

دامبلدور گفت: می توانی من را ببخشی؟ آیا می توانی من را برای اعتماد نکردن به تو ببخشی؟ برای نگفتن به تو؟ هری، من تنها می ترسیدم که تو شکست بخوری، همانگونه که من شکست خوردم. من فقط می ترسیدم که تو هم مرتکب اشتباه من شوی. هری من برای بخشش التماس می کنم. حالا مدت زمانی است که می دانم تو از من بهتر هستی.

هری در حالیکه از لحن صحبت دامبلدور و از اشکی ناگهان که در چشمان او جمع شده بود، وحشت کرده بود پرسید: درباره چه حرف می زنی؟

دامبلدور زمزمه کرد: هدایا، هدایا، رویای یک مرد ناامید.

- اما آنها واقعی هستند.

دامبلدور گفت: واقعی و خطرناک و اغواگر برای احمق ها. و من اینچنین احمقی بودم. اما تو خودت این را می دانی، مگر نه؟ من دیگر هیچ راز پوشیده ای در برابر تو ندارم. تو می دانی.

- چه چیزی را می دانم؟

دامبلدور کاملاً چرخید تا روبروی هری باشد، و اشک هنوز در چشمان آبی درخشانش جمع بود.

- ارباب مرگ هری، ارباب مرگ. آیا در آخر من از ولدمورت بهتر بودم؟

هری گفت: البته که بهتر بودید. البته - چطور می توانید همچین سوالی را بپرسید؟ تو هیچ کسی را نمی کشتی، اگر می توانستی به نحو دیگری متوقفش کنی.

دامبلدور، مانند کودکی بود که در جستجوی اطمینان است، گفت: درست است. درست است. اما هری، من هم در جستجوی راهی برای غلبه بر مرگ بودم.

هری گفت: نه به شکلی که او در جستجویش است.

بعد از تمام خشمی که نسبت به دامبلدور احساس می کرد، چقدر عجیب بود که در اینجا زیر این سقف بلند گنبدی شکل بنشیند و از دامبلدور در برابر خود او دفاع کند.

- هدایا نه جان پیچ ها

دامبلدور زمزمه کرد: هدایا، نه جان پیچ ها. دقیقا

آنها لحظه ای ساکت شدند. موجود پشت سر آنها همچنان ناله می کرد اما هری دیگر به سمت او نگاه نکرد. او پرسید: گرینوالد هم به دنبال آنها بود؟

دامبلدور برای لحظاتی چشمانش را بست و سر تکان داد.

او به آرامی گفت: این چیزی بود که فراتر از هر چیز دیگری ما را به سمت همدیگر کشاند. دو پسر باهوش و از خودراضی با وسوسه ای مشترک. همانطور که تو مطمئن هستم حدس زده ای، او می خواست به دلیل وجود قبر ایگنوتوس پیویریل در گودریک هالو به آنجا بیاید. او می خواست جایی را که سومین برادر در آنجا مرده بود را کاوش کند.

هری پرسید: بنابراین این موضوع حقیقت دارد؟ تمام آن؟ برادران پیویریل؟

دامبلدور در حالی که سر تکان می داد گفت: قسمت سه برادر داستان؟ او. بله. فکر می کنم که حقیقت دارد. قسمت ملاقات با مرگ در جاده خالی ... فکر می کنم که داستان بیشتر به اینگونه بوده که برادران پیویریل تنها جادوگران با استعداد و خطرناکی بودند که موفق به ساخت این اشیاء پر قدرت شدند. داستان ملاقات آنها با هدایای خود مرگ به نظر من بیشتر شبیه افسانه هایی است که در حاشیه این اشیاء گفته می شود.

شنل، همانطور که حالا تو می دانی، در طی سالها از پدر به پسر و از مادر به دختر مستقیم به آخرین نواده ایگنوتوس به ارث رسید که مانند خود ایگنوتوس در روستای گودریک هالو به دنیا آمده بود.

دامبلدور به هری لبخند زد.

- من؟

- تو. می دانم که حدس زده ای که در شبی که والدینت مردند، شنل در اختیار من بود. جیمز تنها چند روز قبل آن را به من نشان داده بود. آن شنل بیشتر شیطنتهای کشف نشده او در مدرسه را توضیح می داد. من خیلی قبل از آن به رویایم برای جمع کردن هدایا پایان داده بودم. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، نتوانستم جلوی خودم را برای نگاهی دقیقتر بگیرم ... آن شنلی بود که من شبیه آن را هیچ گاه قبل از آن

ندیده بودم. بسیار قدیمی، از هر نظر کامل ... و بعد پدرت مرد و من سرانجام دو هدیه را در اختیار خودم داشتم.

لحن صدای او به شکل غیرقابل تحملی طعنه آمیز بود.

هری سریع گفت: در هر حال شنل به آنها کمک نمی کرد که زنده بمانند. ولدمورت می دانست که مادر و پدرم کجایند. شنل آنها را ضد طلسم نمی کرد.

دامبلدور گفت: درست است. درست است.

هری صبر کرد اما دامبلدور حرفی نزد بنابراین او را تشویق به ادامه دادن کرد.

- بنابراین وقتی شنل را دید از تلاش برای پیدا کردن هدایا دست برداشتید؟

دامبلدور ضعیف گفت: اوه. بله.

به نظر می آمد که او خودش را مجبور می کند تا به چشمان هری نگاه کند.

- تو می دانی که چه اتفاقی افتاد. تو می دانی. تو نمی توانی بیشتر از آنچه من خودم را حقیر می دانم، من را حقیر بدانی.

- اما من شما را حقیر نمی دانم.

دامبلدور گفت: باید من را حقیر بدانی.

او نفس عمیقی کشید.

- تو راز مریضی خواهر من را می دانی، کاری که آن مشنگها انجام دادند، اتفاقی که برای او افتاد. می دانی که پدر بیچاره ام چگونه برای انتقام رفت و بهای آن را پرداخت و در آژکابان مرد. می دانی که چگونه مادرم زندگیش را وقف کرد تا از آریانا مراقبت کند.

من از این موضوع عصبانی بودم، هری.

دامبلدور این را ساده و سرد گفت. در آن موقع او از بالای سر هری به دورها نگاه می کرد.

- من با استعداد بودم. باهوش بودم. می خواستم که فرار کنم. می خواستم که بدرخشم. من افتخار می خواستم.

او گفت: اشتباه نکن هری

رنجی که در صورت دامبلدور بود دوباره او را پیر نشان می داد.

- من آنها را دوست داشتم. عاشق والدینم بودم. خواهر و برادرم را دوست داشتم. اما خودخواه بودم. من بیشتر از میزانی که تو از خود گذشته هستی، و تو به میزان خیلی زیادی از خود گذشته هستی، خود خواه بودم. می توانی مقدار خودخواهی من را تصور کنی؟

بنابراین آنوقت، هنگامیکه مادرم مرد و مسئولیت خواهر صدمه دیده و برادر نافرمانم بر دوش من افتاد، من با خشم و تلخی به دهکده برگشتم. فکر می کردم که به دام افتاده و هدر رفته ام. و بعد، البته او آمد ... دامبلدور دوباره مستقیم در چشمان هری نگاه کرد.

- گرینوالد. هری نمی توانی تصور کنی که عقاید او چگونه من را جذب کرد. من را به هیجان آورد. وادار کردن مشنگها به اطاعت و ما جادوگران در مسند قدرت. من و گرینوالد رهبران جوان و پرافتخار انقلاب. او. من تردیدهای کمی هم داشتم. وجدانم را با کلمات بی معنی آرام کردم. تمام اینها برای هدفی بزرگتر خواهد بود، و هر زبانی که وارد شود به میزان صد برابر به سود جادوگران جبران خواهد شد. آیا من در اعماق قلب و وجودم می دانستم که گلرت گرینوالد چه بود؟ فکر می کنم که می دانستم، اما چشمانم را بستم. اگر نقشه ها به نتیجه می رسید، تمام رویاهای من به حقیقت تبدیل می شد.

و در مرکز نقشه های ما هدایای مرگ قرار داشتند. چگونه آنها من را به خودشان جذب می کردند، چگونه آنها هر دوی ما را به خود جذب می کردند. چوب شکست ناپذیر، اسلحه ای که قدرت برای ما می آورد. سنگ رستاخیز برای او، اگرچه وانمود می کردم که نمی دانم، به معنای ارتشی از دوزخی ها بود! و برای من، اعتراف می کنم که به معنای بازگشت والدینم و برداشته شدن مسئولیت از شانه هایم بود.

و شنل ... یک جورهایی ما هیچ گاه خیلی در مورد آن بحث نکردیم. هر دوی ما بدون شنل هم به خوبی می توانستیم خود را پنهان کنیم. جادوی واقعی شنل در آن است که می توان از آن برای محافظت دیگران به همان اندازه محافظت از صاحب آن استفاده کرد. من فکر می کردم که اگر آن را پیدا کنیم در پنهان کردن آریانا مفید خواهد بود، اما علاقه ما به شنل بیشتر به خاطر کامل کردن ترکیب سه گانه بود. چراکه افسانه می گفت شخصی که هر سه شیئی را جمع کند ارباب واقعی مرگ خواهد شد که به معنای " نامرئی " هم است.

گرینوالد و دامبلدور، اربابان نامرئی مرگ. دو ماه جنون و دیوانگی و اهمال در توجه به تنها باقی مانده های فامیلیم.

و بعد ... می دانی که چه اتفاقی افتاد. حقیقت به شکل برادر خشن، درسخوان و در عین حال بی اندازه قابل تحسین من خود را نشان داد. نمی خواستم حقیقتی را که او بر سرم فریاد می زد بشنوم. نمی خواستم بشنوم که با خواهری ضعیف و ناپایدار به دنبال خودم نمی توانم به جستجوی هدایای مرگ بروم. بحث تبدیل به دعوا شد. گرینوالد کنترل خودش را از دست داد. چیزی که من همیشه می دانستم اما ترجیح می دادم وانمود کنم که نمی بینم، ناگهان تبدیل به واقعیتی وحشتناک شد. و آریانا ... بعد از تمام توجهات و مراقبتهای مادرم .... بی جان بر زمین افتاده بود.

دامبلدور نفس عمیقی کشی و شروع به گریستن کرد. هری دستش را دراز کرد و خوشحال بود که می تواند او را لمس کند. دست او را محکم گرفت و دامبلدور به تدریج کنترل خودش را دوباره به دست آورد. - گرینوالد همانگونه که همه به جز من می توانستند پیش بینی کنند فرار کرد. او با نقشه هایش برای دستیابی به قدرت و برنامه هایش برای شکنجه مشنگها و رویاهایش درباره هدایای مرگ، ناپدید شد. او فرار کرد در حالی که من ماندم تا خواهرم را دفن کنم و یاد بگیرم تا با شرم و غم زندگی کنم. بهای شرم من.

سالها گذشت. شایعاتی درباره او وجود داشت. می گفتند که او چوب جادویی با قدرت فراوان به دست آورده است. در همان زمان، پست وزارت جادو به من پیشنهاد شد، نه تنها یکبار که چند بار. طبیعتاً من رد کردم. یاد گرفته بودم که در برابر قدرت نمی توان به من اعتماد کرد.

هری فریاد زد: اما تو از فاج یا اسکریمجور بهتر بودی، خیلی بهتر.

دامبلدور به سنگینی پرسید، بهتر بودم؟ مطمئن نیستم. در جوانی ثابت کرده بودم که قدرت نقطه ضعف و وسوسه من است. قدرت چیز عجیبی است هری. اما افرادی که در جستجوی قدرت نیستند بهترین افراد برای اداره کردن قدرتنند. کسانی مانند تو که رهبری بر دوششان انداخته شده است و ردای قدرت را پوشیده اند چون مجبور بودند، و علی رغم شگفتی خودشان فهمیده اند که برای آن بهترینند.

من در هاگوارتزمان تر بودم. فکر می کنم که معلم خوبی بودم ..

- بهترین بودی ....

- ... هری تو خیلی مهربانی. اما هنگامیکه من خود را مشغول تعلیم جادوگران جوان کرده بودم، گرینوالد ارتشش را آماده می کرد. دیگران می گفتند که او از من می ترسد و شاید او واقعا از من می ترسید، اما فکر می کنم که من هم از او می ترسیدم.

دامبلدور در پاسخ به سوالی که در نگاه هری بود گفت: اوه، از مرگ نه. نه از چیزی که او می توانست به کمک جادو در برابرم انجام دهد. می دانستم که ما برابر بودیم، شاید من اندکی با مهارت تر بودم. این حقیقت بود که من از آن می ترسیدم. می دانی، من هیچ گاه نفهمیدم که در آن دعوای وحشتناک کدام یک از ما واقعا طلسمی را که باعث مرگ خواهرم شد را فرستادیم. ممکن است تو من را ترسو بخوانی. من بیشتر از هر چیز دیگری از این حقیقت می ترسیدم که ممکن است این من بوده باشم که باعث مرگ خواهر شده باشم، نه از طریق تکبر و حماقتم، بلکه این من بوده باشم که واقعا طلسمی را که زندگی را از خواهرم گرفت را فرستاده باشم.

فکر می کنم که او این را می دانست. فکر می کنم که او می دانست چه چیزی من را می ترساند. من تا لحظه ای که تاخیر بیش از آن بیش از حد شرم آور شد، دیدار با او را به تعویق انداختم. مردم می مردند و او به نظر غیرقابل توقف می آمد و من بایستی آنچه را که می توانستم انجام می دادم. خوب می دانی که بعدش چه اتفاقی افتاد. من دوئل را بردم. من چوب جادو را بردم. سکوتی دیگر. هری نپرسید که آیا دامبلدور هرگز فهمید که چه کسی واقعا آریانا را کشته است؟ او نمی خواست بداند و کمتر از آن می خواست که دامبلدور را مجبور کند که به او بگوید. سرانجام او می دانست که دامبلدور هنگامیکه به آینه آرزوها نگاه می کرد چه می دید، و چرا دامبلدور آنقدر مطلع از افسونی بود که آینه روی هری داشت.

آنها برای مدت طولانی در سکوت نشستند و ناله موجود پشت سرشان به سختی باعث آزار هری می شد. سرانجام هری گفت: گرینوالد تلاش کرد تا جلوی ولدمورت را برای جستجوی چوب بگیری. می دیند او دروغ گفت. وانمود کرد که هیچ گاه آن را نداشته است.

دامبلدور سر تکان داد و به پائین نگاه کرد. اشک هنوز بر بینی شکسته اش می درخشید.

- می گفتند که در سالهای آخر تنها در سلولش در نورمنگارد، نشانه هایی از پشیمانی را نشان داده است. امیدوارم که این موضوع راست باشد. دوست دارم فکر کنم که او وحشت و شرم آنچه انجام داد را درک کرده باشد. شاید دروغش به ولدمورت تلاش او برای جبران بود ... برای سد کردن راه ولدمورت در دستیابی به هدایا ...

هری گفت: ... یا شاید برای جلوگیری از شکستن مقبره شما؟

دامبلدور پلک زد.

بعد از مکث کوتاه دیگری هری گفت: سعی کردید تا از سنگ رستاخیز استفاده کنید؟



دامبلدور سر تکان داد.

- وقتیکه بعد از تمام آن سالها آن را دفن شده در خانه ویران گونت پیدا کردم .. هدیه ای که من بیش از همه دنبالش بودم، اگرچه در جوانی به دلیل دیگری می خواستمش، عقلم را از دست دادم. کاملا فراموش کردم که ان یک جان پیچ بود و اینکه حلقه حتما نفرینی برخوردار داشت. آن را برداشتم و دستم کردم و برای لحظه ای تصور کردم که آریانا و مادر و پدرم را خواهم دید و به آنها خواهم گفت که خیلی خیلی متاسفم ... هری من خیلی احمق بودم. بعد از تمام آن سالها من هیچ چیز یاد نگرفته بودم. من ارزش جمع کردن هدایا را نداشتم. این را خیلی قبلتر ثابت کرده بودم و اینکارم دلیل آخر بود.

هری گفت: چرا؟ این طبیعی بود. می خواستید که آنها را ببینید. چه مشکلی در این موضوع وجود داشت؟

- شاید یک نفر در یک میلیون نفر بتواند آنها را یکجا جمع کند هری. من تنها شایستگی دارا بودن هدیه کاربردی را داشتم.

من مناسب چوب دستی برتر بودم. نه برای نمایش آن و نه برای کشتن به کمک آن. من اجازه رام کردن و استفاده از آن را داشتم. چرا که من آن را گرفته بودم تا دیگران را از آن محافظت کنم، نه اینکه صاحب آن باشم.

اما شنل را از روی کنجکاو بیهوده برداشته بودم. بنابراین شنل هیچ گاه آنگونه که برای تو، صاحب واقعی آن کار می کند، برای من عمل نکرد. از سنگ برای تلاش برای برگرداندن آنانی استفاده کردم در آرامش بودند، به جای آنکه مانند تو برای قربانی کردم خودم از آن استفاده کنم. تو مالک واقعی هدایا هستی هری. دامبلدور دست هری را نوازش کرد. هری به پیرمرد نگاه کرد و لبخند زد. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. چگونه می توانست از دست دامبلدور عصبانی بماند.

- چرا باید تمام اینها را اینقدر سخت می کردی ؟

لبخند دامبلدور لرزان بود.

- فکر می کنم که روی دوشیزه گرنجر حساب کرده بودم تا حرکت تو را آرام کند. ترسیده بودم که اشتیاق تندت بر قلب پاکت چیره شود. ترسیده بودم که اگر سریع تو را با حقیقت آن اشیا وسوسه انگیز آشنا کنم تو سعی کنی که مانند من آنها را به دلایل اشتباهی به تصرف خودت درآوری. می خواستم که اگر آنها را به تصرف آوردی، در امنیت باشی. تو ارباب واقعی مرگ هستی، چرا که ارباب واقعی از مرگ فرار نمی کند. او قبول می کند که باید بمیرد و می پذیرد که چیزهای بسیار بسیار بدتری هم به جز مرگ در زندگی وجود دارد.

- و ولدمورت هیچ گاه درباره هدایا نمی دانست؟

- فکر نمی کنم. زیرا او سنگ رستاخیز را نشناخت و آن را به جان پیچ تبدیل کرد. اما اگر حتی درباره آنها می دانست هم، شک دارم که به جز چوب به چیز دیگری علاقه داشت. او فکر نمی کرد که به شنل احتیاجی داشته باشد و درباره سنگ، چه کسی را می خواست که از مرگ بازگرداند؟ او از مردگان می ترسد. او عشق را نمی شناسد.

- اما انتظار داشتید که به دنبال چوب برود؟

- از زمانیکه چوب تو در قبرستان لیتل هنگلتون او را شکست داد، مطمئن بودم که سعی خودش را می کند. در ابتدا او می ترسید که تو او را با نوعی مهارت برتر شکست داده ای. اگرچه وقتی که ایوندور را دزدید، درباره هسته های برادر فهمید. او فکر کرد که این موضوع همه چیز را توضیح می داد. اما چوب قرضی هم در برابر چوب تو خوب نبود. بنابراین ولدمورت به جای آنکه از خودش بپرسد تو چه نیرویی داری که چوب تو را قوی تر می کند، چه استعدادی داری که او ندارد، در جستجوی چوبی برآمد که می گفتند می تواند تمامی چوبهای دیگر را شکست دهد. برای او چوب برتر تبدیل به عقده ای فکری شد که با عقده اش درباره تو برابری می کرد. او اعتقاد داشت که چوب برتر آخرین نقطه ضعف او را هم از بین می برد و او را واقعا نادیدنی می کند. بیچاره سوروس ...

- اگر تو نقشه مرگت را با اسنیپ می ریختی، پس مد نظرت این بود که چوب به او برسد مگر نه؟

دامبلدور گفت: اعتراف می کنم که قصدم همین بود. اما برنامه آنطوری که من می خواستم پیش نرفت مگر نه؟

هری گفت: نه. آن قسمت درست پیش نرفت

موجود پشت سر آنها تکان خورد و ناله کرد. هری و دامبلدور برای مدت زیادی بدون حرف و در سکوت نشستند. درک آنچه که دامبلدور بعد خواهد گفت مانند بارش آرام برف، کم کم در ذهن هری وارد شد.

- من باید برگردم. مگر نه؟

- به خودت بستگی دارد.

- حق انتخاب دارم؟

دامبلدور به او لبخند زد: ا.ه. بله. ما در ایستگاه کینگز کراس هستیم مگر نه؟ فکر می کنم که اگر تصمیم بگیری که برنگردی می توانی .. اینطوری بگویم .. سوار قطار شوی.

و قطار من را به کجا خواهد برد؟

دامبلدور به سادگی گفت: به جلو

دوباره سکوت

- ولدمورت چوب برتر را دارد.

- درست است. ولدمورت چوب برتر را دارد.

- اما تو می خواهی که من برگردم؟

دامبلدور گفت: فکر می کنم که اگر تو انتخاب کنی که برگردی، شانس این وجود دارد که او کارش برای همیشه تمام شود. من نمی توانم قول آن را بدهم. اما این را می دانم که تو نسبت به او ترس کمتری برای برگشت به اینجا داری.

هری دوباره به موجود ناقصی که زیر سایه صندلی می لرزید و صدا می داد نگاه کرد.

- به مردگان ترحم نکن هری. برای زنده ها و بیشتر از همه برای کسانی که بدون عشق زنده اند ترحم کن. با برگشتنت می توانی مطمئن شوی که افراد کمتری صدمه ببینند، خانواده های کمتری از هم پاشیده شوند. اگر این به اندازه کافی برایت مهم باشد، آنوقت ما باید برای حالا از هم خداحافظی کنیم.

هری سر تکان داد و آه کشید. ترک کردن اینجا نمی توانست به سختی وارد شدن به جنگل باشد. اما اینجا گرم و نورانی و آرام بود و او می دانست که به سمت درد و ترس از فقدانهای بیشتر برمی گردد. او ایستاد و دامبلدور هم همان کار را کرد و آنها برای زمان زیادی به یکدیگر نگاه کردند.

هری گفت: آخرین چیز را به من بگو. آیا اینجا واقعی است؟ یا همه اینها در مغز من رخ داده است؟

دامبلدور به او لبخند زد و صدای او در گوش هری، اگر چه مه درخشان زیاد می شد و هیکل او را می پوشاند، قوی شنیده شد:

- البته که اینها در مغز تو اتفاق می افتد هری، اما چرا این موضوع باید به معنای آن باشد که اینها واقعی نیست؟

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره حساب که برای بانک ملی و حساب سیبا است را برای آن دسته از

دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: حساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به

نسبت تعداد مترجم ها حساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### فصل سی و ششم

#### نقصی در نقشه

#### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

#### مترجم: محمد

دوباره با صورت روی زمین افتاد. بوی جنگل بینی اش را پر کرد. می توانست زمین سرد و سخت را زیر گونه اش و عینکش که در اثر سقوط کج شده بود و به شقیقه اش فشار می آورد، احساس کند. تمام بدنش درد می کرد، و جایی که طلسم مرگبار به او اصابت کرده بود، احساس جای کوفتگی یک مشت آهنین را داشت. از جایش تکان نخورد و همانطور که افتاده بود باقی ماند، با دست چپش که در زاویه عجیبی کج شده بود و دهانی باز. انتظار داشت که فریاد موفقیت و شادی حاصل از مرگش را بشنود ولی در عوض صدای پاهایی شتابان، نجوا و زمزمه های نگران، هوا را پر کرد.

"سرورم... سرورم..."

این صدای بلاتریکس بود و مثل این بود که با معشوقش حرف می زند. هری جرأت نداشت چشم هایش را باز کند ولی اجازه داد که حواس دیگرش، مخمسه ای که در آن افتاده بود را بررسی کنند. می دانست که چوبش هنوز زیر ردایش جا گرفته است زیرا می توانست فشارش را بین سینه اش و زمین احساس کند. یک احساس نرمی در زیر دلش هم به او می گفت که ردای نامرئی هم هنوز آنجاست.

"سرورم..."

صدای ولده مورت گفت: "کافیه."

صدای پاهای بیشتری شنیده شد. چند نفر از آن محل عقب نشینی کردند. هری که دلش می خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده است و چرا، چشم هایش را یک میلیمتر باز کرد. بنظر می آمد ولده مورت از پا افتاده است. چند تن از مرگ خوارها با عجله از او دور شدند و به جمعیتی که در محوطه باز صف کشیده بودند پیوستند. بلاتریکس تنها سرجایش باقی ماند و در کنار ولده مورت زانو زد.

هری دوباره چشم هایش را بست و چیزی را که دیده بود بررسی کرد. مرگ خوارها اطراف ولده مورت، که به نظر می رسید روی زمین افتاده است، را گرفته بودند. وقتی هری را با طلسم مرگبار هدف قرار داده بود، اتفاقی افتاده بود. آیا ولده مورت هم غش کرده بود؟ بنظر چنین می رسید. هردو آنها بیهوش شده بودند و هردو آنها حالا برگشته بودند...

"سرورم، اجازه میدید من..."

ولده مورت به سردی گفت: "من به کمک نیاز ندارم." و هری با اینکه نمی توانست ببیند، تصور کرد که بلاتریکس دستش را برای کمک دراز کرده است. "پسره... مرده؟"

سکوت محضی در فضای باز برقرار شد. هیچ کس به هری نزدیک نشد، ولی او می توانست نگاه هایشان را حس کند، انگار او را بیشتر به زمین فشار می دادند، و او می ترسید که یک انگشت یا یک پلکش تکان بخورد.

ولده مورت گفت: "تو،" یک صدای بنگ و فریادی از وحشت شنیده شد. "معاینه اش کن. به من بگو مرده یا نه."

هری نمی دانست چه کسی برای تحقیق فرستاده شده است. فقط می توانست با قلب پرتپشش که خائنانه می تپید آنجا دراز بکشد و منتظر شود تا مورد آزمایش قرار گیرد. ولی در همان زمان مایه تسلی کوچکی

نیز وجود داشت. ولده مورت می ترسید به او نزدیک شود و تردید داشت که همه چیز طبق نقشه پیش گرفته باشد...

دست هایی، نرم تر از آنچه انتظارش را داشت، صورت هری را لمس و قلبش را کنترل کردند. هری می توانست تنفس سریع زن را بشنود و ضربان زندگی آن زن را روی دنده هایش احساس می کرد.

"دراکو زنده ست؟ توی قلعه ست؟"

زمزمه زن به سختی قابل شنیدن بود. لب هایش یک اینچ با گوش هری فاصله داشت و سرش آنقدر خم شده بود که موهای بلندش صورت هری را از دید تماشاچی ها می پوشاند.

هری زمزمه کرد: "بله."

احساس کرد دست زن روی سینه اش منقبض شد: ناخن هایش در پوست او فرو رفت و بعد پس کشیده شد. زن بلند شد و ایستاد.

نارسیسا مالفوی رو به تماشاگرها گفت: "مرده!"

و آنوقت بود که آنها داد کشیدند، فریاد پیروزی را سر دادند و پاهایشان را به زمین کوبیدند، از میان پلک هایش، هری می توانست انفجار نورهای قرمز و طلایی را در آسمان ببیند.

در حالیکه هنوز نقش یک مرده را بر روی زمین بازی می کرد فهمید که نارسیسا می داند تنها راهی که می تواند وارد هاگوارتز شود و پسرش را پیدا کند این است که بخشی از ارتش فاتح باشد. دیگر اهمیت نمی داد که ولده مورت ببرد یا ببازد.

ولده مورت بالاتر از هنگامه ای که به راه افتاد بود جیغ کشید: "می بینید؟ هری پاتر با دست من مرده، و حالا هیچ فرد زنده ای نمی تونه منو تهدید کنه! نگاه کنید! کرسیو!"

هری انتظارش را داشت. می دانست که امکان ندارد جسدش تحقیر نشده و با آبرو روی زمین جنگل باقی بماند؛ باید مورد تحقیر قرار می گرفت تا پیروزی ولده مورت را تأیید کند. بدنش به هوا بلند شد و هری با تمام تلاشش سعی کرد سست باقی بماند ولی دردی که انتظارش را می کشید نیامد. یکبار، دوبار، سه بار به هوا پرتاب شد. عینکش افتاد و احساس کرد چوبش کمی زیر ردایش تکان خورد ولی خودش را سست و بی جان گرفت و وقتی برای بار آخر روی زمین افتاد، صدای هو کردن و فریاد شادی در فضای باز منعکس شد.

ولده مورت گفت: "حالا ما به قلعه میریم تا به اونها نشون بدیم که به سر قهرمانشون چی اومده. کی جسد رو با خودش می کشه؟ نه- صبر کنید-"

فورانی از خنده به گوش رسید و بعد از چند ثانیه هری لرزش زمین را احساس کرد. ولده مورت گفت: "تو بیارش. توی دستای تو نمایان و زیبا به نظر می رسه، نه؟ دوست کوچیکت رو بلند کن هاگرید. و عینکش - عینکش رو روی چشمش بذارین - باید قابل شناسایی باشه -"

یک نفر عینک هری را با خشونت روی صورتش گذاشت ولی دست عظیمی که او را از زمین بلند کرد، بی اندازه مهربان بود. هری می توانست احساس کند که بازوهای هاگرید در اثر هق هق های بلندش می لرزند. همانطور که هری را در آغوش گرفته بود، قطره اشک های بزرگش روی او می چکیدند. و هری جرأت نداشت، با تکان خوردن یا حرف زدن، به هاگرید نشان بدهد که همه چیز از دست نرفته، هنوز نه. ولده مورت گفت: "حرکت کن." و هاگرید به جلو تلوتلو خورد و راهش را از میان درخت های نزدیک به هم باز کرد و به درون جنگل بازگشت.

شاخه ها به مو و ردای هری گیر می کردند ولی هری بی حرکت باقی ماند، با دهانی باز و چشمانی بسته. و در تاریکی، در حالیکه که همه مرگ خوارها دور آنها جمع شده بودند و هاگرید کورکورانه می گریست، هیچ کس به این فکر نیافتاد که ببیند نبضی در گردن هری پاتر میزند یا نه...

دو غول پشت سر مرگ خوارها به حرکت درآمدند؛ هری می توانست صدای شکستن درخت ها و افتادنشان را بشنود؛ آنقدر سر و صدا راه انداخته بودند که دسته های پرندگان جیغ زنان به آسمان پر کشیدند و حتی هلهله مرگ خوارها را هم در خود غرق کردند. گروه پیروز راهشان را به سوی زمین باز ادامه دادند و بعد از مدتی هری از روشن شدن هوا از زیر پلک های بسته اش، می توانست بگوید که جنگل کم پشت تر شده است.

"بین!"

فریاد پیش بینی نشده هاگرید تقریباً باعث شد که هری چشم هایش را باز کند. "حالا خوشحالین که نجنگیدین یابوهای ترسو؟ خوشحالین که هری پاتر - م - مرده...؟"

هاگرید نتوانست ادامه بدهد ولی اشک هایش دوباره به راه افتادند. هری با خود فکر میکرد چه تعداد سانتور عبور آنها را تماشا می کنند؛

جرأت نداشت چشم هایش را باز کند و ببیند. بعضی از مرگ خوارها همانطور که رد می شدند دشنام هایی را نثار سانتورها می کردند. کمی بعد هری از تازه شده هوا احساس کرد که آنها به حاشیه جنگل رسیده اند.

"بایستید."

هری حس کرد که هاگرید را با زور به اطاعت از فرمان ولده مورت واداشتند، زیرا کمی تلو تلو خورد. و حالا سرمایي آنها را در جایی که ایستاده بودند در برگرفت و هری صدای نفس های فاسد دیوانه سازها که در جنگل نهبانی می دادند را شنید. حالا دیگر نمی توانستند روی او اثری بگذارند. این حقیقت که نجات پیدا کرده بود در درونش می سوخت و مثل یک طلسم در برابر آنها عمل میکرد؛ انگار گوزن پدرش، مسئول نهبانی از قلبش شده بود.

شخصی از نزدیکی هری گذشت و هری فهمید که خود ولده مورت است چون چند لحظه بعد به سخن درآمد. صدایش با جادو بلند شده بود تا به آنطرف زمین ها برسد. و به شدت با پرده گوش هری برخورد می کرد.

"هری پاتر مرده. اون در حال فرار کشته شد. سعی داشت خودش رو نجات بده در حالیکه شما زندگیتون رو به خاطر اون کف دستتون گرفتین. ما جسدش رو میاریم تا به شما ثابت کنیم قهرمانتون مرده." "جنگ تموم شده. شما نیمی از مبارزانتون رو از دست دادید. تعداد مرگ خوارهای من از شما بیشتره. و پسری که زنده ماند کارش تمومه. دیگه نباید جنگی باشه. همه کسانیکه به مقاومت ادامه بدن، مرد، زن یا بچه، سلاخی میشن، همینطور همه اعضای خانواده شون. همین الان از قلعه بیرون بیاید، جلوی من زانو بزنید تا بخشیده بشید. والدین و بچه هاتون، برادرها و خواهرهاتون زنده می مونن و بخشیده میشن، و شما به من می پیوندید تا دنیای جدیدی رو با هم بسازیم."

قلعه و زمین های اطراف آن را سکوت فرا گرفته بود. ولده مورت آنقدر به هری نزدیک بود که جرأت نمی کرد چشم هایش را دوباره باز کند.

ولده مورت گفت: "بیاید." و هری شنید که او حرکت کرد و هاگرید هم به جلو رانده شد. حالا هری چشم هایش را کمی باز کرده بود، و ولده مورت را می دید که با گام های بلند جلوی آنها حرکت می کند و مار بزرگ ناجینی هم آزاد از قفس جادویی اش، دور گردنش قرار دارد. ولی هری امکانی برای خارج کردن چوب از زیر ردایش، بدون جلب توجه مرگ خوارها که در دو طرف آنها در تاریکی حرکت می کردند نداشت...

هاگرید حق هق کنان گفت: "هری، اوه هری... هری..."

هری دوباره چشم هایش را به هم فشرد. می دانست که به قلعه نزدیک می شوند و گوش هایش را تیز کرد تا نشانه های زندگی در داخل قلعه را از صداهای شادمان مرگ خوارها و صدای قدم هایشان تشخیص دهد. "بایستید."



مرگ خوارها توقف کردند. هری شنید که در یک خط جلوی درهای باز مدرسه به صف شدند. از پشت پلک های بسته هم می توانست نوری که از تالار ورودی به رویش می تابید را ببیند. منتظر شد. هر لحظه افرادی که تلاش کرده بود برایشان بمیرد او را می دیدند که، به ظاهر مرده، روی دست های هاگرید افتاده است.

"نه!"

آن فریاد، وحشتناک تر از چیزی بود که انتظارش را داشت چون هیچ وقت به خواب هم نمی دید پروفیسور مک گوناگال بتواند چنین صدایی از خودش دریاورد. صدای خنده زن دیگری را از نزدیکی خودش شنید و فهمید که بلاتریکس، سرخوردگی مک گوناگال را جشن گرفته است. دوباره برای یک لحظه کوتاه چشم هایش را باز کرد و دید که چهارچوب در، پر از بازماندگان مبارزه است که آمده اند تا با مغلوب کنندگانشان روبرو شوند و واقعیت مرگ هری را با چشم های خودشان ببینند. ولده مورت را دید که کمی جلوتر از او ایستاده است و سر مارش را با انگشت سفیدش می خاراند. دوباره چشم هایش را بست.

"نه!"

"نه!"

"هری! هری!"

صدای رون، هرمیون و جینی بدتر از صدای مک گوناگال بود. هری چیزی نمی خواست جز اینکه جوابشان را بدهد ولی جلوی خودش را گرفت و ساکت ماند. فریادهای آنها مثل ماشه یک اسلحه عمل کرد؛ جمعیت باز ماندگان شروع به جیغ زدن کردند و بر سر مرگ خوارها فریاد کشیدند تا اینکه-

ولده مورت فریاد زد: "ساکت" صدای انفجاری به گوش رسید و نور سبزی دیده شد، و سکوت آنها را فرا گرفت. "تموم شد. بذارش زمین هاگرید. زیر پای من، همان جایی که باید باشه!"

ولده مورت گفت: "می بینید؟" و هری حس کرد در کنار جایی که او قرار دارد به جلو و عقب می رود. "هری پاتر مرده! حالا فهمیدید فریب خورده ها؟ اون هیچوقت هیچی نبود. فقط پسری بود که به دیگران تکیه کرده بود تا خودشون رو فدای اون بکنند!"

رون فریاد کشید: "اون شکستت داد!" طلسم شکست و مدافعان هاگوارتز دوباره داد کشیدند و فریاد زدند تا اینکه صدای انفجار دیگری، صداهایشان را قطع کرد.

"اون وقتی که داشت سعی می کرد دزدکی از محوطه قلعه فرار کنه کشته شده." اشتیاق وصف ناپذیری در صدایش احساس می شد. "وقتی کشته شد که تلاش می کرد خودش رو نجات..."

صدای ولده مورت قطع شد. هری صدای کشمکش و فریادی را شنید، سپس یک انفجار دیگر، پرتویی از نور و ناله ای از درد. چشم هایش را به اندازه بینهایت کوچکی باز کرد. یک نفر از جمعیت جدا شده و به ولده مورت حمله کرده بود: هری دید که آن شخص، خلع سلاح شده، به زمین افتاد. ولده مورت چوب حمله کننده را به کناری پرت کرد و خندید.

در میان هیس هیس های آرام مارش گفت: "و این کیه؟ کیه که داوطلب شده نشون بده چه بلایی سر کسانیکه در یه مبارزه باختن و به مقاومت ادامه میدن میاد؟" بلاتریکس خنده شادی سر داد.

"این نویل لانگ باتمه سرورم! پسری که برای کرو ها اون همه دردرس درست کرد. پسر دو تا کارآگاه، یادتون اومد؟"

"آه بله، یادم اومد" به نویل که بدون سلاح و محافظ، سعی می کرد در میان نجات یافته ها و مرگ خوارها سرپایش بایستد نگاه کرد. "ولی تو یه خون اصیلی، نیستی پسر شجاع من؟" نویل ایستاده بود و با مشت های گره شده به او زل زده بود.

با صدای بلند گفت: "خب که چی؟"

"تو روحیه و شجاعت از خودت نشون دادی و از خانواده اصیلی هم هستی. میتونی مرگ خوار باارزشی بشی. ما به همونعانون نیاز داریم نویل لانگ باتم."

نویل گفت: "من وقتی به تو ملحق میشم که جهنم یخ بزنه." و فریاد کشید: "ارتش دامبلدور!" فریادی از جمعیت برخاست که طلسم سکوت ولده مورت هم نمی توانست آن را خاموش کند.

ولده مورت گفت: "خیلی خب" و هری در نرمی صدایش خطری بیشتری را احساس کرد تا در قدرتمندترین افسون دنیا. "اگر انتخابت اینه، لانگ باتم، پس ما به نقشه اصلیمون بر می گردیم. تقصیرش گردن خودته."

هری که هنوز از میان مژگانش نگاه می کرد، دید که ولده مورت چوبش را تکان داد. چند لحظه بعد، از یکی از پنجره های شکسته قلعه چیزی که شبیه به یک پرنده از شکل افتاده بود، در نیمه روشنایی به پرواز درآمد و در دست های ولده مورت قرار گرفت. او شی سفیدک زده را از نوکش تکان داد و شیء، خالی و کهنه آویزان ماند. کلاه گروه بندی.

"دیگه گروه بندی در مدرسه هاگوارتز انجام نمیشه. دیگه گروهی وجود نداره. نشان، سپر و رنگ های جد شریف من، سالازار اسلیترین، برای همه کافیه. نیست لانگ باتم؟"

چوبش را به طرف نویل که صاف و بی حرکت ایستاده بود تکان داد، سپس کلاه را روی سر نویل چپاند تا جایی که روی چشم هایش را پوشاند. جنبشی در میان جمعیت تماشا کننده جلوی قلعه دیده شد و مرگ خوارها با هم چوبهایشان را بالا بردند تا مبارزان هاگوارتز را تحت کنترل نگاه دارند.

"حالا نویل میخواد نشون بده که چه بلایی سر هر کسی که اونقدر احمق باشه که با من مقابله کنه میاد." و با یک تکان به چوبش باعث شد که کلاه گروه بندی آتش بگیرد.

صدای جیغی سکوت را شکست. نویل یکپارچه آتش شده بود، به زمین دوخته شده بود، نمی توانست حرکت کند و هری نمی توانست طاقت بیاورد. باید کاری می کرد... و بعد در یک زمان اتفاقات زیادی افتاد.

غریبوی از مرزهای دوردست مدرسه به گوش رسید. انگار صدها نفر از روی دیوارهای خارج از دید می گذشتند و با فریادهای بلند به طرف قلعه می آمدند. در همان زمان، گراوپ لنگ لنگان از آن سوی قلعه ظاهر شد و فریاد کشید: "هاگر!" فریاد او با فریاد غول های ولده مورت جواب داده شد. آنها مثل فیل های نر به سوی گراوپ دویدند و زمین را به لرزه انداختند. سپس صدای سُم و رها کردن زه کمان شنیده شد و تیرهای زیادی به میان مرگ خوارها انداخته شد. صف مرگ خوارها در هم شکست و آنها با تعجب فریاد کشیدند. هری شنل نامرئی را از ردایش بیرون کشید، آن را روی سرش انداخت و روی پایش پرید. در همین لحظه نویل هم تکان خورد.

با یک حرکت روان و چابک، نویل خودش را از شر طلسم خلاص کرد؛ کلاه مشتعل از سر او افتاد و او از اعماق آن شیئی نقره ای با دسته درخشان و الماس نشان را بیرون کشید...

صدای ضربه شمشیر نقره ای در میان صدای خروش جمعیت یا غول های مبارزه کننده یا سانتورهای رمنده شنیده نمی شد ولی با این حال تمام نگاه ها را به خود جلب کرد. با یک ضربه، نویل سر مار بزرگ را که به هوا بلند شده بود و در نور تالار ورودی می درخشید، از بدنش جدا کرد. دهان ولده مورت به فریادی از خشم که هیچ کس نمی شنید باز شد، و جسد مار جلوی پایش روی زمین افتاد...

هری که در زیر شنل نامرئی مخفی شده بود، قبل از اینکه ولده مورت بتواند چوبش را بالا بیاورد، سپری را بین او و نویل ایجاد کرد. صدای هاگرید بالاتر از صدای پایکوبی غول های مبارز به گوش رسید.

"هری! هری - هری کجاست؟"

هرج و مرج بالا گرفت. سانتورها مرگ خوارها را متفرق می کردند، همه لرزش زمین را زیر پای غول ها احساس می کردند و هر لحظه صدایی که از ناکجا می آمد بیشتر می شد؛ هری جانوران بالدار بزرگی را دید

که روی سر غول های ولده مورت شیرجه می رفتند. تسترال ها و کج منقار، چشم های آنها را نشانه می رفتند و گراوپ مشت می زد و آنها را می کوبید. و حالا جادوگرها، مدافعان هاگوارتز و مرگ خوارها، هردو به طرف قلعه کشیده می شدند. هری به طرف هر مرگ خواری که می توانست طلسم و افسون شلیک می کرد و آن بیچاره ها که نمی دانستند چه کسی یا چه چیزی به آنها شلیک کرده، زیر پای جمعیتی که عقب نشینی می کرد لگدکوب می شدند. هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود با تلاش وارد تالار ورودی شد. به دنبال ولده مورت گشت و دید که او، همانطور که با چوبش به پشت سر شلیک می کرد و با فریاد به زیردستانش دستوراتی میداد، از حال گذشت و وارد تالار بزرگ شد. هری دوباره سپرهای محافظتی ایجاد کرد و سیموس فینیگان و هانا ابوت که قرار بود قربانی های ولده مورت باشند، با کمک آن طلسم ها به دنبال او وارد تالار بزرگ شدند و به محض ورود درگیر مبارزه ای شدند که هر لحظه وسیع تر می شد.

و حالا افراد بیشتری از پله های جلویی بالا می آمدند. هری چارلی ویزلی را دید که از هوراس اسلاگهورن که هنوز پیژامه زمردینش را به تن داشت، پیشی گرفت. به نظر می رسید خانواده ها و دوستان هرکدام از دانش آموزان هاگوارتز مانده اند تا در کنار صاحبان مغازه ها و خانه های هاگزمید مبارزه کنند. بین، رونان و ماگوریان، سانتورهای جنگل به یکباره وارد تالار شدند و در همین زمان در پشت سر هری دری که به آشپزخانه منتهی می شد از جا کنده شد.

جن های خانگی هاگوارتز در حالیکه جیغ می کشیدند و چاقو ها و ساطورهای حکاکی شده شان را تکان می دادند وارد حال ورودی شدند و در جلوی آنها، با قاب آویز ریگولوس که روی سینه اش بالا و پایین می رفت، کریچر با صدای قورباغه ماندش که از میان غوغای هموعانش هم شنیده می شد فریاد می زد:

"بجنگید! بجنگید! بجنگید برای ارباب من، مدافع جن های خانگی! بالرد سیاه بجنگید، بنام ریگولوس شجاع! بجنگید!"

آنها با خشونتتی که در صورت های کوچکشان دیده می شد دست و پای مرگ خوارها را زخمی می کردند. و هری به هرکجا که نگاه می کرد مرگ خوارانی را می دید که توسط تعداد زیادی محاصره شده بودند، به وسیله افسون مغلوب شده بودند، تیر ها را از زخم هایشان بیرون می کشیدند، پایشان بوسیله جن ها زخمی شده بود یا سعی می کردند فرار کنند ولی به وسیله جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد احاطه می شدند. ولی هنوز تمام نشده بود: هری با سرعت از میان دوئل کننده ها گذشت، از کنار زندانی های تقلا کننده رد شد و وارد تالار بزرگ شد.

ولده مورت در مرکز مبارزه بود، و هر کسی که می توانست را نشانه می گرفت. هری نمی توانست به درستی او را هدف قرار دهد ولی نامرئی به راهش ادامه داد و تالار بزرگ شلوغ تر و شلوغ تر شد، مثل اینکه هر کسی که می توانست راه برود به آنجا می آمد.

هری دید که یکسلی بوسیله جرج و لی جردن به زمین زده شد، دید که دولوهوف با فریادی بوسیله فلیت ویک به زمین افتاد، دید که والدن مکنیر توسط هاگرید از این طرف تالار به آنطرف پرتاب شد، به دیوار سنگی برخورد کرد و بیهوش روی زمین افتاد. رون و نویل فنریر گری بک را شکست دادند. آبرفورث، روکوود را بیهوش کرد، آرتور و پرسی، تیکنس را مغلوب کردند و لوسیوس و ناریسیسا مالفوی بدون اینکه حتی مبارزه کنند در میان جمعیت می دویدند و پسرشان را صدا می زدند.

ولده مورت که نفرت سردی روی چهره اش به چشم می خورد حالا با مک گوناگال، اسلاگهورن، و کینگزلی همزمان دوئل می کرد و آنها اطراف او به چپ و راست می رفتند و جاخالی می دادند ولی نمی توانستند کارش را تمام کنند...

بلاتریکس هم پنجاه یارد دورتر از ولده مورت، مانند اربابش با سه نفر همزمان مبارزه می کرد: هرمیون، جینی و لونا که تمام سعی شان را می کردند ولی بلاتریکس با آنها برابر بود. توجه هری به طلسم مرگباری جلب شد که آنقدر به جینی نزدیک بود که مرگ به فاصله چند اینچ از کنار او گذشت... جهتش را عوض کرد و بجای ولده مورت به طرف بلاتریکس دوید ولی هنوز چند قدم بیشتر برداشته بود که به کناری زده شد.

"دختر من نه، ماده سگ!"

خانم ویزلی همانطور که می دوید شنلش را به کناری انداخت و دست هایش را آزاد کرد. بلاتریکس سر جایش چرخید و با دیدن رقیب جدید، قهقهه خنده را سر داد.

خانم ویزلی رو به سه دختر فریاد زد: "از سر راه من برید کنار!" و با یک تکان ساده به چوبش دوئل را شروع کرد. هری با وحشت و شادی، ضربه ها و چرخش های چوب خانم ویزلی را نگاه کرد، و دید که لبخند بلاتریکس لسترانج به تدریج کمرنگ و به غرش تبدیل شد. پرتوهای نور از هر دو چوب خارج می شد و زمین اطراف ساحره ها سوراخ سوراخ شده بود؛ زن ها برای کشتن می جنگیدند.

خانم ویزلی وقتی تعدادی دانش آموز به جلو دویدند تا به او کمک کنند فریاد کشید: "نه! برگردید! برگردید! اون مال منه!"

صدها نفر در کنار دیوار صف کشیده بودند و دو مبارزه را نگاه می کردند. مبارزه ولده مورت و سه رقیبش، و مبارزه بلاتریکس و مالی. و هری نامرئی ایستاده بود و نمی دانست کدام را انتخاب کند. می خواست حمله کند ولی دیده نشود، مطمئن نبود که فرد بیگناه را هدف قرار ندهد.

بلاتریکس با تمسخر گفت: "اگه کشته بشی چه اتفاقی برای بچه هات می افته؟" همانند اربابش دیوانه شده بود و از روی نفرین های مالی جست و خیز می کرد. "وقتی مامی هم مثل فردی بره چی میشه؟"

خانم ویزلی جیغ کشید: "تو- دیگه-هیچوقت- به- بچه های- ما- دست نمیزی؟"

بلاتریکس با همان لحن شاد پسر عمویش -وقتی که داشت از پرده رد می شد- خندید و ناگهان هری فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

نفرین مالی از زیر دست دراز شده بلاتریکس گذشت و درست به سینه اش، در بالای قلبش، اصابت کرد. لبخند تمسخر آمیز بلاتریکس منجمد شد و چشم هایش بیرون زد: برای یک لحظه کوتاه فهمید که چه اتفاقی افتاده است و سپس از پشت افتاد. جمعیت تماشاگر فریاد کشیدند و والده مورت جیغ کشید.

هری احساس کرد همه چیز را با حرکت آهسته می بیند: خشم ولده مورت از سقوط آخرین و بهترین سربازش با شدت یک بمب منفجر شد و مک گوناگال، کینگزلی و اسلاگهورن با شدت به عقب پرتاب شدند. ولده مورت چوبش را بالا برد و به طرف مالی ویزلی گرفت.

هری فریاد زد: "پروتگو!" طلسم محافظ در وسط تالار گسترش یافت، و ولده مورت به دنبال منشاء طلسم به اطراف نگاه کرد. هری بالاخره شنل نامرئی اش را برداشت.

فریاد شوک، هلله و جیغ از هر طرف شنیده شد: "هری!" "اون زنده ست!" و بعد فوراً خاموش شد. جمعیت ترسیده بود و وقتی ولده مورت و هری به یکدیگر خیره شدند و در همان زمان شروع به چرخیدن در یک دایره کردند، سکوت محض به طور ناگهانی همه را در بر گرفت.

هری با صدای بلند گفت: "من نمیخوام هیچ کس کمکی بکنه" در سکوت کامل صدایش مانند صدای شیپور به همه جا می رسید. "باید اینطور تموم بشه. من باید تمومش کنم."

ولده مورت هیس هیس کرد.

"منظور پاتر این نیست که اینطور عمل نمیکنه، هست؟" چشم های سرخش گشاد شده بود. "امروز میخوای از کی به عنوان سپر استفاده کنی پاتر؟"

هری به سادگی گفت: "هیچ کس. دیگه جاودانه سازی وجود نداره. فقط تویی و من. وقتی یکی زنده ست دیگری نمی تونه زنده بمونه. یکی از ما قراره برای همیشه بره..."

ولده مورت با خنده گفت: "یکی از ما؟" تمام بدنش خشک شده بود و چشم های سرخش مانند ماری که در شرف حمله است، ثابت مانده بود. "تو فکر می کنی اون فرد تویی. درسته، پسری که تصادفا و به خاطر دخالت های دامبلدور زنده ماند؟"

"پس تصادفی بود که مادرم مُرد تا منو نجات بده؟" هر دو آنها هنوز در یک دایره به اطراف حرکت می کردند و فاصله شان را با یکدیگر حفظ می کردند. و برای هری صورتی بجز صورت ولده مورت وجود نداشت. "تصادفی بود که من تصمیم گرفتم توی قبرستون مبارزه کنم؟ تصادفی بود که من امشب تصمیم گرفتم از خودم دفاع کنم، و هنوز زنده ام، و برگشتم تا دوباره مبارزه کنم؟"

ولده مورت فریاد زد: "همش تصادف بود!" ولی حمله نکرد. جمعیت تماشاگر انگار با طلسم خشک شده بودند و از صدها نفری که در تالار ایستاده بودند هیچ کس به نظر نفس نمی کشید، جز آن دو. "تصادف و شانس و این حقیقت که تو پشت عده ای مرد و زن بزرگتر قوز کرده بودی و بینی ت رو بالا می کشیدی، و اجازه می دادی من اونا را بخاطر تو بکشم!"

"تو امشب دیگه هیچ کسی رو نمی کشی،" هنوز به دور هم می چرخیدند و به چشم های یکدیگر زل زده بودند، سبز در قرمز. "تو دیگه هیچوقت نمی تونی هیچکدوم از اونا رو بکشی. هنوز نفهمیدی؟ من حاضر شدم بمیرم تا تو دیگه به این مردم آسیبی نرسونی..."

"ولی نمردی!"

"می خواستم ولی اینطوری شد. من کاری رو کردم که مادرم کرد. اونا در مقابل تو محافظت شدن. متوجه نشدی هیچکدوم از طلسم هایی که به طرفشون نشونه رفتی کارساز نبود؟ نمی تونی شکنجه شون کنی. نمی تونی لمسشون کنی. تو از اشتباهات درس نمی گیری ریدل، نه؟"

"تو جرأت می کنی که..."

"بله جرأت می کنم. من چیزایی می دونم که تو نمی دونی تام ریدل. من چیزهای مهم زیادی می دونم که تو نمی دونی. میخوای قبل از اینکه اشتباه بزرگ دیگه ای بکنی، چند تاشو بشنوی؟"

ولده مورت حرفی نزد و فقط به حرکت در یک دایره ادامه داد. هری می دانست که موقتا او را تحت کنترل دارد و او فقط به این دلیل حمله نمی کند که این امکان ضعیف را می دهد که هری ممکن است چیزی بداند که یک راز پایانی باشد...

"دوباره همون عشق؟" چهره مار مانندش به ریشخندی گشوده شد. "راه حل مورد علاقه دامبلدور، عشق. چیزی که ادعا می کرد با مرگ مقابله می کنه ولی مانع افتادنش از بالای برج و شکستنش مثل یه مجسمه

مومی نشد. عشق، چیزی که مانع نشد من مادر خون لجنی تو رو مثل سوسک زیر پاهام له کنم، پاتر... و انگار این دفعه هیچ کس تو رو اونقدر دوست نداره که جلو پیره و نفرین منو بگیره. پس وقتی من حمله کنم چی مانع مرگ تو میشه؟"

هری گفت: "فقط یه چیز." هنوز دور هم می چرخیدند و در هم می پیچیدند، در حالیکه که فقط توسط آخرین راز عقب نگه داشته شده بودند.

"اگر این عشق نیست که این بار نجاتت میده، پس حتما فکر می کنی جادویی داری که من ندارم. یا اسلحه ای قوی تر از اسلحه من داری؟"

هری گفت: "هر دو." و شوک را روی صورت مارگونه او دید، گرچه فوراً برطرف شد. ولده مورت شروع به خندیدن کرد و صدای خنده اش بسیار وحشت آورتر از فریادهایش بود؛ خنده ای بدون احساس و جنون آمیز که در تالار ساکت، منعکس شد.

"تو فکر می کنی بیشتر از من از جادو سردر میاری؟ از من، از لرد ولده مورت؟ از کسی که جادویی رو انجام میده که دامبلدور به خوابش هم ندیده بود؟"

"البته که خوابش رو دیده بود. ولی بیشتر از تو می دونست. اونقدر می فهمید که کاری که تو انجام دادی رو انجام نده."

ولده مورت فریاد کشید: "منظورت اینه که ضعیف بود. جرأت نداشت. نمی تونست چیزی رو که میتونست مال اون باشه رو بگیره! چیزی که از آن من خواهد بود!"

"نه، اون از تو باهوشتر بود. جادوگر بهتری بود، انسان بهتری بود."

"من باعث مرگ آلبوس دامبلدور شدم!"

هری گفت: "فکر کردی که شدی، ولی اشتباه می کردی."

برای اولین بار جنبشی در میان جمعیت کنار دیوار دیده شد و همه همزمان نفس کشیدند.

ولده مورت با کلمات به هری حمله کرد: "دامبلدور مرده! توی یه مقبره سفید در محوطه قلعه، خودم دیدمش پاتر، و هرگز بر نمی گرده!"

هری با آرامش گفت: "بله، دامبلدور مرده ولی تو اونو نکشتی. اون خودش روش مردنش رو انتخاب کرد. ماه ها قبل از اینکه بمیره و نقشه شو با مردی ریخت که تو فکر میکردی خادم توئه."

ولده مورت گفت: "چه رویای کودکانه ای؟" ولی هنوز حمله نمی کرد و چشم های سرخش را از هری بر نمی داشت.



هری گفت: "سوروس اسنیپ مال تو نبود، مال دامبلدور بود، درست از زمانی که تو سعی کردی مادر منو شکار کنی. و تو هرگز اینو نفهمیدی چون چیزایی هستند که تو نمی تونی درکشون کنی. تو هرگز طلسم پشتیبان اسنیپ رو ندیدی، دیدی ریدل؟"

ولده مورت جواب نداد. آنها مثل گرگ هایی که می خواهند گلوی یکدیگر را پاره کنند به چرخیدن ادامه می دادند.

هری گفت: "طلسم پشتیبان اسنیپ یه آهوی ماده بود. درست مثل مادر من، چون تقریباً تمام عمرش عاشق اون بود. از زمانیکه بچه بودن. باید اینو می فهمیدی." جمله آخر را وقتی گفت که دید سوراخ های بینی ولده مورت از عصبانیت باد کرد. "اون از تو خواست که به زندگی مادر من رحم کنی، مگه نه؟"

"اسنیپ اونو از نظر جنسی می خواست، همش همین. ولی وقتی اون مرد، اسنیپ موافقت کرد که زن های دیگه ای هم هستند. با خون اصیل که ارزش اون رو داشته باشن..."

"باید هم اینو می گفت. ولی اون از لحظه ای که مادر منو تهدید کردی جاسوس دامبلدور شد و از اون موقع بر علیه تو کار می کرد! دامبلدور قبل از اینکه اسنیپ بکشش مرده بود!"

ولده مورت جیغ کشید: "مهم نیست!" او هر کلمه را با دقت فراوان دنبال کرده بود ولی حالا خنده جنون آمیزش را سر داد. "مهم نیست اسنیپ مال من بود یا دامبلدور، یا چه موانع بی اهمیتی می خواستن سر راه من بذارن! من همونطور که مادرت، عشق بزرگ اسنیپ، رو له کردم اونو رو هم له کردم. آه، ولی این کاملاً با عقل جور درمیاد پاتر ولی تو نمی فهمی چطور!"

"دامبلدور سعی می کرد چوب الدر رو از من دور نگه داره! قصد داشت اسنیپ مالک واقعی چوب بشه! ولی من از تو جلو افتادم پسر کوچولو - من قبل از اینکه تو دستت به چوب برسه به دستش آوردم. من قبل از تو به حقیقت پی بردم. سوروس اسنیپ رو سه ساعت پیش کشتم و چوب الدر، چوب مرگ، چوب سرنوشت الان مال منه! آخرین نقشه دامبلدور غلط از آب دراومد هری پاتر!"

هری گفت: "بله. تو درست میگی ولی قبل از اینکه سعی کنی منو بکشی بهت نصیحت می کنم به کاری که میخوای بکنی فکر کنی... فکر کن و سعی کن کمی احساس ندامت کنی، ریدل..."

"منظورت چیه؟"

از بین تمام چیزهایی که هری به او گفته بود، از بین تمام رازها و متلک گویی ها، هیچ چیز مثل این به ولده مورت ضربه نزده بود. هری دید که مردمک هایش به شکاف های باریکی تبدیل شدند و پوست اطراف چشمش سفید شد.

هری گفت: "این آخر شانس توئه. تمام چیزی که برات باقی مونده... وگرنه دارم می بینم که به چی تبدیل میشی... یه مرد باش... سعی کن... در وجودت به دنبال کمی پشیمانی بگرد..."

ولده مورت دوباره گفت: "تو جرأت می کنی...؟"

هری گفت: "بله، جرأت می کنم. چون آخرین نقشه دامبلدور اصلا به ضرر من تموم نشد. به ضرر تو تموم شد ریدل."

دست ولده مورت روی چوب الدر می لرزید، و هری چوب دراگو را محکم گرفته بود. می دانست که لحظه موعود به زودی فرا می رسد.

"چوب هنوز هم درست برای تو کار نمی کنه چون تو یه شخص اشتباه رو کشتی. سوروس اسنیپ هرگز ارباب واقعی چوب الدر نبود. اون هرگز دامبلدور رو شکست نداده بود."

"اون دامبلدور رو کشت..."

"گوش نمی کنی چی میگم؟ اسنیپ هرگز به دامبلدور غلبه نکرد! نقشه مرگ دامبلدور از قبل چیده شده بود! اگر همه چیز طبق نقشه پیش رفت، قدرت چوب هم با دامبلدور می مرد، چون هرگز کسی چوب رو از اون نبرده بود!"

"در اونصورت هم مثل اینه که من چوب رو از خود دامبلدور گرفتم!" صدای ولده مورت از لذت بدخواهانه ای می لرزید. "من چوب رو از مقبره آخرین ارباب دزدیدم! من چوب رو برخلاف خواسته آخرین ارباب برداشتم! پس قدرتش مال منه!"

"هنوزم متوجه نشدی ریدل، نه؟ در اختیار داشتن چوب کافی نیست! در دست گرفتنش و استفاده کردن از اون باعث نمیشه که مال تو باشه. تا حالا به حرف های اولیواندر گوش نکردی؟ چوب، جادوگر رو انتخاب می کنه... چوب الدر قبل از اینکه دامبلدور بمیره صاحب جدیدش رو پیدا کرد، کسی که هرگز دستش به اون نرسیده. صاحب جدید بر خلاف میل دامبلدور چوب رو از دستش گرفت، حتی بدون اینکه بفهمه چکار کرده، یا اینکه وفاداری خطرناکترین چوب دنیا رو به دست آورده..."

سینه ولده مورت مرتب بالا و پایین می شد، و هری آمدن نفرین را می دید، شکل گرفتن آن در چوبی که به طرفش گرفته شده بود را احساس می کرد.

"مالک واقعی چوب الدر دراگو مالفوی بود."

برای یک لحظه شوک عظیمی در چهره ولده مورت خوانده شد ولی بعد ناپدید شد.

به نرمی گفت: "ولی این چه اهمیتی داره؟ اگر حق با تو هم باشه پاتر، برای من و تو فرقی نمی کنه. تو دیگه چوب ققنوست رو نداری. ما فقط با تکیه به مهارت هامون دوئل می کنیم... و بعد از اینکه من تو رو کشتم، می تونم به حساب دراکو مالفوی هم برسم..."

هری گفت: "ولی خیلی دیر رسیدی. فرصت رو از دست دادی. من زودتر رسیدم. هفته قبل دراکو رو خلع سلاح کردم و چوبش رو ازش گرفتم."

هری چوب درخت کویچ را تکان داد و احساس کرد چشم تمام حاضران داخل تالار روی آن است.

هری زمزمه کرد: "پس همه چیز به این موضوع بستگی داره، نه؟ که آیا چوبی که توی دست توئه میدونه صاحب قبلیش خلع سلاح شده یا نه؟ چون اگر بدونه... من مالک واقعی چوب الدر هستم."

ناگهان نور قرمزی از آسمان جادویی بالای سرشان گذشت و مثل لبه تیز یک خورشید درخشان روی طاقچه نزدیکترین پنجره ظاهر شد.

نور در یک زمان به چشم هر دو برخورد کرد و به این ترتیب ولده مورت به یک سایه درخشان تبدیل شد. هری صدای فریاد بلندی را شنید پس او هم در حالیکه با امید فراوان به سوی آسمان ها فریاد می کشید، با چوب دراکو او را نشانه گرفت:

"آوادا کداورا!"

"اکسپلیارموس!"

صدای انفجار مانند صدای شلیک توپ بود و جرقه های طلایی که میان آنها بوجود می آمد، درست در مرکز دایره ای که روی آن حرکت می کردند، نقطه ای که طلسم ها به هم برخورد کرده بودند را علامت گذاشته بود. هری دید که پرتوی سبز رنگ ولده مورت به طلسم او برخورد کرد، چوب الدر مثل سایه ای در مقابل طلوع خورشید به پرواز درآمد، مانند سر ناجینی در تمام طول سقف جادو شده چرخید و چرخید تا به دست اربابی که هرگز او را نمی گشت، کسی که آمده بود تا بالاخره مالکیت کامل آن را در اختیار بگیرد، برسد. و هری با مهارت یک جستجوگر، چوب را با دست آزادش گرفت. ولده مورت به عقب پرتاب شد، با دست های باز و در حالیکه مردمک های باریک چشمان سرخش به طرف بالا چرخیده بود. تام ریڈل با فرجامی دنیوی به زمین برخورد کرد، بدنش ضعیف و چروکیده بود، دست های سفیدش خالی بود، و صورت مار مانندش خالی و بی خبر.

ولده مورت مرده بود، بوسیله طلسمی که به طرف خودش برگشته بود، و هری با دو چوب در دستانش ایستاده بود و به پوسته دشمنش خیره شده بود.

بعد از چند لحظه سکوت لرزه آور، شوک حاصل از آن صحنه رفع شد؛ و سپس غوغایی در اطراف هری به پا شد و فریادها و هلهله ها و غرش های تماشاگران به آسمان رفت. خورشید تازه نفس از میان پنجره ها می درخشید. همه به طرف او هجوم آورده بودند. اولین کسانی که به او رسیدند رون و هرمیون بودند، و دست های آنها بود که او را در آغوش گرفت و فریادهای مبهم آنها بود که او را کر می کرد. بعد جینی، نویل و لونا آنجا بودند، و سپس تمام ویزلی ها و هاگرید، و کینیگزلی و مک گوناگال و فلیت و یک و اسپراوت، و هری نمی توانست کلمه ای از حرف های هیچ کدام را بشنود، نمی توانست بگوید دست چه کسی او را در بر گرفته است، او را می کشد، و سعی می کند بخشی از او را در آغوش بگیرد. صدها نفر آنجا بودند و همه آنها می خواستند پسری که زنده ماند، کسی که بالاخره به همه چیز پایان داد را لمس کنند.

خورشید دائم در آسمان هاگوارتز بالاتر می رفت، و تالار بزرگ پر از زندگی و نور بود. هری بخش ضروری از آن فوران غم و شادی بود. از سوگواری و جشن. آنها می خواستند او آنجا با آنها باشد، رهبر و نمادشان، نجات دهنده و راهنمایشان. و این مسئله که او نخواییده بود و فقط طالب همراهی چند تن از آنها بود به ذهن هیچکدامشان خطور نکرده بود. باید با داغیده ها حرف میزد، دستشان را می فشرد، اشک هایشان را می دید، تشکرهایشان را می پذیرفت، خبرهایی که با ادامه یافتن صبح از هرسو به درون می خزید را می شنید؛ اینکه کسانی که در شمال و جنوب کشور تحت طلسم فرمان بوده اند به خودشان آمده اند، اینکه مرگ خوارها یا در حال فرار هستند یا گیر افتاده اند، اینکه بیگناهان آزکابان در همان لحظه آزاد شده اند، و اینکه کینیگزلی شاکلبوت وزیر موقت جادو شده است.

جسد ولده مورت را برداشته بودند و در اتاقی خارج از تالار، دور از جسدهای فرد، تانکس، لوپین، کالین کریوی، و پانزده نفر دیگری که در راه مبارزه برای او مرده بودند، قرار داده بودند. مک گوناگال میزها را برگردانده بود ولی هیچ کس طبق گروه بندی ننشسته بود: همه در کنار هم نشسته بودند. معلم ها و شاگردان، ارواح و والدین، سانتورها و جن های خانگی، و فایرنز در گوشه ای دراز کشیده بود، و گراوپ از میان یک پنجره شکسته به داخل نگاه می کرد، و همه غذاها را در دهان های خندانیشان ریختند. بعد از مدتی، خسته و وامانده، هری دید که روی یک نیمکت در کنار لونا نشسته است.

لونا گفت: "اگه من بودم یه کم آرامش و سکوت می خواستم."

هری جواب داد: "منم بدم نمیاد."

"من حواسشون رو پرت می کنم. از شنلت استفاده کن."

و قبل از اینکه هری بتواند کلمه ای حرف بزند فریاد کشید: "اووه، نگاه کنین، یه بلیبرینگ هامدینگر!" و به پنجره اشاره کرد. هرکس که شنید به آن طرف نگاه کرد، و هری شنش را روی سرش کشید و بلند شد. حالا می توانست بدون مزاحمت در تالار حرکت کند. جینی را دو میز آنطرفتر دید که سرش را روی شانه مادرش گذاشته بود و نشسته بود. بعدا وقت برای صحبت کردن بود. ساعت ها و روزها و شاید سالها وقت برای حرف زدن بود. نویل را دید که مشغول خوردن غذا بود و شمشیر گریفیندور را کنار بشقابش گذاشته بود. و تعداد زیادی تحسین کننده مشتاق اطراف او را گرفته بودند. در راهرو بین میزها به راه افتاد، و سه مالفوی را دید که یکدیگر را در آغوش گرفته اند و نمی دانند باید آنجا باشند یا نه، ولی کسی به آنها توجهی نمی کرد. به هر جا که نگاه می کرد، خانواده های دوباره به هم رسیده را می دید، و بالاخره دو نفری را که در آرزوی همراهیشان بود پیدا کرد.

بین آنها خم شد و زمزمه کرد: "منم. میشه با من بیاید؟"

فورا از جایشان بلند شدند و با هم تالار بزرگ را ترک کردند. تکه های بزرگی از پلکان مرمرین کنده شده بود، بخشی از نرده خراب شده بود و خرده سنگ و لکه های خون روی هر پله ای که پا می گذاشتند دیده می شد.

جایی در دور دست می شنیدند که پیوز در راهرو پرواز می کند و سرود پیروزی ساخته خودش را می خواند:

ما موفق شدیم، اونا رو شکست دادیم، پاتر کوچولو همون بود،

و ولدی، مولدی شد، پس حالا وقتشه شادی کنیم!

رون گفت: "واقعا عمق هدف و تراژدی موضوع رو بیان می کنه، نه؟" در را باز کرد تا هری و هرمیون از آن رد شوند.

هری با خود فکر کرد شادی هم خواهد آمد، ولی در آن لحظه توسط خستگی و درد از دست دادن فرد و لوپین و تانکس که هر چند قدم یکبار مانند یک زخم فیزیکی وجودش را می سوزاند، مغلوب شده بود. بیشترین چیزی که احساس می کرد یک راحتی شگفت انگیز، و میل به خوابیدن بود. ولی اول یک توضیح به رون و هرمیون که تا آنجا با او همراهی کرده بودند و شایستگی دانستن حقیقت را داشتند، بدهکار بود. با رنج فراوان چیزی را که در قرح اندیشه دیده بود و اتفاقاتی که در جنگل رخ داده بود را تعریف کرد، و آنها

حتی اظهار بهت و شگفت زدگی هم نکردند. بالاخره به محلی که به طرفش قدم بر می داشتند رسیدند، گرچه هیچکدام از آنها به مقصدشان اشاره ای نکرده بود.

از آخرین باری که هری آن را دیده بود، گارگویل نگهبان دفتر مدیر هنوز واژگون بود؛ به یک طرف افتاده بود، و کمی گیج به نظر می رسید. هری نمی دانست آیا می تواند رمز عبورها را تشخیص بدهد یا نه.

از گارگویل پرسید: "میتونیم بریم بالا؟"

مجسمه ناله کرد: "راحت باشید."

آنها از روی او رد شدند و روی پله مارپیچی که به آرامی و مثل یک آسانسور به طرف بالا می رفت ایستادند. هری در بالای پله ها را باز کرد.

نگاهی مختصر به تشت سنگی که هنوز روی میز قرار داشت انداخت و بعد صدای گوشخراشی باعث شد فریاد بکشد، و به یاد طلسم ها و بازگشت مرگ خوارها و دوباره متولد شدن ولده مورت بیافتد...

ولی این یک تشویق بود. دور تا دور اتاق، مدیرها و مدیره های هاگوارتز ایستاده بودند و او را تشویق می کردند؛ کلاه هایشان و در بعضی موارد کلاه گیس هایشان را تکان می دادند، دستشان را از چهار چوب بیرون می بردند تا دست های یکدیگر را بفشارند؛ در صندلی هایی که روی آن نقاشی شده بودند بالا و پایین می پریدند. دیلیس درونت بدون خجالت گریه می کرد. دکستر فورتسکیو شیپور گوشش را تکان می داد؛ و فینه آس نیجلوس با صدای بلند و تیزش می گفت: "و شایان ذکره که گروه اسلیترین هم نقش مهمی رو بازی کرد! یادتون باشه که فداکاری های ما فراموش نشه."

ولی هری فقط به مردی که در بزرگترین تابلو، درست پشت صندلی مدیر، ایستاده بود نگاه می کرد. قطرات اشک از پشت عینک هلال مانندش پایین می آمدند و روی ریش بلند و نقره ای اش می ریختند. و افتخار و قدر شناسی که از وجود او نشأت می گرفت، هری را مانند نغمه ققنوس التیام می بخشید.

بالاخره هری دست هایش را بالا برد و پرتره ها با احترام ساکت شدند. می خندیدند، چشم هایشان را پاک می کردند و با اشتیاق منتظر بودند که او حرف بزند. ولی او مستقیماً دامبلدور را خطاب قرار داد و سعی کرد کلماتش را با دقت فراوان انتخاب کند. گرچه خسته و خواب آلود بود ولی آخرین تلاشش را به کار بست تا آخرین مشاوره را هم بگیرد.

گفت: "چیزی که توی اسنیچ مخفی شده بود، من توی جنگل انداختمش. نمی دونم دقیقاً کجا ولی قصد ندارم دنبالش بگردم. شما موافقین؟"

دامبلدور در حالیکه بقیه هم قطارانش گیج و کنجکاو شده بودند گفت: "البته که موافقم پسر عزیزم. یه تصمیم عاقلانه و شجاعانه، ولی من کمترین از این هم ازت توقع نداشتم. شخص دیگه ای هم می دونه که کجا افتاده؟"

هری گفت: "هیچ کس." و دامبلدور خشنودیش را با تکان دادن سر نشان داد.

هری گفت: "ولی میخوام هدیه ایگنوتوس رو نگه دارم." و دامبلدور لبخند زد.

"البته اون مال توئه تا وقتی که به فرزندت بدیش!"

"و بعد این."

چوب الدر را بالا گرفت. رون و هرمیون با احترامی به آن نگاه کردند که او حتی در آن وضعیت خواب آلود و گیج هم دوست نداشت ببیند.

هری گفت: "من اینو نمی خوام؟"

رون با صدای بلند گرفت: "چی؟ دیوونه شدی؟"

هری با خستگی گفت: "میدونم قدرت زیادی داره ولی من با مال خودم راضی ترم. بنابراین..."

در کیسه دور گردنش جستجو کرد و دو نیمه چوب راج که فقط با یک پر ققنوس به هم وصل شده بودند را بیرون کشید. هرمیون گفته بود که چوب نمی تواند تعمیر شود و آسیبش جدی است. می دانست که اگر این کارساز نباشد، هیچ چیز دیگری کارساز نیست.

چوب شکسته را روی میز مدیر گذاشت، با نوک چوب الدر آن را لمس کرد و گفت: "ریپارو."

وقتی چوبش دوباره یک تکه شد، جرقه های قرمز از نوک آن بیرون زد. هری میدانست که موفق شده است. چوب راج و ققنوس را برداشت و گرمایی را در دستانش احساس کرد، انگار که چوب و دست از دوباره به هم رسیدنشان به وجد آمده بودند.

به دامبلدور که با مهربانی و تحسین فراوان به او نگاه می کرد گفت: "من چوب الدر رو به جایی که از اون اومده برمی گردونم. می تونه اونجا بمونه. اگه من مثل ایگنوتوس به مرگ طبیعی بمیرم، قدرتش از بین میره، درسته؟ آخرین ارباب هیچ وقت شکست نمی خوره. این پایان راهشه."

دامبلدور به نشان تأیید سر تکان داد و هر دو به هم لبخند زدند.

رون گفت: "مطمئنی؟" وقتی به چوب الدر نگاه می کرد نشانه های کوچکی از اشتیاق در صدایش احساس می شد.

هرمیون به آرامی گفت: "من فکر می کنم هری راست میگه."

هری گفت: "درد سر این چوب بیشتر از ارزشش. و اگه بخوام صادقانه بگم من به اندازه تمام عمرم در دسر داشتم." و رویش را از نقاشی ها برگرداند، در حالیکه فقط به تخت پرده داری که در برج گریفیندور منتظر او بود فکر می کرد، و نمی دانست آیا کریچر می تواند یک ساندویچ برای او به آنجا بیاورد.

قابل توجه خوانندگان عزیز:

این داستانها فقط متعلق به وبلاگ هری پاتر 2000 بود. برای آن دسته از دوستانی که در این مدت به این وبلاگ خیانت کردند و به جای دادن لینک به وبلاگ .... به شدت متاسفم.  
عزت زیاده!

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

اگر مایل به خواندن داستانهای در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر دانلود و مطالعه فرمایید:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)



## تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: [WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM) بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

### سخن آخر

(19 سال بعد)

### ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

#### مترجم: سارا بلک

به نظر می رسید که آن سال پائیز ناگهان از راه رسیده است. صبح اولین روز سپتامبر سرد بود و در حالیکه خانواده کوچک به تندی از میان خیابان به سمت ایستگاه دودگرفته می رفتند دودی که از آگزوز ماشین ها بیرون می آمد و نفس پیاده ها در هوای سرد مانند تار عنکبوت به نظر می آمد. دو قفس بزرگ روی چرخ دستی های بزرگی که والدین خانواده هل می دادند معلوم بود و جفدهای داخل آنها با آزرده گی هو هو می کردند، دختر موقرمز که با ترس برادرانش را دنبال می کرد دست پدرش را محکم گرفته بود.

هری به او گفت: خیلی طول نخواهد کشید که تو هم خواهی رفت.

لیلی فین فین کنان گفت: 2 سال. من می خواهم الان برم.

در حالیکه خانواده راهشان رابه سمت دیواربین سکوی 9 و 10 باز می کردند و مسافران با کنجکاوی به جفدها خیره شده بودند، صدای البوس از میان سروصداهای اطراف به گوش هری رسید. پسران وی بحثی را که در ماشین شروع کرده بودند، از سر گرفته بودند.

- من در اسلایترین نخواهم بود. نخواهم بود.

جینی گفت: جمیز راحتش بگذار.

جمیز در حالیکه به برادر کوچکترش می خندید گفت: من فقط گفتم او ممکن است در آنجا بیافتد. هیچ چیز غلطی در این نیست. او ممکن است در اسلایترین بیافتد.

اما جمیز نگاه مادرش را دید و ساکت شد. 5 پاتر به دیوار نزدیک شدند. جمیز با نگاه کوتاه از خودراضی گونه ای که از بالای شانه به برادر کوچکترش انداخت، چرخ دستی را از مادرش گرفت و شروع به دویدن کرد. چند لحظه بعد او ناپدید شد.

البوس سریع و درحالیکه چند لحظه غیبت برادرش را غنیمت می شمرد از پدر و مادرش پرسید: برای من نامه می نویسید. مگر نه؟

جینی گفت: اگر تو بخواهی هر روز.

آلبوس سریع گفت: هر روز نه. جمیز می گوید اکثریت افراد تقریبا ماهی یکبار نامه از خانه دریافت می کنند.

جینی گفت: سال قبل ما هفته ای سه مرتبه برای جمیز نامه می نوشتیم.

هری اضافه کرد: و تو هم بهتر است هر چیزی را که او در باره هاگوارتز می گوید باور نکنی. آن بردار تو عاشق خنده است.

در کنار هم آنها چرخ دستی دوم را هل دادند و سرعت گرفتند. وقتی که آنها به دیوار رسیدند، آلبوس لرزید اما هیچ تصادفی رخ نداد. در عوض خانواده وارد سکوی نه و سه چهارم شدند که به دلیل انبوه بخار خارج شده از قطار سریع السیر سرخ رنگ هاگوارتز تیره و تار بود. هیكلهای نامعلومی در میان بخار جابه جا می شدند و جمیز هم در میان آنها ناپدید شده بود.

آلبوس در حالیکه به اشکال مبهمی که در حین حرکت به سمت پائین سکو از کنارشان می گذشتند نگاه می کرد، مشتاقانه گفت: آنها کجا هستند؟

جینی با اطمینان گفت: پیدایشان خواهیم کرد.

اما بخار خیلی زیاد بود و تشخیص قیافه افراد سخت بود. صداها جدا از صاحبان صدا به نحو غیر طبیعی بلند به نظر می رسیدند. هری فکر کرد که صدای پرسوی را شنیده که با صدای بلند درباره قوانین چوبهای جارو سخنرانی می کرد و کاملا خوشحال بود که بهانه ای دارد که نایستد و سلام ندهد.

جینی ناگهان گفت: ال، فکر می کنم آنها هستند.

گروهی متشکل از 4 نفر که در کنار آخرین واگن ایستاده بودند از میان مه ظاهر شدند. قیافه آنها فقط وقتی مشخص شد که هری، جینی و آلبوس کاملاً کنار آنها رسیدند.

آلبوس که بی اندازه خاطر آسوده به نظر می رسید گفت: سلام  
رز که ردای کاملاً نو هاگوارتز را هم بر تن داشت به او لبخند زد.

رون از هری پرسید: درست پارک کردی؟ من که درست پارک کردم. هرمیون باور نمی کرد که من بتوانم امتحان رانندگی مشنگی را بگذرانم. مگر نه؟ او فکر می کرد که من امتحان کننده را گیج کرده ام. هرمیون گفت: نخیر. من اینطوری فکر نمی کردم. من اعتقاد کامل به تو داشتم.

رون در حالیکه به کمک هری چمدان و جغد آلبوس را در قطار قرار می داد، در گوش او زمزمه کرد:  
راستش را بخواهی من ممتحن را گیج کردم. فقط فراموش کرده بودم که به آینه بغل نگاه کنم و خوب چی؟ به جای آن می توانم از یک افسون فوق حساس استفاده کنم.

هنگامیکه به سکو برگشتند لیلی و هگو، برادر کوچکتر رز، را در حالی یافتند که بحث پرشوری را درباره این ادامه می دادند که هنگامیکه به هاگوارتز رفتند در کدام گروه خواهند بود.

رون گفت: هیچ فشاری در کار نیست ولی اگر در گریفیندور نباشید از ارث محروم می شوید.  
- رون!

لیلی و هگو خندیدند اما آلبوس و رز خیلی جدی به نظر می آمدند.

هرمیون و جینی گفتند: او منظوری نداشت.

اما رون دیگر به آنها توجه نمی کرد. به هری نگاه کرد و به سمت نقطه ای در 50 متری سر تکان داد. مه برای لحظه ای کم شده بود و سه نفر در میان بخار ایستاده بودند.

- نگاه کن کی آنجاست.

دراکو مالفوی در حالیکه کتی مشکی که تا زیر گلویش بسته شده بود را پوشیده بود در کنار همسر و پسرش ایستاده بود. موهایش مقداری عقب رفته بود که در نتیجه چانه نوک تیزش مشخص تر بود. پسر او همانقدر شبیه دراکو بود که آلبوس شبیه هری بود. دراکو متوجه هری، رون، هرمیون و جینی که به او نگاه می کردند شد، مختصر سری تکان داد و به سمت دیگری چرخید.

رون زیر لب گفت: پس او اسکورپیوس کوچک است. رزی مطمئن شو که در تمام امتحان ها او را شکست بدهی. خدا را شکر که تو مغز مادرت را به ارث برده ای.

هرمیون نیمی جدی، نیمی شگفت زده گفت: رون برای رضای خدا سعی نکن آنها را قبل از اینکه حتی مدرسه را شروع کنند، دشمن همدیگر بکن.

رون گفت: حق با تو است. متاسفم

اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اضافه کرد: البته خیلی هم با او صمیمی نشو. پدر بزرگ ویزلی هیچ وقت تو را نخواهد بخشید اگر با یک خون خالص ازدواج کنی.

- سلام

جیمز ظاهر شد. او از دست چمدان، جغد و چرخ دستیش راحت شده بود و ظاهرا از شدت هیجان خبری که داشت روی پا بند نبود.

نفس نفس زنان و درحالیکه به پشت سرش در میان بخار اشاره می کرد گفت: تدی آنجا است. همین الان دیدمش و حدس بزنی چه کار می کرد. ویکتوریا را می بوسید.

در حالیکه آشکارا از عدم علاقه والدین نا امید شده بود به آنها خیره شد.

- تدی ما. تدی لوپین. ویکتوریا را می بوسید. دختر دایی ما و من از تدی پرسیدم که چه کار می کند.

جینی گفت: تو مزاحمشان شدی؟ تو دقیقا مثل رون هستی.

جیمز گویا نگران بود که منظورش را واضح نرسانده اضافه کرد: و او گفت که آمده تا رفتن ویکتوریا را ببیند و بعد به من گفت که بروم دنبال کار خودم چون دارد ویکتوریا را می بوسد.

لیلی با هیجان زمزمه کرد. او! خیلی خوب خواهد شد اگر آنها با هم ازدواج کنند. آن وقت تدی واقعا عضو خانواده خواهد شد.

هری گفت: همین الان هم او تقریبا هفته ای 4 بار برای شام می آید. چرا فقط دعوتش نکنیم که با ما زندگی کند و به همین قانع باشیم؟

جیمز مشتاقانه گفت: آره. من حرفی ندارم که با ال در اتاقش شریک شوم. تدی می تواند اتاق من را داشته باشد.

هری محکم گفت: نه. تو وال فقط وقتی اتاقتان را شریک خواهید شد که من بخواهم خانه را از نو بسازم.

او ساعت قدیمی داغانی را که زمانی برای فابین پروت بود را چک کرد.

ساعت تقریبا 11 است. بهتر است که سوار قطار شوید

جینی در حالیکه جیمز را بغل می کرد گفت: فراموش نکن که سلام ما را به نویل برسانی

- مامان من نمی توانم به یک استاد سلام برسانم.

- اما تو نویل را می شناسی

جیمز چشم غره ای رفت

- خارج از مدرسه بله. اما در مدرسه او استاد لانگ باتم است مگر نه؟ من نمی توانم بروم سر کلاس گیاه شناسی و به او سلام برسانم.

در حالیکه برای حماقت مادرش سر تکان می داد، احساساتش را با حواله کردن لگدی به سمت البوس نشان داد.

- ال، بعدا می بینمت. مواظب تسترال ها باش.

- فکر کردم که آنها نامرئی هستند. تو گفتی که آنها نامرئی هستند.

اما جیمز فقط خندید، اجازه داد تا مادرش او را ببوسد، پدرش را سریع در آغوش کشید و سپس وارد قطار شد که سریع در حال پرشدن بود. آنها او را دیدند که دست تکان داد و بعد وارد راهرو قطار شد تا دوستانش را پیدا کند.

هری به آلبوس گفت: تسترال ها اصلا چیزی نیستند که باعث نگرانی تو شوند. آنها خیلی نجیب هستند و هیچ چیز ترسناکی درباره آنها وجود ندارد. در هر حال، تو با کالسکه ها وارد مدرسه خواهی شد. تو با قایق ها خواهی رفت.

جینی برای خداحافظی آلبوس را بوسید.

- کریسمس می بینمت

هری در حالیکه پسرش او را در آغوش می گرفت گفت: خداحافظ ال. فراموش نکن که هاگرید جمعه دیگر برای چای دعوت کرده است. با پیوز در نیافت. تا وقتیکه یاد نگرفته ای، با هیچ کس دوئل نکن و اجازه نده که جیمز از کوره درت ببرد.

- چی می شود اگر من در اسلایترین بیافتم؟

زمزمه فقط برای پدرش تنها بود و هری می دانست که تنها لحظه عزیمت توانسته است آلبوس را مجبور کند تا بزرگترین ترسش را آشکار کند.

هری قوز کرد به نحویکه صورت ال کمی بالاتر از او بود. در میان سه فرزند هری، تنها البوس چشمان لیلی را به ارث برده بود.

هری آرام به نحوی که هیچ کس جز جینی نتواند بشنود، و جینی آنقدر سیاستمدار بود که وانمود کند دارد برای رز که در قطار بود دست تکان می دهد، گفت: آلبوس سوروس، تو به یاد دو نفر از مدیران هاگوارتز اسم گذاری شده ای. یکی از آنها از اسلایترین بود و احتمالاً شجاعترین آدمی بود که تا به حال من دیده ام.

- اما فقط

- گروه اسلایترین یک دانش آموز عالی خواهد داشت مگر نه؟ ال این موضوع اصلاً برای ما مهم نیست. اما اگر برای تو مهم است، می توانی گریفیندور را بر اسلایترین انتخاب کنی. کلاه گروه بندی انتخاب تو را در نظر خواهد گرفت.

- واقعا؟

هری گفت: برای من که در نظر گرفت.

او تا به حال این موضوع را به هیچکدام از فرزندانش نگفته بود و می توانست تعجب را در صورت آلبوس ببیند. اما در تمام طول قطار درها در حال بسته شدن بودند. هیكله‌های نامشخص والدین دیده می شد در حالیکه برای آخرین بوسه جلو می رفتند و یا در آخرین لحظات نکاتی را خاطر نشان می کردند. آلبوس داخل کوپه پرید و جینی در را پشت سر او بست. دانش آموزان در نزدیکی آنها از پنجره ها آویزان شده بودند. به نظر می آمد تعداد زیادی از چهره ها چه در داخل قطار و چه خارج از آن به سمت هری چرخیده بودند.

آلبوس در حالیکه او و رز گردن کشیده بودند تا به دیگران نگاه کنند گفت: برای چه همه به ما خیره شده اند؟

رون گفت:

- اجازه نده این موضوع نگرانت کند. به خاطر من است. من فوق العاده معروف هستم.

آلبوس، رز، هگو و لیلی خندیدند. قطار شروع به حرکت کرد و هری در حالیکه صورت کوچک پسرش را که از هیجان می درخشید را نگاه می کرد در کنار آن به راه افتاد. اگرچه نگاه کردن به پسرش در حالیکه داشت از او دور می شد برای هری حالتی نسبتاً مانند عزاداری داشت به لبخند زدن و دست تکان دادن ادامه داد.

آخرین نشانه های بخار در هوای پائیزی ناپدید شد. قطار پیچید و ناپدید شد. دست هری هنوز برای خداحافظی بالا بود.

جینی زمزمه کرد: او حالش خوب خواهد بود.

هری در حالیکه به او نگاه می کرد، ناخودآگاه دستش را پائین آورد و زخم صاعقه شکل روی پیشانیش را لمس کرد

می دانم که این طور خواهد بود.

زخم برای 19 سال باعث دردی برای هری نشده بود. همه چیز خوب بود.

**هدیه ای برای مترجمین:** در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از

دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به

نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

در پایان امید وارم که از ترجمه های وبلاگ لذت برده باشید. ما کتاب هفته را

برای بار اول در جهان در عرض یک هفته برایتان ترجمه کردیم.

شاد و سربلند باشید.

فدانگهدار

راستی اگر همچنان مایل به خواندن داستانهای در مورد هری پاتر هستید ما

چندین پایان زیبای مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ

زیر دانلود و مطالعه فرمایید:

[WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM](http://WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM)